



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
مكتوباً

في كتاب مبين



سورة الفاتحة  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
مكتوباً

اطلاعات

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں مثلاً یقیناً کو نہرست مطبوعہ جو مکتبہ موجود ہے اور نہرست کرنے سے مل سکتی ہے اور معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں شاید ارزان مقرر ہوئی ہے۔ ہم صرف اس فن شعریہ و سخن و غیرہ کی کتب کو پیش کرتے ہیں۔

کتب وادویں اردو و فارسی

دیوان صادق مصنف قاضی محمد بخش	ہجرت نامہ خانہ خورشید آباد کی غزلین۔
کلیات تصنیف میر جہا علی	دیوان غزل خاصیت تصنیف شمس الدین محمد
دیوان الفت	دیوان گوہار تصنیف فقیر محمد خان گویا۔
مجموع الاشعار۔	دیوان زبدہ تصنیف نور علی سید محمد خان
دیوان زیبا تصنیف حضرت شاہ ولیا احمد دوم۔	دیوان نازک کلیات شمس الدین محمد خان
کلیات مومن	کلیات آتش تصنیف خواجہ عبدالحق آتش
چمن بی نظیر	کلیات نسیم
دیوان ابرار سنی و مرآت الغیب تصنیف	کلیات نظیر اکبر آبادی
نقش حبیبہ خواجہ صاحب	دیوان خداداد تصنیف مولوی خدامین صاحب
دیوان غالب مولوی اردو	دیوان اکبر تصنیف شمس الدین محمد علی
دیوان چراغ شاہ عزیز حسین علی بیگ قلعہ سیہ	مکملہ مسند امانت و نعمات امانت۔
دیوان شہید دی	کلیات ولی ملک الشعراء تصنیف میر علی محمد
گلہ رستہ نعت۔ تصنیف محمد واعظ علی خان صاحب	دیوان غافل تصنیف شورش خان غافل۔
مفتی خزانہ علوم۔ تصنیف مولوی عبد اللہ صاحب	کلیات امیر الدین سلیم نامہ تاریخی نظم و جہاد
مختصر نظامی	تصنیف شمس الدین امیر الدین صاحب سلیم
مجموعہ داسوخت	دیوان فخری۔ کلیات سید ابراہیم فخری
شعوی زینت انجمن	نہجیات میر ورد و سودا۔
شعوی حدیث تصنیف امیر حسین صاحب	کلیات میر سلیم البیوت اوستاد کاکامیر

بسم الله الرحمن الرحيم

سوال: کیا اللہ تعالیٰ تعزیرات میں مذکور جرائم کے مرتکبین کو سزا دے گا؟

وَمِنْهُمْ مَنْ يُؤْمِنُ بِالْغَيْبِ

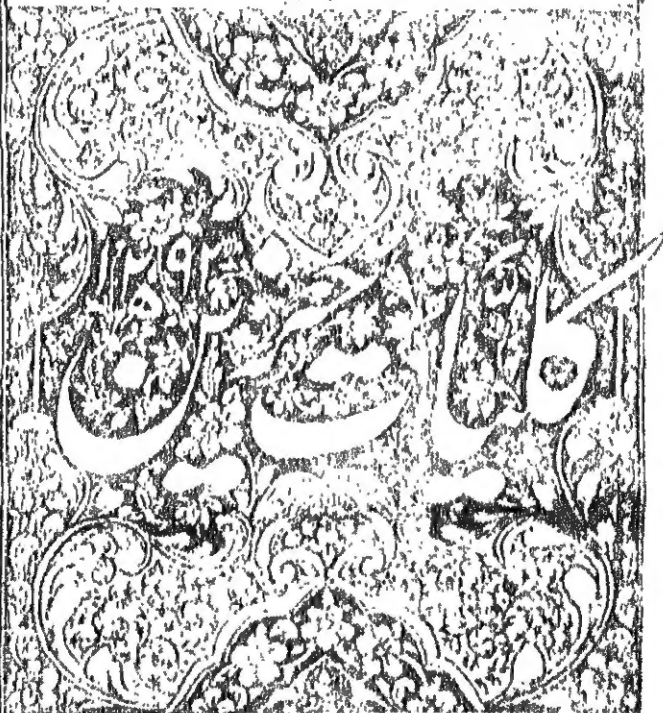


# فهرست کلیات خزین

نمبر	نام کتاب	تقریباً	تقریباً
۱	سوانح عمری	۱۳۰۰	۱۳۰۰
۲	تجملات	۱۳۰۲	۱۳۰۲
۳	دیوان	۱۳۰۴	۱۳۰۴
۴	مفردات	۱۳۰۵	۱۳۰۵
۵	رباعیات	۱۳۰۶	۱۳۰۶
۶	شعری مستزاد به فیروز	۱۳۰۷	۱۳۰۷
۷	شعری مستزاد به کمال و انجمن	۱۳۰۸	۱۳۰۸
۸	شعری موسوم به رباعیات	۱۳۰۹	۱۳۰۹
۹	دیباچه مطلع الا نثار	۱۳۱۰	۱۳۱۰
۱۰	نوشته نام	۱۳۱۱	۱۳۱۱
۱۱	نما مشهور و خاتمه شعری موسوم به تذکره الشاعریین	۱۳۱۲	۱۳۱۲
۱۲	مقطعات	۱۳۱۳	۱۳۱۳
۱۳	تذکره	۱۳۱۴	۱۳۱۴
۱۴	نشر خاتمه از مصنف	۱۳۱۵	۱۳۱۵
۱۵	نشر خاتمه از غنشی شیو پرشاه بنیادین	۱۳۱۶	۱۳۱۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ لَكُنَّا مِنَ الْخَاسِرِينَ



وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ لَكُنَّا مِنَ الْخَاسِرِينَ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

U. S. DEPARTMENT OF JUSTICE

PROSECUTOR GENERAL

NORTH DISTRICT OF CALIFORNIA

BY DEED

Filed, Thred, At A. J. B. (Aliq.)  
(General Sessions Judge.)

M. A. LIBRARY, A.M.L.



PF7223

1916/10/10  
2215  
2223

بسم الله الرحمن الرحيم

(تاریخ احوال تذکره حال مولانا شیخ محمد علی خاں)  
که خود نوشته است

رباعی

غزلتی در دام بال و پر شکست پیوستم بعد مرگم نیست تاب باز نشت اگر کسی	نیت عالم جامی پروازی که من نیت آتش تن را ز خاکستر کفون میروا تم
--	--

ایضا

تا کی برای گریه جگر خون کند کسیر وزیر آسمان بود آسودگی محال	خارج پرود داخل کم چون کند کسیر خود را نگذرد این سپهر چون کند کسیر
--	--

سخنه و نسأل التقی و نقصهم بعد و التقی و نقصهم علی سیدنا محمد و آله و سلم

لغات

یارای زبان که که شناسی تو کسیر چیزی بر اسیار ما تمسید ستان چو	تو سبب کمال گیر یاری تو کسیر جان که که داد و ستد یاری تو کسیر
--	--

چون انسان را به هیچ شیء و کس و چیزی وابسته نباشد و کارگاه آفرینش تحصیل علم است  
و از آن جهت که او بهیچ چیز وابسته نیست و در وقت نشستن انسان بنویسد که کتب  
تواریخ و خبریه احوال هر چه و نیکیست چه در وقت بر نشستن از روزگار خود را در این کار  
بیاورد و در آنوقت به جای تصنیف میوه و انوار از نسبت لطیف است انام علی انکلا  
و انقبیه فواید بسیار است و چون این سرگشته بود با شفتگی تامل کند و به چشم  
تقویت نماید احوال خود و در گذشت ایام گذشته را برای نگه یگان  
خالی از فائده عبرتی نمیدد و در نقل احوال دیگران ابا باشد که ناقل را  
نباید بهیچ تعلیل و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست  
نوار است که بگذریم از حالات و واقعات خود که درین مجال بنابر مانده  
پردانند و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید تا ملول و مقال و آتش  
عبارت مودت ملال خود بپوشان نگردد و دوستان را یادگاری و  
آیندگان را تذکاری باشد مملول از ناظران که ایام آنکه بگذشت  
و ترجمه نمیکرد و بطلب مغفرت ایراد و مکتوب سعادت را معاونت فرمایند  
ربنا آیتنا من الذنوب و جی المناصب امر نارسد

احدا و راقم

و اما از شیخ ابوالعباس محمد بن محمد بن علی بن ابی طالب بن عبد الله  
بن علی بن عطاء الله بن اسماعیل بن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین  
علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن حسن الدین محمد بن احمد بن  
محمد بن صالح الدین علی بن شیخ الایمل قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم

المعروف بن ابراهیم کاشانی قدس سره الله و احد و ششمین بابی باجماع  
از اجداد او این فقیر شیخ شهاب الدین علی بن ابراهیم است که مدتی در وقت شیخ  
گذشته بدار السلطنت لاجپان که احسن بلاد گیلان است سکنت نمود و از آن  
زمان باز لاجپان متوطن اجداد که دید و بعد فقیر شیخ اسمعیل بن علامه الله الله  
و این علامه ای زمان خود بود و خان احمد خان پادشاه گیلان را باستانه و  
که داشته در تعلیم او مبالغه نمودی و بعضی مراتب علمیه را از ایشان استغناء  
نموده و در دار السلطنت قزوین به جهت شیخ جلیل سباه الدین محمد عسکری  
علیه الرحمه رسیدن خوانست تمام با هم داشتن چنانکه در پیش معنی  
و مراجع که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریبی در فوق آن ذکر  
نموده خود با شیخ علیه الرحمه نموده و از مصنفات ایشان است شرح فایده  
بر کلیات قانون که بالتاس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات و جواب  
که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله دل شسته بنظر اصرام و این  
هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه واکد علامه طالب شرا به نظر فقیر رسید  
و حاشیه بسیار به قصص فارابی و غیره تکمیل نمودم و ز خدمت سید ابراهیم  
امیر خیر الدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و حدیث  
مختص ایشان است و الحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلا  
فی نظیر انداخته و این بهر هزار بیت به نظر رسیده از انجمله است به

مفتوح بر عاشق فخری داشته باشد

شهاب الدین علی بن ابراهیم

دل بخت آتشکده عشق و نیاید	می آمد اگر ببال و پرسی داشته باشد
مهر و مهر بخت ثابت و سیاه و شمریم	آیا شب و بخت آن عمری داشته باشد

وله

دل با طلاق ابرو جانانه سفتیم	تندیل که به اینجه نم خانه سفتیم
و به ستاره حالت کفایتی	ما خود انشای کفایتی افسانه سفتیم

دل ایشان از دنیا بود کسب فنون علم از دانه خود کرده  
 بقوی و اقله طالع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه حاش و املاک موردی  
 حاصل آید بی تعلیلی قناعت نموده و باقی را خدمت دوستان و محتاجان کرده  
 پس از ایشان غایت شد شیخ عطار اند و شیخ ابو طالب و شیخ ابراهیم  
 شیخ عطار اند که ولد اکبر بود و در آن و حدیث احکام علماء آن دیار و در راه  
 و کثرت عبادت و رجب عالی داشت درس که اولی در گذشت و اولاد  
 از نو نماند شیخ ابراهیم که کمتر از برادران بود از استعدادان روزگار و اهل علم  
 و ذکا اتصاف داشته مراتب متداوله علیه را اکتساب نموده سرآمد اقران  
 گردید و بهشت قلم انجایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان پیچ کردی  
 که نمیزد میان دشوار شدنی صفت محیه و صحیفه کامله مترجم با تمام رسانیده  
 جده والد بر عوم باصفهان فرستاده بود و بر دو را بقیه شغف نموده بودند  
 خودش نویسان مشهور باصفهان از دیدن آن بهرامی بودند و در منزل  
 و انشاء مارت تمام داشت نشأت ایشان در صفای مستعدان سلوک  
 و شومست و در شهر با عا ابقه درست و احیاناً به گفته یارین

المعروف بزرگوار اجمالی قدس القدر و ارحم و ختم فی باطنی  
 از اجداد او این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلده استاراکه موطن و مدفن شیخ  
 گذشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلان است سکنی نمود و از آن  
 زمان باز لاهیجان موطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ اعلی بن عطاء الله از  
 معارف علمای زمان خود بود و خان احمد خان پادشاه گیلان بطریق قدس  
 که داشته در تعلیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علمیه را از ایشان استفاد  
 نموده در دار السلطنت قزوین به صحبت شیخ جلیل سباء الدین محمد حسامی  
 علیه الرحمة رسید موانست تمام با هم داشتند چنانکه در شرح حدیث  
 که از تحقیقات عالیہ ایشان است به تقریری در فواتح آن ذکر  
 صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشان است شرح فارسی  
 بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات و جیب  
 که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذرا صم و این  
 هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه واکد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده  
 و حاشیه بسطوط بر فصوص فارابی و غیر تکمیل علوم و خدمت سیدان  
 امیر فخر الدین اسماکی استرآبادی نموده و بکفتن شعر رغبت داشته و حدیث  
 تخصص ایشان است و سخن سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت  
 بی نظیر است و این بدو هزار بیت بنظر رسیده از آنجمله است :

تشریح

مشتوق ز عاشق خبری داشته باشد

شوق به بهانه اشتی داشته باشد



دل رفت با تشنگی عشق و نیاید	می آمد اگر پال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و بیار و شمردیم	آیا شب هجران محری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابرو جانانه سوختیم	قندیل کعبه را بضمخ خانه سوختیم
و حدت چه حالت که خوابت نمی برد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان شیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نمود  
 بتقوی و اتصاف از دنیا انصاف داشته آنچه از وجه محاش و املاک موردی  
 حاصل آمدی بقبلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کرد  
 سه پسر از ایشان غایت شایسته عطار الله شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم  
 شیخ عطا الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد  
 و کثرت عبادت درجه عالی داشت در سن کهولت در گذشت و اولاد  
 از نو نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و باطن  
 و کفا اتصاف داشته مراتب متداوله علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران  
 گردید و بهفت قلم بغایت نیکه نوشتی و خط استادان را چنان تکبیر کردی  
 که تمیز در میان دشوار شدی مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم با تمام زیانده  
 جته و والد مرحوم با صفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند  
 خوش نویسان مشهور و صفهان از دیدن آن بهرامی بردند و در منزل  
 و انشاء مارت تمام داشت نشان ایشان در سفایح مستعدان مستطوره  
 و مشهور است در شعر و مباحثه و در سن و اعیاناً به گفتن دلیل خود

این چند بیت از ایشان است +	
رباعی	
باده خون جگر است زینا طلب پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت	گوهر از چشم تر هست ز دریا طلب آنچه در سینه توان یافت بهیچ راه
دو کلام رباعی	
در گلشن دهر محرم راز نبود پنهان نتوان ز منزه پردازی کرد	در بنم زمانه نغمه پرداز نبود بستیم زبان کسی هم آواز نبود
فقیر در صغیر سن که در خدمت والد بلاجوان رسیدم سعادت یافت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم قفا که در محاسن صفات و حسن افکار و شکفتگی و مجلس آبرائی تا امر فراموش او کمتر دیدم ده سال پیش از والد علامه در بلاجوان رجعت ایزدی پیوسته یکسپهر میوه و شمع و نخل و دو صبیبه از ایشان مانده بود و پسر هم پس از پیشانی در اول شباب در خدمت	
کمال احوال و والد مرحوم	
من خراسانیه الاقصدار علی و کتایبه من عجم ایام صلاح و العباده آما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بیابانی از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشیخ احوال معجبت فصلهای عراق با صفا همان آمده و در مدرسه استاد السیاح آقا حسین خراسانی علیه الرحمه که آثار فضایل و مناقبش از غایت اشتد ارباب نیاز از انظار است با استفاده مشغول شدند و خون ریاضیه را در خدمت اهل علم و زمان علما	

سرانجام محمد رفیع که بر فیضای نوری مشهور است تکمیل نموده چنان استعراقی  
در مطالعه و مباحثه یافته که محصلین را کثیر عیسیر آمده باشد و تا او انشراح  
بر همان منوارج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل جگه تربیت ایشان  
بر حسب عالی رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود  
بسیار کتاب سیاهالی منظر و زیاده که از اول تا آخر تشریح ایشان در زیاده باشد  
و اکثر تشریحی سبب ایشان بود و قریب به هشتاد مجلد را که از آنجمله تفسیر فیضای و  
و قاضی الفقه و شرح لمعه و تمام تفسیر حدیث و امثال ذلک بود و بقیه  
خود که کتابست نموده بودی فرمود که من مکرر و زیاده نری کثیر تربیت و زیاده  
نوشته ام خطی بغایت زیاده و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که منمونه  
والهم و ریاضت بود که باصفهان آدم و باین سبب که سبب او وطن اختیار  
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروری و بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در  
عرض سال بخند و فقه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای اقبال کتاب  
زیر مقدر و زیاده بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندیکه والد رحلت کرد  
اندیشه معاشرت با اهل بیت از خاطر محو شد  
باجمله در اصفهان مکانی خرید و به کتابش افزودند و عازم بفرجه باز شده  
از راه شام بطواف بیت المقدس احرام مشرف شده بغداد باز گشتند  
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر بردیم باز باصفهان مراجعت نمودند  
و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله را شنیدیم که از اصفهان و اقبال بود  
با ایشان موافقت میداد و وجه زیاده را با ایشان ترویج نمود و اولاد

منحصر در چهار پسر بود و مولود نخستین این بمقدار است و سه برادر دیگر یکی  
در کودکی و دو در عتقوان شباب درگذشتند \*

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان  
و کمال فضل و دانش آن علامه مخریخ عرض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد  
که چهل بر ساله و حسن اخلاق این خاکسار کنند و هیچ فن از فنون علوم نبوی  
که مهارتش بکمال نباشد و باین حال هرگز مباحثات بعلم چنانکه رسم علمای  
نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان معصایانه سلوک کردنی با اینکه  
طول عمر مباحثه و افاده گزرا ندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را  
مکرده داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام  
علو نفسش چنانکه در نظر همیش دنیا را قدر گفت خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل  
مال و جاه و دنیوی که ادنی تمیز او را باندک سامحه بوجه اکمل میسر بود بگماشت  
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که محی می نمود  
لقمه نان حلالی که رازق عباد و قسمت ساخته مارا کافیه است و داعی بر تحصیل  
دنیا اگر پرورش دیگران و اشیاء برخواهند گانست بی ذلت نفس مومنه  
میسر نیست و نزد من سر سخا و تها قطع نظر کردن و واگذاشتن آنچیز نیست  
که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت با شنائی ارباب دول  
نکردی و با جمعی از امارا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب  
مردمی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بشاید بود که در عرض  
بسیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرح مکرده باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض  
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت  
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و ملاطفت  
 انتظام امور معاش اهل خانه میگردید و این فقیر را در آن باب مختار  
 ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی  
 بعبادت ادیامی نمودن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی  
 خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در  
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صبحی که  
 چاشنگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری  
 بایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود دشتی خدای از تو خوشنود باد  
 وصیت من بتوانیست که هر چند اوضاع دنیا را بروفق مرام نهی و زنا  
 ناسازگار افتد باید که بذلت رضاندی و تبعیت و بناله روی اختیار  
 نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف  
 مکن که شاید از کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال  
 که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام مستبر که بهر چه  
 دست دهد و میر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم تقا اتحال  
 فرمودند من ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب  
 تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست اما خضر الله تعالی  
 علیه شاد ابدی الرحمة والغفران واسکنه فی فردیس الجنان آمین







عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طلافانی  
 قدس الله روحه که در آن وقت از غزلت گزندگان آن دیار بود برده  
 خواهش تربیت و ارشاد نمود و قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیم  
 اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او ننخوانده ام لیکن هر روز مطالبی مسئله  
 بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و معلوم نبود که آن عیار  
 از چه کتابست و در اصلاح و تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه  
 مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن  
 عارف کامل عاجزست الحق اگر تصور استقامت من نبودی هر آنکه برکات  
 تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر  
 مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمه از حالات  
 ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن  
 عالی مقام را شرح دهم کتابی شود باحجامه چون طبع ایشان همزبون و احیاناً  
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بیل من سخن بود از ان چندان منع و رجز  
 نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزی که گفته بودم میکردند و تخلص ملاحظه  
 خزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاد

## رباعی

کان نمکی بر جگر ریش نشین  
 یکدم بکنا کشته خویش نشین

ای شیخ بیا در دل در ریش نشین  
 در هر چه بود منم گشتان شده است

و در بهار آوان ایشان بر حمت حق پیوستند پس از ان والد علامه

سندارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ مہارالدین گیلانی کہ از تلامذہ  
سیدان حکما و میر قوام علیہ الرحمہ و از گوشہ نشینان و جامع فضائل صدوری و  
معنوی بودند و چند روز خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب حیا المی  
و رسائل اسطرباب و شرح چہننی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بطلالہ کتب  
اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اہل تحصیل ہر روز حاضر شدہ قدری اوقات  
صرفت بمباحثہ ایشان نموده انجہ را اخذ نموده بودم بالیشان تکرار میفت  
و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرمودہ بود و با وجود  
اشغال کثیرہ فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحتہ و مطالعہ چنان مرا بقرار  
داشت کہ التفات بذرات نداشتیم مگر در شبہا از کثرت بیداری من والدین  
را ترجمہ مرا نشنیدند و التماس باستراحت میکردند و سوو نداشت و  
انجہ را بدین بفرمودند بمطالعہ اخذ نموده مواضع مشککہ را از والدہ سوال  
میکردم و آن مقدار از کتب مختلفہ و فنون متنبہ کہ در اندک مدتی بمطالعہ من  
درآمدند قیامی از علمای متبع را میسر آمدہ باشد و با اخیال رغبتی موفورہ بطاعت  
و عبادات بود و لذتی عجیب از ان میافتم ولیالی و ایام جمعہ و اوقات متہرکہ  
را مصروف با حیا و مواظبت با ذکر و دعوات ماثورہ مینمودم و بسیاری از  
نوافل و سنن علیہ فضائل نمیشد و دل را طرفہ رقت و صفائی و سببہ را انشراح  
بود و ذکر آن احوال چنانکہ بودند نتوانم کردہ و انجہ گفتم از مقولہ ذکر النعم من  
بفضل المساکین است افسوس افسوس چه دانستم کہ کار باین ماندگی دل مروی  
و افسردگی کہ اکنون کشیدہ خواہد کشید و کام لذت خود گرفتہ را باید با انہم تلخی

در هر جا نگذرانگامی ساخت :

و سبب بلیغ ساورچی عسکه

سیرت بی پایان و غم جانگزا ای است که درین کید و نفسی که باقی نماند  
باشد دیگر امید بود و او بهتر از آنکه مقصود نیست :

که فصل بهاری که زمی کام بر آید

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال اخذوا فرار النعمان فماتوا کلهم

آسایش است آنچه بنظر نمیرسد

و هم در آن آدان از بگشت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود و اسباب

فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود و اضطرابی و حیرتی رویدا و خاطر مطمین

بقیادوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم

و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ

طوسی را در مدرس مجاهد الزمان آقا مادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع

بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و برکت فرموده

حدیث گذشتم و در آن باب بهر موفور کردم تا آنکه در مسایلی که احتیاج الیه

و معمول به بود بپند و وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه بانجام

آزاد و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرخص اقدام است و موقف است

فی الجمله ربانی حاصل آمد و در آن آدان بعد از نیم شب که والد مرحوم بنیجانه

پیش از آنکه بنیجانه مشغول شود و تفسیر صفائی را که از مصنفات فاضل مشهور

مولانا محمد عیسی کاشانیست نزد ایشان قرائت کرده با تمام رسایندم و با اکثر  
مشایخ اعلیٰ تحصیل و وظائف و را شوقی بود و عورت مستعدان و بیوز زنان بود  
و با جماعتی از ان طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه جمعی از مستعدان  
مستعد بود و مرا هم در آن مجلس ملائیمند و از هر جا سخنان در میان بود یکی از  
حاضران این بیت ملائیمند کاشی را بر خواند:

ای قامت بلند قدان در کند تو	رغمائی آفریده قد بلند تو
-----------------------------	--------------------------

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملائیمند  
بنظر من در آمده شاعری بآن استادست اما کلامش بی نمک است و نقد  
از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد و با آنکه نمک در سخن شاید که گلو سوز تر  
باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند و انیمعنی مستند تواند شد دیگر تنها  
مصرع اخیر درست اقتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را و کند  
اقتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتی اسی که  
بلند قدان در کند تو اند این کلام پسندیدم بودی حاضران تصدیق نمودند  
پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی  
درین غزل مثنی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان  
باز بمن اقتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان  
و حجاب مکن این مطلع برخوانم \*

صید از حرم کشد خم بعد بلند تو	فریاد از تطاول مشکین کند تو
-------------------------------	-----------------------------

حاضران از جا در آمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بود

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم *	
شهر رشک طراز از آن دلت کوئی نداشت	بخشید که باو خروید جانها سپند تو
درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و گیسین کرده فرمود که اینچنین میگوئیم در شعر طاعتش نیست درین هست بیت دیگر بر خواندم *	
شکل شدت کار دل از عشق خوشتر	شاید رسیده بخاطر شکل سپند تو
و همچنین بانکه تاملی بیت دیگر میگوئیم تا غزل تمام خواندم تمام گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امر و نه مقدر و نیست و والد فرمود که احوال ترا اجازت شعر گفتن دارم اما نه آنقدر که در وقت نماز کنی و قلایانیکه در سر کار خود داشتی برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود *	
در همان احوال مرا حادثه سختی رسیده فراقی در احوال پیدا آمد چو شربهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود و بجزارتهم و بسپ تا ختم سپید و درین بنیتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال با صلاح نیاید استادان ما هر علاجها میکردند و رخی صعب کشیدیم و پس از چندری که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگرون بود چون غمی نوشتن داشتم تلمه بدست چسب گرفته مسوده میکردم و در آن محبت و اندوه شعر بسیار گفته ام از جمله شنوی ساقی نامه هست که اقتضای آن نیست *	
خدا یا تویی آ که از راز و بس	بهشت از تو دارند پاکان پس
سن و مستی و کنج میخانه	به آزادیم خط میخانه
تخمینا یک هزار بیت است بغایت سنجیده و مستانه گفته شد	

تا آنکه حق تعالی از آن درود را بصفت بخشید و پیران زندگی بجمعیت گرایدند

### ذکر مجدد وی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و عارف که در عصر من با صفهان ملاقات ایشان نموده ام و هم در آن آوان رحلت کرده اند بقلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر تبریزی او در سیاحت کتب کتب شیخ الاسلام و از شاه میر محمد شین و فتدای انا میبرد و سیاحتهاست مشهوره دارد و سیاحتهاست ایشان را دیده ام و در هند و در ده سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت دیگر عمده السادات میرزا علل الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و انشیا بود و پادشاه مرحوم اختصار تمام دشت بعبادت و افاده بسم میبرد و برکت است و در آن شرعی تعلیقات دارد و روزگاری با سونگی و عزت و دشت در آن آوان او نیز در گذشت و اولادش بنیاد صب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند و دیگر فاضل میرزا شیخ جعفر علی قاضی است وی از شاخ بلده کرده و انا عظم تلامذه استاد العلماء آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود و در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بغت و اختتام دشت منصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را برنج ستوده تقدیم کرد و از و فور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که دشت بوزارت اعظم فوید یافت بعضی امای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند شکست کار او کوشیدند و پادشاه را از آن اراده در گذرانیدند و در سن کموت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم  
 مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر خدمت ایشان رسیده و یکبر پاؤ  
 کمتر ایشان شیخ علیست او تیر در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود و بچند  
 سال درگذشت و دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشا نیست بزبور  
 فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت  
 ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و غزلات نفیسه دارد  
 صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست \*

پیوند الفت تو چو تار نظاره است	تا چشم من نمی بهم این رشته پاره است
ببلبل بگل نشان بد از رنگ بوی تو	پروانه با چراغ کند شب بخوی تو
تا باشدم بهانه از مهر بازگشت	دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان با فاده مشغول بود تا درگذشت و دیگر مولانا می مشغول  
 حاجی ابوتراب است وی از صلحهای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر  
 بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتد علیه روزگار  
 آسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت  
 ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر  
 بچند سال درگذشت و دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد خلیف  
 علامه مخیر آقا حسین خوانساری و از انکیانی علما بود طبعی بغایت دقیق  
 و فکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند و جوانی  
 درگذشت فقیر در منزل والد بخیرت ایشان رسیده و دیگر فاضل عارف



میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود  
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباسی با و هم  
بود و اکثر علوم ماهر و با فاضول و اوقاتی منظم داشت با و الیوم هم بود  
بود و در حالت نمود و طبقت بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست

فصل گل و موسم بهار است بدو شب ماه تیسره روزان	گلزار بزرگ و پوی یار است چون چشم سفید گشته تار است
--	---

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید  
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از  
تحصیل بسیاری از فنون علمیة ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد  
و طرقة شوری و استغراقی و یرافرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده سجای  
عبید القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میداشت  
و مردان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات و الدخود و غنفلان  
شبابت در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعظم علما بود رحلت نمود  
با و الد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و پس دیگر مولانا محمد سعید فرزند کور آقا محمد  
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال  
در حیات و بلا هجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است  
وی از مشایخ طلبیه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد  
و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعظم علما بوده تحصیل  
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است در هر ماه

یکد و نوبت بمنزل وال آید چند روز توقف نمود و احوال خود را در پیشگاه  
بود و راضی به آن رحلت کرد و این چند بیت از اشعار او است

تذکره

از گداز شمع باشد شعله را پانزگی	میکنند از چلهای معلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری	چون بیایم روزی و روز مرا این زندگی

افشا

دل روشن تقریب به عشق آنگارو	اگر بخواهد که آرزایش شود اول به آگارو
چنین گرفتارش بچکان آید و جانم را	پس نه مردن غلام سنگ آهمن به آگارو

وله

صبحدم در پای خم آید مرا بنیان سنگ	روشن عشق نیاید بچرخ ران سنگ
-----------------------------------	-----------------------------

توصیف راضی به آن با ذکر شمه از محاسن او

و در راضی به آن مقدار از اخلاص مستعدان بود که اگر استیضای اسامی ایشان  
شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت مصرع علمی در مورد عالم توان یافت  
و بار به اهل الشهاب است

اول ارض پس جلای ترا بیا

هوایی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه  
و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالییه و آثار قدیمه و جدید  
و انبوهی ناز و نعمت و ربع مسکون نشان نداده اند بهمان تربیت و تکمیل نفوس  
و ابدان انسانی از تاثیرات آن سرزمین است همیشه نشانی اخلاص و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف نصایب و جمالیات آن کوشیده  
 شود هنوز ناکفته ماند اگر چه چمنند جان دیده آفاق گرویده بآن بلبله رسیدنی افتاد  
 نموده عمر فرصت یافتی بر آینه بنصیب و سیات و جبات اتیان آن بر کل جهان  
 آگاه گشتی سن و شیت در آن برای فقیر و غنی و مسافر و محبا و ریکسان و تحصیل  
 هر کمالی و هر گونه نعمتی مسیر و آسان ایامی آن از هر طریقه بفرست و ذکا و مروی  
 و مروی و مروی آتش ابرو در خلقتش بجلیه حیا و عفاف و عفت بطامعات و  
 مرضیات آراسته مارس و معابد بشمارش طول لیالی و ایام بر یافت عباد  
 سعادت مندان و حق طلبان معموره و بیکت معدلت سلاطین و پادشاهان  
 دین پرور و دانشمندان و اکابر فضیلت گستر در طبایع قاطبه عوامش و مراسم و قوانین  
 ستوده و روشهای پسندیده منطبق و معمول و امور مکرره و اعمال نامرئیه و بجا  
 نادر و مستور بود حکیم شفا فی شاعر مشهور و یکی از شرفیای خود بخت در قیام  
 در صیفت آن نموده و گفته:

## مثنوی

کردون پدرست و مادر ارکان	منزله زنده از پدر صفایان
محکم چو بنای دوستداری	در کنگره اش فلک حساری
پیرچرخ و خمست از انحصارش	کاندر شکم است روزگارش
چرخ شرق و چرخ غرب را در و جا	پایست که چرخ گرفته هر دو را
از غایت بسط آن معطیسم	حد و قیست درو شود و پیکریم
پایست خانه طلوع با در و بست	یکس که چرخ شب سپاه از دست

صد بار بواج سر کشد مهر زان آب و هوا تبارک الله فطرت کل کس مبعوی خارش بر درگه این جهان حکمت هر کوچه معنی ستاده بازار یکان او حسد دهند او باش محبط آفرینند انهار بهشت اگر چهارست	کش جای دیگر نهان بود کافش زنده اوست جان آگاه ادراک گیاه کشت زارش یونان باشد گدای فطرت هر گام فلاسفه فستاده هم عتده کنای و هم برنده اطفال شفا در آستانه خلد سیت که نهرا در است
---	--

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بان مسرعه عظم  
از خرابی و دیرانی و پراگندگی ساکنان و دو دانه های قدیم رسیدا نچه رسید

دلا بدان تماشاک یونانیست از روی یار خرمی ایوان همی بنشیند بر جای طلع جام می کوران نهان بنوا قصور آذنی تحت اثری سکون	سوار علیسا ان شجور و تعدل وز قذآن سر و خالی همی بنشیند بر جای جنگ نامی کو که دوزخ است شکن ما بال ملکهم سحر همی الکفر
--	---

و هنوز هم که خرابی آن هم جامع بنحساب کمال رسیده بهترین عهد و زمانی  
عالمت کسی که اوضاع سابقه آنرا شایان نکرده باشد چون بان دیار در آید  
چنان بندارد که خبری کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و تیران ظلم عاملان  
انگ پستی گیر و بکتر مدتی بروفق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمرنا الله تعالی بالعدل والانصاف

خدمت را فخر

در خدمت، والد مرحوم از اصناف بکلیان و ذکر حدودی از فاضل صاحب  
رحمهم الله و رود پناه جان

مجهلاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و دوستی الارحام اراده رفتن با ایشان  
از خاطر سر برزد و همراه گرفته بآنصوب خدمت نمودند و در هر منزل بعد  
از نزول البیات شرح تجرید و زیاده الاصول بما در خدمت ایشان میخواندم  
و از فاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا  
حسن خلعت معروف مولانا عبدالمزاق الاحمیت در دارالمؤمنین قم که  
مواظبتش بود در حسن کسالت، و او احوال سعادت خدمت ایشان  
یافته ام و در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون مجمع یقین  
در عقاید دینی و مجال المناجیح در اعمال و رساله تفسیر و غیر آن  
دیگر از فاضل حاجی محمد شریف بود و همداران بلند خدمت ایشان  
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت  
دیگر از فاضل سیدالعلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع مقول و منقول  
و از اتقیا بود و در السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سیدالفاضل  
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی بخیر خاصه در فنون منقول  
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود و همداران بلند  
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند \*

با بکله چون وصول بلاهجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بنج دست  
عمم عالیقدر و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب  
بیک سال در اینجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بذاکره و  
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و با بشارت الد  
رساله خلاصه الحساب را در خدمت عمم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بخواج  
دلکش و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسد  
و صحبتهای خوش روی میداد \*

### ذکر ششم از احوال ملکیت کیلان

مجموع ولایات کیلان خاصه بلده لاهجان در سبزی و خرمی و معموری  
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و شمار گرم سیری  
و سر و سیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیر است عالمیست جدا گانه و مشابه  
آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزیئه و قلاع قیمیه  
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده است  
و در میان سه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای درغایت  
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقت بدرجه کمال دارد  
اکثر عمالک عالم متنازست و در جمیع ماکولات و اقسام مهوریات و مهنیات  
ضروریات آن ملک رایج گونه حاجت خراج نیست و از آن جهت در اکثر جاه  
حاصل و میا تواند شد اینجا میر و سهل الحصول و بقدر و بهایست و بر اکثر

بیشتهای آن از برای اشجار محال بود بطوری که در خوش نیست و قوت نماند  
 پس در آن یک قله سنگ در کوچه سار و کنت خاک در صحرای آن که سادو  
 از نقل و گیاه و اشجار باشند نتوان یافت و از کثرت درختان بی خندان چون  
 شمشاد و آبنار و نارنج و ترنج و امثال فلک همیشه کوه و صحرای مروی فانیست  
 و شهر لرز بلا و قهاریش با وجود از دحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت  
 مکانهای خوشتر از کاش از تعداد بیرون و اقسام صید بزی و بجهای آن  
 از حوصله شمارافت نیست مردمش بوفور و کاه و نه مشهور و بی پر همیشه نگاری  
 و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار شحون بدانشمندان و اعلام روزگار  
 بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انبست که پس از قمری  
 بسبب قنوت هوای دریا علت و با کم یا بیش در آن بلا و سربست نموده جمعی  
 تلف میشوند و بطوریت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت  
 شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوار است بسا باشد که بطبع مردم بگانه زیاده نیست

مراجعت باصفهان

و کربن از افاضل سانی اعلام

با بکله وال بر حرم بعد از دیدن یاران و تفسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش  
 بدان بود عارف مناد و دست باصفهان شدند و در خدمت فیض آتب بودیم و در  
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در بیات تعلیم فرمودند تا با اصفهان  
 رسیده در آن بلده باز تشوقی تمام و جدی موافق بنده آکره و مباحثه مشغول شدیم  
 و روزگاری بحیثیت و آرام و شتم و در مدرس فاضل خرمین از افاضل املاک



با استفاده تفسیر بیهی و جامع الجوامع طبری و امور عامه شرح تجرید بر ختم  
 و نیز مولانا فاضل حاج محمد طاهر صفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب  
 استبصار شیخ طوسی و شرح معنی و مشقه قرارت کردم \*  
 در آن زمان محبت و دانش قدوة احکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمة الله  
 که در صفهان با فائده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواست  
 استفاده ساخت و ز خدمت ایشان منطق تجرید که از تفائس کتب منطق  
 با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و آن حکیم دانشمند  
 در صفهان بجهت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده و نیز در  
 رحلت کردی از ملازمه میر قوام الدین حکیم مشهور و در یکایات و سایر فواید  
 استاد و حادی مآثر حکما بود و تحصیل مراتب عالی ریاضات عظیمه کسب  
 ذوقی عجب و ملکه قوی داشت فقهایی طاهر عین مورد التفاتش بودند چنانچه  
 رسم ایشان است نسبتش بجای حکما و اخراجات از مشربیت نقد سه میاوند  
 و حاشاه عن الاخراج \*

پس خدمت سید المبتحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علمای  
 و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباشنه فی مبدء  
 با استفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم  
 شش هفتی عظیم من داشت و شیخ فنی از عاظم بود که آتش سازش کمال نباشد  
 مسائل حکمت را با مشاهدات و فیض الطیبات داده و علوی عظیم در انظار  
 مراست ثلثه تو حیدر داشت ثلثه تقریر و مباشه اش ثلثه بود که احدی

از اصحاب جدل را نزد او یاری سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و بیست  
ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود بعض طلبه ظاهر دی را نیز غایب  
بجای دیگر مستقاده از شرح اقدس نسبت پیدا دهند  
والله اعلم بالصواب

وزرا فاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خدائساری  
ولد اکبر علای آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتیاقی نیاز از تو  
فقیر اگر چه سبغات استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن بکر شرف حضور پس  
ایشان دریافت در سن کهنه رحلت نمود و در جوار والد خود  
مدفون گردید روزگاری با فاده و غرت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس  
و جمیده خصال بود

دیگر از علمای عمالیشان اخوند مولانا محمد کیلانی مشهور بسبب بود وی از  
مجتهدین عصر و صاحب مرجع و زهد تمام و در آنها بود که در اصفهان متوطن شد  
با فاده مشغول و روزگاری همیادشت با والد مرحوم ایشان از الفست و  
صداتی خاص بود که فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده  
در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد

و در آن آقان فقیر را تحصیل علم طلب میل افتاد قدری از کلیات قانون  
و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس بالزمان حکیم سببای مشهور که طبیب  
دانستند معر بود و بعد از مرضی و تعلیم اکثر طبای آن شهر می پرداخت استفاده  
نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمد و به

در اطراف من کتابهای طلب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نمودم و شنیدم  
که بآن فن فرورفته ام مرا از آن همه اتهام و غرور دران منع فرموده گفت اگر  
کسی را اعتماد و بهر دست باشد آنچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد  
بطلان مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگردد  
چنانکه شمشیر بنیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه بهم  
بگوشت این بگفت و دیگر گسیت و مرا نوازش و دعا نموده برخاست.

پس از چندی بخدمت فاضل معتمد میرزا محمد طاهر خلع میرزا ابوالحسن قاضی  
که در ریاضیات و ادب و حکمت نادره زمان بود رفته مدتی تحصیل و تحقیق  
ریاضیات و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر محبتی و قوانین حسابیه  
پیراهنم و فاضل مذکور تا دو سال قبل ازین در حیات بود و در حیات نمود.

استعلام و فواید علم  
در تحقیق ادیان مختلفه و آرای مخالفه تا به غیر

پس شوق باطلاع بر سایل و تحقیق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد  
و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند  
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از خودم یکی از میان ایشان  
انتیاز دشت و ادرا خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و  
مبتلق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعضی کتب اسلامی نیز مطالعه اش  
رسیده بود و شوقی تحقیق بعضی مطالب دشت و از خود و خدمت القهات  
علمای اسلام بآن طبقه از سنده و خود پادریان بود و بعضی از ایشان نیز شمر

دو پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار  
 پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات  
 ایشان بواسطه نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی  
 از من تحقیقات میپوید و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را بر او تمام کردم  
 و او را سخنی ننماید و نامزد شد لیکن توفیق هدایت بطاهر و زینافت تا وفات کرده  
 و در میان پیرو سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام نبی خود  
 ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود و او را مطهرین ساختم و مکرر  
 پوشیه بنزل آورفتم و او را بنزل خود آورد و از توریست بیاضیستم  
 و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم  
 لیکن آن طبقه را بغایت عذیم الشعور و از تمیز فکر بیگانه یافتم و عبادت  
 و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست \*

و همچنین باختلافات مذہب اسلام برداشتم و کتب هر فرقه و مذهب هر یک  
 را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی میدانم  
 که ربطی بمذہب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد سخنان او  
 مینمودم و درین دادی مرابا ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود  
 رویداده که خداوند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را در دست میگذاشتم  
 و حواشی و تعلیقات می نوشتم و بتقریرات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه  
 تقریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیدم و طبعان حاصل میکردم  
 و بعد موزون و تحسین ایشان میشد و از برگشت تا پیدای سال بعد از آن زمان

که در موضعی از مصنفات من ستمی و خطائی ظاهر شود و من را تذات یا تذات بر انضمام	
ساخته انجذاب نفسانی ساخته احسانی	
و در بیان ایام از حوادث دوار است غریبه جذب جانی و پیوه زیبا نیایی بود که	
که دل را شسته ساخته است *	
نمودنی نشانی در جهان دست لیکن	دو جهان بهم برآید سرشور و شمرندیم
نارای نشینان کاخ داغ را طره شوری در افتاد و از دل بهیست سوار	
نفسه را شوی برخواست *	
مادر من سحر در سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ده بنامانه نهادیم
در چندین صد زاهد عاقل ز نایاش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
عند لیب دل شوریده حال نگهبانک بلند این پرده سر آمدین گرفت *	
فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	نبه عشتق و از هر دو جهان آزادیم
نیست بر لاج و لم خرافات است یار	چکنم حرم و دگر یازند او مستندیم
طره ترا که دل افتاد دکان و خاک نشینان آن سرکوی از چند و چون سیرت	
بود و این بیت در زبان من *	
ای گل نه بین حرکت من تو گرم است	هنگامه صد سوخته خرم تو گرم است
شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق باغی رفتم مولانا سکه	
کوساری اصفهانی خطاط مشهور که حاج کمالات صدیقی و معنوی و نادره روزگار	
بود و در حسن بهیست و سر آمدین نغمه اش ثانی بهجده دادوی حاضر بود نیم شب	
پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت *	

مشتب بیا تا در چمن از بیم بر پیانده را	تو شمع و گل را و انج کرمین بلبل و پرند را
این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کا کبد عنقصری را	سایه آن روح شوی ساندۀ باشد و تا صبح ترانه او بهین بیت بود میگفت خاموش
باشد و پس از غلغلۀ جهان سر آمدین میگرفت *	
پس از چند روز مرا حاضریه حساب پیش آمد شبی و جوی در من حاصل بدید آمد صبح	شربت نموده تمام منافع حاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم همه
از اطباء معالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و در چوب	چوبم میخورد و اینان دشوار بود از جمله اطباء میزنای شریف خلعت حکیم جلال الدین
مشهور که از حذاق اطباء و مجامیه علم و صلاح آراستگی و شستشوی معالجه تدبیر	و میگوید و خوشنویس شد دوسه روز چون برین بگذشت طبیب فرزند خود بهمان
آزادگاه را بر بسته افتاد و من در آن حال غری گفتم که مطلع آن نسبت *	
مطلع غزل	
بچشم عشق اگر گشتی مرا منون با حسام	کناه نداید بیدر و یارب چیست حیران
و ازین غزل است *	
کتاب عشق لوح دل بود و کتب سبکی	نکه کردی بسطرتن کشیدی خطاطی
پس از دو ماه حق تعالی ازان وجه فرمن شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم *	
ندوین دیوان اشعار	
و در خلاصه ادوار میر عبد العزیز مرحوم	
در آشنای آن آثار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن	

نداشتم دیگر آن مینوشتند و آن اشعار را الحق باوردی و اثری دیگرست پس  
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده یوانی مرتب شد  
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار  
بیت و آن دیوان این خاکسارست و در میان مستعدان اول شد  
در غبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را  
در مذاق من طرفه تاثیر بود \*

و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام بکیس  
دیده ام که بجمع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسد و حق سخن او را  
ادامیتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان دریافته ام دی میر عبد الفتی  
تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الفتی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم  
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از ستودان بوده و در گذشت  
با بچه میر عبد الفتی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمجموع الولد الحسب  
لقبتی بابا الفربا و صان کلمات آراسته سلیقه و نهایت استقامت  
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طبع نموده در شعور  
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگر چه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع فکر  
الکارش بیک صدمت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و علاوت و شایسته  
سخن را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پردازی و در سخن رسی لطیف او را  
نزدیده ام تا دی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را  
پس عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان است \*





فاضل مذکور از نوادر روزگار بود متبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت  
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود  
و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی  
عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود و قریب بیکصد سال  
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله  
در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر  
بان بلده رحلت کرد \*

و دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع العقول و المنقول اخوند سیحای  
فسوی علیه الرحمة بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین  
خوانساری و قدوده فضلائی عهد و سجدت ذمین و حسن سلیقه و تجربه در جمیع علوم  
اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخندش مرجع و مدبرش مجمع  
طلبه آفاق بود و قوی در خدمت ایشان بدار کرده و بمباشه پرورش و طبعیات  
شفا و الهیات شرح اشارات و جواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاذه نمود  
تا آنکه ببلده فسا رفته بر حمت ایندی پیوست و اسحق از بخاریه فضلائی علی ایشان  
بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و محام  
و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود و تصاند عربی در بحر میانه  
علیه السلام دارد و بغایت بلند گفته در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد  
مثنوی شفا بصر ایشان است \*

شده که هم جگر سوزیم آن روز شرابی	مستیش بران نیست که گزیده گیاهی
----------------------------------	--------------------------------

از تربیت آب حیات گل ریش	فردست که آن سبب ذوق کشته کلای
<p>دیگر از مشایخ فضیلتی آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود و از فحول علماء و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و بخدمت ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن کتاب دانی که از مصنفات ملا حسن مرحوم است اجماعی مفصله بحجت فقیه مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کوهلت در گذشت *</p> <p>و دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود و بنبایت و دشمنی و عرفانی بکمال داشت و در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق و قدیری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست *</p> <p>دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره و حیات بود و در گذشت *</p> <p>و دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی شهباز بود و وحدی دشمنی و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند سیاهی فسانی و دیگران بود نسبت ارادت بسلطه مشایخ درست نموده در لباس ایشان منیریت بغایت عالی فطرت و صفاتی طوبیت و نجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در ولما داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیری نمود تا آنکه در استیلائی افغانه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت نیکو گفتمی این چند بیت ثبت شد *</p>	
و دو عالم را جزای قتل من نه خدای من	که بس باشد همین ذوق شهادت خوبهای

بدن عسری و فزونی نامان من می بود	خیال و همها سوخ و لیل من عصبانی من
چون نفعی نفعی اثبات است از مردن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فغانی من
گذشتن از سر لب هر و هر چه پیدانی می آید	ز آن بهشت در پاتر مگر دشت پایی من

در نظم اشعار ترکیب مخمس درست است

دیگر سید السادات و الا فاضل میرزا مهدی نسایی بود منصب شیخ الاسلامی  
با ایشان مجموع شد و نهایت جلیل القدر و سلسله ایشان در آن بلده بجلالت  
حسب و نسب مشهور اند بافقیر محبت و اخلاقی تمام داشت و اولاد و احفاد آن  
سلسله همه از مستعدان و مدانشان من بودند و آن سید عالیشان نیز فقیه  
شیراز بود چه شواهد است فایز مگر وید

دیگر از مستعدان سکندر شیرازی که با من انش تمام داشت میرزا ابوطالب شیبستانی  
بود سلیقه در سبک و اخلاق ستوده داشت و محبت مستعدان و مذاکره علوم  
و عبادت میکرد و این دو بعد از من که من از آن ولایت پاهای منی و حیا  
بود همیشه ابواب مصافقت و مکاتبات منتهی داشت و بسیاری از اشعار  
نقدیه را جمع نموده بود

وقتی در اصفهان کنه بی از دی رسید و در ضمن آن مهال از جمال الدین  
عبدالمزاق اصفهانی غیبش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهرش محاکمه  
در شیراز ایشان که آیتن کلام یک رتبان دارد فرموده و در آن مکتوب  
مطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح نگذاشته است و طرفین رضایان که  
وارد فقه و ادب او نوشته این قول منظم و در سطر مندرج ساخته با فزونی تمام

## ملفوظی

دوش از برباری که دلم شنیفته است  
آمد بر من قاصد فرخنده سروشی  
نشرش نتوان گفت که سلکیت گم  
بکشویم و بر خواندم و خجیده و دیدیم  
کامروز درین ناحیه عاشق خوانرا  
القصه درین مسکه یاران دو گزیده  
این شهر پر آلوده آن شهر لایه را  
رافتی شده اند آنهمه یاران مجاول  
بکشادلی پایش خجیده به بنویش  
مجموعه آن هر دو بر وقت نگزتم  
دیدیم که دوات و قلم آن دو بنفشه  
آن هر دو بفضل آیت برهان و بلا  
غرائی هر مطلع شان مهر سپریت  
شعر شعرائی که قرینید بالیشان  
در چنگ دبیران قوی غیبت لایه  
جمع آنهمه اتقان با طافت که نمود  
هر صغیر مشکین تم آن دو گزیده  
اما چو کسی دیده انصاف کشاید

دوش کمال خردش ناطق است  
بانامه عذبی که مگر آب زلاست  
هر سطر از آن در دلمم عقده است  
کرننده بر می حاصل آن نامه است  
غوغا لبهر شهر جالست و کمالست  
در جغت ترجیح کی زین دو جبر است  
یک و نشد این شعله امرو و دوش  
که یکک تو حکمی که رسد می نشا  
سینخ خیالم که سپرش به باست  
که خورده گفتن نتوان بهر حال است  
در ملکوت شوکتان کوسش و دوش  
در حمله آن هر دو بر پزاده خیال است  
سیرانی بر سرچ شان تیغ و شمشیر  
نسبت که بر شری آن هر دو شمشیر  
پیرچ و هم از خجده آن هر دو پیر  
بیشتر هم شان نماند بر دوش شمشیر  
چون عارض بان خط و همه خاست  
این مطلع من آئینه شاد است

در شعر جمال ابرچه جمالی که است	آمانه نزیبائی ابرکار که است
لفظش بصفای آینه شامه نیست	معنی بشکوه هست که طغیانی جلالت
هر نکته سر بسته از نافه شکست	هر نقطه او شوختر از چشم غزلت
فیض رقص از تن غیب هرو	در قلش در افق فضل بلاست
صد باره سر تا سر لولایش گذشتیم	لیلیست که شتر قهیم نخب و دلاست
در لوزه گرد شعله او نیدر حریفان	اگر رنگ او بر قلش سحر نو است
استاد سخن گرچه جالست ولیکن	تکیل همان طرز دروش کار که است
تحقیق در اقوال و داستا و خبرین	این است که گفتیم و خراین محض جد است
رای همه این بوده که خلاق معانی	آفرین خطابی از اصحاب که است
میار که الم من و با من و گران را	در پله نیزان خود اندیشه و بال است
این نامه نوشتم شب هفتم شوال	ماه این هزار و صد و سی و دو و است

و در دایه العلم شیراز بسیاری از مستقدان و اهل عرفان با من معاشرت نمودند  
که ذکر ایشان موجب الطنب عظیم است و بهیوی بلده با و باغ موافقت تمام دارد  
چنانکه بر چند کسی بمطالعه و فکر و تحقیق پرد از دلال حادث نمیشود و در ایام اقامت  
انجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر  
تدقیق در آنکه که اعمای آن عسیرت و گاهی بکوششهای دلنشین و مکانهای  
خوش بفرج رفقه با اصحاب محققهای نفیس پیدا شستم

نساخته عمر

روزی در یکی از قبااع شیرازی آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده  
افتاد و در آن ایام بهم میرفت مرا با یکدیگر با آن و بهر دو دوست خود کار و داشت

و بقوت تمام براندام خود میزد و خون از روی جاری بود و زخمهای کاری بسیار  
 بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخم که بر خود میزد  
 و گاه میزد که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخن نمیگفت از حال او پرسیم  
 گفتند اسمعیل نام دارد و کسی عاشق بود او و وفات یافت چون این گاه شد  
 میوش شد چون بخود آمد بخون شده بود جامه بردید و کار و ما بگرفت و  
 چند روز است که درین کار است گفتم چرا کار و ما از دست او نمی توانند گفتند  
 قوتش سجد است که کار و از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و  
 چندین کس او را افکندند و فو هفتند که کار و بگیرند عجز کرد و حالتی مشاهده شد  
 که گفتند اگر کار و بگیریم همین خطه خواهد مرد پس او را واکذاشتند و عجیب  
 نیست که زخمی که صبح بر خود زده اگر دیگر باره بر همان موضع نزنند بوقت عصر  
 الی تمام بیاید پس شخص حال او شدیم بعد از سه روز و بیرون شهر کار و  
 بر روی او رسیده احشای او قطع شد و بنیتا جان تسلیم کرد \*

آنانکه منم عشق گزیند همه	در کوی شهادت آر میزند همه
در مکر که دو کون فتح از عشق	بآنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان فرزند از بیضا بابر و کان شیراز  
 پس از شیراز بجهال بیضی فارس حرکت کرد و در آن محال درین زمان شهر  
 نموده اما مشغول است بر قرای محوره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است  
 مکانهای کیفیت و شکار گاههای خوش دارد و مدتی در آنجا ماند

و در اینجا بود سید فاضل ادیب حبیب جلیل تحریر صدر الدین سید علی خان بن  
 سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر غیاث الدین  
 منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر  
 عربی را بسیار گفت و متناهی که باید گفت و در احب دیوان است و در سنجیدن  
 و قیاس شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات است و است شرح بسط و جفیه  
 کامله و کتاب بدیع و غیر آن بنیای عالی هست و مشهوره صفات و احق  
 نادره روزگار بود و از کتب معتبره باصفهان آید و از سلطان منصور احترام است  
 منصب صدر است را اراده تقدیر پذیر باد و آشتی نخواهند گان آن منصب  
 کوششها کردند و وسیله نام را گنجینه علم است آن سید عالمی شان از عوامل  
 دنیا طلبان پیوسته می نمود و پیش از روزگار و غیره که تا گزین تا جریست این  
 پیوست القدره چند روز به جهت ایشان نیت یا سید ششم و مورد و عاقله  
 تمام بمن و شست \*

و حاجی نظام الدین علی انصاری از صفائی نیز در آن حال متوطن بودند و  
 من آمد و به اختصار شرح تجرید را به سید احمد میرزا پرور و شمس و در بیان لغت  
 عاقله برپا آمد و او بنیاد جامع و فصاحت و مالی نظرت و از دنیا گذشته  
 و جهان دیده بود و من حدیث بر او از عامه شرح تجرید و رساله تحقیق عفا  
 در رساله منطق را در اینجا نوشته ام \*

و در آن محال و انشعاری از شمس بود که ویرا و متعبر گفتندی و عادت  
 پیوسته است که عاقلای خود را در این دنیا با من آشنا شد و تحقیق اصول

و فروع و اخبار آن مذکور است آنچه برید است از وی که دوم مجتهدی خود را که بود  
و طبعی مستقیم و زهدی یکمال داشت \*

و از آنجا باریکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و عباد  
و عورت و اعداد و عروت بود و در بنجوم و شنگا کانی شوی و بنجوم و شنگا کانی  
و محبت بود و از وی استفاده بعضی نمودن کردیم و در آن زمان او را  
در سن او سالگی بر جرات حق می پست \*

و در آن قصه میر عبد الباقی اصفهانی را که ساکن کرام فیروزه فارس بود و دیدیم و دید  
معاشر بود و می سید صالح ادیب محدث فقیه بود و طبع بسیار داشت و در آن  
آوان رساله و دیوارش نوشته بود و بنظر فقیه بسیار بود و بنظر فقیه نوشته بود \*

### مهر اجتناب از تشعیر

حرکت از تشعیر از رضا و کریم عارف شیخ سلام الله - و رو و بیلده کارزدون  
و از آنجا باز تشعیر از سعادت کردم چون در بین مطالعات کتب مختلفه بعضی کلمات  
نا دوره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه و ریاضه میشد که هر وقت خط  
بر آنها میسر نیست و کمتر کسی را از متابعین روزگار حاصل می تواند شد و بخاطر  
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالییه متفرقه میسر  
خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر تفایس و فوائد باشد و بر جوامع مشهور  
افاضل سلف راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بعد از آن شروع ساختم  
و تدوین آنچه لایق سیاق آن بود و در آن مندرج میشد در شهر فارس و همدان  
از آن نوشته شد - همچنین تا ابتدای سال خمس و شصتین تا به بعد الا لفت



تختینا هفت هزار بیت رسیده بود که در آن سال سالخه احمد بنان روی داد  
و با کتاخانه فقیر و اسخه بود و بارت رفت و مرا بر تلعت شرن آن خسته تاست  
چه اگر انجام می یافت و بنظر افاضل جهان میرسد از الایت و خیره خراین  
سلاطین قدر شناس می یا قلند \*

با بخله از شیراز بلده فسا که از کرمسیرات فارس است رفتم و از آنجا خرم بلده  
کازرون کردم و در آن حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین  
شیخ سلام الله شد و لسانی شیرازی که در آن حدود انزوا از خلوت گزیده در  
کوهی مقام گرفته بود و در باقم و بخردش شتافتم و از اسخه قصور حال کبری  
ادریا لموره بودم و در جهان شیخان ایشان کتربافت شود او را زیاده و باقم سلسله  
مشایخ وی تا معروف کرخی قدس الله ارواحهم تسق السلام بود و با کتربله  
چنانی در قریه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و در روزها او را ک سعادت  
خردش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طو  
بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان  
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضاند و از آنجا  
بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادت و اکتسیر  
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدم  
در بان باین مضمون ناطق است \*

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم	هر چه پیروخته دل ناتوان شدم
کز ساکنان در که سر میغان شدم	آنروز بر دلم در صحنی کشته شدم

پس بکارزدن رفتم از اعیان آن شهر خواجہ جسام الدین گازی بود ویرا از قریب  
روزگار دیده ام و بامن دوستی تمام داشت و از طایفه آن شهر مولانا محمد یوسف  
ناروت گازی بود و بر اتمب متداوله مربوط و خطی بنیادیت یکو داشت و بهشت  
قادر بنظم و بنیادیت درویش نشن و پاکیزه اختلاط بود در ایام آیتامی افغانه  
بیشتر از رحلت کرده

### وصول بشوستان و جرم

رسیدن ببلده داراب - در و دیبله لار - در آمدن بنذر عباسی  
و غم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - اقبال و بساطت  
و در و دیبله - در و دیبله - در و دیبله

پس از آنجا بشوستان و دیبله جرم رفتم و از علماء و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا  
محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بنیادیت پرستگار بودند  
پس بداراب که از منزلت آن گرم سیرت رفتم و احوال بنیادیت شوم و غم  
رساله الواع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در نحو  
مسائل الهیه در آنجا نوشته ام

پس بخبله لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود و در دست دکنست  
بسیار داشت و خالی از غفلت و استعدادی نبود

و من از اعیان آن بلع بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستخط و خط  
داند و دنیا داران روزگار بود و او فی از چاکیزین دکانه شکران بود صاحبان و  
و بجای خود فور بودند و هر دو بامن مودت و الفت بسیار و در آنجا

در آخر سال که بحضرت اشرف رسیدیم آنجا دیدیم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا در آن  
آستانه مقدسه مجاور بودند و بهانها مدفون شدند و هم در او آخر که نوبت دیگر بر لاله  
داره شدیم میر محمد قلی در کوفت فوت شده بهیشت میر محمد نام که بنیایت اهل و  
شعرو و عفاف بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده و در سفر  
مستحقین آن شهر بود \*

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود که در خدمت بسیاری از مشایخ  
فصلان بوده و در فنون علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب باین  
صحبت میداشت \*

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم بهت هفت  
آن شد که باکیل راوی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم بواسطی یا  
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و در بنی سخت کشیدیم و پس از چند روز  
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طبع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد  
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که  
اکثر خراج و قطاع الطرق بجزند کشتی بگریفتند و اموال ببارت بردند و مردم را  
در آن محراب گذاشتند و بر فتنه پس از چند روز به مشقت تمام بکانت که بمسقط  
مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدیم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک  
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر چهار وادانت آن نماز غرم مرصبت  
که بهم در ناچار بکشتی سوار شده به جزیره یا بحرین آمدم سکنة آنجا اهل ایمان و صلحا  
می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث ثقیله را واجب دارند و از علم با



با این همه غم نویسنده چنان وفا  
 مشکلی که خرابی شکستگیها دارم  
 و در آن سخنان هیچ بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس  
 غم اصفهان که بوم به راه دار العبادت یزور دانه شدم  
 و در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردی نیکو خصال ستوده الطوار  
 داشت و از بلا و فتنه عراق ست و در اینجا بود در ستم محبوبی منجم مشهور  
 کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بیات و نجوم و رمل و حساب  
 و ضوابط و حدیه با هر بود و یاد صحبت بسیار داشت و در حدی که شهرت مجوی  
 و سی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده  
 قصود و نقصان بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تارینج خلقت کیو مرث  
 که نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت ازوست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار  
 سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غراتی نیست چه مجهول و متاخرین  
 محسوس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمایند

### مراجعت با اصفهان

ذکر استاد اجل و الانا محمد صادق رحمه الله - بر تیسرین جوان شام

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اقوان احباب  
 رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر  
 مقاصد و مسائل علمی مشغول بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت  
 پیدا شدم در آن وقت والدین خواستند که تامل اختیار کنم و در آن مبالغه  
 داشتند و جمعی از اکفاد و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشغال و شوق مغرط بعلم مضایبان نبوده اند از آنوقت نوشته شد می پذیرم  
و تجرد را بفرایند و از ادوکی انسب یافته چندانکه بعد از مدتی راضی نشدم  
پس بخدمت سلطان المحققین افضل حکماء الدین الخیرین المولی الامیر المیرزا علی  
سلطان المعارف و احتیاق کل علم الهی و الهی و الحق تعالی انکست از انفسه  
مولانا محمد صادق اروستانی علیه الرحمة که از شرف طایفه پادشاهان و پادشاهان  
زمره از ادوکیای افغانی می پرداخت رسیده با استفاده شوق و شوق و شوق  
از راه طین حکما بود و قریباً باید که مثل او کسی از میان دانشمندان و پادشاهان  
عاطفی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکیمیه فطریه  
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کاملی بچون زیاده از استادان  
و گریست و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان بنفعی نشد  
در سال اربع و ثمانین و یایه بعد از آن هنگام محاصر کردن دینار چیتانیر و حاکم  
و در آن آوان رساله موسوم به توفیق که در توافق حکمت و شریعت است  
در ساله توجیه کلام قدسای حکمای مجوس در مبداء عالم و خواشی بسبب شرح  
حکمت اشراق و در اوج انجمن در ساله ابطال شاخ برای بلعیمین شرح  
رساله کلامه تصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فراید الفوائد و حاشیه  
بر شرح هیاکل النور در ساله در اوج عروفت و فرستاده تحریر نمودم و غیر اینها  
از مصنفات بسیار و جواب مسائل مشفوقه دیگر که از کثرت و این مانع نگردد  
چون آنرا غیبت و اشغالی که در آن مدت دارو خاطر شده بود باز فراموش  
و یافانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم و میان این چهار است

و ششوی تشریب و دیوان ثانی مسمی بتذکره العاشقین نیز در اصفهان شرح  
اقتاد و اقتضای آن این است \*

ششوی

ساقی ز سر می خورد و در دهان با تیر و دلان چو لعل در نور در ده که ز خود کرده گیریم مطر سبب دم دلکشی بنی کن از جج و صصال پرده برگیر تا باز رسم ازین جسدانی ساقی قدح می دهد و نه در کام خدین نشسته لب کن تا رخت کشم بعباس آب در لب نیست جلای جانهاست تنگیم چو خون مرده در پوست دل مرده تن فسرده کوه است	طلعت بر شرک از میان در نیم شبان سحر طود سبب خود ره آن یگانه گیریم این تیره شب فراق طعنه کن شام غم چو بحر در بحر گیر گیرم سر کوی آشنائی سرجوش منم شرابخانه نزد دل آتشین نسب کن آسوده شوم ازین تب و تاب با مرده دلان دم سیماست نشر بگفت فسرده نیکوست آواز زنی تو با نگو صورت
---	---

این ششوی به چنین کین و زحمت است و متضمن حکایتی است که منقول  
از اصفهانی که در طریق ملائقت سنگی دیدیم بران این بیت نوشته بود \*

الایضرا لاشاق بالقدح خبر دا	افوا شد عشق بالفتی کایت پیغمبر
-----------------------------	--------------------------------

پس بکارزدن رفتم از اعیان آن شهر خواجہ جسام الدین گازی بود ویرا از قریب  
روزگار دیده ام و بامن دوستی تمام داشت و از طایفه آن شهر مولانا محمد یوسف  
ناروت گازی بود و براتب متداوله مربوط و خطی بنیادیت یکو داشت و بهشت  
قادر بنظم و بنیادیت درویش نشن و پاکیزه اختلاط بود در ایام آیتامی افغانه  
بیشتر از رحلت کرده

### وصول بشوستان و جرم

رسیدن ببلده داراب - در و دبلده لار - در آمدن بنذر عباسی  
و غم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - اقبال و بساطت  
و در و دشت - در و دبحرین - در و دبلده لار

پس از آنجا بشوستان دبلده جرم رفتم و از علماء و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا  
محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بنیادیت پرستگار بودند  
پس بداراب که از منزلت آن گرم سیست رفتم و احوال بنیادیت شوم و غم  
رساله الواع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در نحو  
مسائل الهیه در آنجا نوشته ام

پس ببلده لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود و در دست دکنست  
بسیار داشت و خالی از غفلت و استعدادی نبود

و من از اعیان آن بلع بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستخط و خط  
دانه و داران روزگار بود و اونی از چاکرین دکانه شریفان و صاحبان و  
و بجای خود بود و هر دو بامن مودت و الفت بسیار و در آنجا



## معاودت صفهان

### حادثه اصفهان و استیلاي افغانه

باجمله باز با صفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهجان و بتدریج سنج حوادث و اختلال باستان مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موردی میرسد و دیگر گذار مادر اصفهان منحصر به بان بود هر سال که کاستن گرفت و بعد از حلت الله هم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاروان غنچواری در آن ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسد و فاسچند ماهه معماران لا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلاي جماعت اروس بر آن ملک تهریج مرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقعات از حیرت قنقاع و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران افتاد و بسبب این که با نصاب خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند و فابصارت ایشان نمی نمود و بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات میگذاشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور و بهت مجبول است با احسان و اثار بر کافه خلق و با این حال زندگانی بهر سستی و قصور و مقدرت از قدر همت اشق و حسب اشیا و سخت ترین بلیات است از آنکه چگونه میسر شد که بد حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعد از همت

و اسعوت انبیه و قدرت و قدرت و بر فرض محالی که نفس عالی مهتان ناچار به پستی تن در دهد و تجلیل قدر ضرورتش گردن نمیدانند طریقت تحصیل از وجود مستور در اکثر از منتهای با است و اختیار دولت و زبونی مقدور کرام نیست *	
بهر از تمهید سستی آزاد مرد	از بهلوی غیری شکم پیه
و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار *	
یکی چه سید از آن فرستاده ایام	که توجه دوست داری گفت و شنام
که هر چه می گوید که در بهشت دم	بخیر و شنام منت می نهند دم
چهار پندی بر نیاید که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده و آن که از اسیر احوال روزگار شعله باز است اینکه *	
طافه زنایان قلعه که گیسو رعیت قندار و برشی از ایشان و خزل در سکاه سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میر و سیرانی رئیس آن حدود بود و در شکارگاه قریه ده شیخ بنجر و تمهید شاه نوز خان امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خرابی برافرو بدست آورد و دانا غنچه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی قندهار و فقرانه تدارکی که در اطفای آمره آن فتنه میشد فتح حصول مقصود نگشت و اصفهان را که بران قلعه استیلا داشت تا در گذشت بعد از او پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و بنو احی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت در آن ملک میگستر و گاهی غرض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قهرنا بود	

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی و ملک بهشت نشان  
ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود باو شاه و  
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان  
از بنیام بر نیامده بود و غدر غه علاج آن فتنه بخاطر نمیکندشت تا آنکه محمود مذکور  
بالشکر موفور بالک کرمان ویز و رسید و غارت و خرابی بسیار کرده غلام جمعی  
شد و این در اوایل سال اربع و ثلثین و یات بعد الالف بود \*

چون قریب بدار السلطنت مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امر و سپاه که  
حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجرای فتنه بود  
که بربیک لشکر چندین کس که از بکندز محفلت و نفاق رای و دهن از ایشان  
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلماتی و افغان  
غالب و امر مغلوب شدند و اکثر رعایای قزاقی قریبه مکانهای خود را  
انداخته با خیال بشهر آمده خلقی که برگز خیال اینگونه عاوده نگردیده بودند  
بهم بر آمدند و چون چشم مکی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نگذاشتیم  
از خود نماند محمود بالشکر خود بر دوشهر آمده بعارات فرخ آید که آنهم شهری قلع  
محکم اساس بود و مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دولت محصور  
قریه بخود که بی صاحب با افتاده بود و بشکرگاه خویش کشیده صاحب دوشهر  
چندین سال شد و آنچه بخود دست تمامی را سوخته نابود ساخت \*

من چون بدیده بعسیرت و حال آن حال نگزتم و بصیت پردیاد آید و  
بر آمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با شد و بان و سر خنایان

که راهها هنوز مسدود نشده بودند و تا دوسه ماه بیرون رفتن بسوخت و میسر نمیشد  
 و دوستان و نزدیکان نمیکذاشتند و بجنابان دور از کار خاطر رنج می رسانند  
 و در آن هنگام صلاح و حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت بخصم نمائند  
 و مقدر بود که خود بانسویان و امرا و خزائن آنچه خواهد بطرفی نهضت کنند  
 تمامی ممالک ایران سوای قندمار در تصرف او بود اگر از آن مخصوصه بیرون  
 رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار  
 توانستی کرد و احمق تدبیر در افوت مخصوصه درین بود من این یعنی را بیکدیگر  
 از همزمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین راهی در بگذرند و استخلاص  
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان  
 زیاده کوششی فرصت نبود و ب فکر کار خودی افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان  
 از سر خود و امی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بر و رایام  
 و سعی موفور آنرا گشاده بود بمقدور دولت خود باز گردید و آگاه جنگهای سلطانی  
 شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشیای سنجی تلفات نمیشدند  
 اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسمجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد  
 آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی \*

تلموئی

نشان تن ما و چرخش کمان	زمین هست اما جگه زمان
قدر چون سنجید بر بند و گزند	تقصا چون در آید بر اند حذر
سری ز میر تاج و سری ز پیر ترک	شکاریم یکسر همه پیش مرگ

<p>چنین ست کردار چرخ بلند چو شادان نشیند کس با کلاه کجا آنکه بر سودا جش با بر نهالی همه خاک دارند خشت زمین گر کشته کند راز خویش کنارشش پر از تاجداران بود پراز مردوانا بود و دانشش چه افسر بود بر سرت بر چه ترک هر آنکس که دارد بدل پیشش</p>	<p>بدستی کلاه و بدستی کنند بخم کنندش را باید ز کاه کجا آنکه بودی شکارش هر چه خفک آنکه جز تخم نیکی نه کشت نماید سه انجام و آغاز خویش برشش پر ز خون سواران بود پراز خویش پاک پیرانشش کز او بگذر و پیر و پیکان هر که بیمار و صبیح کار و دیگر بر سر</p>
<p>مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بسختی کشید و ماکولات در آن مصر اعظم که مشحون با بنوئی و از دحام بیرون از قیاس بود و تقییس است وز قته رفته گنایاب شد و افاغنه با طراف شهر آگاه شده و هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و در آن وقت فوج فوج سواران ایشان بنوبت برگردش و در گوش بودند و در آن وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی ابقانی کردند کمتر کسی جان بسلاست پروه باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی پیشمار با ورام و امر از منبتا گشته هلاک می شدند و از فراخ جو صگلی جوانان مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کس</p>	<p>مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بسختی کشید و ماکولات در آن مصر اعظم که مشحون با بنوئی و از دحام بیرون از قیاس بود و تقییس است وز قته رفته گنایاب شد و افاغنه با طراف شهر آگاه شده و هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و در آن وقت فوج فوج سواران ایشان بنوبت برگردش و در گوش بودند و در آن وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی ابقانی کردند کمتر کسی جان بسلاست پروه باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی پیشمار با ورام و امر از منبتا گشته هلاک می شدند و از فراخ جو صگلی جوانان مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کس</p>

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بکر سنگی مرده باشد و احدی سائل که بنامشده بود  
و آنکه از جمیع بیابان بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی  
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه  
مردمی ناتوان و برنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و  
دستقداران و فاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن  
خدای دادنده و برین در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السیرایردان  
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف میکردم و بغیر از کتابخانه  
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و یا وجودی مصرفی قریب بدو هزار مجلد  
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و همه در آن خانه بغارت رفتند

القصه در اواخر ایام محاصره مرانیاری صاحب معارض شد و هر دو برابر و جوده  
و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده نمود و بدو کس خادمه عاجزه  
گشت تا آنکه بیماری من روی باخطاط نهاد و از شدت اندوه نقابت طرفه حالتی

بر آمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود با صفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه

طهاسب بر سر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

درود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

بر حسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و ثلثین و یکم بعد الالف که پایان آن  
شدت بود بر فاقه دوسه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرد  
بوضع اهل رتاق از شهر برآمده بقبریه که بر دفر سنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزد یکان و امرا پادشاه را بر داشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند و  
 در روز دیگر که پانزدهم شهر محرم فرمود محمود پیشرو داخل شده در سرانی بادشاهی  
 نزل و خطبه و سکه بنام او شده محمودی از مردم که مانده بودند امان یافتند  
 و سلطان مقهور را در گوشه از منازل خود نشاندند نگهبانان گذاشتند و چون  
 در ایام شدت محاصره شاهزاده و الا تبار عظیم الاقدار شاه طهماسب را با همه  
 از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر  
 بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود \*

باجله فقیران قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بهشت و معویت تمام نمود  
 بجله خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها  
 پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلد خرم آباد که مقر حکومت  
 والی کرستان فیلی است رسیدم و آن ولایتی است بغایت معهود و در نیکوئی  
 آب و هوا و خرمی مشهور بطول آن شاهزاده روز راه و عرضش نیز چنانست  
 شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار و در آن قلعیم مسکن اجتناب فیلی  
 که از صد هزار خانوار متجاوزند در آنوقت امیرالامرای آن ملک علی مردانخان  
 بن حسین خان فیلی از خانه زاد آن قدیم و امیرای بزرگ و دودمان عظیمه بودند  
 و بامن مودت و الفتی خاص داشت و احوال از شجاعان و مستعدان روزگار  
 بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر  
 داشت و با وجود کثرت لشکر و خشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طویل دارد  
 مصدیر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجماع در آن بلده

توقف نمود و طاقت حرکت هم نبود از شدت آلام و صدمات روزگار پر شور  
و شمر و هجوم احوال و حوادث عجب حالتی داشتیم قوای دماغیه عاطل شده بود  
و اصلا معلومی از معلومات من در صحنه خاطر نمانده ساده محض نمیداد و قدرت  
بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد توان  
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را  
شیخ ابن عربی رحمه الله در نفس ادویسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا  
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران محفی  
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار  
و تفصیل آن در هر جمله تحریر نمی آید و آنچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر در آن  
مسامحه نشود نیز وقیر با آن مشغون گردد و بعضی از آن فراغ حاصل نیاید و در  
یکدمه فرصت کجا محال آن که شمه گزارش یابد تجریر اندک از بیار و سیکه  
از هزار اقتصاری نماید \*

مجلا در خرم آباد جمعی از اعمرو واقعیان و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند  
و اعیان و امرای آن دیار را نیز با وضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتیم  
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و مشورت  
میداشتند و هر روز با من تمامی آن مملکت را دیده ام \*

از آنجا که سکنه آن دیار حمزه افصل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی  
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بودند و خلعت سید الافصل عیسین پیر  
بزرگ امیری و قمریه با شصت سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محرم



و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقویتی  
و در مع بیسالی و اکتی سیدی بزرگ فنش عالیشان بود و محبت و الهفتش بهین  
بدرجه رسید که مزید پران نباشد و برادر عمالیه قدارش از اعیان افاضل  
و سایر عشار او همه از معاشران مخلصین بودند.

و در آن شهر اقامت داشت مولانا می فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی  
وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت باجمعی  
دیگر از مستقدان مراتب شغل مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر شریعت  
و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از وجود ذهین و فهم او مراد شوی  
همداگره پدید آمد باجمعه از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال  
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگار می  
باختام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدیم که بجوار رحمت حق پیوستند.

لشکر کشیدن روی میان پیچید و دیار ایران  
نزول سپاه روم بکران شاه - ذکر تمه از احوال باو شاه آشوب  
ممالک ایران - در و سر و در دیگر از رویان بالشرک سیکران  
بافزایان و محاربات باو شاه باانشان

و از جمله حوادث عظیمه که در آن آوان سلج و باعث ویرانی ایران بل اکثر  
ممالک جهان گردید حرکت لشکر بای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان  
روم با وجود یکصد ساله صلح و دستور که بود که بغلاط ایران ببرد و اظهار هوا و الفت  
بکشتی با سلطانین سلج و صلح و صلح و در آن هنگام که از ممالک ایران بدولت

و مملکت ایشان را ده یافته بود و هنوز تزار که آن فتنه کم فرصتی و نامروی و  
 بیوفائی را کار فرما شده به عراق و آذربایجان و کرمان سه چهار صد نفر از نظامیان  
 بالشکری که دست مکنش بدان میر سید با حجه تسخیر کبیل نمود از جمله تسخیر کرده  
 عراق حسن پاشای حاکم بغداد و بغداد و آذربایجان عبدالمقدس پاشا فرجی زیاده شده بود  
 حسن پاشای تبریز را با صد نفر از کس افزون بر حد عراق در آمده به بلده  
 که بان شاهان نزول نمود و در آنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از  
 شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود و کوشش گرفت پادشاه  
 بما لجه شاه طهاسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از  
 حاشیه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای اجل  
 بخیاال آنکه او را از غصه و اندوه برآورد با سباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک  
 زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت نمود و لعب ستان شیهه از حد عدل  
 در گذشت و خود و در بین این مضمون میسر آیند \*

شاه از می گران چه بخواهد خاست	وز مستی بیکران چه بخواهد خاست
شبه مست جهان خراب و شهر پیش پیش	پیدا است کزین هیان چه بخواهد خاست
<p>و درین حال باو شاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تزار که          استیصال افغانه داشت و تزار سیدان سردار و قوم آن عزم لایق را عایق گشته          برانین ایشان از آن حدود مشغول شد و لشکر قزلباشی او را یکجا با آن باو شاه          که در تنه و مردانگی آتی بود بالشکر و هم بکر و صفای شست روی داد و گاهی          تقابل و گاهی منقلب میشدند و در میان تزار و تزار و تزار و تزار و تزار</p>	

در رسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و فغانها بر سر آن کار گذاشتند و هر واهی که با ایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد و جنب آنجا به کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و مملکت را بیکبار فرو گرفته و مرکز دولت و خراین سلطنت در دست افغانه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند و از انقلاب و طوفان حادثه چنانکه هست از هر گوشه و کنار سر بطفیان میآید و هرگز برآورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و پیران باهوش و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بقدر کار خود فرو رفته و بیایستادگی و حیل و حفظ ناموس در ماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد.

چلو سولک محمود خان صاحب دولت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اردشیر بر گیلان - آرام گرفتن افغانه در اصفهان تسخیر نمودن اطراف آن خود

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنه بزرگ برادران بود و بمبیا شورش و دعوی استقلال سی هزار کس افغانه ابدالی در دار السلطنت هرگز و طیفیان ملک محمود خان والی ولایت نیریز در مشهد طوس بهم آید و ممکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشتش و کوشش عام شد و در ممالک طبرستان و گیلان جلالت و با شیوع یافته تا ده سال از آنجا که در خراسان و گیلان و مکرر در اردشیر پادشاه اردشیر پادشاه از دریا به آنجا و اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند و در آن احوال

هیچ کس صاحب جیش و شتم محدود نشد که در مالک ایران و انجیر با و شاهسی  
 و سروری داشتند سواهی غارتگرانی با و شاه صفوی نژاد و رین حواری با و  
 دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدار لشکری میفرستاد  
 که زیاده خصم را محال بقدری ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آید  
 بود و در و میره بر بسیاری از آن ملک استیلا داشتند  
 و درین فرصت جماعت افغانه که ملک تختگاه اصفهان شده بودند آتش  
 یافته بتبع بعضی نواحی خود از عراق و برخی از ملک فارس پرداخته توسعی  
 در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طرعا و کرد با ایشان که عادت  
 کردن صحرائشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانگیری در راه و رسم  
 معیشت و دنیا داری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفته و لیکن از  
 ستمالت و زوالت اندک چیزی در نظر ایشان بنایت نظام و عسکری و از  
 تنگ و مسلکی و نا کسی اگر در شهری اندک یا به جمعی دست میداد از بیم ملکمان  
 بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان کبریات واقع شد و از و نا  
 چیزی بکسی نماند داشتند و آغایه امداد و خراسان و فارس انداختند که حساب  
 و هم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم آنجا بچگونه آرامی از رسم آن شوخ و خندان  
 نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان گرمی بستند  
 و از سلطنته قزوین را که تصرف آورده بودند روزی عوام و مردم باز برهم  
 شمشیر و افغانه نمایند و چهار هزار تن کبابیش بکشتند و شهر بربط خود آوردند  
 پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعد و بجان تصرف شدند

و همچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار  
از ایشان که واروده بجای سیرفت و در میان گرفتند و دیگر در سمرقند  
و از غرایب اینکه بعضی دهاست حقیره که به نفع ذخیره افوقه و آتش در دست  
هفت سال که استیلای افغانه واقع بود و هزاران استوار خود را در دست نمود  
و به خفیه تنگ از ایشان با افغانه رسید و چنانکه در شیراز قریب دران  
کوشیدند و نداشت

و ایشان پیوسته و تنگ و ناز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی  
از دست بردارید و سپاه آرامی یافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش  
ایشان تاخت و تاراج و تخریب کاری از پیش گرفتند

### مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان بخت  
اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و نبرد میان  
مقتول شدن سلطان محمود

محمود نایبکام پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان و نوری  
که بمقتول بودند فرمان داد سی و نه نفر خفیه و کبیریه بکینه را بقتل رسانید  
و از غرایب اینکه در همان شب به حال بروی کشته پلایان شد و دستهای خود را  
خامیدند گرفت و کتافات خود را خوردی و به کس و شام دیاده گفتی و در این  
حال بهر اشراف نانی از ایشان بجای آوردند و بهشتی عمت و تزیین  
محمود و پادشاه از اهل عراق و فارس طوعا و کرها جمعی را با آنها و دست گرفتند

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر قاریس را مستر ساخت و در کار او و در  
 تنظیم پدید آمد احمد پاشا صدر در روم با لشکری عظیم بر سر او رانده و در نواحی قصبه  
 انجبدان، مصاف دادند اول بغرب توغچانه رومیان شکست در افغانه افتاد  
 و از جای خود عقب تر نشسته چون شام شد اشرف نذکور باز به دست سپاه  
 آراسته بآئین قزلباش از هر سو و لواء رعد آوای گشته کوس در افغانه  
 بر سپاه روم راند احمد پاشا در میان بهر میت رفتند و آخر در میان مصاف  
 پس اشرف نذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان قتل  
 رسانیده نقش او را بر دار المومنین قم فرستاده و فن کرد و با قتل او و تازان  
 پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منظم و متاصل گردید و ذکر آن بیاید

### ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشقان

اکنون ذکر معدودی از اعیان که باین فقیر دوستی داشته پیش از حادوث  
 اصفهان و در آن ساخته در گذشته اند می نمایم از آنجمله مولانای فاضل میرزا  
 محمد آقند مشهور با فدایت نفون متداوله ماهر و بغایت متعصب بود و در  
 اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فاداه اشتغال و روزگار  
 میپاداشت چون بیاد روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند  
 بقاضیه خود وی را اندی خطاب داده باین لقب معروف گشته بود  
 بامن الفت تمام داشت تا چندی پیش از آن شب اصفهان را ترک کرده  
 دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیت حاوی علمای شهر  
 و روزگاری بهر دست قبل از آن ساخته در گذشته و چند کس از اولاد او را

بجوه فضل آراسته با من بودت و آشتند و قریب بحال تحریر در گذشتند  
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلع میر اسماعیل حسینی اصفهانیت از شاه پیر علیا  
 و وزیران سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار و شست تدریس مدرسه سلطانی  
 با و مرجع و با فاعده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت \*  
 دیگر عمده المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیت مدتها بود که با فاعده  
 معالمت و نیت مشغول و در شریعت مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی لغایت مقبول  
 و شست با فقیر عطف و نیت بسیار میفرمود چون در صغیرین با و الدخود و بهند افتاده  
 بود و با فضل مندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت \*  
 دیگر سید عالیشان میرزا داود خلع مغفور میرزا عبدالقدست وی از  
 سادات عظیم القدر و از درون جدیده نسوب بسلسله علمیه حنفویه و فقه و مجتهدین  
 سلطان مغفور ممتاز و منصب توایست مشهور مقدس رضوی با و مفوض بود  
 با طاعت طبیعت و صوف و اشعارش مشهور و بحلیه کمال است و صوفی  
 آراسته روزگاری بغزت و اعتشام داشت تا آنکه قریب بساخنه مذکوره  
 بعالم بقمار حلت نمود \*

دیگر میر حسنت پناه میرزا سید رضا حسنی ست وی از سادات حسنیه اصفهان و  
 آن سلسله از قدیم الامام از اعظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان  
 و اغلب منصب وزارت و بان خاندان و در بار ایشان مرجع صاعده گفته اند  
 میرزا میرزا علی و صاحبان | با و شاه هند و پادشاه نشان  
 با بکله سید مذکور از شکفته طبع عالی و روزگار و ایامی بسیار بغزت و حرام دار

و مودت و اختصاص و پیراسبت بمن پایانی نبود و قریب بجاده مذکوره حلت گرفت  
 دیگر فاضل تحریر میراکمال الدین حسین فسوی است که از استادان میرانج  
 در سن کهنولت در ایام محاصره برحمت انبوی پیوست \*  
 دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا خیره گیلانی است که  
 از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از  
 اصداقای من بود و پیرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد \*  
 دیگر مولانا محمد رضا خلیف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است بحلیه علم و خصال  
 حمیده آراسته تدریس مشغول و بعلوم مهت موصوف بود در سائمه مذکوره  
 با و برادر عالیقدر و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان  
 صمیم من بودند رحلت نمودند \*  
 دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی است وی از مشاییر فضلای  
 و در قنون علوم صاحب دستگاہی عظیم بود و راضیان توطن اختیار  
 و با فاده اشتغال داشت و در آن حادثه برحمت انبوی پیوست \*  
 دیگر امیرزاده اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلیف امیرالامراست  
 مرحوم ساروخانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه  
 او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر  
 رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید \*  
 چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته  
 بقیه سرگذشت مرحوم میگردود \*



## بقیه احوال را قلم در ایام اقامت خرم آباد

احاطه رومیان در سلطنته همدان را - منجر ساختن همدان و قتل عام در آن  
 مجله در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته و گاهی  
 تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیرالامرا  
 مذکور را بنحاطه رسید که چون محاربه بارو میان درین وقت کاری بزرگ است  
 انسب بصلاح حال اینکه بطرفی از آن مملکت که چپال صعب الساکست  
 با جمعی از بنوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب بشکرگاه رومیه است  
 خالی و خراب افکند و با این غرمت با سپاه و متعلقان حرکت کرده بقضای  
 آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سیلپوری را که از امرای آن قوم بود در شهر  
 گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوند و سکینه شهر  
 در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهمشت رومیه  
 اطمینان هم نداشتند و قریح قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد  
 و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را  
 بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود  
 و خلایق تعلیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن و عجزه و اطفال عیال ایشان  
 سر بهجاری با کشتاد وانی نپسندیدم و امیر مذکور را اشارت باندن و حرکت خود  
 و مردم را دلالت و تحریص با اتفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم  
 سخنان من موثر و مقبول عهد افتاد و با هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق  
 حرب بر خود آورست و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را محکم ساخته بمواز آن پرت کردند و آن مقدار  
ایشان را تشیع و تحریر کردیم که بیوفان ایشان باندک روزی در استعمال  
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند  
و مردم آرام گرفته شهر معموری اول گرانید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری  
در روزها در سواری موافقت میکردیم جماعت رومیه چون از استعداد مردم و  
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعبیت مسالک آن خلعت و بودن چاکلی مثل  
امیر الامرای نام آورند که در میان ایشان بلند آوازی و دشت اندیشناک شدند  
و دیگر متفرض آن حدود گذشته بسیار اطراف پرت کردند امیر الامرای مذکور چون میدید  
که مردم شهر بجای خود ماندند بکر ایشان را تحذیر کرد و کسی بدان التفات نمود  
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن را سه را  
مستحسن شمرد \*

در رومیه بجای همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند  
و در آن وقت حاکی و لشکری در آن شهر نبود و عوام شهر بدافعه برخاستند  
و مدت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران بدتیر و تفنگ بکشتند  
و چند آنکه احمد پاشای سردار ایشان را با طاعت خواند و زنگ رفت رومیه از صدمه  
افزون بودند و در قلعه گیری شهر جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف  
حصار را آتش باروت فرو ریخته بشهر درآمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز  
دست با سلمه که داشتند برده اندر سوری با ایشان نهادند و چون کار از دست  
رفته بود بهران کوشش فائده مترتب نشده بگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی در آن شهر و استیادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر  
 روزگار است تا سه روز این هنگامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان  
 روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته با طراف رفتند  
 و در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق در آن بلده جمع آمده  
 بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام الغیوب دادند آن مقدار از مشاهیر  
 سادات و افاضل و اعیان قتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایران  
 چه رسد از جمله فاضل خیر علامه بی نظیر میرزا طاهر مهدی علیه الرحمه بود که از  
 دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این جمیدار بود و هم از جمله مقتولین بود  
 مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم  
 شریعه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بودند و آفاق مولانا علی خطا  
 اصفهانی که ذکر او بقری گذشت وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان  
 می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه عیسر نیامده و جامع  
 جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود با بجهل از اجتماع  
 قضیه بلکه همدان اضطراب بحال سکنه آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته  
 مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت \*

### روانه شدن راقم همدان

مراجعت از همدان نهاده - رفتن بولایت بختیاری - درود

بخرم آباد - درود بزرگول - درود بشوشتر - درود بجوینره -

درود بجهره - سفر دریا بفریمیت که منظره - درود بکندرموفا -

رفتن به تعض و صفا - مراجعت ازین به بندر موخا و از آنجا  
به بصره - معاودت بجزیره و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال  
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا غم رفتن بآن دیار باستقامت حال و  
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان خرم شده بصوب همدان روانه شدم  
و بامر و هم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم بطرق و  
مسالك چنان پرفتنه و آشوب بود که عبور و شواری داشت در یکدیگر و منزل  
و دو چار عساکر رومیه و محله و رشیدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشید  
حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که با نشانایان  
و غیره که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند  
و در فلک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی مبر و سیله مستخلص شده  
به امنی رسیدند و در آن حال برین مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای عز  
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر بزر یکدیگر افتاده بحال  
عبور نبود و اکثر مواضع منظر آمدند که در آن حادثه همدانیان چون سرکوهایی  
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند و دیگران بجای  
ایشان بمقابل می ایستاده اند تا سر و یوارهای بلند اجساد کشتگان بود که هرگز  
هم نخفته بودند با بکله مراد و میانه رود میان بسیر کردن با وجودی که جمعی از ایشان  
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عقلی بود از امیان ایشان برآمد شجاعتی تمام  
بلده نهادند که تا آن زمان بتصرف رویان در نیامده بود و رسیدیم و آنجا بود

مولانا فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی در آن وقت مقصدی شرعیات  
آن بلده و احوال از نیکان و جامع کلمات بود چند روزی در آن بلده که مکانی  
نویس است اقامت نموده با مولانا یزدک بر صحبت دایم \*

و از آنجا بالکاشی نجاتیاری که معروف به بزرگ ست در آن دم در آن هنگام عالیشان  
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود بر بسیاری از آن ملک عبود کریم  
و امر او اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مرافقش  
نیامده طول شد و محبت بر آن گماشت که به اوق عرب در آمده و مشاهده مقصد  
آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلد خرم آباد رفتم و آن شهر را از دشت  
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و مالک حوزتان شده بقصبة ذرفول  
که از ملقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان  
صفویه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت  
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبد الباقی و جامع الکلمات قاضی عبد الباقی  
ذرفولی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا ببلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره  
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود  
سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و بمن مودتی  
مؤنوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرعشی پس  
بشهر هریز رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع در آن مملکت الی بود  
مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب هریزوی و ذرفول  
ابوبه و حدیث و فقه و معاری و سیر و انساب و عادت و خطی قوی داشت

پس بیخبره شدم و عازم رفتن بغداد بودم که سفینه زدن از یمن بود و چون از یمن رسیدیم  
سوار میشدند مرا هم از روی قدیم در میان آنها و تدارک زادنی نبود و تعلیلی که  
داشتیم بابل سفینه داده کشتی در گاهم و از تدارک و تعلقان داشت که سفر دریا  
خالی از آن کمتر تواند بود و مرخص و ناتوان شدم و تدارک و تعلقان را از چهل روز  
بمساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدیم و از کشتی برآید و در آن بلاد مرخص  
از قادم و چون هوا موافقت داشت بدلالات فیض موسم از آن شهر بیرون رفت  
بمعموره بعض که در ولایت یمن تیرا هست هوا و خرمی شهر است و رفته و در آنجا  
صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود و بقری تا بلده منتهی که مرکز دولت  
او مقصر صاحب یمن است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسلی سفینه  
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین مقید  
میفرمود و باز مراجعت از یمن به بندر موخا و از آنجا بیخبره معموره باسفینی که روان  
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن  
وقت از بصره بغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون  
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود و ناچار بجزیره و شوشتر  
بازگردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار  
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من اظا هرست

رباعی

باش تا تم که چه سبب سامانم  
سرگردانم که از چه سرگردانم

آنم که ملک نیستی سلطانم  
ماننده آسیا درین ملک خراب

و اهلای اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهرش بوقت من داشتند ولایت  
بکده خدائی بنمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پراشوب فرط غیرت  
مرغوب بنمود و در میان ایشان ماندن بجهات مکرره و صعب بنمود.

### ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر  
آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکربلا نشاندن -  
استیلاى رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان -

محاربات سبحان یزدی خان بارو میان

و ده هزاره دشو شتر و ذر فول جمعی از صابیه می باشند و الحال در همه آفاق سوی این سلسله  
در کانی دیگر ایشان نیست چندانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان ندانم بود و در کانی  
بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب برود است  
بعض اصحاب سیر مغیره بوده و طایفه دیر از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول  
انبیاء آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابت  
مشکل بر یکصد و بیست سوره و آن را از بورا اول خوانند و عقیده ایشان  
اینکه صانع عالم کوکب و دفلاک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت  
و پرستش سازگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده و هیاهل سازند  
و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در ضراحت و توسلات بهر  
آداب و عبادات دارند و محققان ایشان گویند که سجد و پرستش کوکب  
و هیاهل نکنیم بلکه آن قبله است و جمیع این طائفه قایلند بتأثیرات اجرام علم

و همیسا کل سفلیه یعنی تا ثیل و احصاء در سالن زمان حکما و علمای عالیشان  
 درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند \*

مجملا از شوشتر بانه بستان فیلی در آمدیم و بپار شهر خرم آباد رسیدیم و چنان  
 مدتی بودیم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت  
 گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بجهت آنجا می رفتند  
 و آنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار را بشکر می یابیم و رویه در رسید  
 فرود آمدند و من آنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بپایانه لشکر روم و آمده  
 اقامت کردم سردار چند کس از مردم اخبار پس از چندی بدست آورده نوید  
 عطاقت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رویه کسی را در آنجا حاکم گذاشته  
 مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمان شایان رسیدیم و در آن  
 بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من  
 الفتی بدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند  
 و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم  
 شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه  
 بیان می آمد و بر قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت نهایت فرومایه  
 و از علم بیگانه یافتیم سرمایه او منحصر بود بضبط چند مسکه متداوله از فقه حنفیه و پس  
 و مشهوران بعلم را در میان آن قوم هرگز دیدیم چنین یافتیم آری در میان ایشان بود  
 عبید اللطیف خطیبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود \*

با آنکه چندی در کرمانشاهان بسر بردیم در ساله منفرج القلوب را در مجرب با ست



و فرایط طبعیه در ساله تجرد نفس را در آن بلده نوشته ام و در اینجا بود سید فضل  
امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلخ همدان و از آن بلویه نجات  
یافته بکربان شاه آمده بود و الحق از تبحرین علماست و بامن الفتی تمام در  
و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است \*

و در آن وقت رومیه بر کل قلمرو علی شکر و لواحق و کرواتان لرستان و نواحی  
استیلاداشتند و همه را بکوشش و کشتش تصرف آورده بودند و رعیت مطیع  
نمیشد و بار رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام آن ممالک رسیده بود و قصبه زیجرود  
را که متصرف شده حاکمی مستقل در اینجا داشتند روزی او باش و مردم بازار  
تمام شوریده بر روی میان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر  
پنج هزار تومان با حجام پاشای سردار بزمیه داده اطاعت کردند \*

و از امرای قزلباش سجان ویدی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان  
که در آن وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن  
نواحی بار رومیه مدتها در ستیز و آذین بود از سی صد مصاف افزون بار و میان  
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالشک پیران روی بوسه  
آوردی خود را بکناری کشیدی و الحق در آن مدت با عدم کمند و آدم روی  
و مردانگی داده و آن لشکر بجد و کمران را در ام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت  
کارزار و سختی تنگ و تاز بستیوه آمده فرسوده شد و رومیان او را با عهد  
و پیمان تر و نو آورده اول انحر از کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم قای  
د فخر و لغت او که از عطای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و در هزار کس

از لشکر روم در محاربات سحان و یرودی خان قتل رسیده اند و الحق اگر مجال  
تفصیل احوالش و تدبیرات و صعوبات و محنت و تنویر او درین مجال بودی تاظر  
را موجب شگفت تمام گردیده و روزگار ناخداستان رستم و اسفندیار شدی \*  
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پیرموده ویران  
بود که توان باز نمود \*

تسلیه و تسکین و معیاری و معیارین  
رفتن راقم قوی و سرکار - بنفست و بیداد و تشرف بشاه  
نوره عراق - معاودت و بیداد و سامرا - غریت سفر  
بمالک خراسان و رسیدن بکربان شامان - رسیدن بکربان  
کروستان و آذربایجان - در و بولایت گیلان - وصول  
بازندگان بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بکراکر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز مستقر  
گردان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز و آذین عاجز آمده رومیان  
بشهر ریختند شمشیر آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان  
از محاربه ایشان تنگ آمده ندادند که ترک جنگ کرده باطفال و عیال  
و مال آنچه توانند برواشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب بیخ هزار کس  
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی و دست عیال  
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مروی و تنویر از عوام  
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد \*

با بجهل چندی در کرمان شاه و چندی در قصبه قوی و سرکان و محال و هسن کو اه لوئند  
 که بهشت روی زمین است اقامت نمودم و در اینجا بود سید جلیل القدر  
 امیر صدر الدین محمد سرکافی و برادرش میرزا براسیم که هر دو از مستعدان و همن  
 بود قوی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن یای  
 شده صاحب اقطاع و سیور غلات بودند ✽  
 پس روانه دارالسلام بغداد شدم و کجای معلی و از اینجا به نجف اشرف رفته  
 توطن اختیار کردم و قریب بسه سال در آن آستان مقدس کام و ا بودم  
 و بارام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تناسی نوشتن مصحفی بخط خود داشتم  
 و در آن ایام توفیق یافته نوشتم و در آن روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مطالب  
 و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بطلالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار انحضرت  
 چندان از بهر فن کتب اوایل و آواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم برسیا  
 بگذشت و گاهی با فاضل و اقیانای که مجاوران سده علیا بودند صحبت میدادم  
 و از ایشان بود مولانا می فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نور الدین گیلانی  
 و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فرامی و در  
 بلده حله مکزی بلاقات سید الاتقیاء والا فاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که  
 از مشایخ میر تقی میرین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات  
 آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سحر و دوری  
 از آن آستان در حنا طرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارات  
 مشایخ منوره کاظمین و سهروردی را می بخیرا آوردم و سعادت یاب گشتم اراده خود

بنیبت اشرف بود که خرمیت سفر خراسان در سیدین بمشهد طوس و در دل افتاد  
و تقدیر کشتان کشتان بکرامتشان رسانید احمد پاشا بالشکر بکیران روم در آن  
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب عدم  
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود و عموماً و محسناً  
حق نموده بملکت کردستان درآمدم و از آنجا با ذریعای آن رسیده آن ممالک مشهوره  
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم \*

از خرابی میگذاشتم منزل آمد بسیار	دست و پا نگم کرده دیدم دلم آمد بسیار
----------------------------------	--------------------------------------

باجمله بارالارشا و ارباب میل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا  
بگیلان درآمدم و در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده  
یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون  
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود و مرا هم مودت قدیمه تقدیم کرد  
و با التماس دمی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون  
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس بحجب ایران و بی سرانجام دیدم  
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان  
من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصحوبت تمام  
طی نموده بولایت مازندران درآمدم \*

### تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن -  
نهضت پادشاه از مازندران خراسان و تسخیر آن استقبال نمود

ملک محمود خان موکب شاهی را بغرم زرم مخصوص شدن ملک محمود  
فتح مشهد مقدس - نهضت را قلم از نازندران باستر آباد -  
ورود و بمشهد - آمدن نذر قلی بیگ بارودی اعظم و رسیدن  
بامارت و یافتن خطاب طماسی قلینان

الکون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طماسی صحبت ارتباط کلام نگاشته  
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکریوم نمود که قزلباش  
از ستیز و آذین بسته آمده بسیاری از سپاه در محارک ناچیز شدند و در وسیع بران  
مملکت و مالک شروران و کجبتان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار  
دست از آن حدود کوتاه کرده بخمال آنکه شاید حدود عراق از افغانه تزعزع  
شود بالشکری که دشت ببلخ طهران رمی در آمده اشرف افغان اقتدار تمام  
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکری با دوشاهی مصان داد و غلبه آمد  
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن محاربه گرفتار شد و آخر نبات  
یافت چون دیگر استعداد محاربه نمود با دوشاه باز نذران رفت که فکری اندیشه  
و افغانه تاسر حد خراسان مالک شدند در نذران چون و با شیوع دشت  
بسیاری از عساکر با دوشاهی بآن مرض درگشتند و چنان کسی باقی نماند و با دوشاه  
از آرزوگی رقم غزل بر ناصیه جمعی از اماران و نزدیکان کشیده ایشان را از تر خود  
انزاع نمود و خود با معدودی چند غرم خراسان و تنجیر آن ولایت ازید متغلبه  
نموده فوجی از جماعت قباچراستر آباد برکاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت  
در آسان دران وقت بسه قسمت انقسام یافته بود و قندهار و توابع در تصرف

افغانه قلعه و دار السلطنه هرات و ملحقات درید افغانه ابدالی و باقی خراسان  
 در تصرف ملک محمود خان حاکم نمرود بود و خود صاحب سکه و خطبه شده و رشید  
 طوس اقامت داشت و لشکری جبار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود  
 و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین  
 ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتدال  
 پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده  
 تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلافی  
 و گوشمال وی سوار شده ایغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادان گشته  
 بسیرت تمام مشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت  
 و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز  
 از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندین  
 برین منوال بود و مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان  
 صفویه بودند شهر را تصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نواحی خندگزار  
 و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخته  
 مفتوح شد و ملک محمود مجبور گردید در حبس سعی یکی از اهرابی اطمینان  
 بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از نازندران حرکت  
 کرده باستر آباد آمدیم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از  
 نیکان روزگار بود در آن شهر دیدیم و از آنجا به مشهد مقدس رسیده بزیارت  
 روحیه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدیم باو شاه از قدر دانی

و هم بانی که شعار آن سلسله علیا بود بنزل من آمد و مودت بسیار کرد و در آن مدت او را با فاخته ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت \*

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی در محیت اطراف خراسان بار دوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار امیر دمی نیز از آنجمله بود بار دو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بسا عدت طالع منصب طایب القدر قوی باشی گری یافت و بطها سپه قلی خان ملقب گشت و بام او اربابا مناصب مهمانی نداشت و ایشان را خار راه خود میداشت و نخست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهمان ملکی برای ورویت وی در آمده استقلال یافت \*

و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رمز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم \*

### تدوین دیوان چهارم

داشعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است و در آن بلده بودید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از تقی و اعلام زمان بود و از شایسته فضلادران بلده مجتهد مفسر مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در او اسطه حکمت نامیده زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند.

و الحال بجام بقا پیوسته چپک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان  
مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گسری رغبت افتاده شروع در گفتن  
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالی و سخنان  
دلپذیر در آن کتاب بسلامت نظم درآمد و افتتاح آن نیست \*

تعالی است پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طمات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی	چو چنانچه بخشید بر من سزلی

و یکبار دو دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند  
بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد \*

## مثنوی

الا ای هبساندار فرخنده خوی	دی گمش بکشا بفرخنده گوی
شمنین نگو گیر راه سلوک	که حسن خلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش	غم پیران خور بدنبال خویش
قلا و زر برای بنیدیش حال	مبادا که باشی دیسل ضلال
و که خود ندانی ز دانه پیرس	ز روشن دلاش شناسنده پیرس
خرد پیران را خریدار باش	تن تیره مسند که خار باش
پیر و دل و عقل مشکل کشای	و دانش پیر و مان باهوش و دانا
بند پیر نجیب دکان کار کن *	ز مغر خرد سر گرانبار کن *
سبک سر نباید یکارای پیر	که طبل تهی به زبی مغر سر
بروش روانی بر آوردی	که یک مرد دانا به از عاقلی



نظر کن در احوال دانشوران  
 بهر فرقه در دیر و میخانه  
 بهر قسم که بینی بود در و صفت  
 چو دعوی کران را شماری تهی  
 بجائی که باشد رواج خرف  
 بدعوی میسر بدمی گر مهند  
 فرومایه گر بدزد و دو حرف  
 نهان تیغ مصری و چوبین کند  
 فریبنده دنیا است سنگ محک  
 بگیر ای نگو کار عبرت سگال  
 بصورت همه آدمی پیکرند  
 ترش روزند سخن گو کمن  
 بردگوی هر آن فردزنده بخت  
 رگ در ریشه قنوت از دل بکن  
 نگیرد و تبو پسند حکمت پزده  
 به پیش دم ناصحان خاک باش  
 براحت چه چسبی اباباج و ترگ  
 بموئینه نهان چو در نافه مشک  
 مجوراحت از برک و ساز طرب

که بی خار نبود گل و ضمیران  
 بود در میان پای بیگانه  
 فراخت پنهانی میدان لاف  
 کند از تو دانسته پهلوتی  
 چرا گوهر آید بدون از صدف  
 فراطون شدی لافی خیره سر  
 نگردد هم آورد دریای ثروت  
 عیانست پیش نظر بای تسند  
 چو خواهی نماند پس پرده شک  
 عیار حریفان بخوی و خصال  
 بسیرت بسے کم زگا دو خرنه  
 نگو خواه راتلخ باشد سخن  
 که بادوستان زمست و بنصم سخت  
 که سنگ در شفت نشسته سخن  
 چو باران رحمت به بنیاد کوه  
 پذیرای حق از دل پاک باش  
 بکردت فقیران بی ساز و برگ  
 شکم بی طعام و کلو گاه خشاک  
 تن آسانی خلق نیران طلب

نه بندی چو طالم بنجم کنند چهره لوتی بماند در آن مرز و بوم کهن پرورش سقا را از نیوسار بپویان شامنه شمشیر بیحال بنال که سلطان منرا میدید بناک تو هر جا که میداد رفت دل عابزان بر تابد خراش مهرس از عنبر یو هزاران جنگ مشو خنجره دشمن دوست رو شبانیه که نازد بچنگال گرگ نه چچی بلند است نفس درم رو و مرو ماند بجان نام نیک	باید دل از ملک را قبال کنند که بازو کشاید تبه کار شوم در ختی که خارست بارش مکار ز بیداد طالم شود لیده حال تو چون دادندی حسدا میدید بود از تو چون از میان داوخت ز آه ضعیفان حذر ناک باش حذر کن را افغان و لهامی تنگ که نیت کند آن نکو میدرخ ز بونست سودش زیانش متراک چه لذت فروتر از عدل و کرم خنک آنکه جوید سر انجام نیک
--	---

## ایضا

یکی بار دل در گل افتاده سخن چین حدیثش باز ده گفت مرا هست در پیش راهی شگوف بنا حل اگر بخت شد رهنمون بذارم ز بد گفتنش تیغ پاک و گر بر نیاید سپویم در دست	سخن راند در خبث آزاده نگه تا چسان گوهر را زینت بصد حیرتم غرق در یامی شرف دزین لجه رخت من آمد برون کجا گیر و آلودگی جان پاک شود رشته با پنبه و کار بست
---	--

از آنم نکوترند گوید کس خیرین سیرت برهروان یا دیگر ترا با خود افتاده امروز کار تزیفان و غلب از دروچ و چ	سزاوار تا خوشترم زان سبب سر سر حدیث جهان یا دیگر بر نیک و بد کس شب سر روزگار مبادا که فرصت بازی بچ
اویضا	اویضا
شی بر آوردم از جیب خویش طلوع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای رانده بخود گفت که شک در قضا و قدر گفتم که از پیشه خود بگو چه صنعت گری داری از خرد کل بدو گفتم از حاصل خود خبر ماکت که ادم است و نهایت کدم	چو آمی که خیز ز دل های ریش ز سر زشت روی پیری زشت تر بدر کینست باز که در جهان نظر بستن از خلق نفع و ضرر چه با من درین کارگاه دور گفت از بونی و خواری و ذل بگو شسته باز ای خیره سر گفتا که حیران بود و اسلام
اویضا	اویضا
شنیدم که عیسی علیه السلام بر زری نکر دی و دفرنگ ط قضا را بنودش شب میل آب آن شعل طامات و طول نماز در آن شب نیارست آسوه بود	خری دشتی کابل و دست کام خرازمردی که شود توبه دل عیسوی از غم او تباب دوام نیاز و مناجات دراز شنیدم دو صد نوبت آتش بود

<p>فصولانه پرسید و پاسخ گرفت چو سازد کرا آورد بر جان بنماک آبرو گردد و در سخت کشد بار و ماند شب تشنه باز حوالت بهارفت تیمار او چو اندوی آموزد دل نه بران درین راه سپهر نوروان بدین دل نرفته راشت آبی بزین</p>	<p>شوخی تعجب کنان از شکفت که گرتش نه باشد خرمی زبان شود آتش جبری انگینخته مروت نباشد که روز دراز نشاید تن غافل از کار او خیزین از روشهای نیک اختران چه مگر شسته راه مردان بدین ز جام مروت شستنی بزیان</p>
---	---

ذوق سخن گسری خامه سیاه بست را ازادی که در پیش دشت  
عنان بر تافت نگرددگان نکته نگیند \*

### لشکر کشیدن اشرف خان خراسان

و حرکت پاوشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف  
دادن پاوشاه عالیجاه با اشرف افغان و نه رست آن طایفه  
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف  
بولاية مازندران - حرکت از مازندران آمدن به طهران

با جمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب  
پاوشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه بسا در خراسان مکر و متغیر  
یافته بدفع او پردازد پیش از آنکه متعزز او شوند اشرف مذکور با شوکت  
و لشکر موافق رودی خراسان آورد پاوشاه و طایفه سیبک بخان امر تمجیل

با سپاهی که مقدر بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر  
 اثنی داریعین و یاتیه بعد الاثت بود و واقعه درین سال متناصل شدند  
 و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از قهرمانان را نزد من فرستاده  
 کوشش کردند تا چار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان  
 آن لشکر بر من دشوار نمود و در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز  
 تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود رمانه شدم و در میان همیشه  
 مسافت اندک بود چون پادشاه ببلخ بیظام رسید فوجی از افغانه  
 شب بر سر توچانه بعزم دست برد آمدند پاسیانان آگاه شده ایشان را  
 برانند القعه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که داخل من  
 خراسانست تلافی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر  
 افغانه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آرا گشته پامی ثبات و مردانگی شتند  
 و افغانه نیز دلیرانه مغر که گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پوست تفنگیان  
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز واد و مهارت و مردانگی  
 داده پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند  
 و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش  
 از چپ در است برایشان تاخت آورده هر کس که رسیدند خنک افکندند  
 و تا فلک منگامه کارزار گرم بود القعه از صد مات لشکرشاهی افغانه را پاک  
 نمکن از جای رفت و چند آنکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان  
 بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

روی از سرکه تافته بهزیمیت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد  
کارزار شوند صورت نه بسته بتعمیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه  
برامغان نازل نموده من بیاعی که متصل بآن میدان بودند که آیدم که ختم  
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمدم  
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش  
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند و در آن معرکه از قزلباش زیاده  
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضلوع نشده \*

بعد از فتح و ظفر طماسپ قلینان صلاح در مداد دست بپشتند مقدس و دیگره تیار  
شایسته نموده سال دیگر بدفع افغانه پروازند پادشاه راضی نشده عازم هند  
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افغانه بود راه فرار باصفهان  
پیش گرفته املی آن شهر را هزاران نیاز استقبال موکب شاه می کرد  
غلفه نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر  
ظفر اثر می پیوست \*

و مرا از بلده سبزوار عارضه تب ساخ شده بود و در دامغان شدت گرفت  
و روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود و راه الکای  
هزار حبیب ببلده ساری باز نذران رفتم و در آن راه از شدت بیماری  
مشقتی صعب کشیدم و در آن بلد نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات  
نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند  
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه الهیات شفا

و شرح تجرید خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیه بود از آن زمان باز تارک شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده از آن دیار بطهران آمدم و در آن طرف مدت اصفهان مفتوح و افغانه مشغول شده بودند و محل آن قصه اینکه +

رسیدن افغانه با اصفهان و استعداد و محاربه  
مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان و دیو احمی اصفهان  
و انکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گریختن افغانه  
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بشیرازی طماسب قلینجا  
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان - رسیدن  
اشرف و بقیه السیف افغانه ملیده لار - کشته شدن برادر  
اشرف بدست رعایا - انزعاج لاریان قلعه معتبره لار از افغانه -  
پراگندگی لشکر افغانه و گریختن اشرف بصوب قندهار -  
من الغریب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته با اصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان را  
از شهر اخراج نموده بدو متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نمود  
ببدرارک توپخانه پرداخت و چون بارو میان صلح نموده بود از ایشان چیزی  
توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی نوجوی توپچیان معاونت او فرستاد  
چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افغانه با لشکر آراسته و توپخانه عظیم  
استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و تفلیجیان کاتب شاهی

اول بر سر تو سنجانه ایشان هجوم آورده رویان را بکشتند و تو سنجانه بگریختند  
 پس از کوشش و کشتش بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار  
 سر از ایشان گرفته از آن سر تا مناره عالی برافروشتند.  
 و از شرف و افغانه شکسته و بد حال با صفهان در آمده آنچه داشتند و توانستند  
 از خزان و اسیران بر بسته چکی بملکت فارس که در تصرف ایشان بود ضبط  
 روانه شدند. اجماره ایشان که فرستنی داشتند دست بغارت باز را که خالی  
 بود از اشتهای برهم گشتند و هر کرا و در شهر و خارج شهر خرید و یافتند بقتل آوردند  
 و از شرف و لایق فاضل عارف آقا مهدی خلع مجتهد مهرور  
 آقا مهدی مازندرانی علیه الرحمته که از نیکان و احد قایم بود.  
 با بچه بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش شهر درآمدند و مردم شهر از توابع  
 بشهر آمده هر کس بتجیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالی خود قرار گرفت  
 طعناست قایمخان اراده معاونت بخراسان کرد و بعد از ابرام و اسباج  
 مطالبی که داشت بتعاقب افغانه مامور شد و در آن وقت راه شیراز  
 که سر و سیر سختست پر برفت و عبور و شوار بود خان معظم که در لشکر کشی  
 و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر  
 در آمده بودند باز لشکر با فراهم آورده اجماره الوسات آن حدود را صلا  
 زرو انعام در داده جماعتی با کراه و طبع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند  
 چون لشکر قزلباش پنج فرسنگی شیراز رسید افغانه باز بازو حامی تمام  
 روی با ایشان آوردند و کوشش با همی سخت کرده تا چهار روز نگامی که راز بود



الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مروی و دلاوری داده جمعی کثیر  
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای  
شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را بقتل برده بودند و جماعتی از  
روسای افغانه زنده دستگیر شده بسیار رسیدند و از آنجمله بود میا نجی  
پیر و مرشد محمود و ملازعفران و امثال ذلک از آن جانوران باجمله  
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تسبیح آن ملک  
پرداخت \*

اشرف و بقیه السیف که هنوز بمیت و دویزار کس افزون بودند هر سال  
بمال تباه راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار  
و شکیمر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلفت شد و در هر حلقه  
جماعتی از پیران و اطفال و بیداران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود کشته  
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان  
ایشان ریخته بود چون آوازه فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات  
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر  
بآن عظمت ایستاده ایشان میزدند و از بیم محال آن نداشتند که درنگ  
نموده با کسی در آویزند و در آن راه قریب نان بدست ایشان نمفتاد  
و گوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلعتی با وجود زور و جواهر  
بگیر سنگی میزدند \*

الحق به بلار رسیده چون قلعه آن شهره جانست اشرف مذکور را بجا آمد

که آنجا خود داری نماید و از رویه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و لفافیس  
بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رویان درخواست امداد کنند  
چون روانه شد رعایای فواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال میزدند +  
افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بریز آمد  
و بیت و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت مجوسان از فتنه او  
آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند  
بشمشیر ایشان کشته قلعه را در به بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال  
و افغانه یافته بفرست چنان قلعه پر شدند از مروج آن فریاد و عای بست  
شاهری بر کشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیت و پنج تن شدند  
بر روی عیسیت اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد  
و نگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود  
گرفته بامید رسیدن بامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان  
سرمراه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند +  
اشرف چون پراگندگی خود دید و بهراس بقیاس بروی استیلا یافته بود  
راه فرار بقصد یار پیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شدند  
راه سواحل دریا میگذشتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که  
بر دریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی از نو  
بر دریا فرو رفتند و محدودی از ایشان بسواحل بحسار عمان و فواحی سند  
افتادند شیخ بنی خالک که صاحب حساست ایشان را گرفته اهر بقتل نمود

و پس از عجز و لایه از خون شان در گذشتن لباس و یراق شان بستند  
و عریان به بیابان مراد \*

و پس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که  
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ  
ایشان بود در شهر مستقر بدیدم هر دو مشکلی بر دوش گرفته آسپه بختها میبردند  
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی تیر از امرای ایشان  
در آنجا بود گفتند بنزدی کار کل میکنند و راه هم نزد من آید و روند و احوال پرسیدم  
القصه چون اشرف از لار به سمت حدود بلوچستان راه افتد بار پیش گرفت  
و هر گروه رعایا و مردم اطراف خود را برافزوده و جمعی مقتول نموده احوال  
می بردند تا آنکه مال و سپاه او با انجام رسید و خود چنان به سرعت میراند  
پسر عبد الله بروی بلوچ ویرا در آن حدود با دوسه کس یافته به قتلش  
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود  
نزد شاه طهاسب فرستاد و پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز داد  
و خلعت برای او عطا شد \*

توجه خان معظم مبدان محاربات و میان طرفین  
نهضت را قهر از طهران باصفهان - لشکر کشیدن خان باذربایجان  
فتح دار السلطنت تبریز و انزلی و میان - روانه شدن خان معظم  
از آذربایجان بخراسان - محاصره السلطنه هرات - حرکت نمون را قهر حروف  
از دار السلطنه همدان شیراز - ورود بخت لار - رسیدن به بندر عباسی آننگ سفر حاج



انچه این طرف آب ارس بود بقدرت در آورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف  
شط مذکور را فراخ نموده بامرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان  
آورد و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افغان  
ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بودند و عثمان توجه بصوب خراسان  
مسلوق داشت و ترکمان را گوشال بلنج داده بر سر قلع هرات رفته  
افغانه را محصور ساختند

و چون در قصبه در کرین از توابع هرات جمعی که در روزگار افغانه با ایشان  
یار شده نقتنه با کرده بودند فراخ آمده هنوز داعیه خود سری داشته و تسلط  
استوار نموده بودند پادشاه بفرم دفع قتنه ایشان و تخلص از قبیله آذربایجان  
از اصفهان در حرکت آمد و میالغه در همراه بودن من و ششست و در آن وقت  
مرا حالت و سامان آن سفر نموده بود و پهلوتی نموده از اصفهان بصوب شیراز  
روان شدم که چندی در آن شهر بسر بریم تا چه پیش آید

چون بشیراز رسیدیم آن شهر را بنیاد خراب و آشفته دیدیم و از آن همه اعظم  
و دستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و عشوبان آنها را پریشان حال  
و بی سرنجام یافتیم و از ایشان بود میرزا باوی خلعت مرحوم مولانا شاه محمد  
شیرازی که نهالی از جذبه بنو و ترک معاشرت با خلق نموده در کایا و مزار است  
آن شهر بسر می برد و بنیاد از عالم گذشته و شوریده حال بود چون با بقعه  
مردی داشت نزد من آمد و از غریب آنیکه او را با آن حالت که داشت  
دو قی محبت بها بود اگر چه نزد من نگذاشت اما بصحبت آن بنیاد شائق و در حال

ماهر و چنان سریر انتقال بود که هیچیک از مهره آن فن را مثل من ندیده ام  
و در هرگز بهمار نخواست نبوده آنرا بجای حاصل و صرف فکر در آن افسوس می نمایم  
سلیقه بهر چیز بسیار و طبع بهر چیز پر دازد آنرا ملکه میسازد این شیوه را نیز بهت  
چنانکه باید مالک است دور معاشرت استادان این فن مهمیات لطیفه بسیار  
گفته ام که در روز در صحبت میرزا مادی مذکور نیز بدیده مهمای بسیاری نشاء شد  
و چند کجه حالت تحریر بقلم آورده شئت افتاد

باسم مالک

ای را بد شکست نخت برگزیده	و م سردی تو بسا با ما بر چیده
شد فصل بخوان چو آمدی به چین	گل گشت شکسته برگ و سر ما دیده

باسم نصیر

از بسکه بجان از غم ز گهر تو آمد	پیکان تو بنمود بسر تیر تو آمد
---------------------------------	-------------------------------

باسم خاندان

خواب راحت گویند وید وید صالان	نخت بیداری با می ماند آنرا از جهل
-------------------------------	-----------------------------------

باسم جمال

پارینه ره جوهر بر آمال کشادی	بهیو جیب و بجید شده اسال کشادی
------------------------------	--------------------------------

باسم ترسا

اشک در دیده سوزانده کی جا دارد	تا که رو جانب خار و خس صحر او دارد
--------------------------------	------------------------------------

باسم امان

پیر این آئینه قیاب قیاب باشد	بر سینه من تیر تو تا عکس نشاء
------------------------------	-------------------------------

	باسم قبا	
مهر بر لب چرخ نیم بایره روزی در جهان	بی شب وصل تو دل لایق بایست	
	باسم قبا	
مجاز و باطل از بس در زمانه	حقیقت گشت حق رفت از میان	
<p>مجموعه اخبارت زدگان شیر از نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش بنویسد          مراد اول از جایی رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن و شوار نمودن از آنجا          بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلخ لار در آمدیم و زمستان          اقامت نموده در آن حدود و هم استقامتی نبود و مملکت خراب و ضلالت و قوا          ملکی در آن چند ساله ایام فقرت همه از هم رنجیده و پادشاه صاحب اقتدار          و بابتگیری و رانی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه محال پرواز و          و بصوبت تمام ملک را با صلاح آورد این خود در آن مدت قلیله نشده بود          و از مقتضیات ملکیه درین از منتهی که صلاحیت ریاست داشته باشد          در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و رؤسا          و فرمان دمان آفاق چند آنکه اندیشه رفتن ایشان را از هر رعیت یا          از اکثر ایشان فرومایه تر و ناخوار تر یافتیم که بعضی مسلمانان و          ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط          و صنایع خویش استوار اند و از آن بسبب مبالغت نامه بحال خلق          سایر اقالم و اصناف فائده چنان نیست</p>		

با بجه از لار عنان غرمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته آن بلده  
 رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم  
 سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی  
 تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بنایت وسیع و مکانهای بسیار  
 دارد و در دریای تیز بلد تردد از هر قوم ما بهتر از جهاز ایشان اختیار کردم +  
 اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام  
 نگارم +

### محاربات پادشاه با جماعت در کرب

و با عساکر روم در آذربایجان و طبرستان و قزوین و اصفهان و خراسان  
 قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش -  
 مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریای مدیترانه از بندر عباسی به بند  
 سورت و از آنجا به مکه معظمه - تشریف بطوارق و مناسک حج و اقامت  
 مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح و از سلطنت هر شاه و سلطان  
 ورود خان باصفهان - مخلوع شدن شاه مله اسپانیا از سلطنت  
 و پادشاهی پیرش عباس میرزا محسن الفتن و محاربات او  
 بجنگی با خان معظم و اطاعت ایشان - شهادت خان معظم  
 بغداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طایفه در کرب محاربات کرده  
 قلعه ایشان را منهدم و بقیه السیف را منهدم و ساخته روی آذربایجان نهاد



و از آب ارش گزشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در فوجی بلده  
ایروان تلاقی فریقین رویداده پادشاه بطرف اختصاص یافت از طرف  
مهرکه شنیدیم که نه پسر ابرکس از رومیه در آن مهرکه قبضه رسید و غنیمت فراوان  
بدست قزلباش افتاد و احق فتح یابی بود و رویان که در قلعه ایروان بود  
مستحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت \*

و آنده طراب در ممالک روم اقتصاد را و لیامی دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده  
احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستاد تا باین که در جبهه  
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر  
لشکر روم بعراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود پادشاه  
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی  
بعراق آورده و فوجی هران تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند  
و احمد پاشای مذکور بحلیه ساری مکر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت  
در میان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی  
خافل شدند \*

و چنان خنمان مصالحه در میان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزویک  
و دست بگیر میان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان محدودی بمیدان  
در آمده با هم آغاز کار را کردند و مخالفت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ  
بزرگ در پیوست و در میان جصاص خرابی که متصل بصفت قزلباش بود و در  
استوار شدند و بنیاد قشاق انداختن کردند و صفوف قزلباش متلاطمی بعد از آن

پراکنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هر چند که شید سود نکرد و چند کس  
از امر اعدانش آونخته او را از مهر که برآوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته  
بغداد باز گشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالنگها  
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه  
نیز رضاداد و در میان مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز  
که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز روانه شدن بفرم مجاز داشتم  
مراسله پادشاهی و جمعی از اشنایان اردو رسیده این تقاضای معلوم گردید  
و من یکشتی در آمده به بندر سورت در آمدم و قریب بدو ماه اقامت کردم  
از آنجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی  
مصرعی داشتند تا به بندر عبده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان  
سفر و بیافرا موش ساختن پس از آنجا با دراک حج بیت الله الحرام مناسک  
پرداخته بتوفیق رب الفرة این آرزوی دیرین ب حصول پیوست و در یکم فطره  
بسبب اشارتی که در رویا رومی داد رساله امامت را تخریب نمودم و اراده تو  
در آن مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مایه  
بعد الا لنت با قافله حاج الحسار فیق شده آن بیابان را در شدت تابستان  
طی نموده بآن بلده آمدم و از آن حدود یکشتی نشسته بجزیره بحرین و از آنجا  
به بندر عباسی رسیدم \*

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اوایل  
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهاسب قلینان در محاصره هرات بود

که پادشاه را خنک همدان و مصالحه بار و میه اتفاق افتاد خان معظم این  
 قضیه را حمل بر نقص تمهید نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاضره و مجادله  
 بیست ماهه آن شهر را متفق و افاغنه ابدالی را قتل کرده بقیه السیف را  
 در سلک سپاه ملازم ساخته مشید مقدس بازگشت و چند کس از مقر بان معظم را  
 پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و غم زرم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرد  
 گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت بغداد میروم مقر بان بخدمت  
 پادشاه آمده از اظهار ارادت داخل خدمتی و خاطر پادشاه را که تفرس و غم  
 استقلال دی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم با لشکری قوی  
 باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم و میان آورد  
 مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقر بان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل  
 که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بان باغ رفت  
 خان مزبور پیاده استقبال نموده بر اسم خدمت پرده و بساط عشرت  
 گسترده التماس ماندن آن روز که چون پادشاه با سترحت مشغول شد  
 وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبید و سخن در سلطنت راند که احوال  
 صلاح آنست که بسبب ضعف ظالع خیزی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه  
 نشیند و پسرش را به سلطنت بر داشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی مهربان  
 ایشان نیز خشنود پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضایش  
 در داد و پسرش را که کودک و عاجز بود مبارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سک  
 بنام او کرده پشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پر دگیان سلطنته را خود پیشتر در جباله نکاح داشت  
 در آن وقت دیگری را در سلک ازدواج پس بزرگ خود در آورد و آنچه در خراسان  
 و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع حاکم ایران  
 حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بفرستاد  
 جماعتی بختیاری سر ازین معالیه پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتیدند  
 به تشبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند  
 خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داد و  
 غالب آمد و بغداد را نزد احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری انبوه از شهر  
 برآوده در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم قلعگی گریخت خان حلف  
 باشکست تمام مجاهده پرداخت و بر وجهی مستحکم بسته هر دو طرف شط  
 و قلعه را فرو گرفته در تضیق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد هم  
 بتصرف قزلباش درآمده اکثر لک کوب حوادث شد و احمد پاشا در آن  
 قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت  
 و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود مگر حال پایی بنفشه و اما چون بارپاه  
 منوچهر محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر انبوه قحط افتاد  
 و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کامجه برآوردند  
 بصورت تمام کشید \*

چون بر سرخه ازین سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود  
 می پردازد \*

## بقیه احوال خویش

حرکت را قم از بندرجباسی - ورود بیلده لار و تعدی  
حاکم و محال در آن دیار - سزای محمدخان بلوچ و ملک فارس

چون به بندرجباسی رسیدم بنابر مشقت های سخت که در سفر چهار کشیده  
و قروض بسیاری که برگردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم  
در مدت دو ماه در آن بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر بقدر  
باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و در آن وقت بسبب انقلاب دست  
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلأ فوق آن ملکست  
به هم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بیاینها  
رسیده پامال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بدعاش بودند اصلاً تا سبب  
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گمشدگان دیوان و عمال بهر کس  
بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لایه کسی  
مسموع نبود و هر کس بجال خود در مانده و ادرسی در میان نه الحاصل که عجب  
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبوست که ابقای بر باطل و تکلیف ظالم  
نتوانم و برادران ملهون و نصرت مظلوم و حمایت ضعیفانی اختیار و اگر  
عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرامست در آن هنگامه بیچارگان  
ناچار باین استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم اسیر  
بر آن آگاه است و در جماعت عجز همیشه با عملداران بسختی و درشتی و ولایت  
و سزایش می بودم و چنان سودی نداشتم چه بنیاد کار بران بود و حد نهایتی نداشتم

از بنده عباسی حرکت غریبیت اصفهان نمودم و بهر قلع و قریه که می رسیدم  
مردم جمع آمده و ز ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار می رفتم شده جانی نبود  
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نباشد تا ببلده لار  
در آمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و برین ضعف و ناتوانی هتیمیلاد  
و حالت سفر خاصه بسیر نمودم و چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر  
خراب نهایت ابر بود و حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس  
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غریب آنیکه مقرر  
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از  
خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمی رسید و تسعیرات  
بالا گرفته ماکولات کیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادش  
باز مانده بودند بملاکت تمام روزگاری بسیر می بردند و حاکم و سپاه در اخذ  
ماستحتاج یومیه خود عنفت داشتند و داشتند و امیر دیگر برای تعداد تخیلات  
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مهالغه تمام داشت و  
بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده  
و می نیز سرکاری علیحدّه فروخته بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی  
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان  
شدید گماشته تحصیل می نمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با بیراق  
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی هر روز و در خورچی تا باشد  
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنف جمع آورده بودند

دو سه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود در  
دیراق و سامان یساق نداشت و در سرزمین خود با یسیت بفلکست مزدوری  
توفی برای خود و هیال پیدا کند و بر چگونگی سفر میسر بودی و کتخدا یان ایشان  
در معرض مواخذه و تطاول بودند و باین حال مطالبه سیورسات و اندوخته  
موجوده برای ذخیره می نمودند.

و این سلوک مخصوص رعایای شلیه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال  
آن که بریند بهب شافیه اند و در ایام استیلای افغانه نیز آسوده حال و  
نازمان بازگشتی بجا کم نموده در مکانهای خود ممکن و ازین تحمیلات بگریزان  
بودند و خان معظم محمد خان بیج راسرداری مملکت فارس داده بتنبیه ایشان  
مأمور نموده بود و وی با اتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب  
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رسیدند.

### محمد و شیدن عبد الفنی خان جهرم

و مجاریه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار  
و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و مجاریه  
او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار  
بر آمدن سکنه لار از آن شهر

سردار بلده جهرم رسیده عبد الفنی خان حاکم آن بلده که از نیکیانچ دوست  
من بود و در آن وقت شایسته تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانه  
نموده عبور داشت هر چند خواست که ایشان را بسامانی که مقدر و راجع  
بود.

از آن حدود در گذراند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست  
تعدی گشادند و عبد الغنی خان مذکور که بعد الت در عیث پروری و مردانگی و شجاعت  
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بخواست آن بلده  
پردشت و در میان وخت خاسته سردار بجای و استیصال او کمر بست و  
پسند آنکه وی سردار را بمواس و مدارا و رفع جدال پیغام داد و برگرفت \*

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست  
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و محمد اران تنگ آمدند و از رسیدن سردار  
و تعدی آن لشکر نیز و خشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش  
از ایشان تا سلبین و در زنک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون  
منزل خویش جای داده پاس خرم میداشت و ازین غافل که

توضیح

الفصل بیست و هفتم در بیان جنگ و صلح

از قصه روزی حاکم بمیان آن کلاستر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او  
کشیده افکندند و چون بسیار زده مجبوس ساخت و چند کس از اعیان را  
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد و ایشان بامر و هم شهر و اهلش  
کلاستر نزد من آمده بیک شکایت و اضطراب کردند چند آنکه ایشان را تسلیم  
ولایت بصره و شکمب کرم سو و نداشت و از چپات کلاستر که در خانه حاکم مجبوس  
بود و پارس شده بیتی و فرج می نمودند و من حاکم را که با طلاق کلاستر و دولت  
کردم تعلق می نمود و اعیان شهر بار بار نزد او رفته بگینای و بیچارگی خود و باز نمودند



و در آنست که کلا نتر کوشیدند فائده نگرفتند \*

حاکم روزی بو ثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسطوی که در آنوقت  
شایسته حال او بود و منمونی کرده جلس کلا نتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد  
با و فغانیده وی را از حبس رها کرد و مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاب  
شود این معنی هم قبول افتاد و کلا نتر مذکور عازم حرکت شد چون دور از بگشت  
حاکم پشیمان شده اراده گرفت که وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم نشستند  
و بدفع حاکم که بپشتند هنگام طلوع صبح بود که هگی با اتفاق کلا نتر بخانه حاکم رخت  
صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد بسیار میانس  
هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم  
با انجام رسید کلا نتر و دیگران بآن از حمام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپا  
که تعدی بسیار دیده بودند غم داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه  
پناه آورده بودند مصالحت کردم کلا نتر و همایون نیز خود و حجاب و رعایت آداب را  
کار فرما شده از مراحمات ایشان در گذشتند و همان روز آن جماعت را عذر خوا  
نموده با اسب و اسبانی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلا نتر و عیال را  
سوزن نش و ولایت بسیار پرا قدر ام آن کار دوران وقت که اصلا ایشان را سامان  
و توانائی با انجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی هگی میشد کردم  
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود \*

و حاکم معزول که اشنای قدیم من بود از معادله نجات یافته با مردم خود از آن شهر  
بطرفی پیرین رفت و با سپاهان قلعه لارا از اتفاق با مردم شهر پیرین آستان نشسته

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست قطاوول بکشد بگریانگند بحسن تدبیر ناره آن فتنه را تسکین داد و در آن جا دوشه ششقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چند آنکه جدید میگردد و مکه از میان ایشان بطرفی بیرون روم سودن داشت و بکلی بالتماس و ابرام مخالفت نمودند و از همه بهتر آنکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را با کراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند بکانهای خود رفتند.

چون سردار فارس که بلده جرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی محاصره و تصفیق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسعرت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم عکلی در یک محله مجتمع شدند بفرکار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم مکرست و از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بجا فطنت خود و دفاعت وی مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزودی شواهدید مردم جرم در میان بود ناچار بدارا پیش آمده بعد از گفتگوئی بنا بر آن شد که نایب در قلعه لار گذاشته خود را بصفت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شد بمرکس پنجاه تنهای خود در قلعه نایب شیراز قیامه بفرستاد و بکوست قیام نایب چنان کرد که اکثر قریب بیست تنی بفرستاد و او را بازگشت و نایب با فوجی و رقتی بود

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و میرا از ایشان ایشان را  
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلع ترک آن شهر گفتم  
با اعیان و اطفال خود به بیات مجبور می با اسلحه و یراق و نهایت خرم و احتیاط  
عازم سکنا می قری و نواحی شده برآمدند \*

### در و در اقم حروف به بندر عباسی

سفر دیا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - حرابت  
به بندر عباسی - رفتن به بلده جرون - رفتن راقم حروف  
بملکت کرمان - طعنان محمد خان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دوقریه که املاک و قطع  
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباس  
ورآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ آمده  
طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این  
مضمون در زبان بود \*

### شعر عربی

یادوی بیا و من بغض بقیت  
و کیفیت ادوی ان شریقت یار  
و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفتم از این چو ازل  
بهمه زفته به نوب خود را بنیفت اشرف رسانم آما چون خان محکم بغداد را  
مخبر و داشت و تمامی عراق عرب از خدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لکن  
حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر دیر یا گزین بودند

و در آن شهر فرج قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چنانکه کوشیدیم  
که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شویم مقدور نگشت  
عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت  
و مرازیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار کشتی جاعت و لذتیه  
فرنگی شسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر  
و موسوم بصحبارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت  
مکاره و صوبارت و لذتگ شده مجال قرار نماند از قبیلہ رغاب اعراب بکنه  
آن حد و کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون  
اقامت کردم و ضعیف گشتم آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوای آن  
رنجور و عاجز ساخت \*

چند یار که بکدم در میان کین نمی یابد	ز بیثباتی سرم می گردد و بالین نمی یابد
--------------------------------------	--

مجملاً چنان رنجور و ناتوان گشتی شسته به بندر عباسی مراجعت کردم  
چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه  
سایه نیز بشت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر  
جوات طاقت توقف نبود ناچار بحفنه شسته بمجال جبرون که از لواحق آن  
بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قمرای انجا بسر بردم امراض  
شدت داشت و از مکاره بیشمار و ملاحظه احوال بیمارگان و توقعات ایشان  
بر غیرت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیروشان  
از ان ملکیت نداشتم بخواطر رسید که از ملکیت ایران جائی را که ندیده ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال چنانکه  
باقی نمانده اگر تغیر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم در گوشه  
از و اگر نینم شاید چند روزی بسر تو انم بر داین خیال تغیر او ضلع خویش  
نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت  
مرا بسبب استیلائی استقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر مسموره نمانده بود  
باجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آدم و در گوشه نشسته کسی  
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفی داشتند مرا  
دید و شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت  
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث  
دیگر احتمال تمام داشت از آن جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم  
چون زیستان رسیده بود و راه خراسان سر و سیر سخت است و مراد شد تپ  
ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند \*

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان  
دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی چمیده بود و رقم ختم  
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را مجوس داشت و محوی بندگی  
و اخلاص بشاه طهماسب ننمود وی اگر چه خالی از دلیری نبود اما بغایت  
سکس بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با طبع هواخواه  
خاندان عاقلیه صفویه و اولاد ولای ایشان میزد بجانب دی رغبت نمود  
لشگری انبوه داشت \*

## سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا  
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن  
 لشکر رومیان مجدد و کردستان - محاربه خان معظم با لشکر روم  
 و ظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن  
 جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد و نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته  
 و خلاصه آن اینکه

چون محاصره بغداد یک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را  
 بمصالحه راغب پاشا ساز و صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جوشده  
 و لشکر تدارک آن حادثه بودند از اعظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها  
 در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای بلند  
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری کران بجنگ خان معظم روانه نمود  
 چون خبر قریب و حصول او بغداد رسید خان معظم جمعی را بجهت اطراف قلعه  
 بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باد آورده و در استقبال آن لشکر  
 شتاب وایلغا نموده تا قریب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر  
 خود را و قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده  
 توپخانه خود را با سلوب استوار و از قریب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار  
 بودند و اول صباح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از آن

مهر و دروم و بقیه لشکر و حشر با این تمام صفوف آگاسته و توپخانه برگرد و لشکر  
 بهم پیوسته و بر سیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران میان سوی آبی که  
 رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک بنود با بجهله تا هنگام زوال آتش قتال  
 افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان  
 و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندن خان معظم بفرجه چاه بامر کرد و دران  
 زمین عمیق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان  
 زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش نیزم تفنگ در غلطیه از انجمله  
 اسب خان معظم بود القصد آن سپاه را قوت مقاومت نموده منظم شدند  
 و راه عراق عجم پیش گرفته کس بمغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده  
 بودند طلبیدند ایشان نیز شرب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند  
 و احدی پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس قلعه و تدارک نشیر  
 و مهر و درجوالی قلعه بغداد آمده چون دران حدود و اوقه که دنا بجاو نه آن لشکر  
 پیکران کنیزان نیست نمیشد بصوب کرکویه عطف عثمان نموده انجا مقام گرفت  
 و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان محبته از راه حدود کردستان  
 بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد گوشه نشین  
 و خان معظم آن لشکر منظم شده را از پراگندگی مانع آمد و سواران آمد  
 و این در او اسط سال است و در بعین و مایه بعد الالف بود و دران شهر خزان  
 از سابق دشت با نعم و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی  
 از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بپایان سپار





پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان  
رسیده بحالی حصول قصد و گشت ۴۰

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه غم تسخیر اصفهان و عراق  
و استخلاص شاه طهماسب در انگلند بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان  
و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراس  
شده طغیان او را با بلخ و جی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم  
و اعی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نیز و یک بانجام رسانیده و هراس بقیه  
بر احمد پاشا و محصوران ستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری  
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سواخ فارس و عراق  
خان معظم را بقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا  
سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد و خود انیمانی را هرگز  
امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد ۴۰

و خان معظم بغیر دفع فتنه محمد خان از بغداد بصره رفت و باد و حرکت آمده  
ببلده شوشتر رسید و سکنه آن بلد با تقی و محمد خان معروف و بهو خواجی و  
مستم بودند در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از  
انگیان و اهل ملی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری می نویسد  
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست  
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب حرکت  
آمد محمد خان نیز از شیراز بالشکری که داشت بغیرم رزم نه قدرت نموده در حدود

محمد

کوه کیلویی تلماتی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آماده وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خودی آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل الهیاتی و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت امیل را پرده حجاب خویش ساختند و پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود محدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که بسمه هزارتن نرسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عثمان تافته با ملینا رسیده لار و آرم و آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بجهت گزاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سپهر نیز فراهم آورده دیگر یاره مستعد کارزار شود.

### برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -

رسیدن به بهکر - روانه شدن به لمان و اقامت در آن -

معذرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و باور ملتان -

حرکت نمودن از ملتان و ورود به بلهور - حرکت از لاهور و

رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهری به لاهور

و در بندر عباسی چند کس از عالمان خان معظم بودند در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه قضا و تعدی نمودند روزی بر چند کس از چهارگان ستمی سخت رفت و مرا خاظر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از جای برفت و غریبت برآمدن از آن ولایت کردم گشتی در راه کو

روانه سواحل بلاد سند و من هم غرقم روانه شدن من هم غرقم و این روز و نیم  
 رمضان المبارک است و از بهین و یاتیه بعد الا لافند بود پستان جماعت انگلیشه  
 فرنگ چون از اراده من آگاه شد منزل من آمد و از رفتن منهندستان  
 دانست آغاز کرده برخی از شتی ای اوضاع آن کما در شهر و در شیب  
 رفتن فرنگ من بود و در آن باب مبالغه بسیار کرد و راضی نشدم و در همان روز  
 ترک همه چیز گفته خود تنها بکشی در آمده روانه سند گشتم

و یکی از سواحل تنه رسیده غره شمال بود که آن بلده در آنهم و پیوسته که در آن  
 ملک کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که به تنه رسیدیم جماعتی از تبار  
 آن بلده که در غار من مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در اینجا  
 اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند و با هم می نشستند و در این شهر ازین ملک است  
 صورت نه بست و اگر مقدور شدی هر آینه من به بیاضی بسیاری از ستاره و صاب  
 و آلام بشمار من بودی و این مقدار که هشتم تا آنجا که گون اندوه ملال از بونی  
 حال نبودم چه صعوبت و غم نهائی و یکی از آن روز تا حال تخم کرد و از سال  
 و نیمین و یاتیه بعد الا لافست همیشه مصائب و مصیبت و اوقات من بود  
 و از تنای روز شناسی و گاه گاه ملاقات و محال است ساعتی با انسان خلق  
 روزگار در بر و یار که در منزل من گردیده اند زن و جان گداخته بیان چگونگی  
 و اسباب متکثره آن در جور نگارش نیست و من این مدت اقامت را  
 در کافی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک  
 است بود و در این مدت هشت سال از اینجا تا بلده و ملی که معروف

بشاه جهان آبا و ست دیده ام و آنچه از او صاف و احوال و او غایت این ملک است  
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه نشنیده و بنظر ظاهر نگزیده  
مشاهده و به معلوم شده.

از دو ماه افزون در تنه اقامت نموده از بی جبری و حرکت از ایران فرستاد  
ملاست که مردم و از اختیار نگردن سفر به کاس فرنگ ندر آمدن کشیدم و مردم  
سفر و یکنه شسته تا بستان در رسیده بود و در مراجعت با ایران یا بجای دیگر  
انتقال میسر آید به پایست کشید با بچاره و ران بلده از بی آبی و بد هوای و  
اوضاع زشت که این ملک را عرض غماست بی آرام شدم مردم گفتند  
بلده شیر آب و از منوره های سبز که چند روزه راهست باید رفت و چند  
ماونی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تنه تا کنار آن شهر  
کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود.

ببویاری کشتی بخدا آبا و در آدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم حرارت  
و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در اینجا بیکس و بیار  
بنیادیم چون بعضی امراض را اختلاطی روی نمود و زیاده توقف با سبب  
مختلفه تقدیر نبود و حیرتی طرفه عارض شده.

بفرمان قهرمان تقدیر باز ببویاری کشتی بشهر مکه که چند روزه راه بر کنار  
همان آب بندست رسیدیم و اصلا طبع را ملائمت و طاقت بر تحمل اوضاع  
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور و قدرت علل  
و حشمت و الا کم بعد و قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر مراجع

استیلا داشت ناچار بمحفل نشسته بجنب محبوب ملتان روان و آن منازل را  
به شقت طی نموده بقریه که نزدیک بصره آن شهرست رسیده مقام گرفتیم  
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت کمزور و پیوسته میداد  
نجات برده محارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف  
بمعادوت بود و مقدار نمیکشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه تنهایی  
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طلال و احتمال خود را بنوشتن  
مشغول ساخته هوش ربوده و حواس پریشان بین را این ندانیدم

مطلب سماع برگشت مسافری شتابان | ایام را جمال و فلک را جواب ده

و رساله کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند

رساله دیگر در آن مقام تحریر نموده ام

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا  
از التفات بذكر محلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست  
و اگر عثمان قلم بذكر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از  
قبایح و فضلیح احوال و اوصاف این دیار که درت آثار شغفت اطوارش  
خواهد گرفت و بر فلک و صفو افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه  
نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور  
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه

این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر  
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانی و احتراز داشته بخاطر نمیکند شت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی  
 با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خاست این مقال موافق و معایب دیگر  
 نیز داشت که شایان این انیقدار نبود چه بعضی سخنان بسا باشد که در نظر غیر  
 متشبهه بشیوه خود نمائی که سرمایه فرومایگان و زواین بمقدار سر مبه قیاست  
 گردد و لکن در المنت افراط و تفریط و تخبیب من ازین شیوه فطری و طبیعت  
 که موجب زبونی و خمول و روینا شده اما باعث بر تفسیر و پدید آن شد که درین آوان  
 که آوینال اربع و خمیسین مایه بعد الالف است و در پلیده و پللی باشد تا آلام  
 و اسقام زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز مال مال بود و آسایش محترم  
 که این گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نباشد و شبها خواب  
 نبودی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد و در و شب تا این تمام تسوین نمود  
 ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشت که حوادث و هر نام سازگار کارها و دل  
 و دماغ شوریده آورده را اثر است \*

عربی

الی الله المشتكى من و هر عفو و خلق مردود و قلیل عیار و هم کثیر شقا و هم علما  
 هم جلاد هم امراء هم سفهاء هم اسخوذ و العوی رباقعنا لهم و تبارنا افرغ  
 علینا صبرا و توفنا مسلمین \*

شعر

الاکتات و دنیا ناقصه متها	لیست تفتی عنذ ذی لب بقیراط
و دنیا ثابت عن الاحرار قاطبة	وطا و عمت کل صفعان خراط

قاری

گرمایان افتاد و لنگر گره درو سینه فرسار

خدا صبری دهد و لای از جان نه بار

اکنون چون ذکر بر بنی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواسته باشد

اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انجمنی باید باکی نیست

چون بقی اتفاقی اقامت در میان واقع شد ساخته غریبه روی بند و دیار

رو و خانه است که از آن ناحیه میگذر و طینان کرده صحرای شایع را

غرابی بسیار بهارات و مساکن آن دیار بر سر راه دراز ترود بگشتی

گشتند چون موسم غریب رسید طینان آید از صحرای دفری روی

بعضی بپوشن نامی مرتفع خشکی گرفت و در دوم سال خورده آفتاب

نیز بعد از چندی شده به از نقصان آب است و با تمام گشته غایتی

هلاک گردیده اند و در آن سال نیز غرابان شد مردم به پل

غیب بود و کمتر کسی از آن مرض صحت یافته باشد و احوال

معا بها گردید و آنان که گردید به در گذشتند و بعضی که از آن

دیار در اجل ایشان تا خیرتی بود و این حادثه قریب به پنج ماه

و در اجماع این پنج بهشت تمام غرض شده و حالتی باقی نگذاشته

که اقامت داشته کسی بر جانانده از آگاهی بقیه و ضرورت

نیش و از هر ضرورت و در خود خد متکامل بود که حکم

آن حادثه شخصی یافته بشد که صحتی داشت بعد از ورود

به دیار و خود متکامل و دیگر و تا آنکه

و صعبیت معیشت و زندگیانی بهر حال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را  
 دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعبیت ازان بیشترست که بعد  
 شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است این  
 معنی بر مردمش کثرت نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته  
 آن دیاریات و منافرات با طبیایع ایشان ملائم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال غفلت  
 معیشت درین کشور بی استیجاب و بهر پیش نیست و آن زر وافر و زور و زور و  
 بلدیست تمام است و بر تفرقه استیجاب شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل  
 و بی ترتیب و ادنی چیز بی ترتیبی و سرگردانی در انتظار و قدر و آن قدر  
 کاری که در حال است و دیگر یکسایه کار که در سر راه تواند شد اینجا بدیهه کس سر انجام  
 نیابد و چنانکه بندهم در هشتم و اسباب گفتیم نیز اید اوضاع نامنجان تر و بی نظام  
 تر است

باجمله از ملتان ناچار در پنهان شدنی روانه لاهور شده مشقت تمام بآن بلده  
 رسیده بعد از چند روز آن شب رفع شده صحتی رویدا و تخمیناً سه ماه اقامت نمود  
 با سبالی چند مانند در آن شهر کرده و مضطرب سفر شد و طرق و شوارع تمامی  
 این ملک همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کدورت و حصول بلایه  
 و طلی که تصور بادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدلی ساند  
 و در یک سال افزون اقامت نموده هجوم هجوم بی آرام ساخت و عسکر  
 بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کرده و پیش نهاد خاطر  
 این که از صوب کابل بقندهار رفته در ملک خراسان برگشته که اتمام شود





لشکری بدفع محمدخان بگرم سیرت لار فرستاد و محمدخان شهر و قلعه لار را گهزاشت  
 بانوچی که دشت بآن محدودی از لار که رعایای آن شافیه و در آن وقت  
 محموری و جمیعیتی داشتند درآمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مایحتاج اقدام نمود  
 بنیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را باخان معظم  
 حل بر موانع و تدبیر ایشان معظم در استقیه سال آن طبقه که چند سال بود اولاد  
 شایسته نداشتند نمود و محمدخان بکر بر چند کوشید اتفاق و همراهی از آن قوم  
 نبرد و چندانکه خود است ایشان را بطاعت خود و بخواهد که بعد از من کسی بر شما اقتضا کند و  
 و به تنهایی از دست سوار و موافقت خود و بخواهد که بعد از من کسی بر شما اقتضا کند و  
 حدود و درآمده آن قوم را بگنجد و قلاع و قراهای خود و قسوس شدند و حسب بفرمان  
 با محدودی که داشتند راه فرار پیش گرفتند که شاید خود را بیاورد آن با قندهار  
 رساند فوجی از لشکر قندهار بپاش بروی راه که قندهار است از جبرال است و قندهار  
 و خود زنده گرفتار شده و برانند و خان معظم میزد و بعد از مهلتی بپاشت و درشت  
 و بر آوردن شپه های وی بجنجبر محبوس گردید چون بیدار است که با قیج و بوجی گشته  
 خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را بپلاک کرد و در شک خال معظم  
 آن گرم سیرالکدر کوب حوادث ساخته آن طبقه شوارف را متاصل ساختند  
 و محدودی بقیه السیه ایشان را با طراوت کوچانیده از بلاد دیگر رعایا  
 آورده در آن اکنه سکنی فرمودند

و خان معظم با صفهان رفته از اسباب آذربایجان نهفت کرد و بالشکری  
 روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود حاکم ایشان بکرات ممانعت

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سر داران بسیار و لشکر بسیار از رو میه  
 دران معارک مقتول شده قلع و یرقان و کج و برخی از مملکت که جستان و آن  
 حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شد و جانی از مملکت این زمین  
 آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا کرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت  
 نموده کارزار کرده و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست میگری  
 متواتر و ناخیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزائن مالان  
 منخوره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته و ملتی  
 در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بکمر آن دیار از سلطان  
 رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از تهاجمی آمدند آتشی  
 افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنان را  
 از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهد شد که مارا نیز و سیاه ایشان خود اسباب  
 و آرام نبود و رومیه از خان مغظم مکر و خوست مصالحه نمودند و صورت قبول  
 و استقراری یافت \*

پس از حدود و روم عطف عنان بدراختان نموده ولات جماعت نگر که در  
 ایام قدرت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده بار و میان موافقت و هنوز  
 راه متابعت و اعتدال نه سپرده بودند اول فراسم آمده و افعه آغاز کردند  
 و بعد از تنبیه و نهیست ملتمس عفو و ملتمس اطاعت شده \*

جلوس نادر شاه بسلطنت ایران

ترتیب وضع رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه پنجتنی

و قتل ایشان - روانه شدن بقندار محمدره قلعه قندار - بنامی در آبا  
 خان بزرگم جوهری بخان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان  
 بکه خدایان و پیش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محمدان غلام  
 گماشته بود یکی را در آن مکان حاضر ساختند رفوئی خان بزرگم مجلسی مشون  
 بهسروران - پاه و ایچی روم که بالتاس صلح و معصا وقت آمده بود آراسته  
 یکدیگر از مشا پیرا بهانه قتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه  
 ساز داد و این مجلس در صحن و در صحن است آغاز نهاد و همه آن خلایق را  
 مخاطب ساخته سخنان بسیار بیانه مذکور شد و چون همه بود و بهی از غرض جوان  
 شش و ای چنانکه چاکرانه بر زبان را نهد و از مردم مشورت بگیرد است تا که سبب  
 بادشاهی کسب و مصلحت حال و جمیع روم و ریافتند و به شش و ای چنانکه  
 زبان بر کشاد و در چنانکه متضمن اتفاق و اجتماع خلایق نگاشته حاضران بران  
 مراد و اند و نام سلطنت از شاه عباس و غیره نسخ گشته بنام پادشاهی  
 خان بزرگم اجابت یافته تسمیه پادشاه قرار یافت و این تسمیه در سال ثمان  
 و اربعه و نام بعد الالف بود و عبارت از خیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب حکم  
 تسمیه سکه باقیه شده بر یک طرف نقود اسم بلد و از ضرب و یکیت بهانسان  
 بتاریخ خیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفای نزدان ایران این  
 چنین مصحح رسانیده بود \*

بریدیم از مال و از جان طمع	بتاریخ انجیر فیما وقع
و شاه طهماسب شانزده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی	

در مشهد طلوس و بلده سبزوار و گاه در مازندران بسجری برود و متوجه سلطان سمرقند  
قیام داشتند و نادر شاه به تفسیر قزلباش عمارات روضه منوره رضویه علی  
ساکنانها التحیه پرداخته بعضی از اربابیه عالیه آن صحرا مقدس را سرایان نجیب  
تربین نمود و نهرازی که از کوه پامپای آن دیار آورده برهنه خیا بان که از صحرا  
آن روضه میگذرد افتد و در آن شهر قبره عالیه جهت خود عمارت نموده  
اسجام داد بعد از اتمام برود و آن لقبه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ یوده نیست نباشد نوای تو	عالم بر است از تو دنیا ایستای تو
--------------------------------	----------------------------------

و چند آنکه تفسیر کاتب نموده معلوم شد پس بگلکنت عراق نهضت کرد و عجمت  
بنجیازی باز به طغیان شورش بر آورده بودند بعد از محاربه بنزد برایشان تسلیم یافته بسیار  
از آن مقام مقتول و بقیه از توانائی طغیان بقیان و نادران جد و جویستند و نادر حسین برادر کوچک  
قلعه را که ضابط قندمار بود از اراده خود آگاه ساخته برادر ملکست  
که بان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سلمان موفور و لشکر آراسته داشت  
چون نادر شاه سجد و سیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بعزم و سستی برود  
در رسیده مغلوب و منکوب منظم شده بقندمار باز گشتند و چون بجوالی قلعه قندمار  
رسید باز لشکری آراسته از افغانه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منظم گشته  
بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در صمانت و قنات شهر آفاق  
بود فرو گرفت و افغانه در لوازم خرم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جدی که  
در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباش توانع  
و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت \*

و نادر شاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منترلی عمارت کند و خود  
نیز به برآوردن حصار و بیج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نمود و بهاران  
و عمده که جمیع کثیر همراه داشت بانکه مدتی در انعام آن کوشیده در جنب قندهار  
شهری عظیم آراسته پیدا کند و به نادرآباد موسوم گشت \*

### اگر شخصی پیش از متعلق با احوال هندوستان

اکنون چنانکه که متعلق به هندوستان است هر قوم دیگر و در وقت حال تقابلی  
احوال و مقتضایان را بخار و انار پوشیده نیست که زمانی به اخلاص و با بر میرزا  
این میرزا شریخ از قول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و غرور و شرب و تبسسه  
فرمان فرمائی بود و الا بوسیله اسکندریه و تونس و باخایل و دولت قاهره حاکمان  
سلیمان شاه ابوالباقی شاه اصفیای صفوی چه بر واقعه احوال اولاد و حفا  
صاحبقران و امیر قزوین که در کابل و غنای بیجا که ایشان را با خود و خلایق را با ایشان  
چه سوار بود و دقیقه از وقایع و خاصه و مقایله با یکدیگر بعمل نگذاشته خود را  
از قتل و ایادی هم مایه نداشتند و اندوخلایق بطیفیل تنافع و ظلم ایشان  
همواره در پنج و عیار و با صفا و حسن و پلایا مبتلا بوده و جو آن طبقه بر خاطر  
گران و متواضع و برفع ایشان و به قدر قدرت و وقت فرصت خلایق  
از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش و عاشق ترین این سلسله غفرت پناه  
سلطان حسین میرزای باب فرست که بعد از استقرار دولت نسبت به دیگران  
بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلائی  
شعیب خان اوزبک و اخلاص اولاد آن پادشاه بهر و نادر و بی و ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیة منتسبان سلسله تمجیدیه از زبونی حال بجای کشید  
 که خلاصه آن بر متبعان اخبار ستور نیست باجمله نیروی همت و پرتو التفات  
 خاقان مصطفوی نسب بی‌همال که صیت سلویش خافعیج امالا مال داشت  
 بابر میرزا را به عرصه ظهور در آورده پربال داد و مورد انواع عنایات و احسان  
 گردید و وی نیز بادم الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن  
 شیوه اعتضاده اظهار خلوص و داد و نسبت بآن دولت قاهره شده است  
 گاهی باجرای خلیفه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عمراتش بایران  
 مطالب خاقان سلیمان شان را شنود و پیدا شد و اولاد و اسنادش را  
 همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدو در مان و ملیه مصفویه در هنگام عجز و غمطار و  
 اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سفوح قضایای ملیه در ایران  
 یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی و در گوشه ملک  
 آن شیوه را مبدل بآثار نخت و غرور و خور ساخته راه آشنائی مسدود میکنند  
 و این عادت در طبایع سلسله بابریه استقرار یافته همانا روح این شیوه بآثار  
 آب و هوای هند است چه ظاهر است که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نمید  
 و از پاستان نامها هوید است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندانان این دیار را  
 همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سربداران ایشان متغرض ازین  
 میشده اند بندگان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت سکونت  
 و زبونی را کار فرما و بهر صورت منطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران  
 روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای ملاحظه از دسام

زناغ صفتان بی اعتبار و فاسد و درین شتی درم و دنیا ربیلای غرور مبتلا شده  
در خانه خود و عمره خالی بنیاد لایست و گدازان نموده احوال گذشته و عجب  
شیاق را فراموش و تنبیر سلوک نمی نموده اند.

و همان محال از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از آن جمله  
در عهد شیوچرست که بفرموده او تمام مردم در میان میهن آمده کیش و راج را بایالت  
مشکوک ساخت و آن فرزند راجی را بکیش و راجی مخالفت و خود سری بنیاد کرده  
کیش و رستم و شان را میهن فرستاده و فرزند رستم را بکیش و راجی فرستاده  
و رستم را بایالت آفرین فرستاده بازگشت.

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام  
ذکر آنها نیست.

و بعد از عدم خط سلطانی و عجم بنده شدن از برابر پایاد و بهرست و انفع است  
چون کسی را که مقرر و تمام اقامتی چون مالک ایران باشد که بالذات احوال  
و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معهوده راج کیش و رستم هرگز با حق بنده شدن  
اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبعیت و طبعیت است که بنده از حال و حال  
راضی و توقعت درین سرزمین نگردد و درین معنی شکر است در پادشاه و راج  
و سپاه و چنین است حال هر که او را احسن و صحیح بود در آب و هوای و بکری  
در مالک ایران و مردم تسلیمیت یافته باشند که فاعلی و بنده بایان و دیار  
و قدرت بر بازگشت بنیاد و با آنکه بسبب حوائج و عوارض ویرا مجال اقامت  
در جایی نموده و سالک ایام خورشید را بهرست و راجی تمام گذرانیده



درین دیار ببال و جایی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفلت نهاد  
 بوده دل بران بندد و بتدریج عادت پذیرگشته انس و آرام گیرد \*  
 و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون که شناسپ را سردار کرده بهند میفرستاد  
 ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را منخر ساخته بهاراج سپار و باز کرد چه اگر  
 لشکر چندی اقامت کند و دران مرز و بوم بها شرت آن مردم گذرانند و دیگر مرا  
 بکار نیاید ناچار باید آن ملک را بکرویا بقتل رسانید و هر دو را رواندارم  
 چه لشکر دست نیست نتوان برید \*

و استاد اسدی طوسی در کرشناسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده \*

مثنوی

و صیت چنین کرد کرشناسپ را	که در بهند پرود کن خب را
نداری ز خون سپاهان درین	همی کارشما درخشنده تیغ
بچستی ده اسخام کار سترگ	برایشان چنان زن که بر گلرگ
نمانی دران بوم ساسی تمام	که لشکر کران کیر دازنگ و نام
گرت بگذر و چارموسم دران	ز فرنگ و مردی نیانی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه بایا دشامان و شاهرگان  
 سلسله بابر بر عالیشان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش  
 در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده  
 بیگانه آغاز می نهاده اند باز از آن جانب با فقدان جمیع اغراض و ادعای  
 شایسته مردمی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطای مملو میگردد و تحت

یکی از خصایص سلسله علییه صفویه جو انفرادی و وفادار پاس مرز است و رود او بود  
و آنچه ایشان با سوسان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کمین در  
در روز ماندگی و التماس از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی  
و معان نوازی و غم خواری متصرفان بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک  
داشته اند از نواد و غرایب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده

کسی را از سلطنت و خلفه با ایشان دعوی همسری نیست \*

وساطت مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این  
طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفرا به تنهائیت و تقصیریت  
تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه نجسته اخلاق سپری شده  
لوقت سلطنت پادشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران  
شیوع یافت پادشاه چند را بشیوه خویش برگزیده و سهم سپهش را بکشت  
بلکه بامیر ولایت افغان راه آشنائی نمود و او مسلوک داشته و با حسین  
افغان مذکور نیز در او اخراج خدمت قندار شده بود و آنکه سلطان  
کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نگزیده بازگشت و رونویس  
طریق مرسله مفتوح شد \*

### فرستادن ایلیان به قاپ مهندستان

نگاه داشتن محمدخان ایلی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندهار  
و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن  
ایلی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد قتل عام ایلی

عاقبت بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان  
در شیروان - جنگستان ناصر خان و گرفتاری وی -  
ورود نادر شاه به پشیا و رجوع نمون از آنجا

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و انقیاد افغانه یکی از اعمرا را  
به سالت هندوستان فرستاده و قالیچ آن ایام را بجهت شاه اعلام و در نامه  
اشعاری شده بود که چون مخاویل افغانه خاین این آستان و وزیرین پاریز  
و احوال پشیرای خود رسیده بقیه السیاحت در شهرت و فرزند و ابراهیم شکوه  
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سواي هندوستان نیست باید که آن مدیران  
راه و جایی داده نگذارند که بان حدود در آیند با بجز محمد شاه پس از چندی  
نامه متضمن سخنان بغیر و غوغا نوشته ایلی را متصرف ساخت \*

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الا که باز یکی از اعمرا  
به قارت هند تعیین شده همین سخنان و نامه او نیز مندرج بود و پس از  
عاقبت و پیرانیز خورست انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر می باشد  
نگاشته بودند \*

و بعد از چندی نادر شاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک اکبر  
امیران و پادشاهان فرستاده محمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود و فرستاده مذکور را  
بعد از ورود و بجز و این حکایت و زوان غارت کرده بجز را التماس نامه  
از ایشان بستر و مشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود و آنرا  
قدیر اجابت نیافته هنوز در این دیار است \*

و چون نادر شاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را  
 که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و کلمه  
 از بهنجار سابق نمود چون بهشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید و پیرا توفیق  
 فرموده از جواب ساکت شدند و چند آنکه او اظهار خصمت میکرد و سودمند  
 گاهی در اصل نوشتن جواب تردد و خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود  
 نادر شاه را بچه القاب باید نوشت تمحیر و سرگردان بودند حقیقت اینست  
 توفیق محمد خان ایلی را از تدبیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید  
 حسین افغان با خصمان قندهار بر نادر شاه ظفر یافته ویرانیا چیز یا منظم  
 و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار ببلول  
 کشیده مراجعت محمد خان نیز بتوفیق افتاد نادر شاه فرمانی بوی نوشته  
 مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال متعی  
 در حصول جواب دامن بتعمیل عود نمود و چون جواب صادر نگشت و رخصت  
 نمی یافت آثری بران مرتب نگشت +

باجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادر آباد و در جنب آن  
 اتمام یافت نادر شاه بفرموده تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر  
 بروج صعود نمودند و افغانه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت  
 و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید باز نذران فرستاده شد +

و در عرض چند سال از ان زمان باز که افغانه در شیراز منظم شدند همواره  
 از هر طرف جمعی از ان قوم بر آکنده بنندوستان در آمده و در هر جای سکینه

و در اکثر مکررات لازم شده داخل سپاه گشتند و بحق تکلیف مانعی که  
 که به محمد شاه می نمودند بیرون از حصار و بیرون و ضبط می بودند.  
 و زاده شاه به تخریب قلعه قند بار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بناد و آباد  
 سکنه فرمود و به موجب غرضین و کابل در حرکت آمده که قوای قلعه کابل را  
 پیغام داد که ما را بملک محمد شاه کاری نیست اما این حد و چون معدن  
 افغان است و محدودی گریختگان نیز ایشان پیوسته اند و غرض ششصال  
 این قیوم است هر اسب خویش را نهاده در هر اسم هماننداری کوشد.  
 و خود بکنار شهر کابل نزول نمود که قوای و کابلان مستحق جنگ و جدال  
 شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سو و مکروه و خوبی از قزلباش بقتل ایشان  
 تخریب قلعه یا مور گشتند و بجهت و بلیا و تخریب برخی فریاد بر آوردند و محمد شاه  
 آنان یافته قلعه را خالی نموده بر عیلتی بر داشتند و در آن حدود هر جا افغانه  
 فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمود.  
 و زاده شاه از تو قیوم محمد خان بخواست تا آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را  
 زبانی پیغام داده بشاه جهان آباد روانه ساخت که به باد شاه و امر ایشانند  
 و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلا هو رآده بشاه جهان آباد رفتند  
 و کسی سخنی از ایشان نشنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را  
 ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرو آمدند  
 جمعی از تبه کاران آنجا برگردان خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بودند  
 و آخرو کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود.

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً هفت ماه رسیده و افغانه آن حدود را  
 قتل نموده بود از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر پیور شده بصوب کابل آید  
 نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلعتی انبوه ناپوش کردند و از غرض  
 این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود  
 که ارسال گردد و قتل عام جلالت آباد عاقبت آن شد.  
 و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در مهند شیوخ یافته بود خان دوران  
 امیر الامرا و نظام الملک بجماریه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت  
 داشتند و آوازه توجه خود را عاقریب بصوب کابل منتشر می نمودند و این نیز  
 بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود.

و از سوانح ایران که در جلالت آباد سموع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش  
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز  
 اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل دراز کشید جماعت لژی مستعد شده  
 بملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور  
 آن ملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و قتل رسید نادر شاه چنان گفت  
 باین قضیه نموده فوجی از سپاه را خصمت نموده بحدود شیروان فرستاد  
 و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد.

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه  
 رفته جمعی از افغانه آن حدود را نیز فراهم آورده که یوهای و پشاور بهای  
 تنگ را با اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بودند نادر شاه بوی میفرمود

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در گرفت  
و روز پنجشنبه در شاه رسید و خلقی از انبوه از افغانه و قوچ ناصر خان بودی  
هلاک رفتند و خان را بپور زنده گرفتار شده بعد از چند روز از آنجا یافت  
و نادر شاه ببلده پیشاور نزول نموده از آب انکس بکشتی عبور کرد.

### بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - ورود بسرمند - آمدن نادر شاه ببلده -  
مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت نادر شاه بصوب بلخی -  
روان شدن راقم از سرمند و رسیدن بلخی -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرخ قیامت برخاست و من در آن شهر  
به بیماری صاحب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلوق هندوستان را  
نیکو شناخته از اوضاع ایشان طول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام  
داشتم بر حال مجبور و در دستان دل بدوخت و در طرف آن مدت قدرت  
روان شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بقیه رسید انست که اوضاع  
مقتضی و روانه بر شاه هندوستان و بصوبه کابل و در آنجا بود و حرکت  
را که بیهوشی ناچار بجهان راه بودی و طبیعت و بندیش اهل این دیار مقتضی  
آنکه احوال را بهتر از آنکه آمدن او در اندر این منی بنیر کرده و خاطر و حمایتی  
شده بود و قطع نظر از آنکه بسبب شورش مجبور از آنجا و بقیه بستم و در آنجا  
اندک آنرا از زبان و ناچار آمده بودم در آن وقت که استواری چنانجا بود و در آن  
احوال آن مردم امید بسوی و بنیاد و در خود و طاعت و ملائمت اوضاع حال مالی

ایشان نیانتم و بسبب اختلاف احوال حالت معاشرت بالشکر فریباش نبود  
ناچار با ضعف و نقصانی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمودن ملک  
بهم برآمده بود و بر کس دست بغاوت و بغاوت آورده چندین هزار قطاع الطریق  
شمارع را فرود گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسیر شدند  
در آیدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل جنگ جدال و مافقه بگذشت  
و نا در شاه بکنار لاهور رسید و کیری خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار  
سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگردد اطراف خود مضبوط نموده  
صد روز آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هر دو نیز از غرائب است بقصه  
نا در شاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار و فریباش  
بر پای لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر تر بودند  
بگریختند و باقی بهم برآمده تلاشی و متحیر شدند آخر حاکم بانسویان بقبله درآمد  
و نا در شاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عرضیه نیاز و اعتذار فرستاد  
التماس امان کرده و بجهت نا در شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق  
برقرار ماند و نا در شاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد  
در حرکت آمد و شاهر شاه با جمیع اموال و لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده تا بی تمام می  
نزد آن رسید که بغایت خراب و محصور لشکر وزدان بود با جمعی  
پیاوگان و لشکر که فراجم آورده با خود داشتیم بجانب دہلی روانه شدم و از میان  
لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده باز دحام تمام نمود  
بجهت نموده بشهر فرامدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده او خلع



با دوسه شکاران گوشه گرفت \*

## رسیدن نادرشاه در موضع کرنا

و مصاف دادن با محمدشاه و غالب شدن - نزول نادرشاه  
بقلمه شابعجهان آباد - طغیان سکنه دلی - قتل عام ملی -  
گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نادر  
محمدشاه پادشاهی هند و تامل پس نادرشاه

و نادرشاه دوسه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه  
ساختن محمدخان ایلمی خود بجهاد نمود و ایلمی مذکور را همراه داشتند و رخصت  
نمی نمودند و در آن وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاه داشتن او چیست  
تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنا که چهار منزلی شابعجهان آباد است  
تلاقی دست داده جنگ در پیوست بندیان توپخانه برگرد و خولش چیده  
محمود بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تا ختن آورده راه  
آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلادان لشکر افتاده حالتی که در عالم غم و  
گمان کرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در ضرب  
خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده و شکست  
شده خان دوران امیر الامرا و مظفرخان برادر وی و جمعی از امرای نامی  
بالشکر انبوه بقتل رسیده شهبایان آمد و محمدشاه و بقیه السیف که  
نیز خلقی بسیار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند  
طاعت و مجال قرار و خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد اگر دست قزلباش

بنیتا در عیای آن حدود دوی رازنده نمیکند داشتند و آنرا که از خویش میگفتند  
عریان ساخته سر میدادند \*

## شهر عری

اذا كان الغراب دليلاً قوم | فنادوس المجرس لها قيل

القصه نظام الملك ومحمد شاه بالبعضي مقران تبوسل و اعتد از بعض  
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلي نموده نوید عدم تعرض  
سجانب و ملک و ناموس داد \*

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده  
و محمد شاه نیز با دوی در قلعه بود و امر او لشکریان هند بوضع معمول سابق در  
مسکن خود قرار گرفتند و این تاریخ نهم ذی حجه احرام احد و خمسين و مائة  
بعد الاغت بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه  
در آنگاه زدند که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را  
سخن این که بعد و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت  
موت او شهرت گرفت و دوی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود  
و ابواب آن شب در در مفتوح و بفضل مهات مشغول و برخی از سپاهش  
در حول قلعه و خانه های شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر است  
فرد آمده بودند محلاً بجای این شهرت کاذب و بر کوه و کنار فوج نفع احقان  
کم فرصت با اسلحه و یراق از دحام و شورش افکنده بقبل و تاراج قریبشان  
مهرت گذاشتند و این هنگامه تمامی شهر را فروگردانید و قریباً شهر که قسم

زبان هندیان نمی کردند و نیز از جانی نداشتند متفرق میکرد و در هر کجایچه و بازار در گذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده میگفتند و با آنکه شب در رسیدن شورش انگیزان بدآل اصلا آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون کبر حقیقت حال بعضی نادر شاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جاده مقام خود آرام گرفته با مقام سپردارند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند در آن مقام نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هندی که واقف کار بودند اصلا متفرق تسکین نمانده آن فتنه و غوغا گشت بلکه چند نفری که حسب الاستعداد عا از نادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود و خانه بروه بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کربال قریب بیست کس از قزلباشان اندک بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود و درین هنگامه قریب بیستصد کس از آن طبقه قتل رسیدند

باجمله چون روز شد همان آشوب داشتند و نادر شاه صبح از قلعه سراسر ایشان بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته با ایشان گفت که تا جانی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی از زنده نگذارد لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمدند و قتلی با فراط کرده اموال بیغما و حمال با سیری بردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شدند چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه ندای امان بقیه السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد متقوّلین بود و مهای عفو نداشتند

مجموعه ریز و شواری داشت حکم به تنظیف آن شد که توان شهر و ریه گزرا آنها را  
جمع آورده باخس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر  
شود همه را بسوخت \*

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیزه ها حاصل شد و چون  
بسبب دواغی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را  
با بعضی محال پنجاب که بتخواه صوبه کابل ست از مملکت هندوستان  
و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بمالک ایران ساخت و محمد شاه و امرا  
هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیفه داده امر را خلعت بخشید  
و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت \*

و دخترهای از احفاد او رنگ نریب پادشاه را بجباله نکاح پسر کوچک خود  
نصرت میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر شانهمین  
و یاتیه بعد الاغت از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت \*

### مقتول شدن پادشاه و مرگ شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه امارات بر ما نهم -

تمت احوال را قلم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب  
صفوی در بلده سبزوار است \*

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی سیر را در ایران نائب گذاشته به هند  
آمده بود و روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شہرت داده

بنیاد و شورش کردند همان روز این خبر با طراف انتشار یافته بایران میرایت کرد  
و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در شهر مقدس اقامت داشت  
بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت  
بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز استش قیام داشتند منافعی  
انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا در آورده بمشهد  
مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو  
صغیر بودند نیز و دایه و پیر فانی نموده اولاد از وی نماند.

منتظر

نعم المشرقیة والعوالی	و تقبالت المنون بلا قتال
و ترتبط السوابق مقربات	ولایخجن من خبث الالیالی

وقال ابوالدرجال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن و اجاد

او اخوا ناحبتم درو عا	فکانو با و لکن للاعادی
و خلتم سها ما صایبات	فکانو با و لکن فی فوادی
و قالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا و لکن عن دادی

و از نوادرات اتفاقات اینکه مراد حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه  
این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت  
سلاطین مصفویه لفظ صفویون است چون ملاحظه نمودم دیدم که مطالبی بود  
چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنة الما بجان اگر چه  
در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بر سر پادشاهی و دراز سلطنت تبریز

تبارخ سبع و تسعایه روی داده و قطع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس  
 مادرشاه چنانکه نگاشته شد در شان داربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس  
 مدت سلطنت این سلسله علیا و دبست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد  
 صفر و یون مطالبی است \*

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بدر  
 بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته مختصار  
 مینویسم اندک با محسنی و جعل منقلب فی الآخرة خیر امن الاولی \*

مجملاً از حیدر و رود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمیس و مایه  
 بعد الالف است سه سال و کسری گذشته که درین بده اوقات بسر رفته  
 و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بودم  
 و از کثرت موانع عایقه بمنبر نیامده از راه نامموز زندگی بخواه و سه مرحله بقیه  
 استوار صبر و شکیب پیوسته ام و کمال بد عنضری از هجوم آلام و اسقام دهم  
 شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر در حبیب خمول کشیده اند اکنون  
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل شسته ام رب ان تعذبنی فانما من عبادک  
 و ان تعفلی فانک انت العفو الرحیم \*

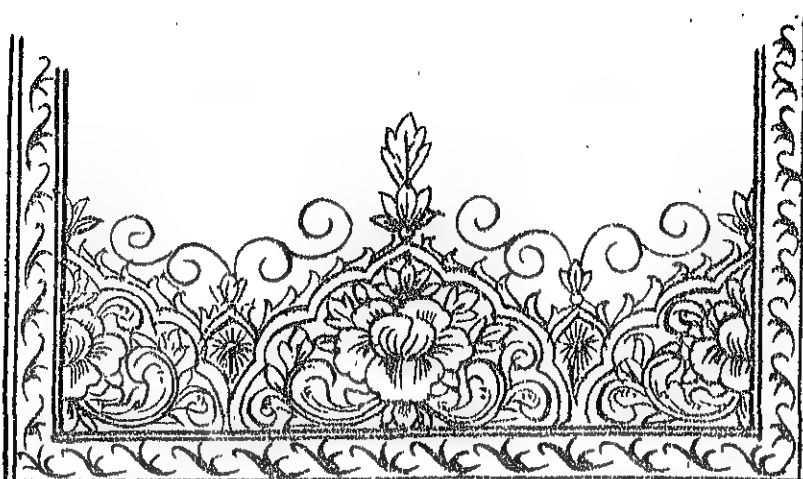
فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون  
 نه در آمدن اختیاری بودند در رفتن چندی بختن جگری ساختم \*

رباعی

بختن زمین از مهر دنیا بر خیز / زمین گسسته زمین توای سیاه خیز

تنها تو درین انجمن بیگانه ناله الله الفسنان	بخشنه ازین میانه تنها برخیز وان یبدل بالفج الاخران
	انه جواد کریم





بسم الله الرحمن الرحيم

اقتلح نامه نام آوران گهیدان خدیو سخن و مفتاح البواب فیوضات خنجره قدیمی  
بادهای مردانگی ستایش مشکلیست ذوالفنن که اعتراف بکشتش را طرب الیاسان  
یونان کده خاک بامسبحان افلاک هدایتانند و سپاس ربوبیتش را زبان بخت  
و برگ هر گیاهی چون مخمر بیایان عدنان و قحطان و ستان سنج این گلستان

مثنوی

نقش بیش از آسمانست	نقش برتر از سپاس نیست
همیشش پرده پوش آن نظرست	که ز خورشید تابانک تیرست
دل پاک از سر و شش تعلیمش	غرقة موج خیز تینیشش
خامه را از خم مداد روان	سویای و شکسته زبان
قطره با فیض او ست طوفان را	دوره با مهرش آفتاب اندازست
دل و جان جمله مستمندانش	آسمان با نطق بندانش



<p>دم پاکش بلند رایت اوست پر چه کرده این پرند نقش صوت بلبل بدستان سنج غنچه رطب اللسان در حث اوست از نیم گوهر عدن بارو + خم دل دارد از شرابش جوش سید هد خامه صورا سرافیل کز تلم میخ و وال بکوس ناله در استخوان من نالت ورخوشم ز زار دارانم +</p>	<p>سر بلند آنکه در حکایت اوست از نفس بر کشیده صبح درفش رو بهستان سرای ده سنج نافه مشکین نفس ز نکمت اوست نغمه سبزم حزین اگر دارد گر نواگر شوم و گر خاموش در مد ادم فتاده موجه نیل کیقبادم درین جهان فوس کیل من درد و عشق میکالت گر خوشم زد لنگار انم +</p>
---	---

ثم احم الصلاة و اتم التسليم على الفيض الاول والنور الاقدم افصح الصواب  
والعجم كلمة الله العلي وجوهرة الاصفى و على ابن عمه و وصيه خليفته الله  
في العالم و على عمرته و صحبه الكرام و من اسلم وجهه لند و امن به و اسلم جون قلم  
موجب است و رقم تقدیر لوحه نگار جبریده صورت احوال این بیگانه آشنائی  
پر و گیان هور انشاد سزاوارق معنی محمد الشتر بعلی باجیلانی بسو که بیل نظم گستر  
وره نوروی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که  
قدم ناستوار در پیمایش خطره خمین است همواره همکار اندیشه با سیاق  
بر این کار داشت اما یکباره از صنعت شهر عمان تارین میگذشت و بی اختیار  
دل الماس با پرده زهر آب جگر آب داده در کمانه هم میرنجست و از این رساله بخت

انچه در سلاک تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتمل بر اقسام شعر و نثر و نظم و سخن	
قطعه	
نمک سینه جگر ریشان زیب گوش و کنار شاه عشق بر ضمیر ملک صغیرم ریخت استخوان که در تن معنیت	بزبان سخن سراسی هست گوهر کلاک نکته زای هست در صباغ فلک صدای هست سرمغز از نوا الهای هست
و چون دامن از گهرهای یمیم دران سه عقد شاهوار ورنیاده پریشان نخفته بود سلطان وقت خازن اندیشه را با نظام آن گماشته درین دج گرانی گذاشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است بلیت در دهر پاید و در شد و بهمان حال با شدی هزار پاره سی پاره دل با	
و از افخوان العنفا کسی که بیبیکه طبعش از غش نقص و خامی نهاد روی خلک و دیده سکه در ضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید و اندک که شهرستان فکر سواد اعظم عالم معنی است *	
قطعه	
خمرین از تقاضای محبت برآتم ز شادی که از سینه ام جوشان شد شکین قفس تنگ دار و دلم را ز خاک ره کلاک آهوی خرامم راههای شیرین تر از قند و صبری	که خوان سخن را با خوان فرستم بر خشم جگر با نمکدان فرستم صغیری بمرغ گلستان فرستم شیمی بنات غزالان فرستم بر طب الاسنان عدنان فرستم

دیرین قحط سال با غت حدیثی چو برقع کشایم ز رخسار معنی کلام من از فهم شاعر فروست بر آنم که اوراق اشعار خود را تراشیدیم از دل سخن آنکه شاید ز کلک عراقی نژاد خود از بهند	بمهر بیابان قحطان فرستم فروغی بخورشید تابان فرستم مگر از معنای حکیمان فرستم چو شیرازه بندم بلبان فرستم بدریا دلی زاده کان فرستم سواد بی بختک صفایان فرستم
--	--

از راستی اگر عیان نه پیچم و آنم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سخن فرستد  
که بنجیده مغزان در پوست نگنجند جایون خط ایست لبالب از جوهر کلم و  
جوامع حکم روح پرده هوایش بر معنی اعتدال و جداول بطورش از انوار معین لایال  
خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آتش غماشکن و نسیمش مسیح آئین  
از صبحی فیضی که ساقی کلکش پیوده سیاهستان حروف سر در کنار هم غنود اند  
از نثار هوش پروازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته فرومستان  
معنی نشی شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه گریست  
یا شود مجنون است که از وادی تفسیره دل برخاسته در پرده و رست یوسف نیست  
از گل پیر میان در موج نگار نیست سیمین بدناش فوج در فوج سخی پیکر  
در خیابان سطور و شاد ووش مخان شیوه و لبر انداز با ده ناز گرم نوشا نوش  
باز که بدنا نند حجاب پرور و گل پیر میان نند تنها اگر و نخته مغرا نند برشته پوست  
بیکانه نخراند آشنا دوست صوفیا نند در وحدتخانه عشق مست سماع و نغمه نند  
سیندا آسمان سرگرم و دایع درویشان نند تجر و کیش فرو کیشا نند از همه در و نغمه نند

شیر صولت نند از جوشن خط یکنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق و جوشن فرو  
آئینه پیکر اند آئینه تاب پاکیزه گوهر اند کسیر خوش آب گلبرگهای شبنم زده  
بهار نیست فراشیده ناله های بلبل شایخاری ست

## قطعه

خویشترن راهی سپاس کنم از حسودان چپ را براس کنم با محمد ب اگر تاس کنم خاک در چشمم بفراس کنم فی بناموس بفراس کنم می دانش اگر بکاس کنم آتش از طوطا بقتباس کنم پنجه در بخت حواس کنم شا هر طبع روشناس کنم بسنه بران چه التماس کنم	لائق مع در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهست و نه لاف کرده باشم مقام خود را بپست فیس طبع چون بر انگیزم کاک معجز نگار چون گیرم سرد بکویان بگرد از مستی در دلم خون فتد اگر از جوش رعشه پیریم گرفت و دهان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا سنه فهد
---	--

ابوالآبابی معنی را درود که بدست یاری او این عقد گوهر است انتظام و نظم  
ارتسام یافت حاضر افتاد کاری و آیدگان را یاد کاری با و

## قطعه

که گشت نسخه دیوان چارمین سپری دو صد فزون ز هزار است شی چو سپری	هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود تقدیمه و غزل قطعه و رباعی آن
---	--

هستد با شطه خامه ام کند نازش و عاصی رحمت از آئیندگان امیدم هست شگفت نیست اگر آلوده است دهنش	که سلیطه عرب آراست در لباس می که چاده است بسیط جهان با گذری که دیده اشک نشانست اشک با جگری
---	--

ربنا آتانا من لدنک رحمة و همی لنا من امرنا رشداً و الحمد لله اولاً و آخراً و طاهر  
و باطن حق حمده کما هو ابله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عمرته الکرام

قصاید

غیر نفی خیرت یکتای بی همتاستی فرقه اشراقیان و زمره مشایخ غوص بین دیادمی در خود فرو رفتن بود عالم از خود رشید ز خدایش تجلی زار شد چشمه چشم ترا لای قیاب اینپاشسته است بی خبر باشد فرشته پیش از لا تعلیم نقششای بود العجب و بر چون پیدا شد توز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات هست بالا و حد و حد آن عالم که نبود همت عالمی باشد که محترم جهان از آن آمد با مردودی گفت از آن حال ابداً معلوم بود چون زما جزو خلق شد اینجانماد در وجود گفتند تا تابان جهان قالب و جهان	نقش لا در چشم وحدت برین با آستی خوطه در حیرت زوئد این چشمه حیرت ز آستی سر بر آری گز خود قطره نه در یاستی آفتابانی در دل هر ذره پویاستی ورنه خود جهان جهان را دیده بیناستی آدمی دانای راز علم الاسماستی گرچه نقاش زبردستی درین با آستی رشته اش بالاست و ز کون مکان با آستی انسان از نیست از انچه تا روح افراستی نه غلط گفته که دایم عقل و جهان با آستی انچه ما داریم بنده پیش او پیداستی از وجود این قالب جهان را پیراستی بجمله هر از نفس خفا بر جهان با آستی
---	--

بال شامین نظر را آسمان پرواز کن  
 هستی خیر محض و بخشش او جو محض  
 هر کجا را بود از هسان او چشم وجود  
 داد و نکش هر چه اعیان ثابت خودستند  
 شد محاسن حق نقاد و نقد و قلب با  
 خواهش در عنانی از بندگان پندیده است  
 ماگدا او پادشاه پندیده او فرمان روا  
 دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز نمید  
 ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت خست  
 ملک این میدان کج پندیده است ز پایان پی  
 با همه آلودگیها گفت دل پارساست  
 بیت مهورت شکم شد خانه دینیت خراب  
 هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شد  
 تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی  
 یا جیبی انت فرج کرمه القلب انجین  
 رجم فرمایک نظر بر سینه جاکش نگر  
 صفیره را در بای خون کردی و بیکر خامه را

کج مدان و کج مبدین کج گوگرد استی  
 نقص ما عابد با نیست حق بی کاستی  
 که کل و لعنتی در گمراه و گمراه استی  
 گر چه ما محکوم گویا او بحکم راستی  
 کین هستی نیستی یا نه حمر استی  
 آنچه آن سلطان بی پایان کند زیستی  
 رستخیز از ناگهان که حکم او راستی  
 فیض او هست اگر ابرو را گرفته استی  
 ملک دین جو چشم آفرین گیت بیستی  
 عاریت عاریت اگر خود ملک است و راستی  
 پارسا دل کی خندین استی بت و بتی  
 کعبه دل جوی تا کی برود و لعل استی  
 که توانی بگسلی از خوشتر بگیا استی  
 از خودی گرفتار غمی در جنت الما و استی  
 عمر باشد در بهریت بی سرو بی پستی  
 در خرابات محبت عاشق رسوا استی  
 آستینت جوی غمی دیده خون پاک استی

و یکم

استلار الفی تحفیر شارق حضور انهار

پنجوی ترا نیست جهان پرور

ای من و بهتر زمین بنده فرمان تو  
گوش بحکم تو ای من مرد زبان نیستیم  
عالم اگر دشمنست چون تلخ پناهی چشم  
لطف تو بیکانه نیست از چه شفیع آویم  
لا اله الا انت سینه اشک فرور  
زاهد اگر با پیشی با ده کش و توبه کن  
عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر  
و ده که ندارد در رنگ گردش گرد و چرخ  
رحمت پیورده دید ناخن اندیشه ام  
این بدی بسته است و ان لغبی می شود  
همسر ویرینه اند دیده کشا و بین  
آه چه سازد کسی باتب و تابانی چنین  
خدا بر چشم خلد از گل و ریحان او  
از فلک پشت کفم شد قدم و زمان علم  
تاقت بخت ال و هرست قی می چرخ  
تاب تحمل نماند یا بسار العار بین  
پشت جوان را بار لیاقت شکست  
بار خزان چون برودش خزان خرم  
هر طر فی یک تاز کودن دون طرعت

کردل و گردین بری این لنا الا خیار  
طاعت اگر دکنی حاش لنا الا اختیار  
ز و شطاط اللد و عند ذوی الاقتدار  
بالسک استیجر غریبک المستجار  
والله دیدار تست دیده اختر شمار  
از حسد و در بین فرموس ناچار  
طعمه زند پیشتر موج بدریا کنار  
شهد کند در شنگ ساغر لیل و نهار  
آه که جز با نیست در گره روزگار  
هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار  
خسته زنگین گل گریه ابر بهار  
چهره روز آتشین طره شب تابدار  
روی جهان دیدنی نیست درین روزگار  
کار جهان شد بهم گشت هر عریض و عمار  
همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار  
علم ستیز بجهنم جبل خلیع العذار  
ریخت چو برگ خزان بجه گوهر شمار  
شیر زبان چون کشد نازک جبهه خوار  
تکلیف نماند هر خیزست جانی صد در کیار

خامه همان به که رو تا به ازین گفتگو رونق بستان بود شور و صفیرت حریفان چونکه بی امتحان با شرفه خوشچکان مایه بچیدن و بهر کلک جوهر رقم صبح قیامت و بیدار از جگر پیوسته	نیست بشکر نگو حفظ ناخوشگوار بلبل ستان شود و چون تو یکی از هزار خامه نهی در زبان جانم کشتی در کنار نکسته بدام من بهر طبع بدایع نگار خوشرم آمد و این گرم صفیرت اختصار
---	---

## فی الحقیقت

پیوند بود بارگ جان خارستم را صد شکر که در وادی تفسیر حریفان ای فتنه سر عریده بردار که چون بهر بخت از نبود قوت بازوی بهر دست کوه دل خار را جگر اندر طرب با خست من باده کش کمنه سفال دل خوشم از هر دو جهان بادل آزرده که شقیم سودای است ست که فروز ز بایم شد خون دل از تو به بی صفره دالم از بهیبت رنگینی سیلاب با شکر شکم خواند باری ابر شرفه ام که چه بکیم از چنین بخت و صبح که در دست به بزم اشکم خیزد بار خست پای به دندان است	که گریه که شادای که نکشتالم را دار و دستم در گره آبله بیم را تا تیغ کشیدیم و کشت و دیم همه سلم را پیچید قلمم خسته شیران اجم را نظم که ز پور آمده داوود خشم را بر تارک نورشید زخم ساغر جهم را دیوانه نه بختانه شناسد نه جرم را بستند میان دل و منم هیچ سلم را بزم عذر را نتر خود اشناک اندم را خون در رنگ اندیشه ز ریت بقوم را بصفره کنند خرج دل غصین ششم را کی تیره کند حریف تنگدست و سلم را کز ناز سحر را بنود خارستم را
--	---



زود جاذبه عشق ره ملت و کیشم  
تا جان بود ای عشق تقاضای گاهیم  
کردیم درین دایره از تنگی فرصت  
بابسته دایم بی رشک صغیر  
نازیم با فیر دگر نعلینش که کرده است  
صحرائی میفلان هوس ملی شدنی  
بهشت که اضداد کجا مجلس است  
شادم که قضا ساخته محراب جبینم  
سلطان رسل احمد رسل که نقش  
آن در گرانمایه که اسواج نگویش  
آن دایه اقبال که خورشید جلالت  
آن که به امید که تب لرزه همیش  
آن شمع هدایت که کند نور جبینش  
آن آیت رحمت که تب و تاب سبک  
آن پرده نشین دل و جان کاوشش  
خزین خزین که نفس سینه نداشت  
ایم لایق آمده تا به تکلم  
گر لعل شکر ریز گشائی به  
زوده حوصله صبر و غریبیم

کم کرده ام از یغیری اویر و حرم را  
بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را  
با صبح صبا دست و بغل شام بهم  
از نابریان حلقه مرغان حرم را  
در عرصه هستی سپری راه عدم را  
در دهن تجرید شکستیم قدم را  
الفت نتوان داد بهم شادی و غم  
در گاه خداوند عرب را در مجسم  
شان دگر آفروده رقم را و مستلیم  
انداخته از چشم جان ناده ایم  
بر خاک کشته سوی گشای پرچم  
از طاق دل بهین انداختیم  
هم منصب پروانه بر این حکم  
در محراب خشم و غضبش تخم ستم  
در سینه نفس سوخته حسان عجم  
نشته که گریه بگریه فرغ حرم را  
تقدیم کهن ساخته مجسمه نردم را  
با چاشنی شهد کشتیم تلخی حسم را  
نشانه بودیم من و ناز تو هم را

شوریده ام و دل بولای تو جمعست  
 بایغ تو ام که جبت اخلاص درست  
 در دل و هم گشته خسته رتو باید  
 خود کو چه زنجیون سراسیمه کشاید  
 در آتش عشق تو بلب آه ندارم  
 دل خام طبع نیست اگر غرق امید  
 با جود تو کس بر دو جهان چهرت نالاست  
 باشد بکس مراد تو ای گلشن احسان  
 از سبب بقدرت بید که بانام تو دارد  
 نفس دلی خشم تو از لب که پلیست  
 گرگان سمرخو نیز اسیران تو دارند  
 فریاد و شکوه فشر درست گلویم  
 بپذیر و گرم کن اگر از ناله من دارم  
 بشنو ز نفس بوی کباب جگر من  
 کتاب چو منی را رتم شکوه غریبت  
 گر ایق و دیدار نیم لیک بلطفست  
 دانم که ز آتایش دامن جانی  
 تا به بدترین از سخت شکوه طراند  
 ای صبح نفس نهام فوجت نتوان بود

بر هم نزنند حادثه پیوند قدم را  
 تا نای بریدن غم از لای حرم را  
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را  
 بر نشاند از شا هر دو طرف غم را  
 کاول دل بلیاقت من سوخته دم را  
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را  
 نشنیده کسی از دهن آرنج را  
 خاصیت اوراق خزان دیده دم را  
 قسمت همه جانم فدای تو ماست  
 با فریبی تر از ناله من فرق درم را  
 واجب شمر دهنم شبان پاس غم را  
 چون فی زلفم برده نمک داری من را  
 بر گشته طارم افلاک علم را  
 در دل بهم انداخته ام آتش و دم را  
 وانکه چو تویی چهره کشته دل و کرم را  
 ز آئینه طبع پیش بود رنگ ظلم را  
 تنگی نه کند حوصله دریای کرم را  
 بهشمار و در پرده ناموس من را  
 باری بغیر غمت بکش این یکدم را

شام بود امید و لم اینکه پیشه  
 کردست آهنگ شنائی تو جهانگیر  
 از صولت پیروی مدحیت نه کلکم  
 در نسبت تو هر که نفس است نایم  
 حسن نیکوین خشم ساخته مجنون  
 از لطف احسان تو در یوزه نطقم  
 بر لطف تو دست نهادن نعت تو آهوست  
 بر عرشش تهنیت و سرافیل و میدیم  
 انصاف را رقم که و بنام قلم من  
 دوران جهانگیری این کلک دوست  
 کردست سخن غاشیه داران کیتیم  
 صبح دوم از پر تو انفس شناسی  
 لیلی آسبان باشد طاعت خوشند  
 در مکتب مدحگری تا داده بدستم  
 زمین بر که بود و دیرینه مقامم  
 می زبیدم اما به نسب نامه نثارم  
 و عوی تجسب یا به نسب در همه عالم  
 گر بخت و دیرینه میراث ندارد  
 جز من که ز فیض شریعت نسبت آبا

در غل لوی تو کشتم قامت خم را  
 منحراب زلف خلد من ساز نفهم را  
 نماند کنه از خجسته بردن بر جرم را  
 بر باد و هم نیکوست گلزار ارم را  
 سلیله عرب را ده و شیرین عجم را  
 ساز و صدق و رشک و جدر احم را  
 مشکین بر قیده قلم غایبه و دم را  
 آواز بلند است از آوازی تسلیم را  
 طعنه ای نو آسجی گلزار ارم را  
 دادند خدیوانه با طبل و علم را  
 فرسان عرب نغمه سرایان عجم را  
 تا زودم جان بخش مسیحا و دوم را  
 زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را  
 استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را  
 نازش بهر اقصا صدا دید عجم را  
 من آدم دهرم شناسم اب و عم را  
 سرایه عزت بود احضار انعم را  
 این سالبه عامه است بهمن او اعم را  
 آراسته ام مصطفی فضل و کرم را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم پاسی ز شب این نامه با نجام یاریم بختاد و سه گری ز سحاب قلم نیست	خسرت ز گزند اهل حساد و ذرم را خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را خشکی نقشار در گد این ابر کرم را
اینها فی السعته	
جان تازه ز تیرستی ابرست جهان را افلاک شمر از حکسز لال لاله شوق نگ ساقی دم عیش است بنایتی بنا فخل این جوش بهار است که چون شور میآید پرداخت ز تفسیر ماکس شه خاور دید ز گرا ز طغیانه صفدری وی امر و چرچ شد که کعبه باد خزان فی کین خسرو کسار بخو نیز می بهمن نازم بفرج بخشی فصلی که هواش چون تیشه فرماد که در خاره کند شوق از بسکه عرق ریز چو ابرست شاش دوریت که در صاف می عیش کنی نیست عامت نیست شادی عهد عجب نیست عطار صبا از پی ترکیب مغرت سرمیکشد از طرق تند روان خمیده	آسب بخت آمد چه زمین را چه زمان را مشاطه نوز و زبیا راسته جهان را بر آب اساس است جهان گذران را از خاک بر انگشت شهیدان خزان را گرداند سوی بیت شرف باز عیان را خون در بدن فشرده شدی گوهر کان را وان جمله کجاست ذی ملک شان را از سبزه بر نه آب و دهن یان را از جام طراوت شده ساقی عطشان را زمین پیش اگر برق زدی کوه گران را اکنون خطر از خاره بود برق و مان را این باده بکاست دل پیرو جان را مسک کند از یاد فراموش زیان را آمیخت عیش ابدی جوهر جان را بنگد بر سر و عنبر و ریحان را

از پشت لب سبزه کند زاله تراوش  
هر کس نبوای شده چون فی طریک انگیز  
غمیم از من مجبور دل افکار که چشم  
خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند  
دلتنگ تر از غنچه بگلزار که ششم  
گفتم نسیم سحر این داغ جگر خود  
بابل ز سر شاخ زو این غنچه بگویم  
این عشق چه پیوست بگویم که پیش  
مگر در سر اندیشه مجلس سخن از عشق  
یاران سبک روح گرا بتار خار اند  
بابر عفتایت چه نماید نم سینه  
خساکست بر مرغ خار و برضای کن  
مطرب فی محراب نفسی خوش نکشیدست  
عیسی نفسی چاره ادر کن که نباشد  
ز زبانی جسم بر نامم بسیار  
انصقه که دارم دل آغشته بخونی  
از آتش آیم دل سخت تو نشد زرم  
پدید است که فکر دل افکار نداری  
نامی مستلم را دم بیا بخش و بیدم

تا آب و مهر سوکسن آراوده ز باخرا  
هر مرغ بر مشکری بسته میان را  
در خواب ندیدست رخ بخت جوان را  
و گلاشش ایجا و نشاط طیران را  
تا جاده بنظاره دهم لاکه ستان را  
بر دل که نهاد این همه خویش کفایت را  
عشقت که فارغ نگذار دل جان را  
ای محاسباتی جمع صفتش نه با نرا  
شست از ورق سینه حدیثش نه با نرا  
ساقی غم دل بهین دیده رطل گران را  
تن در بند بد بخت گفت حد و کرا ن را  
بکشاده در عجب تجسس بازه و طرا ن را  
در راه تو دارم دل و چشمم آنگران را  
غیر از دم گرم تو سلاسم نه با نرا  
آنگاه که از تیر و کل این آب روان را  
رحم که در کف باخته ام تا بر تیران را  
ره نیست مگر در دل شکست از غمان را  
و انجم که نهادی غم غیر از جگر این را  
تا عرفه و چشم تو را بر این جهان را

سالار رسل احمد رسل که ز نامش  
 آن آیت رحمت که کل خلق کریش  
 برق غضبش چو شبنم افلاک در اند  
 رضوان بر دود غریت و تسلیم فرستد  
 این شاه داری که عزت میگ کویت  
 همچون گله میش که در حکم شایانست  
 ندیده تو خون از قره تیسر چکان  
 آنگاه که از تاب کین پایه قصرت  
 از آب شرف و یاب صدوت و نیستی  
 از آب وی آتش گره ما گشت فسوده  
 گر نافرین فکر تو کند عقده کشانی  
 آوازه عدالت ز کرا تا بکرانیت  
 گزیده کند ز تند فطر پرشته خاور  
 از نقشش همش تارک گردون هند  
 در بند گیت صدق من از جبهه نیست  
 از شهرت کلک سر گردون به است  
 از دواغ غلامی که خورشید مکنم  
 از شتر شکر خالی من بکند رنگین  
 نسبت که کنی منطوق دلوئی به تمام

انداخته کونین حیات دل و جان را  
 از حلم سبک سنگ کند کوه گران را  
 چون من که هم بکشد اوار کتان را  
 از خاک درشش نمایی خیرات جهان را  
 فشرده کین چاکر خود قیصر و خان را  
 سر خط فرمان تو شیران ثریان را  
 تا ویب تو مالیده بسی گوش کمان را  
 دشت بند از سر گردون دوران را  
 چون بست بساحل حق عزت شان را  
 ز تاب وی آموخت کوکب سیران را  
 بیرون بر فار کام سان عقد لسان را  
 گرگ آرد و گردید سگ گله شان را  
 خالی کند از بیم تو تخت سرطان را  
 خنک که فرین کنند از دواغ توران را  
 ای پیش تو سیامی عیان از زمان را  
 سیمرخ پر آوازه کند قاف جهان را  
 نام از تو صل شد من بی نام نشان را  
 شد مهر خوشی لب شیرین بهان را  
 با وحی سماوی چه شباهت هزان را

<p>کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را  نفت تو کند پریز گهر و دامن را  گروی برسان چشم خیزین لکران را  از راه خطیری من بی تاب و توان را  سر خاک رهت باد سپردم تبو جان را  افروخت بحراب دعا شمع زبان را  تاروشنی از مهر لود چشم جهان را  راحت رسد از دولت وصل تو روان را  تا سایه کند بر چرخ جاست اقلان را</p>	<p>حاسد ز کلام لب گفتم آید و میگفت  نماید مجیش گر شود از فیض تو دقت  ای خاک درت قبله آمال و دو عالم  اقتاد گذر و شب ظلمانی هستی  نه قوت پائی نه ز رفیق نه دلیله  با دیده گریان دل بریان من شب  تا تیرگی از هجر کشد دیده عاشق  روشن شود از پر تو دیدار تو دیده  خورشید ولای تو بود و نور ضمیرم</p>
--	---

ایضاً فی لنت

<p>تا شهر یان محفل بصحرای آردم  این قطره را فشرده و دریا بر آردم  چون شمع را آستین بدی طولاب آردم  امروز سر ز روزن مسند را بر آردم  نخستین خون دل شفق آسای آردم  خار شکسته با مشره از پا بر آردم  از هر هنر با ده دلق و مصلاب آردم  چون هیچ مزر دلق مضر را بر آردم  چون نایم بمل از همه اعقاب آردم</p>	<p>از چاک سینه چون جرس آید آردم  کشتی دل فسوده بخشکی فکند آردم  تا کار و ناع عشق بسا ان کنم تمام  نقدست نسبه ای جان پیش عازن آردم  احرام کوی دوست بپاکان آردم  قد خمیده ناخن تیر عرق آردم  مستی روا بجهت خالقا نیست  رهبان نیم بر چرخ طیاران آردم  کو چند که از طیش و پیش بال و پر</p>
--	--

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر  
 سودای زلفت خانه خدائی زلم شد  
 در بونه گداز نسیم حرص و آزار  
 کینچه دم چرخ زنده بگور جهان بود  
 بخت جوان نسا زد با عجز کودکی  
 خفاش جمل عریده بنیاد کرده است  
 آزرده است بسکه دل از نقش آینه گل  
 زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو گل  
 ملک حوادث است بنیان جان جلالت  
 نصرت نیک بود عسل کاویانیم  
 جان را از چارمنج طبلای کسبم را  
 پای مجردان کشم از قید آب و گل  
 عقل شریف در خویش خشن نیست  
 نفس پیود دشمن انفاس عیسویت  
 نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت  
 خونتاب دل انجام سفالین لال نیست  
 پاک می عزیز مصر بکنعان جفا کشد  
 از غشته در بخار و من نفی من  
 شمس الفصحی ز وادی مغرب علم کشید

دیوان دل خوش است مجزا بر آوردم  
 از کعبه بهتر آنکه چلیب پراوردم  
 دوری ز راه سر و تنس پراوردم  
 سرزمین نهفته و غمه خفرا پراوردم  
 چون صبح شیر خواره تنایا پراوردم  
 چون آفتاب تیغ به همیجا پراوردم  
 دست ارد به که دست بنیجا پراوردم  
 هر صورتی بود ز میولا پراوردم  
 گرد از نسا دم کز غبار پراوردم  
 از نخل آه رایت علیا پراوردم  
 جبریل را بعرض مقلای پراوردم  
 تحت اثری باوج ثریا پراوردم  
 چون اسم اعظمش ز متجا پراوردم  
 انجیل را ز دیر سکوا پراوردم  
 خورشید را بطلعت غراب پراوردم  
 این دردی از شراب معنا پراوردم  
 یوسف ز حبس دار پیو و پراوردم  
 این بوی گل ز نکبت نکبا پراوردم  
 شناس را ز صوم غذا پراوردم



بین سببلیان جمله که با عجز و موسوی  
 خورشید سز ز شرم بجیب سحر کشد  
 جان بخش غنچه زخم از طبع پاک جیب  
 عوری و شان ز خلوت مینو مثال دل  
 تا کی توان نهفت غم عشق را بدل  
 خال لبه کجاست که از ذوق و خوش  
 اسی نازنین چشم به جانی تو سوختم  
 بغشان بصبر دهن ناز کرشمه  
 بکشا دلم چو غنچه بر نگین تبسم  
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر  
 چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشته  
 دهن کشان اگر گدزی بر مرز من  
 کردم زخم ز آتش جانسوز دوستی  
 حرف شب فراق اگر سر کشتم چو شمع  
 طوفان کنم ز دیده بدرگاه مطاف  
 اباحت یا بدلاک یا سپید الرسل  
 عنوان طراز نامه شوم چون نام تو  
 خاکم سرشته است بآب ولای تو  
 و انج خلاصیت که بود بر جبین مرا

سبیل از مسامحه صغره ضحاک آورم  
 از آستین اگر دیدی بیضا بر آورم  
 روح الهی ز مریح عسرا بر آورم  
 در حلهای سندس و خارا بر آورم  
 این آتش از شکجه خارا بر آورم  
 گلبانگ یا بلال از حسن بر آورم  
 بنود عجب چو شعله که غوغا بر آورم  
 تا شور محشر از دل شیدا بر آورم  
 تا کام اذان لبان شکر خا بر آورم  
 پرسند اگر ز جور تو حاشا بر آورم  
 گردن نهم زبان با طعنا بر آورم  
 دستی ز دل بعرض تمنا بر آورم  
 آه از نهاد مومن و ترسا بر آورم  
 دود از زبان خامه الشا بر آورم  
 دریا ز خاک شیر و بطحا بر آورم  
 بنییر اگر خروش اغشنا بر آورم  
 از جیب خامه عنبر سارا بر آورم  
 تا باشد نفس تنو لا بر آورم  
 هر مسئله است که منردا بر آورم

چشم خن خسته با نعام خام است	زین بجز فیض کام تنها بر آورم
ایضا فی الهفت	
<p> مغ شب پیشتر از آنکه بر آرد آواز  نیمه آید دل و کلفت آواز نبود  داوم از شور جنون بال پر شوق بهوش  تا چه راز است که از پرده برون آید  از طرب صومعه اران ز دماغ آوردند  شوق در گرم عنانی طلب درستی  زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم  من ز عاشق سخنی گوش بر آواز خبر  من با تشنگی جگر می نوشی تا قش  من بجز تشنگی منتظر بوی یمن  نکته سربسته تر از غنچه راز محمود  نمک اندوز تر از پسته شور سیله  حالتی بوالعجب آمد ز سماع و پیش  ناگهان مغ شب تنگ بر آورد خروش  مست پیانه آتش من و شمع سحر  دل مرا گفت که متانه نوائی سحر  پاسخش داوم از این صبح سنجید خوش </p>	<p> دل شوریده نواز فرموده کرد آغاز  ایمن از فتنه گریهای زبان غماز  که دم از شوق و رون و زنگه گوش فراز  تا چه تار است که اندیشه کشیدست بساز  سربون از حجب عنصری کلخ مجاز  شهره در بال فشانی و نگه دور پرواز  او سرانیده و من پرده نیوشنده را  او بجا و نفسی عشوه فروش اعجاز  او بد لکش خبری شعله طوار اعزاز  او بشیرین دهنی خسرو بخوان طراز  پرده پیمیده تر از طره مشکین ایاز  سینه پروانه تر از ناله مجنون بگداز  بیمودی را نتوان کرد بیان با خود باز  هم مصفیان چمن سیر کشیدند آواز  می پرستان بی و قبله پرستان بهار  تو هم آفرین غم آن بت عشاق نواز  انچه انجم نام دارد چه نمایم آغاز </p>

باز دل گفت که ششاق سخنمایم  
 بکش ای سحر نوال از گن نیسان قلم  
 افتد لعل که تنهایی رخ ازین ملتسم  
 گفتیم از عذرو تعلل نشاری زری  
 که بگویم بجز از نعت رسول عربی  
 باعث خلقت کل مادی ارباب بیل  
 بخششش حامی و سنان او بکریم  
 باروای کرشم قامت امید قصیر  
 هست شمعش بلاهی چو زنده باک غضب  
 دولت از بهمت او لطمه خوردست لیم  
 در دم تریح بخاطر گذر و گریهش  
 آبروی که را در دو جهان هست نیست  
 سرور از اثر معنی اخلاص است این  
 نفسم همسفر قافله پوی بین  
 با دم پاک من فسانه گرا ز خسان  
 نکست عین سارا نشود عالمگیر  
 که بود پیروی زاده دنیا گران  
 بیجانی فسانه از سببی خواهد بود  
 جا نگیرد از هر شود نکته شیرینش

ای بلاغت ز کلام تو سطر به طراز  
 گری چند بگو شمع حقیقت چه عجاز  
 ای سیر قلقت را بنواختن ناز  
 تازه عذبت مرا با ملک سبب انبار  
 خواجه بود و سرا و او کس بنده نواز  
 سر و سرخیل رسل محرم خلوت گاه ساز  
 بر نگرد و تنی از در که او دست نیاز  
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز  
 نغمه خون گردد و باز خنده بگرد ساز  
 چشم از شحات گفت فیاضش از  
 سوی تن جان بلب لب میگرد ساز  
 که باقبال جبین ساقی اویم هست ساز  
 که گهر زیندم از خانه صورت پرداز  
 ناله من حدی دشت نور دان حجاز  
 پور مریم نشود بستی لبست باز  
 گریه من بزند و بوی خود از پرده ساز  
 نتواند بگرانمایه دلان شد انبار  
 تا کیان که کند پرورش بنیبه قاز  
 نیشکر عقیق حراره شود در انوار

ره خیلست خرمین اینمیه بیایک کن وقت آنست که دیدم محبت مؤنول شام احباب تو روشن زدل نورانی	بیت قلم رخامی عنان ورتک و تاز بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز شهرن چاه ترا سحر بود اندر دم کار
---	--

در طبع امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دهن گشایان صبا جز عشق هر چه هست ضلالت گری شد از آن سلام زنده عظام درم من داری اگر دگر سخن از یار بازگو داری حکایتی اگر از خویش میروی گشتم ازین ترانه دلکش بعد طرب بیگانه ام چو دید ز خود در دلم میسد آن خوش نسیم کرد چو آهنگ باز گشت یکدامن اشک در قدش رخیم بهخیز چون میکنی زیارت آن خاک آستان از من بکن بجاوش عرض سجده پس بعد ازین بین او بیا بوسه ده بگو گر زیت در جد است از جان سخت است مطلب ترانه دگر از پرده ساز کن ایک شمه بی بقای ایام بازگو	ای ای السلام ملک علی تابع الیدی از بند راه رست عشقت تا خفا گفتم بعد نیس از که ایام و مرصفا گفتا زیا و ازین نبود پیش آشنا خواهی شنید نش باشارت غمخدا چون فی تنی ز خویش من زار پیوسته در پرده هر چه داشت فدایم آشنا باز آدم خویش از آن سکر دلگشا گفتم با و نهفته که روحی نکسا افشا چون میری در گهر آن کعبه معتما گرد اگر قبول زبانی عز و اعتدا کاین خسته طیب تا پیوندی از نعمت جدا در مرد در غم تو کس الهی و الهی جدا زیرا که حرف عشق نمیدار و انتها افسانه به سنج زیاران پیوسته
--	--

میوه و نه نیست قصه این قیرو خاک کد  
 در سایه اش بنو کسی را فرستخت  
 یک رنگ در زمانه کسی نیست با کسی  
 سکه گداز را بدین در سر کسب است  
 هر نوک خازن را که شکر گران و لب است  
 هر غنچه زنگار و دانی نشان دهد  
 هر لاله نایب حسن بسته ریست  
 معجزین تازه معجزه موزون است  
 عبرت بود نصیب هر از جادو تشریف  
 از تاب اگر گره نه فتنه بر زبان  
 روزی که بود در کف من و دشمن طعن  
 هرگز نبود خلوت هم از ابل و دل بسته  
 چون آفتاب نور ز خشت میبرد  
 بود از چهره در کفم همه سالان عشرت  
 آشوب و هیز سر پا بر بساط من  
 برداشت هر از سر شاخ آشیان من  
 حاجت ردای شاه و گدا بود در کم  
 خوش نصیبیت دولت دنیا بشوید  
 اکنون چو بید با کف خالی شسته ام

در چشم غیرت این کف خاکست تو تیا  
 تا بود و هست بر سر این کمر بنی  
 یک لعل در بین چشم نه بود بوی از وفا  
 در چشم غیرت آینه است بدین دنیا  
 در پشت خاک یک پیکر نیست در دنیا  
 رخسار خطیست ز هر چه بود و گیسو  
 هر شکلی خبر دهد از زلفت مشکس  
 هر جادو مید سر روی از پری عاریت مرا  
 روشن شود چراغ من از گداز استیلا  
 حرفی در سال در هم خیزد یکم ادا  
 یا هم این بلا من خود بود و دشمن  
 در دیده بود کای من باغ و گلشن  
 هر چه بود و شست میبود از این دنیا  
 بود و نم شست می بود از این دنیا  
 بگرفت زده زده کف خاک من و جاد  
 افکند هر طرف خورشید خاک من جدا  
 اکنون فکند در بزم خنجر چون گدا  
 خوش و لیت نعمت خوش لذت سخا  
 شرمند گیت حاصل از غولیش و آشنا

در چرخ که خون شده در یک مقام جمع  
 است و گوی چنگیز که در یک مقام جمع  
 هر چند بهر شاه شعله نگیرد زبان زان  
 شد سر و دل ز غنیمت و دنیا و آفتاب  
 بر تافتست روی و دل از این بخت  
 یا و اسب با اسب و اسب با اسب  
 هر چند بهر روی در یک مقام جمع  
 گذار پایمال و یار و اسب  
 بهر دم بخت بهر دم بخت  
 بر روی دل که شاه و دریا و دریا  
 و شیب و شیب و شیب و شیب  
 طبع خن و اسب و اسب و اسب  
 آموخت که بخت بهر بخت  
 قتل و زکات و زکات و زکات  
 سر کمر و سر کمر و سر کمر  
 نفس و نفس و نفس و نفس  
 جانم ز جوش رفت از جوش  
 ز جوش آب و زنگ بهر طراوت  
 کای آستان قصر حلال تو عرش

این همت رسای من و دست نارسا  
 نی میکند زبانه شیران زبور یا  
 باز نگریست پایم همت سپهر سا  
 از بس که گرم بود بهم سوخت آشتیا  
 و جنت لذتی فطر الارض و السما  
 یا منزل الرغایب و الفضل و اعطای  
 یا بهر بخت بهر بخت و لهای آشتیا  
 یا باری ابریه یا رفیع السعیا  
 یا بهر بخت بهر بخت و در از تو  
 پوشیده و دیده از رخ عاشاکان  
 کای خدایات ز غافه شکیر که کاش  
 چون غنچه بهر بخت فرو برده چرا  
 و دریا و دریا و دریا و دریا  
 باشد زول کشودن این قتل مدعا  
 فیلمین پایی زایا و تاج عرش سا  
 صاحب لوای پرو و سر شاه اولیا  
 بیکانه ساخت از خدم این حرم آشنا  
 شد شاخ شک خائمه من گلشن ثنا  
 دی هر و مده براه تو کمتر نقش پا

روشن فروغ برای تو کال نور فی ظلم  
خیاط قدرت لکن العرش خست  
تبلبلع بالغ ست ز شان تو آست  
بروز زمانه نور و چو تو تیسرگی  
سیدان دین اندیشه مری بغیر تو  
در یاکدامی دست گهر بارت از کرم  
پیران مستقیم فلک بر نیاز خود  
بردار و آنکه در ره گویت ز جادو  
غیر از تو گویت آنکه تواند گذشتن  
برق کشای پروه نشینان حق توئی  
کسبم بنام شد آنکه از و باغ تازه است  
تیغ تو آرد با بدم خوشی تن کشید  
چاکست از اشتیاق گریبان خالدم  
ای نور دیده را بپسار تو انوار  
چشم نیست و دست تو یا معدن الکرم  
زین پیش اگر چه از در طلوع بماند  
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل  
روی فلک سپاه که از پی مروتی  
دوری یکبار طرف که بجا میزند

در دل خیال روی تو کالبد رفی ال جبا  
بر قد کبرای تو تشریف است انما  
توقع کبرای تو تنزل بل سالت  
اسم غیر ظهور تو در حد استوا  
ثابت شد این قضیه بر بالان الفتی  
پیش گفت تو ابر عرق ریز از حیا  
در پیشگاه قصه تو آورده اغنا  
اول نهد بکن گره کاخ کبریا  
بر دوش سحر و دوسر پای عرش ما  
یا عارف العارف پاک شفت العطا  
نخل در عرق نشسته ز روی تو از حیا  
موسی عصا بهجند اگر کرد آرد ما  
بیخوابت ریخت مطلق از طبع نکته نا  
خاک در دست کعبه دلداد و در وفا  
دست نیست و دست نامی ظاهر السخا  
بووم بر آستانه است از صدق جبهه  
سووم جبین بجا که تو یا سید الورا  
افکنده دورم از دست ای کعبه صفا  
انداختت تیرگی بخت من مرا

روشن فروغ برای تو کال نور فی ظلم  
خیاط قدرت لکن العرش خست  
تبلبلع بالغ ست ز شان تو آست  
بروز زمانه نور و چو تو تیسرگی  
سیدان دین اندیشه مری بغیر تو  
در یاکدامی دست گهر بارت از کرم  
پیران مستقیم فلک بر نیاز خود  
بردار و آنکه در ره گویت ز جادو  
غیر از تو گویت آنکه تواند گذشتن  
برق کشای پروه نشینان حق توئی  
کسبم بنام شد آنکه از و باغ تازه است  
تیغ تو آرد با بدم خوشی تن کشید  
چاکست از اشتیاق گریبان خالدم  
ای نور دیده را بپسار تو انوار  
چشم نیست و دست تو یا معدن الکرم  
زین پیش اگر چه از در طلوع بماند  
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل  
روی فلک سپاه که از پی مروتی  
دوری یکبار طرف که بجا میزند

در دل خیال روی تو کالبد رفی ال جبا  
بر قد کبرای تو تشریف است انما  
توقع کبرای تو تنزل بل سالت  
اسم غیر ظهور تو در حد استوا  
ثابت شد این قضیه بر بالان الفتی  
پیش گفت تو ابر عرق ریز از حیا  
در پیشگاه قصه تو آورده اغنا  
اول نهد بکن گره کاخ کبریا  
بر دوش سحر و دوسر پای عرش ما  
یا عارف العارف پاک شفت العطا  
نخل در عرق نشسته ز روی تو از حیا  
موسی عصا بهجند اگر کرد آرد ما  
بیخوابت ریخت مطلق از طبع نکته نا  
خاک در دست کعبه دلداد و در وفا  
دست نیست و دست نامی ظاهر السخا  
بووم بر آستانه است از صدق جبهه  
سووم جبین بجا که تو یا سید الورا  
افکنده دورم از دست ای کعبه صفا  
انداختت تیرگی بخت من مرا



روشن فروغ برای تو کال نور فی ظلم  
خیاط قدرت لکن العرش خست  
تبلبلع بالغ ست ز شان تو آست  
بروز زمانه نور و چو تو تیسرگی  
سیدان دین نهشته مروی بغیر تو  
در یاکدامی دست گهر بارت از کرم  
پیران مستقیم فلک بر نیاز خود  
بردار و آنکه در ره گویت ز جفا قدم  
غیر از تو گویت آنکه تواند گذشتن  
برقع کشای پرده نشینان حق توئی  
کسبم بنام شد آنکه از فایغ تازه است  
تیغ تو آردم بدم خوشی تن کشید  
چاکست از اشتیاق گریبان خالدم  
ای نور دیده را بپسار تو انوار  
چشم نیست و دست تو یا معدن الکرم  
زین پیش اگر چه از درد طالع بماند  
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل  
روی فلک سپاه که از پی مروتی  
دوری یکبار طرف که بجا میهند

در دل خیال روی تو کالبد رفی ال جبا  
برقد کبرای تو تشریفست انما  
توقع کبرای تو تنزل بل سالت  
اسم غیر ظهور تو در حد استوا  
ثابت شد این قضیه بر بالان الفتی  
پیش گفت تو ابر عرق ریز از حیا  
در پیشگاه قصه تو آورده اغنا  
اول نهد بکن گره کاخ کبریا  
بروش سحر و دوسر پای عرش ما  
یا عارف العارف پاکشت الفاظ  
نخل در عرق نشسته ز روی تو از حیا  
موسی عصا بجهنم اگر کرد آردم  
بیخوابت ریخت مطلق از طبع نکته نا  
خاک در دست کعبه دلداد و در وفا  
دست نیست و دست نامی ظاهر السخا  
بووم بر آستانه است از صدق جبهه  
سووم جبین بجاک تو یا سید الورا  
افکنده دورم از دست ای کعبه صفا  
انداختت تیرگی بخت من مرا

<p>از جوش زک و غلغل زوار و خضارت بیگانه نیست در نظر بر روان شوق</p>	<p>پیوسته باد گنبد افلاک بر صدا گر نام این قصیده نسیم بنیچ الولا</p>
<p>اینها فی شرح</p>	
<p>ای موی تراغت ایله ساجه سارا دیدار ترا چه کشته دیده حق بین هم روی تو پیرایه صمد سکه حکمت شیرازه آرام ز زلف تو مشوش طرف سمند داده نشان از گل سوز چون مسجج دل افزوز تو آید تجلی سوسن ز زبان نکست نرگس الکس ناپید بود بلب لبه دار تو بمیزان چشم سپهرست دست برآورده بکار بنهاده ام از روی سیه تاسه ترا سر ورمانده پا در کلیم آه سبک سیر تو قبیل ایامی و سن جبهه تسلیم منع دل من نخت که با عیبت بر آذر تا ماه تو افروخت سحرگاه سبک از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین بی جرم مسوزانیده اخی شعله سرکش</p>	<p>چون نافه سپهر روزم از ان لطف تر سب رشاره ترا رو سست نماند تجلی هم موی تو مرا به صمد سکه سوز سی پاره ایام به سست تو مجرا دور کشیده آگوشه نشین با ده حرا نما روش شود شمع شب افروز میجا روغن زلفان شعله است ایله شمار خوش میدور بسته افلاک تو بجزیر ترک نگهت باره در انگشت منیا افشاده ام از روی دلا فز تو دپا شیرنده خارا ولیه خورده صبا تو یوسف سست کفانی و سن پر کلید یاد لب لعل تو شتر بسیت به صفا تا آه من افراخت سیرایت علیا وز رنگ نمان شد فاکتینه سپا آشوب ساز اینهمه این قنیه بیلا</p>

نیز گیسب باز انقدر ای گلشن خوبی  
 لعبت گریام چه و اندکس امروز  
 بر شیار و لان بر انست ز انیمه سستی  
 ناماتم چه شد و تخت پیلان بکجاست  
 ای نفس کجا بود ترا مولد و منش  
 در مبط اونی بجااست چه نشینی  
 تا چندی بیایش این تریب و زاری  
 زندانی جسم کتم ر سب ترحم  
 و دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی  
 ناگه بر هم افت و بجاکی که ملایک  
 جنت کدو شد و دیده نظاره آن کوی  
 و پرده بر افکندن این صورت مهیم  
 گفتم بیانی همه عجز و همه ناری  
 ای کوی فرخ بخش کدای که ز غیبت  
 روح القدر هم با نرسد و گفت که مشدا  
 سلطان قضا میر قهر بر چهره صمد  
 آن ترش جنابی که نماید پی تعلیم  
 کامل ز کمال نهشش و دوده آدم  
 بر خاک کشد و در قدش اطللس گریون

بر حسن نماز انیمه ای گلبن زیبا  
 تا خود چه برون آورد از پرده فرو  
 از ساغر هستی که جابجاست بدریا  
 کواختر اسکندر و کوهنند دارا  
 بر توده غیب را چه کنی منزل دادا  
 ای گشته فراموش ترا مصدا علی  
 بالا تر ازین بود ترا پایه والا  
 اقبل قبول حسن رب و عانا  
 میسونتم از گرم روی خار نه پا  
 از دیدن کن آب و ده چشم تا شا  
 حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا  
 لبست سوال آمد و دل گرم تقاضا  
 گفتم بزبان همه خونس همه بشری  
 چون بیت حرم مشکین قدسی فدوی  
 این روضه بود بار که قبله دما  
 باز روی پمیر علی عالی اسعلا  
 بر سده او سجده بری کعبه علیا  
 روشن بحال گهرش دیده حوا  
 بی آب شود با کرش مهبت دریا

نازان بغیر غم گهرش طینت خوشید  
 بیار بود در هوشش ز گهر اشول  
 روشن شود از خاک پریش و درختی  
 از رخ کفش و هنر نیان گهر گین  
 ای جزیه ده خار هست بر زو طری  
 دیوان ابر ساخته از مدتی زان  
 از بیت تو آب شود زهر و کس  
 خیره ستیغ و قلمت زین  
 چون افندی ریح تو یکا و دول  
 برای جری محسوسه کوهین اعجاز  
 از هست و الاست که هرگز قصه داده  
 بردش پییر چو نهادی تو  
 درگاه ترا چون نه گهر نهایی  
 افکنده باور گهر نهایی  
 انوار دل آرای تو در دیده و دل  
 از روی تو تا شد خاک و خاک  
 که شمع جمال تو نمیکرد  
 چون حسن تو شد در عالم طهور و نور  
 گر با لبه فیض تو پیوسته شد

ریان ز بهار زلفش گلشن خضرا  
 بر باد رود از نفسش نطق میجا  
 گلشن بود از فیض و لایش دل زنا  
 و خلق زلفش با بهاران بود  
 می سپرد رخاک و دست مسجد قهی  
 نتواند زلف پاینده از ناز تو دلخوا  
 بر طاق نهد محدلت شهرت کبری  
 در دیزه گره فیض تو است بدیضا  
 چو از فیض تو بدو صفت میجا  
 آب و دم تیغ تو زید خط اجرا  
 پیوسته است با لای ترا قافیه لا  
 پیوسته است با لای ترا و یکدیگر و بالا  
 هم گیسو و دین آرد هم قبله و دنیا  
 به دستش بخورن چه رفی و من صحر  
 شد جلوه گران آینه طاعت عذرا  
 شد گهر خورشید نظر بازی عریبا  
 به دستش عفت نشستی جان و دنیا  
 پیوسته است با لای ترا و یکدیگر و بالا  
 پیوسته است با لای ترا و یکدیگر و بالا

<p>از فیض تو گردیدم سیر کل آدم پرسوخته پردانه شمع تریسم تست سپید نور دریای نواست رخ آید وحشت شود از خاکدست رام تملی لب تشنه نواز از خمرین باز نگیری لالایی کیدین است که در مع تو کرده از دولت دیرینه نلای تو تا مهر آزاده دلمه نگار بر روز اختر دولت منست که به بلبید و تپه بلبیم کسی نیست آموخته با قلم طرز ستایش شتم ز دم سر و خسان باک ندارد از دل چو بر آید نفس شعله نهادم بر سینه اهدای تو تا پامی شفیت شود بر خاک ره بجز گشتد میچم رانج تا فاخته بر سر و زنده پرده قری در انظار نهج سر ایستاده همیشه</p>	<p>معلول پذیرد اثر از علت اولی عیسی اگر از مهر کند مسند آبی شوریده سودای خیالت دل شیدا شیرین شود از شهد محبت کام تنها آن جبره که زو چهره جان گشت مطرا در گوش بکنار و جهان لولور لالا افراشته ام بر فلک از رفعت آبا شوریده سرم عمار کند ز افسر دارا این شیوه که دارم به شنای تو زاندا افروخته در مجسم آتش موسی خویشد ز صحرای تنگدلی محاسب در خلد رسد گرمی ما خور سجورا بر کردستان قلم سر ز شریا در مع تو گیرم چو بکعبه کلا فلک سا تا صورت عنادل بسرا اید ره غنقا گوشتش فلک است از نامه من با ویر آوا</p>
<p>الیهما فی مدحه</p>	<p>الیهما فی مدحه</p>
<p>یکس پرده نشید است لاکوثر اصم را از بنگره تا کعبه بر می نیست برهن</p>	<p>تا قوس صفیانه و لیلیک حرم را سدره خود ساخته سنگ صنم را</p>

در عشق بی راول دین باخته بودیم  
 صیاد بیکرانی چشم تو ندیدیم  
 خطاطانده بخونم چشم ابروی خجالت  
 دل با دو جهان غم نکند جرات آهی  
 در کشور خوبی به از این فانیست  
 تا قصه عشق تو در آید بنوشتن  
 ای عشق نداری سراسیمه و گرنه  
 از کوکبی تیشه فرهاد و سهر و ماند  
 با قدر و تا چون مه نوزادم در غم  
 در ساغر ماه چه گفت رخیت کشیدیم  
 در یازده روز قطره زندانم اشکم  
 افسرده خیزین میگذرد زنده شوق  
 شرح غم عشق است بخاموشی او کن  
 در قفس فلک بانگ تایش گری افکن  
 نورانی نفس نبی شاه جهان بخش  
 مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا  
 فراش جلالت چو کند پرده کشائی  
 جانی که سخن بخش طلبد لعل مسیح  
 گردد سبیش قاید اقبال نه کرده

روزیکه کشودند و در دیر جسم را  
 از یاد و غزالان برد آهوی نورم را  
 تا چذ بنهر ابروی تیغ دوم را  
 کاشفته به یاد کن آن زلفم را  
 بیزحم چرا آفت تیغ ستم را  
 سبزه چاک ندیدیم گریبان غم را  
 دل میکشد اندازه خود بارالم را  
 داری سحر اشش مل مانا غم را  
 نگذاشت نکست بهت کتم قامت غم را  
 نه شد شناسیم بذوق تو نه سم را  
 داوست بلونان شره ام شورشیم را  
 نقش نکین تر زین این تازه رقم را  
 این قصه در ازست نگذار مستلم را  
 سلطان عرب بشاه عجم غم را  
 کز فیض کفش نمره بود نام کرم را  
 کاهل رقم آه سبقتش لوح و قلم را  
 بر تارک گردون زند او تا دخیم را  
 از سامعه جذر بر عیب محم را  
 رضوان کشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمار هست نیازم  
 مانند صد فدا گفت امید کشتاوست  
 ز اول قدم خویش که فراق نهادی  
 با جسم نمی خیز تو که داری شرف سر  
 کونین پیشین نشمار و گفت جوت تا  
 از خلوت تو دار و مکدر ارشاد و بهار ان  
 هر کس که ببردست ز گلزار تو بوسه  
 شادمان همه از رشک غلامی تو غنچه  
 یاد تو بهر آن دل که در آرد بتلاطم  
 ز وفاش بنام تو قضا تو بهشتی  
 شاکر است عینیت عجب اگر بنوازد  
 از قلب و وجود که پاکیزه تو شادوست  
 آواره ام از خاک و رت ساخته عمرت  
 سرگشته در اقطار جهان قطره زناغم  
 خورشید شکایت در قی خاک بشوید  
 از طالع دار و دل چه بگویم که ندانی  
 در نای محضاتی تو من غرق تما  
 خودم که گیتی نام گمانی و ز خویشم  
 یکباره اگر از روی غیبت تو دارم

ای سجده بجا که درت اقطار ام را  
 در یوزخا خاک رحمت ارباب بهم را  
 سودی بفلک کنگره بیت حرم را  
 بردوش پییر که نهادست قدم را  
 در دیده گدائی تو نیارد کی و جم را  
 نشترده کند در گریه غنچه دم را  
 از نکبت خلش نرسد غالیه شم را  
 نام تو خراشیده جگر خاتم جم را  
 اول شکند شتی طوفانی غم را  
 زو جابه تو بر کنگره عرش علم را  
 سلبه چمن زار نکو میده شمع را  
 پرداخته نقاد قضا سلک خدم را  
 آوخ چه توان کرد بدین بخت دهم را  
 جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را  
 بکشد اید اگر زخم دلم پیش تو دم را  
 ای علم تو شامل چه وجود چه عدم را  
 از جو تو راضی نشوم قسمت کم را  
 در راه تو در باخته ام خیل و خشم را  
 مگذار که در خاک برم قصد ارم را

عالم نکند جلوه بر آست ضمیرم دنیایه مقامیست که چنبد بساطی در جنب جالالت نهاده شرم قصدم کار و گرم هست که در مشرب آری	در کعبه کسی جاندم نقشش خشم را ز امانت کبر چیده بهم بندم را تا خامه و باجسلوه توانم حکم را بر تارک من جای دمی ظل علم را
---	---

## القصای

شد جان هوشم صبر و راز کار دوست دست های سبک کش ز حرفان برین داوم ز دست حلقه درگاه کعبه را پهلوی بستری خنوم در ازان میان گیرم بکفت چگونه حرفان پیاله را دست از نمی نمی بدم حق بدست مشو پیش قصه این کتابت تیرا نوبت بدست بیس و پایان نمید شمشاد من بیال که صد بار برده آفت دست ز کار زفته مارا گناه چیست نتوان شکست بهیت یار تدبیرم را ساقی بستی یار که در ده پیاله افسوده ام سخوان غنفل عاشق انس نهفته کرد و خشم گرفت کشم	شکل مهر در کعبه این هر چهار دست تا عهد کشته تازه ناکیم پیار دوست اما نیکشتر ز خرم زلفت یار دوست یکشب که با غمی ناکتم در کنار دوست زین بیان که عشته دار بود از خار دوست کین جل در آشت و زار نگار دوست از دور هم تراش من دور دار دوست یکطرف دانت ترا و هزار دوست دست نگار بسته است از نو بهار دوست چون بهله کرده بر کثرت استوار دوست چون در کشته زد دست سبک سوار دوست مهر ب ترانه مکرر و در وزن چهار دوست تا با حریف شوق کنم در کنار دوست خوشید پیش دیده نه از خجارد دوست
--	--



در شهر شهره ام تین خسته چون لاله  
شیر چند اسلحه ولی کنه حایتش  
گر چو بیار عاقلتش موج زن شود  
شیرازه ولایتش اگر در میان شود  
کینتش پست ورقش تا زار چو پرو  
خودش سید برود زین ناهن لاله  
بختد اگر عنایت او خلعت بقا  
گر تاورد بیل تو لایشر اعتصام  
صیت مربع و ده چو بهالم دناش  
گرود چو موج زن کف دیبا عالج  
گر دست قدرتش نهد پائی میان  
عیش اگر نه پیره طراز سخن بشود  
شد یار دست و بازوی خیر کشائی  
ای مدعی بگو ز حسد یفان گر که بود  
بیاصلی که از کمرش نهضت یاسیت  
نگس ز جام مرش اگر رشحه کشد  
شاه با منم که برده به نیروی خست  
خون دست از کتش غم خنکی گرفت  
برخیز زرقه انهم از اقتدار پاست

گیر و مرا گر مدو شهر یار دست  
دزد و بختیش حادثه روزگار دست  
هر گز به غیب زار نیابد شرار دست  
با هم ندادی اینج و نهفت و چهار دست  
غرضش پی کشودن این نه حصار دست  
گیر و اگر به پیش کنش ز اقتدار دست  
هر گز نمی شود بگریبان دو چار دست  
در کارگاه صنع نیاید بکار دست  
خشکه چشانه در شکن لب یار دست  
بر سر زنده زنجیر مر جان بچار دست  
ترکیب را به هم نهد بود و تار دست  
معنی کشد ز خانه صوت زگار دست  
روزی که جمله را شده بودنی کار دست  
تا بر زنده مجس که گیر و دار دست  
چون بیدار شده نخل حایتش ز بار دست  
مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست  
گل با ناک خوشنوائی من از نزار دست  
نظمم که برده است ز شکست تار دست  
تابسته ام بدر که تو ننده دار دست

<p>شد بر کیت خامه مرا تا سوار دست یازیده است خامه صفت نگار دست هر آنقدر ز خجالت من بر عذار دست اما غذاوش این گهر شامهوار دست اما نیافت بر تن آبدار دست بر دم درین قمار زیاران سه چار دست صد بار بوسه کردم روزگار دست فلکم زنده چه بر بگره سار دست از یک سیم رخسته و پدر خیار دست باید کشید ازین هنر پادار دست غافل که میدیدم ذوالفقار دست وزن بذیل عاطفت خضار دست هر صحرایم ز قافیه بگردگار دست خالی نمیرم من امیدوار دست کوته سازی از سر این خاکسار دست</p>	<p>در سوختم پیاده رود روح بفراس معنی کجاست این من و این کلان من آنجا که فکرتم شکند گوشه نقاب در بحر این قصیده بسی غوطه ز کمال سلمان بسی بختی فکرت فشرد پای داوخت ز دقلم در سخن و دوشش کمر نگار گلک مرا با پیر و نیست آید سبک بکفه میزان قدرتش رنجیده است خامه کنون از دم حدود تا کی خورم بسر چه قلم تیغ حادثات با تیغ مصرع چه کند طعن مدعی هر خش کجا و کوهی پایات خرمین با صد جهان امید کشودست از نیاز طالع ضعیف اگر بود امید من نیست دست حمایت تو شهاب جهان رست</p>
--	--

## ایضاً فی مدحه

<p>دیده در موج خون در اندازد طسیرج و نیای دیگر اندازد عجبتل بی عجز در سدر اندازد</p>	<p>عشقم چه در سینه لنگر اندازد از غبار دلم قضا وقت است هوس تو به تاسک در عشق</p>
--	--

نشو و نشاک و این ترمن  
 چیت دای بیوفایبینه من  
 تیغ نازت می خوار شکن  
 چون صراحی بدست باور کشان  
 غم گران گشته است ناله کیاست  
 بدتی دست داکشتم بر دل  
 ترسم اکنون رنگهای دلم  
 نه حریت سپهر کج نقاشتم  
 این دغل پیشتر تا بکی هر دم  
 سینه ام انتقام گردن را  
 روح الماس فصل آتش رنگ  
 از که نالم که غمی سپرده مرا  
 کوفتا تا منهنه و ن کند قدم  
 دیده غماز گشته می ترسم  
 خسته مر لبسم اگر شکنند  
 بدتی شد که دل زنده یا سید  
 عشق کو کز میان خون و جفا  
 نوریزان سینه که بر فقرم  
 آن خلیل آتی که خوار همش

گر بخورشید محشر اندازد  
 رشک اغیار خنجر اندازد  
 بوالهوس را بساغر اندازد  
 دیده ام آسب احمر اندازد  
 تا خنجر سارم به صحر اندازد  
 داشتی تا چه در کسر اندازد  
 صبر را خسته بر در اندازد  
 دست به بر نام دیگر اندازد  
 کشته تپید به شمشیر اندازد  
 گر به آه و لا در اندازد  
 چیت بر جاسه خور اندازد  
 زنده در کام اژدر اندازد  
 مرده را بخر بیدر اندازد  
 رشک از چشم و لب در اندازد  
 شکوه غوغای محشر اندازد  
 فریب بدو صلیب کتر اندازد  
 کار دلی را به داور اندازد  
 سایه زره پرور اندازد  
 کل بر امان آور اندازد

آن سیما عبارت که ز لطف	مردم را روح در بر اندازد
آن سلیمان شهادتی که بعدل	صلح بازو کبوتر اندازد
آن محیط کریم که یاد کفش	سینه در موج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایه او	سایه بر مهر انور اندازد
کبریایش به بر طراز ظهور	گر ز آدم مو حشر اندازد
خویش را هم ز نخل در دبال	ثمر روح پرور اندازد
سبح را طلسه که گفت جودش	چون خس و خوار در بر اندازد
گرد دامن پارسائی او	مستی از چشم عبهر اندازد
چون یکی ذره بمبتش گیت	پیش خورشید خاور اندازد
گر بیاید شرک نعلش جور	جای زلف معبر اندازد
دم جان بخش خلق او از رشک	بوی گل را به بستر اندازد
رای او چون علم زند گردون	پرده بر نور حنا در اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او	عرض از خویش جوهر اندازد
غافل نذر ز ایران درش	لرزه بر قمر قیصر اندازد
چون لولای نظم بر افرازد	سایه بر هیبت اختر اندازد
برق محش بنیتان چو جبه	ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سر بنجه ولایت او	عرشه در حصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حمله او	از سرفتنه مغفر اندازد
آب میک شرار خرمن سوز	به ننگ بلا در اندازد

حسنم گیسوی جوهر نقشش  
 گرد یکا نقشش بهدمه زکار  
 اندزه هفتیش چو موج ازین  
 عکس نقشش کند چو جلوه گری  
 نقشش ماهی زبان مرا  
 غنیمت سوخت قرب دوست بگر  
 بنده پرور شما شمار بهست  
 ز سودا دوست و در میر قلم  
 چون نشینم خمش که رحمت تو  
 کردی نفس در گلو شکم  
 چون شکید و کم شعله کند  
 خار خاستایش تو مرا  
 سایه چون رحمت افکند بهیر  
 گرم میج تو چون شود نفسم  
 بگشته زانج خامه ام چو صغیر  
 شاد بی نیاز طبع مرا  
 اگر بگشش ز نظم من بیان  
 از سر شوق گل بر آتش  
 صفت چاه من از گدائی تو

گردان را به خیسبه اندازد  
 بال و پر زود پیگیر اندازد  
 جوشن سام صدف اندازد  
 چشم آئینه جوهر اندازد  
 در شط سحر شتاور اندازد  
 رستم حمیر از میان بر اندازد  
 خاطرم گنج گوهر اندازد  
 عطسه خامه عنبر اندازد  
 آتش شوق در سر اندازد  
 در گریبانم احسگر اندازد  
 در گلو می سمندر اندازد  
 برگ دریشه نشتر اندازد  
 خامه خورشید نور اندازد  
 عود عنبر به چسب اندازد  
 شاه باز فلک پر اندازد  
 بیند از حور زیور اندازد  
 هند لیب نوادر اندازد  
 خلایق منظر اندازد  
 نام جرم از جهان بر اندازد

خاک در کاسه خور اندازد	بردست دست سبب نیازی من
کس ندارد برابر اندازد	جوهری چون توئی سخن با من
کی شکسته بگوهر اندازد	ماتراشیده خارهاست بدل
بجوی شرم و فستند اندازد	نقش کلام عطار در ایند
شور و مفرختند اندازد	نقطه امتحان خامه من
پوشش را نشد در سر اندازد	می دانش فرای فکرت من
لفظ را معنی از بهر اندازد	ببند از حلقه بلاغت من
خوبیش در صلب مصدر اندازد	فعل مشتق ز شرم نصیر من
موجیه در وجود مصدر اندازد	جانفرازد حجت که آب بهاست
خبر و سچیت بدست اندازد	شکر تهنه شد که خامه من
زیر پای قزل سر اندازد	نقص عبت نگر که خاقانی
طلسم سپنج اختر اندازد	زیر پایم قصه بولت تو
طنم یا جوج را بر اندازد	سه نظمی که در جهان بستم
علم از گفت سکندر اندازد	خامه بازم جو در جهان گیری
سر ضحاک از دور اندازد	از دلو کاکس کایانی من
نی بناف بدخستند اندازد	زین قلم حاسدست زهره شگفت
عفت ارسایه بر سر اندازد	شکر مبین از قصور خود دشوم
چون بخت که محقر اندازد	خاطر طبع قصر شان ترا
سدره در پای منبر اندازد	تا خراجی بتارکش خود را

<p>با و لاسی تو جامه مخاجل تا ابد گوش اگر دهمی بلبسم چشم دارم که خاک درگاهت ز رویم و گهر عنایت تو صله مع گوشه نظر طمع دنیوی بستم نکند جرعه نوش زمانه غیت بهم</p>	<p>کام جان را به شکر اندازد چه گهر باشد به مر اندازد سهم داری بنظر اندازد سے نخواهم بچا کر اندازد به خیزن شن اگر اندازد حرف خواهمش بچشم اندازد تشنگی را به که شر اندازد</p>
<p>چون شست غمره تو کشا و کمان بد شهد از حدیث تلخ نوشی برین بان بد لطفت میان معجز و سحر اقتراج بد هر فتنه که زیر سر روزگار نیست دیدم بیای لب بلب غنچه داشتی خضر خطی فرست خدایا بر بهری از طالع درم طمع خام ابلهی ست خوش بکیش تیغ تغافل شود حلال در عشق گشته شور غر نخواهم بلند جانم بجوی تیغ تو آب روان بد خونین دل مرا بجا برده بیار</p>	<p>صیدا افکنی خدنگ تفتان نشان بد لب گرد بد خدا لب شکر نشان بد لعلت میان آتش و آب آفتان بد دلت تو سر جهان من ناتوان بد ترسم نهفته بوسه ترا برد بان بد کین جان تشنه را خبری آن بان بد وصل تو دولتیت که بخت جوان بد هر کس که دل بد بجز ناهربان بد کلکم صغیر بلبل عرش آشیان بد جسمم جامی تیر ترا استخوان بد تامایه بدیده گوهر نشان بد</p>

میرم بیای ساقی چشمت که دورها  
 خواهم کشید ز صفت آب زندگی  
 چون چاک حبیب صبح شگافی از تو مرا  
 تا داغ دلفروز تو از چاک سینه ام  
 هر دل که تافت از دو جهان رو بندگی  
 آموختم مرغ چین گرم ناله  
 را سود کی تنگم کو عشق بادوست  
 پایم براه هرزه دو بهار کار ماند  
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست  
 شوریده است خاطر از فکر کفر و دین  
 ساقی رو انداز که سامان نو بهار  
 انصاف نیست غارت ایام را یگان  
 گلشن فسوده است بکش دهنی بنار  
 بخشد لبث بغنچه شراب تبسم  
 نجرام و رحمن که نهال تو سرور را  
 از می بیار یک نفس آبی بروی کا  
 آن می که در داغ کشاید چو بال و پر  
 دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبح  
 کان گرم امام امم و اهل بیت

ته جرع اگر دهم سر گران ده  
 از جو یا رغبت اگر عمر امان ده  
 هر دم بسینه خنجر قرگان امان ده  
 چون مهر تو زافق خاوران ده  
 عشقش بدست غم و گیتی ستان ده  
 تا آتش بخار و خس آشیان ده  
 تا کشور و دم بستم گستران ده  
 کو جذبه که مقصد ماران ده  
 تا دست من بدین پیرخان ده  
 مستی مگر خلاصیم از این و آن ده  
 تا راج حادثات بباد خزان ده  
 نفت رحمن بصیر فی مهرکان ده  
 تا جلوه توزیب گل و گلستان ده  
 زنگت بجام لاله می ارغوان ده  
 از شنوۀ خرام باب روان ده  
 شاید که شست شوی ازین خاکدان ده  
 پرواز اوج کنگره لامکان ده  
 ذوقی که جام ساقی کوثر سبحان ده  
 که فیض دم بهیسی مریم روان ده



تاروشنی با تاجین قدسیان دهد	افروختم به نوبت تنش شمع خامه را
کنجشک را بچنگل باز آشیان دهد	از ریشه کنده معشش خار طلم را
گیر و اجل گفت چو با شقه عثمان دهد	ای صفدری که به جفت عصمت ره گیت
باریک آبی از دم تیغ بیان دهد	روزی سان همین تو دهم بسیار را
ابر کفت و طیفه بدریا و کان دهد	فیض نعمت عطیه فرستد بجان دل
دستم سبب بدوش زهم آسمان دهد	تا از کف تو ساغر ایوان گرفته ام
هر مو که سر کشید خواص نشان دهد	بر پیکر خبثت حسودان جابه تو
مخ تو کام خامه شیرین زبان دهد	چون طوطیان است زنده غوطه در شکر
از در و دوست کام دل نشننان دهد	شاه را روا دهد که گردون کج مدار
تا کی چو شمع داغ دل آتش بیان دهد	بیرون ز بیم سوخته پروانه ترا
بختم نوید خسروی قیروان دهد	در وادی فراق ز شهبای قبرگون
گیر و ز دیده خواب بخت ارمغان دهد	کینم نخواه از شب بچران که تا بکی
در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد	بمسند عاقبت که شکر خواره طوبیت
خاک درت ز موج حوادث امان دهد	و قشقت کین دل کشتی شکسته را
خند و لبم چو بوسه بر آن آستان دهد	گر دیدم چو تلخی بهر آیدیش بیاد
نشانمش ز بخت اگر رایگان دهد	سنت کش عطیه کام جهان نسیم
کی کام خوشیتن برادر جهان دهد	هر دل که ذوق چاشنی در خوشیت
قسام محبت بفر و یایگان دهد	دنیا اگر غریز متماخی بدی چسب را
تا خامه احم طراز قزل اریسلان دهد	لج از حد پیش غمیر تو شستم نسیم ظهیر

<p>سلمان نیم که خامه معنی نگارین          نستان عشق را بسو او سخن چهرین          در خانه کسی نبود نیز تو چاشنی          آب حیات و طلمات و دوا نیست          شو کبک شوق دست فرو مانده ترا</p>	<p>آرایش جدید نوایشان و ده          کلک بک عنان تو بر طبل گردان ده          شکر ندیده ایم فی غیر ان و ده          این چشمه سار رنگی جادو دوان ده          تا چند بار خامه بدوش بنان ده</p>
--	--

## اینها فی حدیث

<p>آهنگار خامه شکر گفتار بشکند          در عالمی که غیرت انصاف جوهر است          دامان ابراز عسوق شرم شود          آهنگار رای روشم از رخ کشتاقاب          زبید به شعله بندی بستان رنگ          گردن جوهریان خیسالم چو رونا          گردن فزار کلک گهر زین من نشان          آرد بو شگافی طبع من اعتراف          خارا اساس فکرت رنگین کشد ام          ایمان بشعرم آورد آن نکته برک او          گوشتی نمیدهم به سخنهای پسند          فی زار استخوان قلم پیل بند من          روشن او بخنده شناسان که قدر کا</p>	<p>ملو طبعی سخن بغضه شکر بشکند          نظم مهبای گوهر شهور بشکند          کلکم چه استین گهر بار بشکند          آئینه راه دانی بازار بشکند          کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند          گل راز شرم رنگ بر خمار بشکند          در چشم تگانه ثابت و سیار بشکند          زلف سخن کسی که به چواری بشکند          شاعر چه لاله بر سر کسار بشکند          و رو منات دل بسته بندار بشکند          کالای زشت تندر خیزار بشکند          زمین زین شاعران سبک بار بشکند          از شوخی دیوانی چو کار بشکند</p>
---	--

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من  
آن بخت از کجاست نفسهای تیره را  
آن حدت از کجاست سخنها می هر دورا  
آن فطرت از کجاست که سر جوشش فکرش  
آن قوت از کجاست کسی را که از زبان  
باید بگفت چو خائنه من موسوی عصا  
ان کسیت غمیز من که بیک باغچه آخوان  
پنجاه سال کسیت که یک نیتان قلم  
آن همت از کجاست کسی را که در طلب  
آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان  
مرغوبه ریز خائمه مشکین شکنج من  
برگ گلیست هر دو رقم که غرور ناز  
لافی نیز غم که خجسته گویم از کس  
باشد اگر شکفت کسی را بدویم  
ناز که دم زبانه نیارم نفس کشید  
وزغره حیاتم و از بچ چون هلال  
دم سردی زبانه فند دست خاظم  
جائی شکفت نیست که ساغر لب گلاخ  
ای دل بهوش باش که طراز روزگار

باز از گرم ابر گریه بار بشکند  
تا اعتبار نافه تا تار بشکند  
تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند  
چون من رواج ساغر شراب بشکند  
بازوی کلک اخلل و مہیار بشکند  
تا سحر بوالمفاخر و نیدار بشکند  
در کار فکر و جودت اشعار بشکند  
منقب صفت بگوهر افکار بشکند  
خواب سحر دیده بیدار بشکند  
چون من گه بچشم خریدار بشکند  
قدر و بهائی لعل شب تار بشکند  
خار که شمه در دل گلزار بشکند  
کو خائمه رشکات رگ اغیار بشکند  
شاید کنین بلاغت گفتار بشکند  
ز اندک مہبانہ خاطر بیار بشکند  
نزدیک شد که دوشم مر ابار بشکند  
از یک نسیم رونق گلزار بشکند  
از کف ربا چو گشت نیاچار بشکند  
خافل در حسنہ این اعمار بشکند

از دافش بنیزل آسودگی بیان  
 دانسته ام که انجمن حق اعلیٰ است  
 تنگ زود پیرا یکی این زان زشت نه  
 در کجاست کین دل به شکسته با  
 لب و دهن و جبهه و دست و پا شکسته با  
 در تنگنای سینه کلید کسافیشی  
 خاک کسی که زشت پریشان به پیاد  
 هر قمار که از اینجاست ساقی به یکدیگر  
 در اینجا که یکدیگر به کاین کین به  
 کم نیستند از غمی غم دل شکستگان  
 آباد باو که جویند که این جهان  
 سحر زرشیده زخمت نگرین شمار  
 شیر خدا علی ولی کریم سبب از  
 آج مجسمه آتی که بشان لائش  
 قانون نو از عهد عدالت اسرار  
 قهرش عروق را بتن خار بکشد  
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس  
 دست گدای بر جگرش در جرم ناز  
 طعنه شوق بیج بسیر مردم چو سیل  
 ای صدف که در صفت روئیده یکبار

پانی که در کشاکش رفتار بشکند  
 سنگ قناعت هم سرین بار بشکند  
 بهیو سبب مراد افکار بشکند  
 از یک نگاه است دگر بار بشکند  
 هر دل که بشکند بخت یار بشکند  
 هر چه بشکند که غمزه نو بخوار بشکند  
 مشک خشن بطلد عطار بشکند  
 شمع گداز که هر شمعوار بشکند  
 گریه زبانه خمار بشکند  
 از زور باد شیشه بسیار بشکند  
 در سحر خار کافر و نیندار بشکند  
 جام دلای ساقی ابرار بشکند  
 رنگ رخ سپهر سبک کار بشکند  
 اقرار نفس بر لب افکار بشکند  
 از دین زخمه برگ زنا بشکند  
 عفو شمرود بر لب ز مهر بشکند  
 نطقش در خرنه اسرار بشکند  
 طرف کلاه ششاد فرخار بشکند  
 جان که پای خائنه رهوار بشکند  
 گزشت قدر نهفتن کسار بشکند

ای سودی که بر سرستان شیبه گیر در نافع شرک کاوش می توئی کند هر صبح زانغ حرص چو پیرز آشیان دریا دوان بحیرت ذات تو غرقه اند خدا بد دل از تو گوشت چشم ترجمی بشما با منم کمینه غلامی که خدمت عمدی نه بسته ام بولایت جان دل خارش اگر کنی کل عزت با سرزند کاک خربین تست که در صبح گسری چون سر کنی قلم نامی اسای زار مشاطگی کاک مرا آورد پس چون خامه افکنم صفت معنی خور و بهم این عقد گوهری که بنام تو بسته ام	تبع تو جام نخوت سرشار بشکند در چشم و هم کاک تو سحر بشکند از منفرد شمعان توانا بشکند کشتی بسی بهت منم ز غبار بشکند تا زلف آه بر لب انگار بشکند بانار چاکران و فادار بشکند کز سیر و در ثبات و سیار بشکند همزاک عشق قیامت و مقدر بشکند ناخن بکان گوهر انگار بشکند قد راوی مرغی گرفتار بشکند زلف من چو صفیر بخار بشکند کفک چو شد درفش نگار بشکند بانار تر قصبه در در قفا بشکند
--	--

ایضا فی مایه

با همه و محوی اسلام جو اصحاب سیر از ضیفی شده ام چو کانی دیشه نزار از قهر و خشم منم نه زور نه زار قدرا که از دولت پائیده فقر چشم منم حیرت آهسته نهاد	رنگ کار نیست که در دوش منم و جوانی شکام پیر تر از عمار پیر کس نیاید چو جوان چو پیر نیمه چشم منم به شام و زیر شام منم به کینه چو ماه منم به نیست
---	---

باشد از چشم دل افتاده منج خوش آب  
 فطرتم شعله افروز عقولست و کنون  
 می دوش نه کنم در قیاس از بیم فلک  
 بی صیر قلم پرده کشائی که مراست  
 بنفوذ در شکست نامه من محشر شود  
 با کیت قلم من فکند لعل کیت  
 آب میوانش که از خجالت نظم نهان  
 دلفت جودت بهم آینه چوین جود نور  
 در مصاف منظم لال شود تنغ زبان  
 که چه عالم شده در نقطه کلمه منظم  
 عقل شون چکند شب پره جل بکات  
 سفله طبعان جهان جمع بیک ماضی  
 هر یک از موعظه افراخته رایات جدل  
 در شکست من کرده بهم عهد قرار  
 یکی از جمل زند طعن که رایش غلط است  
 یکی از عقل نه ندان که بایست گفت  
 آن یکی میدهم بنده که در هند نجومی  
 یک ازین رخ که هم مات که بایستی دوا  
 و آن دیگر ساز کند فتنه که بایستی

چون و نه است که ای کمن من ام بطیر  
 شده که راه نجات من این خاک چو قیر  
 این تنک طروت بهاد اشغود بوی عسیر  
 عند لیسان گلستان نسرا نید صغیر  
 میدد از گلوی خانه من نغمه شیر  
 با خیمم که در جرات اندیشه جیر  
 شمسار از دست من دست عذیر  
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر  
 از صیر قلم آب شود زهره شیر  
 لیکاب چون مردکم در نظر دهر حقیر  
 طعن خلعت نداین کو رخو رشید منیر  
 بسفله گرنه از قلم دوش همه سپیر  
 هر یک از طعن بان آفته بر من شمشیر  
 طالع پیر جوان دیده امید قمر پیر  
 نسرو این همه در فکر معنیت تقصیر  
 دهن طافت شاه عطا بخش و وزیر  
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر  
 مدینه طرح با این قیل و شبنان کبیر  
 پرده مصلحت وقت ملاکیم چو جیر

سفله طعن غم زدم زنده و سخت طبع  
سخن بانی شریک انوار شرح گوشت  
قصه کوتاه که هر یک بنوازی دارند  
بیمه غم بپوشم ز حال که در و در  
بیکه از صورت بهیمنی خطه بگذاشت  
از غافل نهدم سپهر و غیب بگوش  
همه غم بپوشم ز حال که در و در  
شده از دست زدم کور افلاک که در  
راحت و بیخ حیات گذشت چو موج  
بسم و جادو به این رشته افلاک است  
خان خسی نکند فطرت عالمی که در  
من که با و سر این قوم فرومایه کجا  
مروت حق در دلشان نشتر الماس بود  
بگرم شمشیر و در جوهر مروی جفده  
نکر این فرقه و در بگذاشت رقیب است  
کینه در خاطر پاکت ز فسان نیست خرمین  
شرط ارفض اگر اخلاق سپید پیه بود  
چون ترسانان که گشتند عجب و دادند  
سایه شش و ده سال تا حسی و دوست

خبر بلی سبب فخرم هر دو جاده خلیله  
سر اندیشه فرو برده بخوبی بگوش  
ما که بپوشم ز حال که در و در  
میخورد و مار بگوشم ز فسان بگوش  
تکیه بر پا نشویم زنده و غم بگوش  
تفتگان شب بلند بگوش بگوش  
سفله بنماشته با غم و غم و غم  
جامه نیکی نکند در غم و غم و غم  
نشو و شادی غم بپوشم ز حال که در  
نشان لعل امل و شاد بپوشم ز حال که در  
آتش از بلی طبعی ز دامن بپوشم  
چو محل آینه را بر سر زنده و غم  
جوق باطل و صفائی که در شاد و غم  
بحسب باطل و غم و غم و غم  
وصه بپوشم ز حال که در و در  
صفه آینه است و غم و غم و غم  
سکاش بپوشم ز حال که در و در  
طیور و آینه است و غم و غم و غم  
و غم و غم و غم و غم و غم

<p>آهسته شده در گشت هر سقلمه شمار          پای اندر آتش درین دواوی بر خمار          به بجای ناله ای که شمار آلودم          نگارنده یاد و گله ای که شمار گمراست          دلم از ساقی که تر شد به میست شراب          این می نه و اما می شد و نیست که خست          سر به نصیری صفت او بگرم بنده نواز          از غم وری که سرم و داغ غلامی دارد          پیش چشمم که با قبایل لولاش سیرت          سرور بنده که از آفتاب و شاد است علم          منم آن چه غلامی که به قدر که کمان          قلمم گرد و بر آورده ز بنیاد و خلافت          دلم از آنکه که به بند نفور است نفور          چکد از آسب و مپوش همه سرمه ارقم          از که مدای تو امید در دلی دارم          میر و دودل مهبت از افلاس ز کار          مشکل افتاده با جمیع پریشان حال کار</p>	<p>قلیه بجایست خیرا که بود دست تمیز          کاشکی خامه عیان بد ازین راه خطیر          سرچنمین بخیر و چون تم غیبت سیر          ساقیا جرمه ده از سیکده خم خدیر          دایه زان پیش که شود بد کلام از شیر          خنده زان بر گل خدم خنر و خاک خنیر          چه بگویم که مراد در دوجانست نصیر          پای از ناز منم بر سر خورشید منیر          هست گردی بکفت با دلیان سریر          نگذاری که شدم در غم ایام اسیر          بوده ام چشم و دل بکشتانت را تیر          کرده بر صفحه سن وی خالفت چمن قیر          تنگی سینه باب آردم از ناله نصیر          دمدار برده خاکش همه دلم تر ویر          ورز نه خفتست بهین خصمی ایام شریر          نپسندی که بطوفان دلم موج حصیر          سهل است علمینا به شیر و به نایب</p>
<p>نظر کن در سواد و فقه اتم انگشتان بینی</p>	<p>ایضا فی حدیث          گفته کن در فقه اتم انگشتان بینی</p>



صبر خامه ام در طاق نفیسم آسان یابی  
شکوه عشق بخشیدست اقبال فرید و هم  
زلف از اینین بیکر که داو و خود با خد  
به بین در نقطه ام تا چشم منی گزوت روشن  
بلطف آغوش و کن تا با امانت گهر ریزد  
زمن پیاپی بستان تا حیات جاودان یابی  
نه چون مرد معنی مایه و سخی چون جریب تا کی  
ز تقلید و قیاس کی فروغ معرفت خیزد  
به بندگی بی فسونی که طبع خفته شکل آرد  
ز کیش استخوان بگت میکند پهلوی و فز  
بهری بی بقای مغرور است میگردد  
چون ز گسیده عوز رنگ بوگردی نبدانی  
گل حسرت نصیب بدیا چون غنچه دل بستن  
ازین ندان غلامانی برون آور سر انیافل  
چو ای نفس طبعت خار و جیب بغل ریزد  
سهموم و فزخ از بوبیت نسیم خلد میگردد  
سرمه روان محال شمسوار لاف می پیچد  
مهرم را در جوشش عرش غارت در قدم یابی  
نزدیک آلوده شمع محبت امین بود و جت

صفیر ناله ام را گوشوار عشقشان پیچید  
قلم را در زبان من و زرش کاویان پیچید  
کیمیت خامه ام را بر کفتم برگشتوان پیچید  
بگیر این لقمه را تا حکمت آهنا پیچید  
بمخی گوش بکشتا تا لبم را از حیا پیچید  
می از این جام جمشیدی کش تا نور جان پیچید  
بدنبال زبان خود و مرد و ترسم زیان پیچید  
مونی آتش و خان بنیم قواش از دستان پیچید  
ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان پیچید  
بانگ مایه نفس منی را شادمان پیچید  
برنگ ستاری خوشتر از بوستان پیچید  
که شکر گاتانی بر بزم این مینی نه آن پیچید  
مباریکه در دنباله باد مهرگان پیچید  
که انوار صفاء و محفل روحانیا پیچید  
گل این با خسار این ست فرود خان پیچید  
اگر در دل هوای شپو ای نفس جان پیچید  
علی مرتضی که روی لجان کاوان پیچید  
و لم را از دلایش چون شبت جاوان پیچید  
چو بر بازوی ایان جبا و حرز امان پیچید

<p>ز اینجائی کند ویر چشمتش جان بگامان  در آستانش پایه رفعت تماشا کن  نشان پاک طہنیت بود در سینہ با مهرش  چہا باشد از دلش شب تابان طاعت  ببر بران جنت لطف اورا مہربان یابی  کنی گر گوش دل محو کلام معجز آتش  نغمہ آستانش سرور در چشم ملک ساید  ملک چاکر شہنشاہ بدل کوه غمی دارم  اگر خواہی گویم تا آستین اندویدہ بردارم  ز جہان سر کویت بخاطر حسرتی دارم  خوش آنجی لبت کہ یکبارہ گم بہر آستان تو ہم  بگرد و روضہ گم گردم رودان ستر قدم کرد  خرمن حلقہ در گوشم غلامی از غلامت  بفتی از التماس آتش دل عاجزم عاجز  درف در دست من بال پر پروانہ میگردد  بچشم چشم آن دارم کہ خیل جان نشان</p>	<p>ہزاران نخت پیر از دولتش حیران  ببین در زیر پاتانہ رواق آسمان  دفل سوا شود ہر جا کہ سنگ آستان  سیرہ دوزخ صیانت از چو عفویش طلیحان  مہجوران دوزخ تہ اورا مہربان  ہزاران گنج معنی زیر ہر حرفی نہان  بر آتش نقش پا تا ج فرق فرقان  کہ لب را کہ کشایم شہ پہ ساز خون آن عین  کہ مرغان ہزار از گریہ شاخ از غواں  کہ داعم را چونی در کوچہ بند استخوان  دلہ را در طہیدن چون آبی با سپان  بخدمت خندہ نایابی بچرخم سرگران  بغزت سوی دوزخ چون لیم در جوان  اگر کتر لیم را در شارب طرب اللسان  قلم را در بنام شمع سان آتش بجان  کنی گر گوشہ چشمی مرا ہم در میان</p>
ایضاً مدرہ	
<p>مژدہ یاران کہ ازین منزل بران فتر  ای ہزاران ہوادار صفیری بنزد</p>	<p>رستم از جسم گران از پی جانان رفت  جستم از قید نفس سوی گلستان رفت</p>

شستم آسا چه کنم از دهن آلوده مرا  
گرچه دانه که زده عشق ندارد و پایان  
بهستم نیست رسا وستم اگر کوتا هست  
چرخ سرگشته ندیدیت چو من گریه کرد  
تا نماند اثر از هستی مو بهوم بجبا  
خود بگوشتن من مقصود نمی بودم راه  
رفت از جادو دلم از جذبه رسوائی تا  
باد و امان دلم بال سمندر میسوخت  
شکلی سینه بران داشت دلم را از درد  
و حشمت داشت مددش شوق سبک جلالی  
خودم با دلی شست غبارم نه شود  
خواستم خار بنی تشنه جگر نگذارم  
قطره خون دلم محشر جسد طوفان بود  
ده برده ای بی مهر جهان احسانیت  
چشم منشی نگارش دشمن آسایش بود  
اشک من شش به شش شماره کل بود ز زب  
فشار ز زبیه قدم بود ندانم یا کل  
چون که شمع شمع نور اندر شمع گیسو میبرد  
نشدن ز زبیه جفا خار زخم خدا بد شد

که بجز شمشیر خورشید درخشان رفتم  
سوالی سر آن زلفت پریشان رفتم  
تا توان رفتم و تا ملک سلیمان رفتم  
آتش آلود تر از آتش ابرار رفتم  
خمانه پروانه تر از سیل مباران رفتم  
گشت چون خضر زخم محبت مردان رفتم  
رازها شوق شده از پرده پنهان رفتم  
آه تسکین شد دلم ز غم سوزان رفتم  
اشک به خنایم شمع از دیده گریان رفتم  
بهشت شوق زده دلم از جاده جانان رفتم  
پند زاده شد دلم از قتل و کشتان رفتم  
چون شوق زده شد دلم از غم و خیالان رفتم  
اشک به شش شد دلم از شمع پنهان رفتم  
طفل اشکی شد دلم از دهن ترکان رفتم  
خواب عاشق شد دلم از دیده حیران رفتم  
از چهره رفت صفا تا ز گلستان رفتم  
منکه چون باد از مرز عاقبتان رفتم  
منکه بی پاک تر از غمزه خوابان رفتم  
منکه مستانه تر از ابرو بهاران رفتم

کی ز مهر صمیم خاطر کس بکشاید  
شادی صبح وطن با دگر گل ازرانی  
خار این راه کجا دام تعلق شودم  
خبری از سر و سامان دل جهم نیست  
صمیم گرم نه گردید با بنای زمان  
منی پیر عذابات ندارد و برین  
آمدی چون کرمین بپیر سامان رفتم  
وضع آشفته گیم بدو چنان زیبا بود  
همیت قبله شمارند مرا بر همینان  
گر تو رفتی ز برم یکم بگردم نری  
تا توانان ترا دوری ره مانع نیست  
هر کف خاک درین نمکده دامی ارد  
هیچکس را خبری نازد به تپ جانم نیست  
سین همان خفته بهان نمج خند کشیم  
چند ویرانه عشت تهم یکم کار نبوده  
منه آن بیهوشه استاده زندان بپای  
منم آن مایه کسا و سر بازار چنون  
منم آن ساکب سر گرم که در خلوت فکر  
منم آن کشته را قافله دشت را

منم که دلگیر تر از غنچه پیکانی رفتم  
که من آشفته تر از شام غریبان رفتم  
منم که از عیش و گل برزید و امان رفتم  
منم که شریعت از طریقه خود با من رفتم  
شب آوینده ام از منتهای مستان رفتم  
از دوریکه با من است و غرور ازین رفتم  
هستم گرم و دمی بود و بیدلان رفتم  
که دل آشفته تر از زنده پایشان رفتم  
ملاقای دمی ترا یکم بقبریان رفتم  
بقضای تو ز غم و بسک شامان رفتم  
بوی پیرانم از سر کعبه بمان رفتم  
که برون آدم از چاه زندان رفتم  
بسر غش بدگر و سلمان رفتم  
با من تمامی زنی که کلبستان رفتم  
بهم آوازی ز غایتش از جان رفتم  
که یکبارگی از یاد غنیزان رفتم  
که از افسردگی از غم طوفان رفتم  
بدون عالم زرد چاک گریبان رفتم  
که ز منم سر این شربت خروشان رفتم

منم آن بخت که او طایر طوبی سکون علی عالی اعلی که بدریوزه او سردر آگهی از حال پریشان دلم گویند عفو ز جبارفته ام آرام نیست ای شمه که باخته دلالت نظریست فکر من کن که تو سرایه محتاجانی آدم غرقه حصیان به پناه در تو گرچه از حال تنه حسن تو مستغنی بود گرچه نایب غنی لائق شایسته بلیم نیست جای سخن این بخت خزین کلام اقتاد بغواصی این بحر سراسر آب	که با وون حرم محبت در جان رفتم شک لب آب آسم غیبت علان رفتم که تباراج خواهد شد مژگان رفتم تا زایران بدرگاه تو در این رفتم دست من گیر که در کعبه انوار رفتم که ازین مرز و جوش به شیر سالان رفتم شکر جو دو که سحر در خضر این رفتم بهیج که شهاب حشر شده سالان رفتم به شنای تو شهاب غیبت سالان رفتم بخوشی زدم از تنگی میدان رفتم شمع سان در سر این فکر بیابان رفتم
---	---

ایضای مبدع

بریده لذت دردت ز دل منی را رخ تو عینه صدق محجرات آمد بجیب پیر من از استقین بر آوردست تو آن رخ شوه کرد تو و دلم دانست تو هست آدمی و نماز پارسائی رفت بطور دل حقیقت طاق و توان ارم خیال کن که محبت تو شد شکایت من	نموده شهید گشت رخ من سلوی را لبت گوشت دم روح شمش عیسی را صفای سعادت ام و ز دست موسی را نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را بسط داده کشیدیم دلق تقوی را رخ تو برق خیز من زنده سنجلی را کسی در از گشت از چه کار دینی را
---	---

قیامت از شب زلفه تو تیره تر گردد  
 من آن نو اگر در پیرین باغ و بستانم  
 کنون چو بیل افسرده دل به بهمن  
 نهفته در پشت غبار غم فراق مرا  
 که ناگاه در پیشام نسیم وصل رسید  
 نشان او ای لعلین بدید گشت پدید  
 رواق روضه شاهی که کرده از عظیم  
 وصی ختم سل شاه اولیا که بود  
 اگر نه دل بولا پیش آرمیده شود  
 چه بپایان شد اگر فیاض آب بین بر  
 زحق کجا دل آگاه دیده می پوشد  
 بسپار ملک بود ملک سروری که نشتر  
 سترون هوس آید ز سینه از دستی  
 قدم بجای پیر کسی تواند پشت  
 جهان نواز خدیو بگوشت فطری  
 بدر که تو متی کیسگان نقد گرم  
 بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی  
 حدیث نطق تو هر جا در آینه از آید  
 عتاب تلخ تر ایا دل آن جوان است

زخم چو شانه بگیسوی آه و عجوی را  
 که دشت تازه لبم باز طرز افشی را  
 طالع بسته بنظم حال اسلحه را  
 بکاوش شره جویان دیدار سلی را  
 نمود منطقه طی ناهمای شکوی را  
 صبا دید بگوشت حدیث بشری را  
 هوای سجده او ختم سپهر اعلی را  
 غبار رگدازش نور دیده اعمی را  
 کسی چگونه کند رام دل قسلی را  
 که حرص و دلش فروخت ناله می را  
 هنر باطل اگر روزگار فتوی را  
 امیر و نبی و عقیبتی ملک تعالی را  
 که بستر و زحرم لوث لات و غری را  
 که هم بدوش نبی شسته پای تقوی را  
 چه باشند از بنو از نو کمینه مولی را  
 مثل زند با مساک من و یحیی را  
 مگر صورت معنی جدا کند فی را  
 چنین مسیح شود و در مشیمه جلی را  
 که طبعیت محو و آب کسسه را

چراغ داغ ترا با دل آن محاشرت مست  
سزای شیرینی تو هم بود ملک  
ز خنجر هر دو گرانیدات و کان دلم  
اگر ندیستی شامی تو در میان باشد  
شهامتم که جبینم ز داغ بند گیت  
غبار راه تو ام در فطرتی آرام  
بلند هم از دولت گدائی تو  
ز بیم بیمم در امید و راحت آرام  
در مشرق و غرب چون سبیل نطق تو  
نیکه نیک میانی طراز افروخت گفت  
بهر کجا که میری نیم نوا سنجید  
زبان ز خجلت و ستان سرائی قلم  
نه حد شمع زبان آدرست تا کلکم  
ببخت نقش پریشان و داغ خوار  
برج شاه میا میزلف خویش خربین  
همیشه تا که چهاران بود بخاره گری  
بود شکسته و زنگار رخ فلان است

که هست بادل مجنون خیال سلیله را  
توان بگلشن اگر برود شاخ طوبی را  
شکسته رونق بازار تو در خودی را  
ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را  
کشد ناصیه آفتاب طغری را  
شکوه خرگه جیشید و تخت کسری را  
کنم بکاشه افلاک خاک دینی را  
کذا شتم بولای تو کار عجبی را  
بیم بغرب نوید برات شعری را  
زمانه نیک شناسد طرق ادلی را  
هوای ز قص بر آرد خاک موتی را  
بهری نیکه نگر دو جری و عشی را  
شکسته در پستانش لسان دعوی را  
نمونه هست بنا گوش زلف لیلی را  
بشد خنجر میا لا عاب افعی را  
خزان بر زهر انگشت غنچه حتی را  
چو گلستا که عزت گرفته مادی را

القصیدات

شعره شهریم به شیرانی

زده ام شمس سبیل عشق و سرورانی

همه جادو و شان نغسائی	دل و دین داده ام به بچکان
همه در مان ناشکیبائی	همه آرام جان دل شدگان
با خراباشیان شیدائی	میزنم جبهه یکیشم ساغر
زوق مستی و باده پیائی	مده از دست اسی و ریشنا و می
نه شوی هزاره گرد و هر جانی	جز خرابانست دل نیاساید
نه نمایند دامن آلائی	لوحش اندز اهل آن که بنده
همه ویرانیان ترسائی	همه آزادگان خود را جا
همه سر و ریاض رعنائی	همه نوحه غدار و پیمین تن
آب در دید فر تاشائی	از سرفروغ جمال شان گرد
راحت اندامی کنج تنبائی	همه روح روان و مونس دل
سنگ مایه تن آسائی	همه مخلصم نه جراحات دل
خضر خط ز لب مسیمائی	کرده سرگشتگان دلشده را
لب شان شهو شکر خائی	خط شان مایه دل آشوبی
مره با جملہ در صفت آرائی	غمر با جملہ در سپیداری
غصه لب چهره در و حرائی	طره سبیل جبین سخن پیرا
مره خونی نگاه نغسائی	کو نه چون لاله لاله نغسائی
غیرت بدر و رشک بیضائی	شمع روی و بیاض گرد و شان
مره ناوک اشارت ایمائی	قد قیامت خرام غارت گر
همه در جوش باده پیائی	همه در جوش جام مهر و وفا



<p> شفتی باده مجلس آرائی  که سر آرد شب جگر خانی  که ندارم سمر تن آسانی  که در سپینه رامصفائی  که ملولم ازین تبهر رانی  که کند خانه دل آرائی  دل از آرایش پیچ آرائی  چند ازین خون دیده پالائی  بده آن نور چشم بیانی  که ز سولش بود قولائی  تقر عرش ست چیده فرسائی  نام نامیشش کرده طغرائی  دم پاکش کند میحائی  مشک بیزیت زلف حرائی  سرمه زینت چشم بیانی  کلاک حکم تو صفیه آرائی  بعیت دم نماز کن که یشائی  بنده فرمانم آنچه فرمائی  همه یوسف و شان زلفیائی </p>	<p> ریشک طورست مجلسی که کند  ساقی آن باده صبح بیار  بده آن مے که جان بیا ساید  ساقی آن ساغر ظهور بیار  بده آن آتش خود سوزم  ساقی آن آب لاله رنگ بیار  بده آن صیقلی که پردازد  ساقی آن مائیه سرور بیار  چند کورانه رافق سپرم  آماره نعمت سروری سپرم  شاه مردان غلی که بخاکش  افتتاح صحیفه کن را  مردگان منگاک گیتی را  شهباز را ز گرد شبنم گنت  دین پناه از خاک درگاهت  کرده صبح ازل بلوغ قضا  با حدوث تو محفل گل گوید  آسمانست چو چاکران گوید  کرده بایاد ماه طلعت تو </p>
--	--

سیه دانی تو سے زنده قطره  
 مردگان را بیک نفس خنبد  
 بدوانگشت یک اشارت تو  
 قصه قنبریل رو نموده گو کند  
 سو منات محبت تو بود  
 زلفت جورانش کرده فرشی  
 دل شوریدگانش تا قوسی  
 خاطر قدسیانش مرگست  
 جرم بخشا ترا در سببم  
 رشک مانی و نسیج از رنگست  
 چون برآرم نفس فروماند  
 زاده طبع نشا و زاکلکم  
 بر سپهر سخنوری شمرم  
 لیک نتوانم از خجالت زد  
 حوریان ریاض رحمت تو  
 پرده بند نقاب شاد و شکر  
 شمع بار حشرین جانبارت  
 همه یک جان بود فدائی و ش  
 چه شود اگر خط غلامی خویش

آه دشتی و اشک دریایی  
 دم صدق تو فیض احیائی  
 ذوالفقاری کس در زبانی  
 طاهر عرش را شریائی  
 غلغ از رسم محفل آرائی  
 پنج خوبانش فرش دیبائی  
 رگ جان جهان چلیپائی  
 دل سمین برآتش خارائی  
 خالی از شمع و ببط انشائی  
 کلک حکم به فیه آرائی  
 همه جا و دمان زگوپائی  
 زده بر صفحه موج صهبائی  
 کوده هر نقطه ایش شوری  
 در هیچ قول و فرائی  
 بسکه دارند شور زیبائی  
 از سر انگشت خامه گیرائی  
 که سراپا سریت سودائی  
 همه یکدل بود متنائی  
 بر سار بزم امضائی

بنو و با من دل آزرده نه بکفرم سیری نه با ایمان نه بشا بدخوشتم نه با زاهد نه بر دول بهیچ شیوه زمین از دوزخ عالم بریده خاطر من وقت آن شد که در مقام دعا باد و در دیده محبانت در جگر گاه دشمنانت باد	عنم دنیا و منکر و نیائی نه بتقوی نه باوه پیائی نه بمسجد نه دیر تر سائی لب لعل و چشم ششائی بهستم آن تو سر چه مندیائی نه کلکم کنند شکر حسائی نور راستی تو شمع بنیائی دم تیغ تو در جگر خالی
--	---

ایضائی مدحه

با همه سیلی که شسته روئی من را بارالم بجد است و گرد که ورت گوشه امنی که هست و ادجی است حادثه بگرفت از دوسو بمیانم صبح دهان را چرا بخنده ندر و شام چو از لعل مشکبار نه بر و نقش جهان از چه واژگینه نگرد در همه گیتی که دیده است که افتد کون خری من که در زمانه کشیدنت دین و خرد و عسزد و جاه بود و مانده	طرف غبار بیت چشم حادثه من را پشت فلک را با بهیچ روئی من را فغانه چو بر بخسردان کشادگی من را کاش ندانستی پیار و دین من را کز دم دیوست طعنه روح ابد من را طفل سرن باز برده جمل من را کام هر صدمه از جرم بود و استا من را با دم رو به مصاف شیر خرم من را خبر رخ آفتاب داغ سرن من را بچ نشانی بخت است آنگ نه این را
--	--

چونکه نیاید چنین بدبهر و چنان رفت  
قصه گلویم فشرده است که دادم  
کاش نفس یادی کند که بنجم  
سسرور عالم علی که صبح نخستین  
برق عدو سوز از دمای خدنگش  
از لعلان ستان مهر که سوزش  
دفعه نفتدی بجانگذازی دشمن  
داده بسیل فنا روانی محش  
رابط بهم داده است افست عهدش  
شد چو فراری ستم ز شعله عدش  
شه که فراموش کند گدائی کدش  
بهر سر سوری که خاک پیشیت  
گر نیکند تکبیر روزگار بختش  
رخش بهار از سمنده سیل عنانش  
بنده نوازا صبر خامه بدحت  
صفحه نظر کن که کرده بائی کلکم  
خنده زندت را در داد و دو دهم  
شب هر شب در خیالم انیکه نمایم  
پیچ مهر تو هست عهد بودم  
ساخته ام در امید شادی و صلیت

قصه کنم مختص چنان چنین را  
بیده بر باد ناله ساسی فرین را  
نفرشت گسری زمان در زمین را  
سکه بنامش زنده دولت و دین را  
ساختم خاکستری سپهر برین را  
مهره گرد و زره طغان و کین را  
صحر قهرش کند هوای سخن را  
پیکر پولاد سنج و خانه زین را  
چشم سیمیت خیال گوشه نشین را  
داد براحت قصا قرار یکین را  
خورده بدولت فریب پولعین را  
تیز بسو بان گفت دانه سیدین را  
سلسله بریزد بهم شاهور و سنین را  
در عرق شرم غوطه داده زمین را  
نغمه شکسته است مرغ سد نشین را  
چهره کشتی نگار خانه چین را  
خون سیایش آب یسه چنین را  
صوف شنای تور و زبانه سین را  
چرخ چرا بگماشت عهد چنین را  
دستخوش در دود و دماغ جان چنین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست  
 تیغ تو تا گوهر آب داد و آتش شد  
 مهر شادمانی تو به عیب نیست  
 در حرکت بود همان کاکب تو دارد  
 لب چو پیام گفت سخنانی تو خنبد  
 گزین غلوه تو بود و قصد از آدم  
 از طبع نام و وصل به چشم خورشید  
 به چشم تو چشمم ابر بهاری  
 به چشم تو از دانه سید پنهان تو باشد  
 تا چشم تو به گوشت خنجر بارو  
 به چشم خود را گرفته بهشت زار است  
 خنجر چو دست برزگار بنواز  
 گوی که کجاست سوی که عجب نیست  
 دل چو کجاست و جسد ز دانه تو عاشق  
 از کجاست سر را شکفت نباشد  
 و دولت و شاهان شاهی بود که فروم  
 خنجر به عاشق تو که در مطرب که بود  
 سر به پای که بوی وز تو دارد  
 از خنجر و سر و دست نه گفته فرو چشم

گوشه ابروی دلکشای تو چین را  
 سجده آتش پرست مار معین را  
 پرورش خامه نکتای متین را  
 پاکر لا جورد گوی زین را  
 رخت به هوا قد ز لرزه و فین را  
 سجده بودی قبول کلب طین را  
 دانه گره دو عروس چرخ قرین را  
 یاری عاجز دست دست چین را  
 لب و لعل کلب ما چشم شکری را  
 تیغ تو نداشتند بال چرخ زین را  
 تاب تکل نه داشت نقطه شین را  
 ملک سلیمان بود مشیر خنجر را  
 غره کند خاک در گم تو چین را  
 نغمه کند در نیام خنجرین را  
 قدر فزائی اگر عسلام کین را  
 در حرم روخت تو شمع یقین را  
 کیش بره بود ناله های حزین را  
 راه ندادم بدل ز سینه انین را  
 چرخ فدا و بهای در شین را

<p>تیغ ز باخم جهانستان بود آری خاطر نازک کسفن نگاه ندارد شوق شنائی تو کرد عارت پرشتم هم تو نگرای جهان منیض نائی گر قلم انورست جادوی بابل نغمه لب در شکن چنین که نغمه و عده شهادتیم بیاری دلانت کام ز منیض تو باد جان جهان را</p>	<p>تیغ کشت است حصنهای زمین را که ز تارره تو غنچه و زمین را می شناسم ز ناگزیده گزین را نامزد این قنار را سی زمین را محبسنده ام آره باستان زمین را ککاک تو در طاس آری بوس زمین را شاد و خایم دل بود در زمین را نامزد است تو باو تیغ و گلین را</p>
--	---

در مدح امام علی موسی خاوری قدس تعالی عنه

<p>خوش آنکه دل بیا تو رشک من شود زینم ز بس بیا و عقیق لب تشنگ خیزد لای دیده یقین و آب لب تشنگ سوز و حلاوتش لب حیران خلد را خیزد چشم است نه تواند سفید شد باشد بهان بر بگدازت ای نسیم مصر خیزد چه کرد و شور قیامت ز بگداز و در دل زفته عشق تبارا گذشتیم هر دل که زخمی صفت ترکان ببار شد ساقی سحر بریزد پیر کمال را</p>	<p>زلفت حسن بهار خطت یا حسن شود و حسن ز کاش و شمره کارن من شود پیرانی که محرم آن گلبدن شود کوثر اگر بپاشنی آن حسن شود در کشوری که یوسف دارد وطن شود چشمم اگر سفید تر از پیر من شود روزی که ترک غمزه او را بپزند شود این باده رخسارم خنجر تا کس شود چون شانه محرم من زلفت سخن شود تا این شمال که نه بهار خنجر شود</p>
---	--

<p>گمناشت و ست حادثه در باغ رودگار خوابم تن شکسته سپارم بارض طوس جان جهان امام امم محمدن کرم شاه باقوی که خسرو خاور غلام تست گمنا پیش ازین ز سپهر ستم مدار گر دو اگر مدح نگار تو خامه ام آنرا که شوق کعبه کویت زجا پرد فرواده هم بطره حور اشش افغان نکو کرده ام بنام تو دیوان عشق را</p>	<p>شاخی که آشیانه مرغ چمن شود گرد و چو خاک خاک در بوا احسن شود کز فیض خلق او همه عالم خشن شود بنود روا که تیسره مهر انجمن شود جان خربین خسته اسپر محسن شود هر نقطه بصفحه عنزال خشن شود هر قطره در آبله در عدن شود گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود تا حشر نام من نتواند کفن شود</p>
--	--

اضیافی در حد

<p>قول عمل زشت و نیکو گریه قضا کرد الما سم اگر چه جگر افشاند عطا بود گر بار عمل پر سر جوفی ضعفا داد سلطان خمیوست که یار دکه زندوم هر شهید و شریکی بقیع کرد کشیدیم آمیختگی دشت شراب و لب خمور تسلیم بیار خبر آرد و میندیش بسل شده تیغ تغافل نتوان بود گر گفت خود نسبت گفتار باداد</p>	<p>اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد خون دل اگر در قدم کرد بجا کرد ور نقد دخل در کف شستی فقر کرد اینجا نتوان لب چو جرس یاوه در کرد باساتی قسمت نتوان چن چرا کرد از نهم نتوانست جدا در دو صفا کرد آن ذات غنی را نسر و غیر سزا کرد او پریش اگر کرد با صبر و وفا کرد در کرد خود و تهمت کرد و بجا کرد</p>
--	---

نیز یکی حسد است یا شاکرین زن  
 خشک است لبم ساقی تر است کمالی  
 چون عهد تبان تو به باویر نیاید  
 ترا بد مشو آزرده اگر تو به شکستم  
 از باده که می ترش شود این تقوی  
 مطرب چه شد آن ره که شردیم سرگیر  
 افسانه عشقت که در بزم گل و شمع  
 بینا لم دنگد ارم افسانه که گویم  
 صد شکر که بر سرمه واضح کعبه باست  
 بار خودی آتش شوق بانه زده شدم  
 چشمش نگه بست لبش کوی زخم  
 آبش خورش از چشمه پائیده حضرت  
 خال و نقش دل بسیه چاه غم انداخت  
 آن برون بباگوش مرا گوشه نشین ساخت  
 درز نک نهان تیغ زبان بود چو طوطی  
 از فیض صبر دستم برده کشایم  
 هر صوفی که شد خامه من بازه گراو  
 یک نقش بعیت که من کف ایجا  
 کلکم ز نو آغوشی آن لعل سخن گوی

سربللی ناز است که بگرفت در با کرد  
 خواهم ز تو پیرامن ناموس قبا کرد  
 هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد  
 مینا بی و تو به برندان چه وفا کرد  
 در کعبه توان طاعت میخانه تضاد کرد  
 غافل ز کفیم بخودی آن شسته ربا کرد  
 پروانه بجاموشی و بلبل بوا کرد  
 بادل شدگان یارتم بشیه جفا کرد  
 آن طره که خون در جگر شک خطا کرد  
 سروش که بیک جلوه مرا بپیش پا کرد  
 هر عقده که دل شوق بنو که مرده واکرد  
 جانی که مسجای لبش در شن ما کرد  
 این دانه مرا بسته صد دام ملا کرد  
 فکر خرم از لب مرا پشت و دتا کرد  
 آن آینه زخام مرا نغمه سدا کرد  
 ناقوس صحنه خانه با هنک صدا کرد  
 مشاطگی شا هر طبع شرا کرد  
 که دم قلم و موسی عمرانش عصا کرد  
 رهشگری صوفیه داران سما کرد



نی نی غلظم این اثر از وادی قدسیست  
در کالبد مرده و در جان چو مسیحا  
سلطان خراسان که رواق حرمش را  
این منزل جانست و تخیلی که سینا  
این محفل قدسیست که پروانگیش را  
گلزار سبک روحی خلقش به نسیم  
قدیل نخست از دل روح القدس است  
بار و ضه او خلد برین را که ثنا گفت  
هر موصیفش نه آموخت بشهباز  
تا مهر سلیمانی در غش بحمین نیست  
گر نیست گهر نجشی آن است سخا  
این گنج بگان دست که افشاند بگوید  
چون پرورشش ز قصاب عجب نیست  
یا ای سخی لائق میخ تو ندارم  
که دست و دم مردوخان با قدم من  
آهنگ شناخت که پندست مقامش  
بختش ای اگر پرده بدستان نسیم  
تشنه کنم این مصحح یکتا ز نظیری  
وزیرت من یک نشین نیست تباری

کز ساحت آن کعبه متمای صفا کرد  
آن لب که زمین بوسی درگاه صفا کرد  
تقدیر نخبست ز زور رشید بنا کرد  
کز خاک درش چشم ملک کس ضیا کرد  
ارواح بصد عجز تمت از خدا کرد  
خاشاک بحیب و بغل باد صبا کرد  
معار ازل قبه قصرش چو بنا کرد  
با خاک برش مشک خطا را که بها کرد  
هر صوره ادسایه دولت بها کرد  
دل را ز بسد عریده باد بو هوا کرد  
کز خوست قرون در کف امید گدا کرد  
این مایه به بینید بدریا که خطا کرد  
بخشش اگر خنج و عاصم و صفا کرد  
میخ تو نیارد کسی آری بسزا کرد  
آن جوهر که با شمع فرو زنده صبا کرد  
توان بنی خامه بی برگ و فوا کرد  
شدقت دل پر شور را پرده صفا کرد  
میگو شمع و کاری نتوانم بسزا کرد  
مشتاق که اول آن جان می بجا کرد

<p>             زمین سنگ تمام شیشه ندانم چه صد کرد              جان را نتواند ز دلای تو جدا کرد              درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد              جذب تو دل یکپیتهم قبله نما کرد              با من نفس و خارش را سرگردا کرد              آسوده کسی کو سپر کوی تو جا کرد              از دور زمین بوس تو هر صبح تو آ کرد              دانی چه ضایع که بوی جسم فنا کرد              در حسرت کوی تو چپا دید و جدا کرد              اقبال مرا هم ز عسل مالش نما کرد              یک سبب شکرانه بکوی تو ادا کرد              موسی سبیلان قرب تنهای لقا کرد              دلت گیم از وسعت آمال حیا کرد              عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد              کوه غم دل کوه من گاه ربا کرد              رسمت که انجام سخن را بدعا کرد              بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد           </p>	<p>             مدو شتم و از سختی هجران بخرد شتم              که جسم مرا چرخ ز کویتو جدا ساخت              تقدیر چو بسیرت گل دیر و حرم را              از سر و دهمان غار غم و رویتو دارم              کزانی تو که شد از کف من من دل را              از جانی و خاطرش از بول قیمت              خوشتر از گل را نه بلایم و نه غر و سبت              از حال خیزن آگهی و جان اسیرش              یکبار هم آوازه خود را بدرت خوان              آن که کرد در رخ زده بخور شید              پادشاه خیر بیان مدعی کن که توانم              معذوم اگر نیست شکیم جدایی              از مطلب دیگر آدم بسته زبانت              دانی که هجران عقده که در لطف تبارم              کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم              چون برود حق دهرنی نکته سر بیان              من خود چه مانا گویمت از صدق که نرود           </p>
ایضاً فی مدحه	
دست عیش را جام خیر نماید	دل شاد را هیچ ساغر نماید

و به پند بختل خزان رنگ زردی  
 چه نیزنگ سازیت محو بهارم  
 و گردقت آن شد که بلبیل زمستی  
 به شاغلگی باد و نوروزی آمد  
 تباب افکند سنبل و یاسمین را  
 دل بلبیل از شوق پرواز گیرد  
 سرودی بهستان دهد یاد قمری  
 ز تدا به کس روی را شب خون  
 بهاران کی منع یا جوج سدا  
 گرفته چین را چنان آتش گل  
 کشد در چین غنچه بهر قطره آبی  
 ندیوزد از بس که دارد طراوت  
 خرابم نیزنگ سازی سوسن  
 نمایان شد از دهن تل برنگ  
 چنان لاله هر برده از کو بهاران  
 ولی نقص و انا بود این که دل را  
 کند خشک ایامش از سر و مری  
 چنین را که بدر شک کان بخشان  
 سحر خبا پیشه هر لحظه از تو

گل از صوف می شنوده ز نماید  
 بهر دم چین رنگ و بیکر نماید  
 گل و غنچه بالین و بستر نماید  
 ز نوشت آمد باغ زیور نماید  
 بعارض و وز دست سمنبر نماید  
 عروس چین بال معجز نماید  
 بدروی کشان لاله ساغر نماید  
 سلیمان گل عرص لشکر نماید  
 بهار را چو سبزه سکندر نماید  
 که هر برگ بال سمندر نماید  
 شهابی چو خون کبود تر نماید  
 بهار من اگر لاله احنگ نماید  
 گوهر ساحتی رنگ دیگر نماید  
 که سیم رخ از قاف شهر نماید  
 که پنداری از طور جنگ نماید  
 پرستار وضع مکر نماید  
 اگر گلبنی خنده تر نماید  
 حندان بوته کیمیا گر نماید  
 بداغی هر اسبینه مجر نماید

بیاساقی از غیر تنبت دور بادا  
 بهر لبش کند شمر دانی مصافش  
 بگو آسمان را که باد در نو نشان  
 بدل جو که ستد ستیز و و گرد  
 شد دین دنیا علی این سوگ  
 بدو خشتی اند بارگاه جلاش  
 ز پی قبه نور سنجش که پیشش  
 چه نقصان رسد پای جهان او را  
 بود همچو تفت دریم ساحر موی  
 بنگ سلام از ره بی نیازی  
 نهیبش به بنگام دفع قلاول  
 سر در زیر از یکدگر راه و انجم  
 شهاب هر سر گاه خورشید خادر  
 تویی آنکه بنگام مسکین نوازی  
 کفم طلوع تازه در شانت نشا  
 در وقت اگر خامه لب تر نماید  
 روان جلال تو شان بزرگی  
 کند خاک خجلت به سجده خان را  
 نسیمی که خیزد گلگشت کویت

که با سپهر این روش سر نماید  
 در فتنه کمر آه دلاور نماید  
 سلوکی از نیگونه بهتر نماید  
 شکایت بدایه این داور نماید  
 که خاک درش دیده اتور نماید  
 که در دیده پایتختش اکبر نماید  
 کم از ره خورشید خادر نماید  
 ز سبقت که خصم با ختر نماید  
 تفت دم که خصم فتنه نگر نماید  
 که این پیش از دو گوهر نماید  
 زگر منع تاثیر خست نماید  
 خاک را جویج کبوتر نماید  
 چنین از سجودت منور نماید  
 کف کافیت خاک زار نماید  
 که بر صحنه چون موج گوهر نماید  
 تحکم به خضر و سکنر نماید  
 باین کاخ فیروزه منظر نماید  
 کفت بسکه امشا را گوهر نماید  
 دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ حلق تو میده شمع  
مزاج هو را کتد عنبر آسا  
بخون دل کبک مرست غافل  
پروبال شاهین فردوز از هم  
بدرود دل نه فلک را نه پیش  
سپهر دغاگر خنکال قهرت  
عدوی تو ز آسودگی رخ بیند  
کمر بشکند محور آسمان را  
نماید بهر خشک و تر سبکه بریش  
شهاب شهر یا را خرد و در شنایت  
ندارد دل عاشقان طاقت آن  
ندارم شنائی سزاوارت  
کشاید اگر بال شهباز شودم  
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی  
همین از تو خواهد که یکبار و یکز  
نگوید که به پیش ازین با خیمیت

گذاری باین خاک انحر نماید  
بی طر زین مشک او فر نماید  
اگر لاله در کوه محض نماید  
چو حکمت اشارت به صحر نماید  
خم تنغیت آن دم که جوهر نماید  
چو موشی بچنگ غصه نماید  
بسرگزش کارشش پیر نماید  
اگر کوه جسم تو کس نماید  
گفت ابر را زار و مضطر نماید  
چه حاصل بکمر محقر نماید  
که در سینه مهر تو مضمر نماید  
مگر و صفت شانت پیمبر نماید  
کم از صغوه این منفعت منظر نماید  
بچشم خردین و تلند نماید  
زمین بونس درگاه چیدر نماید  
که آنکس به راه و مرگ نماید

## ایضا فی معجنا ابی میر علیہ السلام

<p>         گوشه نباتا بکشت نیم زبان را          دیگر صدق با بجه امید و بان را          شیرازه فروخته اوراق خزان را          خاکی بد بان ریز ملامت نگران را          وقتست که گردون بگذارد دور انرا          تا صورت خرمهره دهد فلفله کار را          حیرت سبیل نور نظر شد و بان را          یکسر بکف غول بهاد داده عیان را          بد نام کن از نسبت نوعی حیوان را          جانتنگ نمودند میان او کران را          عزل از عمل خود خرد قاعده ان را          بال و پیر این هیچ کسان بهدان را          بهیانه این شرم توان داد جهان را          رخساره شجاعت نسبی خیر جهان را          اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را          سرمایه بدانان نتوان کرد زیان را          از نکوت گل باز نماند دستان را          بنکه کیان داده فلک است کیان را       </p>	<p>         در زیر لب آواره شکستیم فغان را          شد سامعها چشمه سیاب کشاید          افتاد ز جمع آوری آشفته حاتم          چون صبح اگر سینه دم سرو کشاید          دور شبی که روشش این آیه ارد          اکنون اثر تربیت و مهر برانست          زین کا و خرابی که درین مرتع خار اند          بر خاسته زین شور زمین چند بجار          خجاست ده طبع دم از صورت شخصی          این تیره نهاده ان که درین اثره پند          کردند ز تحب بدید رسوم این شوم          سپهر غم خود و قوت پرواز گشت          بروند ز ما مفت و بها باز فروشد          یادست مرا این سخن از تجربه کاران          افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد          پیر خردم گفت ازین کار کیش دست          این گلشنیان گرسنه از ما بهر جانند          دیو است و دعوت سلیمان اینی کو       </p>
---	---

در حجب خریدارها کرد کشتار است  
 با سخت جگر خست منقار فرو بند  
 ناخن سحرش دل خود دارد که عمارت  
 خونابه مرز این همه آن به کشکی  
 بر طاق بلبندی قلم از دست نکند  
 من دست بدل داده به بیان خموشی  
 کای صبح نفس روزنه فیض به بند  
 کواشرف جز جمع کند مظهر خلق  
 کوهر بطی آواز دهد وقت شوران  
 بر خود دستی کرده به برکت عجب  
 در کشور معنی توئی امروز رسد  
 بر علم چه نقصان اگر از جمل باشد  
 جز عرو و کبک از لب زنده زنده  
 تا خد و حد است پریشان بختی  
 رنجور حد چاره از خست ندارد  
 نبود عجبی از سنگ دیوانه گزیدن  
 معذور بود جاہل دیوانه که باشد  
 بگذارد بهم بادیه و بادیه گردان  
 طوطی بشکرمی تند و ترانج بحیفه

سودت بود آنکه که کنی تخته دکان را  
 و در نفس داغ گرفتست جهان را  
 دم لاله روبرو به صفای شیرین را  
 بند درک تاک قلمت ره سیلان را  
 بازوی که تا میکشد این بخت کمان را  
 عشق آتیه از سینه بلب بخت فغان را  
 ز آهنگ سکان به نگذار و سپهر اندرا  
 انصاف مبدل نکند شیر و شان را  
 از نغمه جفران چه زیان آب و اندرا  
 گنده بغلی گر شکند خالیه دان را  
 از صورت زشتان چه حکم آینه گزینا  
 این مشت عوان زاده که عازد جهان را  
 از قهقهه فرق ست فراوان نشیان را  
 اینجا نفس است نباشد خفقان را  
 بسیار منتقن نتواند پزیران را  
 محقر بسیریش کشاید رگ جان را  
 او بدم خیالات بسی خواب که آنرا  
 در کعبه دل یاخته امینان را  
 گر گشت فی کارجی کار است ثبات را

بلبل بگلستان برو آغوش کشاو  
 خرم نهیق است بارش و طبیعت  
 در صید که از ان کزنان نکند و شید  
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد  
 یا از اثر مدح شهنشاه عطا بخش  
 آن شاه که در صید معنی شایسته  
 سالار هدیه عروقه فتاحی گوی  
 ای و سپه جهان چیدر که کرده شش  
 چه ست از چو دست گیر این خورشید شایسته  
 سرخسب شیران مجسمه می نماید  
 معشوقش خود به جامه را تاب عینایی  
 خلقه شمرند و اندر سبب پیوسته و زایل  
 بر کوه کند ما به اگر به جانش  
 بر دارد اگر با کوشش دست نایابی  
 شمع کهن با طوقه را نسج نماید  
 گر خاک درش سر می کند و پیره  
 بجاده اگر محبت آن چو هلمه یار  
 بی نشاء رفیق نظر خاک ره او  
 خاکستر آن شمع که بر روضه آراسته

در پیشه خود نیک چهل سته میا ترا  
 بیچاره چه سازد که پیاموست زبا ترا  
 در غور و مور بر روز به خوان را  
 معنی پستان بی ملکوت ده پستان را  
 که سپهر آفتاب تپنده پرورش بان را  
 چنگال سجالی ترسد بر بیان را  
 او رنگ نشین ملکوت غرض شان را  
 در کام بشیر نی جان کرده بان را  
 زده در بدن ابر که برق دمان را  
 ز شمش تبصیفان چو تبارتج ان را  
 بر گوشه نهاد ابلق دوران جولان را  
 رونق ملخ حرص دهد مریخ جان را  
 از آله ستاره دیت لاله نشان را  
 گردول دریای تب تاب عطشان را  
 جانی که کشاید لب اعجاز بیان را  
 خوارند شب از لوح قضا از زمان را  
 بی وزن تر از سر کشیده کوه گران را  
 تعمیر نکرده خراب است مغان را  
 شد نما گیه ساطره خیرات جسان را



ریزد بر جبرئیل بجز لاله مدحش  
شاه تا توئی آن بنده نوازی که غلام  
در پیش من از دولت اقبال تو گیتی  
تا و شده بر سر من دست حمایت  
مه کانه در یوزه اگر پیش تو دارد  
گر خلق تو پایانی بآن نامه نبخشند  
بیچاره نصیری چکند و تعیین  
آوازه بازوی عدد گیر تو از نیم  
روزیکه بناورد و نیزان قوی جنگ  
گیسوی ظفر تاب و دهر طره پرچم  
شمشیر بناید خیم ابروی پر از چین  
باز خیمه بردگوش بتن چرم گوزنان  
از هم گلد خامرگ اندرین گردان  
فتح آید و ستانه دهد بوسه رکاب  
شاه با منم آن بنده دیرینه که نام  
امروزه فراموشیست که زین خیمه عطار  
درش جبت این کوشش اقبال نه گرفت  
در دهر که با سحر بسیارست پیغم  
کرد دولت جادو فغان نمی دند

بلان این نفس گرم نگذار عفتان را  
غیر از تو ندانسته نه همان فلان را  
خاک ست که در کانه ختم قصیر مخان را  
بر تارک خورشید زخم خیر کیان را  
مقتاب شود و مرحم ناسور کفان را  
بیرون کند از باغ جهان سسم نثر انرا  
پلی گم شده در راه ولایتی تو کمان را  
ناخن کند از پنجه برون شیر زیان را  
پرواز دهد دست تو شا بهر کمان را  
سرخاب عدد و غازه کشد پنجه آن را  
نخج سر بهماند مژده آفت جان را  
حلقوم در دمای بر آوازه دلمان را  
در هم شکند گزگران بر زبان را  
چرخ آید و تران شود آن دست عماران را  
چون شهرت خورشید گرفتست جهان را  
در یوزه کند فیض و بر دفع قران را  
آوازه بهیوده فرو شد مکان را  
بلای آب گشت خامه من تیغ بیان را  
گیرم چه بکشت خامه ایچم از نشان را

از دولت حیات پند سودست زبایم  
چون صوفی شوریده درونی طرب آید  
هر جا که بر آید دم جان پر و کلکم  
در شوق انامل جو چسبید قلم من  
در تیره شب بپند شود راه نفس گم  
در سرمه این خاک سیه خفته خروشم  
سرخسبه حیوان کلام بیاسیست  
از طنطنه باد بهار نفس من  
مجنون تور و زکیه بصیرتی نجف بود  
بر تارک عزت گل تجربه پیش گفته  
آتش نهاد فلک افتاد ز رشک  
خصمانه حسد بر دبران ناز و تنعم  
القصه درین شبکه افتاده ام مژگ  
بر دوش دل عاجزی تاب تحمل  
خواهم که بگوئی تورا سدا ز غبارم  
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم  
از رفعت شانم دوت تیر حوادث  
شمرم عدم ناطقه و شعله شوق  
لیکن چونم چنان نبود همه در غمت

تواند ادا کرد و دلم شکم زبان را  
گلبنام صبریت کلمه سر و روان را  
در لیل که کند چون نفس شک فشان را  
که راز رک خارا شمار و حرمان را  
با آنکه لجم شعله فروست فغان را  
دین زعفره شود بانه دین از زمان را  
دین آید این بخش گرفت جهان را  
چون غنچه کنون قیام تنگستان را  
دل سجده پر از ذوق مکین و مکان را  
نشناخته پای شه قمر خار روان را  
در قبضه آوار گیم داد عثمان را  
بازوی قضای نرزه دشت کمان را  
مالیده بر خسار چو صندل ایقان را  
بر پشته ز بار غم خود کوه گران را  
پیرانه سرخوش کشتا بخت جوان را  
دانی تو که یارای بیان نیست زبان را  
گردن گشتی از پای در آور دستان را  
ریزد عرق از ناصبه جان مان را  
در مرغ شماییت دل شوریده بیان را

<p>شباب خرمین این گشته گشت دستی بدل نیک نوا شو ز قیامت بر جاده بگذشته و بگذشته نیست چند آنکه درین کار که انواع هوایند تا ماه بردنیه اشراق ز نور شد در پیکر و الا گهران نور فراید</p>	<p>میدان غمت هیچ ندانسته که این را از خامه شدی چهره گشای جان را مانده کی هست بخواب گذران را از عالم ارواح بریزد سریان را تا هر دو در سر بر سر سلطان را از فیض تو لای تو آئینه جان را</p>
<p>زان پیش که فراز در پیچ خوان صبح چشم ستارگان همه از شوق می ترسید بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر بیت و عای شب بهدوت تا شود قرین در حسد و در ملاکرم اختر شربت میز و نوا بصوت صرم فروز و شمس جاری ز نوک خامه بر چشمه آفرین پای عروج فکر من بر نه آسمان ناگه سر و شمع تفیخ تو تسری قدس کای آفتاب را ای چرا دل فسرده در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض خواهد بر سر آنچه خاطر پاکت اشارت</p>	<p>پیرچشم که در جف علم کاویان صبح در رگه انداخته و خاور نشان صبح رایم چو آفتاب ضمیر بسان صبح اندیشه در کشیدن و درش کمان صبح در صدق و در صفا نفسم معنان صبح میشد بافتاب ضمیرم قران صبح راهی بیابانگ ناله من کاروان صبح عاریهای مهت من استخوان صبح آمد بگویش بر من لم چون اذان صبح افسردگی ندید کسی در جهان صبح در حضرت تو بسته بخت میان صبح ای چاکر تو خسر و گیتی شان صبح</p>

گفته که آرزوی دل حرام کعبه است	کافر هفتش سزا نبود پرنیان صبح
آن در گهی که از پی در پیوزده شرفنا	از دوز کرده بوسه بالی بان صبح
آن قبه که گرد سرش چون کبودان	پر میند همسای بلند آشیان صبح
سینه رواق روضه شیر خدا علی	کز نسیم اوزره شده پرنیان صبح
آن عرش آشیانه که گلین سده اش	صیقل زند بجهه آینه سان صبح
آن شاه شیر حمله که مالید در صفا	بر خاک راه رو جهان مپلوان صبح
آن صفدری که لکه برق نهان او	پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
آن بیدریغ بخش که بر خوان کمرت	پر در ده نمک بودش استخوان صبح
کلکم چو صفت است سر خورشید کند	ریزد از عشته ناخن شیر زبان صبح
در روزگار اگر ببردیم برستی	با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح
چون ز روشنم از کشتار او بشنجان	ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح
نه بنچته گیر گشت نه مرم پذیرد	تیغش گشته شکافته برستوان صبح
آن فیض گستری که ز افرونی نوال	بر دست بست چشم فلان سر و کان صبح
تا وید از چرخ یقین تو بر توی	شد در مشور سر فلک بنچته نان صبح
هر دم ز ننگدستی خویش ست سر مکنز	در کاشتن تو غنچه شود گلستان صبح
دانع غلامی تو نباشد نهفتن	روشن بعالمی شده زار نهان صبح
خدا مروضه تو کنندش اگر قبول	گرد فقیه شمع را رسیان صبح
و در آن شکرست بفرما سپهر را	تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
ایوان رفعت تو کجا مچ من کجا	نتوان آسمان شدن از زردبان صبح

روشن شد این جهان لب می چکان صبح	با من می شبانه مدحت کشیده است
کالای دیده من خیزد کمان صبح	چون با هتای کافسه غیبت آبدار
نم گردد آفتاب در آئینه وان صبح	بر دارم استین اگر از دید شب چو شمع
کلبا نگ خوشنوا می می چکان صبح	شایا منم که شور بعالم در افکند
روشن چراغ بشنوی از رشتان صبح	چون شمع خامه نفس آتشین کشد
خصمان در دهن تن را بستان صبح	در بند چون ترانه مدح تو سر کنم
بر دوش آسمان فلکم طلیسان صبح	در شام خمیهر اگر بولای می دهم
پروانه چرخ تو آتش سبزان صبح	افکنده از شد ار پروبال سوخته
بر می تراشم انیمه گوهر زکان صبح	نیز دی مهرت که با تیشه مسلم
پیکان خامه بر بدون امتحان صبح	نگر که چون نبالی هم بته شست من
تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح	بازوی من قویست و گرد درین مهان
چند انگه بخور و بقیسم ز نشان صبح	چون تیغ در صاف سخن بند تر شود
چون پنبه در دم چاک من بودان صبح	حلاج لفظ و معنیم انیک قباده است
خواباندا آسمان علم زرفشان صبح	ببیند نشان چو خامه گوهر نشان من
خون هزار نفه پر در سنان صبح	اندیشه را چو خار هرگی بود و خیم
پیچیده بوسی نسترن بوستان صبح	در چرخ و تاب بنیل هر مصرع خرمین
هندوش در عاست عا در زبان صبح	اکنون بر آرد دست آلت استین دل
تا ابلق زمانه بود زیران صبح	تا همچو من کسی نشود بر سخن دوار
روشن ز من چهر تو باداروان صبح	گلشن ز ابرو دست تو بادار یا فر دل

ایضا فی مدحه علیه السلام	
<p>زین ششدم چو بان نشانی و کشاد بر سدره روح قدسی من آستان کند جان بنیانه وارند از جسم خیره ریزد ز بطر قبال هاست سعادت ناسازگار نخب بر آشتی ندید خاکد کسند شکایت ایام مختصر حمید مبارک است بهشتی و سال سعدت است استی که قدر دانی پیش خرم و دمی که محمل امیدی شود پدید زبان نور غره دیده گریان شود ضربه عاجز نشود ز خصمی با عالم غنود کرد و گران کمان کشش ایام کینه توز از آگاهان زاده ای حسرت گفتد زشت فانغ نشینم از غم مجر و خار شب خوشد آن شود و بشاخ طرب نغمه شاد و شکفتن نغمه شکر از سر کفر احمد و القنا رلس ادب لطیف گر جوید دیده اهر فلک مقام است</p>	<p>این هفت قلعه را چو بخاری هم یاد این و خمر را بهم بسر گوئی قیاب غیر از میان پاکشد و افتد اتحاد تنگ هم چو استانی این باخته عاود نمودیده کام دل کند اندوه خیر یاد کوته شود فسانه هجران بافتد اد با چند التجای عین مرعض البعاد هیچ سعادت است مرا سعاد العباد مجنون ز غار بادیه چنید گل مراد چندان در زلف شب تیره باداد پیچید بهم در پی فلک و فقر عناد پیچید ز درد ارقم دوران کهناد دل خون شین سر شکستیدن بروز یاد زلف صنم بدست و بدستی پیاد ریان شود در بر کرم گلشن مراد رطب اللسان بدر که آن کعبه رشاد المجد و النها و لمن ملکت الفواد دست من است و دهن در کعبه عدل او</p>

بر مان قدرت خفی و حجت علی  
 معارف صبر خود که ز فیض جو بود  
 مریم شود ز نکست او فکر یک جسم  
 وادی گرای است روان فاشده  
 سالک شد از هدایت او مانی نصیر  
 گلچین سده اش شرف اختر بلند  
 مستی کائنات ز سر خوش فیض او  
 باشد قضا بقبضه حکمش مطیع سر  
 یک جنبش از عتبات نیست سبب او  
 موجی ز بی نیازی دریای قهر او  
 هر کس با ذریه سری همسری کند  
 آنجا که آفتاب قیامت شود بلند  
 از سبدا و جو و نگر و عطا پذیر  
 در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است  
 آن اشرف که از شرف بندگی بود  
 نقد من است در نظر بخردان سر  
 پسند چشم حیرت من خیرگی کند  
 من بنده را بنحیست اگر اعتماد است  
 تا چند جان بود بجهان پای در چل

نفس نبی علی دلی والی عباد  
 بنیان هستی در جهان را بود عباد  
 عیسی بود بحدت او طبع پاک زاد  
 مدحت سری او دل خالص بود او  
 صوفی شد از ارادت او وصل المراد  
 تعلیم بندگان در پیش افسر قباد  
 شد جوهر نخست ز تعلیمش او ستاد  
 دارد دست در بر این فرمانش انقیاد  
 بادی که بر دینگی و بنیاد قوم عاد  
 طوفانگی که گرد بر آورد از یلاد  
 ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد  
 ذرات سبب و چو دنیا نیند در عباد  
 جان را اگر نه خست کوشش بود مراد  
 آن نامه را بنود و بنو انش استباد  
 دارم قدم تبارک نه طایم شداد  
 نقاد لطف او ختم کرد این نهاد  
 در کشوریکه سر مرفروشی کند زیاد  
 غلگین نیم که بر گرم تست اعتماد  
 تا کی کسی کمی کند از چرخ سر زیاد

دنیا کجا پذیره کند چشم سیرین  
 خلقی عجب شمع دوران پدید کرد  
 این عهد رشت رنج پدر را تبرده نور  
 هر خم کشته اند حرفیان درو کند  
 ای خامه موشد ار مباد از نفس زد  
 دیوار کاخ و بر بنایست ست پی  
 شاه با منم کینه گدائی ثنا گرت  
 در مندا پا و جاده دارد بصدق دل  
 بر جان خصم جابه تو ثعبان موسوی  
 در رحمت تو شکسته زبان را به سبیل  
 آنجا که رامی روشن من بر تو افکند  
 همستان من اگر شنو گوشت می می  
 بی اختیار میگذرد بر زبان او  
 در نامه حکایت من حسن القصص  
 از دل چو بروم نفس تشن من  
 شادی کنان ستاره کشد هر دغبل  
 زمین سنگ لاج قافیه فرسوده شد قلم  
 تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز  
 سر سبز باد خامه حیت نگار تو

پس مانده ز خوان خیمیان باشد  
 بی تربیت گسته عنان عادم لعداد  
 امر فرد در جهان رخ والد ندید داد  
 گندم نمیکند کسی از گشت جوصاد  
 آشفته وار طره خاموشیت مباد  
 آفرخ بختگان تن این شکسته لاد  
 کر کلک خسروانه زخم کوس انفراد  
 این دست عیسه دار بخرج تو اعتقاد  
 کلک من است نائب تیغ تو در جهاد  
 در حضرت تو بسته میان را با جهاد  
 افتد بیاع راج خورشید در کساد  
 تا یکجهان عبادت یکداستان عباد  
 بند و ترست ایله نعم با افاد  
 بر خاها انا مل من فارس لحاد  
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد  
 گیرد و چو خوشنوائی من اشتهاد باد  
 بس کن خزین ترانه که خون میو مداد  
 بر قلما و نقش فرازد چو با مداد  
 یزمارک محبت تو باد انگل مراد



ایضاً فی مدحه علیه السلام

مشکینه زاره شب عجبین لباس  
فی شب سواد چشم غزالان شن نگه  
فی طره مشک ساجی مانع نسیم  
در پرده درخت از شب بیکسین بزرگ  
کام از قبیله شکرستان شکر شکن  
کردم تار بکشدش جان نفیس خود  
دیدم که نیست با کاشش شهد آشتی  
گفتم چه کرده اسم که قضا فلان نه خدا  
بر لب سبک کشته نفس از مدح گستری  
آشفته سر زلفش بختش بانه کش شدم  
آند ز جوشش شوق بختش در امی ل  
کسای ذات پیشانی تو صدوقه سیال  
بهر گرم عشق دلی که رخا س او  
بر خاک خاکان بلند استخوان  
با اعتماد زلفش بکشدش سپهرست  
از حکمت دین خامش محفلست  
بر در گشای نایک عظام را عروج  
از رفتنش بجامع ابرکان هیچ قدر

آما بخواب من بی آشفتن جوی  
فی خواب سرمه نظر پاک حق شناس  
پچیده زو بفرخشان جهان عطاس  
شبه یک بطور کرده از نور اقتباس  
و انعم از ان لب نیکستان کشیده کاس  
بر مقدش ز شوق زرم بوسه میر  
کام امید بزمه کش آند ز جام بی  
گفتا که خورشید نه از طبع ناسپاس  
خامش نشسته در شامی امام ناس  
آو نغم کیت قلم را بر قطاس  
انداخته خورش درین دار گونه طاس  
یا صداء الحامد یا منتی الحدا س  
دریا و کان همیشه کند گوهر اقتباس  
افلاک را بنا صیه سانی ست القاس  
بانو بهار خلق کریش صبا و باس  
با فطرت دقیق ز کالیش بلند آب  
بر سده اش محمد صبا ابرام را ماس  
وز طاعتش صوامع گیاه بلند اس

بنهش اکارم سلاک لاسلوک  
 گل چنید از ریاض غمش دست کاچو  
 جانی که صولتش نصیبان بد کند  
 گر تکیه می نمود بقطب یقین او  
 ابرکش چو نایب راهی در کند  
 معموره مناقب مجد و علای اوست  
 باشد چو روزگار بام الکتابین  
 دنا چش بی ادب به او میرود و سوز  
 آند ز جوش فیض گل خاک در گش  
 دارد ازین خجالت مرداب کن بنور  
 شام از فیض مدح سرانیت گلشن  
 لنگد چو مهنان فی خامه شود  
 آتش بجان حب تو ام زیدار کند  
 در زیرین نهاده قوی بنجه کلان  
 حاسد که شد بسلاک کمرای من خرف  
 باو حی منزل چه بود ترا اثر مدع  
 مع فسلم بنجه من خصم جان است  
 زاهر و گزیناک تیمم ترا کند  
 عرض کمال عیب بترکی بود حین

بر مقدمش مشاهد ایشا را سپاس  
 زرگرد و از تنامی کفش طبع چون نهاس  
 باشیر شززه بنجه زند مور بهراس  
 سرکشکی ز سنی نکشی نصیب آس  
 در مزرع جهان نکشد خوشه جورداس  
 کاخی که ره نیابدش از دهر التماس  
 مجموعه شناس از آسیب اندراس  
 مستکده ابرشروع اویان شود و جاس  
 در چشم خضر چشمه حیوان بالقباس  
 آب حیات در عرق شرم انقباس  
 فی میکند بناخن افکار بونواس  
 در اولین قدم فرس طبع بوفراس  
 از شمع خامه شمع بر طور اقباس  
 در درخت استوار تر از آسمان اسباس  
 ابله زند بیردین نینه پلاس  
 ابلیس در برابر نصی و رد قیاس  
 باد از رفیع رایت این محدلت اساس  
 در جوی مصرعم چو توان کرد ز ناس  
 از بخردان نادره حج هنر شناس

<p>دستی ز دل بر آرد که صبح آرد مید          و بر لباس رومی روزست تا سپید          دارم امید آنکه بگیتی کند قضا</p>	<p>کو تا که کن نسانه اوب را بد ارباب          پوشند تا بنگی شب نیلگون لباس          صبح امید دشمن جابست بدل جاپ</p>
ایضاً فی مدره علیہ السلام	
<p>آن طایر قدسم که چک خون ز صغیرم          مرغان اولی الا جمعه گردن خروشان          غم گشته قدم حلقه زنجیر جنون است          کوه از اثر ناله من می رود از جای          غم نیست اگر پیر شدم عشق جرات          چون شاخ گوزن است قدخم شده اما          از راه بزم که تبو نسیق رفیقم          در صطفیه صدق و صفای صاف شایم          آنجا که پیام است صبا که گشت شوقم          در مرغ کابل که سبزه ان برق شایم          بلوح جهان چهره گشایست شایم          رام است غزالان معانی مستلیم          خون در دل صیاد کند لاغری صید          مستی مرا نیست در ناله خاری          شد شهرت جهم غاشیه بر دوش خولم</p>	<p>با دره و غم عشق سترشند خیرم          چون بال کشاید ز سر سدره صغیرم          در دولت عشقت جوان کلک بزم          بشنو که هم آواز زبور رحمت ز فرم          رقص فلک پیر یگلبانگ بزم          از پیشه اندیشه و دله غم شایم          از بخت بزم که تحقیق خیرم          در زاویه فقر و فنا موج حصیرم          جاسک که شام است و فاجوی عبیرم          بر فزع آتش جگر ان ابر بر طیرم          در آئینه هم روی نه نیست نظیرم          در عرصه شکاری زرد از ستریم          غم نیست اگر در نظر و هر حقیرم          پیاپی کش میکده غم غم بدیم          صد شکر که در بندگی شاه شهیرم</p>

و بر تيه غلام ششم اين سروريم پس  
 ميگويم و دانم که ره در ستم ادبست  
 بر بان ازل فيض اين منظر اول  
 سلطان قدر حيدر صدر که ز رخس  
 يك زره غبار ره اويم چه گفتست  
 کلام بد بچش شده آنروز که جاري  
 گرسه در روانست مرا کلاک شايخ  
 کو فکر و زباني که سپارده بخش  
 ضيافت کتاسا شتر آئي که بخارم  
 پاسکي ز قفسه بر گشته است که دارد  
 کوزهين پوپو کو مرا که نگونست  
 چون رايحه تمام شده مرا با و جاني  
 از روز راستم تولاي که خاص  
 منتظران نيافته است از قاصد آفتاب  
 با آنکه خوارم بشود ز جهان کا  
 از قاصد است ايام درين تير شهبان  
 در قفسه نشسته که در بخت صفها  
 در ستم غلام تو خرم ز جهان سير

لالاي ايسدم که بافاق ايسدم  
 نامي که بود صفتل و زنگار خيمدم  
 ايمان من و دين من يادى پيرم  
 بگرفته بلندي سخن عرش سريرم  
 گرفت يکي در شرف از مهر ميرم  
 از غاشيه داران گوينست حيرم  
 از خجلت کو تا هي خود شاخ زيرم  
 دل ميپيديم چون در تخميت بشيرم  
 فر ياد رسا گوشه چشمي که فقيرم  
 فردوس تولاي تو فراعنه ميرم  
 شور و جهانست خوش هم دريم  
 آنروز که در ميکده عشق تو پيرم  
 چون بهج بنوده است ز صدق بشيرم  
 توفيق تايشگري است پشيرم  
 در کشاکش از خصمي ايام شيرم  
 آن آئينه بودم که گرفتند بغيرم  
 دانم که بمنزل رسد راه خيلم  
 پسند بچک غم ايام ايسرم

دل فلک معنوی ست عقل در آن	دلغ محبت بود خستد تابان او
اسجد عشق و لاست حکمت شراقیان	والی یونان بود طفلستان او
ناقه لیلی تن ست ناز را پیش جری	نایب محزون دل ست سینه بیایان او
منت احسان دل بر سر چشم خورشید	ویده توان کرد ست از گهر کمال او
کلک سلیمان دل شجره اندیشه نیست	می نرسد دیو را خاتم فرمان او
عشق غبارم گرفت پله قدم گران	خارق خسرو مرا شعله بیزان او
برق بلا بر شست ابرها را عشق	دانه ماسوخته است از هم جان او
با ختن برین دل فائده عاشق ست	سود و دوا عالم بود صاحب خیران او
جذبه دیوانگی گشته کشت افکنم	دل بطعیدن دهر باد بیایان او
تافته بر محلم بر تو صحرای عشق	برده شکیب از دلم چشم غزالان او
عشق نیار و نیست هیچ دلی در ضمیر	پرده نگیرد بخود شعله عریان او
باد خزان را گذر در چمن عشق نیست	بوی و فامیدد از گل در میان او
پرده شناسان عشق را بخت زفته اند	دل چون سخن هر کند کیت زبان او
تا گل داغم در شقه دامان است	بلبل ز شکرم غره بدستان او
ویده کشا و بین خلد برین دل	یاد سنی قاشان سر و خیابان او
آنکه ز شادی برید جانم اندوزن	بسیح مبینا و غم خاطر شادان او
بالب او بسته ام محبت ایمان دل	از جگر کم کم میاد شود نسکدان او
را بطله با یکدگر بسته چو شیر و شکر	ویده گریان من بسته خندان او
سخت بهم در خورند ویده بد و در با	عجز فراوان من بار خسران او

لاله سنان و فاست سینۀ پردان  
 عشوه بود میره و غمزه بود صبا  
 مرهم راحت ندید دانع دل با دست  
 تا غم دوری شناخت تا و تو آن بهره  
 کرد با شفتگی و شب بستی هم  
 معجزه حسن است آشتی کفر و دنیا  
 طره نه تنها مراد ام بلای دل است  
 شیره شهرت کو خاطر سودا نیم  
 فصل بهار خط است خاطر دلوانه خوش  
 بوسه بخبر من بر لب لب شبنم سخن  
 ای بت چنان گسل با غم دل چون کنم  
 با تو ندارد اثر شیون غم و زنه دل  
 انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را  
 از رخ زاهد نیم در دو جهان شمسار  
 قبله اسلام بیان دیر و غان هست  
 کشور آسودگی وادی آرا گوشت  
 اشب مشرب بود با همه مذمب کی  
 دهر یکام ار شود قابل اقبال نیست  
 کز نفر از د قدر فرق جهان هر ورن

نور دل و دیده است گوی گریبان او  
 بنجر از دل گذشت ناوک و مگان او  
 صبح خبر هتیش از پر پیکان او  
 کرده شیران گذشت از پت پیران او  
 خاطر جمع مرا زلف پریشان او  
 هندوی خالش به بین لعل مسلمان او  
 هست چو من عالمی عبیر و سامان او  
 داده بر سوایم غمزه پنهان او  
 مایه شفتگی است سبیل افشان او  
 مرغ شکر خواره ام در شکرستان او  
 بنجیه نگیرد بخود چاک گریبان او  
 سینه خراشیدنی بود در افغان او  
 شد دل آتش جگر مجره گردان او  
 هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او  
 دل به نیاز تمام کیر صنم خوان او  
 پنجه دستان بر دست ضعیفان او  
 در همه مذمب جد است پاک دمان او  
 به که نیارد کسی هزاره بد و ران او  
 هم رخصا بشکند قدر قدر خوان او

ز رو به یمنارود خلعت خضرای چاک  
 چرخ سیه کانه است لب بندت کمر  
 چون لبرای تن است روشنی آفرین  
 نامه قارون بخوان رعایت بدنا  
 نفس فریاد یار سیم نزار و غنی  
 باد بزیب نکر دم ز سر و دوش خبر  
 پست زدن بی لباس است تکیه بدوش  
 دایه بمیرد هر پروش آموخت  
 منزل لعلی دهر کینه دیرینه است  
 بزم محبت کجا ساز شکایت کجا  
 وقت سماع دل پرده بهنجازن  
 هیچ نوا خوشتر از مدح شنیدن نیست  
 رهبر فقر و فنا پیش رو اولیاب  
 حیدر عالی نصب صفدر خال بقب  
 راهنمایی یقین داغ کش کفرو دین  
 دل به آینه در رخ کش خضرا  
 منزلت از اناست نقبتش ملا است  
 مالش شیران و در نیچه خصم گنش  
 خبر سران آشنند و حق عار شد

در پی نیسان بود خشکی آنان او  
 از دل خود میخورد و مایه همان او  
 شمع بصیرت بس است شهرت او  
 مشت زری پیش نیست بایطیار او  
 ز زخماید بدل عنصه اگر کان او  
 ز نیت افشار زرد و نوق بالان او  
 گر بفلک سر کشد فست نیان او  
 ز هر طاهر چکد از سرستان او  
 یوسف با پیشرفت برندان او  
 شمع رضا بشنوی پرده یقین او  
 تار نفس بکشد زنده بدستان او  
 بوش بلوفان و پر او بخوان او  
 جان دل اتقیا بیدار قران او  
 ملک کشای سرب جگه سیدان او  
 ناصیه آرای دین خمره ایان او  
 جان سیما و دهر اول سنجان او  
 هر چه حدیث شناست آینه درستان او  
 آفت شیران بود خجسته بران او  
 سجده که گردان تیغ بر افشان او

چون دل اهل فاجیح مقرنس نما  
 دیده بنیاد کند در ده کلاش سواد  
 خنده دندان ناست از لب شیرین  
 صاعقه دشمن است با و کیش در نورد  
 خانه نمی مشکرم پل تنی شیر دل  
 بی پسر و چهره دست لالرخ غم گسل  
 جنبش او عاریت موجه بها دهد  
 کوه فرازنده است پیکر پندیده اش  
 اوست محیه شکوفه فوج طایان خاروس  
 غارت ترکانه زود جاده شوخ بدل  
 جستن او گرم تر یا نگه از دیده ما  
 دوا بی جای نهش عقل و شکیب را  
 دامن گلزار با نرم بریزد لیش  
 آیت نورست مان غره نوزایش  
 لیل خیل عرب محو دل افتاده اش  
 گشته تن لاله داغ از تن خون آورش  
 گلشن زیبا عیش از خض و خارست پاک  
 رنگ تن لعلش رونق یا قوت برد  
 ساخته باد صبا گرد و پیش را عبیر

کوی سراسیمه السیت در خم چکان او  
 نور بسینا دهر شمع شبستان او  
 زهر شگاف بقاست بنیه خفتان او  
 سیل خیال افکنست قطره یکران او  
 چشم غمزه ال چگل دانه جولان او  
 نامه سازد خجل بال گل افشان او  
 تاب رگ جان و بد طره پیمان او  
 ده چه خراشیده است چشم خرامان او  
 عرصه می میکند طوفان او  
 غمزه ترکانه زدگی به شمرگان او  
 رفتن او نرم تر با عرق از زبان او  
 هوش او اضمح و چشم زبان او  
 قلعه کسار است سخت سلیمان او  
 آتش طورت مان طلعت خشان او  
 شاید ملک عجم را بله پایان او  
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او  
 داغ سریش بود لاله نمسان او  
 لعل ز قیمت فکند کان بدختان او  
 رنجیده چون نقش پاغشو بیدان او



<p>فیض رسان سرور عشق ز آیت لب تشفا عتکری گریک شاید سزد مرج تو ناگشته است عقد کشتی لم ورد ملایک بود نامه اعمال من</p>	<p>قابل تعمیر نیست خاطر ویران او در غور احسان کست جرم بسامان او صفحه بدین برد زاده عمان او تا شده از صدق دل برج تو عنبران او</p>
ایضاً فی مدره علیہ السلام	
<p>ای نگاہت بصید دل بازی هر چه دل می پری بوشوه و ناز گرب غم کنم شراب بهشت بر فروزی ز بادیه چون به چین شمع رویت کند بحفل دل داده در مصامت شیر دلان کرده سویت روان طمیدن دل شمع سر در کشید چه در محفل در غمت دیده ام کف طلایی صبر و ناز بخونین و تفت ست در پرچین از تو یاد گرفت از می حسن و شور عشق کند نقش بر هفت خال ران لبست در غمت ناله محراق سرش</p>	<p>قره با جملہ درستان بازی بی نیاز از انباز در بازی نکند با نگاہت انبازی گل سوری به بوته بگدازی پرده سوزی و انجمن سازی تیغ بندی بغرّه عنازی نامه همراه رنگ پردازی مرج اندر دوزی او قد افرازی با خیالت دل اشغابی دست و تیغی باستان بازی باده شوخی و شیشه طنازی جلوه مستی و غمره غمازی ضربه بستان که برده بازی شده بر من سموم اهواری</p>

بدل اسایم ز غنچه تر  
 وقت آن شد که در زمانه حزین  
 وقت آن شد که از دهای تسلیم  
 وقت آن شد که در یح کند  
 صبح تبارک مندر از هفت آونگ  
 آن که در غم سه سپیدیش  
 آسمانش کند سلخسوری  
 کرده از میچه نوالش کسب  
 در تالشش بوشمیان دارد  
 میکند از نوای رحمت او  
 کند از نسیم او پرده لان  
 پیش تمسکین او عمان بکشد  
 روز محشر به پرده داری او  
 سرور را بالب تن اگر تو  
 خاک گردون کند فراموش تک  
 باغبان آسمان رود از جا  
 بهر خوان تو در تنور فلک  
 میکند خیل شب روان ترا  
 زخمه شیونم تغافل تست

مگر آبله بر آور اندازی  
 کج نمی آفر سخن سازی  
 کادوبانی علم بر افرازی  
 دل پر شور سینه پروازی  
 خامه را می دهد سرافرازی  
 کرده خضر آرزوی جانباری  
 آفتابش کند سرافرازی  
 نسر طائر بلند پروازی  
 مرغ روحم سر هم آوازی  
 خامه جبریل و سازی  
 نفسم پور مریم اعجازی  
 توسن عمر از سبک سازی  
 می نباید زمانه هم سازی  
 کرده روح القدس هم آوازی  
 چون بیدان نگا و اندازی  
 در مصافی که جمله آغازی  
 مهر و مهر است پیشه خبازی  
 قصب باقیاب بازی  
 میخروشم اگر تو نوازی

لب کشائی اگر به تحسینم چه کم از کیست کرم شودت چون تو گیری بخت خامه خرمین فکرم واسطه نژاد تو کرد انوری بود اگر حسد یونین مرغ آمین ز آسمان آید دل و دین در پناه عدل تو باد	دل سوزان بگوثرانه ازی گر جبال دلم به پروازی کلک معنی کج و انبازی صفحه به رنگ آک شیرازی ز نوای تو کوس مستازی چون تو گفت درد عابر قزاقی بستم راست شیوه مستازی
--	---

در مدح حضرت امام احمد بن موسی کاظم رضی الله عنهما

ازین سرفرازی بیخ خاکبان والا گزشت سیر عقل دیده در از ابر کف به تشنه آب کاف قطبین را بنگر بکیش آفتاب املاک راز فیض لاییش به قدر شاهنشته سپهر و بادش نشین از ابر دست بهمت از خورشید فیض زنگین گل همیشه بهار و خورشید دیباچه سعادت و محمود خورشید شاه چراغ احمد بن موسی کاظم شاه تونی که اگر گفت به بادوی	کلمه گذشته از علم شاه کاه بیان منه زانکه زمانه دوران و زمان وزیر طاعت حق بدولت جاوید گران سعدین مایه دولت مستور افروزان افلاک راز خاک جنابش علمو شان منه بان روزای هر دو بهر بهر بان وزیر شیخ جام فطرت او عقل سرگران یکتا در خزانه گنج و بحر و کان بسم الله صلیف شایان کونان در راه گروم و کباب و چشم افروزان باز گشت زار جهان فضل امتان
--	--

آگاهی تو از دل هر ذره با خبر  
 حکم تو هر چه که بگیتی گران رکاب  
 بیشتر از سبب بهیقت بود  
 هر روز مجلس تو بود و نشست خلد  
 آسوده تا ز بخت تو عالم ببرد  
 با بوی ناز تو در جهان خراب  
 ریزی که نیاید شود از و کشتن  
 اقبال همه آیت فتح و ظفر قرین  
 در هر کس که از تو بیست برتری  
 گیر و رسم شیر که از آن گران کوه  
 جانی که ریزد از غم تیغ تو برق کین  
 افتد ز بیم لیزه بگردان سلین  
 از یاد صدره تو که ریزد پلنگ لنگ  
 در چنگ سلوت تو چو مورار و شیر سر  
 آن که بیست گردنش خود ز سر بار تو  
 دست تو گشته است بر دالکی علم  
 هم راج از تو شد ز خورشید فلک  
 نادیده ز رخسار کعبه گوهر شمار تو  
 ای از ازل که کنه سوارانت آفتاب

دانای تو از لب هر ذره تر جان  
 حکم تو چون صباست بجایم کعبه غسان  
 و سخن جلال تو بلند و آسمان  
 بر خوان به غره تو بود گنج بهشت خوان  
 کیش زویده می نرود و خواب با بان  
 بایست سدا شده را چو تو قهرمان  
 چون هیچ سر بر سر خیل و چشم روان  
 خور در رکاب تو من را فلک زیران  
 بکشاده بر بیم علمت بالی بر نیان  
 دزد و ز بیم تو کسان سپیده آسمان  
 روزی که خیر از دست خصم تو آسمان  
 که ز رسم خون دل خسروان روان  
 ز یاد حمله تو کشد و ترسان زمان  
 در جنت حشمت تو کم از ناکیان کیان  
 ای پایه جلال تو بر دوش آسمان  
 در زرم خود درفش نبیست در شان  
 هم نفس با من از تو بدیدار و روان  
 ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان  
 وی تا ابد ز سر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که از بنی فتوتی  
خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو  
در بحر عشق گشتی شوق مرا بود  
در بند یک اشارت از این خنجر تشنگی  
هر کج یتیم که جبهه بر آن پستان خنم  
دل را اگر ببرد تو وادم من کیسر  
من پیش نیل شعله پستان خنم  
از نشاء و لای تو پا بر جان زخم  
نگذار در قتل و ال ایمن کینه دل سپر  
این شست خاک سوخته که کسیر دوست  
بیکانه نیب از نیم باز شاه دست  
گر طاعت مینائی اگر کین باخوشت  
دیر راه ناکه تو بود چاک سینه ام  
با چاکر فقیس خود را کن کنی عالمی  
نزدیک شد ز شمع زبانه کشد بکام  
تا آخر مراد بود در گذر خنجر زین  
بر دشت سایه تا فکند ایر جبهه  
سر سبز باد خنجر بر و من و دو کنت  
ای دل لباس عاریتی از جهان نخواه

بسته است آسمان مگر کین بخردان  
ای پیش آستان تو خمش آسمان  
از پرده لای دیده ایچوب باو بان  
بر و از اوج عزت و آزادی از جهان  
ای سجد بر بنجاک درت فرق فرودان  
ای زور و در میزای تو خورشید خاوران  
آورد به ام خجاک درت آتش افشان  
آری ز عساکر گزیده است سرگران  
پسند در شکوه این تیره خاکدان  
نگذار تا که این پند و پند را نکان  
زادیم از زمانه سرخ عشق تو امان  
چو تو جان فخر از زلف و شادمان  
چون چشم عاشقان بر تو دل پستان  
که نیکو بخت است شادمان  
سکاک که در قلمرو فداقت مر زبان  
بستی ز نعل بر آرد با قبایل هسان  
از طرف باغ تا گذرد باد محرکان  
پایال برقی حاشه گشتن تا افغان  
بر دوش با و نعت هفت آسمان نخواه

نامیده این بخت جگر ساخت صبر کن  
 دل میخراش و قوت نما و غذا بجوی  
 پروانه ناله آن شدن از گشتان بجوی  
 و شام هم بجبر با قند نیلی به بیکن  
 داری طبع کرد و در بکام دلت شود  
 خواهی قدم مبارک بر دستان نانی  
 پروانه وار بال بلبل بخت شست  
 از پر و کون شاد به زیبا می شست  
 در موج خیزه دشته چین بر صبر کن  
 خواهی که از غیب پوشش خمش نشین  
 بی چو دان از دهنه خود آن فرج بجوی  
 مهر و فایز طینت سپهرین تان بجوی  
 دیدار یار میللی طاعت تو کو  
 سوخت همم اگر بوز و رو سپس کن  
 در خبر بگردان بلا دست و پا فرن  
 از جاده های عالم فانی ز جامه و  
 بنفش خود سوار شو و بارگی بجوی  
 ترک تعلق اینست از راهزن کند  
 این نه صدف گوهر و وفا تهیست

درون تهنانه از فلک سفله نان بخور  
 لب تشنه باش و شوی از اینجای که از نخواست  
 بر شاخسار سفله نشین آشیان بخور  
 از صبح عبید حله کافور سان بخور  
 از دوست غیر کام دل و دشمنان بخور  
 سر را بدایم عشق زده بلبلان بخور  
 در بهر حیرت حله کن و پریان بخور  
 بگریزین قهرین خسروی قیوان بخور  
 گنج کین مرغی مبارد امان بخور  
 داری طمع که گوشتی نهایت زبان بخور  
 بی روی و دستان چرب با بستان بخور  
 رسم از دل محبت نامهربان بخور  
 گماشت ماتاب با یک کتان بخور  
 خورشید حشر اگر بدو سایمان بخور  
 در کام آرد ما چو در رفتی امان بخور  
 بشیر و ابرش فلکش زیر ران بخور  
 بر قطع فقر و اکسیر و برگه تیران بخور  
 برگ سفر ز خود بشتان کاروان بخور  
 جنس و فاز جوهری آسمان بخور

و بنال جلوه های سراب جهان مرو  
 تماموسیان طبع کجا رو بحق کنند  
 در گلشن زمانه خربین نشان مجروح  
 بفکرش کف صمیمه و بشکر دوات را  
 ای پرتو جمال ترا منظر آفتاب  
 اول جبین خاک بر بهت غازه میکند  
 حرب از لال عشق تو از مهر میکشد  
 سر و تواسیه تا به حکیمان فکند  
 در حشرت زلال صال تو سوخته است  
 یک لاله برشته دل و مرغ دیده است  
 از جوق هنرزان تو یک پاسبان زحل  
 از قصر رفعت تو بود کمتر آسمان  
 تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران  
 از شرم تیرگی نتواند سفید شد  
 گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان  
 بنجیدن رخ تو بنور شد احوالیت  
 حش خزان شود نهدگر به بندگی  
 در ملک خادمان لاف و فخر محفلت  
 نهان زلی بقلب دل و دین عالمی

دل پاسدار و دیده حشرت نشان مجروح  
 ناقوسیان تنگده بعد یک خوان مجروح  
 غنای مغرب از نفس مایلان مجروح  
 زمین پیش بار خامه بدوش نایب مجروح  
 آینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب  
 چون صبح میر آورد از خاگر آفتاب  
 صاف شراب من قوی ساغر آفتاب  
 افتاده از فراق تو برشته آفتاب  
 تو چشمه حیات و اسکندر آفتاب  
 از عارض تو بر فلک اختر آفتاب  
 درخیل چاکران تو یک عهد آفتاب  
 وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب  
 برکت گرفته نده صفت مجروح آفتاب  
 در روزگار من تو چون شبنم آفتاب  
 خاقان ملک من توئی چاکر آفتاب  
 تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب  
 بر خاک در که تو رخ احمر آفتاب  
 باشد یکی غلام من کو منظر آفتاب  
 تا زده همیشه یک تنه پیش آفتاب

جایی که رای رشونت از رخ کشت نقاب  
 در وصف عارض تو چو گیرد بخت قلم  
 بر نقطه زجانه روشن بیان تو  
 دفتر به پیش خامه ترا عرضه کردیم  
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو  
 در ملک حسن باج نهد سایه ات بر او  
 در پیشگاه سده قصر جمال تو  
 گیرد و باج قرصه ناقص عیار او  
 چون جلوه تو پای نهد در رکاب ناز  
 کیسوی غمبین چو بدوش بر افکنی  
 نقش هم نمیدانم تا جلوه گر گشت  
 خوش حلال غمزه مرد افکنش شود  
 تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است  
 تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت  
 از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد  
 تا شد حریف طالع منصوب ساز تو  
 میسند پرده بر قد از تیره بختیم  
 از دولت تو سایه یال بهاشود  
 از لیش عذار نکو باد طره است

بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب  
 ریزد فروز کلاک شیا گستر آفتاب  
 در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب  
 از هر خط شعاع خورشید آفتاب  
 دارد ز هر حالت نیلوفر آفتاب  
 افلاس را اگر نکند محض آفتاب  
 چون جو گیان نشسته بجا کستر آفتاب  
 نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب  
 آرد پی نیار سر و افسر آفتاب  
 گیرد سواد موی تو در غنچه آفتاب  
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب  
 از ابر اگر بسیر نکند چو آفتاب  
 می پرورد بدین خود آذر آفتاب  
 پروانه دار سوخته یال بر آفتاب  
 پاگر نهد بر دین ز خط مهر آفتاب  
 نقش کساد باخته در شش آفتاب  
 ناگه درابر خط نکنی منم آفتاب  
 بر عرق عاشقان تو در محشر آفتاب  
 تا سایه را جمال نباشد در آفتاب





معنی بود در دستم و قریایم کو روک نیمه آید سپهری که باز هم تو بگویت بیکاسه هم روزی این گریه چنان سختی ز تو از صبر قوی آنچه چشمت پایان بود و بوی تو در همه است ما را از قسمت ما که از چرخ این گداز	تاریخ جهان هست پر از قصه های اقبال تو خوش باد و با حساب طاری از زانی این تا جودان شسته کلاه خوشی ز تو از رویه من خیره انگاری الهی ما و مجرور نه پذیرد تنهایی از پیش رو گم آن نیست زالی تو را می
---	--

وله ایضا

بنده ام مسکنت سحرای هست سوز تیغ جفا سینه تا بزم و مانی سحر و شش و زبان تا توان نامه که می شنودی مهر عشقم و آینه مرا است و اف شهری عشق تو هر چه میباید جهان ای معانی آتش مرا بجنبید بلبل هست گاش سینه نکست سینه جب مگر ریشان ز پیچ گوشت و کنار سینه خشتی استخوانی که در تن منی است بخت میر ملک صغیرم سخت	خاکم آفت تا بگویم سحرای هست هر چه خواهر کند خوار می هست بند و مجرور و ریای سینه هست بر سینه ام سحر و شش و زبان که هست افسوس آسایشی هست ملک است که نیر و ریشای هست که هست خاک شری بهای هست طبع بیگانه آتش منی هست زبان عشق من سحرای هست که ملک نکته زای هست سیر منقر از نوا الهای هست در صراحی ملک صدای هست
--	---

<p> بدر دادی سپای نیست  دل خراشیده نوای نیست  شکن قامت دوتای نیست  زرد میخانه صفای نیست  بر سر روزگار پای نیست  گفته از نفس پارسای نیست  پشت پا خورده گدای نیست  کوته از دست کبرای نیست  سایه پرورده نوای نیست  خارج از خط استوای نیست  نفتد کونین رونمای نیست  انتهای دی ابتدای نیست  اشتباه عمر باد پای نیست  جذبگی کار کربای نیست  عشق سرایه بهای نیست  قصه خلد سخن نبای نیست </p>	<p> ببینم چشم که و تا صد شوق  چرخ کاروان بنی ببری  شکن آموز زلف سرو قدان  صاف صدق و زلال مهر و وفا  ز آسمان بترسم بیک قامت  زبان ویا اگر بکام نیست  سر و دهم کشور آریان  برو افلاک اگر دهم دوزند  صبح گردن فراز در میدان  حرکات مثل و مانل  هست من اگر کشاید روی  در سلوک آسمان بهیم نیست  عصه و هر را پیاده نیم  یک پرگاه در بباط نیست  نیست نقصان مرا خرب از برگ  برنتا بدست را بی آثارم </p>
---	---

ولله الیها

<p> از دوزخ ریخته ست دلم طبع لاله زار  منت پذیر نیستم از خلق روزگار  بازگشت مرا می سپنجی نشد دیوار </p>	<p> چشم کشوده است در فیض طربهار  منت خدا ایراکه بعون غنائش  نچاه ساله هستی یاد رکاب </p>
---	--

مشت استخوان جسم قنار از بندگی  
 مستقیمانه کام زدم چون خوردن  
 گر حلقه بزل و سهند سپهر بود  
 این سامی روزگار عیال سهند من  
 مکران همت ست بر بیه کار بمان  
 تنگین بخود کزاف چو کشتی نبسته ام  
 تنهاده ام بعد در دغالی کسی قدم  
 ننگنه دام مبره و نقش کسی دوش  
 مردون منی نیم از نسیم بجز  
 نگرفته ام روست مسیح و خضر قدح  
 بهست بدان سرست که خر که برین  
 در کودکی که بود ولم مائل هسته  
 هر مصرع زلف را و لفریب  
 حسن بلاغت و نمک گفتگوی من  
 صوفی بجا نفاه سرانید گفته ام  
 و شرق و غرب شسته فکر تم وید  
 هر صفح را زینبل در بیان چو چین  
 میگفت ادیب عقل که با شعر خور  
 فکری که هست قائم عرش معرفت

هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار  
 بودم اگر سپا ده و گری تا ختم سوار  
 پایا نکردم ام بر کاس کس استوار  
 منی نیمه چو بغیرت مردانه افتخار  
 بر یاد پای اعظم خودم چون فلک سوار  
 قطری بود چو کوه مرالست گرد قار  
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار  
 نکردم ام بکاف و سپنج کسی قرار  
 ممنون قطره نیم از بار تو بهار  
 نشکسته ز گرد و نه خورشید و نه بار  
 از تنگنا و غیره این نیلگون جوار  
 جوشید ذوق شعر و طبع گهر شمار  
 هر نقطه ام بشوخی خال خدا یار  
 شوری فکند در دل عشاق متبهار  
 طرب بساز بزم ز شعرم کشید تار  
 عالم گرفت لعل این تیغ آبدار  
 مرغوله ریز خامه من بخت و کنار  
 ترسم فرو برو سر کلک ترا بچار  
 نطقی که کرده دج قدس نغمه اش شمار

در بحر نظم که خرف ابلهان پرست  
 بگر بست شرکار و نظر بپوش  
 اول باین فریاد که می بایست شنید  
 ز نهنگ گذشته ترسید و گیت کفر  
 آگه که گزیده که گزارد که هر چند  
 افزون گوشت و مصلحت کار خود بین  
 من گفتش که آنچه سود می گوشت من  
 لیکن کیفیت سود و زیان زمانه  
 شاید رسد یا بل و لی گفتگوی من  
 از نقش کم زمان چه زیان پاکیزه  
 جوقی سینه زبان تهنی خور چون مستم  
 بازار گرمی خرف این گروه را  
 شعرش خوان که مشت کلنجی فرات  
 سستی مشایخ که کشانید چون  
 خامست و بی طراوت و بیغریزه  
 دیماه خاطر اند بالفاظ پاره  
 و آن نکته ات که رزق کمی گیر و از بهر  
 اگر زینت که بر بدن جنت است  
 و زان آن که زینت باله ان رزق نیست

حیف است و خرافات بی فصل و عجب  
 از گلشنی که دیده خواشانه تر چهار  
 و انگه بر این صیقل کبر و وار  
 ای و رگت ز راه سحر و شکار  
 از این نهیب سبک که هیچ سنجیدگار  
 زین پیشتر ستم بدل به جان ایدار  
 آیات حکمت است سزاوار گوشتدار  
 سنجیده ایم هر دو و بپزید اعتبار  
 کینه دیتی خوار پیش این چاه صفا  
 کمی هر سر من انداخته ایم بدار  
 مشت زین زمانه سنج تا کبار  
 عمارت مانند چرخ و زین اعتبار  
 نقشش گو که نامر قلبیست کم عیار  
 جلاله تنبیده لگه تار که و غار  
 فالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار  
 سنج بند از بدو دشت شان در جگر بخار  
 روشن بود و تجسس به کاران روزگار  
 رزق دوروزه را بهر کرد اختیار  
 بار همین بخورون خون دست کار

پانچ چو داوش خروم اونی باو گفت  
 وادم عثمان بطیع اگر بول اگر خون  
 تا این زمان که خنر بچاه در گذشت  
 طالعی که بر فزانی بیچاره زنده بود  
 یکسر زودم از قلم دست شیم  
 کاش خنر ز کلمه من با قفا و در شکر  
 تا قریب سی هزار از شمار دلفریب  
 معنی خشتی که بود و سبب بر شکوه  
 سنجیدگی چنان که ز لایب شنید و گوش  
 پیرایه قبول و صفای نفس هم  
 شیرینده نسبت گهرهای آگون  
 از ششم نمونگی که شان نیم نشانند  
 گاهی در بخت و آیین بدگان رسم  
 است گذاره ایم چون جوج از قفای هم  
 اکنون نموده است بلی ذوق گفتند  
 هفتش خن که نامه بیایان ماند  
 نه پندی لای بخند و هوشیار  
 فرینده دیو بست زربین پرند  
 سحر یا بگردی پرستان او

میدان ز قست گوی خن زین باقدار  
 را خنم کیت خامه اگر سبب اگر گستر  
 دارم بنیان و خامه میان لعل نی و  
 از شاعران کند شعور و ستم شعار  
 انصاف و ادم از رقم کسروی مدار  
 وادم نفس هر است غزال خن شکار  
 بر صفت زبانه نوشیتیم یادگار  
 نفوس بجز علی که بود و منج پر شمار  
 بی اختیار دل کشدش در بر و کنار  
 طالع اشارت و نمک عاشقی بکار  
 پرورده نیست نمنا سبب آبدار  
 خورشید خورش را زده بر تیغ کوها  
 مادر گذر که و سخن باست پایدار  
 در کار و ان ماقدر چی نیست استوار  
 کوتاهی ازین و کم از آفریدگار  
 وقتت خامه افکند سبت عیبه دار  
 به جساد و بی نیرنگی روزگار  
 سید دل نگار است سیم عذار  
 که کرد دست بازوی استم نزار

فراغت نه خنپی در ایوان اد  
 چه بالین و بستر کز آن کرده  
 بانس سرای سپنجی پیچ  
 نیتازی بمر سپر دورنگ  
 کمیکش کمانیست بس کینه توز  
 گرفته است چالاک زش از جرحین  
 دیده است در غم زریان برادر  
 زره کرده چسرم هنر بران تیر  
 فشرده کرده گوری ز بهرام گور  
 بزین مطرب آن نامی عیسی نفس  
 بخون از من این طنسم سنجیده مخزن  
 بدو آرد آن شادی آور قدح  
 گر آن کشته برودش من زندگی  
 بعدی درین بنفخه انجم اسیر  
 درین سجن اندو بگین بقیرین  
 چه پویم ره شکوه بیکران  
 کجا تاب و این سینه شعله خیز  
 حزن از نوا می پریشان تو  
 پیشگن کنون زخمه زخمه خمار

که سیلست وارگانش ناستوار  
 که ابرست و بام تو سوراخ دار  
 که ناپا یار است ولی اعتبار  
 نسیازی باین مهره کم عیار  
 جگر دور تیر است غافل شکار  
 بگنجه است بر خاک سام سوار  
 دیده است شیران شیران هزار  
 گره کرده بازوی مردان کار  
 کشتن کرده غشتان اسفندیار  
 بده ساقی آن جام و شمشیر  
 که از محنت کیتی برآیم دمار  
 که دگریم از گروش روزگار  
 شکسته است پشتم درین زیر بار  
 بپیری و درین ششدرم و گوار  
 درین کاخ سیما بگون بقیار  
 چگونیم ز حسد بران یار و دیار  
 کجا خواب و این چشم از شمار  
 دل غنچه خوسته و اشک هزار  
 که نازک بود تار و کف عرشه دار

## در طرح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کیش	این سر مه را چشم ترا قتاب کیش
از عیشه خوان ستم طاقت بجاک ریز	خنجر ترک غمزه برا فراسیاب کیش
عالم الف کشیده کشیده باز تست	تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کیش
بر ابد نمازی ره تقوی در نیست	سجاده و درع بشط باده آب کیش
تا چند بار غم دوسه زلال گران گیر	تا کی حدیث جم دوسه جام شراب کیش
در تپا خوشی تن نتوان زیستن می	دست از خودی شو نفسی چون چاب کیش
زبان پیشتر که زخم اجل کارگر شود	مطرب بیا وز غم تبار در باب کیش
زبان پیشتر که چهره ز اشک خوان کنم	ساقی مرا بنج دوسه جام شراب کیش
عرق غرق چنین رخ ناز آفرین چرات	جانا ترا که گفت که از گل کلاب کیش
ای چنین دست فتنه بلندست خویش را	زیر لوی خسرو عالیجناب کیش
مهدی بگوید از شرف نام نایش	طغرای محمد بر ورق آفتاب کیش
صهبای ذکر و دست خروشد خرمین	آتش شوا از جگر نفس شعله تاب کیش
دلدار در دست که از دیده غائب است	عرض خیال ز باره با طاطاب کیش
ای مهر جانم روز ترا از حجاب ابر	عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کیش
گرد و کشمیر از کف تعلین خویش ریز	این تو تیا چشم سفید رکاب کیش
بی پروه حسن شاه شرع آشکار کن	یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کیش
طرح عمارتی بجهان خراب ریز	دست زمانه از ستم بجهاب کیش
هنگام داور نیست کمون الی بهر را	گیسویشان بجهان احتساب کیش



با بکین برآنده عمریت روزگار  
 هم تیغ قهر بر سر خشم غنودن  
 گرد از سم میمند برانگیر در شرف  
 زین سر مره چشم نظر انرا کجیل کن  
 خالی نماند سحر و ایجاد از ستم  
 هم تیغ کین بگیر بر ارم جنگ جو  
 بتخانه در مدینه اسلام کی رسد  
 گرد خجالت از رخ ما عاصیان  
 تا در چین این سر و فرزند نهست  
 چشمش نشد از دولت ویدار و محروم  
 بی ناوک پیدا تو آسایش دل نیست  
 فریاد که از شک بلب ناله شکستند  
 ویرینه شد و تازه بود رسته کلک  
 امیر مسلم به بی خامنه من شد  
 دو ششم فدائی سحری مرغ شایک  
 کز خانه عذر کل و گنا را بیار  
 لب را به ثنا گسترش شاه نو آفر  
 سلطان جهان هر برین مادی هم  
 ای پرده نشین دل جان بر ره نیست

این انتقام از فلک کج حساب کش  
 هم بیکر عدد و تخم چ و تاب کش  
 در دیده سپهر معلی جناب کش  
 گلگدنه طرب بر رخ شیخ و شایک کش  
 خط مسکین جهان شراب کش  
 هم از کینا زهره چنگی بر آب کش  
 لالت دلی برآره پیر عذاب کش  
 خط جیحی نیست عمل ماه و آب کش  
 چیزی که بدل نگذر و اندوه نیست  
 پدید است که آینه ز صاحب نظر نیست  
 تیر تو مگر در تن عاشق رنگ نیست  
 و ز قافله عشق جبین بسته ز نیست  
 چند آنکه کمر بهال شود و باوه جو نیست  
 این همیشه که میدان بر زبان جو نیست  
 برگوش زو این نموده که آسایش جو نیست  
 تا ابر بهار قلعت را از قضا نیست  
 کین با نده از غیب شاد است و جو نیست  
 که جان بر پیش چشم جهانی نگر نیست  
 این مطلع فرخنده مرا در روز نیست

تا دیده ز دل نیم قدم ره نیست  
محموم میل دیده امپند جهان را  
بی روتیو ز دیده بود هزار نگاهم  
از به پاستشی عهد تو ترسم که نماند  
از به دست مردان است آبتن و کسیت  
افسر بر دولت بدخواه تو تفت  
کو کو که بر حم فضل ترا شا بد عسیت  
گشت از اثر عدل تو کار و جهان  
دست قدر ام و زبان قیفنه تفتیت  
بر تفت و تفتی تو کو هست کایت  
کو تا که ازین گشته و من کرد و آرد  
آن آئینه اندام که در جلوه گر بها  
آن از بخروشنده که در قطره زودنها  
آه که فضل و شیر دل و دشت نورست  
با سون بخل و مال و رخ و صبح جبینست  
تر دست نفوس با عطا و سحر است  
بر تفت یک پیر اگر درنگ و باز  
در جلوه گری و انکس شیوه لیلی است  
یارب که شود روشنی دیده حزین را

از برده بر چشم جهانی نگراست  
ای آنکه حریت دل و شن گهر است  
بی وصل تو جان بر تن من بار گراست  
اندرک رگ تلخی که در باروی نیست  
گر حامل حسرت و گرا در کمانست  
اخر بدل تیر و خشم تو سناست  
ماور بشکم خشم ترا مرثیه خوانست  
گریح و فحی هست ز بقیع تباست  
پشت ظفر ام و ز بران پشت کمانست  
آن پس سبک فدا و ایر سبک گراست  
فرخنده سمند تو که چون یل و دستانست  
خاک قدش بر مرصاحب نظر است  
طوفان شرم با دلت برق عناست  
خارا شکون کوه تن و پیل تو نیست  
سندان سهم و شکین و جم بار یک نیست  
چاکبک دم و خشک پی و آئینه نیست  
ابریت گرا نماید اگر قطره زناست  
در گرم روی فکرت عالی خبر نیست  
عهد تو که آسایش کو نین در است

بلبل نکشد باز سداغ گل و گلشن  
 مستانه اگر نکته سراسیم عجیب نیست  
 گلزار نگر و دوتی از ناله بلبل  
 پیانه مستان توبی باده مبادا  
 نه خامه دارد سرخوشنوا فی  
 بیا مطرب اشب ره تازه سر کن  
 شکستند عهد وفاد و ستاران  
 خوش صبح گل و خوش طرز مستان  
 غباری که بر خیزد از کوی حرمان  
 ز تاثیر غمهای آتش عذاران  
 و در ارمغان کلاک معنی نگارم  
 نشسته است بر تخت یونان ظرت  
 امام احمد صاحب عصر مهدی  
 فلک کرده هر صبح با کاسه مهر  
 درین خاکدان بر سر افتادگان با  
 در اندیشه چون بگذرد پای کوش  
 ز تشریف ابرکش در بهاران  
 ز گرد دشت پیاسمندش  
 گه پویه مجنون بصحرا نوردی

ایضا

آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست  
 کی سنا عشق تو کم از طیل کمر نیست  
 پیوسته شنای تو مرا و روزه بانست  
 تا غنچه درین باغ ز خونابه کشاست  
 کهن بلبل آهنگ و ستائس را فی  
 ملولیم از رندی و پارسائی  
 همین غم بود غم درست آشنائی  
 بست از جلفان چون چرالی  
 بچشم امیدم کند تو تپائی  
 کند کوزه کا میوه که پیائی  
 بصورت طرازان پند و حقائی  
 فراطون دانش بجاقان ستائی  
 که نامش علم شد بیشکل کشائی  
 ز دربار و روی کشانش گدائی  
 کند سایه صمود او بهائی  
 سخن آید از خامه بیرون حنائی  
 کند شاه غنچه گلگون ثنائی  
 بر دیده مهر و نه روشنائی  
 گه جلوه لیلی بشیرین ادائی

مانگا و زینما وی که از چستی آن  
 حسد یو ابله و ز سخی آن کلیم  
 به بابل چه نسبت نو اسبیم  
 ز نور شد مید تابان داغ دل من  
 یو صفت فرومانده خوان غلام  
 افکاشش جبت میزد چار تو بت  
 شکم چرخ دزدو کمر کوه بازو  
 جدائی از خاک در ثنیت مکن  
 بلم چون صدق پیش فیض تو باز  
 نباشد پدر تو که آتش نادل  
 مرا عشق سرکش زنده شعله در دل  
 بوحضرت که اندیشه کوتاه از دست  
 که در کلبه ام نیست نقش تعلق  
 نگردد و بهم آشنایان حاش الله  
 منم زنده و مطلق چه کفر و چه ایمان  
 که نگر بود گوشه چشمی از تو  
 طمع نیست یک جز اینا می دهم  
 مروطان را ندان نمی آید از خس  
 نگردد به بیگانگان آشنادل

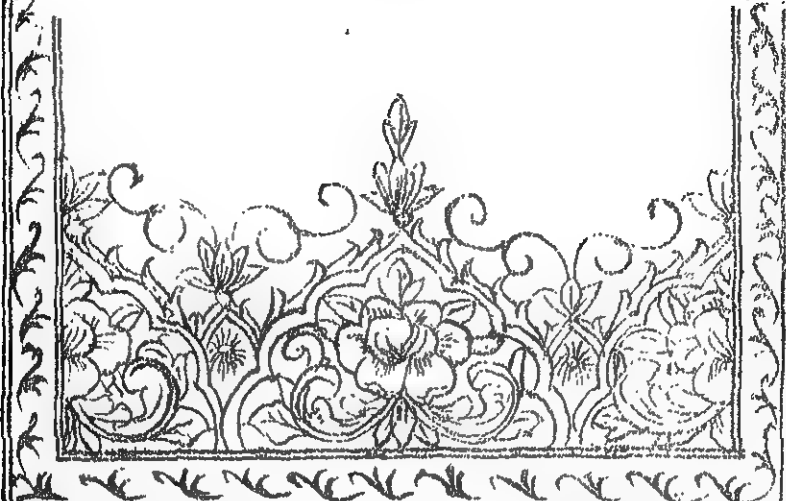
فرومانده گردون ز بیدیت و پائی  
 که کلکم علم شد بجز نمائی  
 منم شهری عشق و ادوستائی  
 بودیم افلاک را روشنائی  
 که بار آورد اندیشه حیرت فزائی  
 بنام تو کوس مضطر لوائی  
 کست در شکوه تو تیغ آنائی  
 که ز دیده ام جندیر کمر بائی  
 ز یاد گفت قطره دایم کدائی  
 میان تن و جان مباد آشنائی  
 مرادی ندانم ریخت سرائی  
 بجا بهت که باشد جلال خدائی  
 کند مپلوی خنک من بربائی  
 خراباتی زنده حرف ربائی  
 منم مست جام می کبر بائی  
 کین نکته کلک من بوالعلائی  
 نمی آید از رهنرزان رهنمائی  
 ز دریا دلاان آید این ناخدائی  
 غریبم دین شهر چون روستائی

<p>شکست استخوان بر سر بیانی که گریست و زاری سالی سالی نفسش را با تیره آتشانی درین پاره عیسی فانی نشان آستان عبادت روانی عالم است به تیره کشانی</p>	<p>نظم من بود منت حکم ساران بجست درم شب پهلوان نقدین نامه سرکن کوشت و شکار زبان در کشت از حد کشت پیران پدر شهر خودت چسبیدن نواری بمهر نام نیکو بستی</p>
<p>اوله ایضا در جوابی که قصید در تقدیرش گفته بود</p>	<p>اوله ایضا در جوابی که قصید در تقدیرش گفته بود</p>
<p>قلبت اثر چه بکار سخن تازه روی گشت بهار سخن نشکند باده خمار سخن دل ربانیدگی هزار سخن شکن در لعل تابدار سخن گریه گرفت در بکار سخن آرد آسب بپرو کار سخن روز و انا و روزگار سخن کامل افتاد چون عیار سخن روشنی بخش روزگار سخن آفتابیت در کنار سخن قلبت سیر و جو بیار سخن</p>	<p>اسیر به طبع تو افتد سخن از نم جو بسیار خامه تو جز بدادست که رشته فیض کند از خط و خال خامه تو از دوا تو غم سیر آگین است بسر انگشت خامه بکشی گوهر جبه طبع شاداب است تیرگی داشت در زمانه و چرخ از تو امروز قسط دانائی پر تو التفات هست تو نقطه انتی سبب خامه تو رقعت نو بهار گلشن فیض</p>

خوش خلقی سران شاخسار سخن	از نوای سنی تو در شوز بند
عند لیان نو بهار سخن	از تو دستت اسرار می آموزند
چو این تو بنو دستم سوار سخن	سبقت از دستت بر سر سجاد
سکه بر کانی الیاسار سخن	تو ز دانشین ترا از تو است
گوهر از جبهه بیکار سخن	تا عجیب و کنار من گوی
خط و نشانال سخن عجز از سخن	دل ز دستم بچمن بسنی بود
خروید چنان خود نشان سخن	پیکر منم در عوین اگر نه کن





	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>ای نام تو زینیت زبانه تا دام کشاده چین زلفت در رقص بود بگردشمت در وصف کمال کبریایت مقدمه توئی از سلوک عالم کبکشی نقاب تا برآیند</p>	<p>حمد تو طراز دستا افتاده خراب آشیانه خالوس خیال آسمانه ایکم شده کلک نکته دانه شوق تو دیسل کاروانها از قالب جسم تیره جانها</p>
<p>خاموش حشرین که برتابد افسانه عشق رازبانها</p>	
<p>درین دریا بی پایان طین فاش و افزا مگر این بحر بی پایان چو بیت ز دل گهر ز راه فیض نتوان بدیده امید پوشیدنا</p>	<p>دل افکنیم بسم الله مجربها و شربها که دارد در جگر دریای آتش و حریق که باشد کاروان مصرعوی سپهرین کالا</p>



<p>نکو نامان سر شوریده دارم بنگار نیاسودم بسیرستی نیا شغفم بخوری تهدید ستم از سو و زیان با چه سپری رو نیا نفعی دارم ز عجبی شستی دارم ترا شد از دل سنگین من تخته را آذر بتمنت بوالهوس بر خورشید می نهند سرم از خشک مغزهای من سو و سیکند</p>	<p>خبر آستان من در یک کشتی دارم بنگار بیک طاعت سرور دارم چه ترسید در درین بازار قلاشوی و دیواریم منی دنیا با چه بیامان من سلطان رخ اراک است دنیا فرود و ابرشته را ز موج پانچ ویرا تو که دانه عشق باشد بر چرخه دور لاله دار به سستی گریه بدستاقی به شمع گردن نیا</p>
<p>بافسون لبی چون فی خن از خود نمی گشتم تو آگاهی ز حال بنیوان یا عالم انجوی</p>	
<p>زهری از خار خارت شعله در جانها بهار عارضت هر گوشه صد بختها نه در کتمان نه در باز اصرار میتوان ندارد مصلحتی حاجت مانع ناسکها اگر داری دل شمع شمعت نرم نسازد بکویت جذبه شوق مرا به سبزی با</p>	<p>در لعلت صرخه شوقی به بیخ سوزی با زود آتش ز شوق عجز لبها آتشها بیایان که به حیرت که به شوق تو کاره بشیر آرد و سپهر آستانه فی نیتها نهنگان شوق در ده منبک از به آهوها سختانم و زلفان من می فرود و سنگار نیتها</p>
<p>خن بر تابکی دل ز آتش نپدار بگردد بر افکن برده از عارض اقیانوس بگردانها</p>	
<p>سخن خن سدا به شوق نپدار بود که نخل خزان و دیوانم بهار کن</p>	<p>سخن خن سدا به شوق نپدار بود که نخل خزان و دیوانم بهار کن</p>



<p>دو عالم خلوت یارست مطرب پرده گشای سحر دریای خم بودیم سرست بجهت بیانی لب باقی خیال صلح شیخ و برهمن دار</p>	<p>سوزش خاص او و بزم عام آورد نیال تمامه دارد در قیام او و مستان شربت کفر و دین سوزی بجا آید مستانرا</p>
<p>خربین از عارف روی و مالکی عشرتی درده که ساقی سرچهره دریابد تمام آورد و مستانرا</p>	
<p>خواهم درین گستان دستوری به بالا تا خرقه می پذیرد در برین باوه ساتی بر خشتی از خرابات سر خشمیه حیاتست خواه از لب مسیحا خواه از زبان ثاقوس وقتست پاکداری بر دیده سفیدم ساغر درنگر دو ساقی بسر در آید آتشین حذاران گردد دید و روشن</p>	<p>تا که سر بر و دم آن با به قیام ای محتسب صلائی پیران یار دارا در پای خم برافشان این عمری قیام صاحبان ششانه آواز آشنایا تا کی سبیل دارم بهر گریه یار در گردش آید بنید آن چشم پرستار قد صهار یاکر اما لیسلی بکرم نهانرا</p>
<p>دارد خربین سکین چشم غایت از تو از خولیش دارالش هم الملق الاسارا</p>	
<p>گران افتاده لنگر لوده در دین فرسارا بمنون تنگ شدت جفونی شود ایم تپ گری جوشم از دایم آتش ملاقی دارم بکنعان چشم باکی در سران خوشترین دارد دل را به قیاری در بخت آرام میگردد</p>	<p>خدا صبری دید و ایمانی از جبار نشه مارا به هم پیچید سر شریده ادم دمان صحرارا پر روانه سازد بنظر من نیست مسیحا را نیمانه بکف پیرا چون بویست لعلچارا گران لنگر کند سکین من سبکبارا</p>

باین شوخی نسوز و هیچکس را از شر طالع	که بچشم نیل چشم زخم شد زلف شایب را
عبث ناصح مرا دست تسلی نمید بزل	نپند از دلف از بیهی قتی شوید در بار

خیرین از خامهات خیزد و سرش راوی بین	
تجلی طور می سازد فی آتش نوا را	

از رفتن دل نیت خبر اهل و فارا	آنگس که ترا دیدند اندر و پارا
اول غم عشق این پیرد شوار نبودست	دوران تو نو ساخته آیین جبارا
تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد	بروشه هر شاخ گلی دست دعا را
باشد همه شب نام خوشهت و در زبام	اصححت علی ذکر کشته آو چهارا
در کوی تو دیگر لبه افرازی پاکست	گر عشق کند خاک پر است سر مارا
گیرم که شکیب بد دل مارم تو چون شد	بردار نقاب از رخ و نهامی لقارا
ساقی کف قیاض تو اوساک نداند	مگذر ز من تشنه جگر گرم خدارا
از زهر عقاب تو دلم چشیده بوشت	دادی بشکوه غوطه لب ببارا
نغمای راز دل عشاق نگو نیست	ز بهار دران طره مده راه صبارا

عمیت خیرین را کف امید فر است	
امید که محرم ف از ننگه را	

مپند تشنه لب دل اندوه پیشه را	یارب رنگ فتنه نگهدار شیشه را
ظاه شدی بعالمیان عجب کو بکن	گر منقدا و بادل کار تیشه را
عشقت چاره هوس خام و پخته ام	آتش بوی و حریف تو خشک پیشه را
توانم از غم تو بریدن که در دلم	محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

گر نبود خبر شهیدان بدین چنین زنگین بخون مانگه جور پیشه را	
لازم بود مکان طربناک شیشه را حکم خرد بمیکده جاری نمیشود از خم چو ناتوانی این خسته حال دید دردت اگر شکافت دلم را شکفت نیست چشم دلم بگوشت ابرو نهاده است دامن بزم باده کشیدی موج می فرقی میان دل و یادت پذیر نیست بهر شراب بدرقه دل برده ز من هشیار دیده است چو مارا شیره بخت می بایدم چو نسرل بی آب ببرد سانی چنین بصره چرا باده میدی دیدم بزم باده سیر افکنده را هدی زدیت دست بسته مباد و نهان کنند	کردم نهفته در بغل تاک شیشه را اینجا رختب نبود باک شیشه را برداشت پیر میکده چالاک شیشه را از زور باده سینه شود چاک شیشه را غافل من بطق خطرناک شیشه را در جیب پیر من شده فاشاک شیشه را از می نکرده مستم ادراک شیشه را زلف تو بسته است بقهر اک شیشه را باید کنون نمود با فلک شیشه را همراه می برم بدل خاک شیشه را سازی مباد و شهره بامساک شیشه را محراب دیده ساخته با پاک شیشه را در ستین خرقه با پاک شیشه را
از بزم تا نهفته رخ آن دلر با خرمین افتاده است دیده بکاواک شیشه را	
سختن از من کشیدی شعله و کرد چو چار کمی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو	چرا انگشت بر لب میزنی آتش بیانی را بلوغ دل چه ناخن میزنی از زده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آنغشته بر دارد	بروی کار مفلکین نجیہ زخس نهانی را
ز داغ لاله پیکر در غیبا خاطر تنگم	چمن پیرای عشقت ریخت طریح گلستانی را
عجب نبود خیزین از عشق اگر عمر ابدیایم	
که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را	
دایم وصیت اینست از ما معاشران را	کز کف غیتوان اوزلف سمنبران را
جان میدهند و در کو در یوزده نیمه نمایند	هرگز زیان نباشد سودا عاشقان را
چیزی غیتواند قطع یگانگی کرد	نتوان ز هم بریدن باتیغ دوستان را
صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم	کز دیده نیر و آید آن خاک آستان را
زور کمان گردون بر کج روش نیاید	بر خاک می نشاند چون تیر آستان را
در بارگاه جانان آتش قبول نبود	عاشق بسیند هر دم تا شکند ستان را
کو صبر تا کنم طے غم نامه بدائی	از پیش میفرستم اشک سبک ستان را
پئی وی گل چمن را ده لیکر غیتوان بد	ای مرغ شاخساری بردار آستان را
دوران خیزین کهن ساخت شرح حدیث چمن	
افسانه تو کرد این کمنه داستان را	
در عشق شد برنگ گریه روزگار ما	تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما
از غیش میرویم سبکتر ز بوی گل	بر طرف امنی نه نشیند غبار ما
ابر بهار و عرق شرم غوطه زد	از مایه داری مژده اشکبار ما
مانند گرد و کرم آهوش و بلند	آرام می رمد ز دل بقیعسار ما
از تاب شک در جگر لاله خون کند	داغ تو گر بهار کند و رکنار ما

روزی که داشت خانه بخار شتر مارا	همچون سپند ز آتش شوق تو می پدید
رفیق و مانده است بجا چون قلم خرمین بر صفحه ز ماه سخن یادگار ما	
غیرت سپید کف خاکستر مارا بالین ز دم تیغ که باشد سوارا ریشک پر پروانه کند وقت مارا حاجت بسیار می نبود لشکر مارا	نامرک شد چشم ملامت گر مارا خوش در دسری می کشم از در زندانم این نامه که چون شمع ز آتش نفست بی منت زلفی رود از خویش جواکم
شوری که خرمین در دل از ان پسته دمانت آرد به سخن کلک زبان آور مارا	
بیداد تو جانفر است مارا باداغ تو آشناست مارا صدع سیده با صبا مارا زان لعل کرشمه زارت مارا زان طره مشک است مارا در گریه های ماست مارا تا خامه سخن بسترست مارا دل جام جهان ناست مارا داد از دل بی وفاست مارا	تا عشق تو دلرباست مارا چون لاله دل بخون طپسیده گستاخ بسببست وزیده صد میسکه خون بساغر دل صد شور بچیب داغ ماسور دل بی تو چو شیشه شکسته گل گوش نمی دهد به بلبل جمشید جهان مطاع فقیرم از کاوش غمزه شکوه نیست
بخردش خرمین که ناله تو	

با گوش خوش آشنات مرا		
چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا زنگنهت نفسم میسد به بهار که دل بگردد بام و درم و دیر و کعبه میگرد ز نفوذ و تضحی شده ام چون ز ناله پریم عقیق صبر ز باغم بکام حسرت خست گدای عشقم و نایب فرو به برسم	حی جبار و حقیقت یک سبوت مرا ز داغ عشق تو چون نافه شکست مرا از آن زمان که بدرگاه عشق تو دست مرا خروش و رو تو پیچیده در گلوست مرا ملکیدن لب لعل تو آرزوست مرا حی چو آتش سوزنده در سبوت مرا	
براه صبح ندارم چراغ دیده خرمین که داغ بر جگر و سیند بی رفوست مرا		
سواد همنده خاطر خواه باشد بی کمالانرا درین محفل سپندم بر دل بتیاب میلز هین تنهانه من رخاک و خون غلطید ایدم بمحفل از حی گلگون چراغ شیشه روشن شد سوز زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان امین	نماید خانه تاریک روشن چشم عریانرا مباد از غنچه لب بشکفاند از پنهنرا نهاد آنزلف مشکین بر زمین بانی غزالانرا بشارت باد از مارا ز ابد گم کرده ایمانرا نمیدانم چه تعبیر است این خواب ایشانرا ز صحرانیت پروانی چراغ زیر دامنرا	
خرمین آینه لال جو پیا کلک جانخواست بتاریکی نهان در درخت آب حیوانرا		
و فایندگان و دستاران خدا را که بیگانگی تا کی و چپد ظالم	بگوئید آن یار دیر آشنارا چشد مهربانی چه آمد و فارا	



<p>به بین بر برم اشک گلگون قبارا  گره باز کن ابروی دلکش را  ستمگاره مژگان تیغ آزارا  پریشان فلک سنبیل شکسار را  اسیران زندان محو و وفار را  سخن یادوده بلبیل بنیوار را  یناوی بذکر اک قسبی چهارا  عسی اللد فی الحب بعفو العثارا  ودعنی فقد طار عقلی و حار را  اسبعین ام سبع ارجی الحمار را  غم عشق مارا سلامت شمارا  که گرم و عشقی نگه دار پارا  کس گرم هرگز نکرده است جارا  که نتوان نهفت آه درد آشنارا</p>	<p>شکفته است رنگین بهار سرشکم  قدم رنجه فرما و بنشین بچشم  بصیدل ناتوان آشنا کن  میان باز کن بادل جمع بنشین  توان گاهی از پرستی یاد کردن  حدیثی سوال از من نیز بان کن  لئن کل عن کشف ستری لسانی  وان اعتدت زلتی لا ابالے  انا لایحی کف عنی و و جدی  ولم ادر فی موقفی حین یسد و  دل آسودگان قد رحمت ندانند  درین بزم گفتم بگوشش سپیدی  چنین داد پاسخ که در بزم گیتے  سخن کردم از خامشے بلبے گفت</p>
<p>نفس گرم می آید از پرده دل  خرمین آتش هست در سینه مارا</p>	
<p>گل عسرق آلود شرم کرده جبین را  غمزه صیدا فلکنت کشاده کین را  خاطر پاک هزار گوشه نشین را</p>	<p>تا شفق کرده رخ نمسکین را  وحشت دلهای آرمیده عجب بیت  کرده خرابات چشم باده پرستت</p>

من چه سیر نفهم که از تطاول زلفت دل نشود چون تاب شک گزیده عرش برین شد زمین که رفعت کویت	متقیان باختند ملت و دین را مور خط افتاده آن لب شکرین را قاعده برهم زد آسمان زمین را
در صف بزم تو نیست حاجت مطرب ز فرم گر مست ناله های خرمین را	
از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را هر خیره سری چاشنی در دندان زخم دل نالان مرا چاره محالت شمرنده یک بوسه نیم زان لب انحرش گلگشت چمن گر بزغن گشت مسلم رفتند چو باد سحری خورده شیان با پرده گوش نشود ساز حروشم بافله سری همت آزاده ندارد	آری خبر از درد کسی نیست کمی را از مانده عشق و قسمت مکی را مرهم چینی سینه چاک جبرسی را هرگز نه پذیرفت ز ما ملتمس را در بسته باداد حجت قفسی را چون گل بدعا می طلبیم هم نفسی را در خاک برم حشر فریادری را هرگز گل دستار نسازیم خسی را
رفت خرمین از گر همت بازده دم حیف است غنیمت شماری نفسی را	
عشقت آینه تخت بدل درد فزانی را نام پرداز مکن یاد که نسبت نبود هر چه خواهی بکن از دوری و یارگو هر کس آسوده خاکست برآید چو سپند	رنجت در پیر منم خار بیابانی را با من سوخته دل سوخته دامانی را وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نارم اشفتگی عشق که خوش میسازد عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد	رنجست شوریده سرم طره پریشانی را پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را
دستم از دامن دلدار جدا مانده خرمین چکنم که نکنم پاره گریبانی را	
ز داغ عشق چون خورشید دارم چرخشایی را بدینا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید بزیرتیغ او چشم از رخس پوشیده میدارم جفاش میشود از شوخ چشمی چه با داغ	سرم ز لیدام برد از میان حساب کلاهی را گدائی می شمار همت من با دوشایی را که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را اگر در بحر شوید دامن نجاتم سیاهی را
خرمین از مهر نبود زده ام را بر تو منت ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را	
گناه نیست عالم سوزی آن آتشین برورا ز بوی پیرهن بدیده بنید پیر کنعانی حالت آب تیغ تند خوی بر لب خشکی بدور صلقه های لفا و از دفتر خوبی من و پیشانی تسلیم و خاک گذار او نحوه دل تغافل شیوه تر گاشتن به ایمانی نزاع کفر و دین بر خوارست تا برقع بر افکندی نباشد در خور هر بنیوانی گنج باد آورد بهر آشفته مغزی بر میفشان خرمین کاکل	عناداری نیارد کرد آتش گرمی خورا بهر کوشش ساد عشق حسن آشنای رورا که داند جوهر شیرین از آن چین ابرورا قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آهورا جبین از صندل بجانده گریش و سینه را گران افتاده لنگ تیغ ناز از جفا جورا کند شیخ و بر همین سجده آن حجاب ابرورا بدامان صبا لکشی آن مشکینه گیسورا داغ پوشش نامی شناسد بگفت مورا

می گنگون بخواه از ساقی سنبلیله گشتی  
بهار از سنبلیله خط کرده نگاری لب جورا

خرمین از لالت داروبانی من همسری بلبل

خدا اجری دهد مارا و انصافی دهد او را

ساقی قدحی درده از خودستان را  
طلعت کیده عاشق زان چهره منور کن  
از غنچه لب بکشای با مرده لان  
خورشید نهان گرد در دو کباب دل  
نپایان ز نظر گیری از شیخ و پیر دل  
گفتی غم ما خواهی دل نگر جان کباب  
در ساغر هوشیاران این نشانی گنج  
چون سایه بخاک آفتاب لزه بر آید  
جایی که بر قصه آید طور از انی گفتن  
از خود چون نظر بسدی دلدار نماید  
ای قاضی اگر خواهی گرد ز تو حق را  
تا خود کند فانی صوفی نشود صافی  
شد عین همه عالم آن دگر نهانی  
خواهم که نرسائی جان از غم هر آنم

مستانه بگور مری بکشانی معمارا  
تا چند در روز آرم تا یکی شبهارا  
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا  
از رخ چو بافتشانی آتزلت من سهارا  
در پرده چو بنیانی آن حسن دل آرا  
اینک دل و جان بستان بجایه سوارا  
حیرت زدگان دانند آن عافیت یار  
گیر و چین بنید آن قامت رعنا  
مستان لقا دانند بهوشی موسارا  
بیدار دلان اند فیض شهاب سارا  
رو آتش می دوزن این فرشتوارا  
اثبات بخود کردم از نفی خود و آلا  
فرستی نتوان کردن از اجم سمارا  
اغفری و از جمنی نادانیک غفارا

با مینجگان بستی پیوند خرمین آخر

تا در سمری کردی سجاده تقوا را

<p>آموخت چاشکم روش زه سپری را در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتیم در محکمه شش شرح بصیرت بگانی حیرت کرده آئینه آشوب ندارد مواسطه نتوان در آسودن دلی زد صوفی اگر از غرقه بر آرد دل روشن کشای زبان گوش نمیشد چو پایانی بر دوده کلک نشود شسته جابل آرایش گلزاره کرد ابر بهاری وامانده ام از راه نودان بکسیر دل حصاره وزید و نمناشک فرو خورد ممنون سپهرم که شکست قفس او در دوده آدم نبود مردی امروز شمشاد چه تابیده عبت طره دعوی از حیرت این طرز خرامی که تودار</p>	<p>بستم میان تو شسته خنجر جگری را پروای نشستن نبود در گزری را دعوی نرسد سلالت در پیری را جمیعت و هیبت است بر شیان فخری را از گشت اندی را فطرت شب سحری را پوشیده خبر آینه روشنی گری را مهر لب خاموشی حاجت گری را با سرده صفا فی نبود بی بصری را از اشک سر آموخت چرخ گری را تن بار گرانی شده جان سفری را تاسیر نمک ساخت کباب جگری را نگذاشت بدل حیرت بی بال و پری را بر باد دهد ناخلف ارث پیری را دلش تو شکسته است پرو بال پری را رفتار فراموش شود کباب وری را</p>
<p>بر لب نفسی پیش خنجر تو ندارد هنگام و دامت چراغ سحری را</p>	
<p>بلاشد گوشه چشم ترجم بگنایان را ز چشم مست دارد یاد ساقی با ده پایانی</p>	<p>نگین سینه تابست این تکران سایلان را درین مجلس که ساغر و دیار خوش گان را</p>

<p>سر تسلیم می سایم بجاک عجز و میگویم ندارد بستی پرستی عیب و عار خود پندیدن بهر عاری شست آتش زدم از گرم فتای توان این نکته فهمید از ادای شیم قربانی</p>	<p>شکست دل مبارک با خیل کجکامانرا خدا توفیق کیش کفر بخشد وین پیا مانرا چراغی داشتیم در پیش پاگم گمراه مانرا که هستی در شامنا محو شد حیرت لگامانرا</p>
<p>خرم از دیده میالدم نگاه حسرت الودی که از آنخوش فرگان داده ام خاک صفایانرا</p>	
<p>ستم از ملک دل بیرون کند نو مانرا یا نماید و بر کاهل قدم نزدیکی منزل نمیگردد و بدم قدم در دمی رون کلید از چارهای بستی هرگز نمی بیند بپای نخل حص خود چونم آره نگذارد زبان دنیا طلب از پهلوی پویندی بیند حسوانرا سکوت مادیان یاده گویند نوائی مختلف چند آنکه از ما جهات آید اگر حرفی از ان زلف مسلسل در میان بشرع زبد حق خدمت شایسته دارم اگر میباشتم چون غار در سر نیگی برانی ندارد لذت شوریدگی در پی شیشانی</p>	<p>شکر دشمن بیگانه سازد آشنا مانرا ره خوابیده در پیش باشد خفته پایانرا بنام روان به قیام کار اگر مرد آریانرا نمی افتد گره در کار خود مشکل کشایانرا چه سود مان میزند از چنین پیشانی گدایانرا که رفیق دور میسازد ره رو بر صفایانرا ز خاموشی توان نخبه این خم نمایانرا بلند آوازه سازد برده و حد سرایانرا شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پایانرا که رهمن بوده کردم خر قهای پارسایانرا نمیدادم رکعت امان این گلگون نمایانرا جنون ندان غیث را و لب بنجیر خایانرا</p>
<p>خرم از لطف عشق سرفراز میدارم</p>	

	که دور از آستان خود ساز و سپهر یاران	
<p>بفرقم گستر اند سایه نازک نهالان را          بآن موسی میان الفت بود زک خیالان را          مزن بر هم بازی حلقه آشفته حالان را          رسانای ده زبان عجز بالیای لالان را          به وصل قهره خوش کنج لاله فرسفالان را          نسبی گرهائی خاطر دلهائی نالان را</p>		<p>محببت خون گرمی بخشد ایر گلستان را          در آن محفل که ربط آشنائی نسبی خواهد          سرشته گرم میفشان گل در جمیع کلمات          بگلزار می که بیل انوائی آشنادادی          بآن سستی که می دریا غریبه بریزی          در بیان ناز خواهد شد نگاه بر آلودی</p>
	<p>درین گلشن خرمین از جبات خار بیامی تو          رسای پید همچون شد سر پا افتد حالان را</p>	
<p>نماند حسرتی در یاد همان که بیان را          نهم چون غنچه تاکی در بغل خاک که بیان را          فغان چون دبالا میکند شود بیان را          چه از سر بایه کم ساز دل در شرف او ان را          خدایش میکشد خمیازه بر غوغش شرگان را          تبسم که بزخمیش کند من سرگردان را</p>		<p>دل دریا که سر بایه بشیر از شرگان را          نسیم است که تاز گل سپرد تر گرم          شکست پرورده نشسته تپان سپیده زانم          فربسب و عده جویی که لغضمان پیش کرد          می نازی که چشم از سحر دیدار او میزد          رشاد می بسته میگردد زبان کوه آلودم</p>
	<p>خرمین از میان بی ادبیر از منزه نش          که میگوید باد حال من خاطر بر پیشان را</p>	
<p>بنام زور بازوی نگاه نماند انت را          که خواهد بعد ازین به چال بکانت را</p>		<p>بنمون خلوت داندی و چشمه گران را          نمی آید صبا از خاک و انگیر کوی تو</p>

<p>صنوبر انجمن در وصل یار نیست آبلبل نیاید شکری بی سپهرین از پیر کینانی</p>	<p>خزان غارتگر غنیمت بر در آشیانت را بچشم من چه پند هست فکاک آشیانت را</p>
<p>خزین خسته دل از شکوه کبریا بیدار محبت مهربان سازد دل نامهربان را</p>	
<p>چو حسرت آنیکه مجنون میکند عقل فنگور را صناعتی کرد صبح بیاگوش تو می بینم چو تنه است که چشم نیست تو می بینم بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش</p>	<p>چو رنگست اینیکه در خون کاشیده امان محشر را بخون رشک خواهد غوطه داد و نثار دریا بسنویم تشنه گم دران تشنگان تگر را اگر می بود پروانی نگاه آینه چشم کافر را</p>
<p>خزین بسو بود هر چند دافع سینه می بچشم چنان پنهان توانم در گریبان کرد و آشکارا</p>	
<p>ویدم صحنی مای صلا کعبه نشین ما در عشق دل از کوفت و رنجان بکشاید حیدر الم افتاد و بجزای رسیدن شد خاک سر سبیده بران در قدم تو آن کیست که در جلد هگمت خوش تبارد در گیش محبت هفت ناک نازند</p>	<p>بپای نه بپایید بیادش دل و دین ما از دست تملی نتوان گشت باین ما صیاد و نگارمان بکشاید کین ما بخواهم که فرش است برآه تو چین ما کرده است تنی غمزه بیباک تو زین ما ابروی کانداز ترا چله نشین ما</p>
<p>زیر قلم هست خزین کشور صحنی این نقشش ندارند خدیوان بگشاید</p>	
<p>داغند ز زخم مار تو ای دشمن چمن ما</p>	<p>چون لاله شهیدان بسمرغی اگر گشتند</p>



از شرم صدف را بدان مهر جمیست خون در جگر نافه دل چون نشو و شک با چاشنی لذت زندان غمت نیت نگذاشت بجای آتش عشق تو سپیدی دارد لب خاموش هم آغوشی معنی	تا شد صدف گوهر نام تو دهرین در هر شکنج لب تو افتاده خفتن از خاطر لویست هفتان یاد و طنبا من مانده ام از سوخته پاهای تنها بر چهره اندیشه نقابست سخنها
--	---

در خاک خربین یاد عقیق لب و برد گر در سر این خاک شود خون مینما	
--	--

باشد رگ هر برگ چمن دام بهما کو تا بهی پرواز بود لازم هستی خفتیم درین مرحله تا قافله نیت رحمت بهستی که زمین نه بر آید از منزل مذهب و خمسه باز نیاید کم فیض بود دولت و دنان که نکیر گر آدمی از شهید شتره ناک به پیر دنیا طلبان افشو و نفس دنی سیر این ملک سرفه که بنود خبر از محل لیل	رشتت بازادی مرغان نفس پیمیده بیال و پریا تار نفس بیدار نگشتیم بفریاد جرس در کشور عقلست بهر کوچه سسما از بسکه بصحرا می طلبی خست نفسها سرمازده کام دل از شعله خس و امانده ز بنور ربان بگس نشید قناعت بگ این هرزه مسما بر داشت زجا بادیه را شور جرسما
---	--

فریاد خربین از نفس سینه خراست نشت رگ تحمل زرد آتش نفسها	
--	--

ای شور نیالت بک ز چشم جگر مجنون بیابان تو سراغ تو خبر	
--	--

<p>جای که بود در دل هر ذره مقاصت          ورد که نداری سدا فسانه عاشق          ای مرغ بهشتی که دای لب بامی          بی عشق ز دلهما زود ریشیه غفلت          ای آنکه نداری تدریج رحم بخاطر</p>	<p>خالی نگذاری صدت پاک گهر را          تا در شب ازلفت بسرا بیم سمر را          پر میزند از شوق تو آغوش نظر را          خورشید بر آرد درگ خامی ز شمر را          مشتاق و صالیم چه دانی چه قدر را</p>
<p>بکشی خرمین طبع عطا و صلا          تا غوطه زند قلمی جانها بشکرا</p>	
<p>ز کیننی و کان شود آن چشم سیه را          آن غالیه گون خال ندانم سیه تقصیر          یک تشنه جگر را ز بخندان تو ز غیبت          امروزمین زیر پی لشکر حسن است          پای طبعیم آبله فتنه سودگر و          از چشمه خورشید لبی تر توان کرد</p>	<p>از خرمین اگر عارفانه دهر تیغ نکه را          در نیل کشد اختر این بخت سیه را          خضر خط سبزه است که دارد و سر چه را          بر طوط بنا گوش بهین گرد سپه را          نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را          منت کلفت اندود نماید رخ مه را</p>
<p>خوش و فخر نقد است خرمین آتش محبت          گیرم که بروی تو نیارند گمنام را</p>	
<p>نوشیده چمن و روی جام طربش را          خوش کرده ام می دیده به پویندن خوش          در رگه زری پر چین از دیده سفید          انگبین نیم احوالم اگر یار نپرسد</p>	<p>باد امن گل پاک نمود دست لبش را          از سلسله طره عالی سبش را          نگذاشته ام دست ز دامن طربش را          از شمع نرسیده کسی تاب و تابش را</p>

<p>بیرون ز سودای دل با نتوان کرد          و نسوید که کرد ز جلا تلخ و دانه          بگرفت کنار از یرم آنماه همین          از که تنی سخت نباشد ز چه باشد          در دوزخ عشقیم اگر عشق گناهست          کاری بتجاشی گل ز لاله ندادم          شد تیرا دل از تیرگی روز و شب          شوریده سر انداخته ایست بر آفتاب          بی اصل نه نسب بود البتہ آباد از آن</p>	<p>سودای سیه خانه خال عیش را          از سایه تختی که نخیدم رطبتش را          کز پرده دل یافته بودم قدش را          زنجیده ز مایه دندان سببش را          انصاف چه شد شعاع نور غضبش را          خدش کرده ام از باغ شراب عیش را          بی رحم بگو چون بسزا رسمش را          ویدانه صبرای تو شور و غیشش را          تا از گهر خویش طراز و سبش را</p>
<p>بآب از آتش می دادم خاک و طلا          جبین اسجده ز سر سانی و ز پیچان          بر همین زاده ز نار بندی بده ایام          نه دایم است پیش من مستقبل شام          از رنج و زحمت گیتی گل مقصومی چنین          صفا میکند آئینه دگر از نظر بستن          محبت بر سر رنگ فرادگر دارد          بیلی می ماند نسبت آخر تربت مجنون</p>	<p>شوق تو خیرین از کشتن کعبه کمالست          دل کینه عشق است نگذار اویش را</p>
<p>بیاد از ناله نمی داده ام ناموس را          بیام کعبه دل نیز نم تا قوس ترسار          که سودا میکند با کفر نفس وین و نیار          یکی از قطع خویش کرده ام ز فرار          بردن آورده ام از پای دل خار تنار          تماشا هست در هر پرده ترک تاشار          چادر عالم است عشق کافور بار          بخاک گشتگان عشق بی پروا منتهی بار</p>	<p>بآب از آتش می دادم خاک و طلا          جبین اسجده ز سر سانی و ز پیچان          بر همین زاده ز نار بندی بده ایام          نه دایم است پیش من مستقبل شام          از رنج و زحمت گیتی گل مقصومی چنین          صفا میکند آئینه دگر از نظر بستن          محبت بر سر رنگ فرادگر دارد          بیلی می ماند نسبت آخر تربت مجنون</p>

<p>مهر زبان دل مکن نه کس سر تنی را          چاکشانی شیشه نعل کشته ای را          باز تاباد او ده طره مشک آب را          آن دانی که مگر کرم گویه پای را          یمن شرب خانه خاخره باز پای را          تانهدی دست من جگر گریه پای را          آه چه چاره کس کند طایع نار پای را</p>	<p>مهر زبان دل مکن نه کس سر تنی را          چاکشانی شیشه نعل کشته ای را          باز تاباد او ده طره مشک آب را          آن دانی که مگر کرم گویه پای را          یمن شرب خانه خاخره باز پای را          تانهدی دست من جگر گریه پای را          آه چه چاره کس کند طایع نار پای را</p>
---	---

<p>هر سر موی دلگشت بسکه سبکینه سخی نیست به چشم هر که زو سانه زنی عشق از چمن های نیلیم گرسنه قفسی سر آویخته اند</p>	<p>زاده خرم نمی فتد چشم خرم بر سر راه قدر ستمالی سبکیده دایم بهمان گاه برگ گل از غلار سر به بلبلان منبای را</p>
<p>نیست خرمین ازین بهمان چو پیش سر بال شیده نو صرف حدیث عشق کن نغمه جانفروزی را</p>	
<p>نگارین جلوه من تا بکی بر جانمی پاریا کاب از قدسیت جالیکه گریسته نورانی همان از شوق پاویش آتش در سوزند براست بخت لافشاده مژگان شک گذارد چه نقصان میرسد دامن ازین اگر باقی تواند شد که فرقم انفسه نقش قدم یابد کبش پاریا زرم نمیرانیک چشم در آن جبین فنگان خاکست بی پرچا چینی ز طوق عرشان غلغل نهد فاقه شدت نسازد کربا حل تخته بندت خشکی مشرب اگر تعلیق چشم تر را از پادشاه آری ز آب دگل توانی چون سیجاگر بر آب زمین هر کجا پیادیت جام سکر دمی اگر پای شرف در دهن غزل کشیدستی</p>	<p>چه خواهد شد اگر چشم خرم بالا نمی پاریا چرا به چشم مشتاقان با شفا نمی پاریا اگر به چشم خرمی شمع زرم از آن می پاریا که به خاک از عروجن بی پرچا نمی پاریا چو بوی سپهر چشم نامیانی می پاریا اگر نامی فرود از او ج شفا نمی پاریا نمی زید بهر گه که نامی پاریا سبکتر که بر آینه سیاه نمی پاریا اگر نه دانه چون با بر سر دنیا نمی پاریا چو سرخ خوش غلغل جرم بر دایره نمی پاریا بیشتر بهر شمنان عالم بالا نمی پاریا ازین کاخ دلی به طاهر اعلام نمی پاریا زمین طل اهران گیرد چه به جان نمی پاریا در نیست اگر بر دهن امان نمی پاریا</p>

<p>بفرش بود یار که چیده گل از لشکر خدایی توانی تکیه زد پانیده بر تخت سلیمانی قدیم کرده ویران سنجید بگذاری</p>	<p>خلد خوارت اگر بستر دیبانی پارا چو بیرون از طلسم جسم جانفرسانی پارا شد و محراب طاعات جبین بر بانی پارا</p>
<p>خرین از هر روان فتنه این صرع بود مایدم سبکزه آشنیان کامروز بر فردا نمی پارا</p>	
<p>لایح کمر اندیشان کج خویند بر زبان را نهار از ترجم چون سید خجین میکشد بالا چه باید که بهشت خون در امضای عالم به بند غیر تاباش بود دیوانگی نهش نکویان را بخون ابد عاشق بودستی سحار اراض عاجز طبعی ربی خیزد</p>	<p>که صدره سته طفل اشک جبین شوق نماند سرافرازی بود فتادگی طالع نگذارد سرافرازان نمی خواهند پامال بوزان زمونی سر بود زنجیر پاکامل تنبوان شربت بهشت مشرب جلال این فتنه نمان چنین که خاکه رشت چرخ سفله دمان</p>
<p>خرین از سحر لعل که تعلیم سخن داری خردشت مهر لب نیزند جاذب و فسونان</p>	
<p>جان دل غفلت زده باری شده مارا تا قدر جنائی تو ندانی که ندانیم ما از دل صد پاره چه فیضی که بنویسم آسایش ما در غم آن موی نیست</p>	<p>این خواب گوان سنگ فراری شده مارا هر زخم لب شکر گذاری شده مارا در کین قفس مانع و بهاری شده مارا کز محنت ایام کناری شده مارا</p>
<p>در هر خرین از نی کلک بنوائیم اگر در درین شکوه باری شده مارا</p>	







<p>خرمین از ناله زار شکر گشت و سنجی افشرد نوی باین جاده و میما خانه افسانه سازش را</p>	
<p>از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما خود کامی ز تلخی دشنام و دشتم ما گرفتارده ایم صبار چه میشود دستش بدایع عشق به این بر آتش</p>	<p>افتاده سایه رگ ابری بهایغ ما شبه بین تبسم نیک ز دماغ ما ره گم نه کرد بوی گللی تا دماغ ما پروانه که خلیش نرود بر چراغ ما</p>
<p>داغ دلم چو لاله پیر از خون بود خرمین یارب مباد خالی ازین می ایغ ما</p>	
<p>فدای ناله گر خراش شد در دل ما بیاون از کسی مضایقه هرگز نگه دهیم باید ز عشق جسلوه برق کشیده مفت نیست عشقم اگر را بگازان برد روز و رسال یار بود عید عاشقان ای عشق تیش بر سر آفرینگان خرمین</p>	<p>گر دوغبار خاطر ما تبسمتون ما چون آب بیدریغ روست خون ما از سوز سینه بخته نگردد بدون ما ای دل چه میکنی سخن از خنده چون ما سال نوست و گرد تو گشتن شگون ما خوابیده چون شرر برگ شگفتان ما</p>
<p>بودیم دوش گوش بر آواز دل خرمین دارد نوای چمنی ارغنون ما</p>	
<p>نیرو جسلوه گل جانب گلزار مرا بسکه در پای گل شب بخت نالیم یرزه دلم و سر عمارت با آواز</p>	<p>می برد ناله مرغان که قنار مرا خون دل میبکد از غنچه منقار مرا بکه ششوخ تو آورده بر منار مرا</p>

<p>شمع بالین شود این دولت بیدار مرا بگذارید در آن سایه دیوار مرا دل کجای می شود از گریه سبکبار مرا از بهای فکرت جوش خفیدار مرا</p>	<p>بود آنکس شبی باز بخوابش بزم سوزش پی خورشید ندادم چو سنج ای هرگز نه کند در دهن دریا خالی ای که آسپای زبان بود فی طبع</p>
<p>افعی نیرم نادر شمس جانست خرب خدا را سترون بود از مردم هموار</p>	
<p>بود سیاهی زلف تو روزگار مرا بدگیری نگذار و عشم تو کار مرا هوا می گرد و تو گشتن بود غبار مرا هزاره سبکده می لشکره چهار مرا ز فیل مسته شتم عهد استوار مرا و فای از گل حسرت کند کنار مرا سموم هر فرد و رحمت برگ دیار مرا دوست رطل گردان در عرشه دار مرا ندیده بودم اگر آتشین عذار مرا بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا خبر و هیز من مست هوشیار مرا</p>	<p>سفید کرده نعمت دید می تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند ز ستیغ نخیله ز جاگر که دگر ز چشم مست تو ام بایطهر سبک و نعل مبار که هرگز خراب نتواند چو زلف رشته گلده شده میان تو شد همیشه رشته تخم ز گریه بود در آب ز تند باد نلرز و چو شاخ شکین شد بشمع دادی ایمن کشود دیده کلیم کند شگوفه بادام خاتمه کانم خار در سر و چون چشم یار بیارم</p>
<p>خوشم که تا دکان شمره خسته است خرب دل نگار مرا جان میستد ار مرا</p>	

[illegible]

باز و می پندارم که فرموده حضرت زین العابدین علیه السلام  
 شیخ زمانه اگر فرموده باشد که تحصیل علم را  
 با خود در جیب داشته باشد و حاصل تحصیل را  
 چون آن خردمند بزرگوار می خواهد حاصل نماید  
 در ضمن گذر گشتش در هر جمعی که  
 حائض باشد یا این که در هر جمعی که  
 در آن روزهاش زیاده باشد یا با بیست و  
 پنجاه نفر چه باشد و در هر جمعی که  
 قتل و دزدی و کلاهبرداری و هر چه  
 بر آب و زنجور و زنجیر و هر چه

شیخ نجف قاسم بن محمد بن علی

[illegible]

صورت گیسو چهره مست در آینه  
 باز کرد دل سینه نواز کینه  
 نیستانی شده از تیر خفا سینه  
 در محنتها نیست درین خرو سینه  
 همچنان شعل ازده خاطر از کینه  
 شعله عشق در آتشکده سینه  
 در دل از شک گره چوین شود کینه

بنده جام شرابیم خرمین را نکه بود لوٹ آکو و گی از خرقة پشمینه ما		
کعبه لبیک زنده بر درختخانه ما سیل از راه نیفتاده بویرانه ما عالم آراست منسوخ رنج جانانه ما دور را صاف کند ساقی میخانه ما لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما هست سر بازی با بازی طفلانه ما خانه پرواز بود دگر یهستانه ما آشنا تا نشود محسنی بیگانه ما	فراغ سوخامی تو دار و دل دیوانه ما ما و دل از دو جهان دور کنار می ارم شمع خلعت کده کعبه و تخته میکسیت هر چه هستی غمی از نیک بزدوشش مخور عشق را کعبه مقصد رسویدای دوست شور دیوانگی و شیوه اطفال کسیت کماوش دیدی دل از سینه ما بیرون کرد سرنیاری بدر از حرف پریشان بخوان	
دو جهان تنگ تر از دیده کویت خرمین در کش و نظر هست مردانه ما		
چون شمع بلب سوخته آید نفس ما گل با لکس خموشیست نشان چهره ما هر دل که خراشد خجراش نفس ما جاییکه رسد ناله بغیر یا درس ما	گوشتی نشنیدست صغیر از نفس ما با قافله لاله درین دشت رنقیم در پاس خرابیش خلیدست چو بلبل کوتاه صغیرم قسم را بگذاردید	
افتاده خرمین از سر آن لبت رساتر در جلوه گری خامه مشکین نفس ما		
در یاب که پس را روزنراست بل ما	کره دره عشق تو یکارست بل ما	

ای گل تو اگر عهد وفا هست گزنی دیرینم بود الفت دیوانه زنجیر نکشود مرا غنچه سر انگشت نسیمی در خاک پلایان غرقه بخون چاک بدین دل برون با باعث مغروری او شد گر صبر بود در دهرمان رسد آخر ای شاخ گل از آرزوی طوفان هست زین جرم که شد پرده در راز محبت آن مرد بزدیم که در مهر که عشق	هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما با سلسله زلف تو یار است دل ما گو یا که فراموش بهار است دل ما از غمزه آن شیر شکار است دل ما آئینش خود بینی یار است دل ما منبر یاد که بی صبر قرار است دل ما سرگشته تر از باد بهار است دل ما منصور صفت بر سر دار است دل ما بر مرکب تو فیت سواد است دل ما
---	--

داریم خنجرین این غزل از فیض فغانی  
هر جاب که رود مهره یار است دل ما

از ساد و رخاں در شب تاب است دل ما چو در صحنه حوصله که در میان است با بخت و شش عقل سینه نامه نکریم باید است که در کان گهر نرغ خورشید است آئینه صفت گر چه بود صبح تجلی ای ز برای پاویه چای خیسایم کجا بشکفته رنگین لب میگون کجا بشکفته زخوشید جهان گیر تو باید	لین آتش بی دو کباب است دل ما آن گنج گهر اگر خراب است دل ما پنجه سر عشق و کتاب است دل ما با داغ غمت در چه حساب است دل ما چون در نگری پرده خواب است دل ما دریا کشش یکدشت سر آب است دل ما کز لعل تو در آتش و آب است دل ما چون شیشه بر کمر یار آب است دل ما
---	--

<p>از گریختن پنهان مرد افکنش نیست پنهان در خانه چاره را گشته اندازد</p>	<p>در رست گریست تو گریست دل ما بستان که میاز تو پاست در این</p>
<p>زین شعله صفیران که نفس نهاده عشقند از آه خیز تو کباب است دل ما</p>	
<p>اندر ست پایی بالی سر و سامانی ما چو چشم از این ادب دل دریا دارو خار این پادیده برده رکعت گیرائی کرده از درد سرمه گوشه عزت فلج خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری شور سیلاب یا خانه بدوشان چکند خطر عقل سر و مایه فزون از جلت صد تراران بت اندیشه بدل جلوه گریست گرچه آشفته و شیدائی یاریم خراف میکنند دیده درات جهان را روشن هست در گشت خیال همه شمشاد قل بسکه سودیم بر آه تو جبین را چو صند نغمه جبران تو مستغرق صیلم دارد اشک دایم بودم بر سر درگان غنی</p>	<p>گوشه خاطر ملک سلیمان یاد ساحل نکند گشتی طوفانی تا گریبان هوس بر زده دوانی خاک کاشانه ما صندل پیشانی خضر را هست درین پادیده چینی سیل اشک است که دارد میرانی وای بردنش ما آه ز نادانی کویر همین که خنجر و بسمانی دل جمعیت گزیند پریانی نکست پیرین پویند که نهانی حلقه بندگی سر و گمانی استخوانیست بهجا مانده ز پشانی غنجی راز بود سر و پشانی حسرت تیر تو تار و پود پشانی</p>
<p>بلبل از غنچه خیزین مهر خموشی زده اند</p>	

عند لیسان سه در فصل غزل خوانی ما	
<p>گیرت شتر عبرت از بی بقای می ما ای عجز ممتی کن تا بال و پر بریزم تا بدو ناکه بود چون نی در ستونم هر چند ما و شبنم از بافتا دکانیم از خون ما که دی رخ آن کف نگارین ما تو در حقیقت چون کتش در سپیدیم لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم ای برهن نداری در پیش او قاری غیرت اگر نمی شد مهر لب سپیدم گر ویزه کعبه دادیم درگاه عشق ایم کرده است در جوانی اقبال است پیرم</p>	<p>برق آستین نشاند بر خود نمایی ما صیا و مانند اردو شکری با نیمی ما امروز تازه نبود درو آشنایی ما دارد سرای جانی سیت و پایی ما گیر و گیر کابوت اشک خنایی ما ای عشق از تو آید شکل کشایی ما شمرنده دعائیت بی مدعایی ما بزر نشیند از کفر زهر ریایی ما می سوخت عالمی را آتش نوازی ما آن آستان ز رخ از جبهه سبایی ما شد حلقه ساز قامت کوه عصایی ما</p>
<p>جانا خبر نداری از خسته خرمیت داد از جراحت دل آه از جدایی ما</p>	
<p>بگلشن غنچه پا دار نشندان میدار نکره آن غنچه لب مستقیم بر چو کتایی کنم قالبه می چون نقش پا بنیم راه او اسیر چو تاب موج اشک لوده مژگانم از بانش آتش هرگز نشد با حرف بنفیزی</p>	<p>نشانی سرو و از بالا بلندان میدار خیال گشش ساغر دو چندان میدار خبر از حال دارستندان میدار فریب سبیل گیسو کندان میدار قلم پیغامی از شکل نشندان میدار</p>

بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگرد	که باد از سینه های درو مندان میبرد
خربین نظاره گل نو بهاران در گستانها تسلی با خیال در مجنونان میدهم مارا	
نهفته ام چو ششی خیال روی ترا رنگ محلب شهر غم مخور ساقی اگر غلط نگفتم حرف ما من غلط است شده است شیشه بلبل بیاغ و جور بخالد اگر بد ما من وصل تو دست ما نرسد چه خوش بود که نماید با دولت را گرم شود ز با حقیر نگم آتشین لهلست	میبارد کز نفسم بشنوند بوی ترا سپرده ایم به پیر میخان بسوی ترا شنیده ام ز لبش گفتگوی تما ندیده اند گاهستان بنگ بوی ترا کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا محبتی که با گرم ساخت غوی ترا چه نازکی است عتاب بهانه جوی ترا
به طور عشق خربین آتشین نشان گرد کلیم اگر شنود طرز های و هوای ترا	
نمی فتد بدل از محشر خراب مرا لب سوال مرا مهر لبه شومیت بسا غزنگی هست کن مرا ساقی مصارعان فقیم چون جفا شومیت	بزیر سایه تن تو برده خواب مرا چنانمید بر آن کعبه لب جواب مرا که اشک شوز نمک نیت در شراب مرا کشیدن نفسی میکند خراب مرا
نظر برده توجیدم آشناست خربین شکوه زده کند کار آفتاب مرا	
هنوز آغازر عنایت عشق سرکش مارا	فرزان تر کن در امان محشر آتش مارا



<p>ازین مسرور بش جانم لایق می کش مارا خداوند است ایمن تیریدی ترکش مارا که سرش به بالا غوش باشد و خوش مارا</p>	<p>چرخ خون از چهار گوشه کلاه اسب گیم آتش شعله دار از پیشانی به درازش دایم خوب شد در راه پیش بهت یار فرزند</p>
<p>خبرین از کس بهم چون شمع کاری بگرآید که آتش دهد در دلش آتش مارا</p>	
<p>که دایم لاله کردم مردم چشم غزالانرا برایان انیمت می برم چاک گریسانرا در بر آتش دهم چشم چون آتش گرانرا نگردست صبا ز دشتانه آنزلف پیشانرا بگو تازی مبادا شهر سازی تدحسانرا برای سوختن چون شمع دایم رشته جانرا کشید از سینه ام بیهی صیاد پیکانرا که دیگر بر سر رحم آورد آن ناسل انرا</p>	<p>ز قهر گمان با خشم گلگون چنان گویانرا نه آنم که جنبای عشق آسان را بویانرا سواد دیده صورت نقش نگین گویانرا عبیر کرد بوی مغرور گل عطر زن دار نگاهت ناسامی افتد از دلهای مشتاقانرا سراسر صرف تنهای جد آید و دهم گذشت آنهم که دل از شداد و شداد بیکو خندنگ نازنی پروازگاه عجز نه نامو</p>
<p>خبرین سربز دارد و اندام بر کوه طمش نگردد از خدا از چشم بمان برق جولانرا</p>	
<p>که بگست از صنم نمید جانم زار بند انرا کنون چوین سایه در خاکست ایر لایق بند انرا سر زانو بوبالیر باحت دوا و دند انرا در آتش ناله ناچار می باشد سینه انرا</p>	<p>چه گیر نیست یارب جلوه گیسو کند انرا قیامت پیش زین میخیزد دل طریق انرا شود تخت روان بر حلقه پیران بستر انرا مرا و عشق آود گل رفعت بر دامن انرا</p>

<p>نفسم ریزند گلبرگ یار و شرم رسد آنی بودم بستانه عقد جمیع بهم نظری بهشت نقد در جوی آن سیمین بدین آرد</p>	<p>لب از دندان ششم سیکر و گلها خنجر استرا نباشد رسته و کارگر و برامی زند استرا که نیم سیم ششم نقش شکل سندانرا</p>
<p>خرین افتاده دل را در بغل خمینه داغی که دولت خود بخود و آور و اقبالند انرا</p>	
<p>بفراداده داد امر و جانان کشیدار غبار خاطر از آه فلک پایشور آمد صبا سیکر قسمت گردی گوشت و گلشن رفت بی پرده نتوان بدیشوق کنیز دارا</p>	<p>که شادی مرگ سازد دعه خردا او را برقص آرد سماع گرد بادم که دهر دارا گل از سن پشیر و اگر او خوش تن دارا کجا بروی سرت که دم نقابت بی زیبا</p>
<p>خرین از ناله های دلخراشم در دیوار سپارند مہبت عند لیبا آن نفس دارا</p>	
<p>ترا و شمای موج خون کند غمخواری را مہبت گر نبودی زندگانی شکل آفتاب باین عشرت زمانم دل خندان میجو طبع رسم عیادت کی کندل کزین مردن</p>	<p>که شوید مرسم از خنجر از غم کداری را غم عشق تو آسان میکند شواری را اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری را مگر آن بیروت بشنود بیاری را</p>
<p>مروت پر پرده ایمان خرین از لعلنازه ابد مگو از سبزه دیگر کافیه ز ناری را</p>	
<p>نوشاد روی که صحرای جدایی بلخ زار در دمی بسته قاصد از زبان یار</p>	<p>خوال عشق دل تفریح بی شود و مارا که لکین از بر اضطرار از شوخی مارا</p>

شما عشق اگر انیت کز خون میدید غم	مکن باد که دیگر آزادی می شود ما را
لب جان بخش و گلزار جالی در نظر دارم	تنهای بهشت و آب کوثر کی شود ما را
مرکاف شدن دارم که تنه عشقی	که تا قوسش بجای نمه یابی شود ما را
<p>خرین از آه بی تا شیر دل تنگم خوشایزی که ساز بیند اینها سرودن شود ما را</p>	
عنان زریست از هر سو سپاه عشق در بها	نرسد سیل بی زنده هرگز راه نترها
فروغ شعده خست شمع شمع ناروی	هر بر دانه سان سرگشته وادگر و محلهها
چو شق شد پرده پندار دل بایار پیوند	خودی چون جو شد از پیش بر بخت تلها
نیم آرده جان بر چند چون دل عقد دارم	بود آسان بنگ عشق آتش بهشت کلها
<p>خرین این راه قدم از دیده بیداری باید کجا از پای خواب آلوده آید طی نترها</p>	
افتاد و غم ز نظر دیده ما را	نا دیده بین چشم جهاندیده ما را
با سینه اشگر چکند سوز شراری	از داغ چه پروا دل نفسیده ما را
چند ای فلک من ز در صلی در آئی	بگذار جانها طس بر رنجیده ما را
شیرازه زبی مری ایام بریدند	چون برگ خزان دفر پاشیده ما را
<p>آزاده خرین از سر کونین گذشتیم از خار چه چشم دهن بر چیده ما را</p>	
چون گرد باد و حیرت از خود و ماند ما را	سرگشتگی بجای آخر سال ما را
خار تریم که با رم بر دوش باغ و گلخن	دستمان بیروت بجا و ماند ما را

کلیات خرمین	۲۹۳	دیوان
<p>مژگان تدریب الین گل سفیداندارا تا عشق ساه خورده فرزند خواندندارا در خاطر از دو عالم حسرت نماندارا</p>		<p>آسایشی که دیدم از چشم خورشیدان بود شد طفل کتب ماد و شیرکان معنی ترک مرا بخشید کامی دل بهوش آشت</p>
<p>بر فرش سبیل و گل بودم خرمین خرامان چون داغ لاله در خون پیران نشاندارا</p>		
<p>دائگاه غم نباشد بشکس سبوی مارا چنگال شیر عجمی زوشاد هوی مارا خشب ارچین گذار توخت گلکلی مارا تن رفته رفته آغز گرفت خودی مارا این کاسه سمرنگونی زید کدوی مارا آئینه دار حیرت گرفت روی مارا</p>		<p>ساقی نخست پرکن از بادیه گوی مارا مجنون ماند اردو پردای خار این دشت یارای شکوه ام کو اما محبت اینست عمری بشهر گیتی بیگانه دار گشتم نم برداشت هرگز از آب نرنگانی عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه کاخر</p>
<p>انوار شد دوم شد بهر خرمین جانا قبول گردون این جستجوی مارا</p>		
<p>که از داغ غم زان فعل در آتش بود مارا درین دایه جونی تا گریبان کش بود مارا که آب رنگی بی دوستان آتش بود مارا که تاب دیدن آن عارض مشوش بود مارا</p>		<p>شهبان جهان چون قوت خوش بود مارا گریبان اینچنگ عقل دادن نیست دارا لب قفسیده را چون خضر تنه ترغیانم کمان طاقتی از ریشه جان سخت تر باید</p>
<p>خرمین از باغ دل روید اگر نخل تناسی خیال جلوه آن شعله سحرش بود مارا</p>		

<p>درین فکرم که تعلیم چه بچشم جویش را          بمن در خاموشی و گرم سوزی بیتی برش          خلیجی خاخار چه کی در دانه بلبل          شدی چون من اگر گرد کسادی سرشته پیر          بشکیم چو او کی تواند همسری کردن          نقش بر رویه عشق کجایان دل بگمان</p>	<p>برای دل چه با دندانشک سوزش را          تو هستی اگر پروانه بنیان کرده دوش را          بگل پیوند اگر سبزه دختلک جویش را          متاع یوسفی بدی زیان خنیش سوزش را          عجب سبیل مدحی شانه زلفش بود          چیزی سنجید با مرغ چمن بود سوزش را</p>
<p>خیز ای آه مرا با آله زان کجاست          اگر چه یار سوز دل در کجاست</p>	<p>ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را          ناخن عجب فرن جگر لاله زار را          چون صبح میکشم نفس بی غبار را          آورده در طیش رگ سنگ مرار را          آئینه در غبار بود زنگبار را</p>
<p>از چاره عاجزم شمره اسبهار را          نتوان ستودن دل من گشته و شمع شت          دایم شمرده از دل روشن خیرهش          دل در کفرین شوخی مرغان کافری          تا تن بجاست جوهر جانرا صفا بجوی</p>	<p>روزی که شد خوار تحت قسمت خرین          چشم تو بر دست و بناله دار را</p>
<p>در کوچه آن زلف مده راه صبارا          محروم گاستان بنو درخ آسیرم          جز ناز تو که لطف و مهر تن به نیازم          منوروی شمع تو بجاست که در بنم</p>	<p>آشفته کون مینشت غبار دل مارا          تا سوی تقص راه نبسته برت صبارا          باشاه که دیدست هم آغوش گدارا          پروانه سوزش ندر پد بال صبارا</p>

گشتند حسن تو تبلی به سبب خوبان چه کرد هیچیکه باد دعوی الفت	کوته نظاران مهر گرفتند سهارا در شهر شها کس نخود جنس و نارا
پیچیده حریفین علفله در کنبه گردان از لب که سازد فی کاکه ستونوارا	
اگر بنیز قدرت مصرع چینه منفرین نمکدانی بود چون دافع من چمن غزلانش از ان گل سینه چاک افکنده خود ادر گریانش بصهر اجم بود در شهر بند جلوه سیله در آغوش سحر سحر خاکسترش قمری سر شکانه چهره ام به پسته سیل گریه میشود	چون سپهر کند از باغ بیرون به خرمی زلف بشود آرد و ده تا صحرانورد ناله امسون که سازد پرده پوش عجب پیش از جا گلستان سواد چشم آید تازه سازد دافع غمزدان بدل کردن نباشد جامه سحر نخت از ان بخوان تا سست بگریم چاک خورشید گلستان
خرین از لب اگر برده از آهبت و غم موسی بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون	
اگر ز شوق دیدی کنیز برق عتابش را کجا نازش سپیدانه خولم دارد گذشت آتش غمان دیده ملک دل و نیم خارا لودوم و دندان حسرت جگر دمام پیشانی خم جسد مغنی دلبری دارد خیالی دیده ام میست با خاک کف پای چو سبل میباید از شک در کوی جفا جوئی	پرستشگاه میگردی نگاه شعله تابش را تغافل با ده پایگشت چشم خورشیدش را چو گرد از ریزه ز جفا سیلاب تابش را لب پایانه بوسیت لعل کای تابش را گر شیرازه شاد کنتم تار با لبش را وزنجبت نهاده آنهم صحران چمن تابش را بکوش ز یک ناز و خنده تابش را

<p>با افغان جل آورده دارد باده پیانی توانستی دمی سامان صد طور بختی شد دلی در غم غم دارم در دل نبرد بندم حدیث عشق آتش که چنان شد میز من زود بهشت میشو هنگامی که فراتر شمش خمار آگین لم غم شود سانی ز لای خم محو می محشر آشوب از دل کشتن حکم دارم</p>	<p>شکست شیشه رمشگر بود زهرم شمشیر را اگر گردآوری میکرد دامن نقابش را و مانع آسوده تانش بود یوی کبابش را تو خاکزل نداری با آه سینه تابش را بمختر گر ناید سینه مانع بجایابش را باین بکشت گل تعمیر کن حال خرابش را که دستی می نهد بر سینه موج خط را بش را</p>
<p>خمرین از شعر اگر طبع فری خورده جادارد مر لال چشمه حیوان بود دشت سرابش را</p>	
<p>بر پی نهانم بصیرت الیک جمعی که زلفا منم قتاده به بیت ازان چه چنان است بجز بخت نسو آن را چون گشت توان جان جان اگر چه صد سال نیندی و یا بجا که است قتاده بام خوشا بخت خار غم که در قید هستی زود بستی نسازد و غم بمرن چه انی مر اسیر بستی نه کردند دلاندارد جهان قانی نگریانی بر پی سجای در پیش جوی تو با که گویم صلاح دور فلان که جویم</p>	<p>فلا تکلنی الی سواک است فیدب است یا ذباب خرتی جلا و عینی صبا صمک افو اتجلا نقاب بکشا جمال ثبا که سوخت نجم درینا چو بار پی حدیث هنر ل رشوق گویم لبش را نزدق کنی ز پیاپی تیغ افرق پیچم را مده و نیم بکشتی تا مردم بگویم حدیث نقدا بلک معنی اگر در آئی و برست حیا و دست بیاندار و خدنگ تازت دل ترجم مدارا</p>
<p>خمرین نباشد غم نهانی سهر نمون ز نکته دانی که یار جهانی خیا که دانی بیکل شئی احاط علما</p>	

<p>همسر لولاهوس بدان عشق پاک باز را سینه حریف چون آتش در آتش در آزار را گر نبود قبول تو جفس کسا و دین بدول نازه هوش از نذر رطل گران بخودی عازر سیده منت چیست خدایرا بگو از ابد حق پرست من منکر بر نهی مشو</p>	<p>ز هر چش جفا مکن شرب استیاز را دشنه شکسته در جگر چنگل شامیاز را از چه بجز دانه منصب ترکناز را می بکده که شمه کن ز گس نیم ناز را چون ز ازل تو کرده ناصیه سانیاز را بیخبر از حقیقتی جایشنی مجاز را</p>
<p>پرده هوش میدرد نغمه دلگشت حرمین بند نقاب و اکن خلوتیان را از را</p>	
<p>کمش چون در گردان بر رخ فاع جلالی تعی دستیم ساقی سیمه در کار بیاید خطراتدیش به بار یک بنیان بکیر دارد ایسانم حیرت میخانه تا جایی که تخطیش</p>	<p>چو من پروانه باید چنان آشنائی را ز برق باده روشن ساز شام بنیوائی را خطا هرگز نمی تابد عیان تیر موئی را بخاک پای خمیالد جبین پارسائی را</p>
<p>بیاد قامت و گر خپین باله خرمین بزم فرامش میکند شمشاد زخم خود نمائی را</p>	
<p>نگاه ناز او فمید از سینه جوشی را چه پروا اگر در میخانه محسب گل زد قیامت هم از خواب پریشان نگیرد تغافل شویوه من که بغیر ادم و دگر گوشی که از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگ</p>	<p>رساله آخر بجایی عشق فزاید جوشی را نه بندد ز گس متش و کان میفروشی را که دارم باید کار طره آشفته جوشی را کنم ناز کمتر از گل پرده بلبل جوشی را لبش چون غنچه نگار از دلف پایانه جوشی را</p>



<p>خدا داد دست در کفش طریقت کشت قهرم</p>	<p>من از کتم عدم چون نه دارم خرقه شوی را</p>
<p>خرین انفسانه شمع کلک شعله آتشو بهم</p>	<p>نیم در استین می پرورد آتش خروشی را</p>
<p>ز لوح سینه سترویم علم و فتوا را بهوی سبیل خلد استین نشان بنیم بیاد لاله رخسار آتشین روئی خواب نرگس ست سبی قدان گرم به نسبت تو مگر خاطر مہ بیاید پلاک اکن لب شیرین کم سخن گرم میان ما تو مشکل حکایتیست که نیست بارمغان برسان ای صبا شیرین گل کشاد عقدہ دل را ز اہل را طلب دلہ ز جہوہ این خلق بی اصول گرفت ز خاک صومعه باوی شید می آید</p>	<p>آب میکده شستیم لوث تقوا را مقیدان سوز لبت عنبر آسار ز خون دیده دہم آب کوه دھرا را کہ دادہ اند بتاراج غمزہ دلہا را زخم بسینہ بیا و تو طور سینا را کہ سر بکشور دل اودہ شور غوغا را مرا دل و تو ندانستہ مدارا را بہ تنگنای قفس عنبر لب شیدا را کہ سیر عشق بود فاش پر وانا را خدا کند کہ بہ بینیم قصہ دنیا را کشم بدیدہ غیب رودر کلیسا را</p>
<p>ز لب بر میدہ دل از اہل خانقاہ خرمین</p>	<p>بریدہ می سپرم راہ دیر تر سا را</p>
<p>سرخ خط تعلیم شد شیوہ استاد را چہرہ سروی نیست اینکہ بیدار عشق بیخ گلزار گشت تو منت چمانہ نیست</p>	<p>کلک کهن عشق من تیشہ فرما در سینہ بہ نشتر و بہ دشنہ فولاد را غمازہ چہ حاجت بود من خدا داد را</p>

سم

<p>در چمن دلبری رشک برودش تو          ناله بخونجم طپید دیده بجا که گریست          حسن تو حست فزانا ز تو پیاکی گل          داد و دهی بر طوفان رخصت فریاد نه          کرد و سخن ترا وقت افکار من</p>	<p>داد و با شفتک طره شمشاد را          تا تو کشادی کمیون بخت و صیاد را          از چه تسلی کنم خا و طراست در را          آه چه سازد کسی از پیله پیداد را          رشته چنان زد که ببال پیراد را</p>
<p>باز آن کور شدت عبادم خرمین          هست بهم الفتی خاک من و باد را</p>	
<p>تا نگند از نظر آن سر و سرافراز مرا          خون دل خورم از عشق تو در دیده خیم          ز سپندست زدنم دل بطیاق گنبدیت          منکه از دل شده ام در غم صیاد آید          کششی که نگیم کافرا می بینم</p>	<p>شده بر شاخ گل شکلی چنان          کرد و سوا می جهان دیدار مرا          سوخت و زرم تو از آتش آذر مرا          چه ضرورت شکست از پیله پیراد را          ترسم از کیم به بختانه پیراد را</p>
<p>می بردنم حافظ دلم از بوی خرمین          انقدر نشا و نه بخشد می شیر از مرا</p>	
<p>چشم تو بر انگشت زول ذوق کمن را          تا نام شمس وصل تو آمد بنیانم          بر روی تو حیران پریشانی زلفم          ز دل شکند یا لب آید چه صلاست          از زندگی بیده چندان شده ام سیر</p>	<p>در کام دیر رخت می تو به شکری را          چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن مرا          سنبیل کده کردست گریبان سحر را          پیچیده خروشی بگل و مرغ چمن را          کز رشته جان ساخته اقم مار کفن را</p>

<p>از محرمی شانه بان طره چرخ کرد چون عاشق مشتاق کشته زده اش مشکین نغمی خامه ام نگشت نما کرد هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد</p>	<p>کاشفتگی هست سزلفت سخن را در غریب اگر یاد کنم خاک وطن را از نافه شناسند غزالان ختن را از چاه برآورده توی دلو در سن را</p>
	<p>شاید که کند راه خلط پیک نسیمی بکشای حیرین روز ز بیت قرن را</p>
<p>تو اگر شعله شوی خط مهر نوشتت مارا چکرم اگر نه چون نی همه راه ناله پیچ زده در شکلیج مجر بسپند طعن خطای هزار دماغ حسرت چکرم چه اندوزم چه کرم که ام نیست ز خرابه جبانم پی و شوی رسیده نتوان نمود محکم بره از دل پر آتش هشب چراغ دادم ببر در گره پیچم سرو خاک بی نیازی قطره از جمال و نیانه بربسته دادم نه بختل طور دادم نه بسد ره التفاتی</p>	<p>نشود مستوره هرگز غمت از رشتت مارا که جهان بشا دمانی نفسی نه هستت مارا تفت سینه دانه دل چقدر بر رشتت مارا که پی قتیله گردون گداز رشتت مارا که بزیر سبزی می نگذاشت رشتت مارا ز فراغ دل نماده سر کار و گشت مارا که و در نسیم کویت خبر از رشتت مارا چو مراد دل بر اند زور کشتت مارا که بدیده عینا بدین رخ قهقهه رشتت مارا که ازین میانه و بهقان بکار کشتت مارا</p>
	<p>نبود حیرین از انعم نبال خضر فزونی که برات عمر ساقی بقدح نوشتت مارا</p>
<p>آب خضر مغروش آبروی پارسائی را</p>	<p>مغانی باده باید کاسه کشم که الکی را</p>

<p>نمیز خویش دارد ستیز از نم و میانی را          خدا گونه سازد همسر ایام جدائی را          بهار شست عهدی شاد بر گل پیچائی را          به چشم بختم آموزد نگاهش سر سائی را          ز خجالت شمع میخاید رنگش خنائی را          بود با چشم روزن او باطلی روانی را          نباشد در میان فصلی کتاب شنائی را          به دلیل محبتانم لذت و تانسائی را          زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را</p>	<p>نکست قدم از سبب غیری که مهر گیرد          بهر این دیده ام حال که کافران اجل بیند          بطنای استیاض که کز دستا نشین بقی گیرد          نگردد و گوید بر روی عشق از آفتاب او          به فضل صفائی با عداوت و پروا فکس شد          ز نور شیدارش مهر و من بود دیده در غم          گشتن با بخت و فقر بیکایگان باشد          اگر آرزو نموده بخت از افسانه ام گویی          فی کلکوم چشم طهر دارد و فصل از فزونی</p>
--	---

حسین از ملک لطمه می رید بیکانه منی  
 سواد شهر زندان است طبع روستائی را

<p>در گرم مکرگ ابر بخیل را          دارم شکفته باغ و بهار خلیل را          با خون خویش چه طرازد قاتیل را          دادم در دست و امسج بخیل را          بر جای خویش خشک کند رود نیل را          با تیغ او مضائقه خون بخیل را          جانی نقش زدن نبود جبریل را          انداختم ز دست عصای خلیل را          هر که شکسته کرد بدین حال قاتیل را          هر کس ندیده نکبت صاحب خلیل را</p>	<p>بستگر ز شوق و تلسم سبیل را          در سینه که عشق تو آتش فروز او          تیغ زبانی بیک شد از رخ رویم          بی پرده که عشق نهان را جمال تو          نمرگان ز شوگر به طوفان هیبت          جان مار و دست و زنه اسیران میکنند          گشتم سحر خیز خوشی که بر آتش سحر تو          خود بودم آنچه در طایفه بخت          پاس زلفش بداد از آینه قاتل          بخت ز حال و حال سحرش کفایت</p>
--	---

<p>افزود از قفسه نفس غفلت خرمین افسانه کرد خواب تو با ننگ میل را</p>		<p>بر خرمین با برق کشتاوست تکبیر را کردند با سبزه خندان تنگ از زمین را کفر سر زلفت تو دل باخته دین را کز بوسه کف نقش لب لعل تکبیر را ز نار میان راه سجاد و شبنم را بیرون تو ان بر ز را بروی تو صبر را</p>		<p>آتش زده ان بسل قباخانه زین را بچون کفت خاکی که برد سبزه ز جایش چون مهره بازیچه و بد طرح بطلان آزاد نشیند بجهان نقش مرام فریاد که اندیشه بوی کمر است گویا خط پیشانی ای مهره جبین است</p>
<p>در پرده عشاق تو آسختی ببل کی میرود از یاد تو گل با ننگ خرمین</p>		<p>امروز دو بالا کن بپایه دوشین را بپایه خداید گرد اندان بالین را خونریزه آموزی این رنجه گردین را ز نگار نمی باشد آئینه حق بین را شوریدگی هضم بوی گل و نسیم را شمار گل اگر بیند آن ست نگارین را</p>		<p>گل نیک اگر خواهی این چهره ازین را آونخته دل هر دم در زلفت تو بتاری بیدار تر از تنبست ترکان بلای تو از تیرگی عالم تیره نشود عارف چون گرد بفتیش اندازد امن ازاد می سازد کف خون خود و عشق هلال را</p>
<p>با عارفان روی شد هم نغمه خرمین کلکم ای قاتی جان بیکر آن سبزه خرمین را</p>		<p>سواد سبزه خرمین خط شد سید بهار را</p>		<p>خوش شوق شور بزمین شد یکی بزم را</p>

<p>بود ای زده عشق تو نجیبه غم          دیار عشق بود جلوه گاه شاهین          رسیدیل حادثه ویراندام چه غم دارد          شکار بیل من زندگی را سرگرد          ز دست گل رخساره صحن بوی</p>	<p>که شمع دیده شیرست بر مزار مرا          بیدیده سر می شود خاک این دیار مرا          غبار خاطر من سازد استوار مرا          اگر رسد بسراکن نازنین سوار مرا          نگه به پیر من دیده گشته غبار مرا</p>
<p>خرین اگر خلقی زیب و دوستانم بیت          بس است این غزل تازه یادگار مرا</p>	
<p>مشکل افتاده عجب کار من ایران          پادشاهان ایران غار من شربت          در جهان بیل شرکان شکار فلک است          چه شود که تو می خاطر من آسوده شود          اول از چشم تو غور زنگاه می دیدم          ترک خیمت و گراز اولی چه توقع دارد</p>	<p>دل مگر نیاورد بد مهر و وفا جانان را          سر و من نشان کشت طرک مشک افشان را          پی صید که دیگر برزده دامان را          کشت از سینه من بکشد نفس بیکار را          میتوان یافت ز آغاز و فایان را          بیاج هرگز نبود ملکوت ویران را</p>
<p>در بهار خط آن ساقی کلچره خرین          زاده آسایم بر طعنه زندستان را</p>	
<p>شاید که دود آگهی از جوی تو مارا          با سینه آفریننده آغوش کشا ویم          و پیرایت که اندوختی خاک سر کوی          غلام برسان شرده گرافاده گذارت</p>	<p>و شب سمره تنگ گریه فتم صبارا          کای دیده بر اهت و جهان پیش پیرا          در دیده و دل بنجته ام خواجه غار          از کوی کسی کش سرانیت خدارا</p>

<p>ایمن نغمه لب خیز از خوش تمام چون باز بخوش آیدم از عالم تنی گرد و رسته آتش جهان و دل گرم سوز و شوق آید و روز خوش شام پسند سینه زور و پریشان دل می و مقصود را بگویم که گریه نماند است</p>	<p>کز خاک هست خالیه بود و بسیار گفتم که گویا آن چشم منم و بار بیدار گدا دل شکنا طرفه نگار قدرا حقنی بگویم که بسیار کیا باره مکش از کشتن باطن و بار لکن اقداری بگویم که بسیار قرار</p>
<p>احوال حرمین دل و دین باخته است بکده چه شود تا که کنی خوسرود و بار</p>	
<p>در دل تنگ بود جلوه جانان را صبر رسوائی ما دهن محشر داد جلوه حسن و چون می برگردانید زلف شکید و شب بخت بهم ساخت نشد و باز که زندانی آبا و شویم بس که رنجیده دل از مروت آدم نند</p>	<p>یوسفی هست درین گوشه زندان را نزدیق بن برنج چاک گریه بیان را آتش این برق ملاز و بختان را تا نشاندند باین روز پریشان را بکجای بری ای خضر بیابان را وحشت از سایه خود کرده گریزان را</p>
<p>سفر از بیم زنجیر فلک سفله حرمین زنده و در گذر کند منت احسان ما را</p>	
<p>پسندت کند بر من سپاس مرا برون کسوت کس چو سوزن دلم مزاج عشق زیکه دلو و بافته است</p>	<p>چنان فرشته و کوشش التماس مرا بدل زمانه کند تا یکی لباس مرا حریر سپهرین بویست و لباس مرا</p>

<p>تو بی نیازی و سستی با پیاپی از من بطور اتالی جان شکامی با سیت کنم جوهر که مجست چه سترتم ماند چشم خوشتر چشمم اگر گران جانم بهنزد چه صکر دردم انگشتش خیرست</p>	<p>سجود قیاس کن شوق بقیاس مرا کسوز چه چاره پریشانی حواس مرا کسی نگاه ندارد جو عشق پاسبان مرا که جوش باده ز جامی بر داس مرا ببراز جگریده دل گر کنند کاس مرا</p>
<p>زین صفت پریم دور گفتگو دلیر ترین چشم ز رعشه بود کلبه پیراس مرا</p>	
<p>پخته شکامی کنم باده نارسای را گر بویوت بهاشتی سخت دلی ناپاک محل لیلی از نظر رفت نشان پی بر من کمینه ام چه صکره چه صکره جام صبح کش چو گل که جلوه آورد فصل بهار روی تو کلک زان پاهم</p>	<p>بر من خم نهاده ام شست کلیسیای را تو شتر به بند بر میان تا که رنگدای را گوش بر آهسته تر ز فرقه درای را چین بکشت از ابروان قبله فرج ای را مشرق چاک پرین سینه دلکشی را نغمه تنگسته در کلو بلبل شنوای را</p>
<p>جلوه نو خطان خرمین از رخ ساقه شترست خالی ساز صفحه کمر چاهه شکسای را</p>	
<p>شفیدم و نفس از شاخا زنجیر بلبل را مدام از دیرنی فرخ زریک در بلا باشد نه از روی خیره دانه فریادی اثر دار سرت گرم توی گداز حبیب دغ ناسویم</p>	<p>بسیل گریه و ادم خانه صبر و تحمل را تنگنج دادم می بنیدم گیسوی شبل را خدا صبری و بخای کشان کی آن گل را بدان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را</p>



<p>دماغ جان نمود خرمین را بوی می باید چو گل بر تر قشنگ بگذارد ساقی ساغر گل را</p>	
<p>ساکین نتوان کردن غوغای محبت را آنهم که بخت آرد شیرازی محبت را درمان ندهد و دمی بود دای محبت را شوی گمراهش آید در یاقوت محبت را پیر دای جهان نبود رسوای محبت را</p>	<p>شوی بس افتاده رسوای محبت را هنگام محبت را بر هم زند از مستی در ددل عاشق را جیسی نکند چاره گردی ز کلمان لعل لب او باشد از نام چه اندیشد از تنگ چه پیچند</p>
<p>از محبت سرستان برادر خرمین خرمی تنها نتوان فتن صحرای محبت را</p>	
<p>برگ جانم انگشتی طوطی و لعل لب گریه بکام دل نشاند شوق با لب با و بهار دامنش آتش غدا لب بلبل گسستان کند تو گل لب اگر کنم حساب کن شکوه بی حد لب از نمک کرشمه است نیست خیر لب</p>	<p>چند بغیره خون کنی خاطر نا شک لب آن ستم دگر بود که گفت بوی گرم تو نال لب بر لب گریه چند گفت که بنیز لب از اثر تبسم غوغا نشاکفترا لب نیست اگر پسند تو شیوه بیک لب خنده بر خرم من چرا شو لب</p>
<p>گریه دمی کند خرمین فیض دم مسیح ما نیم شبی فضا گفت ناکه خند لب</p>	
<p>جنون کرد سستی بخت و بختی زمین گیر بخیر خاطر مآزرا بید نما</p>	<p>هر آنرا و عیار از دام دل بلب لب بخوان افتاده فتنه بختش بود بر لب</p>

<p>سوی بالایی تن اخیالی انگیزست آغوشم از آن بهر جان آبی انقباض من برنگذرت ز قیام باز آمد و خود نه بدید هیچ ناه می تنبه تا به دل با تشنه کمانه از چه سیدانی بیا در دیده کرد و لجبوی می تا توان خوابی بهاران با باده و باغ زمی را تمام شکون</p>	<p>دوتا گردیده ام در زیر بار دل کشیده شما ز با سبطان جوان صبح پیرامن وید چه با جان زلفی کرده شک کف برید شما شراب بی خاری میکشی از لب کیده شما انگه را منزل دو سیه تمام گران سید عجب بر چینی دارد بساط پیش چیده شما</p>
<p>حزین آخر سر حزنی بان شیرین زبان آگون چه لذت برده از شده ناکامی چشیده شما</p>	
<p>شیدان ترا نمی نه مال سرگرائی ما که خود در بری کند با جلوه شمشاد و خیزش نهال عیش را اگر تباراج خزان دای ندارم قوت ز قفس کویت عجز را نازم عبثت عیسیت با دل ناخن غم کاوشی دارد ز مقلی تلخ دارد کام جان را شود رش عشقی به رنگست نیر و از دماغ پیر کینسانی نهی نه کسی افسانه مارا درین محفل</p>	<p>نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ما ز رفتارت خجالت میکشد سر از روانی ما بهار گریه ام در پیش دارد گلشنانی ما بفریادم رسید افتاد گیمانا توانی ما بسعی تیشه نتوان کند کو سخت جانی ما تنگ در دیده ما شده شکوه خواب جوانی ما نسیم پیرمین دستتین اردن نشانی ما من و نیمم دایع از دولت آتش زبانی ما</p>
<p>خسین از طار خار دل در بر حیرت نفس کای صفی می بینم و یاد گلشن آشیانیما</p>	
<p>ایامه انده چاکری بر سر پیش نهاد بکشتا</p>	<p>در فیض بروی دیده های آشنای بکشتا</p>

<p>سوالی کن زمین تا دجرت با سخن بزم کن بگانی سانی حدیثا شمس کن ز ترک التفات کام ز هر غشته دارم چرا تیر قمار فل ترک شست در کمان ابد هو تا عطسه در مغز الان خشن بزم</p>	<p>گره از غش شفا مرغ خوش تو آبکش زالان ندکی گز نیست اصل جانز آبکش بد بخونی زبان غم ز شیرین ادا آبکش براهالی سیرت شست نرگان پاکبش بدامان سیم صبح زلف مشک آبکش</p>
<p>خاک بسیار میدارد خرن سرور و ابول</p>	<p>ره همدار میخواری نظر در پیش پاکبش</p>
<p>پس از نایره روز را بجز گاری میشود پیدا کش ای طور با نسر جان و دخی سرت گروم دل آزرده مارا پس کاو پس از فراد باید قدرین جان نخت در زهر تن پروری جان بازی با برمی آید چنین گر کربستان را خا هم فرو خور من خونین جگر از بسکه با خود دایم اوبرم بهنوا چنین مکن ز رویای برق نکین دل بهر روی که از بهمانی غم سانه بکیم فراموشم خواهد کرد آن سرور دان اما</p>	<p>تفائی هر خزان خرمباری میشود پیدا که در خاک ستر ما هم شرارتی میشود پیدا درین گنجینه داغ بدیشاری میشود پیدا که بعد از روزگاری هر گاری میشود پیدا بهری از حریفان خوش قماری میشود پیدا هر از هرین مو شیره ساری میشود پیدا کنی هر جا بجا که لاله زاری میشود پیدا مراد را شبان هم شست خاری میشود پیدا زهر گان ترا سهرایداری میشود پیدا مبارز قه بعد از انتظار می میشود پیدا</p>
<p>خرن از نیشتر از سیاه گشته انکاری</p>	<p>درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا</p>

<p>دلالت در مقام غیبت آن زندگانی را          پروردگار باشد رنگت بوی مستعار او          کس از میل سبک یار حق نمی داند          ز باره روزگار زندگی باقی نیست بام          بیاور که در روز مرگ چون بیدار خواهی          و بر تو گردان باد و آن سازد پریشان          سبزه شمع نمی آید بخت با خاک باکیان          نذر غم بلیلی جسم بنور جان شیرین          غم که باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد</p>	<p>نفس باشد رنگ تلخی شراب زندگانی را          و فانی بود گل پا در رکاب زندگانی را          عنان پیچیدی بنوشتن زندگانی را          رساندم بر لب بام آفتاب زندگانی را          نباشد حاجت تعب و زحمت با زندگانی را          عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را          سفال تن خشکی است آب زندگانی را          و گریه عشق کی شست تا آب زندگانی را          نمی آید بخت از عاشق حساب زندگانی را</p>
<p>بیا بیا هر که حسرت کرده مشت غبارم را          آنکه بوی کفن که فانی کردم ز درد هستی          درین بستان از سر صحرای چین گل          نمی آید بلب افسانه بخت سیاه من</p>	<p>بیا و دهنی روشن تا شمع فرارم را          بیا ساقی بیک پیمانه می بشکند فرارم را          خزان رنگ زردی در میان آرد بهارم را          نگاه سربه سالی تیره دارد زرد گلارم را</p>
<p>کمن دشوار از تن پرور می آید جان را          و یا عشق را نام که طفلان چو سنکاش</p>	<p>چه محکم میکنی چون ابلهان بوی از زندان را          چو پستان می کند از دوق بر گوشت بیکانه را</p>

<p>گریه بانی چو بجز نیست تا از شرم سوختی ز دل پیش است به عشق بدادید عاشقی پی حلا که نور شدید پنهانی فلک بایر تو در تخته آنه اندیشه دینی نیدانی</p>	<p>نرمید زان پوشد سینه ام زخم نایان که چشم آگاه کرد از روی تو پیر کفایت نسازد عشق مسکن به نیت تنگ میدان که عارف کعبه میداند دل گیسو سلمان</p>
--	---

خیزین از جویا تیغ اوتا حشمت منوّم  
سخن آلوده چون گل مهن بگرشیدان

<p>از خار جفای بت چای شکن ما در بهر تو هر باره مال محشر و نیست در پیش تو هر خطه بعد رنگ بر آورد کو جذبه معشوق که یکباره کند کم دام نومی از حلقه خطا حسن فرو چید در خلوت و کثرت ز تو گفتیم شنویم گویا لب لعل تو دیدم دست گزنی</p>	<p>یک سینه چاک است چو گل پیرین ما یک غنچه زلف گفته ندارد چین ما بسیا خنکی های تو و سا ختن ما از صغحه هستی به رقم ما و من ما ز نار و گر داو ما بر من ما خالی نبود از تو دمی انجمن ما در گوشش نی خامه شیرین سخن ما</p>
--	--

از جوش خطا جگر خیزین آن لب میگون  
خار سبجه رخیت در پیر من ما

<p>برق بگرخت نفس سوخته از کشتورما اینکه در دهن صحرای جنون می مینی زندگی بخش بود مرده و لانا چون صبح اگر بسا کن نکند آتش ما را در عشق</p>	<p>شعله گریه است که بر جاست خاکستر لاله نبود که گل انداخته چشم ترا مگذر از فیض صفایم جهان پرور شعله یک نیزه گدشتت چشم از سر</p>
--	---

<p>باده از پرده شب باقی با صاف کند کیست که زینچه خورشید بر آرد شبنم لب اگر باز کنی چهره اگر نیمی</p>	<p>شوق صبح بود و رفته ساعده دل با فانه جدا کی شود از دلبر ما گل کند خست با صبح زندگوش را</p>
	<p>این سیاهی لبه را نه زده است خرمین بر تو انداخته بر تارک ما اختر ما</p>
<p>در فتح باب میکره باشد کشا و ما دل روشن من صبح حسن بتان نیز آستم که هر تو با جان شریسته است از مبداء فراق تو در عین زلفم</p>	<p>صورت سبزه شود همه خاک مراد ما شده روشن از غبار خطا و سواد ما جان از میان رفت و زرقی زیاد ما باز آرد آن بکوی تو باشد معاد ما</p>
	<p>افرا سیاه غم چه بچشم آورد خرمین جشنید جام باوه و غم که قیاد ما</p>
<p>نخواهد برد از ما صدفه خشم عین ما بگوشش نغمه بخان چمن بجانیه می شمر در عالم انصاف این بهتر نمی باشد منافی باوه ریزه خانقاهی می بدو آرد سپه روزی ما اعتبار نیست خندان سیا گرم سوز ساز عشقی ناگاه بشنود</p>	<p>جبین از خون قاتل سرخ می آید برون از پرده دل چون گفت شنید تن آردا دکان می پرورد و سایه بید ما اگر پیر خرابات منان گردد و مرید ما بازی جامه را در نیل و نوبت عقید ما که آتش میزد در خشاک تر طرز نشید ما</p>
	<p>کشا کار خود را دیده اسم در عشق و زوالی خرمین از سینه چاکست ده گاه امید ما</p>

<p>بر فراز دچو علم آه سحر گاهی ما در حقیقت بر یابست شکنی خود شکنی ست چون لعل عرش خنایا بیند داری اریم صفت ترکان تو گر سایه بدریا فکند پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم چشم بسکه باز غم بجز تو گر آن افتادست</p>	<p>دو جهان پر شد و از کوکبه شاهی ما حییت اسلام بود بانگ انا الهی ما کو کند رکه زندگوس فلک بای ما خار قلاب شود در بدن ماهی ما بر تو روشن نشود محنت جانگاهی ما سایه از ضعف ندارد و سر نه اری ما</p>
<p>حیرت عالم آب آینه ماست خرمین سایه باده بود و صیقل آگاهی ما</p>	
<p>زان لب بکفر نشان شور و بجان اریم در بغل چون صبح چاک بی فدی نیست نیست ممکن نغمه شوقی بکا دل دن نهانس قنیت از مهر وفا خواهم تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست چهره ای خوشید سیاه از ما میوش</p>	<p>یک غیبتان ناله در هر آفرین اریم گر لباس هستی در من نشان اریم در قفس تلخ خار خاسته شیان اریم این نصیحت را ز یار صبر بان اریم از سر هر مورگ خواب گران اریم شبنم آسایک گناهاتوان اریم</p>
<p>دامن آلوده ما را خرمین از کف مده خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما</p>	
<p>شور و لسا بود ترانه ما دست پروردگان صیادیم سرفعت و عیش میاید</p>	<p>نمک دیده ما فسانه ما قفس ماست آشیانه ما علم آه حاشه تان ما</p>

<p>کرده سودای عشق خانه خراب خود افتاده بود هیچ ازل یاوگار هزار رنگ گلست</p>	<p>چین مرسته نگار خانه ما ببخود از باد و شبنام خمس و خاشاک آشیانها</p>
<p>در محبت در از باد خرمین غم غم ساسی جادو دانی</p>	
<p>به گذشته زمین گیر ناتی کجاست طائر قدس آشیانه که زند با قفس و طمان نو بهاری خند سفر بسایه آن سدر و پایا کنیم هزار نشتر الماس در جگر داریم کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد غم اسیری خود میخوریم کازاوست خزان چهره ما رشک لاله ناز شود نشاط باغ با تلخ نشوینان نرسد</p>	<p>رسیده است بشب روز زندگانی ز شاخ سدره صفیری بهمنانی خزان رسید و نشد فصل گلستانی اگر کمی نه کند عمر جادو دانی سز که عشق نبازد سخت جانی اگر ز پرده بر آید غم نهانی ز طوق فاختگان سرو بوستانی اگر بهار کند دشتک از خوانی رسیده طایر هایش از هم آشیانی</p>
<p>اگر چه خصمت گفتن نداشتیم خرمین هزار نکسته فرو خواندلی زبانی</p>	
<p>جنون را کار با قنیت هشت غبار درین خرمین بهار لاله گل گریه میخیزد نشد در آغوش ترابان جان برافشانند</p>	<p>که باز نگاه طفلان بشود خاک هزار بجدا کنند پست از تخت جویبار ز حضرت بهمانی گشت رنگ از شمار</p>



<p>سر آمار زندگی و زنا ساییهای خود پراز گل چون نباشد در خزان مانع دانهام پس از عمری که در دوشی رسته نظاره زخم</p>	<p>بزلت او زوخت پریشان در کار که خون آغشته تر گانست این نو بهار گذشتی سرگران از دیده همدار</p>
<p>بنام ما خرمین آن روز شد ملک سلیمانی که دایع عشق در کشت شد نگین مدارا</p>	
<p>زده عشق حاشه بر در و دلقه ای سپیل خنک بسته بدنبال طبع از غمزه تو رفت ز خونم فسر دگی چون موج بی گسسته زنده جوش از طرا</p>	<p>نقش مراد شد شکن بویای ما در دوشی که شوق بود در پنهانی ما جوشش نشاء زدی مرد آرمای ما خاک از پلیدانج ل بدیست پامی ما</p>
<p>خوابت شد از فسانه رحمت گران خرمین بشنو نهای از دل درد آشنای ما</p>	
<p>ای سلسله زلفت تو در پای دل ما خونین جگر لاکه رخسار تو سلیله دار و بگره میان تمنا گل مهیب چون برگ خزان دیده بهم ربه نگیزد بکشود ز گردن گ جان و نکشاید</p>	<p>سودانی خال تو سویدای دل ما دایع تویی خانه صحرای دل ما از حار بهت آبله پای دل ما از بسکه بهم ریخته اجزای دل ما ز نار سر زده تو ترسای دل ما</p>
<p>بکشیای خرمین پرده ازین ساز که سازد از ناله ناله کلک تو احیای دل ما</p>	
<p>شده گو یا عشق تالاب ما</p>	<p>عقل پیست طفل مکتب ما</p>

عکس اندیشها نمایانست مفت نید در کفن کاخور بست گویا سوا و طره تو	بسکه صاف است آب مشرب ما نزد استخوان برون تب ما خوش درازست و هم شب ما
شده تسلیم دل بیار خنجرین نبود در میان طلب ما	
هرگز رسد شمع کاهی بلبب ما ما همسر خجسته تو همسایه خورشید با عشق چه کرد خنکهای تو ناصح ای عقل من رویه باندازه قدم نه	گردون کرد و لست با طلب ما ای زلفت خرن بیده پهلوشب ما ساکن نتوان کرد کجا فورتب ما ما بنده عشقم نگهدار ادب ما
خورشید خنجرین آیین دراز بر نهان کرد از خیسنگی دیده حیرت نسب ما	
مستی بوسه میدهند نشاء و لیسند شادی وصل میدهند از غم کینه دانه خاکیان کجا دام بهای ما شود سوخکان عشق را کام است در بل	باده ز جام لب وید ساقی نوشند ما داروی عشق بخورد و خاطر در بوند ما ز لب پیرشت پاسایه سر بلند ما طره شعله میکشد و کفن کنان بلند ما
نیست هیچکس عیان قدر و بهای خنجرین عشق نداشت هیچکس کار بچون و چند ما	
عشق بود چاره گرجان غم آلود ما آفت علامندی ضیاع نمیکرد اگر	مرهم الماس نوزخم نمک سود ما غیرت من اسلحه آتش من و دور ما



<p>و گیر لبش از شادی غنچه نگین دستی که میم داد ترا بست بخشکی ما چون بر خرابات جهان پاک بر گزیم خوب آمدی ای شور نگدان میت</p>	<p>هزار خم که خستید بروی جگر ما زاده چه زنی طلعت بدمان ترا آلوده بروی گشتنا زخمت پدر ما چوبست ترا و انج پریشان نظر ما</p>
<p>خواهم خزین آفتد از غنچه لبش کآواره سجای و رسا ند خیر ما</p>	
<p>گل در غنچه عشق او بیاراید جهانی را با میدی که گاهی گستراند به بر خاکم خراب طاقتم در غنچه ای که از دل سپیدها جهانی را چون غنچه حسن ایلی کرده خروانی بخطا طره نده ساقی دلم فسرده زاده تو که از کف آبی تشنه گمان از آفتاب</p>	<p>که یک نوشید لبش با زردی آسمانی را سختی لب بیار آورده اهرم زردانی را پایه میسد بهم جام قنقل سرگرائی را بیایان گرد آورده یوسف ماکاروانی را چمن پیرا که نای تناسخ گل باغ خزان را پیرا چون باره زدن زنی آتش سجای</p>
<p>خزین نیست در دل حکمرانان پرده تنفس پرده که در آخر غنچه عشق آشنایی</p>	
<p>ای که بطره ز سرنی دین هزار ساله را غنچه پال زو بخون تا ز می از غنچه ای پرویش شیرین است خط پیش فرخ دوشی ابر نقاب بر لبش تا در بهار عاشقیت وقت بود که دافع تو حذر زلسان می شود</p>	<p>بر گل تر گلستده دلم کلاله را دافع نهاده جگر لعل تو جام لاله را بدرامد لبش که در میان باه که فتنه لاله را سکندر که گمان نشکند آلباسی ترا را سینه بدرد داده ام مهر کربان قیام را</p>

<p>بازوی عشق تا بر از گلستان تو گس همچو جرس فکند نام زنده پنج سنگدل نمیست پس با غم کوی تا که بهاری شود</p>	<p>بینه به بینه کن بسین از دمی دو سال را یکه بید و یکیشم سینه خفاش نا را بر لب و اگر نگیرد هم بسکه لب پاید را</p>
<p>نامه بخرد اگر شود ختم بخت چرخین</p>	<p>کرده نام خط او ختم عشق سال را</p>
<p>بهرت در دایه بختان کج نه خیره تا بهر که نشسته اند لب و یار و چشم نه به چشم نه تر چشم نه کوی تا که بهاری شود بهرت در دایه بختان کج نه خیره تا بهر که نشسته اند لب و یار و چشم نه به چشم نه تر چشم نه کوی تا که بهاری شود</p>	<p>لا اکیست تان چو گوشت نه دانه و پیکه ریشه به بازگشته به دیار و پیکه کوی تا که بهاری شود بهرت در دایه بختان کج نه خیره تا بهر که نشسته اند لب و یار و چشم نه به چشم نه تر چشم نه کوی تا که بهاری شود</p>
<p>از دم مهر کوی تا که بهاری شود</p>	<p>در یکا و کجا که نشسته اند لب و یار و</p>
<p>چرا خان کرده ام ز داغ دل بریده خود خوش شمع و شمع و شمع و شمع و شمع تا بهر که نشسته اند لب و یار و چشم نه به چشم نه تر چشم نه کوی تا که بهاری شود بهرت در دایه بختان کج نه خیره تا بهر که نشسته اند لب و یار و چشم نه به چشم نه تر چشم نه کوی تا که بهاری شود</p>	<p>که چو به پروانه در تو خورم دیوانه خود را مهرش و مهرش و مهرش و مهرش و مهرش تا بهر که نشسته اند لب و یار و چشم نه به چشم نه تر چشم نه کوی تا که بهاری شود بهرت در دایه بختان کج نه خیره تا بهر که نشسته اند لب و یار و چشم نه به چشم نه تر چشم نه کوی تا که بهاری شود</p>

	<p>خزین از عشق میگویم بقبل بخیر فری بزا بیدم مروا زنا چایه خود را</p>	
<p>از آینه تو دارم پریشانی خود را دیگر چون این روز بزمین سخن نیست بیا که از شیرین فغان بزرگتر است تنه با که از بیم سینه شمع و گریه</p>	<p>در آینه بروی تو حیرانی خود را از فصل تو دارم گهر نشانی خود را دل با که سحر اند غم پنهانی خود را دارم همه کس فکر تن آسانی خود را</p>	
	<p>بزی که خزین تو در آن گرم نمیشد ظلمه هر که شد شمع زباندانی خود را</p>	
<p>کشیدم شاد زلفت پریشانی خود را کنده ضایع زدن گرم من سیرانی خود را باین اکسیر که کردم دل سیاهی خود را بزرگام فروشد موج اگر شادابی خود را</p>		<p>نگندم چاکه او در سینه بانی خود را زگره عشقیت با که بستم کمر تن تو غم عشق تو شد سربای خود قبول من خود از دست محل سلی تا در خیانتش</p>
	<p>خزین در سایه گلشن کعب جام بیت باید شگوفه کج نهد چون افسر دارابی خود را</p>	
<p>نسا دوستی من نیشک دامان تر خود را باین گردن فرازان نمردم چه خود را که در خاکستر افلاک دارم انگر خود را ز غول گرم خود سیراب کردم خبر خود را شمار آسا اگر از رنگ سازم بستر خود را</p>		<p>ز خورشید قیامت که گفتم بالین خود را اگر آینه تیغ بروان از رنگ می آید مروغ درین تلکوت سراسر روشن نمیکرد زال غیبت از سر شیشه حیوان بود دختر تن سختی کسرم بهلوی راحت بر نمیدارد</p>

<p>دلی که استنقین دیده پر شور بر دایم کتابت نیست لب و بر طاق فراموشی دل شوریده از سیر کلمات تنگ تر گردد دل اگر گردد ورت صاف کن بصیرت آری</p>	<p>ز آشکم کشتی افلاک باز دلتگر خود را مهر کن هر غری که رسن بوده کردم فخر خود را خوشی لب لب که بریزد و فوس مال پر خود را که این کینه دارد در بغل ز شکر خود را</p>
<p>خسته ای قناده ام از عشق و چه شرمی خنوازی که با چنگال شپسته میخارم سر خود را</p>	
<p>شوق کرده ایم پرده پذیر از خویش را در بهیگاه عشق به رخ هزار جان مرسم چه احتیاج که عاشق از دوستی از نفس پشیمان است ما نشتا و گنا آن بلبل که میبگذرد از هم نیر بال از شمع اعی صبا دم آفسوده دور در از برگه و بار غایت اسی نخل با دوست ای بند بهمنی که درین دشت پیر خریجا</p>	<p>بی پرده دیده ایم رخ یار خویش را با بهجت یمن ناز خمدار خویش را خدا با نده در تنگ دل و گنا خویش را افزوده ایم سستی و پوار خویش را ایام شادمانی گذار از خویش را بگذر از آتسایم که کار خویش را شکین ساز دوستی که با خویش را گم کرده ایم قافله سالار خویش را</p>
<p>در کام نایع طعمه طوطی کن خنین شبه اسر و قدر کلک شکر باز خویش را</p>	
<p>نمی گوید کسی امروز چیت بی صورت را قطا دل پیشه زلفت تو فاعل شویده خویش صفت برگشته شکرگانی که سر گشته اویم</p>	<p>که تاکی میخوری چون آبخون بی غیبت را دیوان که بکشانیم طعمه باز شکایت را چو نمون برده از چشم غم الاخوان بابت را</p>

<p>بود هر گوشه بر پا خسته داغ مگسودی  فلک افراخ از تیر کار زرق خود گرم  بعبادت انیکه در هر یوم گمان می بریم</p>	<p>به بین در سینه من شود و تو ای قلم است  گرمیم شمع سالن ایسکه گشت بدامت  گفت انیسوس باشه خیمه آلف عقلت</p>
<p>خرین که بیکین پیش از قیام جانان شش من  مکن چنین غافلان از کهن بادا مان صحت</p>	
<p>ز بیگانه پروا نیست بوم و بزم  پشتی که می پرورد سوز عشقم  ز زمین بسکه می بیند از صبر نیلی  به بیجم صیادی افتاد و کارم  بمن خجسته بازیده آن آتشین خو  چو موجم مهر سوزند شورستی  زیریش چه پروا سیر دل سلاست  ز پامال جگر جفا پیشه شادم  چنان محو بالین خارا ای قهرم  ز گرداب نگرفته خواص گردون  خلد خار خار خلش در ضمیرم  زلم دور خط کفتم آسوده گردو  مرا کرده گلشن نشین شده خوی  ایا که تیرای عشق بیگانه صیت</p>	<p>سوار می که بر غلاب زو لشکر را  مگر ناخن شیب خار و سهرم را  بگردون غایب میکند پیکرم را  سنگین قفس ریخت بال و پرم را  بستر میکند شمع خاک سترم را  کشیدند در بحر خم انگرم را  بدریار سد طعنه چشمم زرم را  که خاک برش میکند پیکرم را  که بال ها آره باشد سرم را  بگرد قیچی دهنده گوهرم را  صبا گرز سنبیل کند بستم را  بهم زو خطا کافر شش کشورم را  بستجاب ناز است خاک سترم را  بهر آشنایان از جان پرورم را</p>



<p>خندیل الهی ده بست اگر دم را</p>	<p>برویان گل نمیشم از آتش دل</p>
<p>خربین از دلم دو و شوقی بر آید بود عهد بوی و فاجعه را</p>	
<p>بهار اشک رنگین کرد گلزار این بزم را لب میگون ساقی میخورد خون غلام را نیفتانندی گلی در جیب سرت خاوار را نیم کوی او روشن کند شمع غلام را</p>	<p>بگردن تابلی گیر و خزان خون بهارم نمراز سستی هر حاجت چایه پیاپی درین موسم که هر خاری بهار بر فعل دارد چشم کشیده از چرخش به بانوس کف در غم</p>
<p>نبو میدی خربین از کوی او با و نه ستم خدا صبری کند روزی ال امید و ام را</p>	
<p>بر سر جام هم زخم خاطر نا امید را گدش زد و گلی کند ز غم نه شید را فضل بهر ولی که در پیش کند کلید را کاش نوای ارجی باز دهد نوید را</p>	<p>بقیو سبیل کرده هم خون ل شید را با و خزان نید به فرصت است که لبلی ناخن چاره گر کجا عقد عشق و کند کوه گران زندگی شیت مرا سته را</p>
<p>آه تو فاش میکنی عشق نهفته را خرب دو و دلیل میشود آتش ناپدید را</p>	
<p>در شرح دیت نیست شهیدان فارا تا شرح و هم حال پریشان فارا از غم نکند چاک گریبان فارا ینما شده حور توسان فارا</p>	<p>با غمزه بگوش بسته پیاپی و فارا با خوی تو ای غم شکن جرات آرا بیدار چنان کن که دل درو کش من گذار کنم با و جهان صبر و تحمل</p>

<p>ای تیغ تغافل ز خرمین شرم مبادت آراسته خویش بر سپیدان و غارا</p>	
<p>نمی آید و دلی از لقمه هرگز دمانی را بدست خلق عالم کاسه در یوزه می بینم برون از جنگستان از زندگی خیزی نمی کنند از شیر جان پاره رجایم قوی نشان</p>	<p>نهد پر کار در دیوار آه قهر جانی را گدا چون باد شده گرد گدا ساز و جهانی را مگر از گداز ایشان بگ بر پشت سخوانی را ولی چون آب میوشد خون خسته جانی را</p>
<p>خرمین از دوست بازوی ها بگرفته از پیری نشانان مردانه در تیغ زبانی را</p>	
<p>دیدم شو آتش خویش را دریا خاک گشت جهان که اثر فیض تهیت ای که دل بسته نیزنگ بهاران دار دیدم داله قطره شرکان خوشت چمن پیشانی آن هر چه بدین را بنگ می شنیدم که سر بسپار بایان دار</p>	<p>بچو بخت با شرف دل نهاده و تارا دریا اشک آبی برسان آب و هوا را دریا تا زلفت ز کف رنگ خارا دریا آن نشان شمره حلقه ربارا دریا موج به بخت دریای تقارار دریا اول ای دوست من بسپار دریا</p>
<p>طلاق ابروی تبی قبله دل ساز خرمین فیض پیشانی محراب دعا را دریا</p>	
<p>سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب جانم رجایم ساتی کلچر هست بود صوفی بیای که گیر که دل از جهان گرفت</p>	<p>رنگ شسته را گل احمد شراب زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب تا آتش با عالم دیگر کند شراب</p>

آبی چشمم سوخته دایم میدم	سحر ای سینه دهنم خوشتر کن شراب
دارد خربین ست ندانم چایا بر کاشد بکاشد قهر کف کند شراب	
عاشق بهر وصل وصال بنید خراب بعد ازین چشمم آن سر روان بنید خراب دل کجا و طرد نازک نهالان از کجا مرگ عاشق گفتم او را صبران ساز نشد دولت بیدار را در دیده برین نهان شک مرگ هر کس در قیامت نهانست از چشم	دیده بهتاج کین شاکیان بنید خراب دیده عاشق مگر سخت جوان بنید خراب منع بی بال و پیر آشیان بنید خراب قهری ماسر او را سرگردان بنید خراب گرچه بنیم سجده آن آستان بنید خراب هر چه کس بنید بیداری مان بنید خراب گرشی زاهد خرابات مخان بنید خراب
وصل از کف زلفه را دیگر کبابی خربین در تنه زان بابل مهاب خیزان بنید خراب	
خوش آنکه دلم در شکار نیست تو بهادار از رنگ تو صحرای برق لاله خورشید است بنده که بر تو درین بهشت خفته است در حبس چرخ بیدل در پیشه خورشید است سحر از رنگ از غمزه صحن عشق تو نیک است خجلت گویم سوخت که بی سروده در کار میر خورشید بهر طره تو بهیم سبیل	بخت سپهرم خاصیت یال مباد است وز بوی تو گل خرقه صد پاره قباد است سراخام بر وی تو انگشت نهاد است در هر طری از لطف تو صد لایه ساد است پیشم تو چه گوئیم که در پرده مباد است حسنی که نقابش رو جهان می نهاد است دل بسکه بواسطی سر آن زلف تو داد است

<p>گر عشق ندادی بخش نقد دو عالم تا سوخت مرا باشد افسرده لبش میرفت چو شمشیرم گریبان سیرانش</p>	<p>در مهر وفا کوی سفت مارا که بهاداشت آتشکده شمع پروانه صفا داشت تیرت بگرانش لب منور لعلی باداشت</p>
<p>از خانه رنجبری خاست صدایی این سلسله را شور خنبرین تا تو بیا داشت</p>	
<p>دل در حیم وصل تو پارا نگه داشت در شرف شمع چراغ دل و دیده اش جوش داشت بندان بگشت در دل صد چاک از شش در یوزه نگاهی از آن شاه دوش داشت لب تشنه تر ز نخلت عشقم چون داشت نفسه و از اشتیاق شکست استخوان داشت</p>	<p>دایم از این سپید که چار انگه داشت هر سر که زیر تیغ تو پارا نگه داشت این خانه شکسته بهار انگه داشت بگذاشت سرگران گدا را انگه داشت در دیده تنال و کنت پارا نگه داشت افسوس ازو که حق وفار انگه داشت</p>
<p>ککلت نشخوش خنبرین در بهار داشت این عهد لیبست تو را انگه داشت</p>	
<p>گرفتار دنی بین خنبرین ماهی شصت ای که بیاری آسودگیست نیکین شصت چنان به بیجانه پیغام جفا میخواست با دل انبانی مانع گریبان شد داشت یکره از لطف باین بخله ستانه داشت دل بخوناب جگر شرح غمت کرده قمر داشت</p>	<p>خانه در گوشه دل کن عجب جفا شصت در عشقی بگفت آو که میجانی شصت یار را با من دل باخته سودای شصت شور و یوانه و اطفال آشنای شصت که دل دیده ماسخر و مینای شصت نامه ناخوانده کن پارا که آشنای شصت</p>

جوش غمست بگلشت تا شاخ زرم سخت مردان جهان فتنه و خیرالین مستند	لاله زار دل ما دهن صحرای خشیت چشم عورت بکشا ید که دنیا می خوشیت
هر قدم را با آتش باغ و بهارست خربین دل دیوانه من یادیه پیاپی خوشیت	
خوشید و ماه آئینه حسن نیست وقتی که شوق آبله با قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دبی و آس موسی صفت آتش غیرت نمی روم مانع نمیشود کف بی مایه سیل را ناصح ز ناله منع و لم چون جبرین کن	صدیک حجاب گرد و اگر دیده تاریست یکس خار ز پرینت ابر بهار نیست طوفان غم خوشت اگر غمگسار نیست در سایه تنالی اگر شعله باز نیست در این حریت گریه بی خند باز نیست آسوده خاطرست که دمی بتیاز نیست
مست تقا فلی به خربین نیازمند هرگز ترا غم دل امیدوار نیست	
از شور ناله ام دل جانان خبرنداشت پیوده سینه بر دردم باقم نفس زدیم بر لب گذشت گرچه بستی حدیث زهد آئینه دارا اگر نه طعیدم غم نیست بستی شهریده را بزیر قدم خار گل نیست هرگز نمیکزفت کسی را حرف خوشیش	آتش گل مرغ خوش الحان خبرنداشت صیاد ما ز حال اسیران خبرنداشت اول ز توبه پشیمان خبرنداشت از جلوه تو دیده حیران خبرنداشت سیل از بلند و پست بیابان خبرنداشت صبر من از تقا فل جانان خبرنداشت
در موج خیر فتنه خربین آید کام	

آب گهرشورش طوفان خیزنداشت	
در پی دل شدگان جلوه طنازی است گرچه با سینه خوابیده این گلزاریم پرگز از خویش نگر و نیم سخن ساز چونی چیده از دام نفس طغیان باطلی هست گر نیازم بخش انگشت تکمین چه کنم در و دیوار جهان گوش برآو از دل اند از طلبم تن خاکی رخ اسیداب	با فرابی زدگان خانه براندازی است سرمه در قدم مهر و سر فرازی هست لب خاموشی ما گوش برآواری است عشق پنداشت ما را پر پروازی هست در گریبان خسی برق بکثرتی هست مکشاید پوده این راز که غمازی هست که درین شست غبار آئینه پروازی است
می تراود ز لجم که مرز بهیاست خرین میتوان یافت درین پرده سخن سازی است	
ای تازه بیدار تو ایان خرابات از زمره معذورم اگر مست خرابم شمع و گل و می بر سرچ ریخته بهر سو دود و دل با سنبیل در میان طرکات در بهمن دی آفت تاراج خزان است دینامی پیش شب عفو شمع گذارند	رخساره و خط گل ریحان خرابات دل میرد از دوست بدستان خرابات جانی نتوان یافت بسایان خرابات زخم جگر با گل خندان خرابات عمری گذراندم بگلستان خرابات از تو به هزار لیست بهیدان خرابات
داریم حزن این غزل از عارفان او کافه خویشست و سلمان خرابات	
ای یوسف مهر از تو که قمار محبت	حلیه به تناسمی تو بیار محبت

<p>در راه غمت هست بخت جهان بخت تاریکتر از شب بود از هر طور روزم کفرم بود آندیشش رخساره ایما هر یاب دلم را به جسد و نگاهای در دایه ای آسودگی و انگیزی از سر زود شمع صفت افروزم تا سر نشود خاک سرگزی تو مارا افغان اسپران نیز راه بخت شیرازه اوراق دو عالم بود عشق</p>	<p>گر مست بود ای تو بازار محبت ای روشنی دیده بیدار محبت بستت دل از زلف تو زار محبت ای ساقی پیانه سرشار محبت رحمی بمن ای قافله سالار محبت بر سر زده ام لاله گلزار محبت آسان نشود عقده و شوار محبت این نغمه ترا و دوزرگ محبت پشت دو جهانست بدیوار محبت</p>
<p>نگرفت خرمین کس بخوبی چون دولت ای مایه گسار بازار محبت</p>	
<p>بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت تیر و شمشیر و دهر جای گشت تن گرفت جور جهان شود قسمت خونین جان غولی صد تنانه است از خاک جهان گرفت</p>	<p>این ه بزم آن یکی راه گلستان گرفت دامن جان مرا صحبت جانان گرفت خاک کافات برق زابله پایان گرفت شکر که این سبیل خون آه بیابان گرفت</p>
<p>آن دل نامهربان سوخت برگ خرمین تا تم پروانه را شمع بیابان گرفت</p>	
<p>زلفت کرد دل دیوانه عشق بخت در آتش تو بر آید نهیب ناله بخت</p>	<p>گرانی غم من جذب را کند گشت رگ فغان بدل نازک سپند گشت</p>

حدیث آن کعبه شین را بخرم که ام صبح نفس گرم ناله برده است	گس کند و پس از روز سال کند که رشته نفس شمع سست است
در راه محبت سرگردان قدی هست با من نتواند غم ایام بر آید میخیزد رقیب از غم زنجیر کنی دل شده و غم از گوشه غم سحر دو عالم	گر چشم وفا نیست امید شمی هست از دایغ تو صواری دلم را شمی هست دیوانه گمان شست به جیون قلمی هست آینه زانو است اگر جام جوی هست
این را خرمین دل و دین داده چه پری پیدا است که هر یکده را صحنی هست	
در این زمانه نه یاری نه عسکری هست ز شوق چشمی طناز طعن بدخولی شکسته خار کمر آشیان گلزارم را بر دست تو نت نمیکشم ساقی	غریب کشور خوشیم ره گداری هست بدین مژه ام اشک بقیاری هست همین شنیده ام از بیلان بهاری هست تو که قبح نهی چشم میگاری هست
شبصال شکایت ز محبت و شبت خرمین خبر نداشت دلم در انتظار هست	
در اینستم از لبیکه رگ در شیه وفا هست هر مرگ من که از لطف جرموی اثر و له پیر دل را که سر کونین گذشته است	خاکم چه بهاران چه دی مهر گیاه هست یک دلشده از سلسله ابل وفا هست هر در که دیدیم سر کوی دوا هست



<p>روی تن اینجا بجز بقی است که مهر عشق تو رسید است بجز یاد و گرنه هرگز نبود خبر بدون و دیده نادرک یک بوالعجبی دیده باشی گفت تا آره زایم خود دست فریب</p>	<p>باهر که نگه عریضه دشت بهادشت این جوصله صبر تکلف کجا دشت باناگوت هرستی دشت بهادشت تلع آبه این چرخ سیه کاسه گداشت دل تجرید دشت ندانم کجا دشت</p>
	<p>از کوی غم آذر خرنی که شنیدی نالدین دل بود ندانم چه بلا دشت</p>
<p>کار دل و خواسش هم ختم گداشت پنداشت چون پند که مید آن گداشت صورت لب کرد و قضا صان گداشت در زیر سنگ سبزه سبک از ترادوست کاشم خست و خست مجنون بگر خست ناید بدن چو فاخته از طوق بندگی</p>	<p>این عقد انا خن شکل کشا گداشت هر جا بیدینه شد که دافع تو یا گداشت وروی که ماند و رفیع غنچه و گداشت هر کس بدوش منت نشو و نما گداشت راهی که سوز عشق مرا پیش پا گداشت زلفت ز طلقه که بگوش صبا گداشت</p>
	<p>بود خرمین کم از کمر ابر گهر نثار هر خائمه که مصرع رنگین بجا گداشت</p>
<p>تیغ به سرم خاز گداشت ابو مرثه در گهر نشاری شادیم که گریبای مستی آن سینه خط و آن بنا گوش</p>	<p>حسرت بدل نگار گداشت مار از تو شر مساز گداشت بر خاطر ما غبار گداشت ناموس گل و بهار گداشت</p>

<p>داغ دل خسته را بزم بروش و برم روی تندی بر لوح دلم ز غیب نقشه بیداد غفلت مرا گشت جان نذر وصال کرده بودیم به بخت گشت نهادن بودیم دوش که بود که چون دل ما</p>	<p>آن طبعه مشکبار گزشت آن نگرش میگسار گزشت یاد تو بسیار گزشت پنجبر غمزه کار گزشت همچو بران مستغیره کار گزشت اشو سس که ره کار گزشت در دو بزم بار گزشت</p>
	<p>یادت دل و دیده شیرین شهر منده آتشنا گزشت</p>
<p>صد جان بهر سختی آنی جان برخت تخلت کز اشک و آه من نشود خاموشه در گشت باد و باکی میکند یاد من از آمد و رفت نفس که نمیکرد و کس</p>	<p>از دل شکسته ای که هرگز مدائی برخت ماند این شاد و ای آه جوانی برخت در نیست کز راه وفا و ادبائی برخت زین کاروان بنیبر باگائی برخت</p>
	<p>نکینم از حرم بهک لنگر نمی باز و خیرین کو هم ولی زار از کس از صحنه مدائی برخت</p>
<p>دور از دور تو روضه جوانی زخت پروانه را در آتش سوزان چه زندگیت در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست یکدم شکفتی به پیش نیم فرو</p>	<p>بوی گل نسیم گلستان بازخت وصل تو چون صیبت بجران بازخت صبح وطن چه شام غریبان بازخت چون گل درین چمن لب خندان بازخت</p>

نگارست جلوه گاه منکالم بخت عیسی شسته است به با لیم چرخ	از نام شهر و شهر بیابان بخت کس و ده دای کشور امکان بخت
	ساکن ز راهی قافا باشد حیرین و نه درین راهی بخت
لبه درخشان تو گم گریه می نیست چند کافاده ام دور از بر تو موی صبح خیزد کبریا را اگر برده اند شکم و گداز بگویت از صفت کاش بیا اگر زاری تر جسمم بر اسیران قدم بگذار به پروا بخاکم بنمای دین و دل شده در بنیاد سلامت طاعت بر اسلام دارد دل افسوده ام و دین خورده شد خجای جهان و زبیده ام عشق	خوشم با تو گر به شگری نیست چو پیرین هست اگر با بی پری نیست لبه بر از دل گرامی گوهری نیست تو بی تو نبود جانم دیگری نیست اثر پندار هست خاکشتری نیست بست دل و من با خجرتی نیست کوست خاکشتری بی انگری نیست سپاه غمزه غار تگری نیست بجز زبیری نگاه کافری نیست عشقم آفتابان چو بارم و بگری نیست دوست آفتاب عاشق پروری نیست
	خرین از کعبه اسلام بازای حرکات جسم را از زنی نیست
تا دل از خوف و حال پشیمانی هست چنان سر از پیرین عشق بر آرد شوق	فوق و صلی کمال غم بجزانی هست نه رقیبی نه مهری نه کنشانی هست

سبب شکرت شکایت بر از یاد تو رانده هست از همه در غیرت عشقت ترا منم آن موی سحر گرم که در کوه وجود کشور حسن ترا باغ و بهار عجیب هست از در لطافت در آچین جبین را بکشا دام اگر مرغ چین با گل فاخته بایست اینقدر را بنود با ناس چرس سینه خراش آستین پرده دراز دیده خوش بخت	دل زخمی و ز چاک گریه بانی هست ورنه در دیر و حرم شمران بانی هست هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست هر طرف هستی هر گوشه غمخواری هست ذوق خاطر بشکر خنده نهانی هست بهر صحبت از لعل پریشانی هست بی این قافله گویا دل نالانی هست تا مراد در گنج جان و شکر گانی هست
---	--

بوی دل از نفس گرم تو پدید است خزین  
میتوان یافت ترا آتش نهانی هست

گل خزان زده از زندگی لال است اگر بکعبه و گردیر میگذازم گوش بود که در رمضان هر روز دو عید کنم بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم	شکسته رنگی من تر جان جال نیست حدیث حسن تو و عشق بی زوال است خیال گوشه ابروی او بلال نیست اگر چه بنفشه گردون زیر پای نیست
--	---

خزین نمیرود از مجلس سخن بیرون  
که ردی صحبت من باز بان لال است

گر چه پیانه می مشرق کورد گریست دل مشتاق و زبان از بی گوی گجا هر که کشود دل شک سلیمانی شد	باده را در گل رخسار ظهور گریست وز بهر رنگ درین بادیه ظهور گریست در نظر سر و جهان دیده مورد گریست
--	--

<p>چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا بر لیم زمره عشق زبور در گریست</p>	
<p>نمک عشق بدائع تو خلاست خزین که نمک بدان سخن راز تو شود و گریست</p>	
<p>پایانه بسیار بدید که هنگام حبسیت در سحر آتش جان کشتی نوحیت ماناصح او دیم اگر تو به نصوحیت تا لب لبه هم نغمه مرغان حبسیت</p>	<p>مستان شب غم رفت و سحرگاه حبسیت پایانه گویشتد جان پر ز فحسیت بامفتی عشق کیم بکش با ده خلاست افسوده دلان ای دماغی حبسیت</p>
<p>از کلک خزین زمره عشق بیاو مطرب بزن این پرده که مرا شکر گریست</p>	
<p>تا حشر میگرد گل مغرور پشت دست مستانه میزند بصفت حور پشت دست مستانه دیدنی نه تو مستور پشت دست کشکول مالکانه فقده پشت دست بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست این بشیه شیر میخورد از مور پشت دست برست پشت پا و به مخور پشت دست ز دستیم لبانغ منصور پشت دست</p>	<p>ز انزو که زده بلبل پر شور پشت دست چشم تو در بهشت زفرگان پر غرور طالع اگر که نیست بهشت نگاه من از فیض فقر میزند امرو ز دستیت موسی کشد خجل دید بیضا در استین در کوی عشق پایادوب بر زمین گذار یار بیکیش کیت بت ماکه میزند دیشب زور جام ادب سوز شقایق</p>
<p>از پایداری قره خورشیدان خزین ز دقطرو ام بقلزم پر شور پشت دست</p>	

<p>حرف غم عشق از لب خندان کی بسته است از قلب پناه دو جهان صاف گذر کرد ز دورگی و غم از این شهر شرح ندانم نگذاشت بجا دهن پاکی که نزد چاک از هم گساید بسند عقل و جفون را گنجایی دل خون گشته و گم دانه شکست سیک دور اگر خوش خوشتر نیست نشته ده کمر در گره نخیه بهارش از چشم غمزالان سرمه و در آرد</p>	<p>این شور قیامت زنگد کی بسته است این بان و شوخ از صفت شرگ کی بسته است آتش کده پینه سوزان کی بسته است این پوست بیباکی ز زندان کی بسته است دیوانه ام از زلف پاشان کی بسته است این قطره ندانم زرگ جان کی بسته است گوی فلک از صولت چو کمان کی بسته است این مشت در از کمر احسان کی بسته است این برق بازار این بیکان کی بسته است</p>
<p>سزای قدم شعله آیدیت خرمینیت یار سب از نهاد دل سوزان کی بسته است</p>	
<p>از شرم زبانم یک تاج بسته است حاصل کند طوطی است از شکستان ما در چه شماریم که گردون سبک سیر بشکاف و لم را که لبالش از خون جمیعت عالم همه آشفته نسازی خبر کیش تو از ملت دیگر خرمینیت</p>	<p>صد نکته یک خنده پنهان بسته است طریقه خط از پسته خندان بسته است خود را بصفت آینه پایان بسته است این عقده بیک جنبش شرکان بسته است ولما بسزیت پریشان کمر بسته است ایمان من ای عشق بایان بسته است</p>
<p>از لوح دلش محو نکر دو چو سودا نقشی که خرمین از خطایان بسته است</p>	

<p>ز سار ترا نازگی از چشم تر گیسو          حاشا که شد زنگ نگاه تو ز قلم          لب می گم از ابد در و خدا را          خون گریش آتش زده و جیبم          نور افق تیره بنجم شده و انی          خاکستر طور است بیابانی شکش          حسرت شکند در گم مار سینه چنان          در عسکر بده باده در دخی غیوم          من روشن نه ام که بلب گوش بدم          پیچیده باغوش سحر طره آتم          ای پیچیده از چایه این قی سواران          ربوایی مارفته بدان قیامت</p>	<p>این خرمی از فیض بیا از گیسو          این دشنه آلوده بجهت گیسو          زیر انبیه شیرین بامید شک گیسو          در مغیر خون بجای کباب جگر گیسو          این اختر فرخنده چراغ جگر گیسو          در دهن بالی پروانه سر گیسو          بر سقره غم خون جگر حاضر گیسو          با سوخته ام و دیگر بیان گیسو          باز مرده قاصد آسمان گیسو          این لعل پریشان شده دهن گیسو          گرد نفس گرم من از بگاز گیسو          این چاک باده از جیب جگر گیسو</p>
<p>باز سوخته پروانه شمع که خربین          در دهن نفس و شکون بالی گیسو</p>	
<p>باید به تن حرف نگاشتی و بر تن          از شوق تو بوس ختم برده تو شستم          هر دانه اشکی که پناه تو نشاند          دل چون تهنای تو اسوده نشیند          شب های جدایی بعد از داری چشم</p>	<p>چون شمع سدا به آبی شد و بر تن          تار شوره ام بدنگارنی شد و بر تن          از فیض قاصد گیسو شد و بر تن          کوه از غم عشقت پر کاشنی و بر تن          هر دنگه ابر سیاهی شد و بر تن</p>

<p>زین عاشق دیوانه دلش در آتش است</p>	<p>از سینه صحرای تو آبی شد درخت</p>
<p>خون او خرمین تا بر عشق بخور</p>	<p>هر لاله ز خاک تو گواهی شد درخت</p>
<p>از کلامی چنین سر و نهالان برخت تا دگر خرمین بسید که خود کام شود نقشه روز جزا در قدام جلوه آید حرفی از لعل لب او بنیایت گفتم اینقدر آگهی از حسن چنان دردم پهون بر دوشم سرخ و لبلاست بیز چه قدر عود صندل سازست آتش ای خردم تو که در غم و نیا نشین این غزل گوش زو و والدانم کن</p>	<p>کز پیش عمر اید پر زده دلمان برخت آتشین جلوه من باز بچولان برخت با قیامت قداوت و گریبان برخت خضر لب تشنه ز سرشته عیدان برخت سکانتی زانجهن جلوه پریشان برخت صبح از بزم تو باز خم نمایان برخت شبنم از گوی تو بادیده حیران برخت ای خردم وقت تو خوش اویی میان برخت آنکه از مد سحای سخندان برخت</p>
<p>بصیرتکم پرده کشای تو خرمین</p>	<p>شوری از حلقه مرغارانج شالمان</p>
<p>شیر محشر از دل میره بان برخت دست پاکم کرده می شود صفت لایم چون که بوتر خانه بزم خورده بزم اختر شب که از مستی کشوی چاک پیران بنابر جلوه کردار که یار و دست و تن ناز را</p>	<p>تیغ بیا که یار بازمیان برخت سرگردانند پاری آن آرام جان برخت ناله عجزی بقصد آسمان برخت صبح محشر گفتی از خوابان برخت دل زده ام سینه مرغ از آشیان برخت</p>



اینقدر باد و تندگاه سینه را آتش نیست	ابری از دریای دل امیجش بر خاست
بسکه خون از کاوشش مرغان بدلی امیجش	سینه از خاکم چو شاخ از غوران بر خاست
بر خاست دل رینه و پیکان چو شست	تا پر خندنگه ناز تو در جهان فرو شست
بود از نوای من همه چاهها بلند	فشارش شستم آتش سوزان فرو شست
اشکم کمر بکینیه افلاک بسته بود	مرغان از گریه بستم و از غان فرو شست
بر خاست سبوح شکوه دل از زار شک	دم در کشید و شد درش عمان فرو شست
افسوده شد جهان چو خمرین از میانه	مجنون گذشت و شد در بیابان فرو شست
هر زهر که خست بایانغ دل با رخیت	الماس شد از دیده داغ دل با رخیت
زلفت بدو گاری آن لب نمکی چند	با مشک بهم کرد و بدایغ دل با رخیت
خز در غم زلفت تو کجا بود که شب	خون از شرف غم بسایغ دل با رخیت
نخلی شد و بارش همه پیکان کشت	هر تخم که ناز تو بهایغ دل با رخیت
دم سهروی ایام چاکر و بجانم	زین باد و شب خون بجایغ دل با رخیت
این شعله خمرین کرد و جهان چو بر آورد	سودای که یارب بدایغ دل با رخیت
در مجلس ما غم نیست اینک بهیج نیست	هر قطره که از دل نتر او دیده حرکت
یک نقش مرا دست که دل با خسته است	ای کج نظران غیبه در خیره کد است
پیش دل سرگشته گرداب محبت	عالم همه که کام ننگ است

<p>تلقین لب با علی جان پرور یاقیت تا ز آتش می چهره زاهد نشود سرخ یک گام بفرق تن خاکی نه و بر نیز هر باره سنگی بنظر طور تجلی است شد مشک فشان و دو کباب بل شمیم سو قوت بیک جلوه آن عارض زیبا با جلوه او در چه حساب است وجودم نامم به بدی در همه آفاق علم باد دام خط بندوی ترا هر اسیر است یک جلوه ات از هر دو جهان گرد آورد جان را نبود عیسر قبول تو کمالی خاصان تو از راحت کونین خلاصند</p>	<p>گرد کرد و دست و گرد شرب مد است با او نتوان از دلی گفت که خاست از کوی تو تا کعبه مقصود دو گماست ای بی بصران کعبه و تبحانه که است با باد صبا بوی خط غالیه فاست رنگ رخ من بر تو مهر لب است چون صبح در شمع سوخته گاه ثابت رسو شده عشق ترا ننگ زبانت شمع ت در بوی ترا ماه نمک است سرا همه خاک قدمستانینچه خرام است قربان شده تیغ ترا کار تمام است آسودگی عشق نصیب دل مهانت</p>
<p>در باغ خرمین کس نکند فهم صفیرت این زمره آن مرغ شناسد که بد است</p>	
<p>مارا تن ضعیف بزدان محاست از شورش جهان سز زلف جوی من کامش بغیر دانه دل آشنانشد ناموس روزگار بگردن گرفته است سودای عشق از مهر ما کم نمی شود</p>	<p>این هم که زنده ایم زستان محاست آشفته تر ز حال پریشان محاست مورقنا عظم که سلیمان محاست سلطان غیر تخم که نگهبان محاست درنجیر زلف سلسله جنبان محاست</p>

<p>از خفیش طوخال تو ای ازین غزال</p>	<p>کلکم یکی ز مشک فروشان لمست</p>
<p>هرگز مبند دل بغریب جهان خیرین</p>	<p>دنیای سعادتمند و شوم بر دوان لمست</p>
<p>بی صفات از مسجد بریم در نوشت است کعبه در سر کوبیت از پلاس پوش است خضاره از لبست گل کرد عید باده نوشت است بهر کون این برایشیدن بنیسم فروشت است سرمه قدح بتان کوی میفرودشت است مفتی صلاح آئین از دراز نوشت است غنیه در گاستانها از سبزه نوشت است آدم از بها الفتا و هفت خود فروشت است</p>	<p>پیتا قی اندر کیش از غم نوشت است چاک پرین بکشت قبله نیاز من چمین چیده اگر دی عشق نشان نوشت است چنگ عشقان سازست ز غم نوشت است پیر خاقانی من است و پای کوبانی مطرب نفس مشکوم پرده است تر نوشت است خرقه دوش با بار است رهن باده نوشت است منزلت درین که خود فرج لاف بانی است</p>
<p>جوش می فروش نی که مکررت باشد</p>	<p>ناله خیرین بشنو دل خوش سر نوشت</p>
<p>این دیده چرا غیبت کنی دودنگ است آرایش رخساره شه گریه است پرخ حلقه در دیده ما چشم بر است تپان دل در شکن طره آه است بیمه محض جان بازی عاشق گوا است شکرگان تماشا نگهان مهر گیا است</p>	<p>حیرانی من محرم آن رو چو ماه است روفت وجه نیست فراوانی عاشق دل خانه تنی کرده ز خود تا تو درانی شاید که از پیشانی ز غم زلفت آفت است تندر با چهل نیست عبت مفتی است سپاس مرادیده سر حلقه و هدیت</p>

<p>جانی که در پیر معیان جام میجوی  در دامن عزالت بشکن باطل را  غمم بکشاید چو بسیر وقت من آید  تکلی کشش پیاپی مردان گن عمرم</p>	<p>عزیزیت ترا تو به که بدتر ز گناست  غریبالت غمت عرصه گیتی همه جاست  در ره گذرد هر که دلم قافله گماست  هر مو بتن خسته من مار سیاست</p>
<p>چون شمع دل دیده که هست خزین  چشم دل عاشق هر اشک بکشد</p>	
<p>عالم تمام از رخ جانانه روشن است  چون آفتاب نور می آفاق را گرفت  دارد در اوق چشم زخون دلم چراغ  امروز نیست پادشاه روشن است نهان</p>	<p>از یک چراغ کعبه و تبحرانه روشن است  گر کو زنیستی ره نیخانه روشن است  تا بادیه هست دیده چایانه روشن است  بر عالمی رودین ستانه روشن است</p>
<p>از شمع آفتاب شمال سخن خزین  کلمک سیاه روز ترا خانه روشن است</p>	
<p>عهد پیرانه سهری عشق جهان آفتاد  در فضائی که زنده موج طلوع حیرت  باد آبی و جهان بین دل آرد بکند  از سر کوی تو بخورده بیرون شدنم  نگاه شوخ تو در خار و خن سستی  عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد</p>	<p>جوش ایام بهارم بخیزان آفتاد  کعبه سرشته تر از یکستان آفتاد  پیچ و تابانی که در آن موی میان آفتاد  بسکه بروی هم نیخاد دل جهان آفتاد  گرم تر از نفس سوختگان آفتاد  راز پنهان من از لب زبانی آفتاد</p>
<p>مرا احسان ساقی یار است خزین</p>	

همه جاسایه آن سرور وانی قنات	
در کوی تو نقش قدم عالم نیست با عشق تو زادم مرغ با درد تو بوم از غیرت شوقست که چون زنگی بود هم دل شهود پرده سرسپیدن را پرورده زین ذائقه را عشق تبخی جانی که شود بستر راحت در شمشیر بیزارم از آن کفر که آموختنی شد صد پیرین صبر قباگشت و زنا نویس از آنجن کثرت خود نیست گزیری شطحی ایام و در کشش رگیتی از شور شرخنده آن خون فافوش	بر خات نم نیست ز جاطا قتم نیست با مهر تو در خاک روم ملتم انیست خود نامه و خود نامه برم عا دهم نیست میگویم و خودی شنویم جوق نیست شریت نهم و زهر کشم لذت نمیست میدان بطعیدین نهم فرستم نیست بت بر مهنانرا چه کند غیر قتم نیست دستی بگیر بیان ز دم حرم نیست گاهی گریه از غولیش روم غلام نیست دانگی ز در بیان نهم خصلت نیست کردم لب زخمی نکین شرم نیست
صحببت خرمین از نکتتم سرگریبان از هر دو جهان زاویه غزلتم انیست	
می عشقت که عالم همه افسانه است همه چاهلوه که لیلی صحرانی است از من میرو با چشمه دار رشکیب یارب آن لعل شکر خایه دم نوش با حیرت افزا صنی که دل ما پرده قرار	خرو پیر حسن را باقی دیوانه است هر کجا چشم غزالیت ریخته است دل خراب نگه در گس ستانه است خون ما یگانهائی که به پیانه است کعبه هم سنگ نشان ده تجمانه است

این چه نورست که از طویر تجلی ست بلند	شمع جانهای مقدس همه پروانه او ست
جز حدیث سرافقش نکند یاد خرمین	شب نشینان همه آگوش بر فسانه او ست
از آن سرم بهوائی تو مایل افتاد چون نور در بحر و روح در دلی و هنوز شهید کوی محبت شوم که هر گامی کسی که سجده به بدیت احرام عشق نکند در یاد زلفت تو صد آرزو بدل گشت	که آرزوی تو چون شعله در دل افتاد میان ما تو صد پیرده حامل افتاد نه از خضه سرور و نه نیم بسیل افتاد ز قدر کعبه دیدار غافل افتاد که لبشوق چنین کار و شکل افتاد
خرمین امید شفاعت ز کس خجسته دارد	که صبر با همه در گردن مل افتاد
برو که حجت از خلق خواهند در قیامت بر کرد خویش ساکب پیوسته میکنند سیر عاشق چهار خرابات تا بدست حجت بقی نتوان بر تیغ دل را از مهر او بریدن در کوی او کشی بیم چون کوه پادشاهان جو رو جهانانه بنییم مهر و وفا ندانیم در کوی نیکو نامان سواد فی خاص و عام کی میشود پدوران مهر در محاق ماند	روی تو حجت هستی قله گاه حجت گر نقطه مهر بدایت سر بر زنده است اول قیام و دین ره شد منزل است لا یقطع المجدون من حبه المکات گرفتیم بار داینها ما و سر طاعت غر قیوم و حجت نه شکری نسکات ز پای پهل کلاصت صوفی پرواست مهر و هم کی کند از ز تو عفت
تین برهنه باشد قرن و در کون خرمین لا	

	چون بگذری ز خاکش مگذر بر هم عادت	
از خضر خامه زنده جاوید نام است از شور عشق تا نکی در کلام است این ناله ز راهوی قلم خوشتر است پایانه لفظ و معنی رنگین درام است		آب حیات در رقم مشک فام است بالذات کام جگر نای سوخته بر نقطه چو خال لب یار شکبوست از باده کهن سخن تازه خوشتر است
	تا پیر جام جبرعه با میدید خزین سر جوش فیض یاده مضی سجاست	
گیاه تشنه جگر بوم آفتابم سوخت سبک عنانی این عمر ریخت بیا که رشک عنان غیبت را کاشم سوخت چشم گریه آتش عنان را آجم سوخت		فروغ آن گل رخسار بی لقابم سوخت چو برق در حیات شایه فنا نه دست بزل من می نهد پای بشم شب فراق تو از بسکه شود در جان
	چه آتشی ست خزین اینکه در جگر داری نفسانه تو شنیدم بیدیه خوابم سوخت	
غم لاله خون دل از چشم داغ ریخت خون هزار آبله را در سماع ریخت شور قیامت از تو مراد داغ ریخت تب لرزه تبارزه نهالان باغ ریخت این بود مرغی که مراد را باغ ریخت بال و پر و دم شکنج فراغ ریخت		اشکم نیک بیا دل بیت در باغ ریخت از خار خار چسب تو پای تماش من ای باد شک نیز زلف که میری آمد باز جلوه گشت استین فشان عشق تو در دهنم سرم را بخرج داغ آسودگی با است اسیران عشق را

آرز خاک کوی تو دهن کسان چسبا	گلکهای رنگ و بو گیر میان رانج خرمین
باشد کلمی ز غنچ و دیهای من خرمین	است که که لاله لاله بدایان رانج خرمین
نگاه گوشه ان چشم میگرم خست	ز تار ساقی ساقی دل فکایم خست
هنوز بلبل پروانه در عدم بود	که عشق روی تو گل کرد در خارم سوخت
چشمه یاد تو میرخت آتش از چشم	شب فراق تو مگر گران است بایم سوخت
بجام غنچ نشکفته زهر خندی زهر	که ساقی لب لعل تو در خارم سوخت
خرمین به تربت مایار سایه افکند	چو شمع سوخته در خاک انتظارم سوخت
آمد آن شمع شبی بر شمسایم سوخت	جستم از جای چنان گرم که دلام سوخت
غنچه غارت ایام بگلشن نگذاشت	غم تنهایی مرغان گشت غم سوخت
مدتی شد که ز دشت آبله پایی نگذاشت	جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
من که در صومعه سر حلقه دین دارم	نگه کافر آن منجیایم سوخت
نفس سوخته در سینه نگذار خرمین	این چه افسانه گریست که تمکایم سوخت
در دل چو بیاد رخ او نور زهر خست	چون طور بنامی دل مجور زهر خست
در دی گر جان شست چنان مجلسیان	کاغشته بخون نغمه ز طنبور زهر خست
از یاد لب و نمک آرید که مرهم	خون گشت دوزخم دل ناسور زهر خست
هر شگوه که چون گریه بدل بمتو گره بود	سیلی شد و از دیده مهر زهر خست



	چون بگذری ز خاکش بگذر برسم عباد	
از خضر خامه زنده جاوید نام ما از شور عشق تا نگی در کلام ما این نامه ز ایهی قلم خوشخرام ما پایانه لفظ و معنی ز نگین بدام ما		آب حیات در رقم شک فام است بالذات کام جگر نای سوخته هر نقطه چو خال لب یا شکبوست از باده کسین سخن تازه خوشتر است
	تا پیر جام جگر به با میاید خرمین سر جوش فیض باوه معنی بجام است	
گیاه تشنه جگر بوم آقام سبک عنانی این جگر بریت خست بیاکه رشک عنان غیبت را بستم چشمی که آتش عنان بج آسم خست		فروغ آن گل ز ساربنی نقاشم چه برق مدح یا است شایه فنا نه دست بزل من می نهی نای بستم شب فراق تو از بسکه شعله در جانم
	چه آتشی است خرمین اینکه در جگر داری فسانه تو شنیدم بیدیه خوابم خست	
غم لاله لاله خون دل از چشم داغ رخت خون هزار آبله را در سراسر رخت شور قیامت از تو مراد در داغ رخت تب لرزه تبارزه نهالان باغ رخت این بود دروغی که مراد را باغ رخت یاں وید و دم شکنج فراغ رخت		اشکم نمک بیا دل به دست در باغ رخت از خار خار چسب تو پا می تلاش من ای باد مشک نیز زلف که میری آمد باز جلوه گشت استین فشان عشق تو در دامنم سرم را بخرج داغ آسودگی با است اسیران عشق را

آرز خاک کوی تو دهن کشان جها	گلهای رنگ و بو بگردان باغ خن
باشد گلی در غنچ و لیمای من خن	اشکم که لاله لاله بدانان باغ خن
نگاه گوشه آن شب میبارم خن بنور بلبل پروانه در عدم بود چو شمع یاد تو میرخت آتش از چشم بجام غنچه نشسته زهر خندی زین	زنا ساقی ساقی دل فکام خن که عشق روی تو گل کرد در ظاهر خن شب فراق تو مرغان استکبارم خن که ساقی لب اعل تو در نهادم خن
خرین به تربت مایار سایه افکنند	چو شمع سوخته در خاک انتظارم خن
آمد آن شمع شبی بر سر سامانم خن غنچه غارت ایام بگلشن نگذشت مدنی شد که زوشت آبله پای نگذشت مسکه در صومعه سر حلقه زین دارم	جستم از جای چنان گرم که دامنم خن غم قهقاری مرغان گشت غم خن جگر از تشنگی خار میبایم سوخت نگه کافر آن بنیادمانم سوخت
نفس سوخته در سینه نگذار خن	این چه افسانه گریست که ترکانم خن
در دل چو سیاه رخ او نور زهر خن در دی گرج جان در چنان مجلسیان از مایل و نمک آرید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل بتو گره بود	چون طور بنای دل مجوز زهر خن کاخشته بخون نغمه ز طنبور زهر خن خون گشت در زخم دل ناسور زهر خن سیلی شد و از دیده مهر زهر خن

هرام که برخاست ز دریا می هر شکم	باران تجلی شد و در طور فروخت
سر در بهت آراست از است خنیا	لعلت بلبش با دهنه منور فروخت
<p>زاهد از ساغر شراب گرخت مرد میدان عشق عقل نشد تاب قید جنون نداشت خرد وحشت آرد سرامی ویرانه شمع بنود حریت خلوت ما از دل و دیده ز خراب بپرس شب هجران رسید چون لبسرم صبر تاب نگاه تلخ نداشت آتشین روی من نقاب کشود بوالهوس دور خط کرانه گرفت خانه و سار ساز عشق نشد</p>	<p>شیر از نور افتاب گرخت صعوه از صولت عتاب گرخت نامقید را عتاب گرخت دل از سینه خراب گرخت زین شب تیره ما عتاب گرخت بیتو آرام رفت و خواب گرخت بشتاب از سرم شتاب گرخت نا جوان حرد از عتاب گرخت صدف دیده ام در آب گرخت عامل وزد از حساب گرخت زخمه از تار این رباب گرخت</p>
دود آسم سلم خنیا افراشت	آفتاب سبک رباب گرخت
<p>بیر خرد و دم بخانم پاکیزه سرشت تنگی شاد و افسردگی از یاد هم جو از کجا آب خور که سینه خط لبست یار</p>	<p>خاکم آنروز که در یکده خواهر نشد سایه بید و طرب بغیری دشت گشت این طراوت نتوان یافت بزمی شاد</p>

<p>دل بخار و خس مرغان نم نمونی میدا بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم و هر خشتی بهشت افتاده مهرت نزن همتی بدر قمر ای سپهر ابات که باز</p>	<p>آختر از سینه تفسیر دایم این دانه برشت هر چه بر جگر ما خاکیه قند بر برشت کار پس اوج از تپانده زیاده زشت بر در از کعبه ام آن نعمت چلیپا برشت</p>
<p>التفاتم بنمود با سخن خویش خرمین کو داغی که کنم بگل گنزار بهشت</p>	
<p>قدح تا گرفتیم بهساری بهسرفست اگر عمر هر کس بکاری بهسرفست در از است چون دولت مدحیاتی نیاید دم امروز از بهیم مسردا سرد آید بر شمع سمان زندگانی بریم رشک بر پایه تیره سبختی سواد جهان چیست در چشم عار و کسی رفته حلاج انتا و گی را</p>	<p>بهاری گلود و گاری بهسرفست مرا عمر در پای یاری بهسرفست که در سایه گلزار ی بهسرفست که مستی بنگر خاری فرو رفت بپاشم آه شراری فرو رفت که با طسره تا بهاری فرو رفت سرداری در اند غباری فرو رفت که چون سایه در بگذاری فرو رفت</p>
<p>بنفوس خرمین در میان کیمت سنا مرا فصل گل در کناری فرو رفت</p>	
<p>شمع سمان با تو شمع نیست تنها اندر است در ره عشق تا به تو هم سر و باقیست با بهیدی که نیست بر دل بوقتی رجمی</p>	<p>همه تن مرا خست و تنها ماند دستم اگر گشته سنان آبله پاناز است نخروص با گره خفا طر سحر امان است</p>

<p>شب درین قصه بهریت و خفا ماند رشته سبزه ام از نیله مینا ماند یوسف آزاده و سمیت زلیخا ماند</p>	<p>صبح محشر شد و افسانه زلفش با نشا را داده و بد زکریا می که مراد و این حسن ملاست کشاکش انیس نیست</p>
<p>دل بی یاقی از عشق بجا مانده خربین مخاطرات کی از باد به مینا ماندست</p>	
<p>بشب نهان شدن آفتاب نزدیکیت بیا که سوختن این کباب نزدیکیت کنایه یستی که روز حساب نزدیکیت دل فسرده جابل خواب نزدیکیت گذشتن گل پا در رکاب نزدیکیت که راه دور و پیاپی شباب نزدیکیت</p>	<p>دیدن از تنش مشکاب نزدیکیت دل زده بآتش فکند می رفتی نفس شوره زده نامی صبح روشن دل افسانه زبوسه نامی نفس من نفاست خوشت ساقی اگر هستی گذاره کنم بهر بانگ زار نفس میباش این</p>
<p>دل از شکوه هستی عجبین ملا خربین کشاد عهده کار حساب نزدیکیت</p>	
<p>که در حیب چمن صد پیرهن خاست از دست خانه بود که جوشان چمن گلزار است از دست برنگ است پیرهن امروزی یکایک است از دست که هر پیرهن بر تن نگشت ز مهر است از دست</p>	<p>ز تیرا گل که بیابان چاک باز است از دست ز تیرا چمن بهار است و بیا که جلوه می کنی بدر به چاک که میز به چمن باغ بهر شید و در دست فروردین به چمن بهار است و بیا که جلوه می کنی</p>
<p>خربین اگر کسی نامت نفوذت معذور ز حیرت خامه را کی با پی قمار است از دست</p>	

کون و مکان نیز نگین قناعت است جوش گشت شعلای میخانه بسته است در پای خم سحر و سحر گاهم آرزوست زاد و باب تیغ گلوتر کن دهنین گانه ز کجی نگارنده گلگون پیسید	مور مرا بکاست سلیمان چه حاجت است صوفی بنیان آگاه نشسته جافست بیشتر ای چه دین که مشیت عالم است کوش که بلذت شود شهادت است رفتن بجنبست از سر کو مشیت شاعت است
---	--

با خلق روزگار بسته است مدار کرد آری خمرین خسته من برای امان است	
--	--

کجی چه بود بریان و آید یکی است آتش آه مراقبت تاثیر کجاست جو کشت میطلب نغمه شیرین کارت چکنم آه که گلبرگ بناگوشش ترا تنگی سینه دلم را بندگان می آرد دل چو تسلیتم شود و جفا مهر و وفا رضه در جوشن بانی که نکرده است کجاست دل چو باخوشش نباشد گلستان چمن	حسن اگر تیغ کشت نبوده آید یکی است دل تنگیدن تو و بقیه فولاد یکی است در نه دین چنگ عینت جعفر و فرید یکی است نگه گرم من و سپیدی استا یکی است در نه بازار و خاموشی و فریاد یکی است عشق اگر یار شد و طینت خدا یکی است تیغ در گمان تو و خنجر فولاد یکی است بدستان پیش من کجی نعم آید یکی است
---	--

عکس یار است که در دین و دنیا و آخرت چهره پر دوزخ آید و آید و آید	
---	--

انصاف و قدرت برین خسته جان چو کجاست تا تو دوری من خواسته در کاحم	دایه چو تخت بهاران تهرانی است تنگی دوری شیرینی بهار چو کجاست
---	---

<p>دخترشانه لبم ناله عیبت می سنجید          با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت          اشک گلگون نکند گر چسب آرائی من          پیش شمشیر جانی که سر سپارم</p>	<p>لپه ناز تو و کوه گران هر دو یکیت          خون صید حرم و آب جان هر دو یکیت          چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیت          سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیت</p>
<p>عمر اگر باخته ام سیت خربین فوسوم          در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیت</p>	
<p>هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیت          دل دیوانه مارا که مصحح اسرار داد          کس نمی رسد ازین جلوه پرستان امروز          صفت مرگان بتان را همه به هم زدیم          شمعها دهن جان را بمیان برزده اند          خانه بی خانه خداوند نگر و مغمور          گرفتار دل مادر قح بوالهوان          می پرود دیده صاحب نظران چو اختر          سرفرازان همه این احمیه در سرازند</p>	<p>نگه حیرت آئینه بزیبائی کیت          نفس سوخته در بادیه بیابائی کیت          که قد صبح عکس گشته رعنائی کیت          دلم افشوده در خیمه گیرائی کیت          در شبستان جهان انجم آرائی کیت          زین دیر و حرم از جلوه چرائی کیت          سخن از چو چو چو از سر گویائی کیت          تا غبار ره او سر زده بنیائی کیت          خم جوکان تو تا با سر سودائی کیت</p>
<p>کس نرسید خربین از پی آتش نفست          که کلو سوز نوائی تو ز گویائی کیت</p>	
<p>پیمان غنچه با دم شکل کشائی کیت          ز فغان تکلیف سیت در آتش سپند را</p>	<p>بوی گل گسته عنان به بهوائی کیت          مرزبان دل نگه به سر سبائی کیت</p>

<p>هر دل که هست لاله صفت افکار او          فغان در دلم ز جلوه گل جوشن منزند          برگردا دست کعبه و تخته در طواف          سنبلیل بر بنفشه در آغوش میکشد          انگشت شاما بشهادت بلند شد          لاشه لب ز آتش حسرت نسوده جان          از دوریل حادثه بوسه ز زمین بجز</p>	<p>بیگانه خوی با جهان آشنای کسیت          باغ و بهار آئینه دار لقای کسیت          دولتسرایی دل و دم کبرای کسیت          این نکست از بهار خطا شکست کسیت          گل سایه پرور کعبه انجمنهای کسیت          یا قوت جانفزاری تو آب بقای کسیت          محکم اساس عشق ندانم بنای کسیت</p>
<p>مهرگان سرکش رگ جانها گرفته است          گاهی کسرم سری بگیان فحشیتن          آشوب محشریت دلش نام کرده ام          نایست بی نشان که با آن فخر میکنند</p>	<p>کام خزین خسته بیک نشنیده ام          این محرت ز غنچه رنگین ادای کسیت</p> <p>بنگر که دست خسته چه بالا گرفته است          از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است          این قطره که شورش دریا گرفته است          این آبی که شهرت عفا گرفته است</p>
<p>ترا چه غم که بدو تو مبتلای هست          با قتاب چرا تیغ مطلع نه کشد          چه بسته ره پیغام محران چه شدند          بدیده از مرده گلگون ترست به خارش</p>	<p>تنگست اگر بنگرده شهر جا خزین          از دست ما که دهن صحر اگر گرفته است</p>
<p>مراسم غم که نه بانته و فانی هست          مرا که در نظر ابروی لکنتانی هست          کبوتر حرمی قاصد صبا می هست          بطون کوی تو زنده بر بنه پای هست</p>	



<p>سپاس خاطر شوریدگان بطرب نیست خواب میکند آخر ز سبیل گریه مرا</p>	<p>بوادای که منم ناله دانی هست میان من و دل طرفه دانی هست</p>
<p>خرمین بخاطر خورید و خیره ندی درون خلوت دل یار آشنای</p>	
<p>عاشق حریم حمله عشق دلیریت از تیغ بازی گشت میتوان شناخت در کار عشق هوصله باید حریم را کو دک مشیمه را نشمار و خوش تنگ بیگانه نیست محرم آواز آشنا لب بسته ام که بادل سنگین درگاه دارم کفت از خمار بیخانه ریشه دار واری سری چو بلبل اگر هست بوی گل</p>	<p>در سینه اش اگر جگری چو شیر نیست کز نخل هنوز ز گیسو تو شیر نیست منصور مرد و هر که دار و گیر نیست دنیا چشم مردم دنیا حشر نیست منع چمن بجان من چه غیر نیست تا شیر کار ناله گردون میر نیست پیر معن گز گیسوی و سنگیر نیست فرقی میان بستر خار و خیر نیست</p>
<p>ای نوجوان کناره کن از خرمین کار عاشق اگر چه پر بود عشق شیر نیست</p>	
<p>از کوی تو تا کلبه ما فاصله نیست بشتاب اگر میروی ای بخت دل از جا مایم که از چرخ تالیم و گرنه کی سوزند از جیب بیابان محبت از دانه در باب کرم فیض سانی</p>	<p>محتاج منج قدم و راه اند نیست امر و نه بر از شاکه دل فایده نیست این جام باندازه هر چه صاف نیست بر تارک خاری در هر چه نیست خویشاک درین کشت هر چه نیست</p>

قدر که در سنگ بیزان تهنیت	که خارش دستم ز غزایان گلخانه
خود گوش کن امروزمین آنچه بر سر	بجز فهم سخن سخن را صله نیست
<p>تبن ز باره عشق تو زنگ بونگاست چو پاک ساقی اگر دور می یابند اگر ز قهقهه می یابند است هوفی را بهرای بنبل و تر جان پس است بدیل را درین نیم که رسد تو بوصل با نرسد بزرگ شمع بس نیست فکر سادام مرا بدین جبرای صدم عذاب کن و این که زخمی که در دست مرا شراب اگر بودا شدم بسا غم کن بپوش چو آئینه چسب ز نیم نمی خواهد بهرای چلوه یار است خانه دل</p>	<p>همین قدر که نمی هست در بونگاست ز جبهه تو بهم هست آرزو کافیت بهین که خرقه بی واد است شو کافیت مرا شیمی از ان جبهه شکو کافیت بهین که عمر شود صدم جستجو کافیت که آه در جگر و گریه در گلو کافیت برای سوختن عشق شعله خوکافیت اگر تبارنگا می کنی رفو کافیت گدای میکرده را شعله در کدو کافیت همین قدر که شوم با تو و بر و کافیت ز گرد هستی اگر یافت رفت در و کافیت</p>
اگر غایب نیاید محبت میباش خرمین	بطور عشق ترا ذوق ای می کافیت
<p>لاشک چشم من و شراب یکیت مهر جبر است و موج در تکرار نفس من میجویم که نگاه وجود</p>	<p>دل گرم من و کباب یکیت زهر بسیار و آفتاب یکیت بزار است و در حساب یکیت</p>

کفر و دین را چه فرق باد و دری	نور و ظلمت چو شد حجاب یکسیت
بشکن از پوسته خار خردین لب لعل تو و شرب یکسیت	
مجنون مرا شور تو بی پادشاه انداخت مشکل که بگویت رسد این بنگ برید تا چشم میست تو عاشق کشتی آفت بر خاک درت پاره دل ریخت تا شکم از زخم شود جوهر شمشیر نمایان همچون جریس فسانه فروخت خروشم در عشق ندانم که و ناچون جنت است تا بوسه آن حسن گلو سوز چه باشد ای خلوتیان بخذر از عشق نسوخته نشاخته بودیم دری غریب و دل	کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت سیمرغ درین راه خطرناک پراگند از هر دو جهان قاعده داد بر انداخت در کوی تو این قافله بار سفر انداخت دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت این دروگر نمایه مرا بی خبر انداخت نام لب او کام مرا در شکر انداخت مارا بزبان همه کس چون خبر انداخت مارا سحر تقصیر فلک در بدر انداخت
عشق است خردین فاش گویم که بدند این شعله که در خردین جانم شمر انداخت	
چون صبح بر دیده من پیرنی داشت آن فیض کجا رفت که افشاندنش نگذاشت بکار دل صد باره و رستی هر بار برای رود از زلف حاکم	در پرده مگر حسرت نازک بانی داشت هر نافه داغم گریه بیان ختنی داشت آن عهد که بانگ چکان شکنی داشت جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

در جیب گریبان گل چاک نفشاندم چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد از صفت ساخانه شینیم و گرنه بودش سخن از حسرت آب و تمغیت از شوق تو دل خانه بدوشست و گرنه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ	تا سینه ام از غنچه پیکان چینی دشت که فرصت کیره شره برهم زدنی دشت دیوانه ما هر گدیزی انجمنی داشت در پیش تو آرزو که زخم دهنی دشت در کوئی غم آواره ما هم وطنی دشت با سده زگر بیان و بچاک کفنی دشت
---	---

عمریت خرمین از نظرت رفت و گفتی

درگاه صحنه خانه ما برهنی دشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کد است محراب دل آن جلوه آن خوش فرست بند از شره بر دشت خیال رخ ساقی از صحبت صوفی نشان سخت دناغم ستر اسرارین دشت پیر از جلوه لیلی با هر سرخاری گشتی هست ندانم دربزم حریفان همگی واقف رازند آن جلوه برده بسویدای دل ما	از باده مگو شیشه و پیانه کد است شناخته ام کعبه و تبخانه کد است ای ایبه بهین گریه دستانه کد است ای باده پرستان ره میخانه کد است اما نتوان گفت که جانانه کد است کاشوب فرای دل دیوانه کد است از یار ندانم که بیگانه کد است با برق مگو سید سیه خانه کد است
---	---

چون شمع خرمین از شره ات دو و باید

نیایم اگر گرمی افسانه کد است

بیانج راه خرمین بهار نتوان بست	بروی سخت در روزگار نتوان بست
--------------------------------	------------------------------

<p>کنار گشت چه خوش میسر و دهر گشت مگر کسی دهرن نشسته و اکند ورنه شکو و زلفت و قلندرش کین گفت بیست نوبت بالیضا عثمان باقی</p>	<p>که سبیل خاوه را بر گداز توان دین شکوه با در خار توان که برگ تانفتانند باز توان که عقد دختر رز در بهار توان</p>
<p>نهند از لشب آتش نهفته در حریق نهمان زلفت دل داند از توان</p>	
<p>یکدل بدیاری که وفا صاحب است شا بنش بهیم باج ز افتاده بگیر من کودک یونان کرده صاف المغم بیاری عشق است چه آید ز میجا هر لحظه فلک اجتنی از پرده بر آید ای دولت ازین عرصه مانیم کرا</p>	<p>بی سکه و اخلاص بود و نچه چو است هر مهر که بلند است مرا ز مهر چیست لوح سبتم داده ترا ز صفت چیست بی فائده جان یکم و هرگز نیست این پیروز بنامین چند طایف است از با سر پا خورده مهر جا مهر چیست</p>
<p>گم شده بیرون شد از این لبت خرمی ای دل بفرور آتش آبی شب چیست</p>	
<p>کی دیده تنها چو دل آغشته بنوست ما و حرم عشق که از گریه احباب باز که مرا دیده جدا زان گل عارض زان رخنه که افتاد بجنب کینان این رحم که آموخت شکار افکن مارا</p>	<p>سرتا قدم با چو دل آغشته بنوست دیوار و در اسخا چو دل آغشته بنوست از خار تنها چو دل آغشته بنوست دامان ز لیا چو دل آغشته بنوست سرتا سر چو دل آغشته بنوست</p>

<p>خواهش حزمین که نفس سینه خراست مجموعه انشا چو دل آغشته نمجوانست</p>	
<p>خواب جلوه مستانه اوست لب هر غنچه در افسانه اوست دل من گرم آتشینه اوست که جان قدسیان پر دانه اوست دل هر ذره کاستانه اوست نگاه هر گس مستانه اوست محبت ساقی پیانده اوست شراب خنجر در چانه اوست</p>	<p>بختی دارم که دل دیوانه اوست کنند سوسن بشکرش تریبانی سرو کایم بود یا شعله خونی نسید انجم بفضل آتشینه اوست نشان زان یار هر جانی چه جویی ز غم و پیشانی که مارا می رانند اگر میخیزد از عشق مگسل حیات من بود در دست ساقی</p>
<p>حزمین از کوی معاران گل نیست خراپات محبت خانه اوست</p>	
<p>پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست چون آهوی ریمیده دل و شکر اوست خوناب شکست سرشته با کلاه اوست خون در دلم ز غنچه رنگین اوست چون شمع سوزم آتش اوست</p>	<p>گنجینه راز عشق که دلهای اوست دنبال شمع چشم غزالی نادام وستم اگر برفت تعانفش نسید نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند آتش طبیعتی رگ با نغم گرفته اوست</p>
<p>کام حزمین خسته بیک نوشتند در حان است باوده لب صحرای آب اوست</p>	

گل و غمت که صحرای غم خرم از دست هر چه از دست نماند خوش و خوش تر شد حلقه بنده گی عشق با ارزانی که تا و صده و دیار و فاسا زو یار منت ابر بهار از زرگ ترگان ایام عشق کو شد بستر انجام دل آشفته بهر آنست که سازم بر پریشانی دل نه صفت گشت پی گوهر عرفان پیدا طالق ابروی تو تا قبله عشاق گشته سرمه و از دکان زلف ترا نیست چپا	خون گریست که ناسور مرا هر دم از دست شریت وصل از تو گنجی حیران هم از دست که در انگشت سلیکافی با خاتم از دست انگه از چشم دل محرم و نامحرم از دست گشت امید بخت نشسته بارانم از دست فصل گنجینه بخت گنجی در گره تنبهم از دست سزای زلفت بنامم که جهانم هم از دست احترام ملک منتر است آدم از دست بخت افلاک بتعظیم دل با خم از دست مگر آشفته خاطر دلم که از دست
---	--

این جواب غزل دلکش سیدیت خربین  
که فی خامه آتش نفسم را دم از دست

چشم صاحب نظران چو نیاست که نیست جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا شور آشفته و شیوه سرگرمانی ناصح آگه نه از عشق خوشا حال نیست در بساط نظر گو سوادان جهان سیر اگر در کینه و زهر چشم صفا نشود شور و فتنه لعل آرد بطرف با و پیا	سفر ساده و لایق نفس تنها نیست در کینه و زهر آن گوهر کیست که نیست در کدایین سیر از زلف و چلیپا نیست غم نهانی با پیش تو پیر است که نیست خط آنرا دگر دیده بنیاست که نیست تنگی چو صفا یا مشرب است که نیست زاد از چاه و زهر آید چو شاد است که نیست
--	---

<p>هر سواد نظر گزیند چشمان جهان سر کوفتی یک حال سودا پیدا است بجو خون شور قیامت نفس شاد چشمان استهتیم که در رخ بوالهوسان پاک کند واری از هر گل شبنم زده باغ خبر بنور رسم دورنگی بسیار من تو جمل عشق و عالم در جلال جمع است ویدیه شیرینی شاد و سرخی خوش دارند هر چه باید همه در عشق مهیا است سکنت پرینت چشم جهان دنیا کرد سرفراز تویدار بسدر کوه بالان در هریم حریت بوالهوسان محرم اند نگه خنجر ز چشم تو ترجمه میخیزد گفته اکنون بگفت بر صیقلیت بدل تاج خاری ل گل از غم بلیل دارد</p>	<p>عزت دست حق گریه بیاض است که نیست در کتاب اند دل فقه بیست که نیست در کد امین دل از این سخن گنج است که نیست سر پریدن این خسته تنهاست که نیست خبرت ز آبله بادیه بیاست که نیست در گلت محبت گل عناست که نیست در شب وصل تو بارانم فرو است که نیست بی نیانان ترا حسرت دنیا است که نیست بیقراران ترا جان کیست که نیست گر قوی برده در آئی تپاش است که نیست سایه رحمت شهر غفاست که نیست در خیال تو هرین عاشق نیست که نیست از کین غمزه بیباک تو بر جا است که نیست ترک چشم تو روزگار پدید است که نیست رحم دریا و تو ای آفت در است که نیست</p>
<p>اسرار تو باز با هر دلا نتوان گفت چون آینه کن جلوه دیدار شود کم</p>	<p>جان فدای صنی با دکه میگفت حرم گفته نیست فانی چنان است که نیست</p>
<p>با کور دلا ن نور تجلای نتوان گفت مار آینه شامی تو پیدا نتوان گفت</p>	<p>با کور دلا ن نور تجلای نتوان گفت مار آینه شامی تو پیدا نتوان گفت</p>



<p>از آیدن یک صبا میروم در موش امروز ازین صبحای سامان سفر کن مستستی آن طره جدیست که باوی بیاری من از اثر مستی چشمت</p>	<p>پیغام تو با عاشق بشد انتوان گفت درند مهب ماه شب فرو انتوان گفت احوال پریشانی و لمانتوان گفت در و دل من پیش می توان گفت</p>
<p>این آن غزل قاسم انوار که فرمود باعتشوق تسبیح وصلاتوان گفت</p>	
<p>و دیده بر هم زدم سال باغ از دست پای در دهن کشیدم شد گریبان عشق غمم کوفتش داشتند فانش بجزای کشید زنگ طلب رفتن خاکتم بر باد تا سر آمد کوچه را پی عمر از کار باز</p>	<p>ذوق مستی دهم چون گل باغ از دست ز فتم از بنال دل گنج فراغ از دست که در راهی طی نکردیم سراغ از دست بوی از گلزار مجسمه باغ از دست پسکه سوختم کف بنم ز اخلاص و باغ از دست</p>
<p>زیر گردون و از فی برزم مار و تن حشرین در شبستانی با این طبع است چرخ از دست</p>	
<p>تا شمع من ز دیده نشسته دارفت درج و تاب حلقه آتشت خم نم افغانه کم گنبد که چو شید گریه ام آتشسته هسته حلقه شوریدگان مگر آتشش ز نا ایدم سخنشان قناد دیگر یکدیگر میسوزد و رگلو کف</p>	<p>دود از سرم بر آید و اشک از کنا رفت کاری که کرد و دل من کار رفت خواهم کنون ز دیده افتر شاد رفت حرفی از آن دو سلسله تابدار رفت خاری که بود از چنم یادگار رفت دست من از که شوم ساقی ز کار رفت</p>

ای ساده دل من فای حریفان نظر کن یک ره گذر بجای نشینان نمی کنی	گلن کشیده ساغر خود را بهار فرست عمرم جو نقشش پابره انتظار فرست
ازین جان بی نفس چه فواخیزوت خرمین از ساز فغانه ترا دو چو تار فرست	
"مقتدین حجت از لب جانانم آرزوست" دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام چون نهیله خاطر از گشت بچاهم گم گرفت ای ابره فیض بزمی تش حکم گیر بار کسرتیم ز ششم حیران دهین چنین	من کاسه محبتم ایانم آرزوست با پیر و پیر بستن پیانم آرزوست دستی حریمت چاک گیر یا نم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
ناید سرم لبدره و لکونی فرد خرمین خلل ادای شاه خراسانم آرزوست	
زان پیشتر که باده به پیمان آشت است روی نیاز چون گل عناد و رنگ است عادت به نیت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون هر دو یک نمیرود از دیده خال تو در آنشم ز لبست شمشاد با قدرت گر خط از رخست نشیند آب تیغ	چشم نرم بگریه مستانه آشت است کیسان دلم بکعبه و تخته آشت است بانگ کو و کان سر و پو آشت است چشمم بچشم بگریه و پش پیمان آشت است مرغ نگاه من بهیمن و اند آشت است در غیر تم که زلفت تو باشان آشت است این بوستان بسره بکا آشت است
چون شمع زده ایم خرمین از حدیث عشق	

مار زبان بگویی افسانه آفرین است

<p>در شب شبی که آنج شده خوابی که مرآت          ناصح افسانه چه سازد بر تن سانی من          زهبناکامی جاوید چکاند بلبسم          عسکر تقصیر همان به که کنم خاموشی          چون سحر ز غمی ایام مرا کرده اسیر          کوثر و دوزخ نیست مرآت قد چرخ          عیش شیرین من از دیده اختر شور          امین از کاوش و بهرم که چه خواهد کرد          بهوس گردن تسلیم تمامم از عشق          گرچه لایحه بدغم شیرین تان نیست          گردنم کج تمنا می از تاک نشد          بطراوت ز لب خشک ترا و دغم          معنی از لفظ تنگ مایه نگردد زخی          پنبه عقل گر از گوش برآری شنوی          ز قصد افلاک بیانگش سی پاره زنی          قلندر آنجا که سواد پیاده است سپهر          عزرا سودگی از شیرین زنی از عقل          عیب من گر نبود و شوخی می بایم</p>	<p>شیر جوی غفلت ایام شبانی که مرآت          نشتر از کار شود از گدازی که مرآت          بالب شه فرودشان شکر آری که مرآت          حجت آرای سبالت ای که مرآت          در نهنگ بود پامی شبانی که مرآت          از دل دیده بود آتش قوای که مرآت          اشک تلخ است درین بزم گلانی که مرآت          تیشه بالستی دیوار خرابی که مرآت          نکشیدست سر از سحر جانی که مرآت          از لعل عشق دل پر پی تابی که مرآت          جز ترا دید که دل غیبت شرابی که مرآت          تشنه سیراب برآید ز سرابی که مرآت          تا سنجید قلم راست حسابی که مرآت          شور مجنون دل خانه خرابی که مرآت          مانع حکم ز بویست کتابی که مرآت          نرسد دست مدد بر کابی که مرآت          شهر آگاه شد از حال خرابی که مرآت          لب می نوش تراخت کبابی که مرآت</p>
--	--

	خون رنوست خرمین از رنگ ماه نغمه دارد از پاره دل خمر ربانی که مرست	
نی زینبانی با کوه خمرستانست آب سر و تنی کوفتن گرم جوشانست کفر زلفت اگر خواهد دل دین جوشانست گوش پرده سخا زاهرگی خروشانست	می نیزم ماه شب از رسیدن هوشانست رگ چشم میوزد در نیمه ترشده بی چشم هست اگر باشد ز بد پاسبانی گیت تا اگر برید از چنگ محبت نیانی گیت	
منع حرم امر و بهر تجانه اسیرست در دست تو بدست چو پیانه اسیرست عقهای دل است که بی دانه اسیرست در دام سز زلفت تو چو چنان اسیرست زنجیر بیا بید که دیوانه اسیرست	دل در بهوس نگرس تانده اسیرست چون آبله ام کجود و رکعت ماکنون مرغی نقتد به طبع دانه بدامی فریاد که این مرغ دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار جنون شد	
اندیشه شیرینی جان فانی بخت است زخم نکتان شکسته یار است زین مرده دلان جامه شمع فرار است صد شیشه زهر کاکه دل برده بارت	تا تشنه بخون نگرستانه یار است در عشق حلاست مرا چاشنی شور از قوطی نغمه سنج بلب غم خوشی بر هم تر نغم چشم به شبهای جدائی	

<p>گل مسکن از شرم نهان است ز کار نغمه نه دل مبتو چرا تیر نباشد</p>	<p>تا چو بخت مرگان تو در خون نشکست تا بختش همه بار و زنه دیده تار</p>
	<p>هر چه درون اشک است با آه و دهن است</p>
<p>تا شمع دل افروخته شرم نهان است غم بر کمر نهان که گران را ترسم که شوی خرم ز غمی حق که انجان ترک دو جهان گوی اگر موقانی آن ملک که در زیر لکین داشت سیاه جز مرگی که شیرینی جان خاک ره آو عاشق نشو و شبنم نهان چار کی میزند از نشاء می موج بر نیاد</p>	<p>و این غم عشق و مهر مرگی که در کشور انزلی دنان کاه و زیت پادشاه عشق شب بیدار که دود است سا آج بیکباری این آه مهر است در خانه صاحب نظران دیده مهر است هر آن چه شیرین و دین با و شیرین است از شهر دوسن آه عشق نهان است بی مغر که دلی که بر آید و غر است</p>
	<p>در دوزخ بهر آن ز خیال تو خرم با اندیشه بهشتی است که چو لا که حور است</p>
<p>صبح را لعل نور از دیدن بیای نیست در خرابات خرم داده بزرگ نیست نیمه شب نکند جای فکر گرم نیست خبر از دلی از گشته خرد باز یافت پره حوران بهشتی بهشت آراسته اند</p>	<p>آتش طوفان ز رخ موی نیست مستی در فلک به انحراف نیست سینه و خنجران نزل ماوی نیست سالها شد که خون با و به پای نیست چشم صاحب نظران تو تا ندانی نیست</p>

<p>ای همشیره ای که خیال رخ دوست چو گنج شندی بوی کباب از خنم نظر و اشک مرا ای گل ترخار بین آب حیات منجست زنده جاوید شدیم</p>	<p>سینه تا دیده پر از باران غنایم نفسم سوخته آتش سودایم این گرانمایه گهر زاده دریایم کمترین بجزند عشق تو ای پایی</p>
<p>می شناسد همه کس طرز نوای تو خرمین دم جان بخش زدن کار سیاحتی است</p>	
<p>بر همین غمزه بنان زار بند این از دوست ز دیو که فرار رخ ساخت باطل است لمی آساید از گلشت جنبه خاطر عشق بگاشتن منوایم با زار زاده چو آتش</p>	<p>مغان آتش پرستی میکنند از دیدن مجدد بندگی که دیدیم در محراب بر ستی بهشت نقد روزی باد ما را از بر کویت باین نازک مزار جاتی چه آرد گرمی غایت</p>
<p>و مانع آشفته دمار عقل سودای خرمین را سهم زار بنا گوشه زلف نایس بوبت</p>	
<p>آهی بستر بان سرکش گمانت دل غمزه تنگ از لب لاله رنگت قصه آئینی از غمزه جان شکارت ایمین جهان بر زمین نیازت همه بر زدم بپویدم و حسرم را بسرکش گمانت زمین نقش سپهر شستیدر باشد دل عاشقا ترا</p>	<p>سرم خاک پای خرابا تیانست گل آتش سجان رخ از غمزه انت قدری تری از ابروی رخ گمانت سرم دران خاک سرور دانت ندانم کجائی که جویم نشانت فلک گرد و اما نده کار دانت سواد من زلف غمزه نشانت</p>

<p>خروش از نهاد هزاران باره اگر با ده نبوده شده ساقی به برگه قلمی شاد گردان لم را بر از فقیران شب زنده داری بجوان چو بیت بسیر خلیلیست به زمار ندان به تسبیح خوانان</p>	<p>صفیری که غنیمت و نزار کمانست چرا نیست پروای تشنگانست منم عذیب کهن آشیانست بسوز و گداز دل عاشقانست بجایه شعیبت بفرشتانست با این رهبران بهیرمغانست</p>
<p>که بلب چشایی خرمین ارجمندی یکی ریشه از جام دردی کهنانست</p>	
<p>عشقست به دل شور بیا بان قیامت تا صبح تو بر سوادلی با پرده مهر و شان در سنگ چینه شده بود جلوه شر را امروز برود شیرینش دل رونق فردا</p>	<p>بر دایم کنون کرده نکلان قیامت این چاک گذشت زوایان قیامت تنگ است بخون تو میدان قیامت بر چین شد از عشق تو دکان قیامت</p>
<p>چون غنچه کشیدست خرمین سرگردان از خجالت دیوان تو دیوان قیامت</p>	
<p>ای دقعه شنیده آن صحرائی قیامت به چشم تو بر من نهنگان شر بی داغ تناسلی تو یکسینه ندیم بترت من چو کوه کون از ناز که خوام از جاده قیامت بهمان افکن و بگذر</p>	<p>آوازه از کوی تو غوغای قیامت هم قدر تو سر فتنه غوغای قیامت سر خند که گشتم بسرابی قیامت سر مست نهم رو به تماشای قیامت در خاک برو خاک تناسلی قیامت</p>

<p>از میگرد چشم تو بر کس که خور و س زان وعده بفرادهی امر و کز بشد چون چشم تو ستانم از خواب آرد از لشته از حشر نزارم که هست</p>	<p>بشمار کرد و بقضای قیامت فردای ترا وعده ای قیامت بچرخشده عشق تو فردای قیامت با آتش سحران تو کرامت قیامت</p>
<p>دیکار خیرین کن نگهی گرم که فردا پیشش بود بادیه پائی قیامت</p>	
<p>یاری که نمی میرد از یادش نیست ناصح بدم افسون که غمناکی چشم دیوار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دلی بود میخوره اسکان در راه تو چون گذشت ندیم زدن گمانی شهر را ز دیده فرو برید و که اشک خاکستر و لبها به بر باد و خافت بنگانه معشوق بود گرم ز عشق</p>	<p>خون گرمی اگر هست درین بزم کباب این گوش پر از فریاد چنگ و تار آسودگی بر دو جهان یک نره و جبار در عهد تو ای خانه پر انداز خرابست بتیابی و صبری که در گشت و تابست کز لعل می آلود تو در آتش و آبست برق مگمت باز چرا گرم غم تابست از آتش و لهاست که آنطور تابست</p>
<p>از دلق می آلود میسید خیرین را کامیاب گل و جوش بلع عیش تابست</p>	
<p>هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست حالی شده نیست مرا ای که تغافل همچو آن گل حیران حجاب نظر تست</p>	<p>بر پیکر من شوق ترا چشم غزالست یکبار نیز رسید ز حال که چه حالت گر دیده کشانی چه جانم و جسم است</p>



<p>در دام خیال گشت شده ام شکل خیالی آئینه آن منع بود ناقص و کامل در دی کش میخانه ماشه که نیایی</p>	<p>یکه سخیالت نرسد کاینجه خیالست این قصه چرا طولی بهم عرض می کنست در جامم حجم این باده که مارا بیهوشست</p>
<p>پرواز خربین از پی آرام است بر شکفت دام قفس بالی و است</p>	
<p>از داغ او سهرم بگیر بیان گشت در عشق نیست غیر دل بقیر از من پرورده در حمایت خود شمع طوره را آویزه کنار و بر طفل اشک باد خوش باشد ای پنداری میتوان گشت گفته پیش نبود جز غبار دل</p>	<p>رگ در تنم چو شمع رگ جان گشت پروانه که دست و گیران گشت داغ دلم که خیر سلیمان گشت سخت دلم که لعل باغستان گشت داریم سینه که بیابان گشت اشکم که گوهر جلگه کان گشت</p>
	<p>در دست صفحه را پر پروانه کن خربین چون شمع خامدات که افشان گشت</p>
<p>آزادی ما از غم کونین گران گشت رسوای ازل در غم عشق تو چه صمیم در پرده به تیر نگه شستی و پنداست ز او چه دانی ز حال این جهان پرست زیر که گشت زنده ای بجهت تیر پرست در حاکم چه استاده شد که بار</p>	<p>مستی ز سبکساری ما طول گران گشت این چاک به بند بجنیه نیاریم نهان گشت هر باره این دل که خدنگ است که نشان گشت فیضی که شب به روز و رمضان گشت دل شده بدیار خود و مارا بیهوش گشت هر کس که غم او شریابی بازان گشت</p>

افسوده خرمین از چه کشتی پای پادشاه در راه خرابات چه دیدی که زبان داشت	
کامم چشید بر چه نگاهش غنای داشت یک زخه نیست بی گل داغی لبینام میزد قدم بودی و صفت خست مگر زان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی نعلکین نیم که لب نه کشودی به پرستم حیرت هم از تحمل دیدار عاخرست جانانی تبار خست شمع دیده در تا بود فکر خال و خطی در خیال من شد موج درن بقلزم اندیشه مطعی در میکشتی نگار من از بس حجاب داشت دیشب بکوی او شدم از تشنگی گمان زلفش بقتلم این همه بهر جرم دل نبود زان پیشتر که طالع شود نقش آتش بر گل روزی که نقش دولت از بورت داشت مخفی نماندی از نظر نکته سنج من	ز خشم کلید تا دم شمشیر آب داشت در خانه چشم و زدن من آفتاب داشت کامش بکوی خانه ما مایه متاب داشت داغش چو برگ لاله دلم را کباب داشت این بی زبان کجاست برگ جواب داشت از عارض تو آینه چشمی پر آب داشت در استخسار گریه با در کباب داشت هر نقطه ام چو نافه چهره مشکنا داشت از بسکه نقض خانه مرا خطر آب داشت پایانه در کفش عرق آفتاب داشت زنگ تشنگی عجیبی را به تاب داشت تا مع آه جوهری از پرچ و تاب داشت معا عشق خانه ما را خراب داشت محل بچشم دولت بیدار خواب داشت دیوان عمر اگر ورق استخاب داشت
سوزی رسیده میکند آتش طلب خرمین هر باری تشنگ زدم مرا بر شراب داشت	

در خاطر خیزنگ قضا هر زمان که هست	که در انجمن نگاه تو خاطر نشانی هست
یارب چو آفتی تو که دارد و بعد ز بانی	و او از دل تو هر دل نامهربان هست
چرا که هست و هر که ای نازت نهان که بود	دل خوش و غموز گاه هست جان هست
انجام کار شوق ز آه ناز به نشسته	بود این چنین با نکه سرگران هست

و شایسته خمار جهان پرورته خرمین  
سجده در پیش شوق هر دو تان که هست

دارد سحر آتش سوزای اگر هست	باشد دل با عاشق شدای اگر هست
در دایره عشق پریشان نظر او هست	آئینه صفت چشم تماشای اگر هست
در سینه تنگ هست که چو لاله لیلیت	مجنون مراد من جهرای اگر هست
در چشم بغیر از دل آواره من بیت	سودا زده با دیده پیامی اگر هست
ای دل به بند نامر ز مراد سرگران	از کشت جگر لاله عمرای اگر هست
از عالم حیرت نرو آئینه بیرون	محو تو بود دیده بنیای اگر هست
باشه بگویند آرد دلج امان خیال نه	در خلوت اندیشه تنهای اگر هست
ما طاقت نظاره دیدار نداریم	برقع بکشا جان شکیهایی اگر هست
یکه شام در سرب پای آسمان با سخام	چون شمع بس آتش سوزای اگر هست
چو دیده پوشیده نه نقشه سحر است	در دایره چرخ تماشای اگر هست
در گور بدین چند کتی خاک نشینی	از خورشید بزم هست ای اگر هست
در راه طلب آله فرسودس از پی	بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست
حاجت دارد از غیش بدرگاه کریم	از لعل لب نیست قضا خدای اگر هست

<p>طراح خزان گیت درین باغ بینید در دعوی اقبال سراز ناز برافراز برکت تل جان معرکه آراسی شکستیم از جلد تیغست که جال نشسته است</p>	<p>در جوش بهاران چرخ آراسی اگر هست رخسار نازت بکفت پاسبی اگر هست باشنیده ما کینه خاوری اگر هست در مشرب مآب گوازی اگر هست</p>
<p>گردید خرمین از غمت زنده جهانی باشد دم پاک تو سیاه اگر هست</p>	
<p>دل گوا هست که در پرده آراسی هست گر غرور نت کشد کلفت، صحتیم بنود لائق حسن این مهدی پروانی نم خونی بدلم مانده خاوری بشکن</p>	<p>هستی قطره لعلی است که در یابی هست نگه عجز مرا عرض قنای هست داد دل گزنی توان داد و دارائی هست از شراب کهن اینیا نه نیای هست</p>
<p>حسن بی پرده ز غمنازی غمت خرمین شور مجنون هر جا گفته که لیلی هست</p>	
<p>رسو شده عشق ترا چاره نکو نیست الوان نهم بایده عشق کشیده است در محبت پیران خرابات فتوح است از برگ دهر عاریت آزرده دماغم اگر ده غبار مهوس اندام فرو شوی این بادیه پزور که پیاپی در است</p>	<p>چاک جگر صبح سزاوار فرو نیست آن زهر که هست که مارا بکشد نیست خالی بود آن است که در دست نیست کز رنگ بود با گل این باغچه نیست فروست که این آب بیکسیر سحر نیست در هر صد طاعت هر جام و شربت</p>
<p>ای خضر بیا حریه از طاک خرمین</p>	

این شیره نیست هر شیره و نجاست	
<p>بی زخم دل جان خنیا نداشت مانند نخل بادیه هرگز نهال من شادم ز تخم سوخته دل که چون پند جانی بزرگ بیند من شعله خیر نیست روشن بود صبح که چون مهر دای عشق ناقص بود چو سالک بی سر در طریق ببیند چه خیر از آخرت آشفته روزگار بزدل که هست قلندم این شکم جگر دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش دای دل را نمی زبانش روز حساب است اشک خوشی برشته ترکان کشیده ام از سر چو شمع سایه دای تو کم باد افسانه کرده است شجر را بگوئی یارب بزم خیره نگاران چه میکند شمرند ابدی در خود لعل یار کرد داند دلی که زخمی ترکان یار شد باید کنون بنهار داشت بستر برد نفس من خیر نیست تنهای هر دلی</p>	<p>بی فراخ خوان عشق نگار انداخت بر دوش بافته است حسان نداشت چشمی براه ابر بهاران نداشت این پاید فراخ آتش سوزان نداشت تاج سر کسی است که سامان نداشت دیوانه که صحبت طفلان نداشت تعبیه نیک آب پریشان نداشت بکافه در دل نهی طوفان نداشت گلشن گل انقیدر گریبان نداشت هرگز خراج کشور ویران نداشت اعلی چنین شتاب گمان نداشت این چرخ زرنگار سلیمان نداشت زلزلت سیه دل تو که پادشاه نداشت رومی که تاسع بیلی اخوان نداشت فخر این طبع بچشمه عیوان نداشت کاین ضربت بر تنم تان نداشت پای که غیر الفت و امان نداشت از دیوانه نهند که انسان نداشت</p>

	از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین یوسف شکایت از غم زندان شد	
یارب آن غنچه و کمان زینیا کیست دست پیک که با سنبیل او گشت خست باد نه ناب چنین هوش نمی پردازد ناله هست ز پی فاسدله ناز ترا	عدد و پیمان لبش با لب پیک کیست طرحه خشم بخشش در شکن نشانه کیست دل از خود شده جلوه مستانه کیست این چنین نیست ندامت دل و لاله کیست	
	جلوه ز جوس خرمین از دل نازک مارا آخرا این شیشه به بنید پرغایه کیست	
بهستی غمت بشر با احتیاج نیست کو دیده که تاب جلال تو آورد کام بیک تفاضل ز دیده کن تمام از جوشش عرق شود مهره برگ گل تیغ برهنه ناز نگهبان نیک است گذر از مصحف دل می پاره و بغل صوفی طوط بند از احسان مهرش	با این دل برشته کی با احتیاج نیست خورشید حشر را بقا با احتیاج نیست در ششم به تیغ عتاب احتیاج نیست ریشه ساره ترا بگل با احتیاج نیست حسن غفور را بحجاب احتیاج نیست تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست در شک سال زده با احتیاج نیست	
	نا اهل را بر شمع کلکم خرمین چه کار ایر شوره خاک را به جا با احتیاج نیست	
گل سب تو مرا بیدیه خار است از نقشش تو هم سینه خورن تر	سیر سینه چو تیغ آبدار است در راه تو چشم انتظار است	

چون لاله زرداغ دوری تو درمان هزار درد مند است	خون در دل و دیده در گناست درست که بجان بهیتر است
در باب بهر شش خرمین را کز لعل لب تو در چهار است	
بگره عارض او خط غم برین پیداست معجزه بدلت کرده گویند اثر کس ترجمی که بر استخوان کاش غم ز نام تقوی من بلکه سرگردان شده گر فتم آنکه نهفتی زخمت بلی خون مرا	چو سبزه که بر اطراف یاسمین پیداست را التفات نهان تو زینچین پیداست زنگ پنجه و انجم ز سستین پیداست که از چین تو چون موج باد چوین پیداست خدا نگ غمزه خو ز زیت او کین پیداست
بخلق خوش شده شهر جهان لیکن کم التفاتیت از خاطر خرمین پیداست	
نخلم از گریه در آبست تو سر پیداست و عده دل را بدعا می سخن میدادم موشکافان جهان تب تابند تمام خطر اگر بود دلم بی بدمانش می بود	تا فلک آتش آست و اثر پیداست و به سازم که شب به بحر پیداست در خم زلف تو آنکوی کمر پیداست خضر راه من تفسیده جگر پیداست
دل و دین رفت در اول که ز دست خرمین کجا تا بکشد کار نظر پیداست	
ز بوی زینت شده دندان پیداست خوبیست که بهیتر تو متاع سر کوب بود	لیک از گل یک روز نیا سود زینت تیر است که حشمت ز آغوش کشت

<p>در باغ مهوس نخل تنایچه نشانی از ریک روان پیش بود چادرین راه پیغوله دنیا بود جای نشستن صوفی ز سلوک توجیه چهل که نگردد رنجبت شود و آسودگی دولت جاوید ای سرو چمان سایه زمین باز نگیری پیان محبت گسل نه آنکه قدسیست بخرام فروخته بیرطه پرچین ختم شد دلم از بار دل خود نه ز پیری رسم که رسائی نکند بایه سنجتم زان جام نکه کی رسدم باده گساری از داغ دل من چه خبر داشته باشی مارا چو سوس بوسه و بیا بیا بگریز</p>	<p>برینست ز جاز به سواد و عزانت سکشن مشوای نفس که دادند خنک شد سدر راه است قدم گنگ نشانت تقوی بذر راه خرابات منانست گر عشق تستاند زغم سود و زیانست پرورده ام از ناز میان دل و نجات پیو نازک جان من موی منیاست ای چشم تماشای دو عالم نگارانت یارب نامتد بار دل پیو نجات ای مایه اقبال بلندست مکانست جانی که سپهرست ز خنده تابه گشتانت ای آنکه بدامن شرابست ناست شیرین نهانند ز خمیازه گشتانت</p>
<p>آتش نفسی داغ دلی چو تو خمرین نیست ناتیر کند در جگر شک فغانست</p>	
<p>بیکس ازین عاشق دلخته کنی نیست شور افکن بر غافل اسیرست خروشم تا چند توان داد نفس نهیده بر باد گوشی بخروش من دل دار که فریادست</p>	<p>عمریت که بهایم عیسی نفسی نیست دلگیر تر از سینه چاکم نفسی نیست چون فی سحر فریادم فخر باد ز نیست ازین قافله رفقه صدای جری نیست</p>



<p>همراه رقیبان گذر از سحر خالم خیبت زده برق درین شبت مبرک بر غفلت این مرده و لمان شمع خرام چو بخت از لوح جهان بر دست زدند</p>	<p>مار از فانی تو جز این ملتفت نیست در ضرع بچل من غار خونی نیست میسوزم و از سوز من گاه کنی نیست عاشق چو بگردد بگرد بدو دوست نیست</p>
<p>پوشیده حنین از شب هیچ خوش نیست دل با که نفس است کند منتفست</p>	
<p>بر آرزویش از تو نیست بکین خرابست ز دم عجبوت سجد و سجاده ل بر کن خراب گردش معاف فدای جلوه ست شعشع ای شمع از من که خورج با بر میگذا</p>	<p>علاج ز غمشکت ساغر شیر خرابست بیاصید بطمی کن که نخیر خرابست مرآتین این کز خوش از پیر خرابست که این بی پرده نشسته ز تیر خرابست</p>
<p>حنین در دوش نیست چون و نه پنداری تو را ندگر که عواید او شیر خرابست</p>	
<p>بناشع می بر خرم دل دیده نور نیست اکنون که ساقی از پی هم جام میدید آرام دل جدا ز تو مگر چنان شود یکره اگر چه چشم آبی چرمی شود از حد مبر تغافل و بی مری و جفا بک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد</p>	<p>از یاد و شبانه گذشتن نشو نیست بستان که خدای تو را نه غفور نیست تازنده تو چو پیاوند خنور نیست گوئی ترا بکعبه ماراه ده نیست این شیر و با سحر می نا جد نیست یاد نیست بسینه کم از برق طو نیست</p>
<p>تا امتیاز حنین بسیر حریف عشقی را</p>	

زاهد اگر کنایه نفی تصور نیست	
<p>کام آشنا با حضر روزگار نیست          داند کسی که محنت هستی کشیده است          آسوده اند از غم ایام بخیر و ان          نعلم چو آفتاب ز جایی در است          دایغ و کم حواله بر هم نمیرسد          از خود جدا نشسته و آسوده خاطر          داری طمع ز دیده که شوق سازگان          چشم بد زمانه بود در کین با          در یاب فیض صبح بنا گوش یارا          ز لطف خدا که دل شوریدگان کند</p>	<p>جز نه هر غصه در شکر روزگار نیست          در دی تبر زده و سر روزگار نیست          در ملک و ششم خبر روزگار نیست          سودی ایام از سفر روزگار نیست          این خون گرم در جگر روزگار نیست          کاری مرا شور و شمر روزگار نیست          آب چسب که در گهر روزگار نیست          خدم کسیکه در نظر روزگار نیست          تا شیرین فیض با سحر روزگار نیست          هر فتنه که زیر سر روزگار نیست</p>
دارد خیرین اگر چه ره عشق خارها اما پیراه پیر خنجر روزگار نیست	
<p>دل خوردن عشاق تو کار دگر نیست          دل پندیده بستم بر نیزنگ بهاران          سگریم سر غش عبت اندیشه خورتاب          عفتا نگرفته است چو من گوشه غزلت          مگر کیم سغفت آن من تنگ فست          بسیار بیدام و نفس افتاده گزاهم</p>	<p>این لغت باندازه سر کام و دمان نیست          این رنگ کد است در برگ خزان نیست          آن موی که چون گیاه نم بپای نیست          در وادی آوار گیم نام و نشان نیست          راه تنوای هیچ بان غنچه دمان نیست          صدیاد و بلی نیست انجی شمع جان نیست</p>

تیغ ز باخم جهانستان بود آری خاطر نازک کسفن نگاه ندارد شوق شنائی تو کرد عارت پرشتم هم تو نگرای جهان منیض نائی گر قلم انورست جادوی بابل نغمه لب در شکن چنین که نغمه و عده شهادتیم بیاری دلانت کام ز منیض تو باد جان جهان را	تیغ کشت است حصنهای زمین را که ز تارره تو غنچه و زمین را می شناسم ز ناگزیده گزین را نامزد این قنار را سی زمین را محبسنه ام آره باستان زمین را ککاک تو در طاس آری بوس زمین را شاد و خایم دل بود در زمین را نامزد است تو باو تیغ و گلین را
--	--

در مدح امام علی موسی خاوری قدس تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاو تو رشک من شود زینم ز بس بیاو عقیق لب شک خیزد لای دیده یقین و بایست سوز و حلاوتش لب حیران خلد را خیزد چشم است نه تواند سفید شد باشد بهان برگذرت ای نسیم مصر خیزد چه کرد و شور قیامت ز برگذر و در دل زفته عشق تبارا گذشتیم هر دل که زخمی صفت ترکان ببار شد ساقی سحر بریزد پیر کمال را	زلفت حسن بهار خطت یا حسن شود و حسن ز کاش و شمره کارن من شود پیرانی که محرم آن گلبدن شود کوثر اگر بپاشنی آن حسن شود در کشوری که یوسف دارد وطن شود چشم اگر سفید تر از پیر من شود روزی که ترک غمزه او را بپزند شود این باده رخسار منجم تا کس شود چون شبانه محرم زلفت سخن شود تا این شمال که نه بهار خشن شود
---	---

چه شد از تو به اگر دهنش شکلی دارم منت است اینیکه شکست کمر دالان بیکی جبر عی جام و نگین می خنجم جلوه کاغذ آتش زده دارد جگم رشته الفت ما و تو بود و زو و گل حسرت از دیده حیرت زده خود دارم تاکی از اشک کنم گونه گاهی گل رنگ ساقیا پابر کاست چمن با ده بیار	پیش ابر کرم پیر مرغان اینهمه نیست وزنه به دشتن کوه گران اینهمه نیست پیش بی پا و سران نام نشان اینهمه نیست دایع حسرت بدل لاله شان اینهمه نیست فرصت صحبت و ثنا و کتمان اینهمه نیست چشم آینه برویت نگران اینهمه نیست با ده در سان و خرمین جگر این اینهمه نیست تکیه بر غنای جهان گذران اینهمه نیست
---	---

آفرین بر قلم فیض سان تو خرمین

رگ ابری بچمن زانده نشان اینهمه نیست

بگل ترانه مرغان بنویا عجب است دلم بسینه کنون که ز غافلت خون شد هزله داد بدیوان آسمان نه بری خیزد گشته ترا شیوه پس بوالهوسا بد از زفاقت نیکان نگو نخواهد شد زبان تیغ بر زخمی نمی شود کوتاه	فسون دو نیمم با تو بوی فاجعه تسلیم بنگه بای آشنا عجب شاد است که پیش در عیان محضش عجب شاد است شکایتیم تو بوی گمان آشنا عجب شاد است سموم را حشر هر اری سپا عجب شاد است ملاکت عجب رفیقان بویا عجب شاد است
--	---

تلاش دولت اسیر رنگ زده خرمین

نگشته تا مسقلب تو کیمیا عجب شاد است

دایع که ز شد را به اشکم نمکین است	محو شمر شمر پیش زانیکه نیست
-----------------------------------	-----------------------------

این گشت جگر از ته دندان گندام لوح هنر خویش بخون چرخه شستیم آن دل که بقوی درم شیخ حرم بود ای نماییه ساطره کما یا دنت هست چون نقش قدم شد و جهان خاک نشینش عمرم بفسون رفته و آن بوی خوش بر شمع بخت شده صبر مردم سرش فروا چه بود حال چو کارت بخود افتد دلها چو صند بسته میان آگیش با ای دل بفسون سازنگار بشمر و از جا	چون فستقم از مایه عشق میست دیگر فلک بفسون چو ابر بر کین است در دوزگاه تو صحنه نشین است از دانشدگان تو یکی نافه چسبست آن گوهر یکدانه که در خانه زین است آسان نشود رام کسی مشکلم این است آن جاعل فستق نفس شمعین است بار تو در روزیست که بروش زین است ابر تسلیم حائله در شمعین است چون غمزه خوشخوار بلای بکین است
--	---

در باغ نه ببلبل خجسته نه قمری

گوش همه ام روز بفریاد خربین است

تا نقش خط آن عینه خسار کشیدست از بس شب فسانه آن لعل دراز است دارد بر بهت در نظر م عزت مرگان باری بگردان سگی عشق تو ندیدم طرا بر سر زلف سیاه تو عجب نیست کافر کشد زاتش سوزنده و فرخ با آنکه دل از نظر افتاده بار نیست	آئینه بنج برده زنگار کشیدست شمع سحر انگشت بر نهار کشیدست خاری که سر از دیده خونبار کشیدست عمریست که دوش دلم این بار کشیدست گر حلقه بگوش مهر خوار کشیدست جوری که دل از بخت گمار کشیدست یگانه فریون بکشد تا بیدار کشیدست
--	--

<p>از زهر چیل ساله شد خشک مانم بی چشمه نوشی نشود ناله گلو سوز صد میکرده خون پیش کشیدست لب از زنده که سر بر خط تسلیم نهادم از دور بنظاره رسد آنی عشقم از پهلوی لایعنه بدنی محرم بادم بی چاک گریبان ز سدل کیشادی حسرت کش دیداری و همچنانه یار دادی بگفت نفس هوا بسکه عنایت ساتی ز دیار خودیم خمیسم برون</p>	<p>از دست که این سانغ شکر کشیدست شیرین سخنی فی ز لب یار کشیدست تا کار بر بمانی گفتار کشیدست آه و گیم دست ز کردار کشیدست منصور سر سیمه بر انداز کشیدست آن که بر یک دانه بر بر یار کشیدست بیدر و چرا دست از یار کشیدست تعمیر برین پیش تو دیوار کشیدست بر گرد تو گردون خط بر کار کشیدست تا ابر سحر پرده بگلزار کشیدست</p>
<p>محمودم ز باغ حرم حرمین بلبل مستم بوی گللی از رخساره دیوار کشیدست</p>	
<p>آوازه ام از رتبه گفتار بلندست با جلوه او در چه حالست وجودم دیر است که منصف بریت ازین شلخ یک رشته که پی گوهر ز که تو بود نیست کوته شمرم مدحیات ابدی را بر خیز که خود را بر سنانیم بدای کوتاه شد افسانه فی باطنه دعوی</p>	<p>نامم حریفی از گلک شکر بار بلندست از خار و شمش شعله دیدار بلندست همم بانگ انا سخت زدن ز دار بلندست تسبیح تو از سجده و زمار بلندست زلفت سپید یار و شب تار بلندست تا ناله مرغان گزقار بلندست مارا شکر بن نعمه زنتها بلندست</p>

	<p>بنود بره مصر خرمین چشم امیدم بوی خوش باران درود دلواریانست</p>	
<p>شمع در انجمن دلاله بصحرایمخت مفتی مدرس را دفتر فتوایمخت طره آتشکده در دل شیدایمخت آب در آبله بادیه پیا میوخت شیخ در صومعه ترسا بکلیسایمخت خس و خار مره ام در دل دریایمخت دل گرم خس و خاشاک تنایمخت رنگد در ساغر می بادیه بکلیسایمخت</p>		<p>زان شداریکه نهان بر دل خارایمخت مست مکن کاش زمینخانه بروی آمد رخ زمی با که برافروخته بودی که رشک سینه چاک ز بس آتش سودا تو داشت کفر و دین را نگهت برق خبر بدست شمعسان روی تو در چشمم تر آتش زد عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت بود از ساقی مادوش لبس مجلس گرم</p>
	<p>ز آتشین جلوه من شهر کیمیاست خرمین آه ازین برق که در خرمین دلواریانست</p>	
<p>میلان آئینه و عکس من چنانکذاشت بینه شیشه داراشکست پانگذاشت نثار راه تو جان شتم چنانکذاشت بشمع کشته من منت صبا کذاشت بچرخم که چو چشمم سر میه سا کذاشت مروت دل بگانه آشنایم کذاشت</p>		<p>غبار کلفت ایام آشنا کذاشت خیال جلوه نازش بهانه می طلبد تو آیدی و من خویش منفصل ماندم هلاک گوشه دامان بے نیازی تو شبان شکر ترا دشت زیر لب نفسم کرشم نیم نگه کرده بود تا فرغم</p>
	<p>خرمین از ان سگ کو تا بچشم منم</p>	

که استخوان مرا ذلک نهانگذاشت	
<p> لعلت خیات بخش دل جان شقت  شوریدگی برون زرد از دماغ ما  اقتاده برق خرمین بنهار کفر و دین  مهرگان بهیم نجی زخم از شور که ستیز  باغ و بهار عشرت باد کنار راست  گر شور پسته نو مکدان باغ ریخت  جلالتین زلف ترا نیست کوتهی </p>	<p> آتش زلال چشمه حیدران عاشقت  زنجیر لعل سلسله زبان عاشقت  این آتشی که در دل سوزان عاشقت  خونمای شرف و آب پیشانی عاشقت  دامن اشک سبزه گلستان عاشقت  شیرین تبسمت شکرتان عاشقت  ز نار کفر و سجده ایمان عاشقت </p>
<p> برخواست دور خط تو شور از دل خرمین  ایام نغمه سنجی دستان عاشقت </p>	
<p> تن سختی کشم نزار دل است  دل از آن طره در پیشانی است  ز کند ناوک دعا اثر است  چشم تا کار میکند مارا  چمن عشق را خزان نیست  عرق شرم ابر از دریا است  صف دشمن زبان بسته شکست  میگذارد چو رشته گداز هر </p>	<p> گر کوه زیر بار دل سست است  سهر این فتنه در کنار دل است  گره مدعا بکار دل است  گل اشک سست تو بار دل است  گل پانیده تنه خار دل است  دین تا هست شرم بار دل است  لب خاموش ذوالفقار دل است  تا توانی که زیر بار دل است </p>
از دم آئینه یاس دار خرمین	



	نفس پاک هم غبار دل است	
همای تیر ترا طعمه استخوان نیست که قفل خامشی عشق بزربان نیست بهار در قدم ششم خون نشان نیست سپهری سر و پا گرد کاروان نیست گلکیت داغ که مخصوص تبار نیست		چه دولتیت که در دلت بصیرت تو خود به پیش من اجل جانفزا بکشت چه شد که دست بس سیرگشتانم نیست مخاک بسته ترا شوق لامکان سیم روسته لاله اگر کاشته دست پیش کفم
	خرین ز خانه بدوشان این گلستانم همیشه مشت پر خویش آشیان نیست	
جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست زلزال چشمه حیوان سجویا نیست که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست بجلیوه در دل این گردش سوار نیست سپند آتش غم جان بقدر نیست کمینه سر کشی سرو با دیار نیست		هزار رنگ گل داغ در کنار نیست مر شمع تلخ زنده میشود دل و جان بخشم هر صدمه دعوی نید بدختم ز جان خواسته بیجا غبار هستی من ز خال کنج لیلی رفته صبر آرم ز خاک سوخته خویش دامان افشانی
	خرین اگر بد رازی کشد سخن چکنم سیاهستی کلک سخن گذار نیست	
مه رانماست نگار من نیست انیت که در کنار من نیست مخصوص بر ذوق کار من نیست		خویششید بحسن یار من نیست مقدوم بود همیشه عاشق نور صبری عاشقان قدیم است

<p>جز نخت دل بغم سرشته خاصیت عشق خاک رسیت هر چند ز عشق خاکسارم رفت تو بود بسجده شکر منم چه کنی ز عشق ناصح</p>	<p>در دیده اشکبار من نیست زان پیش تو اعتبار من نیست کس نیست که خاکسار من نیست کاشفته چو روزگار من نیست این کار بختیاریا ر من نیست</p>
<p>وصلت خرمین تسلی دل غم دارم و نغمه کار من نیست</p>	
<p>از بسکه ترا خوی عشاق گزشت گرشیت دو تا شد سر سر تو سلاست تر جسر غم از تاز بگلزار نشاندی جان رفت و نگر دی گزری بخاکم زین پیش چنین دوزخ طرست خار نجوم گلگودنه دولت نبود در خور مردان</p>	<p>بقدر متاع سرباز تو جالست غم نیست اگر چه شدم عشق جوالست ز از تو ز لب غنچه زخو تنایه کشاست دل خون شد و مغروری از تو هاست هم بزم رقیبان شده این گل آست این غازه گری لائق خضار در هاست</p>
<p>ز افسانه گرم تو خرمین جان دلم خست فردا که این ناله آتش نعلانست</p>	
<p>احساس مبدل شد محسوس هاست دل کا فردیست ز لبیک چاهیل زاهد چو کند جامه مصحف مفرینید لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم</p>	<p>صد شمع فروز خشت فانوس هاست گذر زمره دیگر شده ناقوس هاست ای ساده لان خرقة سالوس هاست دلبر کینا و مونس بوس هاست</p>

یارب چه علاجست پریشانی دل را خیزد ز دری هر نفس آوازه دولت از دوست بگویند مکر دیم سلی	زلفش بکفت و خاطر ما بوس نیست کاوس شد و ز فرقه کوس نیست این هر دو بدست کف فرس نیست
در بارگاه پادشاه عشق خربین را سرخاک شد و ذوق بین بوس نیست	
هر چه بستیم و گشودیم عبث راه مقصود بجائی نرسید نخست از حادثه دهر بکست عرصه هر دو جهان تنگ فضا است	هر چه گفتیم و شنودیم عبث پاس پر آبله سودیم عبث در ره سیل غنودیم عبث بال پرواز گشودیم عبث
عالمی چه به باگشته خربین عبث آئینه زد و دیم عبث	
بازنگ لعلی تو بصبها چه احتیاج خون سرازول ز لبست موج میزند از جان گذشتگان بجان یار میکنند قامت نهال و چهره گل و طره سمن لعلت مرا بوسه تواند غنی کند سرمایه دو کون بهر گوشه خست	بازنگست بسا غریبنا چه احتیاج لعل ترا به باد و احمر چه احتیاج عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج بذل کردیم را به تمنای چه احتیاج با خواج رندی سرو پار چه احتیاج
بیرون منه زو ارکه خود قدم خربین دارخی اول کشاده بصحرا چه احتیاج	

<p>ای در نظر ناز تو سلطان گدا بهیج از غم تو آزاد به عشق تو که دارم نه کفر بدید و سر زلفت تو نه ایمان انصاف کس دست بازار محبت عاشق بر در زنجیر بدیوان گویا پیمان تسلیم شکسته است خارش</p>	<p>آیا خبرت هست ز حال دل مایه بهیج در دمی که نیفتد سر کارش بدو بهیج در بندگی عشق تو شد طاعت مایه بهیج جانهای گرانمایه نیاید به بهای بهیج بگسستن دل مشکل و امید و فای بهیج زندگی که نذار و خبر از دهر و وفا بهیج</p>
<p>غوغای خن است ز فریاد نظیری با کمالی که نباشد نمکند کوه صدا بهیج</p>	
<p>بنو خطری در ره بی پا و سران بهیج چنان تو مست می نازند مبادا بر بهمن دل نشت و موی میا گر جوهر خوی تو فتا دست تنگ در مانده سامان تهیدستی خوشیم نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی</p>	<p>ز بهر نازند قافله ریگ روان بهیج قسمت ز سبب نازند جوین مجران بهیج پاکیز نگذار دهن گرفت بمیان بهیج بما ز چه روج و روجها با و گران بهیج و دروا که نگین ز عاشق دل جان بهیج دل ما خبری نیست از آن غنچه دمان بهیج</p>
<p>ناکامی و کام تو خن نقش بر آبست امید نه بندی بجان گذران بهیج</p>	
<p>مایم دل آزدوی یار و دگر بهیج هر شکلی از دولت عشقت شده آساید ما از طبع وصل تو و عشق گذشتیم</p>	<p>اقاصد برسان شمرده دیدار و دگر بهیج دل مانده همین عقده دشوار و دگر بهیج مگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر بهیج</p>

<p>طرفی که من از عشق تبانی تبیه ام سهلست اگر چرخ نگرود و بر اوم مستی است که در مان دل سوخته است</p>	<p>در خاک بر دم حسرت دیدار و در گریه محسوم نگر و کسی از یار و در گریه ساقی بر بیان ساغر سرشار و در گریه</p>
<p>بر تاب خزین از دو جهان دیده دل عشقست درین آینه در کار و در گریه</p>	
<p>صورتیاست و میدانه مرغیان صبح چون دم مجلسی دهد مرده لانا حیات خلعت شب و بلاست عاشق مجبور را عاشق بخیر یافت و لذت یار را در جدائی بایست گریه کیاست ریزیدین سیاحه طره شب رنگ را</p>	<p>پرده دلها درید چاک گریه بان صبح مطلع صبح آینه است آینه در شان صبح زنگ زد و ابله بود چهره تابان صبح دیدم بیدار بر و فیض گلستان صبح شمع شبتان گداخت از قف هجران صبح رخیده آن مه لقا مشک بدمان صبح</p>
<p>با دل صد چاک خزین صبح چه میکند شور قیامت بود و پشتمنی خوان صبح</p>	
<p>آسان نه بد چانه سرشار شود سرخ حرف حق منصفه در من بر شد امروز گر دود نکند چاره رخساره زردم مجنون من آمده است صحرای خون ز می که تو از می جو کل از پرده در می بزمی بهشتی نه اگر رنگ است سبزه</p>	<p>رخسار خون خورون بسیار شود سرخ وقتست از خونم علم دار شود سرخ آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ از نفس گل آبله ام خار شود سرخ از جام والت زرد دیوار شود سرخ از خون بر من بیک زمار شود سرخ</p>

گر دومی اعلی عرق از چهره آلت آید بنظر چون رگ گل تیرنگ است کا و دستم کان به نشان جگر را زین باده که من کرده ام از پرده اصل	از عکس تو در آئینه رنگار شود سرخ دل شد چو بدن تالک سیوفا شود سرخ از گوهر من روی خریدار شود سرخ ببیند خدایا رخ اغیار شود سرخ
چون تیغ چکد بیکه خرمین از قلمت من روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ	
ای نگاه تو پی غارت دهن گستاخ شمع را بال در پر مرغ فطر سوزخته است شرم حسن تو بچو بستی که با این همه شوق شیشه نامی دل ارباب و فارغیته است	غمزه شوق تو با مومین تر سا گستاخ نتوان دید در آن چهره زیبا گستاخ نکشود دست کسی چشم تماشا گستاخ بسر کوی محبت نه نهی پاک گستاخ
نقد یوسف حنفتان ملک بولیت خرمین من کهیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ	
بهل آهنگ سلطانی درین کاخ اگر شیر که از زوری زبونی در نشان میشو و مانند خورشید بهار غنچه کفش بنجران نیست	سر آور با پریشانی درین کاخ فرن طبل سلیمانی درین کاخ جبین از سجده افشانی درین کاخ بود سر در گریبانی درین کاخ
نیفتانی حسرتین تخم امیدی که بار آرد و شیمانی درین کاخ	
یار و همسلی که دل از بجز خبر دار نبود	در میان این چنین پیران شده دیوار نبود

<p>مسن در پیرهن عشق تجلی میکرد دیده احوال ادراک نمیدید و دل شمع من پیرنی جز پر روانه نداشت بلبل از غنچه منقار بدین گل داشت داشت جافاخته در جامه کینائی سر لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت</p>	<p>پرده دیده حجاب رخ دیدار نبود در میان من دیار اسم من دیار نبود کار بر سوخکان اینهمه دشوار نبود خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود طوق گردن بگلو حلقه زمار نبود یوسف مصر سر سر رو بازار نبود</p>
<p>شب که میزد در قم این تازه غزل خامه حیرین مستی بود بر گشش را که خبر دار نبود</p>	
<p>شور سودای تو در کودکی شنیدم بود سختی بجز ز شیشه ناموس ننگ رم آهوی خشن پیش دلم زانو زد ترک یاد او ریش دفتر نسیانم داد فعل وارون من از حلقه گیسوی پیرشوریده سر صوفیه قدس منم چشم بیدادگری جرعه زخوم میزد چاره محبت ده خاطر توانستی کرد</p>	<p>کود و صحرا همه جاع صفا میادوم بود قاف تا قاف جهان بزم بریزادم بود سینه تا جلوه گشوی صیادم بود آه اگر عهد بد فدا موشی او یادم بود که سری باشکن طره شمشاد بود یاد آن سلسله مو حلقه اودادم بود مره ورقبضه او خنجر فولادم بود چون جرس در کف اگر خنجر فولادم بود</p>
<p>شب که این تازه غزل نقش حیرین می بستم مبتلی سوخته از خامه مبرادوم بود</p>	
<p>بزم و هیلت و غم و حیرت نیست که بود</p>	<p>دل بر از حسرت دیدار نیست که بود</p>

<p>لب فرو بستنی از ناله نفس و خست سینه          کسوت وصل حاصل که چمن پیر گشت          لذتی نیست از زرقص بخون غلطیدن          چه خار است که از خون دو عالم شکست          عشق اگر زیب و درخت سلیمانی را          سجه در گردن بین مصلحت وقت نکند          آتش عشق نهانست لی از چه سبب          لبست اکنون بفسون میبرد از خویش را          حیرت از سحر تو نکند داشت خبر از تو</p>	<p>دل بی تاب جان گرم نهانست که بود          برانج کا همیم آن رنگ خزانست که بود          همچنان بسمل مابل نشانست که بود          چشم محذور همان دشمن نسبت که بود          خاتم ملک بآن نام نشانست که بود          ورنه ز نار من آن موی نسبت که بود          گرمی و نفع تو بادل سخنانست که بود          ورنه این مایه بکامم دگرانست که بود          همچنان دیده برویت بگرانست که بود</p>
<p>خرمنی از سوز دل اول لب آورده خرمین          یک سخن شمع صفت در دزدانست که بود</p>	
<p>از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد          دل از خرم زلفش چه خیالست ایام          امروز مگر مهبت مردانه ساقی          افسرده دلی نیست ز حد شوخ چون</p>	<p>پوشد بلباس گل و از خار بر آرد          چون آئینه که ز سبزه زنگار بر آرد          بنیاد غم از ساغر سرشار بر آرد          تا بخودم از خانه خسار بر آرد</p>
<p>بوی سر زلفت تو در هر طریح بسنبل          آبی که خرمین از دل افکار بر آرد</p>	
<p>من کشته زخمی که اجل را خجل آرد          زلف تو شب خون به بتان چگال آرد</p>	<p>جان بنده آن تیغ که چاکلی بدل آرد          سبیل که رسد از سر کوی تو دل آرد</p>



<p>بسیستم زخمت ره قاصد که مباد در مخفات از آتش دل غمیت شمم خاکست کنایم ز کل آن گریه کجاست</p>	<p>پیغام وفائی ز تو پیمان گسلی آورد از بسکه مرانالذلب مبتذل آورد کز دیده آغشته بخون محنت دل آورد</p>
<p>آلوده خمرین از تن خاکست روانم سینه که تو بران قدش راه گم آورد</p>	
<p>سینه چینی دلم را از پی تسخیر می آید بنو خرم آفتاب شکو از دره تفتش بیا محبت چون بر محاک اندیشه دایم خضر را چشمه سار از ننگانی باو از نانی سرت اگر هم شکست نیست از صفت بیدار</p>	<p>غزالی در هوای صید این نجو می آید که در هیچ نگاهم ناله زنجیر نیست که خون که کهن آفریده می شیر می آید مر آسجیات از جود دل شمشیر می آید اگر جهان بدینم در انتظارت دیر می آید</p>
<p>شکار دهنی شت تناسل خاک خواهد شد خزین از سینه آسم شکستنی تا تیر می آید</p>	
<p>تن دیده انداز من جانم ندیده اند آنها که آورند سبک در نظر مرا قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان ز آوارگان و بر شمارند هم اهلان جمعی که شک نشان سلیمان کنند لشکران با دویه شوق ساسیل تنها زینت بلاست بیدان گفتگو</p>	<p>بنا هم شنیده اند و شت هم ندیده اند بیچارگان بکوی منام ندیده اند بر آستان میبکده شام ندیده اند در لاله گان قدوس مکان ندیده اند ریز بکین زمین وز ما ندیده اند آب حیات شهر روانم ندیده اند آنانکه ذوالفقار ز باخم ندیده اند</p>

گر مانده اند در دست و جوی گران گدا	چالاک ز دست و دغا نم ندیده اند
پوشیده است دیده نا ویدکان جزین	عجقای منور که نشناخته ندیده اند
که بیان چاک و چنان او ندیده اند مهر و کار است یا شمع خور که او ندیده اند مهر ایا که این همه ندیده اند شعر منور که ندیده اند	نیکو کایتهای چرخ را ندیده اند بسیارند از این چرخ را ندیده اند مهر و کار است یا شمع خور که او ندیده اند نیکو کایتهای چرخ را ندیده اند
حزین ویرانه مار و طالع نیست نهی	دلبر را یار از خود و غیرت نبیند
بغیر از که عشق در جهان کار نمی دارد کینه بغیر ندارد تا شرف نیست مهر را همچو خاتم غیر از نیست بالینی حلاوت نیست از گفتار آن شکر طوطی بهر کشور و دفا را هر که ندیده اند بدست عشق نباشد اگر جا بهمانی نخستند دل فروغی تره روز بهمانی	بلی ویرانه بغیر از نیست نهی که در دست آن جان بود و داری نیست گرفتار هم عشق تو بخوار نیست که منظر از نظر آینه رخساری نیست محتاج بی بهمانی را خبر داری نیست که این شمع گل در پای اخاری نیست سواد را به چون شب تاری نیست
مهر با دانه این خاک روان پر داری	که بر دوش کسی ز آذگی باری نیست
نگه زنگین تر از گل میکند روی که او دارد	ز دل صد پرده باز کرد و فحش که او دارد

<p>چنین می بود بخت مرا بوی که از او آرد غبارم را بشور آورد که بوی که از او آرد چه محرابست یارب طاق ابروی که از او آرد نگه را می فرسید چشم جادوی که از او آرد بکفان ریختند آستین بوی که از او آرد</p>	<p>سینه روز و داغ آشفته و خاطر پشیمانم رم و جشی نگاه و بخت اوده آرامم جبین کعبه و دیرست بر خاک نیاز او ندارد و گر نظر با ما فلک نیست کار او بسیم پرین سر در گریبان زرد و از جلیت</p>
<p>خربین آشفته عالم آه از آن من نشانیها بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که از او آرد</p>	<p></p>
<p>هر کار کرد یار فراموشش کار کرد نتوان بوی باده علاج خمار کرد این شت برق ناخنه آخر منبار کرد این حلقه کمان چقدر با شکار کرد مشاطه که زلفت ترا تا بدر کرد خونیکه در دم ستم انتظار کرد حسنی که آب آئینه را موج دار کرد چون برگ لاله سینه من افسار کرد اشک مرا بدمون مرگان شرار کرد</p>	<p>دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد از دهنه وصال غم از دل نمیرود گل گل شکفت داغ تو از دهنم لم هرگز خدیگ چرخ ز صید می خطا نشد میگرد کاش چاره بنیابی مرا از دل نمیرود و بصال اید برون با بقدری دل عاشق چاک کند یا تو بسکه میگذرد گرم از دلم در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود</p>
<p>موج بسم خوش آن غنچه لب خربین داغ دل مرا گل صبح بهار کرد</p>	<p></p>
<p>ز قید سر و عالم عشق آزادم کند از</p>	<p>خدا در ماتم آسودگی شادم کند از</p>

<p>ز تاشیر محبت قفس ششم انقدر دارم باز که الفتائی زان قفا فلج شده و لاشام نخا آتشوب تعبیرت دست زفته از کارام</p>	<p>که از درد و فراق و غمشی صیبا دم نگمدارد اگر می افکند از دیده دریا دم نگمدارد جنون پیر خراب است آبا دم نگمدارد</p>
<p>خرمین کن کودک شورید چه عالم این دلتنازا که باز بخیر می تواند بستا دم نگمدارد</p>	
<p>طریقه محبوب من گوشه بلیت انور دارم کسی کاشفته حال جلوه هر جانی او شد غزال شیر گریز گشتش با ستغنا صدف در پاس گوهر بسته میدارد و مان توان این است چال شنبه نیان صالش را بدرمان دل پر خون من بر آب نقشش سوز و گریستون ناز و نیاز و عشق ظالم را بخواب بر گریه از دست دل بکیم نیاتکم</p>	<p>چمن در استن بین چشم ز بوی پیر من دارم نیاز بلبلان با ناز نینان چمن دارم نگاهی بسیه تشنه صحرای ختم دارم کعبه شوش من فی از ان شیرین سخن دارم ز راه آتش آلودی که شمع انجم دارم لب پمانه پیامی بان پمان شکن دارم که امین لاله رنگین ز خون کبر دارم کفت بی طاقت من کار با حبیب کفر دارم</p>
<p>نمی آید خرمین از دست من پاس دل نازک که این پیامی بر زوری از عشق کمن دارم</p>	
<p>دل در شکن زلفت صبح طری دارم در غرور و می باشد چون ک تفاضائی در سیکده خاک را پیانه کنی یارب ای دل نشوی غافل از فیض ناکوش</p>	<p>مستاب ناکوش فرخنده بشی دارم فرکان تو پنداری از باطلی دارم شاید دل حسرت کش لب باطلی دارم در پرده سواد خط صبح عجبی دارم</p>

افسانه کند غم ایش آشوب قیامت را بی هیچ نشانه حاصل نه کفر نه ایمانم	دل بپایده در کوشش مشغول و شغلی دارد از بنگه تا کعبه نه هر جا از بی دارد
بکشی خرمین خرمی کان مهر جهان آرا در محل برزده سلیله نسبی دارد	
سرگرم فنا فکر و گر هیچ ندارد خیزش آفاق بعالم خبری نیست بیوده بود زیر فلک بال فشانی بیرون نتوان کرد سر از جیب پاهم جاییکه بر آید ز کین تیغ تغافل یکدزد تمسید دست زلفت از دست آشنا که فطر باز بود و دیده دلها آسوده گر از سنگ شد از آره جدایت یاسست لم فی نفس و بند اسیرت آن بصل می آلود کبابی نمکین تر ساقی بلی ناب فکر کشتی مارا آزاد کیم که هر روز فغان و غم درد کز کز شوی نو پا سپهر نگارم ناسا دل بپایده به جیم زشتی	شمع سحری برگ سمنر هیچ ندارد آسوده دل ماکه خبر هیچ ندارد این تنگ نفس روزی در هیچ ندارد این خرقه بخیر و هنر تر هیچ ندارد جز دماغ دل ایش سپهر هیچ ندارد نمایدن ازان لی که شکله هیچ ندارد میتوب غم بهر سپهر هیچ ندارد نخکی که درین باغ شمر هیچ ندارد زندان و فراه بدر هیچ ندارد در آتش ازین بخت بگر هیچ ندارد این لاله پیشه در خطر هیچ ندارد غیر از زردی تو در هیچ ندارد شنه نایق شهادت غم هر هیچ ندارد این آتش کسای که در هیچ ندارد
مخرم محل خرمین نگار	

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد		
<p>آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد          دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد          خون مر جمل کرد آن چشم نه مسلمان          کیماست در ساقی قامت قیامت من          ایدل درین کس کو با سران بصر و دست          دوش از بیم چو رفتی آگه نگشتم آری          ای من خراب طورت تعمیر دل نکر دی          کای پند دلدرا انداختم با تش          مثال زشت و زیبا یک جامه میشینند          تا صبح سیند از ما در پیر من نهفتی</p>	<p>پروای آشتیا تم ویرا آشنا ندارد          در هر سیرت همت افتاده جا ندارد          جوری چنین فتنه نگی برگز و اندازد          شوخت مصرع سرو اما ادا ندارد          از ناله لب فرو بند اینجا هو ندارد          عمری در فتن تو آواز پا ندارد          کاخ محبت تو هرگز منا ندارد          جز عشق مشکل ما مشکل کشا ندارد          نقش گشت و کعبه جز یک خدا ندارد          خاطر نیکشاید محفل صفا ندارد</p>	<p>پایان نمی پذیرد شور خزین مست          حسن است اندازد عشق انتها ندارد</p>
<p>گاستان محبت سرو آزادی نمیدارد          سحر منوچا ند بلبل در گستان این کتاب          اگر مرغ چنین سیرت اگر مرغ بیابانی          درین صحرای کجاست که آید کز لبونها          نه تنها غارت ناز است در اسلام نر از می          که این فتنه دیدی قیامت گاه سخت</p>	<p>بهار عاشقی مرغ چنین آزادی نمیدارد          که علم عاشقی حاجت بهادری نمیدارد          کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد          سری در حلقه خنجر اک صیادی نمیدارد          دیار برین هم ویرا آبادی نمیدارد          که سر در این لعل پرزادی نمیدارد</p>	

	خربین آنال قرارش چون بود در سینه خرام که زخم از غمزه ترکان جلاوی نمیدارد	
که این را ز راه دیدی که غمزه می نمیدارد لب پرخنده گل برگز آوازی نمیدارد بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد که این شاخ گل مرغ سخن از می نمیدارد که بال مرغ بسمل شسته پردازی نمیدارد دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد	بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد بساط عشرت نازک مزاجان ارد آوازی بجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا تواند که دل جدا از ناموس بر می تابی نمیگروم اگر گرد دست خاطر زنجانی نخاری شعله عشق افکند از سینه بر می	
	گلستان جهانرا دیده ام با غنچه لبانش خربین ام و چون من غمزه پردازی نمیدارد	
از یکدوجعه مست و خرابم نمیکند دریای آتشت و کبابم نمیکند غوغای حشر چاره خواهم نمیکند چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند افشوده است و باد دناهم نمیکند رنجیده آن نگاه و غناهم نمیکند	چشم چرخانیت شرابم نمیکند آن ماهیم که از آفت عشق تو سینه ام آسوده فسانه شوریده مغنیم مهرم که باد را بچرخم گذار نیست غافل چراست اینهمه ساقی ز کار من مهر و دم تر میباد کس از من بجا شقی	
	نه خار ریزد از دونه خاک قدم خربین آن سرگردان بهیج حسابم نمیکند	
به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد	صبح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد مرا که جام تغافل نهی بزم وصل	

<p>شراب هر بخوشد ترا ز زاری ما اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش ز مرگ تفرقه نبود دل شکنیارا کسی بستر نه تقلید خیره چشم مباد</p>	<p>بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد بمیرغ کبسل ما بال و پر چه خواهد کرد بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد بصیرتی چو نباشد بصیر چه خواهد کرد</p>
<p>ز شک حادثه و بهر اینیم حسین دل شکسته مارا دگر چه خواهد کرد</p>	
<p>در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد به همین جرم که از کوی تو دور افتادم سرگرد زره تیغ تو بنیت در چون گوی و دم غنیمت شمر و جام صبوحی نگذا دوش میگفت طبعی بسرا بالینم نغمه اندیشه یاران همه از یادم برد سر قدم ساخته از خویش و دلک عشق گر گشت عشو گری بهنج باده و روش دیده هر کس روش ناز ترا میداند آب تیغ تو نشد قسمت تا نشه لبان گر گشتانی گره از گوشه ابرو چه شود زاهد از بزم حریفان بسلامت بر خیز این حدیثی است که هرگز نه پذیرد پایان</p>	<p>و این وصل تو از دست برآنتوان کرد ترک عاشق کشتی و منع جفا نتوان کرد ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد در عشقت درینا که دوا نتوان کرد در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد که ملامت بمن بیسر و پا نتوان کرد جور ازین بیش بار بار با فدا نتوان کرد عقد خا طرا نیست که دوا نتوان کرد عشق و جان بازی در ندی بپا نتوان کرد عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد</p>



سر بسبر دفتر افسانه با یک حرفست	سخن عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد
می برد مصرع حافظ و لم از دست خرمین تکبیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد	
دلش در ندی آشام دارد چو گوهر دل عارف از لنگر خویش خلعت دور دیده صد نیش خارش نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ بگریه عذارش خط کافرست این بود ننگ از نام زندی که در عشق ز آینه طلعت یار پیدا است	جم دور خویش ست تا جام دارد درین بحر شورش آرام دارد ز یک چشم خوابی که بادام دارد مرایا رسیده رحم ناکام دارد که صبح مهیبه مرا شام دارد غم ننگ دارد و سر تا دم دارد بیا هر چه در پرده ایام دارد
خرم از گردان تا گردان حرف عشقت نه آفت از دارد نه انجام دارد	
نقرم کجا ز جسلوه دنیا زبون شود بی شفقت ناخن خارا تراش عشق سودای زلف یار بر یو انگلی کشید در قلزمی که شورش عشقت نا خدا خاکم باد زلفت و زیاده نمیردی در سینه شکسته دلان تو آه نیست در نشانه نیست عقل فلاطون کم از شراب	موج سراب دام ره خضر چون شود نزدیک شد غبار دلم بیستون شود منکری که در دماغ بماند جنون شود باله نجویش قطره و دریا می نمون شود عشق آن خیال نیست که از دل برودن شود چون بشکند سپاه علیها نگون شود هر کس گزید خلوت خم و فزون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ	از خون دیده چهره مرالاله گون شود
عمری که هست مایه آزادی خرمین حیثیت است صفت محنت نیامنی شود	
<p>مطرب رستی زو پیشا نباید شد چون کوه تراشیدم برفرق ز تمیشه اندام درشتانرا در کار بود سوزان گر حق نتوانی شد کیبار مشو طبل بیکار خمش باشد از یاده در آهتر از عجز و تن آسانی از دوش کسی ببار سمرتی دولت سختست خمار آخر با آبله بگذارد یک عقد کشته شود از سیکده تا کعبه از کعبه بیخانه موزون نی و داری عوی سخن سنجی آسایش منزل را دینار روی دارد ترسم با جل سیر و بی غمزه اوزا هر چون مهر نغیر روی ای ناله مر نجاش گل میشد و خندان نالیدن بلبل را میگویم و تنگیم میگویم و میگویم از بهر جویتیرسی باید نشو عیاشق</p>	<p>افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد در کار گم صورت بیکار نباید شد انکاره چو بدبختی هموار نباید شد چون سبزه نگرددیدی ز نار نباید شد کردار چو توانی گفتار نباید شد برداشت چو توانی خود بار نباید شد زین ساغر مردانگن شر نباید شد در راه وفا کمتر از خار نباید شد آسان نتوانی فتن و دشوار نباید شد ناسخه عیاری تو معیار نباید شد چون راه نمیدانی سالار نباید شد قربانگه محبتت این مردار نباید شد بهر درد میان ما دیوار نباید شد از زاری ما جانانگیرار نباید شد بی یار نباید شد بی یار نباید شد از هر گهر آسانی سوار نباید شد</p>

از یار خرین ندی مصراع شانی را از یار بهر زخمی افکار نباید شد	
دل آزاده با خدا باشد میرسد به نفس نسیم وصال ای زجت قبله گاه مشتاقان عاشق از دست غمزه ات تا کی جلوه تاجپند در جهات کنی کفر زلف تو را هنر گرود رخ برامندوز تا فرو سوزد جلوه کن در لباس کینائی می توحید را بسا عذر کن دل چو خالی شد از خیال خودی هر چه عاشق کند خدا کردوست	نوکر نیان ماسوا باشد خنک آن دل که آشنا باشد کس مباد از دورت جدا باشد کشته تیغ ابتلا باشد از تو هر گوشه فتنه باشد نور روی تو در بهنا باشد فربه ای که در هوا باشد تا من و ماتم لا باشد حنره زهره کو قبا باشد حرم خاص کبریا باشد نکسته بر عاشقان خطا باشد
هر که فانی شود ز خویش خرین من رانی فتنه را با شد	
از عشق تن سوخته جانان گل دارد ز جبران شده مجنون مراد من صحر افزونم عشق ز غمخواری ناصح بسمل شد زخم جنبش تیغ مژه میخواست	زمین شعله بیباک نیستان گل دارد در سینه دل از تنگی میدان گل دارد در دیت دلم را که ز در مان گل دارد دل از کمی جور من را دان گل دارد

<p> از زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد  از کوتهی دست گریبان گله دارد  از آن تیغ لب زخم نمایان گله دارد  خضرست که از چشمه حیوان گله دارد  این گوی سر سبز چو گمان گله دارد  مهرگان تو از سایه مهرگان گله دارد  گردیت که افشاندن امان گله دارد  عهد تو ز عهدوشی سیمان گله دارد  این بلوطی است از شکرستان گله دارد  سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد  شمع من ازین تیره شبتان گله دارد  از شوره زمین ابرو بهاران گله دارد  خاطر ز شایسته نادان گله دارد  از بالش به خواب پریشان گله دارد  از کاره به بهین که رسوایان گله دارد  خار بهوس از چیدن امان گله دارد  از جان نفس باخته جانان گله دارد  از مهری مادل نالان گله دارد </p>	<p> از شور محبت بنو و غیر لب ما  جیب کفنی چاک لب از مرگ نکریم  بر آتش حسرت نزد آبی که سحر داشت  آن خط بنا گوش که محرم بلبل نیست  از زلف کبک است نشسته کارول ما  بنو و عجبی که نکشد باز نگاهم  در رگد زرت هستی جلوه پرتان  پشت بستر افکنگی مهر و وفاست  بر جوش خط سبز شد آن کنج و تنگ  شد صوف غبار غم دل شک روم  از جسم گران در دل سنگت شرابم  شعله شکر ریخته بر گرد کسادی  از طعمه شکر نشود در خبه دل ما  این تیره شب از غفلت یافت رازی  اندام و در سختی دوران شتران  خود داری ای صفت نداشت زلفینا  بار ستم عشق تو نیارست کشیدن  آواره کند قافله آرام جیس را </p>
ساقی قدحی باده به پای خرمین را	

	کز زهر دل تو به پشیمان گلد دارد	
<p>همان گرمی که با هم در میان تو گویا دارد شکسته گشتیم با غرقه آب ایها دارد به بار از رنگ گل بنداری آتش زیر پا دارد چنین کاینه را عکس تو بگریز نهاد دارد بستر زو لیده محبوس ما پیل هلا دارد شرر اگر مرقم ز قمار چرخش پیش پا دارد محاسنه اینکه یکدم کاروان عمر واد دارد بندم عقد دایمی شکم مشک ککشا دارد</p>		<p>دل بیکانه شرب پایگاه آشت دارد جبار از خورشید تر چون بگذرد و ریا کند خود ندام فرصت آن که سبونی رقیب نیم عجب بیاورد که جوهر حلقه بیرون گردد از قبایل جنه فرخ سعادت میتوان برد نه بختی فاکت از دامان خدای دست نگذاری شوی گزینش نفل بیابان که خبری شد بچنگ شتی آتش دست با گنیت استی</p>
	<p>خرمین از حلقه آرد کان چرخ بیرون زمین کلایم از نقش سلهو بوریاء دارد</p>	
<p>ز بوی گل مانع فکر و اسر جیدنی دارد درق گردانیدن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد میافروست خندیدنی دارد بکشت تشنگان این بر قمع باریدنی دارد کنون و پیش پای تو به افرویدنی دارد و بان نغمه سخنان چمن بوسیدنی دارد</p>		<p>بصد سرفایان آشتی بجمیدنی دارد زیم چون بگسلد شیرازه دفتر بهار انرا بکار هستی بی اعتبارش حیرتی داریم دل نفسیده داریم ز محضری بیایست هوشم ز شمشیر از بهار و خاک تیره من کند قری ز سر و بل از کل قصه پرداز</p>
	<p>خرمین افسانه کوته کن گزینج ارباب محفلت را سفر چون پرده راناز کند سنجیدنی دارد</p>	

<p> خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد  فردوس بر در شک بران سینه گری  جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را  سرهای سران ناصیه لاله عذاران  از دیدن خورشید خبر دار نه گردد  از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت  هر چند شد از جور تو بر باد غبارم  آن شد که از کام بر تو بختی بجز آن  صد صبح بر آید زگرینان شب ما  اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد  با آنکه سری بسوسان خود نیست  کوته شود افسانه شهبای جدائی  برهنه زون محرم که گرم قیامت  پیغام صبا زنده جاوید نسازد  کو بزم وصالیکه دل ساده من باز  صبر دل عاشق کم و غمهای بسیا </p>	<p> در خلوت اندیشه همین جای تو باشد  کاشکده حسن دلارای تو باشد  کاموخته زلف چلیپای تو باشد  خاک قدمی کابله فرسای تو باشد  آن دیده که حیران تماشای تو باشد  آن نثار که در جام صفای تو باشد  در سینه همان نقش تناسی تو باشد  پیغام لب لعل شکر خای تو باشد  گریختی از زلف سخن ساری تو باشد  آهیم علم از قیامت رعنائی تو باشد  خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد  گر نگذشت از لعل دلا ساری تو باشد  در قبضه مرگان صفت آرای تو باشد  این محبت از لعل مسجای تو باشد  آئینه صفت محمود سرا پای تو باشد  رحمت بران خسته که شیدای تو باشد </p>
<p> خورشید درین کلمه شب افروز باشد </p>	<p> آزادی جان قفس جسم خزین را  عمریت که در بند یکایم ای تو باشد </p>
<p> خورشید درین کلمه شب افروز باشد </p>	<p> خورشید رخی تا نبود دروز نباشد </p>

<p>در جبهه فرکان چنانکه شش تو چنانا هرگز نرزد بلبسل شوریده نوایم چون مانده ان از سر کوهین گشته چون صبح ز پس دم اگر خضر وقتی چون شمع درین بزم محاسن آیدم</p>	<p>یک تیر نذریریم که دلروز بنا شد از سینه صغیری که غم اندوز بنا شد تا هستی از طالع فیروز بنا شد آرزو زد که هست که نوروز بنا شد هرگز سر حزنی که زبان سوز بنا شد</p>
<p>جز کلاک خوش آننگ امروز خرمین نیست مضرب آوازی که نو آموز بنا شد</p>	
<p>میرخ اسیری که زخم خار ندارد گر ز تو دل بر کنم بگو بکه بسندم بحر چه داند که ابر قطره کجا رخت بسکه گریزان ز آشنائی غلغم دل حبش افتاده در هوای طپیدن مشهد پر دانه است عالم بالا فتنه دوران بپرسد بنگار حب طلعت ماه مرا بهر چه نسبت جمع نسائی دل از ترجم دوران در شگن برق آشیان نگه داری</p>	<p>بیچ نشانی ز عشق یار ندارد بیچکس این چشم بر شمار ندارد دل خبر از چشم اشکبار ندارد عکس در آئینه ام گذار ندارد قلغم عشقت این گنار ندارد کشته شمع قدرت مزار ندارد پیشم توکاری بر دگر کار ندارد جلوه سحر و مراهب را ندارد دوستی دشمن اعتبار ندارد باغ جهان نخل پایدار ندارد</p>
<p>کینه دشمن کجا خورشید و سینه من سینه آئینه چشم حجب از ندارد</p>	

خوشا شمع می که سرتاپا بسوزد مرا پرورده عشق خانان سوز جنون بر آتشم زو طرف دانا منم مو سیه دلم شمع تجلی دم گرمی که من دارم عجیبیت دمی گرمی نهان در سینه دارم امید زاین بودگان به عاشقانرا ندارم که آتش یاره من	بسا زو با خود و تنها بسوزد شمار من دل خارا بسوزد ز داغ لاله ام صحرای بسوزد ز تاب سینه ام سینا بسوزد که در پیمانه ام صوبا بسوزد که گر آبی نه غم دنیا بسوزد ز گرمیهای مرا سوزد بسوزد سندم را ز استغنا بسوزد
خرین آبی حریف آتش من نیست در آغوشش دلم دریا بسوزد	
غنم تو گوئی گلنار که با سازد دو باره زندگی حشر مرگ موجودیت غور زنا تو دارد ز لطف مایوسم چو گل بسینه صد چاک من چو نخیلی جدا برگ نگر و ز آشنایان	بشوق هر چه پس آزند کیمیا سازد ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد عجب که بوی تو باقا صوبا سازد غم تو پیرین من چو پیرا قبا سازد که از لبم بسخن های آشنا سازد
خرین بسینه دلی فارغ از دوا دارم که در عشق بدلهای مبتلا سازد	
دل هر قطره دریای سراز تو می باشد کجا پروای آه و غمراش مبتلا سازد	حباب بی سرو پا هم هوادار تو می باشد گل خنجر جگر هم خاطر انگار تو می باشد



<p>خراب افتاده مردم در سوختن خوار باین خاری کجا در خلوت آغوش به یارم در شمشیر نازت یارب از مار و گدازند کجا منور حسی حسن تو در سودا خوارم</p>	<p>بلائی جان عالم چشم بیمار تو می باشد که بوی گل پریشان گردد کز آرزو می باشد حیات جان بآب تیغ خود بخوار تو می باشد که یوسف هم تمناع روی بازار تو می باشد</p>
<p>خرین از نالات این فرقه میم پیش از من و فای بیکانه یار دل آزار تو می باشد</p>	
<p>دل در چشم لعل او سودا می گردارد با جذبه شتافتی باشد دو جهان گامی افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد در مجلس مایک کس به شیر نمیگرد صحرائی طلب دارد در هر قدمی طور گر عشق نهان باز با خود عجیبی نبود</p>	<p>با سلسله دیوانه غوغای می گردارد در دامن دل عاشق صحرائی می گردارد این باوه زور آور مینامی می گردارد در جام مگر ساقی صهبای می گردارد هر رنگ در پیش ادی ساقی می گردارد در پرده دل مجنون ایلامی می گردارد</p>
<p>پید است خزین مار از دلق می آلودش کیس رند حسد را باقی تقوای می گردارد</p>	
<p>بخون هر چند دستی غمزه بیدار گردارد بدور آسمان افتادگان نیست امید نمی آرد برین هرگز سر از صبح قیامت هم بگو می عشق یک طرا می باشد خبر دارم</p>	<p>شهید خنجر مرگان شدن اجر گردارد مگر مار از خاک آن حلقه قراک بردارد که میگوید شب حشرت نصیبی اسحر دارد بهر جا که شود دل طره شب و خبر دارد</p>
<p>خرین نیم سبیل ابطال نیست پروازی</p>	

که این بلبل نفسها در شکنج بال و پر دارد	
<p>حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد عجب بر دوش آن نادیده کشیدم خستستی را چو محموداران کند از درد بید روی سهرابی خیال نگشتن بهمانه پیا بود در خواهم طرب خیزست هزار گم چون چنگ نپردازی ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را ز گلزار محبت چون روم با کیسه خالی بقای نیست چون گل نوبهارشادمانی را اثر در انجمن بگذشت چنتا از نظر بادان مر بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم دل در حلقه هوئی تو جمعست از پرتیانی حدیث ما شنو که قصه عالی سند خواهی چو من بجز آن غم داند کسی که سیر چشمان شد سرت گروم چرا یکیده نمیرسی نمیکونی</p>	<p>بنارم شیشه می را که صافی طبعی دارد نزد آتم که باز زندگانی سنتی دارد همانا دو دو مان داغ بادل نسبتی دارد هنوز از یاده دوشینه دل کیفیتی دارد کف شو قم بهمان حالش صولتی دارد غم دنیا و دیش نیست هر کس هستی دارد بجیب از گلزاران لاله داغ حسرتی دارد چو عمر هست پیمان دشمن کم فرصتی دارد همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد بساط لفت بیگانه کیش و حشمتی دارد شبستان خیال لاف خواب احتی دارد غلط افسانه لیلی و مجنون شهرتی دارد که خون لاله نمدهای لوان لذتی دارد که زمار سر زلفم بر همین سیرتی دارد</p>
<p>خزین آتش بگاه بزرندی و داعی کن همین دارالامان بخیودی آیتتی دارد</p>	
<p>غذا رساده اش خط غباری نظر دارد تقصیر پرورده ام تا بخت سبزه می نام</p>	<p>غزال چشم ستا و خماری در نظر دارد دل از یاد او داغ و بهاری در نظر دارد</p>

<p>فرو شد از رنگ مرگان کجاست سرچشمه تسلی میکنم جان را با بر وی عرقناکی مخففت داده فاخته بایستم خفا نظر ناری گل افشاده جالی صد چمن خوش می بلبل می در باز خط دیده ام از دور میدانم باب زندگی فریاد بدیده کاشی را چراغ و صفا پیوسته آن مجاز را بر دراز دل خون گشته را گم کرده ام در شاهی اما بزمی تیغ او آسوده چون سایه بسیم نظر پوشیده چنان بختیور فریاد نیند بهمت دستگانان بر سر ناز است پندار بود آن نده لعل کنده از مهر سلیمانی کهن در پاره دنیا بچندان باد از زانی نظر بسته زده شد صید منی تا شود رادم خود مندی توانا شد جهان منیش از نون در برین دار فاسد بازی منور شدید را</p>	<p>کسی که بر گذاری او غباری در نظر دارد گلوئی تشنه تیغ ابداری در نظر دارد نیاید جواب در چشمی که کاری در نظر دارد که آغوشش لبم بوس کنداری در نظر دارد که چشمم گریه بی اختیار می در نظر دارد که جان بازی بر تیغ کو بهساری در نظر دارد چراغ دیده شب نازده داری در نظر دارد از هر قطره اشکم یاد کاری در نظر دارد نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد که از سر پاره شگفتی از زاری در نظر دارد جهان بختیور اعتباری در نظر دارد که نقش عجب از لعل فراری در نظر دارد همای منی شایخساری در نظر دارد که باز بسته چشم منی کار می در نظر دارد که از زانوئی خود دانه داری در نظر دارد کسی داند که وصل یار می در نظر دارد</p>
<p>منی پوشیده نظر چشم حرمین از غنچه پردازی زمرگان خامه گوهر نگاری در نظر دارد</p>	
<p>نیم زلفش کی شاق و لعل با او دارد</p>	<p>بشراف نیست اما این خال گشته بودارد</p>

از آن تر جرمه گزنا ز بر خاک نه نشاندی سرفسانه بکشتا از نگاه استنار و بی اشارت چسبیت بسیار و بلبش بکنند و لب ندارد طاقی بر شیشه دل تا با فروغ او سبب صوفی و هم زردی کش کوی خراباتم سرفسانه اگر داری بیان بامیت واضح	هنوزم آرزو و خونتاج بر سر نه در گاه دارد لب خاموش عاشق با تو ذوق گفته گودار خردشش و لعلش لبیل با در گاه دارد شراب غلام سوزی عشق در بامستوار ز می چون گل هنوز این شه صدره بود دارد که حبیبی قی فتنه شهاده جاره دارد
	دل از عمر بجای حاصل خمین فسرده طرشد چراغ کلبه با استیغنی آرزو دارد
دهد ساقی اگر ساغر چشیر مجبور نگذارد با فصولی طبعی عشق در آن کرد و درم در آن ز می که من چایه تو حید پیام عمارت بر نمی تابد کهن ویرانه دنیا اگر نگذارد از کف کاسه که شکوف قناعت بصدق دل اگر آید جانب میخانه ضامن	بود در جلوه مستانه این مستور نگذارد محبت را دم عیسی بود و نوز نگذارد خوارم قطعه در ساغر منصوب نگذارد چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد گذا از ناز پاره بر سر خفیه نگذارد که ساقی عقد در خاطر اگر نگذارد
	حزین عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری مجال دست و پا این قلم بر شور نگذارد
ضمیمه روشن بی صفای هرگز نمیشد ز خاطر با ده دل نیز دید رنگ هستی را از خود نقش بر رخسار باقی شادانرا	که دورت در دل بی مدعا هرگز نمیشد همز میگار از آریا هرگز نمیشد کبوی می پریشان نقش پای هرگز نمیشد

<p>قیامت آمد و رفت نیاید عهد زودش یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌الد کند سرخسب افتادگی صید زبردستان</p>	<p>وفادریا و آن دیر آشنا هرگز نمیباشد بساط عشق با زبان بنیوا هرگز نمیباشد سپاه خاکساران را لواء هرگز نمیباشد</p>
<p>خرین احسان بود پیش از طلب هم جوایم دهان در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد</p>	
<p>بخاطر خویش لعل آن نگین عین آب آید ز جیب صمد بیابان خار خار بخود می‌جو دلی دارم که رنگ از پر تو منتاب می‌بازد حجاب عشق می‌بندد و نظر همچون مسکین نمیکند و دل سرشته غرت کبریا می‌تو سیمند ناز را یک محله نهانی عنان دار ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند همچون سیاهی سیر از نامه مای گندگار ان</p>	<p>چوستان از دهن غلامه بوی شراب آید بخوابم گشتی آتشاخ گل مست خراب آید چو خواهم کرد اگر آن آتشین بی نقاب آید اگر لیلی برون از پرده شرم حجاب آید شکوه بجز کی و خلوت تنگ حجاب آید ترا که موج خون بگینا مان تا کاب آید اگر طرز نگاهت چشم آموخه آب آید نمی آید زوریا آنچه از چشم پر آب آید</p>
<p>درون لبر ز داغ عشق آتش پاره دارم خرین از دل اگر آبی کشم بوی کباب آید</p>	
<p>کجا پاس حجاب از زاهد بی پیری آید خونم بهر آتش نفس در شکر افشانی دلا آسان نمی آید کف سامان آزادی نظر بازی هر اگر هست با خورشید ز حسد</p>	<p>که تا میخانه هم با خرقة تند ویری آید ترا ای صبح خام از کام بوی شیری آید اگر از عقل رستی عشق و بهنگیری آید که آب از دیدنش در دیده تصویر می آید</p>

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید اجل کی منیزد مخرم خوشی بر لب مردان	رسد بر لب مرا جان تو قاصد شیر می آید مرا را نیتسار گشت و بانگ شیر می آید
خمرین آواز به مجنون فرخ و شربت نوشید که از شور بیابان ناله ز خجری می آید	
اشکم از دیده بر بنال کس می آید سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما آتش گزده شمع صفت خندانم خشکی مانع بیدار و سگاران است محل ناز که در سینه ما صحرایست تمت آلوده شود و زهرش از غیبت عشق	ناله بر لب پی فریاد رس می آید فرسین رخ کجا در سقسه می آید شکر جو تو کنم تا سقسه می آید فقطه زان ز گرس بیمار بس می آید کز دل چاک صدای جرس می آید هر کج حسن به نام جو س می آید
نمازه کروی روش حافظ شیر از خمرین که ز الفاس خوشش بوی کسی می آید	
نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشند ولی کوی پروردگارت خورشید دیدار شد از خط عنارت روشن یعنی که در عالم غریب من اگر یوسف بود از خار خار تو	بذل کار محبت زین بهیبت شور میباشند نصیبش شدیم آسوده بیدار میباشند بود که محرمی آئینه راز نگار میباشند گریبان پاره چو انگل سیر باز میباشند
خمرین از ناله زحمت میدتی کی نمیداد که بر نازک مرا جان بخت گل بار میباشند	
نه هم نغمه چو بوجبان کار گرفتاد	امید وصال تو بهر دو گرفتاد

<p>در قلزم دل نیست همانا دم خوشه ای آنکه گیتی آتش دل تند به این عشق آرزو را در آتش باقی و زایل در دامن شب طریقه مست کشتوی ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسط در غمت و دردت که غمناکی اگر هست آرد بنیالش بیاورد که گشت نه بسط تا با که رخ زاده بر افروخته بودی آه بیا این قصه از سلسله دلی آتش کده عشق دل سوختگان است</p>	<p>کروید به با صحن مهر لعلت جگر افتاد خوش باش که در دهن صحن جانم شرافتاد ایرین شایسته شوق نیست که در شکست افتاد بانی به بانی آید و شود در دهن شرافتاد بهر صحن بهر که در دامن تو بهی که افتاد آنکس که در دامن تو بهی که افتاد بهر صحن بهر که در دامن تو بهی که افتاد بهر صحن بهر که در دامن تو بهی که افتاد بهر صحن بهر که در دامن تو بهی که افتاد بهر صحن بهر که در دامن تو بهی که افتاد</p>
<p>این آن غزل نیمه سرانجام غزل است که بکاکش چرخ تو بهی که افتاد</p>	
<p>ز چاکه بستی دل در کفم خوار ز بول افتد عنان برافتم از کین گرد و زبانه افتد گسه تا میدانی زو بزن ای چرخ به کام لشکر به چینه میوچ است و با که گود افتد</p>	<p>ز برق تپش مهر آتش و بهی تو افتد بیا نایم خوش تپش چرخ تو بول افتد سپاه آینه مهر تو که گشت دنیا بی دل افتد چو باشد حال تو که گشت دنیا بی دل افتد</p>
<p>شیرین آه بیا بهی که افتاد نمی بالید بهی که افتاد</p>	<p>شیرین آه بیا بهی که افتاد نمی بالید بهی که افتاد</p>
<p>ساقی بحسب لایق خفا می فرستاد</p>	<p>ساقی بحسب لایق خفا می فرستاد</p>

از بوسه به پیشانیم تسلی شده بودیم چون سر بر سرش نهادیم از درونش بگریه فریاد که از لبش میگریه باو نمیباید منج دل و حشمتی منتهی را با سیرت بولی که کند خاطر اندران نافه کشائی بابا و صبا اگر خبری به دست یابند چه	ایرین چشمه که در سوز و گداز می افتد مشکین چشم منم خالیه فانی افتد تشریفش قبولی انبیا می افتد بال از گداز بارش به نامی افتد آتشش با آتش کینه و با نامی افتد از شعله ملکی که سلاخی افتد
یکه بر روی او در خشمش زنده بودیم تا بختی شام آتش فانی افتد	
من شعله ایام به پیشانیم هر که بخار کرد هر خون که خنجر کرد و چو دینا بکام من غافل ز دیم آبی و از یاد من گشت گر بوسه خیال تو که گریه من کرد در خون کشیم و من زنگار کشید چون که بکشد مست خنده بگل از منم	در حسیب من شگفته ترا از گل بهار کرد هر دین ز دل بگریه بی اختیار کرد ترا آتش خنجر خنجر من با غبار کرد آتش و دوده دیده و دلم از انتظار کرد از درون پرده دل آشکار کرد افسوده ام فسرده گی روزگار کرد
درین چشم تر خنجرین چو پای کشتی ابر بهار را شعله آتشش میسازد	
طرحه از زاده قنا کرد که کرد بار کرد کعبه و دیو و میکده با خست با خست در دل شمع و در سینه که هست یار	دل بدو عالم آتشنا کرد که کرد بار کرد کافور و زنده پارسا کرد که کرد بار کرد جلوه بخونش و آتشنا کرد که کرد بار کرد



<p>نامی نامی عاشقان بود که بود یار بود          قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد          از تنگی که سر زد از گوشه چشم نفیس          مهر با وفا با دوست که دوست یار دوست          زندگی عشق می کشید بر گل آلود          جلوه نازت متی کرد و پندیر قیامت          بسیر از دنیا شکم خسته چشم فتنه را          خیمه که چشمه از قضا غارت شده بنوا          خلعت عشق بر قدیم دو که دو یار دو          عقل و شکیبایی و دل برد که برد یار برد          دل بکشد صد بلا بست که بست یار بست          جان نظاره شد آتش که سخت یار سخت          باو عشق در گم رنجیت که رنجیت یار رنجیت          نزد وفا عاشقان باخت که خفت یار خفت          برق چرخ است شناسا بر یگانش آشنا</p>	<p>سازم را این نو که کرد که کرد یار کرد          عجز بناز آشناس که کرد که کرد یار کرد          طلی هزار در عس که کرد که کرد یار کرد          جود با جفا را که کرد که کرد یار کرد          در معنیان دل رنجا که کرد که کرد یار کرد          اینده فتنه را بیا که کرد که کرد یار کرد          رفته جسم ملوه رسا که کرد که کرد یار کرد          جان و دلمش فدا که کرد که کرد یار کرد          حسنه قد زهر را قبا که کرد که کرد یار کرد          جان طلسم تن را که کرد که کرد یار کرد          ناخن حسنه گره کشا که کرد که کرد یار کرد          از سر کوی خود جدا که کرد که کرد یار کرد          جام حسان نام را که کرد که کرد یار کرد          دین وصال را ادا که کرد که کرد یار کرد          اشک بدامن گشتا که کرد که کرد یار کرد</p>
<p>زفت خرمین محو را هر چند دیده یار          زار و نگار و مبتلا که کرد که کرد یار کرد</p>	
<p>مرا آزادگی شیرازه آمال می باشد          کند در فوزه تا کامل گردد عید ماه نو</p>	<p>گلستان زیر بال مرغ فارغبال می باشد          صلاح ننگستان جام مالال می باشد</p>

<p>کتاب بهشت است ناله و طاق فراموشی سکندر که گویند و دست نم تو گمانها نیمی که ده گو یا آشیان با بی ویران بهروادی که از زندگانی شکست پذیرم</p>	<p>مرا سی پارت دل به که شکوه حال می باشد سحر زانو مرا آینه اقبال می باشد بهار آشفته سالان گل پریشان حال می باشد رم آهوی صحرای گرد زو بنال می باشد</p>
	<p>خرین آینه را حرف شکایت نیست نه خط و طلم زبان جرأت نیست نه پیمان لال می باشد</p>
<p>نالم با تو گر عشت هم او یار نباشد خجرام ببالین من ای آینه می باشد لب می که از چاشنی درد به می بیند از دای عشقم پیشخونم آه فحیف آن نخل و قمار زمین می رود اما خود داری یار از دل صد باره ناچسبیت</p>	<p>نگه بستم نمک است در دیده و پرتو تابا نباشد دارم نفسی کا بنده را بار تابا نباشد خون در دلم از لعل لب یار تابا نباشد ای اشک سسره شنی دل بیمار تابا نباشد روزی که مرا طاق و قمار تابا نباشد از غمی شدن از تیغ جفا عار تابا نباشد</p>
	<p>هر باره خرمین از حکمت در گفت درستی بید در بجال تو گر قمار نباشد</p>
<p>با چرخ سفله مهت مادر بنر بود یک کس تعبیر دماغ با گرم به خور چون ز عفتان خزان من می باشد از باد سحر و مهرت فسر و در فراق</p>	<p>گر روزگار پشت نمیداد هر دو بنو بود تا بود مهدی به نفسهای سحر بود اکسیر شادانی بازنگ زرد بود دماغ دلم که انجمن افروز زرد بود</p>
<p>ما از موده ایچم خرمین کار روزگار</p>	

پاس و فاقه و دست نام و در و در و در	
<p>و شب که چشم مست تو خاطر تو در بود روزی که عشق تو را دیار نیار گشت تا دلخراش لب من فوق ناله و آه بنیشت نگر که آئینه محرم گرفته است طرفی نه بسته ایم از آن آتشین عذار نزدیک شد که از نفس ناله شکفت</p>	<p>تا صبح بر لب تو در و در و در و در بود سرو و تو در و تو در و تو در و تو در بود کایین لب پیروز آری و گلشن باز بود روی که از لاله و شمشیر استر بود و اسو و حقن لکافی سوز و گداز بود هر که که غنچه بستان باز بود</p>
<p>یک موی در پاک خمرین کوتهی نگر زلفی که سایه پرور عمر در از بود</p>	
<p>شب که در خلوت اندیشه نشانی تو بود جلوه در آئینه ام بر تو خستار تو در بود کفر و دین را کسی فتنه شیرین نگذاشت عشق سرکش از از دین و سوز تو در بود شرو به هم نزد آئینه سان بر همه عمر باد و در ساغر دل ز کس غم تو در بود دل خیدا شده ام باغ تو لای تو در بود گل باغ نظر غنچه سیراب تو در بود صدید آینه گداز غم تو غماز تو کرد گوهر عاشق گرشته به عشق کیست</p>	<p>گل باغ دل من انجمن آری تو بود سینه آتش کده سن و لای تو بود و در سواد حیم و شکوه غوغای تو بود باغ حسرت گللی از دهن صحرای تو بود بسته که در و دیده من فوق تماشا تو بود مستی ما به از جام مصفا تو بود سرمه در اندامم خاک کعبه پایی تو بود سرو بستان دلم قاصد غنای تو بود وام جاد و فتنان لاله پایی تو بود و در حقیقت من مایه و در پایی تو بود</p>

	نشانه داشت خربین سجده مستانه تو در زمین نه گر خاک موی تو بود	
سر سودا از دکان ریگ با بیایانم بود یاد آن روز که در گردن جانانم بود صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود دماغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود		در لاله بیباک تو تا سلسله جنبانم بود بستم از تنگی دل تو قفس گریبانم بود یاد باد آنکه سپاسم خورشید ریشی بهر دافنس و پیچم در زلف افرانم بود
	یاد باد آنکه در عجمای کراتایه خربین که در دهر خجل از ریش ترکانم بود	
صبح مهید آینه چشم سفید بود کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود دشمنم خراب با دود گفت شنید بود کز شیشه و فای تو دوری بعید بود دل از تو شیر مست شراب امید بود جانی که پیر سیکره ما مرید بود پیر هوش زبده چشم سفید بود گویا درین شب ماکه مفتی یزید بود در دای بسجده النفس ماکلید بود		مردی و هم سال تو در لاله توید بود در دیده محرابید چو بسیل خون دل شب دشتیم نرم خوشی با خیال تو بر آتش و بگذرد اما حق مرغ ساقی بیباک پیری و خنده ریم باست میدادی بکشتی افلاک جبریل لیقوب اگر ز یوسف شود آنگون یار که آب سیکره از دانه داشت دلها شکسته میشود از آفتاب عشق تو
	اشکم که داشت آینه خسروی خربین امید در آبیکه نظر ابل دید بود	

<p>یا د آن زمان که باوۀ عشرت بکام بود ساقی ز غر و شدیم شرابی بکار نیست در چشم نمود باغ نوی رنگ آں تو باشد بر ز رفعت محرم امید ما از بس گذشت عتیق با تیره روزگار</p>	<p>دوری که خوش گذشت با دو جام بود مستانه جلوهای تو ما را تمام بود جستم ز خواب بوی گل در شام بود دیدم جو صبح دولت پر دانه شام بود روشن شد که روز و شب ما کرم بود</p>
<p>حرف الهت نبود همان در بیان حنین در دل خیال قاست آن خوشخرام بود</p>	
<p>طاق میخانه مستان خم ابروی تو بود خسرو میا بهوایت دل میکنم کرد صبح دیوانه آن چاک گزینان گشت دلبران در خم زلفت تو که قنار شد لشکر وطنیت می چشم فسون ساز شد شیشه بودیم که صبا بای تو برین رنگ کار آشفته دلازان است با یاکتی تو شد سهر و قد اوج هر چه سایه دل از تو اند</p>	<p>صاف پیانه عرفان رخ نیکوی تو بود گنج باد آور من خاک سر کوی تو بود شب سببیت خیال خط هنرمندی تو بود آفت شیر شکاران شکن موی تو بود ساقی میکرده با نگر من جامی تو بود دیدم بودیم که همراه صبا بوی تو بود شب که میوایب و ما قبل ابروی تو بود چشم آهونگهان محو سنگ کوی تو بود</p>
<p>شب که در تنگدانه الیدی از خلاص شرین حق پرستان همه را گوش بیامی تو بود</p>	
<p>همت ما در سپهر جوان ابر بود گه به میان اگر از چهره جان شانی</p>	<p>خاک ما خاک مراد و جهان جام ابر بود استین کمرست را چه زیان خواهر بود</p>

دیده تا هست برویت مگر این خواهد بود نخستین تا هست ز رخسار بکشان خواهد بود	نکس برین نرو ز کینه حیرت ما کس با ملت بدل تنگ چه خردن که نگردد
نشو و یک نفس از ذکر تو خاموش خرمین همه دهم نام خوشت در زبان خواهد بود	
با مرده بیک گو چنان نبذ توان بود امروز ندانم چه خورده سندی توان بود که طاقوت و صبری که خردمند توان بود و خوش کن عاشق بغی خد توان بود شیرین کن این می بشکارد خد توان بود	با خاطر انفسه دلان چند توان بود نه گریه ابری نه شکوفه صباست عقلست گرانگذاخت و فو کست سبکبیر ساقی ندانم که کف جام نشاطی چون ز سر هر کس گیر بود گریه تا خشم
در کلبه بیور و گران باش خرمین چند یعقوب به صفت در غم فرزند توان بود	
هر موی بر تنم رگ ابر بهای بود چشمی که داشتتم بره انتظار بود تا یار بود دیده بجزرت دو چار بود چون من هزار عاشق بی اعتبار بود شهبازا همیشه پایون شکار بود بسیار خاطر م تبار میدوار بود	اشب که دل در آتش آن گلزار بود خافل نمود چهره و دیدار رو نداد محرومی وصال همین در فراق نیست آن شاخ گل ز حال که پرسد در چین امروز طبع در پی منکر بلند نیست ای گریه که چشم نه نشاندی چو فائده
نبود بغیر سینه خونین دلان خرمین دشمنی که لاله اش جگر را خنوار بود	

<p>خامالی و می زرد و تو این ناتوان نبود  گلزار سر بهشت که از آنم و سپیده است  زلفش تیر و دشت جانب کوته و شمیم  خود را چرا نه سیکه به بیرون برد کسی  آخر حجاب حسن به بیگانه گلی کشید  داغ جهان فرزند کنار دل بست  کاش آن گل شکفته در آغوش خار و خس  احوال ناتوانیم از چشم خود شنید  فانج قوی و گر نه بگویت ز دیده ام  دردت نهید به دل اغیار هم رساند  سست را بجای محشر زخم تنافلم  در زیر بالی خود گذراندم بهار و دی</p>	<p>بی ناله های زار نمی استخوان نبود  هرگز نه بر پشت گلی این گمان نبود  هرگز نه زار سالی خویشم زیان نبود  تقصیر پیچیده است که در کف عثمان نبود  پاد آفرینان که ما و قوی در میان نبود  آن گوهری که در صدف با بحر و کان نبود  مینو پیا له لیک با سرگران نبود  کانه زیان نبود اگر ترجمان نبود  هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود  هرگز نتاع جود چنین را یگان نبود  تیری و گر همیشه تو ابرو کمان نبود  کاری مرا بخار و نفس آشیان نبود</p>
<p>عمری حریف نشانه آفتاب بوده  یا و زیاده که وفا فی نشان نبود</p>	
<p>یا در دلی که تمام میل با اختیار نبود  دل سوده از ده روزی که قمار تو شد  همچو شیر و شکر آینه به با هم بودیم  آشنا بود نگار بهت بنگاه مجرم  دشمن اندیشه زلفت لعل از ده ام</p>	<p>غیر بین با دگری عشق ترا کار نبود  یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود  نعمت عجبی بمیان حسرت دیدار نبود  هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود  تقصیر مشکلم این بود بدل بار نبود</p>

<p>خند لیب دل آشفته چه بود اویش رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر چشم نادیده ماطاقت یار داشت هر چه آمد بس از پستی بخت ست مرا</p>	<p>گر دایم سز زلفت تو گرفتار نبود سبل دیده ما پرده پسندار نبود ورنه محرومی از ان آینه رخسار نبود ورنه کوتاهی از ان یار وفادار نبود</p>
<p>اثر از شادی ایام نمی بود خزین تیمست خنده اگر بر لب سوزان نبود</p>	
<p>در دیده مرا بهیچ پریشان نظری بود در دام تو افتادم و از او نشستم چون شمع ز سر مایه هستی به بساطم جز گوشت امن دل ارباب تو کل</p>	<p>خونابه آغشته به بخت جگری بود اسباب گرفتاری مامشت پری بود سامان سبک خیزی آه سحری بود هر جا که رفتیم خبر شور و شری بود</p>
<p>همیست خاطر نشد آما ده خزین را هر باره دلش در کف بیدادگری بود</p>	
<p>اشب که از فروغ خوش لاله داغ بود از بس نگاه انان گل و آفتاب شبت رفت الفت وطن بجز ایات از دلم نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل شد خون گرم مرهم کافور زخم ما هر جا که بوی یوسفی از پیرین رسید مستی نکرد ذوق خیم زول زلفت</p>	<p>شبنم سیند مجرکای باغ بود اشکی که رنجست گهر شجرانغ بود ساقی غریب پرور می در باغ بود از فیض نغمه مطرب ماتر داغ بود در شور عشق بنیه نمکدان داغ بود چشم سفید گشته من در سرائع بود دیگاشنی که بیل خوش نغمه زانغ بود</p>



صیاد عشق را سر دلم و نفس کجاست چون غنچه سر جیب چو بروم جویی تو	پروانه پر شکسته پای چراغ بود از جوشش رنگ دیده بگاشت باغ بود
در بقیه غنایب شود خوشا خرمین طغیان عشق راز و بستان فراغ بود	
ز شکر مستی ما را چه پاک خواهد بود زبان شانه سحر حرف کی بجنگ آرد در دست بر زنگاهت چو بهج روشن شد چرا بسجده ام به پیشان بنجاک نمی	چو نامه در کف ما برگ تاکی خواهد بود چنین که طره ترا تا بنجاک خواهد بود که تا بخت مرا بسینه چاک خواهد بود سری که در قدم دست خاک خواهد بود
خرمین اگر رخ ساقی عرق نشان کرد ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود	
بزمی که مست ناز مرا جاده گاه بود ماوری حادثات شبستان نگه دست مضی ناز که در جبین را چرا حلال صحبت میان من و محبت چنین چه شست	بادام چشمم نقل شراب نگاه بود فانوس شمع ما نفس بجگاه بود در ملتی که شکوه عاشرت گناه بود با مانگاه گرم قو برق و گیاه بود
روشن نگشت چشم خرمین از جمال تو روزش تمام خون شب زلفت سیاه بود	
اگر چه خواه دل ناتوان بیاساید محال دیده کشودان درین غبار کجاست فغان که در غم عشق خطرات دل گذشت	خندگ چون مغری شد بکن بیاساید مگر که از تک و ناز آسمان بیاساید خندگ غمزه نامهربان بیاساید

بساط سبزه گل را بختده برچیدند چو بهر قافله عمر را در گنجی نیست بگوشش شک بر دول حدیث از شنیدم	چگونه بلبل این بوستان پیاساید کسی چگونه درین کاروان پیاساید برم چون نام خوش است بازبان پیاساید
	خرمین از آن سگ کوتا برید پیوندم چونی نشد ز فغان استخوان پیاساید
مرا مجال سخن باوۀ زلال دهم فسرده از نفس مهر و خود ستایانم بغیر جذبه خاطر که خضر این دوست بخش نامۀ اعمال مجربیت سفید صدق با بر چرا هست سخا بند شمیم عشق بود تا بخش خاک مرا	که همیشه ره به پیوخانه خیال دهم سرود و مطرب کج نغمه گوشمال دهم به بحر قطره ها مارا که اتصال دهم که شست و شو بقره های انفعال دهم ز گوهری که بسعی گفت سوال دهم که بوی باوۀ دیرینه را سفال دهم
	خرمین بدلت سودا خال و خط کست که عنبرین قلعت نافع غزال دهم
دور عندار تو خط وجود ندارد بت ز فریب گرفتۀ کیش برهن نقش تعلق ضمیر من پذیرد جلوه تلف میکنی بطور چه حامل	آتش سوزان برق دو د ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آئینه ام نمود ندارد جز دل با طاقت شهود ندارد
	حسن تو لبست از بهار چشم حرمین پیش جمال تو گل نمود ندارد

<p>کوه چون تپست جو نرسان میکند آتش زونی جلوه بخاشاک هستیم میوه است بر سر کویت فغان ما از پرده حجاب بر آفتاب من</p>	<p>خاتم چو نیت دست بلیان میکند این برق را به بین بنیستان میکند کلبا ملک ببلدان بگستان میکند این دور باش حسن کعبان میکند</p>
<p>خیاالش گر چندین خاطرم جاگیر میکند بود نامی جوان با او بعد جان عشق می دوزم خند کونی سپهر از تیغ آه گریه آلودم بر من منت عشقم که افروزد اعتبارم را غبار خاطرم انبوه شد غمتی فردا گریه بنون در کاران دست خویش انیالایم شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشم فلک طفل دبستان طبع ناکسته بخانرا</p>	<p>را هر چه فیض میبرد از شعر من خربین با این سفال صحبت ریحان چه میکند پس از هر دین ببارم کرد تصویر میکند مردیش میشدم از صدق این چه میکند نفس چون آب بر دارد دم شمشیر میکند شکست نگ بر خواره ام اکسیر میکند بلی باران شود چون ابر عالمگیر میکند که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میکند بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میکند که بود از سیلی من می خیزد میر میکند</p>
<p>اشکم نمک بدامن ناسور میکند بیدار ذوق مژه زهر آب داده مار از رخ ضعیف چه باشد که کوه را</p>	<p>خربین از فکر آن شیرین من ایم گدازانم شود چون استخوانم آب جوی شیر میکند دریا ز رشک حوصله ام شود میکند هر جا دلیست خانه زنبور میکند عشم ناتوان تر از کرم مور میکند</p>

<p>بیجا ستینره با می پرور میکند خفاش اگر چه عریه بانور میکند حسن امتحان عرصه طور میکند بازی سخن ناحق منصور میکند چرخ دنی با تم ماسور میکند ساعز کاسه سر فقور میکند آب حیات ما به لیم شور میکند یادت تسلی دل مجبور میکند چشم تو باده دررگ مخمور میکند</p>	<p>نبود حریف تلک گران عقل نشسته دل پیدا هست در میان که سود زیان گسسته تا همسری بدل نکند هر سبکسری پاس ادب بدار که طبع غیور عشق در زیر پای محبت اخا کمال بود دارد گدای میکرده ماشکوه جم سیرم ز جان که بی مکیه مانی فرگا منت پذیر عشقم اگر سحر اگر صیال تیرگان بدو را دیند چون سیاهت</p>
<p>ببند سواد کلک تو ضوان اگر خیرین هر نقطه خال کنج لب جور میکند</p>	
<p>چه گردد باد بگردد غبار من گردد که وعده ات نخل از انتظار من گردد اگر دولت خبر از خار من گردد اجل کناره کند گرد و چار من گردد</p>	<p>شبی که سرو تو شمع فرا من گردد بر بگذارد تو چندان رخ امید نهم بجیب پیر من از رشک گل نقیشت شکوه عشق نگر کناره فتادیم</p>
<p>خدا کند که ازان تیغ آبدار خیرین شکفته رودی ز خم بهار من گردد</p>	
<p>پیا که کیم که ابر بهار میگذرد هنوز باد صبا مشکبار میگذرد</p>	<p>درین دو هفته که با گل بدار میگذرد از آن شبی که زلفت تو کردشانه شنی</p>

<p>کشته چون تپست جوهر انسان چه میکند آتش زودی جلوه بنقاشک مستقیم میوه هست بر سر کویت نغان ما از پرده حجاب بر آفتاب من</p>	<p>خاتم جوینست دست بلیان چه میکند این برق را بر بین بنیستان چه میکند گلایک ببلان بگلستان چه میکند این دور باش حسن گهسان چه میکند</p>
<p>زاهد چه فیض میبرد از شعر من حرمین با این سفال صحبت ریحان چه میکند</p>	
<p>خیالش گر چندین خاطر جاگیر میکند بود نامی جوان با او بصلح عشق میوزم خدر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم برین منت عشقم که افروزد اعتبارم را غبار خاطرم انبوه شد غمتی فرد گیریم بنون در کاران است خوشش انیلا می شدم شوریده خاطر از خیال گر شش فلک طفل دبستان طبع ناکته بخانرا</p>	<p>پس از مردن چهارم گرد تو سوخته میکند مردیش ششوم از همدیگر چون چه میکند نفس چون آب بر دارد دم شمشیر میکند شکست نگ بر خواره ام کسیر میکند بی باران شود چون ابر عالمگیر میکند که آنز کام نعمت نواره از جان چه میکند بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میکند که بود از سیلی من می خیزد پیر میکند</p>
<p>حرمین از فکر آن شیرین منم گدازانم شود چون استخوانم آب جوی شیر میکند</p>	
<p>اشکم نمک بر امن زاسور میکند بیدار ذاک شره زهر آب داود مار آتش ضعیف چه باشد که کوه را</p>	<p>دریا ز رشک جوصله ام شور میکند هر جا ولیست خانه زنبور میکند عشم ناتوان تر از کرم مور میکند</p>

<p>بیجا ستینره باجی پرزور میکند خفاش اگر چه عریده بالور میکند حسن امتحان حوصله طور میکند بازی بختون ناحق منصور میکند چرخ و نی با تم ماسور میکند ساعز کاسه سر فقور میکند آب حیات ما به لیم شور میکند بادت تسلی دل مهور میکند چشم تو باده در رنگ محمور میکند</p>	<p>بنود حریفه تلک گریان عقل شسته دل هید است در میان که سود زیان کسیت تا همسری بدل نکند هر سبکسری پاس ادب بد اگر طبع غیور عشق در زیر پای محبت ما خا کمال بود دارو گدای میکند ماشکه جم سیرم ز جان که فی کیهامی فرگا منّت پذیر عشقم اگر سحر اگر صیال تو رگان بدو را و بنود چون سیاه است</p>
<p>بند سواد کلک تو رضوان اگر خرمین هر نقطه خال کنج لب جور میکند</p>	
<p>چو گرد باد بگردت غبار من گردد که دعه اات خجل از انتظار من گردد اگر دولت خبر از خار خار من گردد اجل کناره کند گرد و چار من گردد</p>	<p>شبی که سرو تو شمع فرا من گردد بر بگذارد تو چندان رخ امید نیم بجیب پیر من از رشک گل نفیسا شکوه عشق نگر کناره فنا و کیم</p>
<p>خدا کند که انان تیغ آبدار خرمین شگفته روی ز خم بهار من گردد</p>	
<p>پیا که کس که ابر بهار میکند هنوز باد صبا مشکبار میکند</p>	<p>درین دو هفته که با گل مای میکند از آن شبی که زلفت تو کرد شانه کشی</p>

بجیرت از روش چشمی پست توام باین خوشم که شب هجر تر از روزانرا خجسته باد صبا می که نیکیار انرا حیات خواجل مرده من که روز دوش زده هر چرخ چه اندیشم از فلک چه چشم	که دوستی او در شمار میکند بیاد هیچ بنا گوش یار میکند بر روی ساقی مشکین عذار میکند تو که هستی ناپا بدر میکند هر آنکه دوشش سنا غر در میکند
---	--

چرا در از نباشد شب فراق خرمین  
سخن ز سلسله زلفت یار میکند

بنود عجب که دیده بدیدار میرسد گرد قبول عذر گریبان یارام میدیم مکن که حوصله سوزست میرسد آزادگی گزین که ازین شت پشیم ولنگی از فغان ساری غم کلب چرا دار و امید و امر از خجسته غمیش	فینص من بر خنشد و ایوار میرسد یستم لکه بیامن و لدر میرسد پیار زنگاه تو سستار میرسد گر میرسد بجای سکنه بار میرسد یک ناله هم مرغ گزینار میرسد آخر بصل آئینه زنگار میرسد
--	--

هرگز ندیده است زوشن کسی خرمین  
آنها که برین ازستم یار میرسد

آماده است تا قره ما بهم خورد از دل تلاطم و زود من نشاندنی شد قیتم شکسته ز الصاف طالعین باشد چنین اگر فلک احباب از هم	سیلی که ز خراب دنیا بهم خورد از یک نسیم ننگه دریا بهم خورد لب در همین دعا که سوا بهم خورد بنود عجب که عقد شرابا بهم خورد
---	---

ای دل بخت بدست حیدت اعتمادیت از پندوی خن گسدر بخت بدست	امروز گبر و الفت و غم و آهیم خورد پیشتر الفت لب با گویا بهم خورد
یکدست نشسته داری دوستی دل خن ساقی چنان بکن که دوینا بهم خورد	
تا کی توان ز غم غریب سر آب خورد چنان نگاه تو از نا اثر نه بهشت کوفه تدبیرت از نگه نارسای ما بر سر چه یافت نور محبت صفاکرت	با بد نما و لب لبیب تیغ و آسب خورد این طرقت مجامعت که مارا شرب خورد دور از تو بسکه رفته جان پیچ تاب خورد پاکست بهر چیز پیچش کاغذ آب خورد
عشق از ازل بلای جان بود خن آتش غریب نیست که خون کباب خورد	
هر کس خنک میکره مست و خنک چشمی بدو رو بهر کس که سیر نیست او ضاع زشت عالم دون بدنی خود از جود بیاب تو جاوید زنده ایم	آسوده از خواب و غلامان عذاب خورد اسکندر شتر سحر است یک جرم آب خورد آسوده آنکه در شب سستی خواب خورد زادید بهیم پیش روز حساب خورد
خون بی بهاست عاشق را هر جواب جان خواست از خن لب و جواب	
بود آنکه ره مهر وفا بکشایند ای خوشتر آن سخت که در مهر بهای دیدن جان را فروز تر داده است	در غیضی بدل از مهر وفا بکشایند شفتینا گره از لبت تا بکشایند دل روی تو بداده چه آبکشایند



صفت شیرازه اوراق پر وبال شود لب کشا خود به تن و زنه سخن پرواز رازستان تو از پرده نیتد بیرون حلقه پیوده زن بر دل ای خود بین رهر روان گرسخن از دوری این را کنند کفر دین را ز میان نقش دوتی بر خیزد می کسا داده محراب نشینان ترسم تو تیا شد بره خوش نگمان پیکر یا کعبه در یکده از منجیگان گر طلبی سر رازی که باز صومعه اران محبوب فیض مهر طلب از صحبت بی باور است	گر اسیران ترا بند ز پا بکشایند متدا نند ز پا ترا بسند از بکشایند لب جو بیانه بر کی بصدرا بکشایند در دل را اگر از بهر حسد بکشایند جوی خون از جگر آلبها بکشایند گر نقاب از رخ آکن ماه نقابکشایند در دکانچه تدویر و دریا بکشایند بود آید نظر لطافت و عطا بکشایند بمنج دل در این دور زنا بکشایند در تنه نمیکده مستان ملا بکشایند غنیچه خرمیان گره از کار صبا بکشایند
--	--

هر کجا ساز کنی ز فرخنده عشق خرمین  
همه نازک بدنان بند قیام بکشایند

لب تشنه تیغیم ز کوثر چه کشاید در سایه داغیم ز خورشید چه منت تا پار شد از دیده نهادم مره بیم دار زنده سود به بیار محبت تکاین روز دست تل آید چو بطون ناصح چو بهر پیده بر باد نفس را	دریا کشن زخمیم ز ساغر چه کشاید همسایه بختیم ز اختر چه کشاید شمار از نظر دوخته ام بر چه کشاید عمر از گذر تلخ ز شکر چه کشاید دریا چو بهم خورد ز لنگر چه کشاید دیوانه عشقم ز فسونگر چه کشاید
--	--

در طالع خود بیند اگر دولت و سعادت هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است	آینه نظر پیش سکنه چه کشاید زین پیش ز تیغ تو تنگه چه کشاید
در زخم کشاید چو دیوان خرمین را خمار خم میکند را سحر چه کشاید	
جلوه اش از بازی ابله اش کشید سر سبب دل آتشکده بروم گفتم فکرم قمار دهن بود بر بندم انداخت پس ازین وی پای دهر نخواهد دیدن	پادشاه رخت بپیرانه درویش کشید که چنانا که آن شوخ بخاکش کشید عاقبت کین من عاقبت اندیش کشید هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید
صلح کل کرد و خرمین آنکه بجام چون من چو چنانا که ز بیگانه داز خویش کشید	
هوای شوق بر دهنم زنگنه نام کشید خوشا و لعل شرابی که نگرشام کشید ز عشق پاک بر شیده تو شستاقم هنوز از آن خط مشکین بجز بشتاقم ز صحن بشت و فاجعه باغی پیش می پر ز کوی انجم و افلاک ز خست خویش برآر مبار فیض در آغوش غنچه نیست	توبه نامه من یار خط بجام کشید نهاد لب بشط باوه و کام کشید بچشم کین تدارک من تیغ کشید هوای دانه خاکت مرا بدام کشید که پاس از زبان مرا ز کام کشید برای جانتوان من تا از لایم کشید سیم صبح بگوش من این پیام کشید
متاع غنم و افلاک و اسیر خرمین که خارشند ز فرومایه هر که کشید	

چه شد بیا رب که از نو بهاران نمی خیزد  
نگردا و نشاندن برین لعل آبدار او  
از چشم سمرقند او شش ششیه روزگار او  
تغافل کشیده من نگذر مستانه از راهی  
به دور آن طراوت بخش لعل می آلودش  
ز سر کج خرابات مثال بر خفا جبهیدی  
دل از آن تر خاک شد و راه جانباری  
نمک بر دانه نور شید قیامت نیز نشوم  
بایر هستی که میخیزد صبر خوشنوا کلم  
نباشد نوحه گر مرگ من مردانه بهمت  
نمیکرد و بلند از کار و ان نقش پاکردی  
که امین شمع را دیدی سپند آسا درین آد  
نباشد ناخنی چون تیشه در سر نخه عاشق  
باین شوخی که می خیزد نگاه از دهن شرگان  
به راهاتی تنگ نظران ده جام محبت را  
شطخون سپرد از دیده تن تو می آلی  
لب لب چانه از لعل فروزان بوسیدار

رگ موجی ز جام میگساران بر نمی خیزد  
که نقشی از نگین نامداران نمی خیزد  
که امین فتنه زین نباید امان نمی خیزد  
که آبی از دل امیداران بر نمی خیزد  
غبار خط زردی گنجد از آن بر نمی خیزد  
کسی از حلقه که پیش بیا زدن بر نمی خیزد  
نواهی از کابلی سواران نمی خیزد  
چو من شوریده از افکاران بر نمی خیزد  
صفیر بلبل از شاخساران نمی خیزد  
صدای از شکست بر دباران نمی خیزد  
غبار از رنگدانه کاران بر نمی خیزد  
که بیا از هزار بهتر از آن بر نمی خیزد  
که باد عوی بنوع کیمیا آن بر نمی خیزد  
خندنگ شست این عاشق شکاران نمی خیزد  
که دریا کشت نهنگ از چشمه ساران نمی خیزد  
باین تکبیر خیال از جویباران نمی خیزد  
که دود از کلبه بر آتش جانان نمی خیزد

خیزد تر شد دانه خشک ابد از نوای تو

چنین مستانه بوی از بهاران بر نمی خیزد

<p>سبز لعلی لبالم دردم کردند چه جانها سوختند از داغ و دست دل مرا داد و ساقی باده عشق سحر خیزان صفای صبح محشر کجا بینش که یارب میتوان گفت دل مرا گلرخان کشور نیلان</p>	<p>دل زرم خبر و گمان را از احم کردند که تیغ غنچه دلق آستانه کردند درین بزم آتش را خام کردند از آن چاکست گریبان احم کردند که غور کالان مرا تا کام کردند خواب است محبت نام کردند</p>
<p>خرمین یک تهم از فیض خرمین است نخستین باده کادر جام کردند</p>	
<p>تا سرور و هوای قدرت سرفراز کرد پیش پدید بوی جان بدایع و زود که تبیین را چو درم چشم خویش کند چشمیت بیک که شمع بر روی دلم کشد ز اهر بذوق سجده محراب ابرو پست صعبه در اچو قطع تعلق شد از حیات با ابروی تو پشت پشت در جفا</p>	<p>پا از گلیم ناز چو زلفش تا دراز کرد مشاطه صبا سر زلفت چو باز کرد آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد هر در که سخت بر رخ جانم فرار کرد در کعبه رو لبیکه کویت نماز کرد پیوند جان برشته زلف ایاز کرد چشمیت که دست فتنه در آغوش نماز کرد</p>
<p>چون جان بر در شست با شال خرمین توان از زخم تیر قند احم کرد</p>	
<p>از مزخ آمال چه آید بی فیض تیر از میکده ماه صیام</p>	<p>نخلی که در آن کشته کند سید بر آید تا از افق جام مه عید بر آید</p>

نه جلوه برقی نه هوا داری ابری که جام کند جلوه گری در کف ساقی دارد سخنی در گریه گوشه ابرو سناخر چون زنده شدی گریه و شکندی	بی برگ گیس هم بچید بر آید بانگ طرب از دهن جوشید بر آید مقصود ازین طبت به تعقید بر آید ساقی چو شود جام بچشید بر آید
مار است خرمین سر و ریاض دل سیران آزاده جوانی که تجسید بر آید	
صبارا گرد مسگر دم که از کوی تو می آید زبان بکته سنجان درین انگشت خیر شد کشاوتیره بختان از خم زلف تو بنخیزد اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان را	همه کج جان افشانم که زو بونی تو می آید تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید شب یاز روز کردن از بروی تو می آید علاج خوشتر از دم خورد آهوی تو می آید
خرمین دیر و حرم رست دارد ذکر تو حید بهر جا گوش دادم بانگ یا بهوی تو می آید	
ز آسم بپندون عریخ آتش تاب میگردد ز این من خود بی آن گویند یا ب میگردد بیاد روی آن کسیر من با چون کشم ای چه سازد بادل فسر و گمان شور نوای من	ز برق تیش من کوه آهمن آب میگردد گیر بیان این گریه شکی گداز میگردد کمان طاقتم را پر تو مهتاب میگردد نکاح در دیده غافل نهادن آب میگردد
خرمین از جوی خاطر من ملک جلوه میبسن چه فو نه میخورد تا مصرعی سیراب میگردد	
از سبزه سبز شست لب جو بار شد بانغ از بهار شاه گلگون عذار شد	

<p>د این کسان ز سر طر فی ابر تر رسید شاخ از شکوفه صبح تجلی فرو گشت طوفان چارموبه اشکم جهان گرفت گیسوی چنگ گشت پریشان بگریم پیشم جهان خوشنم کل در پیداست</p>	<p>چون خانه حباب هوایی غبار شد چون زلف یا غل شیب تار و مار شد رگمای ابر چون شره ام آبدار شد مینا خراب گریه بی اختیار شد حسن بهار فتنه گر روزگار شد</p>
<p>از کاروان بغض نگردی جدا خربین پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد</p>	
<p>عشوق تو که صد بر من از کیش بر آورد جا در دل تا شایر کند تالاب سو فار غم یار غریبیت که دور از وطنان را ممنون گرفتاری عشقیم که مارا ز لالایش هستی شده ام باکی عشقت کر چشم تو ببار بود و آن شره قصا د</p>	<p>آتش شد و دودم ز دل میش بر آورد هزار و یک آبی که دل از کیش بر آورد بیریند بیگانه و از خویش بر آورد از رنگ دل عافیت اندیش بر آورد صد بار رنگ خود بیم پیش بر آورد پس خون دلم را ز چه بایش بر آورد</p>
<p>چایم نکی کرده انقوای خربین را مینای می از خرقه در ویش بر آورد</p>	
<p>عشق آید و از سینه من دور بر آورد از آه سیرج الاثر خویش چه گویم یا قوت صفت دود نبود آتش مارا پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت</p>	<p>گلزار خلیل آتش مرود بر آورد جانی که بلب بود مرا زود بر آورد دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد اسرار که در پرده نهان بود بر آورد</p>

	تاریخ حنین از ستم عشق نگردی ایام ترا حادثه فتنه سوویا آورد	
<p>بهر عبادیت ز آئینه ذیابوشش باد جرم من پرگی خلق خطا پوشش باد آه دوشینه من خواب فراموشش باد سر شوریده دلاان محرم آغوشش باد گوشت جان نکته نبش خاوشش باد زند از شیر جان غراگر نوشش باد</p>		<p>عذر این بنده پذیرا دل پریش باد و من محرم است ساقی نیست فراغ یار آب شفته مکر جلوه اش از ناری دل از سر لغت دل خام طمع در تابست چشم دل پرده کشائی گل ستمش شد کشد از خونم اگر مایه حلالش باشد</p>
	لبل ملک حنین کز سحر انگان است نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد	
<p>جاننا کسی مهر خنجر درایگان بود چون موج باوه در گد لهاروان بود چند آنکه سال خورده شود نو جوان بود شهباز ممتی که بلند آشیان بود آهم چو صبح همنفس آسمان بود عاجزه سچاره دل نامهربان بود</p>		<p>حاشا که دل بار تو دادی جان بود حکم نگاه بست تو ای سل غفل دین غافل بشو ز شاعر عشق کبر اساس یارب مباد در کف ال جهان سیر آ که کسی چو من دل سخت چرخ نیست شکل حکایتیست که فکر طیب عشق</p>
	باشد بلفظ الفت معنی حنین درست تا این شکسته پا قلمت در میان بود	
<p>اگر لب نمیکشد می حسرت کشد باید</p>		<p>از حور سست تو لب لپ اگزید باید</p>

در عشق ناخوش خوش شیرین گان بنشیند	با درد چون دل خوش آرמיד باید
ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را	مطرب دم رسانی وینی مید باید
شاید در دلش با دوست آشنائی	در خالقه صوفی یک خم بنمید باید
آشفته روزگارم جانی قرار نیست	بزمی که با حرفیان گفت شنید باید
با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم	گر ذوق وصل داری از خود برید باید
رگت سیه از نشان شب بکشاک ترگیر	طوفان قاب بکشاک صبح مجید باید
عشرت بکام خواهی آئینه را برگیر	عیش بدم خواهی لب را مکید باید

این آنقدر که گفته پیش از خرمین بنائی  
این طرز گفت گویا از وی شنید باید

رخاموشی دلم را پالشت مدعا باشد	دمی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد
بجزم بت پستی از نظر افکنده ما را	چرا کس ایمنم انگیخته کا فر اجرا باشد
نگهدار و پیر در سینه ساکت عقده و لرا	درانج اوی که خار ز ناخن شکاکت باشد
غرو ریز و اگر ایوان گردون سپردا	خرابات ارم بایا دایمانی نپا باشد

خرمین خسته و کراستی از بی التفاتیها  
چرا با شناسا کس انقدر بر دیر آشنا باشد

ز رفیق روی تو خط کامیاب می باشد	چراغ گوشه نشین با هتاب می باشد
چه میشود که در لبه دل من سبتان	مشعل خانه ملاکتاب می باشد
خیال زلف نهفتم بدل ندانستم	که بومی پرده در مشکنا پنا باشد
کشاده روی بود در دست تانی	نفس بجهه مطاب نقاب پنا باشد



<p>زاشک تلخ مرغ جوانان توان فهمید من از سگایته فلک که مرا گفتیم</p>	<p>همیشه نکست گل با گلکاب میباشند لب خجوش بنیایل جور پیدایش</p>
<p>عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خرمین شکست با ورق انتخاب میباشند</p>	
<p>کاش خنجر بی بزم بادیه پیوسته ناله تکی شکند در جگر خویش سیند از تو که میدنیم طلیش دل باقیست تلخ کام لب شیرین شکو خا بکشا دل و دین را چه کنم عرضه سحر لاله تو دوستان در صفت نهنگان در گم جمین</p>	<p>که سمرانج حرمم تا و تر برآید آتش کوه که بفریاد دل ما پیوست عاقبت بیل سحر کرده در پایا پیوست که بدو دم دم جان بخش میباید پیوست شکل این چنین فرو پای پیوست کاش آن دشمن جانم هم تابنا پیوست</p>
<p>دیده محروم ز خشتا کپه دل سیت خرمین باده از خم بدل آسانی مینا برسد</p>	
<p>آهنگ خاک راه شر تو تیا کنند می بینم از قفسا دل سپین تنان شهر آهنگ که با خند نقش تو نقد جان گه روی نه شود ز نکران عشق کم چیز حرف آشنای لب لعل نازیت را از یک پیر چو مده با خلوتی نگفت و روی که بود است از خلق جهان</p>	<p>بی پروه گریه در آبی چاک کنند پیر این صبور ز مار قبا کنند یک جلوه تر و دو جهان رو نما کنند برخوان او اگر دو جهان را ملامت کنند در سی که کوکان محبت هجا کنند میتش میبکیرد با برلا کنند باشد مگر بگوشه خلوت و در کنند</p>

<p>آنها که سیه بکاسه کند نافه را ز شک در کیش با چوبی ده کافر قبول نیستند وقتت بشکنیم دکان شیخ شهر را آنها که می پرد دل شان در موی تو</p>	<p>خونی که در دل از نکه آشفته کنند شکری که منکران محبت ادا کنند بت قبله کان با بهیگی اقتدا کنند جان را شمار مقدم باد صبا کنند</p>
	<p>شکر صبر خاومه جان پروردت خمرین آیا بود که مرده ششما سان ادا کنند</p>
<p>ساقی چه شد که آتش مونی می کند یک پیش از چشم شربت می غرلش بد تا بنگر بفال سعد و در اوراق روزگار وقت عزیز خویش با ندیشه داده از کاوش زمانه باز ادگی به نیست دندان حرص کند تیرشی نمی شود</p>	<p>مطرب کجاست تا دم عیسی بدنی کند عاقل تقصیر خست و مجنون سخی کند تا آگست ز قصه کاوش کی کنند غافل که روزنامه عمر تو طی کند این بدیش خدا ناکه آمال پی کند چین چین علاج طمع پیشه کی کند</p>
	<p>شاهنشاهی است عشق و درش قلم خمرین تسخیر ملک نظم با قبایل وی کنند</p>
<p>اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند تبع برهنه است کسی که طمع برید بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب برو من رفعا است خستگان عشق گل نشاند ز گلبن افسرده خاطران</p>	<p>کاری که دست میکند اعفای می کنند آزادگان بنجق مدارا نمی کنند این است دولتی که تمنای می کنند افتاده اند و کعبه بدینا نمی کنند تا ابروده را چین آرا نمی کنند</p>

<p>روی نگاه عجز نداشتند عاشقان نقدست قسمت بد و اما ز جور تو خاک مراد دیده در هست گروشم</p>	<p>سر ز بر تیغ آن مژه بالائی کنند ارباب جو و عده بفرمانی کنند این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند</p>
<p>بینائی شود دل شوریدگان خمرین تا دیده را نقاب تا شامی کنند</p>	
<p>گردل سر شکایت دیرینه وا کنند در راه انتظار بکشد گر چنین دلم ناز و بد و باش نگاشت که روز وصل این ناز و کبریا که ز خوبی تو دیده ام رنگم چنان زنده یک شهر بود و دوست گیرم که زیر لب کنم بیوناله را</p>	<p>بیگانه گی چپا بتو دیر آشنا کنند نازت بوعده که ندارد وفا کنند نگذاشت بوالهوس بتوس عا کنند ترسم کند آه مرا نارسا کنند حکم غرور نازت اگر خود نما کنند هر صوی من بفرقه غم صد نوا کنند</p>
<p>خوش وقت عاشقی که قد بربان خمرین بایار مجلس از گه آشنا کنند</p>	
<p>لبست بر پیرهن تنگ غنچه خار کنند خواب ز گس شوخت شوم که از نگلی رو و چو موج ز دوستش عنان خود اری گست در خم لغت کنند تدبیرم گیاه خشک بهار و خزان نمیدانند خوش آن خزان بلبل در فراق حین</p>	<p>عجیر خط تو خوان در دل بهار کنند سر اسرود جهان را کر شمه زار کنند حس را م ناز تو آزا که بقیر ار کنند ترا بکن شش دل مگرد و چار کنند و گر چه با من افسرده روزگار کنند در چاک سینه خود گشت لاله زار کنند</p>

هنوز که توی دست آرزو هست	رخون کشته من تنیش از لگنار کند
ز خار خار کلی آشنای من نفس است	زمانه بادل تنگم و گرچه کار کند
سپهر با همه سامان ترک تاز خرمین خدر ز ناوک آن طفل فی سوار کند	
شامی که مست صبح امیدش نمی کنند	بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند
صدیدی نمی کشته بتان در کشته عشق	تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند
میخیزد که کشته شمشیر عشق را	صد غمزه میزنند و سفیدش نمی کنند
نمکین نیرود کسی از خاک میکده	تا هم پای که معیدش نمی کنند
مازم بر سسم دیگر که در بند غیر را	صد خرقه گردیده مریش نمی کنند
هر بختی دل که سینه بر تن فنا نداد	چهل نگرشست امیدش نمی کنند
شرح غم نیست خرمین در حرمین دو افسانه که گدازد و شنیدش نمی کنند	
غمر و ناز با کوه تجمل بر سمنه آید	سجود داری من سیل تنافل بر نمی آید
نیگردد دستی آشنای چون پارس توری	تنافل پیشه من با تجمل بر نمی آید
نه آن به غمت کل کسان گذار آشنای	با فسون از خم آشفته کابل بر نمی آید
به سحر اگر نانی چهره رو پنهان کند لاله	بگلشن گر کشانی زلفت سنبیل بر نمی آید
قد خم دیده ام پریده طوفان حوادث	کنند هر قدر طغیان سیل باطن بر نمی آید
بود هر چند گوش پرده جهان چو سنگین	صفیر زان با گلابانگ بیل بر نمی آید
خرمین از خادرات گل کرده سامان سیتی	

نرخجالت بلبل مخور آمل بر نمی آید		
بهار اسباب شورم را بسا که ده می آید سلام با بستیا مبارک سینه چاکها از نگذاشت از چشم دل من گرستی شود حیران چو طاق قمریان چشم تاشا	شقایقین جلوه و نیل بر پیشانی که ده می آید قدح پرچو گل در گریبان که ده می آید نگارین خانها این جل و رای که ده می آید سوی بالای من دلها نگهبان که ده می آید	
حزین مشرب گاه رهن میخانه پردازش زمستی تکیه هر جانب قبرگان کرده می آید		
سحر زانفت میخانه ام سروش آید بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم چو ره بکشت گلستان خدمت دادند سرم بقیع خفا مان فرو نمی آید بیای میبج که جان منم غریب مان کسی ربان نتواند نیز از عیب کشود بر آواز از نفس ای بلبل خزان زود سر دگر خموش شدن میخانه بیدر و سیت	که بایدت بدر پیر میفروش آید سرم زمستی سودگی بهوش آید نوازی بلبل و زانغم کی بگوش آید ازان زبان که سبوی میم بدوش آید که خون مشرب بیکه نگیم بگوش آید جریس بقافله اهل دل فحوش آید که فصل گل شد و ایام عشقش نوش آید که قمری از سر برشان در فروش آید	
بدست پر خرابان تو به کرده حریفان که مست از در میخانه خرقه پوش آید		
یکره بسد ترجم از ناز شب بد پسینام درونمی که فرید دل مارا	این جان ز تن رفته دگر باز نیاید افسوس هر کزان لعل فسون ساز نیاید	

خونین جگری بتو نهفتیم و بسیکن رفتم که تو لبم بکن و از ده خرسنه	از گریه نگهداشتن را از نیاید از طلب گم گشته خبر باز نیاید
---	--

روزی که دل ناله کرد بود خرمین را ناقص صحنه خانه با دواز نیاید	
--	--

تابی بسیر زله تاز و طوقه بنم داد ناقص صحنه دل ناله بر آورد حسرت شکر تو ازده شکلی هست کاهوسوز فریاد که زاد سفر از خویش ندادم عشتت که افکنده بدل انگشتکین از زهره شیر آب خورد همیشه معنه دارای شستت که از ککات و داتم مهرگان تو کرد از ده جانج است بر آرد هر که بیا و دهنش غنجه نشستم چون شمع ز هجران تو در آتش تو بزم بر عشق در دیو حرم هر دو کشته است غفلت زده عالم آب است چو ماهی	اسباب پریشانی ما دست بهم داد چاک جری سیر بگریبان جم داد لو با ده شیرین فزه نخل الم داد مطرب ره دوری ز دو ساقی می کم داد گرودن در گران سنگی این باشکم داد آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد در کشور پر شور سخن طبل و علم داد دهن میان بر زد و فرمان بستم داد از لشته مرا سیر بیا بان عدم داد بقی برگ دریشه زده و دیده بزم داد مشرب بزبانم صند دل بستم داد آن را که غلط بخش ایام ورم داد
---	--

برگشت خرمین از گدوم حبیب عالم خجالت قلم من برگ ابر کرم داد	
---	--

نرخش آنگه ساقی مجلس نقاب بزارا غبار تو به نام از دل شراب بردارد	
--	--

<p>بر همین منت در یابی تو ان گشتن                  بزرگ نافه کند خون جل اسیرانرا                  ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا</p>	<p>بگو با برز چشم من آب بر دارد                  چو عارضت اثر از مشکنا ببرد از                  بگو خراج ز ملک خراب بر دارد</p>
<p>چو خاک شیت خنیا شد ز غم دوتا و هنوز                  نشد که گوش ز چنگ در باب بر دارد</p>	
<p>خوشا روزی که تیرت پی جهان بزند آرد                  شب بزم چشم از دماغ عشقت میخشد                  باین آشفته حالیها نمی رسید با دلم                  بفرما عشق آتش است و در گرمی بزم</p>	<p>شب خونی زنگاه است بر سر خنیا نرزد آرد                  چنانا بر سر من طالع غیر فرزند آرد                  پریشان طره شاید و لرم را کند آرد                  بی دفع گزند از دانه و لعل سپند آرد</p>
<p>شب بجز آن سپاه در دروازه خنیا تو                  درفش کاویان از ناله شکایت برید آرد</p>	
<p>بسر ترجم آن نوکل خندان آرد                  چاک این سینه بدامان قیامت است                  دل بود منتظر و شوق نمی آید باز                  ز بد و قحطی بدر آید سر از خرقه من                  موسم شادی اصحاب و نعم انبیا است                  باوه نوحان میخازد و خنیا سر است                  با ده سرخ ترا ز خون سیاهش کجاست                  چه شود و خاطر آشفته ما تنج شود</p>	<p>سست چنان مرا بر سر چنان آرد                  تازی از افشردن آید زنگان آرد                  بدید مهر سبازا به سلیمان آرد                  کفر زلفی بکفم آمده ایمان آرد                  محراب را بر سر پرده سلطان آرد                  نو چشم قلع از کوری ایشان آرد                  کونج زرد در رنگ بنبوان آرد                  خبری از سر آفرینش پریشان آرد</p>

خامه شکر شکری از عمارت مرسته خرمین ملک طیار از ابله در شکرستان آرید	
اگر دست مرا ساقی میاک گل گزین سعادتمند را باشد گوارا سستی عالم چسان در سینه ام جا نیت اند که حیرانم به پیش شمع رویت منقبت انگلی دام کسی را هر قدر دل شه به باشد در جگر داری کداز شرم بکسیر ترا سازد ز گمستانا	الهی در جهان کام دل نه سخت جوران گزین هماراد در گناه سرگزین نه سستواران گزین خدا نکست را که در این از فانیه ناک گزین تو چون خلق فرو بر افروزی ترا انس جهان گزین سره چون بآن بنگانه خوبی سرگزین گزین نظر چون کام خاطر زان بهین فی شان گزین
خرمین از پای نه کشینم براه انتظار او چو مخزون بر سر شوریده که مرغ شیان گزین	
خواهم بدل آن ز گرسنه تانه در افتد نخست تلاش و زبرد دست مبادا چشمش بنگاهی ننواز دل مارا در هر گماستی منصور کند خون کو که روش ساغر که درین زرم ز غیرت حیثیت ز بر دست زنده بام که دست	بدست تماشا است بدیوانه در افتد می بانگه یار حسره یفانه در افتد کی لائق بر قست که بادانه در افتد گر عکس رخ یار به پیانه در افتد با چرخ تنگ ظرف حریفانه در افتد کز لطف نبایت که باشانه در افتد
با چشم خرمین این سخن از عشق بگویند کی خواب بدارم تو با فسانه در افتد	
بابل بگلستان سخن از روی تو میگرد	در حبیب بمن باد صبا بوی تو میگرد



از کادش ایام خبر دار بودیم که کوزش بی طلب گشته نیست گر بیسی سجاوه نشین بر تو میست می بود بیار از تو گریه من مصری غیر از تو مرا شکوه دست دگریست	هر چه که میسر و باخوی تو میکرد قری هووس قاست بخوی تو میکرد محاسب و عار انتم بروی تو میکرد نصت مدد و چهار باز از روی تو میکرد هر کس سستی کند بیاروی تو میکرد
--	---

فریاد خیره از دم گریست که خروشی  
تا قوس صحنه خانه بیاروی تو میکرد

پیکان تو شکل که بدل یار توان کرد من مردم و یکبار چاک نکند شتی کس شغل نیست نرساندست بیایان صبر چه زندگرم بخاکستر من بیایان صدقه ده بود و دلش از بار علالت بر و دلش اگر بار سرفرویش کشیدیم	دیگر چه علاج دل یار توان کرد این کوه غمی نیست که یار توان کرد دل چون رود از کوهت چه قدر کار توان کرد بشتم نه چنان خفته که یار توان کرد این سبزه بگرد سبز نار توان کرد شاید بیم که خاک قدم یار توان کرد
---	---

شور تو خمرین از لب شیرین خمر گسست  
مهر از می این خانه شکر بار توان کرد

چاکر نشسته ام از و از قد سیراب شود شیرم روشن نماید شب ظلماتی را لافت بفرات از دل از تو سیراب شود ناله از تو و تر از ام از تو سیراب شود	چاکر نشسته ام از تو که سیراب شود ساقای من بنده از تو که سیراب شود کوه از تو که سیراب شود ناله از تو که سیراب شود
---	---

	<p>خشی زبدرنگد بر آو در حسن خن داسر حسن تر نه پیشا که سیلا شید</p>	
<p>موی سفید در رنگ ایو چنانل شید ناخم باو بری چو گوهر شید پای ز کار رفته مرا نه تنگی شید ورنه تر شود جو سگ سفلد سیر شید داعم بیکه شکان ترا چشم شید هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شید این نازنین نخلال چندین شید</p>		<p>افرو دهنه بر غفلت چو پیر شید دریا چو شست چشم که نازک از بهاب روز قضا کی شدیم از سحر بی نیاز دولت پیافست بیکه از و نمی کار کن تا داسر بد شسته بنده غم که عشق شست و فسون ز بد که در تیره خاک شید چو تو تا بیای از خون دلم گرفت</p>
	<p>جان تر برین تشنه چک به خسته از قطار فردای حشر و دعدده وصل تو ویر شید</p>	
<p>این باد که بی رخ شمارست به بندید گردی که از ان راه گذارست به بندید آسایش آغوش و کنارست به بندید حسنی که در ان چاه غبارست به بندید دل آئینه یار آئینه دارست به بندید گلها همه آغوش و کنارست به بندید شمعی که فروغ شب تارست به بندید</p>		<p>هر دل غم آن لاله عذارست به بندید شب چشم هر انگشت پیر این یوسف آن یار که چاکست از و جامه جانها جان تازه کن لفظ خوش منی نگین مستغرق و بلند درین بزم حرفیان در آرزوی بلبل جلی بال و پر ما در پرده زلفست تجلی که رویش</p>
	<p>در راه وفا حال پریشان خن را</p>	

	کاشفته تر از طرد یار است بنمید	
<p>چه دیگر دیده آئینه جز شمال می بنمید غزل چشم شوخ یار در دنبال می بنمید بکشت دروغ جنون با جام مالال می بنمید از جام خود اگر چه صدها رستاخوار می بنمید نگس عبور را شهاب ز زین بال می بنمید تصوف را همسین خرقه شامی شمال می بنمید</p>		<p>کی از چشمم سوخته بر من در حال می بنمید از تر زدی که من در راه عشق از پا می بنمید خاویز فرار دیده در راه می ساقی مرا آئینه گیتی نداشت سر خم شد بچشم سفلگان در غلام را بود شامی لباسی یافتم عرفان شمع خالقهای را</p>
	<p>خمرین از جادول دیوانه ام گرفتند ببادار که عالم را پر از بازیچه اطفال می بنمید</p>	
<p>خود باخت و فعل باز حریفی که نابرد دل را کشتن عشق ندانم بکجا برد آتشکده آتش مگر از سینه ما برد المب را بقدیم بوس تو این شیشه و تابرد دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد گوئی که ز سیدان شهادت سحر برد</p>		<p>کی صدف زنا خشم سبکسر بد نگا برد از هر دو جهان باز میا خیسرا برد افسردن مردم سردی ایام نگه دید آهسته پیشیت گداز باری و دشمن یک جلوه خیال تو در انیشه ناکبرد خیزشید بدیدم آستینا بچوگان سعاد</p>
	<p>نردانی مشرب رندان خربین را از توبه پیشانی و از خرقة صفا برد</p>	
<p>سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد بجهر آئینه ام حسرت در نگار برد</p>		<p>تفاهی که که پیامی برد لدار برد نکر خمرین لب از خمر دم دنیا دیدم</p>

دری

یوسفی کو که بگلپانگ خریداری نمیش قوتی داد و بفرمود و بخون صفی بهر مشاطگی چه دگل با و صبا بسکه چون نقش قدم محو سراپای تو ام	سینه چاکم چو گل از خانه بازار برد هر که را عشق ز راهی بسره کار برد بوی از پیر هفت جنب گلزار برد رشک بر حیرت من صورتش دیوار برد
کار دل رفت از غم ایام خرمین جلوه عشوه گری کو که دل از کار برد	
با تیغ بازی مژه ات جان که میبرد شرمند کرد که پیرام ابر بهار را برکت نموده اتمل صد چاک خویش را مشکل کشد دلش بسره گوی عشقان گر بشکینم زیر لب این خوش صغیر را ناز و کرشمه نغمه سخن جماله نشنیده عشق از مود قوت بازوی خویش را دزدیر سنگ مانده کفر از سفر دگی خرمین که در جگر زده ام اشک و آه را بوسیده ایم بالرب جان بخش یار را	از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد شبنم نشی و قطره عجمان که میبرد این شانه را زلف پریشان که میبرد این شمع را خجاک شهیدان که میبرد پیغامی از نفس گلستان که میبرد جان از صاف شیر شکاران که میبرد تا پنج سهر به پنجه مرقان که میبرد پیغام چاک را بگریبان که میبرد اخگر بجهت شعله بدانان که میبرد حسرت بخضر و حشمت حیوان که میبرد
نبود ترا حریف کسی در سخن خرمین با خاضه تو گوی ز میدان که میبرد	
جامی که از سپند نگر و دفغان بلند	مارا بود چو شعله آتش زبان بلند

<p>در گاشتنی که بانگ نغمه می کند شور بایستی سپهر نیاید فرو سیم تا شد دلم حلقه گدازم ز لعل سیر رحمت بر درازی اندوه قریان نوش پاشیده در بنایین بهی قدان بال ز پری کجاست که با رحمت را</p>	<p>بلبل ز غوی گل نناید نهان بلند غصه صدفه قنداده را آشیان بلند شد شور و جوش از نفس بلبلان بلند پرواز پست جلوده سرور و ان بلند و مست کشا شتی نشود از دیان بلند پرواز گیرم از سر این خاک که ان بلند</p>
<p>خاموش خیرین که ناله سجای نبی پست آفریده اند زمین آسمان بلند</p>	
<p>نبود عجب که از دل باشد بلند شد موج زن ز جاده او میل فتنه هرگز نبود عمر سراق با تقدیر در را کوته گشت فسانه کل بانگ غنچه بچیند در از عشق ز خامان نهفته بود بارب که ز یک سر و دوشی سپیکر ترا</p>	<p>جایی که دود صافه طور شد بلند گرد و خرابی از دل بهر شد بلند از یاد زلفت او شب به بچهره شد بلند هر جا در پیش آتش مستور شد بلند باز این ترانه از لب نهفته شد بلند کاد ازه اش به صرخه شود بلند</p>
<p>بانگ در پست قافله در در خیرین هر ناله که از دل بهر شد بلند</p>	
<p>بگفت شاخ ز گل جام رسید خاک را خالصت نفس را داند ابر با خیر حسد دیدن آمد</p>	<p>شاخ به باغ حسد آشفام رسید خفیه را حله گدازم رسید لاله را از کشت جم جام رسید</p>

برق باخبرم هر چه ام رسیده	رعد هم کوسن ز کافوس گرفت
زلزلت منبیل بپسرخانم رسیده	کج نماد افرو سر دارا بپوشن
سید دهنم با علم تمام رسیده	تو که بگل بصره آیین آمد
سیل با دبدبه عالم رسیده	چرخ را در ج نریان روان
شیر لاله سس خنجم رسیده	ارغوان آتش ز درخت افروخت
خبر بگل بپسرخانم رسیده	باغبان قصه پیمان از دست
یکه بپسرخانم رسیده	قصه فیض بهار از بید
دل با بیاس باران رسیده	تو بیت پایا را مشگر شد
توبه را عکس سر تمام رسیده	نهر را ششکی اعمام رفت

دل شاد رسیده

خبر از ساقی ایام رسیده

دراشد مراد یار رسیده	خفته بودم بپسرخانم رسیده
پروای عریضه جو رسیده	بگرز برای غم و خشم رسیده
قصه تنس کنان از درخشان رسیده	راز سنی بپسرخانم رسیده
که چو بار دل از آن گسرسیده	تو انهم سر بپسرخانم رسیده
همی بپسرخانم رسیده	سوز از طردن رخ یار رسیده
ماه کنانی بپسرخانم رسیده	بار نهانی با چشم جان رسیده

کند از دهنه عقلی خن

هر که از افرو بار رسیده

کار رسوائی حاجت بپایان رسید دیده ویرسیت که در راه غبار دست من گرفتیم بقیس تنم از دوری گل دل بران بلبل لب تشنه مرا میوزد دل بپای حلقم در نیار و درش عشق شمع بالین من خسته شد آنگاه خوش چشم دارم که رسد گریه مستانه بداد نگه عجز عجب قوت تقریری داشت	مار ساطع چاکلی که بد آنان رسید نگه مست مهر سفر کرد و بکنعان رسید چون ننا که فغانم بگلستان رسید که بسر خسته خورشید و نشان رسید سر شوریده منصور بپایان رسید کز ضیفی نگه تا سرگران رسید گر بسر شترل مایل به پایان رسید این ستم شد که بان چشم سخندان رسید
نفس صبح قیامت علم افراشت حزمین شب افسانه ما خوش که بپایان رسید	
تا کی ز جوی مهره ام سلخون رود در پیش چشم من نگهت با قریب بود نخون مهر و زودیده مادل شکستگان نه از زلفت او چکند باد ماغ من هر کس بعالم آمد و شکست پاسی	یک ره ز دور آ که غم از دل برود این داغ حشر از دل آ زرده چون از شیشه شکسته می لاله گون رود نشسته ام ز فکر پریشان جنون رود با دست خالی از در دنیا می رون رود
گر طغنه زد مرغ حزمین از امام شهر بسیار ازین میانه عقل و جنون رود	
مران دل دین با خنک نام چه توان کرد دل بسته قراک سز زلفت سوار است	سوز زده زلفت بتانم چه توان کرد از چنگ خرد زرقه عنانم چه توان کرد

بپایان رسید

<p>در صومعه از فقره زانم چه توان گفت در سلسله زلف تو ای ریزن دلها گوشی بندگان دل ناسا و نگر دی فرمان ترا هر چه بود میکنم اما</p>	<p>در سپیده از درو گشته انم چه توان کرد سر حلقه سودا از دکانم چه توان کرد پیشیت همه تن گریه زانم چه توان کرد من همه بجهان نتوانم چه توان کرد</p>
<p>بست یار بر ریای فنا و وصل خرمین را دی بودم و امروزه ندانم چه توان کرد</p>	
<p>نیگ در عشق و غم زانم مرا عالی کرد نیست امر و نه عجب با گشت از شایسته گرچه دریا نشود و شکست به درد تو ای سهر شدیده من ارج ز غم خون گیر پیر ما را بجهان نیست چه آید چو شکر مرحبا عشق که تو تبار ما دریا شده</p>	<p>آید ارباب درین کوچه واقفالی کرد آنکه دی از غم آینه زنده شالی کرد در غمت ریزش ترکان مال خالی کرد عشق در خلعت در و مرا دلی کرد شوقی عهد صبا را بکین بیالی کرد دل ما را صدون گویا بیالی کرد</p>
<p>منع گاش از نوشیون مرا آخرت خرمین کیه سحر ناله بجز می که قومی نالی کرد</p>	
<p>یاد صبا فسانه زلف تو ساز کرد گر دید قسمتم ز ازل عشق شعده خو افزون شد از بهار خفت شو عاشقا گویا لب از می بخور نیاز بود</p>	<p>پیغام آشنای شب ما را دراز کرد ساقی مرا بجز می جانگداز کرد نیز لب باغ ناله مرغان دراز کرد پایان که چشم ترا مست ناز کرد</p>
<p>کاشای لب بقصد راز نهان خرمین</p>	



	نتوان حدیث شوق بجز وراز کرد	
ککک مشکین تو از غم زدگان با دیگر بر بگ جان کسی نشتر فرو لا دیگر یک ره از لطف خیرالی چو حسن آباد کرد صوفی صومعه جزو کثر تو او را دیگر		لب لعلت به پیامنی لا شاد نکرد میکنند آنچه جگر کاو نگاه تو بد سرمه ز تو که عمر ابدی سایه است کافرست که جز مهر رخت قبل نیست
	کاوشن ناخن غم با جگر کم کرد خرمین انچه در کو کهنی تیشه فرما دیگر	
در دام مانده باشد صید در فتنه باشد در خون نشسته بشم چون باد در فتنه باشد صیدی که از کندت آزاد در فتنه باشد روزی که کوه صبرم بر باد در فتنه باشد با صد امید واری نا شاد در فتنه باشد کوشت خاک مایم بر باد در فتنه باشد		ایوای بر اسیری گزید در فتنه باشد آه از دمی که تنها باداغ او چو لاله خونش بر تیغ حسرت یار حلال باد از آه دردناکی سازم خبر دلت را رحمت بر اسیری که کرد و دام گرفت شادم که از قیابان این نشان گذشتی
	پرسور از خرمین ست ام فرد کوه صحرا مجنون گذشته باشد فرما در فتنه باشد	
غنچه را جام شگفتی لب خندان تو داد سینه صبح نشانی زر گریبان تو داد خضر شد خط و سرانغم زنجیران تو داد سرخانم غم عالم شب هجران تو داد		آب وزنگی بچین فیض گلستان تو داد باید ادا ان یکدم پاره گریبان چه کنم عمر با در طلب چشمه حیوان بودم خنده بر صبح زدی عشرت بر روزگار

<p>کرده سرت زلالی می ریجانی تو شور سودا بسرم زلف پریشان تو خج</p>	<p>نم فیضی بسفالم خطا ریجان تو داد هیچ و تابی برگم طراک پیچان تو داد</p>
<p>میدم از قلمت صورت سرافیل خربین مخمس آشوب خود ام و زید یوان تو داد</p>	
<p>در دیده من غمخیز رخ یار نگنجد او گرم عتاب است و مرا غم که مباد زان بخیر و بدستیم که هرگز نمی تو جد با چون خم می از زخرا بات نشینیم هر جا که حدیثه سزافت تو بر آید زاهد تو و فرو دوس که سرست محبت از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم فریاد که غمهای تو ز اندازه نبست</p>	<p>در آئینه خبر تو و دیدار نگنجد در حوصله ام انیمه آزار نگنجد در جام دل مردم هشیار نگنجد در مجلس با زاهد و نیندار نگنجد دیگر سخن از سبزه و زمار نگنجد خبر در صفت رندان گنگار نگنجد آن راز که در پرده اظهار نگنجد ترسم مه در سینه بیکبار نگنجد</p>
<p>سرت خربین از می منصور محبت شوریده سرش خبر بسر دار نگنجد</p>	
<p>خست از عاشقان بی خرم نام بران بنام سرفرازیای آن سروسهی قدر نظر در دیده روشن میکنم زان جلوه گر گاه مخواهم یا کشدن از سر کوبیت بعد خار زمنع اقله غیر گشتی سرگران آری</p>	<p>باین دی چرا کس نخند و از دستان بر خند که گیسو را نهد بر پایش از آب و ان بخند مباد از دیده من آن غبار آستان بخند کجا دلونش کند که نذر این گستان بخند غرد حسن بی پروا عشق بد گمان بخند</p>

زبان گر کنفش خامش کنم دل میکند یادت	گر از یاد تو دمی غفل شوم از دل زبان بنجد
خرین آرزوه دارد بی کمال آن نوا می تو دل زباغ در غم از طوطی شیرین زبان بنجد	
در سیاه عشق تو بس نخواست طبع طبع در شیشه خانه دل هر کس بر خنیت ترسم ز گریه من دیوانه لالاسان دازد زهر کمان بخیال تو زندگی در راه عشق کردم تنهیت تیر تر	در خون طبع و لیکت چون دل سخن طبع در عشقت امی فرشته شام سخن طبع در موج خیر باو به محمل سخن طبع صدیدی که شد ز یاد تو غافل سخن طبع یاد چنان طبع که منزل سخن طبع
این جان که داده به خرمین آستان بکن که آرزوی خنجر قاتل سخن طبع	
سبزه دور از تو مغیلتان بنظر می آید شده رسوائی با پرده عریانی ما دل اراستایش دوران نشود جمع را پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب	غنجی بی روی تو پیکان بنظر می آید سنه چاک گریه بان بنظر می آید رلف ایام پریشان بنظر می آید این چو از دیده رود آن بنظر می آید
مگذری بسر سری از دفتر ایجاد خرمین مشکل آنجا است که آسان بنظر می آید	
شبی ز بهر تو ما بسر نمی آید برنگ در سرم خار پا برون آید نکوست هر چه کند با من ملک زده دست	که پاره جگر از چشم تر نمی آید چاکه در عشقت بسر نمی آید که بد بدیده صاحب نظر نمی آید

مگر بزرگ سبوحی بکلام مار نیند	ز دوست بسته ما کار بر بسته آید
خرمین بخیر از خود ز خود خبر دست ترا که با خودی از خود خبر نمی آید	
دلر سبب ایدل که یار می آید چو گل آشفته کن گریبان را عشق معراج سر بلند میااست محل عزت بود غریبش دار بسیج دانسته که بیگاری هر کج با زلفی است در عالم	گل عشرت بیار می آید که نسیم بهار می آید سحر عاشق بدار می آید نبط سر پر چه خار می آید چه مستند در بار می آید بر سر اعتبار می آید
وصل جانانت آرزوست خرمین برو از خود که یار می آید	
خدا سر دهن ستانه بر زلفی جاری گوار نیست آرنج گانی بیوفایم شرابی چون ندارم با کعبه شیش میایم کس اوراق ما جانما بایون خیال میاید	مگر کیا بهم از کوچه راه انتظار آید بجست سیکشم پیانه تا گل بیار آید دل ز خود میخویم در آشیان تنو بهار آید نگهدار این دل سی پاره را گاهی بکار آید
خرمین آشفته دارد خالقه را خط مشین نی من ناله هر جا سر کند یوی بهار آید	
از ناله نقش پایت بر خاک شکل آید کو تا هر کسی که سویت آرد که چاهم	هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید آواز دل بگوش از صد شکل آید

<p>ترا بکینه سکنند روز جام جم خلاصم ولکد از رخ نماید چشم از جهان چو بستی جان بیکش که کرد و رفت ز آتشش تن با حسن جید دل خشمی که آتشنا شد تن را بهر چه دادی انجام کار است از شاهان فیضی نیست خود نمائی از آب دیده شویم که باشدش نشانی از آلهای شکیبایی یافت حول مقصود زین دانهای اشکی که سوز دل نشاندم</p>	<p>تا دیده میکشیم دل در مقابل آید بلی بر دین ز مثل ویر و ده دل نگاید باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل خورشید در تابش کفیر و باطل آید دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید جانی که زال دنیا شیرین شمایل آید در حشر اگر به پستم دامان قاتل آید چون باد شطرنج در کشتی مباحل آید جز دانههای حسرت و دیگر چه چهل آید</p>
<p>غافل بینه کم شد در عاقبتی حرم را آن دل که بوی دغش و شمع غفل آید</p>	
<p>باینی که ترساراده از تنه می آید مگر افکنده لعل آید از نظر می را تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را بیاد لعل میگردد تو در خاک ملخ خود را</p>	<p>نگاه از گوشه آن ز گیسو ستانه می آید که اشک حسرتی در دیده پیاپی می آید مگر شمع بطوفان مشهد پروانه می آید رحمان از دیده سیل گریه ستانه می آید</p>
<p>حرمین آید آهنگ از نو غرائب محبت را مگر داغی مبر وقت دل دیوانه می آید</p>	
<p>دمی که حرف و دعوت بگوش می آید نگاه هست که دارد سر خرابی ما</p>	<p>دلیم بزرگ جریس در خروش می آید که اشک از قره طوفان بدوش می آید</p>

<p>دل چو ساقی سبب میباید یار سدا ز تاب می نگار آن چهره رخساری شد سیم وصال آنقدر گلو سوزست عجب چرخه فلک میزند تبارتخم</p>	<p>که ام زنده زمستی بهوش می آید که خون طاقوت مشرب بهوش می آید که بجوی پیرینش شعله پوش می آید مرا که از سر بهر موزنوش می آید</p>
<p>دور روز با فلک سنگدل بساز خرمین که عاقبت بدر میفروش می آید</p>	
<p>خوشا دمی که مرادیده از غبار بر آید بهین بست که خود چاک نیرم بگیرد ز سر گذشته بهشت نشسته ایم که تاسک بغیر ازین که بگشتگی جهان بسبزی</p>	<p>ز گرد و بهشتیم آن نازنین سوار بر آید ز دست کوتاه با پیش ازین چه کار بر آید نگه به دیده راج چشم میگسار بر آید وگر چه کام دل از دور روزگار بر آید</p>
<p>چه آتش نشسته خرمین انیکه در چکر زده شقت بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید</p>	
<p>چون خنسل تو از ناز گرانبار بر آید دل میرو از رینه و پیکان تو قبلیت شمرنده عشقیم که بی چاره و تدبیر از ناخوشی شوم که جان زعفران سادست</p>	<p>شمت و دجا سر و ز گلزار بر آید رحمت بهران یار که از یار بر آید آسان کند آن کاس که دشوار بر آید بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید</p>
<p>بگذار خرمین از کف خود باوه پندار تا ساغر از میسکه سرشار بر آید</p>	
<p>کنند بخت غرت جابو از تر جان و دل</p>	<p>بشار می رسید یوسف جواز از این بخت</p>

و خنجر خنجره او بسکه در روز اول چاره دهن سپید گرد مانع تیر خنجره گردد و در روز ششم بپای خنجره من خنجره بر لب خاک میمالم نزد کودک مشرب میا میفرود زان خنجره روز دهم بر پس از روز دهم در آن ننگه کانی گشته شود و در	خنجر از سینه آن که در روز اول چاره دهن که دل از سینه آن که در روز ششم سپیدی خنجره خشک از روز دهم بر لب که از یک کام در چنبره آن که در روز دهم ننگه کانی در چنبره آن که در روز دهم
---	---

خنجرین استانی از ننگه کانی در چنبره آن که در روز دهم  
که ناکام در دست از ننگه کانی در چنبره آن که در روز دهم

نقاب از چهره کشته تا از غربت جان در آن دیگر لعل سیرت بناد و چو بکند از آن را فرو خورم ز نیم خوریت از ننگه کانی در چنبره آن که در روز دهم جبر آفرینی آینه کوبیت تا صد آهم قدم از دواشی قوت کشیدن سینه تنه نزد آن غریب با بدش خورن بگر خنجره بجوش کشته شمشیر ناز لاله رخساران ز ندر چو نچرخا عشق سرکش شعله در جان نبا شد پیش و شندل فروغی ابرو عوی چه عنوان از نیام آید بر لب تیغ شمشیر سپند من از دواش بگر گم چو نچرخ	برافشان ایمنه را تا از ننگه کانی در چنبره آن که در روز دهم خنجره کشته از سینه چنبره آن که در روز دهم چشمه بر لب ننگه کانی در چنبره آن که در روز دهم صبا آلوده کوبی آن از ننگه کانی در چنبره آن که در روز دهم مرا از خار پا ز دیده چو نچرخا کانی در چنبره آن که در روز دهم نزد آن غریب با بدش خورن بگر خنجره چو گل خنجره کفر از ننگه کانی در چنبره آن که در روز دهم غایب از سینه در آتش سوزان در چنبره آن که در روز دهم فتنه از زبان چو نچرخا کانی در چنبره آن که در روز دهم ننگه خنجره ترزان کس نشان در چنبره آن که در روز دهم چه خواهم که در آن کانی در چنبره آن که در روز دهم
--	---

خنجرین از جلوه مستانه ساقی بکوبد خنجر

	که شیخ خانقاه از پایی دمان دل آید	
<p>پروانه از چرخان مرغ از چمن بر آید شوریده سر بوییش مشک از خن بر آید گر خار و خس نشانی سر و دامن بر آید گوهر گشته نیست حرف از دهن بر آید مانند شمع فانوس آذر کفن بر آید با اشک پاره دل از چشم من بر آید</p>		<p>ز ان شمع گدازد دمان هر جانم بر آید عزیز از بر نشانی آن عنبرین سلاسل در سینه من که کرد و میراث عشق و یقین بچون صد و سیصد سینه هر که بر آید دوام ز دماغ حسرت روشن من را خود را چون برگ گل که آید با آب جو رنگش</p>
	<p>احسان عشق بهن افزون خرمین از دست کز عهده بیانش کام دومین بر آید</p>	
<p>این سپیدست کز شعله بفریاد آمد پیر و بالی نه کشوریم که صبا و آمد با دلم الفت دیرینه غم یا و آمد ادب آموز ترا ز سیلی استاد آمد هر که شد بند عشقت ز غم آزاد آمد</p>		<p>عشق سرکش نصیبان بر دل شاد آمد تیمت آلوده نیشیم که گلشن بر اویم خداستم عقد طرب با می گلگون بندیم طفل خامیم دستم گاری ایام با غم و دست و دلمای فراغت طلبان</p>
	<p>در که پیر مغان خاک مرا دست خرمین هر که غمگین بد ز سیکه شد شاد آمد</p>	
<p>با لعل ذوق رستا نشانی گلهای باغ آمد بحد آمد که آب فتنه ما را در باغ آمد بشارت زاهد کم کرده یا زاجران آمد</p>		<p>سیم حالت آورد پای کو باغ دام آمد کدوی خشک ابد را دماغ از بوی ترشد رگ برق قنجره میزند خلوت کز ناظر آمد</p>



بیاضونی بزمین جنگل قصص سخنان	بر آرزو خرقه سالوس ز راه فضل مانع آمد
خمرین از طره سیرت می نماید ستار آواز مگر در دهانه دل را توانی در سحر مانع آمد	
شب زلفت تو در خیالم آمد بیر جسم ترست غمزه امروز یاد قد اوست قیمت من از دست فلان دل شناسی عشرت کده عدم بجائی آبی ای در جسم تشنه برادر گفتی نظر از جهان فرو بند از مهره زین اشارت نکشت خودشید رخ تو شد مقابل چون آینه وصل بهیچاسب افسوده دمان خدر که جوان شوم از دیده ددل کناره گیرید	از سبخت خود انفعالم آمد گویا چشمش بجا لم آمد شادم که الفت بجا لم آمد پیمان کنش صلا لم آمد از هستی خود ملا لم آمد اشک دریا نمالم آمد کمانیک سنج بی مشالم آمد بر دیده اشکالم آمد جاسنی بر تن هلا لم آمد از حیرت آن جا لم آمد حسرتی بنیان لالم آمد وحشی نگهان غنیمت لالم آمد
اوراق دل خمرین کشوم عشق تو لعل صفت عالم آمد	
بی پا و سر زنده در کف کاهم میرد جستید را نگاشته شیر جامه میرد	پیر حنانه را یاد به نام میرد کینه بینی که خون دل آشام میرد

<p>مشت غبار را نه بر در خاک بباد          دل را نه تنگ نه خوش نه بیدار نه توان          با مهر زنده بر تو فیض از دل که نیست          یک نفر در پیش تو که نه تیغ نه نیست</p>	<p>از مابودی یار که پیغام میبرد          گوی از میان زلفت لالام میبرد          بر کس به قدر همه تا خود کام میبرد          که صبح می نهد بیان شام میبرد</p>
<p>نفس باد بر دوزخی و هر دخی خیرین          گاهی که داده است بنا کام میبرد</p>	
<p>پایانه که در کائنات صد ساله می برد          پیداست حال عشرت گلشت در گاه          یاری که باری از دل با کم کند کیست          سخت جگر به بند چشم کشیده بار          ضعف رسا رسیده بجای که ناله ام          جای شر سیر مغار شیده بعد ازین          دردت مباد قسمت این تلکام کو          خوا از خود چشم تو تاراج ویرج دل          خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار          بر تنگ شکر تو راه قضا ده مهر را          صورت گر از رخت چه کشد غیر فعال          آخر خط از جمال بتان کامیاب شد          نفس را بده مایه شد پلان خرد را</p>	<p>آلودگی ثلاثه غساله می برد          از دایح حسرتی که بدل لاله می برد          گاهی غیب از خاطر مانده می برد          اشک از کنار هر شره پر کاله می برد          حسرت بجال شعله جواله می برد          ترا تشکده فسر و گیم ترا که می برد          فیض از شکر لب تو که به تیغ می برد          زمین فوج فتنه که بدیناله می برد          کار از کف ملا یک عماله می برد          درد که در دوا حاصل نیگاله می برد          که کار دست قوت فعاله می برد          فیض از دوا حال نه رخا می برد          درد از پیوه اگر از فتنه رتاله می برد</p>

کسر زانکه ریش گاو نه از چه مری	مروش از سر تنم که ساله می برد
	<p>حاجت بود نیست کلام تیرا خرمین کی حسن شمع منت و لاله می برد</p>
<p>ساغر نرنگم تا بتوان خون جگر زد گویا بچمن تند و زیدست نسیمی پرداخته بودم ز سواد و جهان چمنم باروی شکار افکن آنغور بنارم بنواخت مرا آن لب شیرین بر بیجا جانا بنظر خوردم بدین دانه اشکم</p>	<p>بر سر نرنگم کل چو توان ست بسوزد این مرغ که قنار صفیری باثر زد آن طستره طرار مرا راه نظر کرد تیرش اگر از سینه نهال شد بگل زد صد عوطه فروز تلخی جانم بشک زد آتش بجهانی شود و از نیم ستر زد</p>
	<p>میوخت خرمین را قره در راه تو چون شمع آتش شب بجهان تو در دیده تر زد</p>
<p>با بگی بجز بفرمان فروزفته صبا زد دل شور بر آو روز آسوده مزاجان در عهد گران خواب عدم بود و عالم هر دل که بسیلاب خون خانه ببرد در شهر فنا شعله غمخیزست خدایان جانی که هم عشق بود مهر پر حسیت دست مونس از نعمت گویند کیشیم</p>	<p>گلشن ز نو آراسته شد مرغ نواز زد ز آشفته صفیری که در آن لب و تاز زد آن روز که مار استم عشق صلا زد آلودگی دشت در خون و رجا زد هر کس که سرفراخت بشمشیر فنا زد یعقوب خمش گشت و دلم و اسفا زد این بهت مردانه بجایم ستر زد</p>
<p>در نکته خرمین نقش حرفی تو نوشتست</p>	

جمله

هر چه بر قبی زدن کلاک تو بجا زد	
بشما موشی به غیر آشنائی میتوانم زد بهین من با ندالم و در زمانه از انکاران اگر دستم بود کوتاه اما هستی دارم نوا سنجی خموشی کیست غیر از من میخجل بنیادم چون بر شستم از دوش کسی با نیم بگیا زان گل خار خاری جگر دارم محبت خون جگر خدایم کیستی شمع بی پروا دل با معلقه ماتم نشینان الفتی دارد چنان عاقل خرم که بحال من خجل شود ناست	چون از داغهای خود نوا می میتوانم زد که پیش و ستان من فکائی میتوانم زد که بر فقه درو عالم شست پائی میتوانم زد که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد نهین گم کرده را با نواصلائی میتوانم زد چه بلبل ناله در د آشنائی میتوانم زد ازین می ساغر مرد از نائی میتوانم زد هنوز ای گریه ناکان با نائی میتوانم زد بخون لیش من به شست پائی میتوانم زد
خرمین از خود می گویم سخن گوشتی بخرم کن نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد	
گر رخ بانوائی ای خوش اقا چه باشد از وصل خود بریدی گوئی چه جور دید شمع جمال موسی شد برق طور را زد از یار ناموافق دوری ضرورت آمد	مار از ناستانی ای لبا چه باشد خود فصل با جو اگر چه بر جفا چه باشد نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد گریه محنتی نشینی از خود جدا چه باشد
انوار مرشد روم شد راهبر خرمین را گر همی بخواهی از اولیا چه باشد	
خوش آن عاشق که شیدای تو باشد سه پا دید بشد آئینه دل	بسیابان گرد سودای تو باشد که حمید دران سسر پای تو باشد

<p>شعور و فزج گاستان خلیلم          گذارد و هر که پا چرخیم خاک          نشیند کی ولی در سینه شک          شفا بخش دل مادر و مندان          کند انداز گردنهای شیران          گریبان گیر زهد پارسائی          شکست کفر و کین خونیز اسلام          سواد سو منات اعظم دل          من این دستی که افشاندیم کین          ندارد ناله در چینی که تاثیر</p>	<p>اگر در دل تمنای تو باشد          بطور تر شدن میسای تو باشد          که تنها گردن سحر ای تو باشد          لب لعل سیجای تو باشد          سوز زلف و پای تو باشد          نگاه باوه پیاپی تو باشد          زرقان و صفت آرامی تو باشد          خراب چشم شملای تو باشد          بدایان تمنای تو باشد          دل چون سنگ خاری تو باشد</p>
---	--

<p>خرین آرام بخش تانکامان          بی کلاک شکری خای تو باشد</p>
---

<p>که امیر تشیین خساره گرم خودی شد          بچشم از لب خیال کن پانقش منم          من شکر سخن پروردهم بشیره نش          شدیم تا به سحر اوده جوشی نگاه او          سیه روزم که از کفت ادهم دانا نقش را          در حاجی نقد زار نسبت در بازار حسن او          در لغت بیان چشم جان گل آردم</p>	<p>که اخلاص غانی ماتم در جبهه سالی شد          بنین دیده روشن هوا و سن جنائی شد          که سر و شمع جبهه شیرانی شد          غبارم سرمه چشم غزالان خطائی شد          زنجبت تیره من کوتهی شد سالی شد          زردانی ملک سربایه جسته قرائی شد          از انزوی کردار محبت آشنائی شد</p>
---	---

نیز

<p>بخوان غلجیده که زخمی تشنه جدائی شد چرا باید صفت بدنام رنگ بیوفائی شد سرنگاشتی که در گستاخی برقع کشائی شد که از تن شکست قدر را مامو میائی شد شراب آلوده و لقمه آبروی پارسائی شد که چاک سینه من قبله حاجت روانی شد که هم صفت تفسیر کتاب تشائی شد بیدمانی که شرکان تو در تیغ آزمائی شد نفس پیوده صورت نعمهای منوایی شد</p>	<p>بذوق چو گل میخ شوختر نه ز کجاش دل از دیدن پیکر و بار کفر نشین کجاش بکوت چراغ منور بار و شب چراغ آید چو دریا شد جبار این ناله چرخ بر آید بنود او را در پرچم چایه در ری خرقه پشائی بدل تنانهای آن زرد را که دام ویران فراموشی من که کس نمی بگانه می فسی رگ سنگش ز شوخی تو در دریا خون کرده چونی جز یاد تو در شکیب استین من</p>
<p>خمرین اگر گوش پمانه چشم خمی سبائی سیر ستانه کلیم بر پستان سبائی شد</p>	
<p>گل با حیرت و ما را پلاس شد در خاک نقش بای تو تار و شناس شد در دوش درین بلوی شفا که خون شاد یک قطره خون چکید دل پیر اس شد هر دانه که با کف آسوس آس شد آینه در میان ما روشناس شد</p>	<p>در کارگاه غیب چو طرح لباس شد بنا کرد روی بجز آب آفتاب شد نشدید جان زاده در حیرت و شاد بر خاک جسد از دم شمشیر ناز شد بخشید یکاهم جان را اثر آینه ناز شد ماند از یاد هر چه در حال ترا و حس شد</p>
<p>کیسان بچاک گشته رواق خرد خمرین نایاب عشق من که در عالمی اساس شد</p>	

<p>شود و درخ گاهستان فیلیم          گزارد و هر که پا چوبم خاک          نشیند کی دلی در سینه شک          شفا بخش دل مادر دندان          کند انداز گردنهای شیران          گریبان گیر زهد پارسائی          شکست کفر و کین خونریز اسلام          سواد سومات اعظم دل          من این دستی که افتد بگوین          ندارد و ناله در چینی که تاثیر</p>	<p>اگر در دل آینه ای تو باشد          بطور شش و شوق میسای تو باشد          که تنها گردن سراسی تو باشد          لب لعل سیاهی تو باشد          سوز لب چایسای تو باشد          نگاه باوه چای تو باشد          ز شرکان صفت آرائی تو باشد          خراب چشم شهادی تو باشد          بدامان تناسی تو باشد          دل چون سنگ خاری تو باشد</p>
---	---

خرین آرام بخش تلکامان

نی کلک شکر خای تو باشد

<p>که اخلاص خانی با هم درجه بیایی شد          بیاض دیده روشن سواد من خانی شد          که سرش مهر صبح جسته شیرازی شد          غبارم سرمه چشم غزالان خطائی شد          ز بخت تیره من کوتی شد و سائی شد          ز زانم یک سرایه جسته قرانی شد          از انزوی که دیر است آشنائی شد</p>	<p>که امیر آتشین خساره گفتم خودی شد          بچشم از بس خیال آکنه با نقش بند          من شکر سخن پرورده ام بشیره جاش          شد هم تا لب سحر داده خوشی نگاه          سیه رفتم که از کف ادهم دامن نقش          بر او چو نقره با نیت در بار آتش          در لعل و سبزه با نیت در بار آتش</p>
--	---

<p>بزدل منم شوخ منم زنده گشت دل از رویه غمناک گرفت منم شیکاکار من باده چون شمع باران و شمع چو آتش چو دریا شد با این گشت چو پیری بر آتش بنود اول و برین چو زنی خرقه پوش بال تنها نمایی از دراکه دام ویدان فراموشتم کس که منی بیکانه می فسی رگ سگش ز شوخی منم چو دریا خون ده چونی جز یاد منم و شکیب من</p>	<p>بخون غلطیده که زخمی تیغ جدائی شد چه پایید عیبت بنام منم سنگ پیرائی شد سر انگشتی که در گشتی بر تیغ کشائی شد گدا ز تن شکست قدر را با مو میائی شد شربت کوه و قلم آردی با رسائی شد که چاک سینه منم قند کجاست روانی شد که عمرم صرف نفسی کتار کشائی شد بیدائی که مرگان تو فریغ آرمائی شد نفس پیوده صرف نهضای منوائی شد</p>
--	---

<p>خمرین از گردش پانه چشم خن سبازی سینه ستانه کلک بر سینه ستانمائی شد</p>	
---	--

<p>در کارگاه غیب چو طرح لباس شد چو ناکه روی مجرا سب آفتاب چو شید جهان ز باده مراد پیر پیر شد بر خاک که جمر است از دهن شمشیر ناز تو چو شید یکاهم جهان شمر آید ز ندگی ما بول بر نه در همه جمال آید ز ندگی</p>	<p>گل را چو پیر همت و مارا لباس شد در خاک نقش پای تو را و شناس شد در دوش او بین بلوی نهالین حسن شد یک قطره خون چکید دل به بر اس شد هر دانه که با کف فوس آس شد آئینه در میان مار و شناس شد</p>
---	---

<p>کیان بخاک گشته روق خمر و خمرین فیما و عشق منم که چو عالی اساس شد</p>	
---	--



<p>پری گرد و گتم پروانه شمع تو خواهم شد سحر تیر پیر من دیدم ترا چون شمع فانوسی شب پیرانه سال گریه سر گشتم چه دهم سرم گرم عروغ فشار نیست پنداری تبار آشنائی بسته بودم دل ندانستم راشک و آه بیتابانه ام روشن بود کتاب</p>	<p>سمنده ساز آتشخانه شمع تو خواهم شد گر بیان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد که برگرد جهان فانی شمع تو خواهم شد که دست از آتشین جهان شمع تو خواهم شد که از پاس لب بنگانه شمع تو خواهم شد فدای جلیوه مستانه شمع تو خواهم شد</p>
<p>خرین تیره روز خویش را یکشب پرسی شاید خوی بیابانه شمع تو خواهم شد</p>	
<p>بسنگ حادّه فونم چو پایال شود چو ملور بوم و بر من شود تجلی زار نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا روان ز دیده بلبل درین چمن باید بو عده نام و فامیری و متیر سم بود زرنه لب آفت قلم و دل شود کلید در خلد بی طلب فردا بلب شراب نخجیان اگر نمی آید</p>	<p>ز دوشتم رگ خار را رم نخرال شود رخت چو شمع بر نیانه خیال شود میان لب و دل تابکی جبرال شود هزار جدول خون تا فدی نهال شود میان غم و دل آشتی ملال شود گر فتنی ست و بانی که هر زوال شود بعض حال ز باگ بسته لال شود چون پیرده دل ز نیاز لال شود</p>
<p>خرین ز سینه صد چاک لعل و انگن تفس و بال مرغ شکسته بال شود</p>	
<p>از دلم بر جاست دود آبی آید پدید</p>	<p>گردی از خاطر نشاند هم خاکه آتین بدید</p>

<p>دماغ دل کل کرد مهر خاوردان آمد پدید جلوه کرگشتی حیات جانان آمد پدید برفشامنی ست دل دریا و کان آمد پدید حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید سایه تا انداختی سر و دل آمد پدید رخ نمودی آتش صند خانان آمد پدید یک اشارت کردی صد دستان آمد پدید کردم رگان ریختی دیر نغان آمد پدید</p>	<p>حرف عشق آمد لبش قیامت شد رخ نمودی حیات موعود گردید آشکار خاک بدیدم بایه مجنون خراب قناده بود قد نیاز افراختی غوغای شورش شد جان میداد لفت تن تا تو رفتی از میان برقع از رخ تا کشیدی بیگانه چاک شد در دم بجان تو جان بقیه را از دماغ داشت یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار دیدم میگه این ساختی منما در گرد شد</p>
---	--

ریخت بخت غم خربین دل مرا صد رنگش  
سینه ام را چاک زد و شمر نغان آمد پدید

<p>ز جان سخت من این شیشه فولاد میلرزد ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد که تیغ کو به ساز از تیشه فریاد میلرزد ز کلک خوش صبریم خامه فولاد میلرزد که شمع شعله ور در بگزار باد میلرزد بحال این سبک لعل قران حال الحاد میلرزد ز زمین چون میطپد و برآید و کباب میلرزد ز باد دهن او رایت شمشاد میلرزد</p>	<p>ز شیشه و لیرم غمزه صیاد میلرزد برد از جانم این که من بر مجنون را شکوهر عشق بختیست بازو ضعیفان را ز کلبه ناگه صبرم میطپد لعل لبیا را زبان عشق تر است از دشتی اعظم نمیگردد بجای نای قصه فطرتان محکم گما د شاه را از خاک نیست آتش کن جای که آن قیامت قیامت جلوه آید</p>
--	---

<p>خرین از سر و سیر عقل بیرون با سر کن که هر ما خور و گانزادر گلوه فرامی سازند</p>	
<p>نه هر که طبل و علم ساخت هر روزی اند خلو فطرت و طبع رسا خدا داد است نه هر که یکدوره صبح بیکدگر نبرد ز هر دو جان بلی نکته نخستین نشود کیست حوصله فیض تنگ ظرفان را ز خود گذشته کند و در کن ادرات سلوک عمیاد دولت باشد ز عشق سکه نبرد خیال سایه نشینان هر یار چه است شکسته جمالی که باز دوست و فقی نیست تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی است غبار لشکر غم صدفه غمها به برد ستاره سوختگان از شام تره چرخم مرا به پنبه خط زشته پیوند نیست بدیده که کشد عشق تو تپاسی زما قبول خاص نگردد بجز در صفت کسی تو کار هستی خود را بدایع عشق گداز سپند انجمن عاشقان سوز ساز خودم</p>	<p>نه هر که تا خست باشکد سکنه بری داند که هر گمباده که رود صد صند بری داند رموز معنی و درد و سخن بری داند نه هر که خطبه بجهانند چیمبری داند نه هر چه قطره گی موخت که شری داند گدای میسکده ما قلمند بری داند شکسته زنگی ما گمبیا گری داند و گرنه هر شجر بی سایه گستره بری داند شته معالده بر سنوی لشکری داند کسیکه نشسته عیشت غمت او بری داند که ایشاک میل عنانم دلاوری داند که دایع عشق فروزنده اختری داند و گرنه هر سر بر روی تو دلبری داند نخبه ساز حاشه را جلوه بری داند نه هر که صحبت مایافت بودی داند که خور به از همه کس فربه پروری داند دل من را شکری و سینه مجری داند</p>

	خرمین توئی که سیاهش جان کدازانی نه هر که رفعت در آتش سمنبری اند	
گفت ز نایب جامه در آن قصه گمان برخیزد خرم آن روز که اینیم میان برخیزد از کندرم اگر آن سرور و روان برخیزد نیز نفس بلبل با بال نشان برخیزد که میان کلفت در زبان نشان برخیزد رسم انصاف مباد از جهان برخیزد		ز ابد از حلقه با چون دیگران برخیزد پرده دید و حجابست میان منی دست خوار و پامال تر از سائیه افتاده منم سینه دل را چه خیالست که ز زلفانی باتو در خلوت دل وصل مدامی مهم هر خیالی که کنی رحمت نبست دلی
	برکش از دل نفس مولوی روم خرمین تا ز گلزار و سمن پنج فرمان برخیزد	
خروش بلبل و بوی مبار برخیزد بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد بجیدول نگه جان شکار برخیزد هزار ناله ز سنگ هزار برخیزد هزار رنگ گل از کنها برخیزد		نبشته چون ز نیا گوش یار برخیزد چه دولتی ست که در پای خم خوشینم زده من مژه چشم سرمه پیشش باین کرشمه که از خاک کشندگان گذری ز زرش مژه که فیض عشق سیرت
	درین چمن سرکاک تو سبز باد خرمین که شور بلبل ازین شاخار برخیزد	
دندل بیباقت مژگانک آبی سوزند حسن شمع خشت بر نفس از جلوه گاه سوزند		ترسم از چشم خورشید غافل نگا سوزند من یک نظاره جبرانم چو گل سوزند

<p>عمر صفت دوستی کردم بری حال ادا گر شود آن رتی جولان کنم خود را ز تن</p>	<p>زین چنین میبایستم مردم گیتی سوزنا شعله ترسم ز هر شست گیتی سوزنا</p>
<p>از تقاضای گرم یاوتیرم خرمین آه بیت بانه از داد خواهی سوزنا</p>	
<p>بهار جلوه چون ره برگستان اندازد کشتن نهال و دراز کشتاده دامن سرخ نین کفر صد پیرین غنچه بیالم دین خیم خورشید شکوه خواو کشتن آن زری بیاد سبزه سیراب خطت عسرتی دایم تنها بشکفته غنچه میسوزم زخم را اکام دل نیاید سو یک تش سجان میو ندارد تیره بختری با پریشان خاطران گاری بجان از تاب جبر تراش خیرست هر کوشش سرمه را جادو می کند از دهر و تیرسم سبک گردان غنچه نازنا چرخ گران بکمین نگرد و آتشین اجل تو مانع سبزه خط را</p>	<p>صباران طره سنبلی در گریبان اندازد که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد بخاک سایه گرم و خرمایان تو اندازد که شکر خسته شوروی در کدبان اندازد سفالم را در آب خضر بیکان تو اندازد چو طرح کشتی با تیغ مرگمان تو اندازد خدا شامعی که خود را در شبستان تو اندازد ز جمیعت سوزانند پریشان تو اندازد بگو گر دلم را آب بیکان تو اندازد سروشاک گرم من اخگر دایمان تو اندازد سرخو رشید را در گوتی چو گمان تو اندازد چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد</p>
<p>خرمین از سرمه در تابست زلف غنچه برین میون هر جا سایه کلاک عنبر افشان تو اندازد</p>	
<p>شراب اشک غم چاشنی از نقل تر گیرد</p>	<p>گران شیرین با سپردام چشمم در شکر گیرد</p>

کعبه بی مایه تواند ره سبیل خطر گیرد  
اگر فتنه اشک است پیر دهن من مشر  
سهند را ز صغیرش میکند آتش که آرائی  
درین بخت کشته خط بر کتاب جزو کل طفله  
سویل اشک من پرورد آه این زنجیر انداز  
و باغم چون نفس در درگاه تا چند از غنا  
فریب جوت بلبل خرد های گل اگر خدای  
غیر و حسن کی بچایزند راه نظر بازی  
صدراع از بوی گل خنود آسوده نگران

جان بتر که ناصح استین چون چشم تر گیرد  
محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد  
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد  
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد  
خورد و نه چمن بر این نمالی تا خمر گیرد  
سراغ بوی آن گل ز نسیم بخیر گیرد  
بگو تا بال و پر نزد یک شمع شعله در گیرد  
هوس و نباله این کاروان بجیک گیرد  
خلاص از دیر سرگرد کسی ترک سر گیرد

از خفا صدق سازد خرمین با مهر خاموشی  
رگ ابر قلم چون صدف در آب گهر گیرد

سر رشته صبری که ز دل زشت نهان شد  
گفتی ستم از هر گوشه و لب نهان شد  
گفتم شکستم تو به نگران آمد و کل فتنه  
او زیگ نشین بوده ام اقلیم بقار  
در شام غریب طلب لقمه می رنج  
مشکل نشیله باده شود ز باد ساکن

مار را گ جان گشته و ترا موی میان شد  
رفتی از نظر فلان باز دیده روان شد  
رفتم که بی روزه کشایم مضامین شد  
این جسم فرومایه مرا و همس جان شد  
موی چو برون از وطن افتاد شبان شد  
بیجا و سه جامی می پاکیزه زیان شد

باطح کس چیست خرمین اینمیشه خنی  
از عشق عجب نیست اگر چه چو امان شد

<p>چند پرستی نگمش بادل افکار چه کرد در بساط طمشری از دل و دین غیبت بجا گر بگویم دل سنگین صدف گرد آب جلوه در خانه آئینه بخود نماند گر بگویم رگ خوابت بگذارد چو شمع ز آنچه خبر بدست عشقت سپرداری دل</p>	<p>برق میباید عیانست که با خار چه کرد مهر سادو دل آنطره طرار چه کرد که بروشن گواران چرخ بجا کار چه کرد گر بدانی که مهر جهرت دیدار چه کرد که شب بجهرت باوید بیدار چه کرد گر بدانی که مهر سحر چه در ناز چه کرد</p>
<p>گر دو اعم نکه زاهد خاموش خربین چه بگویم بمن از صبر و رت دیوار چه کرد</p>	
<p>از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آن سر و گل اندام که دلهام چمن است از حال تدر و ان بر و بال شکسته آن شوخ که در خانه آئینه کند سیر ملفانی که زمستی شناسد سر و پا را بهستی است که در عشق فراموش اول</p>	<p>مخو تو ز تهمب سران چه خبر داشته باشد از خانه بدو شان چه خبر داشته باشد آن سر و خدایان چه خبر داشته باشد از آبله پایان چه خبر داشته باشد از بیسر و پایان چه خبر داشته باشد مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد</p>
<p>چون بهلکه کف از کار قنادست خربین را از دامن جانان چه خبر داشته باشد</p>	
<p>معشوق اگر میل وفا داشته باشد بر خاست ز شپش بیخون زنگاری کم میرسد آواز دل از صف بگو شمر</p>	<p>عاشق چه غم از جو و جفا داشته باشد تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد در پرده ندانم چه نوا داشته باشد</p>

<p>در ملکیت حسن تو باشان سر میست جان میطلب از من بشوریده خیالت کو تیغ که مافوق فلک را بشکافم در مینه دل سوختگان جانفست با نفس آئینه زانوی خویشیم کاش آن رخ افزونه گاهی تبرحم کو تا می اگر میکنم از ناله غمبست با تو نشنیدم جفت از دوش بریدیم</p>	<p>تا طره کرانافه کشته باشد ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد تا چشمد صرا از تو جدا شده باشد دو رخ چه خیالت هواداشته باشد یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد شمعی بجز ارشدها داشته باشد یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد</p>
<p>در تکه دل صغی هست خزین را تا که به کرا خانه خدا داشته باشد</p>	
<p>نگار من ترا شمال ندارد که مثل سنگ طور آئینه گردد نکست زلف تو که در ظاهر اگل پوشش نعمت ز سرمه شکار گزافست تخت سلیمان چه کرد و کفست ساخته ام از وصال او بنمایش نمیت بر بزم زمانه همیش مصفا خاق جهان بهندگان لذت افتدند جلوه دنیا کست چه کار با روت</p>	<p>بوی ترانامه غزال ندارد طاقت آن حسن بمیشال ندارد قیص شمع صبح برشکال ندارد بیل باغیش زیر بال ندارد دولت درویشیم زوال ندارد ای صفت ابل نظر جدال ندارد شیشه گردون می زلال ندارد میچاکس اندیشه آمل ندارد آئینه آلالیش از مال ندارد</p>



<p>خسته صبح است در یازده دل میل حوادث مرا نمی برد از جا کنج نفس را نمیدمیم بگاشتن سرو چنان این دش خرام ندیدست</p>	<p>خاطر روشندان طلال ندارد کوه گران سنگ انتقال ندارد ذوق گلستان شکسته بال ندارد گل بچین این عذار آل ندارد</p>
<p>کوه خرمین از ترانه تو ز جاشد زاهد بیدرد و حیدر و حال ندارد</p>	
<p>سحاب خاتمین خبر در شتاب ندارد ز بقیرادی بجزان رسد نوید و صالم ز پرده داری این نقاش شکوه ندارد کشوده است بر او نگه چو آینه بخش کدام کار دل از برق جلوه تو بر آید عنان کشیده تر افغان کن آفرینش چنین قدر ز تو یابد که دیده بکف نای</p>	<p>سفینه غزلم موجب سر اسب ندارد در امید بود دیده که خواب ندارد کتمان طاقت من با تهاب ندارد کشاده رویی حسن تو آفتاب ندارد چرخ عمر کسی انقید رشتاب ندارد کدام گل بچین پای در رکاب ندارد کدام روزنه راهی با قتاب ندارد</p>
<p>بلند فشار خرمین از کدام طبل گرانی سیاهستی کلک ترا شراب ندارد</p>	
<p>مبادار و کسی این قبله ابرو مگرداند بزم عاشقان کی کند با یو این گمی درین راهی بجز ترحم و چشم بیا اتم سجده غنچه با طاق فریاد می نهید بل</p>	<p>که کافر میشود از قبله هر کس و بگرداند ای غمی اورا عشق آتش خو بگرداند که گدوم را بگرد که نه آن که بگرداند اگر جام نگاه آن نرسد جاد و بگرداند</p>

منم عاشق بغیری طبع میکنی تاک محبت ازویش عشقم کرد و میخواهد	عنان ناز را کاش آن قد لجو بگرداند دل بر دلم را در کوچه گیسو بگرداند
	خرمین افسرده آهنگ گلزار محبت کن مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند
از آن برگردنیا چشم عشقت کشین میگردد کم از گردنم نباشد اختلاط تنگ فشار آن لباس عاریت گردید طایر از دگر دنیا درین محفل برای من گیران چون شمع زبوم	که دل را جوش از نگر و دیدن پیش میگردد گزدین چون بایان بخت نماید پیش میگردد ازین بر این چون عیان شود درویش میگردد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد
	خرمین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد
مباحث نظری مردود میخواهد تو در نکته عشق از میکنی عجب بخود سزای توان که چه کرد شد زاهد ترا سنجاک فرو برده است بهت	صفای فطرت و فهم مراد میخواهد خط شکسته و جنش سواد میخواهد رموز عشق و جنون او ستاد میخواهد سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد
	تبی کف از در میرخان خرمین نرو ازین درست که عالم مراد میخواهد
صباحت که کل بر سر شور جنون سازد نباشد انبیه گریختن مرقانش گران تکمین لبس گردن نیر از دیشیرین کبری حریفی	ملاححت که کوه بر دغم مکه از انگون سازد دل سنگین با مردی باید که خون سازد چو غم غبار محاطم را بستیون سازد

<p>بسلامت و در اوقات آشنایان به هم بچشم</p>	<p>غیر در طبع من خند بخت ز لبون سازد</p>
<p>بوجدخانه باشد خرمین ذوق سماع ما که مطرب سحر و زنا را ز نار غم خون سازد</p>	
<p>دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد بیاد آن لب میگون چو گریه پردارم سپاه هوش جهان را دهد موج فنا اگر ز جور تو نالم بچرخ سنگین دل</p>	<p>مر از هر سر موج و تیغ دنا بس چکد بجای اشک ز شرکان من شراب چکد کشته که از آن چشم نهوا بس چکد سپهر خور و پیش و از چشم آفتاب چکد</p>
<p>بمغضی که ز لبی نشتری نیاید خیرین بجای نغمه شرار از زگر شراب چکد</p>	
<p>بیان کشنی چون شمع دارم خیم جانم چو شمع از تاب نیت میگذرم منفرد جانم شراب غم ندارد و جاده در تنگنای دل خیال دارم میگردم شکیب ز لاله تنبل را بنور این تر و ما غم ناز گاشتن بر نمی تابد پسید نهامی ام مراد شوقم منور و ارج مروت نیست گزینم دلم بپوکند خالی</p>	<p>من آتش نفس در زیت تیغ از زبان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود خمار آلودم از کنگر فی رطل گران خود بدل نال اسیری میفرمم در آشیان خود بیماری در نظر دارم ز چشم خویشان خود بیابان هر گم از بانگ درای کاروان خود چونتها که از تیغ تو ننهام سبحان خود</p>
<p>خزین اسلام ز کفر افتاد بدوش از نوای دل بنارم ناله ناقوسی لبیک خوان خود</p>	
<p>دارم از عشق جنون سلسله خیالی چند</p>	<p>در میان تامل آواره بیابانی چند</p>

<p>در ره شوق من سینه نالان چو بس  سوز و مینای منی شمع ز خونیر چو بگری  میند مشک برانغ دل مانند نظران  داستان هم دلرا گل اگر گوش کند  نغمه بیکصد پاره ام از گل شست  چشم و دل آینه آن مرا پاک نیست  زان شهیدان که خاک تو بجان چو ریخت  تو که با طره آشفته نمی پردار  نیست خورشید با لاله غداران</p>	<p>عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند  مینا نیم بهم دیده گریه بانی چند  شکن آه سوزی آنطره به بمانی چند  من و بلبل بسرا نیم بدستانی چند  مینموشم بگلستان لب خدائی چند  پرده پوشش چو از دوسه عریانی چند  کفت خاک جویان باده و بیانی چند  خبرت کی بود از حال پریشانی چند  خبری آشفته نمی پردار</p>
---	---

حبیب پیر من خود کن ده چاک تو خمرین  
در ره خرقه ناموس نرندالی چند

<p>شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید  عمریت که میگردد برگرد سر شمع  خون از مرده میبارم ای ابرو شاکن  غلطیده دلم در خون پیش صفت شرکانی  من آنم و دل که تو در عشق چو دیدم  خوبست جفا اما من تو ز حد بردی</p>	<p>کز خون نشود خالی سپاه چنین باید  مینورم و میانم پروانه چنین باید  حشمتی که شود گریان چو ستانه چنین باید  اگر گشته شوی باری مرده چنین باید  جانم ابدایت باد جانا چنین باید  باید دله آزر دلی اما چنین باید</p>
---	--

شوریت خمرین با تو کز زنده است شب  
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

<p>دود آتش در دلم چون شمع یا از این پیش  طیلول بر بر از طرز خرام تازه شمشیر  خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا  ز شمع کلبه باشد شر در رنگ روشن</p>	<p>نگه در دیده تر سوخت خمار خچین باید  غبارم را بشو آلوده قمار خچین باید  شرابم خون کم پایانه خمار خچین باید  سیر روزان بچو از شارب خچین باید</p>
	<p>خرمین از دهن پاک نفس صقل دی لرا  غبار از خاطر مارفت گنتا از خچین باید</p>
<p>موج حیات از ان گل خساره نگسلد  حیرت مرا جو آئینه وصل مدام د  بستند از ازل رگ جاننا تیغ او  شب برقع فگنی چو ز روحی و نشان</p>	<p>فیض مدام از ان لب میخوان نگسلد  از روی یار رشته نظاره نگسلد  پیوند دل ز غمزه خوشخوار نگسلد  تارنگاه ثابت و سیاره نگسلد</p>
	<p>ز ناز و سبزه کو بردار کفم خرمین  پیان من ز لعل تمکاره نگسلد</p>
<p>در کشوری که مهر و وفا میفر و خفتند  در بیخ گاه خنجر ناز نگاه او  من زان و لایتم که بیک جو نمی خزند  تنگ آمدش و گریه مکر به التماس  خاری کشان کوی خرابات از غرور  گل میدید کیمر ازین شبت آتشین</p>	<p>خوبان متاع جور و جهان میفر و خفتند  جان در میان بنرخ گیاه میفر و خفتند  شاهنشاهی اگر گدا میفر و خفتند  دولت بزند بمیر و پا میفر و خفتند  چین حسین بهال میفر و خفتند  خدا را اگر با لبها میفر و خفتند</p>
	<p>دولت بهتان سفله شعار جهان خرمین</p>

ما را چه میشدی که بامیفر و خفتند		
روئی تو بخورشید جهان نور فرو شد	از این تو به چشم شب و بخور فرو شد	
هر شب بخیال شراب چشم از انگ	الماس بزخم دل ناسوز فرو شد	
جنس ارلی مایه آن شد که تجلی	نازی بخسرید اسرطوخ فرو شد	
یارب چه شود ساقی اگر زبان جان بخش	یک قطره بکام دل بخور فرو شد	
هر قطره که از خون خنجرین ریخت بیدار		
عشق تو به رخ می منصور فرو شد		
در خار و خنجر انگشت کار نماید	خود را بعیث چشم تو بیمار نماید	
آن است که بالاتر از آنست و در گنیت	دستی است که جا در کمر یار نماید	
تنهام و ای بوی گل از طرف گلستان	یک لحظه که این قافله هم بار نماید	
در نرم زمین است بسی تعبیه دم	غافل مشو از راه چو هموار نماید	
در دیده من غفلت از فائده دینیت	خواهی که به از دولت بیدار نماید	
احوال نهان از روش شخص نجاست	عیب قدم لنگ برقرار نماید	
بنود اثر تیغ زبان بد گهر اندازد	این خنجر چوین چقدر کار نماید	
زندان نظر از زاهد بهیض بپوشید	تا چند با جبهه و دستار نماید	
بر غنچه این دل که بود در بغل من	پیتام نسیم سحری بار نماید	
بر خاستن از کونی عم قحبه دنیا	با همیت نامرد تو دشوار نماید	
این لبست بلندی که شهادت و گدایان	فرداست که با هم همه هموار نماید	
وقت که آن فی سحرش خرابات	مستانه برون آید و دیدار نماید	

<p>نما بجز نفس از سینه نشو و خیزن است خواص چه با قلزم خود بخوار گشتاید</p>	
<p>هر وادی عشق آبله یا میباید ساده لوحانه کنی دل چه برایش نگا صبح عید است در میکرده با بکشد سندش عمرو با است که سبب لاندرا بزم عشرت نشود بی گل گوینده بیا نامه کی جمع کند منقر پشیمان مرا بیتواز شکوه ندارد و نفسم کوتاهی بجز در آن رسد عطر کلامم بشام عشق و عقل آنکه ندارد می آید پیش ده تو بکسر چه توانی که دمی بهین شراب</p>	<p>عشقم جدا اگر چه جدا ناله جدا میباید زینت خانه آئینه صفا میباید همه را طاعت می روزی فضا میباید قامت خم شده را زلف دوتا میباید عیش این نمکده را برگ و نوا میباید بوی زلفی بگریبان صبا میباید چه شد اردو و رشدم ناله رسا میباید سخن نافه بود نافه کشتا میباید بره و پالنگ خوابا شد و عصا میباید رطل منجانه گرانست بها میباید</p>
<p>در رخ آن عارض افروخته چون لاله خیزین در گشتار دل خون گشته با میباید</p>	
<p>عیش از بدل آبله ناکم گذرانند ناگفته بدانند که از دست محکم گیت ارواح بخاکم سپید جبین را هر شیار بهنگامه محشر متوان نیست</p>	<p>خون مرده از دهن پاکم گذرانند از حشر چه پینه چاکم گذرانند از کوی تو گر بعد بپاکم گذرانند ای کاش که از سایه تا کم گذرانند</p>
<p>رزم بر پیش بار و گر جان خیزین را</p>	

	گر آن سنگ کو بر سر خاک گذر نهند	
<p>طرفه شوری بدماغ دل مار خیت اند نقش پیشانی دل تابسان خیت اند انیت در دروغ که در سینه مار خیت اند عرق شرم بدامان گداز خیت اند پارهای دل را با لب و فار خیت اند</p>		<p>بوی زلفی بگریبان صبا خیت اند بسه کوی تو ای قیده ارباب نیاز صفحه خاطر افلاک ندارد زانجم کام بخشان جهان با کف نهیای چو ابر در بیابان محبت عووض بگیت اند</p>
	<p>از که نین ترین از دل روشن سپید طرح این آئینه را خوش به نظر خیت اند</p>	
<p>فیض سوز چاک گریبان تو یابند در سلسله زلف پریشان تو یابند آسودگی از گوشه زلفان تو یابند سر طاهره را در خیم جگر تو یابند خاک قدم سرو خردمان تو یابند شیرین دهنان از شکرتان تو یابند خیازه کش چاک گریبان تو یابند ماحب نظران چهره تابان تو یابند دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند خونین جگران صحت نرگان تو یابند شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند</p>		<p>مردان نظر از تر گس قنار تو یابند عشاق جگر سوخته جمعیت دل را یوسف صفقان با بهر بیای تو شوخی بنفک چو از ناز کشی زلف تو بگیر هزاره نهالی که بچو لا گنه ناز ست آن شده گل سوز که دهانت کبابش هر غنچه که در پیر من باغ و بهارست هر جا گذر و حرف از خورشید تو یابست بخشید حیات تن اگر آب بر کندر هر نازک دلدوز که در کیش قضا بود تنگه مرست و آه دل گر مرست</p>



<p>چون قفل خرمین از کلبه فسانه کشائی آشفته دلان حال پریشان تو یابند</p>		
<p>چشم چشم و عالم خس و خسارت به بینید هر کس نشود پی نفس سوخته را کم از رنگس او دیده و در آنست خزانید که دیده زره پوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سبز که تشریفش قبوش هر برگ خزان و دفتر صد رنگ گشت</p>	<p>چشمی که چهارش سر و کار است به بینید دل تالاب من آینه زار است به بینید این نشان را که در جامه خسارت به بینید هر گاه کشتی دشنه گذار است به بینید این حلقه که بر دوش بهار است به بینید طرح بهاران سحر کار است به بینید</p>	
<p>حاجت بخواهی بنویستل خرمین را دستی که ز خوش نگار است به بینید</p>		
<p>دل که شاد امید در کار ندید شمرده ز نفس خویش هر که در عالم در آفتاب تیامت بسر چگونه بود دل که بوی گلش بر دماغ بود گران</p>	<p>جبین صبح شب تارا انتظار ندید چو صبح آینه خاطرش غبار ندید کسی که سایه آن سرو پایدار ندید چه فتنه پاک در این لعل تابدار ندید</p>	
<p>خرمین به پای بلبل آواره آشیان جست که در خزان ز صحن رفت و لو بهار ندید</p>		
<p>اهل نظر از آن در کیمت چه دیده اند حسن بیان بسا و ده و لپها نمیرسد دارند هر طرف بهر صفت چه که در میان</p>	<p>با دیده حجاب ز دریا چه دیده اند آینه خاطر آن ترکاشا چه دیده اند صیاد و پیشگان ز دل ما چه دیده اند</p>	

از خون دیده پرورش پاک میکنند مانقش خود در خال لب یار و یاریم حج قبول گوییم و دیدار و دیدست شد چشم ما ز نیست عمر و روز و ریه در دل سراغ لیلی صحرانشین شود چون میتوان از ترک طبل کاین لگرفت	زندان میسازد از جویایان تا اهل دل ز خال لب یار و یاریم از پای سحر زبانه فریاد و دیده اند از روزگار خضر و سیاه و دیده اند خاری کستان ز آبله پاچه دیده اند دور و پنهان محضر تنها چه دیده اند
شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حیرت پنهان کدام شیوه و پیدایچه دیده اند	
نظاره کشم در کجاست نگذار آنگاه مست او از خمیر شیار نگذار بنایچه بجه و بایه بین زنا نگذار روانی را با آب آلود و فوشن قمار نگذار که آن لعل میجام مرا بیاور نگذار بآن زخمی که لب ابر لب به وفای نگذار بگلشن جاری گل آن گل بیاور نگذار بشع آخمن قمرگان آتشبار نگذار و لم پیچیده مضمونی ز لعل یا نگذار مبادا که ز قناری بیایم زما نگذار چنین که ز غزل غفلت دیدار نگذار سرهم را در شمار این مغمور نگذار	نظاره کشم در کجاست نگذار آنگاه مست او از خمیر شیار نگذار بنایچه بجه و بایه بین زنا نگذار روانی را با آب آلود و فوشن قمار نگذار که آن لعل میجام مرا بیاور نگذار بآن زخمی که لب ابر لب به وفای نگذار بگلشن جاری گل آن گل بیاور نگذار بشع آخمن قمرگان آتشبار نگذار و لم پیچیده مضمونی ز لعل یا نگذار مبادا که ز قناری بیایم زما نگذار چنین که ز غزل غفلت دیدار نگذار سرهم را در شمار این مغمور نگذار

<p>اگر گاه ضعیفم کو طاق دستم بغل دارم بصحرای جنون هم خوش نشین سایه آسم گره و پیشودگر ناخن بشکل کشا باشد نمی نامم ز درد و هجرت اما مقیدم گویم</p>	<p>ز سستی غیرت من شپت بر دیوار نگذار مراد آفتاب من ابرو من از نگذار بماتنغ تو کار ز زندگی دشوار نگذار که غم زمین بیشتر بر ناتوانان باز نگذار</p>
	<p>خرین از آب حیوان سخن قیامت نام من چو مرگ از زندگانی در جهان آواز نگذار</p>
<p>سبک از جبار و دگر کس با ما میگرد بریم نه اوده بسته ایمانم که عشقش سرت گردم اشارت کردی گمان شناسم پیشانی لغت شرکان بخیر لب چکان</p>	<p>سیم گل چرا بر مید باغمان بار میگردد رگ جان جسم را شیرازه زنا میگردد مرا حیران نگاری گردل بسیار میگردد باین تشنگی کس بر سر بازار میگردد</p>
	<p>خرین آهیم سانی میکند آیام کوتاهی لب از بیچارگی شرمندۀ اظهار میگردد</p>
<p>رخ تو رونق صبح بهار می شکند غمر و گریه در یادارستی ما هلاک غمزه آن ترک می سست شوم بیزم وصل تو پیانه را بسنگ زخم</p>	<p>کرشمه تو دل روزگار می شکند پیاله بر سر ابرو بهار می شکند که دشنه در جگر روزگار می شکند که رنگ آمل تو پشت خمار می شکند</p>
	<p>خرین شکستی اگر آیدت شکفت دارد که آسمان گهر آبار می شکند</p>
<p>خوش آنکه یار کله گوشه وفا شکند</p>	<p>صفت کرشمه بکه بای آشنا شکند</p>

<p>ببر و کعبه نماند درست پیانی شکسته رنگی عشقم رسیده تاجانی بر آورد بتا شام از در سحر هر کمال دولتتم از عشق گشته سکه بزر بچاره عقد دل و میان من ترسم فلک بدر و کشان ننگ خفته میبارد چنین که محو نگرم خون عالمی است دور رخ فرنگ تو ایمان بر دنا گیرد</p>	<p>بدوش و بر اگر آن طره دوتا شکند که شرم چهره من رنگ کد با شکند چو من بدامن بخت کسی کد با شکند ز رنگ کاهی من رخ کیمیا شکند که مفت ناخن فکر گره کشا شکند دلی چو پست شود کاسه گدا شکند رواج جور تو باز از خون بها شکند شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند</p>
<p>خوشی تو از آن شکوه خوشتر است خرب که زلف آه ترا بخت نارسا شکند</p>	
<p>چو سبیل تو بطرف سمن فرو ریزد بشیده که ز گلاب برگ تر چکد شبنم نقاب زلف ز عارض اگر براندازی خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را بسجده گاه تو سر بر زمین چنان که بزم بکاو شمره نازم که از جراح دل به میسیون قدم آهسته تر نرم ترسم نشاط میوه ها مرا گرم گشته بدن</p>	<p>دل شکسته اش از سر شکون فرو ریزد نمک زلف تو شیرین سخن فرو ریزد صنم ز طاق دل بر همین فرو ریزد بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد که لرزه بر جگر ابر من فرو ریزد بخاک کوی تو خون مین فرو ریزد که پاره های دل کو کهن فرو ریزد که باده خون شود از چشم من فرو ریزد</p>
<p>ز چنین طره آکن نازنین نزال خرب</p>	

	چند نافه پاک که بحیب خرق فروریزد	
<p>جزا پاک در بزم مستان نشیند چو پو سینه که در گنج زندان نشیند بهر جا نشیند که از آن نشیند سزاست لیلی پریشان نشیند</p>		<p>صحبه دل در بزم مستان نشیند نشیند در بزم سال تو بگو شده دل دل آزرده شام شب چو شمع بهر جا که در بزم شبهای معنون</p>
	<p>شیرین آنکه سامان وصل ترا سوخت بخاکستر شام بچران نشیند</p>	
<p>از قافله اشک فراتر قدمی چند تا کی بماند فاجعه بینی و جرمی چند که بر چرخ ستم آید که طرازم علم چند طی کرده ام از کوچه تنگ و چو غمی چند بر طاعت و نام پییده ناما جستمی چند کز پاره دل نیست بدانم رمی چند بس شانه زرقم لعل پریشان قلمی چند این راه سپردم بپای قلمی چند</p>		<p>چون شمع ز خود گریتم تا بزمی چند و بخت شمع بیاور از وصل حجاب غم سید بر آن هر طرف غرض سپاهی تا دوی شمع بزم یکجا بر بدر آرد تا دوی شمع بزم یکجا بر بدر آرد تا دوی شمع بزم یکجا بر بدر آرد تا دوی شمع بزم یکجا بر بدر آرد تا دوی شمع بزم یکجا بر بدر آرد</p>
	<p>مهر و مهرین از در دل کس نتوان کرد در دهن در یوزه کنان ریز غمی چند</p>	
<p>بسیوزان شمع من پروانه چند سرت گریه و بکشتن پائنه چند</p>		<p>سروزان کن از رخ کاشانه چند خواری نیست خون عاشقان را</p>

<p>نغمه گم گشت کوی شب که خردا ولم داند پاس پس آشنائی گر آن خوابان بخت شکستیم ببر و قهر فلک است آتش آلود</p>	<p>لا من خواهی شنید آفتاب چند چسبید از وفا بیگانه چند خمار از نغمه ستان چند زمانده است آتش خانه چند</p>
<p>خیزین از فوت فرصت بهند فوس کشیدیم آه بیتابانه چند</p>	
<p>نگاه کردم چو رخسار آتشین تو بوسه ندای زلف خراش کشتن باغ بهار بیا تا به بهار بهیچ دست شعلی غور چشم تو نام که نیست نیم نگاهش چو که زلف تو زلف آینه زلف تو تو قد باز برافرازان پای زلف تو کند لب غرورش فرشته داروی مستی چه دلجویت که چون گرد آغاک نشینی</p>	<p>عرق چو شبنم گشته تا به سیر تو بوسه و بون غنچه کجاست باغ بهار تو بوسه که مسجد به بیاض است ز سحر تو بوسه بوسه بیا که اگر آسمان بود تو بوسه که در خط بدیل شاد و گریه تو بوسه به زلف سجده کمان تا زلف تو بوسه بسمی که لب سحر آفرین تو بوسه بسمی خیز و فرمان تو بوسه</p>
<p>خیزین ازین غفلت تازه گشت طر زفانی سوز ز سدره فرود آید و زمین تو بوسه</p>	
<p>حرفیت مجلس بهان میداغ میباند چنین که عشق زنده فقیر زاهد را بفضل عالم انصوده باد از زانی</p>	<p>پیاله میرود از دست و داغ میباند کدام مرده بکنج و سحر میباند خندان چو گشت گشتان ز داغ میباند</p>

زخوی آتش عشق غیور بود لعنت چنان ز زلف تو آشفته آفتاب چو آمدی ز رخت باغ سحر رو گردید	که آشیانه بلبل باغ میانند که بوی مشک بموئی داغ میانند ز رفتنت بکفت لاله داغ میانند
من از حرا این شرابی کفتم تهیست خربین خوش آنکه در پیشش در باغ میانند	
ز مرد کار دل روزگار میلزد خروش سحرش آغوش اضطراب کفست بسر و مهری ایام تکیه نتوان کرد شود چو ریگ روان که غم سبک نمکین ز آمد آمد ساقی مرانند ز دل غرور و عجب زبون یار و برده اند شود ز غیرت همکار کار با مشکل کسی مباد ز مهر و وفا می خویش خجل بگو بکن نه نائی قیاس کار مرا	که چو راست کنم کو بهار میلزد ز ناله ام فلک بیوقار میلزد برون ز رنگ چو آید شرار میلزد بینه که دل بهت را میلزد بحالقی که سرم از خار میلزد دل سپهر دین کارزار میلزد ز خامه ام کف گوهر شرار میلزد تو رفتی و دل امیدوار میلزد ز بستن کرم کو بهار میلزد
مباد زلف رقم را کنی شکسته خربین تراست کم بکفت رعشه دار میلزد	
شکایتین گشت شراب آلوده اماند که امین چشم ز پوشش یارب تیغ نازاد فرودم ز بیم خویش از پیش میگردان	نگاه نازاد شرکان خواب آلوده رانند ز خیم نخیله مور شد ناب آلوده رانند دل من از خگر خون کباب آلوده رانند

<p>کتان طلا قتم را پرده دار می کشندش گره از بسکه در دل گریه طوفان دایم بخون از سبیلید از سرگرانی های نازاو بمخموری لب شکسته زبانش گریه دایم ز این بنای زران ناید کشاد کار محتاجان</p>	<p>رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند نفس در سینه ام سیل شب آلوده را ماند خیمه ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند خط پایانه ام چشم حجاب آلوده را ماند که دست این ایمان باغی آلوده را ماند</p>
<p>خسته و زده روزگار با چشم و دماغ ناستور که آن خال از عرق اشک گلاب آلوده را ماند</p>	
<p>از یونجه مشت که بجزای میباده و کمین باشد گره ساز و زبانش شعله شمع انجمن سیرا شود در موج آرزو گانی سبز لاش غلطان از این آشفته حالی سهری پیچیده گریه فریاد بی صوت و خشم از جوار بر نمی آرد نمی افتد بدست ابدی سرایه معنی</p>	<p>ز حسرت هر گاه پس نگاه و پسین باشد بهر محفل که حزنی زان غنای آراستین باشد دران گلشن که ابروی ترا از نار چین باشد خندین خواهد اگر زلف پشیمانی چین باشد که آن ندگی لعل ترا زیر نگین باشد که این گنج گهر کاکم را در تیرین باشد</p>
<p>دل خود می خورد مورش خرمین از تنگدستیها دران خرمین که برق همیوت خوشه چین باشد</p>	
<p>تبسم شرمگین زان غنچه خود کام می بارد بقدر قابلیت میوه افشانست بر تنخلی آشوبه لغاتش موج لذت میزند کام حجاب سخت رویان کار و بان می کند بادل</p>	<p>عرق چون موج شبنم زان رخ گفتم میبارد ازان سرو سبزی ز بیابانی اندام میبارد دبان تنگ از بوسه از پیغام میبارد که از هوای وضع گدا ابرام میبارد</p>



<p>اگر در چشم منیش ز تنی چون مردار نفس پیروزه غول زنگین گری</p>	<p>به بین که نقاره آغاز با انجام میبارد شمار از غل پای تشنه اکثر خنم میبارد</p>
<p>خیمه بین ازین ترش بوم نماید من شنگ چوبداران ابر رحمت باوه اوم از بام میبارد</p>	
<p>فسانه شب نیمه با چراغ میفند بوصل در غم حیران نشسته بلبل با بیوی گل نغمه التباس بوی ترا ز دور و فلان پیدین بد چه حال است این</p>	<p>ز میان آه مرا گشش داغ میفند فریب باغشده فروشان باغ میفند نسیم پر برهنت را داغ میفند عنبر یک کوی تریلی سرخ میفند</p>
<p>فدج با چه که قلم شراب خست خرمین حیارت جگر مرا باغ میفند</p>	
<p>نور کشته سیر بند است اقرار میباید عربا نند به شقیات از غم نزل از خون تاریخی از کاسه شان از هوا خوری صافی و الا این نماند از این چه بود و طریقه و در برادره نفس کشیدین خاکستر سیت نجر او و دیمیت آسمانها سرمایه دو گیتی از اندکست کمتر تاکی با فسر زربازی چشمش سرکش تا رنج اگر بسنجی بیکر ز عمر دنیا است</p>	<p>و افست بجهه واد و رخصت میباید بجز را بر جهرن است ز نهار میباید در چشمه لب لبان گل خار میباید آینه زشت در پیرانا چار میباید اروی بهشت ز آزار می نماید و نیا ست گلخون اما گاه از میباید در چشم این لبیان بسیار میباید این تشنه آتش زربار میباید در چشم که و کافش بسیار میباید</p>

<p>آناه عیدستان ان عیش تنگستان          قطع نظر محالست از چشم ناتوانش          خاری که در گریبان باشد توان بر آورد          یک حرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد          اسرار عشق برستی است شاعر عارف هم</p>	<p>گر دیده پاک باشد دیدار مینماید          درمان ماست اما میبار مینماید          خاری که در دل افتد آزار مینماید          چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید          گفتار نیست لیکن گفتار مینماید</p>
<p>دارم خرمین ارادت با کلماتش شکست          در کار خویش این است پیشار مینماید</p>	
<p>ساقی بگو چکیده دل و بسو کنند          دفع خم سار ز گس جوان نمی شود          در کارگاه عشق حرفیان سینه چاک          روانه پس تباب که مردان آه حق</p>	<p>تاصافت مشربان خجرات بر کنند          خون مرا چو بادیه اگر در سبجو کنند          از تار ماهتاب کتان از فرو کنند          محراب طاعت از دل بی آرزو کنند</p>
<p>سازند مشکبودهن ز صفا خرمین          مسرت کشان اگر گل زراع تو بگو کنند</p>	
<p>شیرین لبان چو بزم می لاله گویند          روز و صفا و عرض گرم سرگذشتگان          آزادگان بشوق سر آرند در کنند          بیزدن خرام و صفت نازک نهالها          شتاب کاهوان جرم از جرم رشک          شهاب بشوق لب و وصل تو عاشقان</p>	<p>خون مرا بجزعه برای شگون کنند          الماس سوده در کف زراع درون کنند          زندانیان چو سلسله با از غنچون کنند          کرشمه جلوه تو علیها نگون کنند          نزدیکشید که بر سر تیغ تو خون کنند          کان نمک بدیده نخت زبون کنند</p>

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت	شیدا و لان چگونه علاج شکون کنند
بمچون خزین خسته هزارت اسیر است ظالم گو که در غنیم عشق تو چون کنند	
بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد نفرین و گریه در خور این جور ندادم بوی گل و سنبل خرد آشوب نبود مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر	در شهر حو پاده نوم انگشت نما کرد عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد این غالیه راز لغت تو در جیب با کرد زین جرم به عاشق توان منع نما کرد صیقل گیری آه من آینه جلای کرد در دیر و حرم عشق یک صیوت صدا کرد
ای گل بشنو رازنی کاک خزین را این بلبل متیست کرین شاخ لو اگر	
جانان ز من آیا خبری داشته باشد خورشید زده و دل ما پرده نشین است برسدینه کرد دست رد آسان گذاری ماشکوه زیر چمن صیاد نداریم از خشکی ز راه دلم افسرد و حریفان علیش ابدی بارگ جانیت که در عشق رحمت جان سوخته اقبال که چون شمع شرکان زیر دست تو بیکار مبادا	آه دل سوزان اثری داشته باشد این تیره شب آیا سحر می شده باشد شاید که گرامی گهری داشته باشد کو در نفسی مشت پری داشته باشد دقیقت که دامان تر می شده باشد پیوند بوی گهری داشته باشد آهی با مید اثری داشته باشد ناخن بخراش جگری داشته باشد

بنود گشته گرز شراب نگه تو	چنانچه ماهم تدری داشته باشد
از برق سپید سر انجام خزین را شاید که ز جالش خبری داشته باشد	
از کارگاه سبزه کس لباس پوشید اول عطا که بخشند در امتحان سبزه بر قد است قامت کوتاه جانیه ریتا آخیز سفایه گرد و بد گوهری هویدا ابلیس وقت خویش را جتنا دهل این حله بلاغت کام وز در بر است	شاید پیر و دیبا زاده لباس پوشید نشر ایت از جندی طفل از حوس پوشید اندام ناقصا نما دولت لباس پوشید کز آب زرد روزی عیب نخاس پوشید آنرا که خیم حق من ای قیاس پوشید صد گز زیاده ماند گرد و فراس پوشید
سازد خزین سخنور مستور نقص خود را عیبی اگر زبان است شک و سیاس پوشید	
گر بشنوی شهری در پر پر دانه زدند وقتستان تو خوش باد که در دیرینان جگر خویش نشودند و بسا غر کردند و عطا فسانه چه حاصل که صبوحی دکان حسن در جلوه گری جان جهانی را خست دل از باب و فابری هم ریخته است آتشین بهره تیا ترا نبود و پیر والی عاشقان را نبود از شجر طو رکمی	آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند باد و محبت شهر حررینانه زدند لاله سان سوختگان تو چو پیمان زدند در توفیق بیک نعره مستانه زدند آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند در حریمی که منزلت ترا شانه زدند صد در من خنده بجا نباری وانه زدند شعله در جان و دل از جلوه جانانه زدند

<p>شوخی چشمان دل فارغ نگذارند خرمین ز آشنای عشوه نگاهی ره بیکانه زودند</p>	
<p>آتش بود که در تنه برین بند از زودند آتشین لاله درین بزم بدستار زودند آستینش که بزرگان شهر بار زودند رهروان ز ابله آبی نخس رخ خار زودند که عجب نقشی از این می عرق بار زودند دماغ حسرت بدل نافه تاتار زودند دوش در حلقه مرغان گرفتار زودند در قفس قهقهه کمک بکسار زودند</p>	<p>بیمودان بانگ انا الحق که درین زودند عاشقانه ساز سوز غیر گل دماغ چو شمع شد چو پیر امین فانوس فروزان نظر سال جان سوزندگان سوزته جانان تند عید دیدار مبارک بکسرتو نگان خال مشکین نراز دچو رقم کلک قضا دل غم خوش که صفیری نجر اش حکیم خوش بهشتی ست غم عشق که غم آن</p>
<p>از طرب چون تخر و شد رگ جان خرمین کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زودند</p>	
<p>آتش از جلوه مراد دل پر شور زودند باز خرگاه سلیمان بدل مور زودند طرفه آتشکده بلب مجبور زودند نشت زخمه مرا بر رگ طنبور زودند باده بنجودی از ساغر منصور زودند از نکلان قیامت بلم شور زودند</p>	<p>شمت برق تجلی ست که بر طوز زودند عشقی از نو بکن خاک بر انگنده بساط باده خود نابه و تنجال بود ساغر عشق میچکد خون دوزخ شکوه ز ناله نسیم نجات آن بنجیران شاد که در دار فنا میشود از نفسم زخم جگر با تاز</p>
<p>بزم عشقت خرمین از که خبر میجویی</p>	

	جام بهوشی از ان نرگس محمود زدند	
<p>فشرده جگر از چشم تر و خنک اگر تراوش تنجانه در گله خنک اگر با غریب خون آرزو خنک بر تیغ اگر کشم خون من فرو خنک</p>		<p>نشسته شبی که می خنم از سبب خنک که قطره بلغم می چکاند از یار زباده که دماغ امید تر سازم بخون خویش زین نشسته که عشق مرا</p>
	<p>نیمه دیوان گل از باغ دهر چیده حزمین که قطره قطره بعد خاری آبرو خنک</p>	
<p>همانا این جهان از استخوانم لذتی باید مباد این جسم شکنج دل مجال فستی باید شود بیگانه از یاران فی حوقلنی باید مباد از مپلوی من تیغ نازت کلفتی باید</p>		<p>بسیج سلفه پرورد شکسته راحتی باید بقلم چون کمر بندی کن اگر ترحم را فرواش میکنند مارا جملت چون رسد صفا مرا دل کلفت آلودست کارش نال کن</p>
	<p>حزمین از گفتگو در زیر لب میخانه داری دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی باید</p>	
<p>بعاشقان روح معشوق را که بنماید طبع ششقه آفتاب می باید محال نیست که گل ساغری به پیامد چو شد که پرچم آسمان برش میاید که داعط نفس فسرده تر اثر میخاید پایه گز نکشته دهنی بیاید</p>		<p>اگر نسیم نباشد که زلف بکشد رشته ششقه در روز قدر وقت بدان معاشران نیشاط بهار خنده زنید بدست کوتهم آن طره رسا افتاد بیانگت بطرفی باد و مغانه بکیش رسد چو دور برآید قدح برآیند</p>

<p>دل ز غنچه پیکان او شکفت خربین نوش و لیکه ز فیضش می بیاید</p>	<p>مبار شد که چمن جام از غوان گیرد بطرف بانج بساط ز مردی نکلند سبی قدان چمن جلو می ناز کنند بدوش نامیه دیبای بهمنی نکلند صبا ز جیب سمن بوی سپهرین آرد شود به لعل سانی نسیم لور زدی چو آفتاب ز ندیمه لاله در بامون سخنی از دم گوشت ترانه خواهم کجا روست درین فصل عمر زدا و را بمن ستیزه چرخ کمن به رسم نویست گر عنایت ساقی کند بکدستی</p>	<p>از جوش سبزه زمین ننگ سمان گیرد از غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد نهال رقص بگلها ننگ بلبلان گیرد ز لاله بر چمن خاک طلیهان گیرد نشان نکست گل گرد کاروان گیرد مشام عالم افسرده بوی جان گیرد سحاب بر بیکسار سایبان گیرد که آتش به نیستان استخوان گیرد غبار کلفت ایام در میان گیرد که شایه باز فلک صید ناتوان گیرد پیاله کین من از دور آسمان گیرد</p>
<p>نشاط غاشیه دار سبکرویت خربین که چون نسیم صباراه گلستان گیرد</p>	<p>دل من لذت آن نغمه خود نخواهید اند خبار خاطر م را ابرو من دایمید اند حجاب عشق را دل و میان بخواهید اند شکر خند ترا از تلخی گفتار میداند</p>	<p>بیا موز و فالکی قدر ناز یار میداند نغم من بیکند تکلیف چشمش باو دپیک بیک سانه را فلک برده شرم حیا ساقی نباشم امت مشرب اگر کام امید</p>

چه گل چنین من آرزو دل در دهنه خوا زلف در عاشقی شسته و بش با کرم	که دوش بیدایان بوی گل ابار مید دل من کافرم گر سبزه از زنا میداند
خرمین تایید دل دیدار نیم روشناس نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند	
کوته نظران زلف سیه کار ندارند جانسوز و یارست محبت که طیبیان باخته دینان ادب کفر ندانیم مخروزی حسن است که در جلوه گاه بی پرده تاشائی آن حسن لطیفند دارند حسد ریفان خوش طراوی	این مرده دلان فیض شب ندارند ز بهت که حال دل ببار ندارند نوبر بهمان بستن زنا ندارند جانبازی یاران وفادار ندارند بالغ نظران پرده پندار ندارند دل باخشان غیر غم یار ندارند
دستان زن دیرینه کلزار خرمین است این نوسخان شیوه گفتار ندارند	
دستان زن عشرتکده فریاد ندارند ترسم که خراشیده شود آندل نازک میخندد و از دیده گریان خبر نیست ناخن بخرایش جگر خویش شکستیم مانند صدف غرقه در یابی شربست چون سیل ز دیوانه و فرزند گذشتی	نالیبدن مامریخ چنین اوند ندارند آهسته بنالید که صیاد ندارند این تو گل خندان ایشاد ندارند این کوکبئی تیشه فریاد ندارند پایانه مستان خط بعدا ندارند تاراج تو ویرانه و آباد ندارند
صد چشمه کشاست خرمین از رنگ لعلها	



کار قلست نشتر فولاد ندارند	
<p>غریبان برده مهر و وفا پا نگذارند          این رسم غریبیت که در خلوت دیدار          هرگز نکند بگل چنین بوسه بپایان          الفت بهو غم نیست بدو ای هیچ          مستان چه غم ایند که خونای بهلم را          نگذارشت و کار که با خونان خورشید          هرگز نترسد خمیر روانی بهر اول          از قافله اشک بکین ترشیت          زاهد گم خود کو بجایان بپوششی          رفعت طلبان ز نرسدست بچاک          دوریست که خون بادل کس گم بخوشد          از پایی دل غولیش کش خمار تعلق</p>	<p>تا حسرت عالم بدل مانگند ازند          لی پروه در آرند و تماشا نگذارند          تا بر سر خار آبله پا نگذارند          ترسم که مرا با غم خود و انگذارند          در جام بریزند و بیتا نگذارند          تا دامن یوسف بزنی نگذارند          وسعت طلبان این صحرانگزارند          این گرم روان بار بدیها نگذارند          بگذار که با غولیش ترا و انگذارند          تا با بسبر دولت دنیا نگذارند          شهریت که دیوانه یوغا نگذارند          راه بیت که سوزن بسیجا نگذارند</p>
امید خزین آنکه درین عهد نکویان کار دل از امروز بفرود انگذارند	
<p>پای بستند دره سعی نشانم دادند          جان سخم خذر از دوزخ جاوید شد است          العطش ناست درین ادوی قفسیده لم          برنج خرقه کشان هم در حمت باز</p>	<p>دست باز و شکستند و گناهم دادند          حسنه در کوچه آسوده دلاهم دادند          بگری گرم تر از ریگ روانم دادند          بار در انجمن باده کشانم دادند</p>

شمه بامردم از صدق بجا کشید اجر صبری که بجرمان گلستان کردم	نما دل و دیده خوننا به چکانم دادند چمن آرائی آن سرور روانم دادند
دل از زهر عشق پشیمان میکرد گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم کرده بود از سر نو زهر خوار محمود در غبار خط مشکین لب لعل تو جان دل همین داند من چشم تو هم که گنیت ز غمش دام برویم و فیضی می بود	هر غمی بی بال و پری یاد گلستان میکرد دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد ماه کنعان من اریا و عزیزان میکرد خون حسرت بدل چشمه حیان میکرد که چاکا و دشمن ترکان تو با جان میکرد گر شکار افکن من یاد ایران میکرد
سینه چاک مرا گل بگیر میان میکند شورش عشق و جنون صفین سان بود خرمین	میکساران چه هوای گل تماشا کنید خوش قدان خمر و قتیق با قبال بلبلند بوفنا خاطر عشاق توان شربت نگاه من تماشا و تم نیمه و غمره بخیل عند لیبان چمن سیران باغ و بهار سر چه باشد که دل جان بپشایند بوق
منیز جوش خرمین از دل آزرده سخن	نخنه از خون جگر خورون مایا و کنید ملک ل زبان شما شد ستم آباد کنید بجفا اگر نتوانید ملی شاد کنید سینه ام را در دشت ناوک پیدا و کنید بسی می من دلسوخته را یاد کنید هر چه دارید نشا زده صفا و کنید

	شیشه بر خاره زوم صید بریزاد کنید
از وصل دل بمیر و پا را که خبر کرد من بودم و او فلان از اندیشه غیری شوری عجب انگنده بله های پریشان شاد دست بجان او نم از محنت هجران	در خلوت خورشید سهارا که خبر کرد اینها ادب ناصیه سارا که خبر کرد در پرده زلف تو صبارا که خبر کرد از حال من آتشوخ بلارا که خبر کرد
	کس نیست خرمین پر سوز و حال غریبان در ماتم ماه سر و وفار که خبر کرد
نشان و حسی من در دل یکینه پیدا شد نهان موج خود شد بحر سر از جاب من برون خود سواغ لیلی خود دوشتم غافل خدا پاس صفای جوهر آئینه میدارد پس از عمری که شد باو ختر ز غمت در ک بنا ویر شد میخانه و ام و در دشتی	پی غارتگریم در خانه آئینه پیدا شد گر در آب خود گم گشت در بجنینه پیدا شد بصحرای داده بودم دل ز کت پیدا شد جمال فقر ما در خرقة کشمینه پیدا شد ندانم از کج دیگر شب آئینه پیدا شد سر بر خرگشودم باو پاره پیدا شد
	خرمین از فعل و از دل من خود دیر می دارم بفکر خرمی ز فتم غم دیرینه پیدا شد
فرزان چهره چون شمع در لعلی شد شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گویم بسویکم گرم دیدی شنیدم آساز میان فتم نموی من در افروختن شبت فدا دادیم	شب روشن سوادان خطت جج چرخ شد بحر فتم گوش اوی بر زبانم لفظ معنی شد بوصلم وعده اوی خاطر از دوری قسلی شد بفتم سایه رحمت فکندی شک طبعی شد

صبا سیکرد از گلشن بر غایت نفس تعلی	دماغ آشفته گزاف عطر گیسویت تمنی شد
دل دیوانه میزد با خیال نرگست نفسی	از شوخیهای ترگان تو دایم چشم لیلی شد
خرمین کنج نفس پیورده میباید پرفشانی	
بگیتی مایه آسایشم کوتاه بالی شد	
ای سبیل مرگ میتو دل نشسته آب شد	دیر آمدی و خانه طلاق خراب شد
تقصیده تابه شده بستر زرب مرا	پهلوی هر طرف که نهادم کباب شد
آورده است رشته جان رو بگوتهی	از بس که صحن در گره چو تاب شد
مستم درین مرض که زیاد نگاه او	نشته دوید تا برگ من شراب شد
بودم ز تنگی دل خود در نفس خرمین	
آخر چاک سینه مرا فتح باب شد	
بسینه چون مهره او نشان بجنباند	طپیدن دل من آسمان بجنباند
بست خاموشیم قوت آن سید که دل	کامید ناله تقبل دامن بجنباند
گوش بنیبه گذارد در ای من دل	هجوم ناله مرا آشیان بجنباند
سماع ز فرقه بنجودانه پاس مرا	بهر زمین که بگوید جهان بجنباند
به تر تهم گذرد بار قیام از آن که مرا	ز رشک و دل خاک استخوان بجنباند
گرفتیم آنیکه بپایان سوز شکوه فراق	چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند
طپیدن دل من میکنند فروش خرمین	
بجوی او چو جریس پاسبان بجنباند	
از ما فلک دون چه میبایستاند	این سفله چه داده است که از ما بیستاند

<p>سودای گریان همه شود که نسیان گر نیست تبسم سرش نام سلامت از گرسنه چشمان بخذر باش که نگر کودر جگر تشنه فرستد بسویش</p>	<p>گوهر محض قطره زیند با بستان دل کام خود از لعل شکر خا بستان هر قطره که خشم داد زیند با بستان خاری که خشم از آبله با بستان</p>
<p>اینست خرمین از گرم ساقی همدم مار اسبیکه جرعه می از با بستان</p>	
<p>بقامت شاخ گل از دیدن باز میدار راهی کی توان از پنجه گری صیاد گران افتاده از بس که تکیه خنجر را مردیدار بین باد و بادش غمزه چون سازم لطافت بسکه میوشد ز پیکان خنجر زهر سو بسکه رنگ جلوه نیز جذب لعلی بنام حیرت نظاره چنی که اشکم را ز بس غیرت گره گردید در خاطر سندی بیکبار از دو عالم قطع ندان طمع کرد</p>	<p>بشوخی جاوه را از آرمیدن باز میدار که نفیش خون از چکبیدن باز میدار دل بیلقا قهر را از طعنه بدیدن باز میدار نگه را از سر شمرگان از سیدن باز میدار دلمان ز خیمه دل را از یکیدن باز میدار دل خوشی صفت را از آرمیدن باز میدار چو آب تیغ از دگرگان چکبیدن باز میدار نفس از دل سوزان کشیدن باز میدار لب افرو سپان را از گزیدن باز میدار</p>
<p>خرمین از غیرت غمزه محو سفتانی که چیرت تیغ را از گشت بردن باز میدار</p>	
<p>از یاد شکر غنچه اش تلخی هجران لایذ شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان خنجر</p>	<p>از لب کلام زخم با شور نگر اشک لایذ با ترکناز غمزه اش را باج ایمان لایذ</p>

<p>آن اهل مدینه می نم از ناچاره نمی میکنند          بهینه و بهر دلی که شکستن بهشت          نیز هم عمل کند و دریت این تشنه دیدار را          با چشم خیره زنده خواجه که خیره دل</p>	<p>از روز به خدای بخت ترش و ریش کن          خنک از غمت بگر و ناچاره باشد از          آب و شیشه و بهوش و جان کن          از نادر که گرانج و بهینه بکارش کن</p>
<p>در خانه من شدن شمشیرین از جان خیرین          طبع ملی طبع را وین من شکستار شد لذت</p>	
<p>کام طمع ز لذت دنیا نگا هدار          اینجا ز نورستنی نفس دل زنده میکند          هر عقده بعد و تدبیر نمانی ست          خدای خود را خ لاله بهار تو گل کند          هر که نشه خوش جلوه یارست دیده ا          یکسره جو شمع چه تو خدای که جان          تا وجه بقیرانی مار و شمشک شود</p>	<p>امروز با من ملت فردا نگا هدار          این شمع را بهر ده شبها نگا هدار          حساری برای آینه با نگا هدار          دلمان دل رنگ سید با نگا هدار          آینه دار و محو تماشا نگا هدار          در زیر رختخواب حادش پارانگا هدار          آینه پیش آتش زیبا نگا هدار</p>
<p>دانه وفا میا و ز دل پاکشد بهترین          این لاله غریب و بهر انگا هدار</p>	
<p>ای دل همه لاف می خور و صله بگذار          هر گشت گیت را بهر کعبه و صلاست          خدای که ز دوستت نرو و دهن تو          دل خنجر ترکان تو سیاه بسازد</p>	<p>ویدی جگر عشق نداری بگر بگذار          که مرد بهی نقش بی قافله بگذار          دلمان خال مونس ده و له بگذار          یک قطره نونست وین آینه بگذار</p>

	از حوصله بیش خرمین آرزوی تو بالعل لب یار حدیث صله بگذار	
بامی دمار از خرد و فزون برآر را لکس کام خاطر دافع درون برآر دست ستیزه با فلک نیلگون برآر ای رشک تمنی از لک بستیون برآر		ای دل بنال از جگر خاره خون برآر از فیشر علاج رگ جان خویش کن در پای خرم نشین و می لعل نوش کن شیرین بکام سرد و ناکام کو کن
	پسند زبردست فلک خویش را خرمین از استین خرقه می لاله گون برآر	
گهری تحفه در گنجینه اسرار بیار مردۀ پرتوی از عالم انوار بیار هر چه می آوری از خاک ره یار بیار گر توانی به شام من بیار بیار خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار جای گل آتش آرایش دستار بیار برگ بنبری سوی مرغزار بیار بوی جان بخشی از آن خنده دیار بیار چون رسد دور من میکده برادر بیار مست از صومعه تم تا سهر بازار بیار		ای صبا نکته از لعل لب یار بیار در بنفش اثر مهری اگر هست بیار دهن آلوده میوی گل فردوس کن بهواداری از آن سید بنخدا کن با سیران خاکیش چه پیرودا بگوی سر نوشت نعم جان و دهن و شمع کیست ای که از سیر چین بال نشان میگذری گل یا غم نکنی گر بگره بان باری لب مخمور مرا جرمه نه بند و ساقی چند بردوش توان خرقه ناموس کشید
	دم حافظ برد از دل غم دیرینه خرمین	

	ای صبا نکستی از خاک ره یار یار	
<p>چشم مخمور ترا گزید و بخارست بهار پای تا سر آینه غوش و کنارست بهار پالیش از شبنم گل آید دارست بهار بچو در جلوه آن لاله عذارست بهار بسکه از بخت غمت از درازست بهار حیف و حیف که بهیچ قرارست بهار ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار زاهد از خرقه برون آید بهارست بهار</p>		<p>بیتو در پیرین نامیه خارست بهار بتمنای تو ای نسترل رای هشت بسکه دنبال تو ای سرو فرامان گشت رنگ از بوی از حسن لطافت هفت کمیه بر بستر نسیم و سمن تواند آن نقد نیست که گل ساغر می را بکشد سرو و عنای مرا حله طراست چمن غنجیه در پوست نه گنجیده ز تاثیر نسیم</p>
	<p>شعله خوی تو حریقین کفت گلزار گشت جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار</p>	
<p>ای جنون من سرشار بهارست بهار سرمایه زده خار بهارست بهار مژه ابریت گهر بار بهارست بهار ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار</p>		<p>سبز شد خط لب یار بهارست بهار سینه کوچاک زنده زاهد محراب نشین دیدم بحریت پر آشوب جزو نیست خون مطر بانا که جانسوز که شولیت بسر</p>
	<p>سری از زیر پر خویش برون آرز حرمین بکشا غنچه منتقار بهارست بهار</p>	
<p>هر گوشه فگندی در خون شکار دیگر چشم سایه ستدت دارد خار دیگر</p>		<p>هر سو بجاوه بردی صبر و قرار دیگر ز گس اگر چه خود را مخمور می نماید</p>



<p>عسنت بکار عاشق کیو کر تو تشبیه معدار اگر بیزی با تیغ غره خودم</p>	<p>از به تیغ بازی ترکان بکار دیگر بازت مبرض آدم جهان فکار دیگر</p>
<p>تا چند سرگانی بایدل عشق خوش تو کر بیزی عاشق شکار دیگر</p>	
<p>من خرابایم ای شوخ مراد بگیر عجبین طشهره را نداشتی پیش شهمسان گریسم از تیغ زنی نذ شوم گل آدم کن تقدیر چل روز شست من اگر شکم گرید بضا آینه ام گر بگفتیم از سینه صفتی هر صد سخن گفتیم نشنیده که قتی گذشت عشق نبود عجبی گر برگ ریشه دود</p>	<p>ایکنا می توره خانه هست را بگیر کاشنه عشق تو بایم تو زار بگیر کار این سوخته را اندیشه شود بگیر باری از تر بیتیم دست بیکبار بگیر که ترا گفت مرا لائق دیدار بگیر بهم فواید این شرح گرفتار بگیر یک سخن با بدل از ک خود بار بگیر آتش است این تیغ از گفت که در خار بگیر</p>
<p>این جواب غزل مرشد دوست که گفت من پیوی تو خوشتم ناقه تا نار بگیر</p>	
<p>میکنند دل در خم زلف تو زاری بشیر گرچه بهیگر دوزخ پیش تو زاری هست ابر دریا دل کند گل در گریبان خارا ناز را عاشق نواز بهست در خور نیاز نفس شیطانی ترش با سحر می آید فرد</p>	<p>شب چو شد بیمار دوا دیتواری بشیر درد دین را میکند پریشکاری بشیر اچ خوش آن چشمی داره ذوق اری بشیر هر کوا بخت نیست پیش امید داری بشیر میکن عزت طلب بر چند خاری بشیر</p>

هر کجا پستی هست فروز گشت از آنجا	میکند و هفتا حمت آبیاری بیشتر
دور خط مستی فراموشی باشد خرمین	نیشود در نو بهاران میگساری بیشتر
ساقی بلبلیم باده پالیده فروبار	در پرده دلم خون کن از دیده فروبار
مفتوحان بتوان بود به نیز نگه بهاران	برگ و برت ای نخل خزان دیده فروبار
چون ابر سرابی خود از در جدایی	سرمایه اشکی کن دنا لیده فروبار
از فیض تو دریا شده دامان کفون	ای دیده نمی برل تقصیده فروبار
گذر خرمین قاعده صغیر از	از ابر قلم گوهر سنجیده فروبار
از کمال خویش نالم نی ز جود زور کار	زیر بار خود بودستم خوشا میوه دار
معصیت را خورد و شمر در دیار بندگی	عالمی را میتوان آتش زدن از یک شتر
یا دمن گر نگزد از خاطر او و در نیست	آفتاب آنجا که باشد سایه را بنو گذار
تست بیشتر از می گلزار یک تنجی شتم	گریه خونین بود چون شیشه مارا در کنار
در هوای آنکه بنام رخ آن صبح امید	جان بکشد از خرمین چرخین از بهر شمار
در جودت شانان دل گمراه نگدار	پایس ادب خاطر آگاه نگدار
مستند یکس جبهه جیفان صبح	ساقی قدحی نذر شبانگاه نگدار
منعی که شکستی پرو بالش با سیری	خواه از نفس آنرا و کنش خواه نگدار
بر جوبه بنیز مشکمن قدح غریزان	یوسف مفروش و تبه چاه نگدار

	<p>پامیکشد از نرم تو در باب خن دستی بسر شمع سحرگاه نگدار</p>	
<p>ازین بیوه نالی صدره نغان چسبتر همای کونجشد دوتی از روی گیس مبت شرابا رس ای دل از نگاه نیم رس مبت ز داد آسمان فریادی فریاد رس مبت</p>		<p>اثر چو بخت با فریاد پارس نفس مبت زهر زایل نوازی بر خیزد صدراع او رجاء التفات آن نغان غلچینه در بام نمی خواندیم که سنج سفاک باشد غش مبت</p>
	<p>خن از فروم دنیا یار با هم کش ز باغی کاشیان نایغ شکفتن نفس مبت</p>	
<p>در بهر شکاف است آنرا صد نافه چین اندر دو تنخ بسیا لقا و جنت بهین اندر میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر آتشگر روش را صد شعله جبین اندر حیرتگرده با دارم هر گوشه و فین اندر حیرتگرده با دارم در یک کعبه طین اندر</p>		<p>داریم کعبه زلفی عشرت بکین اندر از سر چو قدم کردم در راه سکر کش پایانه کعبش را کوثر زیهستان بنجامه اولیش را صد بانته دین بند ناخیزد زین ای غمیرت بر مدینه پردانم رایا پس شود و نیره آدم چون فرزند</p>
	<p>آزاده روی کریم خن از عیسی بفکار برشته تار دین برین اندر</p>	
<p>یار دمی تیشه بفریاد سید آخر کار تبیخ ناز تو با دارم سید آخر کار غم غمشت به دلش با دارم سید آخر کار</p>		<p>مژده سستی فریاد کرد سید آخر کار شوق آتش عشاق با دارم سید آخر کار ناتوانی با دارم سید آخر کار</p>

جان بکشت تو شوی مادیست بر چه چشم مید	تغ بیرجی صیاد و سید آذکار
اما لای من محمود را شربت خرمین	نعلعل شیشه انهر یاد سید آخر کار
بکشت دل بی پاره عشاق نگدار	خزین و جان این کس در آو نگدار
از این تیغ که آلوده بخون دگر است	ما را بکش و غیرت عشاق نگدار
و چشمم حدود است انسان تر خد نکند	ختم گشته قضا را چو کماز طاق نگدار
میسم که بر دبار و سر از خود دیده باشم	ای صبر بخانه دل شتاق نگدار
کی چشمم و دل بوالهوسان عشق شست	ناموس محرمی خسرو آفاق نگدار
دار خلوت آینه خرمین جان نفس نیست	
با صاف دکان محبت اشراق نگدار	
عشق آشنایم من طبع پو افروش نگر	دار دسری با خیر ان گش میوش نگر
زلفت که ایمن به جبین اردگر قشایم چنین	بیابانی شامش بهمن آه سحر گامش نگر
ای از محبت پیخته تا کی کنی خون در جگر	دروش کیش غمش بهمن غمناجی نگاش نگر
دلدار بهر شست غمش زین هر جانفروش نگر	ناز گردان بکین کیش غمشین بر دوش نگر
سرو صغیر تا آستانم از اندر شکار دیوان	با دیده انجسم فشان شماره آتش نگر
ایچ دیبالی هر رگی دارد خرمین یا لکمی	
چشم گرانج البش بهمن گران آتش نگر	
سخر زبستر نسرین سبک عثمان بر خیز	بپای گل نشین مست بیکشان بر خیز
کشته میسر از خنده سال و جلوه بهمن	زگار سن پی تاراج گلستان بر خیز

بیا بیکده نشین بکام دل زاهد برستان گریبان شبی سری بگذار بچین چید نیزد چو گل در ورزه حیات اساس عشق من جوسن یار محکم باد	شراب کهنه مانوش کن جوان برخیز بعد عای دل خویش کامران برخیز شگفته با همه نشین و مهر بران برخیز بهار گریه و مرغ آراشیان برخیز
بلاست شرکعت بر اهل در و خرمین چو شد وصال غیر خود از میان برخیز	
صبح از اثر چنانه برخیزند بحریت نشسته ام بر ایهامت جان رست هوای وصل جانان دامی بکین منگنده زلفش صد تیر ملاست از کمان جت تا پای خشم آمدیم ساقی	سرت می شبانه برخیزند باجسوه عاشقانه برخیزند ای تن تو ازین میانه برخیزند ای بلبل آراشیان برخیزند اسے دل ز پی نشانه برخیزند با همت خردوانه برخیزند
باید برخاست از سر جان بگذارد خرمین بهانه برخیز	
یا از سر روزگار برخیزند در پرده خواب غفلتی چند ای تن دل ما گرفت از تو باید رفتن با اضطراب گردون سر کارزار دارد دوران سرفتنه باز کرد دست	یا از غم ننگ و عار برخیزند ای دیده اعتبار برخیزند زین آئینه چون غبار برخیزند برخیزند بختیار برخیزند تا کار ننگشته زار برخیزند ای گردش چشم یار برخیزند

کیسه شده نغمه ها مخالفت تا صافی می کنم رذارا اے دل چشسته فسرده گل پر سر خار سبب نشاند انداخته سایه بر صورت یار ساقی گفت ابرو بهار است پیمان است آب خضر دارد که قدر ترا رقیب داند برخیز بر قصه کف نشانان ماسوخه سموم مجسم از وعده بخون نشان د یارت جانانه ره و نشان اند	ای زخمیه کج زمار بخیز اے پرده ز روی کار بخیز برخیز عشق یار بخیز زین مسند مستعار بخیز ای عاشق بیقرار بخیز ای رحمت کردگار بخیز مردیم درین خمار بخیز ای گل زکنت احوار بخیز ای سر و کمره بار بخیز ای رشک گل و بهار بخیز اے صبر بنهیا بخیز از کوچه انتظار بخیز
---	--

افتاده حرمین نیم بسمل

ای غمزه جان شکار بخیز

ای عشق خون دیده مرا در اینج ریز از دهن خشک مهر و وفا گل نمیکند از غیب بیگانه لب لبی بطلبم مشکین عند از من بچشم طرز نشان هرگز بگویت آله پامان نمیرند	در حبیب جان سوخته یکشت داغ ریز خوش سجاک شوره زمین داغ ریز شوری درین بهار مرا بر داغ ریز بوی ازین بختش و سبیل داغ ریز خاری براه پی سیدان سراج ریز
---	--

ای دل درین بهار شاره جنون	اشکی بزنگ لاله بدمان راغ ریز
شوری فتاده است خزین از لولای مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز	
حیرت زده را تاب رخ یار میاموز ای کبک دری پایی باز از خود گش طلعی عجب از ساوه لیمای تو دارم به بست از کس حاجت ارشاد نواز	این آئینه را طاقست دیدار میاموز طاووس مرا شیوه ز قمار میاموز گفتار بآن لعل شکر بار میاموز خویش را بآن چشم جگر دار میاموز
ای زینک حوصله بگذر از خزین می خوردن داشتفتن دستار میاموز	
بایز نیست دوری مارا کی هنوز افشوده بود رنگ فراخم بهار را با آنکه گشته ام نکتان خنده ات از جلود تو محفل سوخت سینه ام افغان من فسانه خواب بغاغت با آنکه از خندنگ تو چاکت سینه ام	در عشق محرمیم با محرمی هستم خون می پیکد ز ناحیه خرمی هنوز نالده دمان ز تنم نه میر می هنوز در دیده می طپد نگه ماتمی هنوز دارد اثر بناله من جرمی هنوز چون گل سبزه راه بیل بغمی هنوز
نم در جگر نازده و چشم ترم خزین از ابرو بهار زار و کمی هنوز	
ز تیرگی نازی آن نازنین سوار هنوز عجب با که هیچ قیامت از خواب خیزی	هر آنجا بار بلندست از غرر میاموز چنین که بسته ترا چشم اعتبار میاموز

<p>از آن شبی که زلفت تو کردشانه کشتی اگر چه خط ز طراوت فگنده حسن ترا نسیم سنبیل زلفت فزید صبح ازل اگر چه حسن تو از خط شدست پرده نشین گذشته از دل گرم که یاد عارض او</p>	<p>نمیر و دل دوستم هیچ کار منور که شیره میچکد از چشمم فتنه باز منور که عطسه زیر بود منور نو بهار منور چه نقشه ما که بر آرد بر روی کار منور که خوی فشان بود آن آتشین بخت از منور</p>
	<p>ز تیغ بازی مشتبه فرار خاک خرمین چو سبزه میدند گشت زینهار منور</p>
<p>ببخش من بنگر و ز غرور یار میسر نغمه های شکار افکن از کمین بر خیز گداخت زهر فراق تو جان شیرینم تویی که چاره دلهای در دهنم دانی</p>	<p>ز سر فرازی آن سرو پایدار میسر ز خونهای من ای نازنین سوار میسر ز تلکامی شبهای انتظار میسر ز درد مندی دلهای بقیر میسر</p>
	<p>مقیم لنگر بسیم عشق باش خرمین درین محیط پر آشوب آرکنا میسر</p>
<p>دلمان ز جلوه خوان شد و یاری ندیدس گشت ترکان چو منچ بسی پست و یار ند رسمان مانوده دل از عشق سوختی سرو دهن ز سناغ عشق تو سوز خورند</p>	<p>عالم بگرد رفت و سواری ندیدس زین سحر بیکرانه کناری ندیدس اتش زوی شبر و شراری ندیدس درد ز زنگس تو خاری ندیدس</p>
	<p>افسوده بود بس که بساط چمن خرمین ایام گل گذشت و بهاری ندیدس</p>



<p>جسز خون بزم مای نابی ندید کس  آیا کدام شنیده دل آشوب شمع است  در چه تخم که شادی و غم را در آست  دور و بزرگوشه که توان رسیدن کجاست  خیز مرا که در دل بیا پاره من است  یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب  شرکانه چون در قدم اشک گرم سوخت</p>	<p>نجیب از دل برشته کبابی ندید کس  روی تر از طرف نقابی ندید کس  لطفی عیان گشت عجبی ندید کس  اینجا بکام چرخ خرابی ندید کس  در شیشه شکسته شرابی ندید کس  زین جام سنگونم آبی ندید کس  آتش نشان چو دیده سجای ندید کس</p>
<p>باشد بهشت صحبت دیوانگان خرمین  کز بند عاقلانه غذای ندید کس</p>	
<p>بی مطرب و می چشم تری را چکند کس  گرچه روت شاد و دم یار نه گردد  آشوب نعل از سلسله زلفت تو فرو  گرچه شوخی نیست نکند انجمن آقا  در آتش محرومی خسار تو دل خست  دل بردی پروانی بگذاشت تنش نیست</p>	<p>پیمان خون جگری را چکند کس  چون اشک گرمی گری را چکند کس  دیوانه بی پا و سری را چکند کس  چون شمع فروغ نطفی را چکند کس  پروانه بی بال پری را چکند کس  چون چشم تو بیداد گری را چکند کس</p>
<p>در دل شکر این شکوه خرمین از سر غیبت  بر لب نفس بی اثری را چکند کس</p>	
<p>ای طره بر افشاند خدا را ز گدا پیر  تا کی گذری از بیا مست تغافل</p>	<p>احوال پریشانی ما را ز صبا پیر  کیا باز حال دل شیدائی ما پیر</p>

ای برق بخر من زده از خار دیندیش گر بی سر و سامانی صحرای جنون را	حال دل زار از لب هر برگ گویا پرس خواهی که بدانی زمین آبله یا پرس
اقتاده حیرین و ز قدم محمل نازت بی تابی حال دل و دوازده پرس	
جلوه ناز تو ای سر در وان بار ایس در آسیری شکن زلفت تو ما را دلدار نه دل سیریم چمن نه سر صحرای ایم هوس بوسه ز لعل لب بی شمریت	دولت وصل تو از هر دو جهان ایس در غری نعم تو مونس جان ما را ایس در جهان کج خرابات میخانه ایس گل پیغامی از آن غنچه دهان ایس
روح حافظ بود از کلمات خوشنود حیرین از تو این تازه غزل در زبان بار ایس	
تغ از لب ت ای سر و مخوان بگر ایس پیش تو کند فاش پریشانی عاشق با عفو گناهی تیر از ترک گنه نیست با سایه گل نوی کن و ناله لبس	از همچو تویی قسمت ما جور و جفا ایس پیغام دلم با زلفت تو صبا ایس چون دوست کرمیت مرا فصل خطا ایس در گاشن اسجاد همین برگ و فوا ایس
بر سر گل باغ تو زیارت حیرین را او را از گستان تو یک برگ گویا ایس	
شب سودا در گمان زلفت پریشان ایس آشنایست بگلین هوس مرغ اسیر ز مزم از حاجی خسته حیوان از خضر	صبح صادق افسان چاک گریبان ایس دل مادر شکن طره و بچان تو ایس لب ما جرحه کش چاه رخسار تو ایس

<p>سرم ۲ موخته زالوی غمخوارانست سرتی درد لعل زبال و افشالیست عشق را نیست خراجی بخوابی ز درگان</p>	<p>گوی میدان وفا در خم چوکان تو بس بسلم را طبعش بر سر میدان تو بس عذر دیوان جز خاطر ویران تو بس</p>
<p>شور محشر ز تو نقد آمده امروز خرمین دانع خورشید قیامت دل سوزان تو بس</p>	
<p>ای ساقی صبح بخت از خورشید تا هست می شیشه غم از عمر زنده است دریا دالان بریزش کم تن نمیدهند تا کی بقیه عالم صورت بسر بریم آرام سوز و صدمه کن نصیب ما پسند خالی از می گلزارنگ ساغر</p>	<p>جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش این آب رفته باز این جو یا بخش میخانه را بیا بمن میگسار بخش آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش یا حشر ببقیاری مارا کنار بخش ته جبر عه چو لاله با من افکار بخش</p>
<p>باشد می دوا تشنه را نشاء بیشتر ته جبر عه ز خود به خرمین نگار بخش</p>	
<p>بود یارم غمشم ویرینه خویش غم نام در کف طفلیت خود را یو و عمری که میبازد چو شیران بامید کشا و تیر نازک نثار اید باطمینان متاع نمیداشتد بخاری مستیتم را</p>	<p>پرنیادم دل بی گیت خویش ندانم شنبه و آونیه خویش تن آزاده با پشینه خویش هفت دارم بحسرت سینه خویش چو دغم گوهر گشینه خویش سند ابرم از می پارینه خویش</p>

	خرمین از هر دو عالم تا فتم روی ز دل کردم چو آب آئینه خویش	
تماشا در بشت اقدار حسن اداوش سر و برگ گرفتاران ندارد سر و انداوش چو گیرد بستیون راز بریق تشنه فریادش تقصیر در زیر پر دانه مرغان چنین اداوش نمیدانم اگر خواب ندهد شیت صیادش چه سازد دل که شوق شکوه اداوست بیدار		قیامت شد با از جلوه نو خیزش شادش شمار و معراج نقش جویداران طوق قمری بر آرد از شیرین شعله از خرمین سرور و بد بوئی بهار عشق افروز گرفتاری دل شوریده من میخوشد شب آنگاه نه تاب ناله دارم نه تمنا می و فدا اما
	خرمین انگندی از کف خانه شیرین نوا اما چو بانگ تشنه در کوه و کمر بچید فریادش	
بود میخانه زیر دست مرغان مستیش ره دین میروند از باد که و نیست در پیش چه نه است برگردن مرغان از هوائی بتیغ غمزه نامهربان آن بیوف خستیش		چو موج می جدا از باد تو انگر دستیش چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوا میها گذر کرد از گلویم ناکش چون قطره آبی بامید لگاسی دل به بنالش فرستادم
	چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سبل با که در خون میطپد آفرین میگفت بر پیش	
گر فتم در چین نظاره را از حسن رنگینیش سمو بار بنا گوشش بهار خط شکنیش اگر منت بچشم من بند پای نگارنش		فلکندم دل بگوشت از لال لعل نوشینیش نگاه ساده دلم را چون غزالان کرده صحرایی ز بی سمدیگی بخت کشته مرغان رنگینیش

<p>رگوشش را عاجز شد ز بس تریش رنگ آید          باین حسرت نصیبی چو طوفان از گلشنی ندیم          چه ذوق از بزم هستی می پرستی که می باشد          سراپا خواند بام دیوان دل در کعبه عشقت          چو از خون نخواهد از غم هجران ویدارت          بقتش آینه نماید جام جهان بین</p>	<p>چه سازد بقیه از میانی با کوه چکانیش          که بخیزد و میرود از کیف چو دامن آمانیش          رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینیش          گل اشکی است مضمون مصرع آهیت نصیبیش          نگاه ناتوان من که مرگ است لبانیش          بشرط آنکه تنائی بقبل مصلحت بنیش</p>
<p>خرمینی را که ما دیدیم صدر زنگ می آید          مسلمان را از پایانش بر زمین از آئینش</p>	
<p>هر گل که بر از محنت جگر نیست کنارش          از پر تو رخسار جهان سوز تو دادم          در غم روز دالشش غمزد دولت دنیا          در سینه من بسکه شهید است تمنا</p>	<p>بر سر تو اندزدون از تنگ بهارش          آن شعله بدل کاتش طویرت شورش          این باده نیز در بغم فرخ خمارش          دشتی است که بر سر جم قاده شکارش</p>
<p>از سر تو این جلوه نازی که خرمین دید          پیدا است که بر باد زد و صبر و قرارش</p>	
<p>برقع طرف نگردد با آتشین عذارش          با صد جهان شکایت زخم دلم دران است          گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت          چشمم گرفته شش از خون نمیشود سیر          شد از طبع آنچه نلی رخسار یوسف ما</p>	<p>چون شمع میتوان دید در دهان شکارش          یارب چه نکته سنجی چشمم که شمه بارش          کاتش بسینه دادم از بعل آید بارش          تیغ سیاه تابست نامرگان سرودارش          و گایر طمع چه باشد از خوان رفوگارش</p>

<p>عمریت بسمل باد در خاک خون ملکات سلمان طرفه داد عشق تو چشم مارا وانغ تر از عزت مانند لاله و گل</p>	<p>باشد که بر سر آید آن نازنین سیایش بر کفنه عثمان در یاد است عین بهایش از دست بهم برآید و لهاسی بهایش</p>
<p>از سوز دل خرمیت از بس گیسویت چون آتش بجالی زرد مرگان اشکبارش</p>	
<p>گر تیر جنای رسد از دست نشان باش آگاه ای از اوضاع جهان جمله هست مفتون نتوان بود بر نیزنگ بهار گر یار توئی باک ز اغیار ندادم</p>	<p>با خضم دم تیغ شود پشت کمان باش یک ساغر می در کش و از بخیان باش ای شاخ گل آه ماده پرواز خزان باش چون دست توئی کو به کش شهر جان باش</p>
<p>گر یار خرمین و عده دیدار نماید تا روز جزا بادل چشم نگران باش</p>	
<p>چو شمع بنجم افروز کفر و ایمان باش سری بحیب تفکر چو غنچه گاه کیش سیاه همچو سپر چین با بر دی مرو برنگ چرخ گرت صد بهار دیده دهند به تنگنای خرد پای بست نتوان بود</p>	<p>به دعای دل کافر و مسلمان باش بدست نعم نفسی نیت گریان باش بزی تیغ بلا همچو زخم خندان باش بروز خویش چو ابر بهار گریان باش چو عشق خانه بر انداز کفر و ایمان باش</p>
<p>خرمین به زنگش شهلا کین نظر بازی نخواب شیده آن چشم نامسلان باش</p>	
<p>باید از نا جانگاه عجب با دار و پیش بسکه دشوار برآید نفس را به پیش</p>	

<p>بلبل آتش گل سوز و پروانه شمع آمد آن شوخ بسیر چنین ز گیسست فکرا آفریدن دور قلع گشت مرا راز پوشیده دها همگی گرد فاش آنکه ارباب نظر دیده درت میداند</p>	<p>همه سوزند زیگانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده سرنگنده پیش ورنه از گردش فلک ندایم تشویش کاو کاو قره ان بسکه نمایاقتیش که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش</p>
<p>دل چسان جمع کنم در غم دلد از هرگز من که در برین مو میخند از بحر غمش</p>	
<p>ساکس ز سرانج ره مقصد خویش باش با ساقی قسمت نوزان عریبه انگیزت بر بند زبان گوش سخندان چو نیایی در عهد تو خونی که بریزد و تیش نیست</p>	<p>هر شکشان نگریه تست بهش باش چون گل نمهم کاخه من یکیش و خوش باش جانی که خرد و پرده شغف نیست خوش باش همچون شعله عشق تو کو عاقده کش باش</p>
<p>می نوش خرمین شکرین نکته فروین کو سر که جبین را با زین شوه ش باش</p>	
<p>از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش گر میل فتنه گیر روی زمین سراسر هر آیت جالش کین جلوه جلاش ای هست که طریقت بر جان خود بختا گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد همان شوق مشوق هم سادست مشهور</p>	<p>صد رنگ گل سار و اشک ان کنار درویش از جای خود بجنبید کوه و قار درویش هستند سپنج و انجم در اختیار درویش تبع بر نه باشد جسم نگار درویش عاشا شود پریشان شست غبار درویش عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش</p>

	<p>جان خرمین مسکین از فقر زندگی نیست آب حیات باشد در جویبار درویش</p>	
<p>جز پیش خود نیارم هرگز فردا سر خویش گردون دون تنازد دیگر با خرم خویش کرد همت سنج رویم شکست از خویش آب گهر بنازد از موج کنگر خویش هر کس کشیده ساق و پا کاسه سر خویش گاهی نهان شود شاه در گرد و لشکر خویش از ناز اگر گمانی گلگشت کشور خویش صد بار آردم کوی کوتاهی بر خویش</p>		<p>پشتم جوی خرم شد از بار جوهر خویش گردان سینه خود خورشید را نایم سیلاب گریه من زمان کج نیک شد پای دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد برده است بود غمش از نشانی دغم از آمدن حسن پوشید خط غمش را هر جا که پا گذاری بر پاره دل آید صیاد و من مگر خود آید با شیانم</p>
	<p>رحمی بجال زارش که باشدت رفو کن زخم دل خرمین را بزوک خرم خویش</p>	
<p>مایه نیم قرعه بشت استخوان خویش چون شمع غار نیم سود و زیان خویش کیبار بشنو از دل نامهربان خویش منفی بسج از آب تشربان خویش بوی گل عین کج آشیان خویش دانی چه یکا ششم دل دیگران خویش</p>		<p>آیا بپای تیر تو جوید نشان خویش گردون بن بوز بکش چشم جان خویش صد بره دولت کشد بین اما چه فائده چون شمع بی اثر نبود سر گذشت من یکبار هم بدست محبای تو ان نشانم باز ایت شانه رانه کنی آشنایم اگر</p>
	<p>ساکن شود خرمین که با یل و تیغ شمع</p>	



هوی زبان خیال ویرا تو ان خویش		
<p>دارم ز دماغ دل چینی در کنار خویش          برق از زمین سوخته با چه می برد          هرگز نیاید آیت نوری بروی کلاه          گرفت در بغل شب سخت مرا سحر          با آنکه می گفتم جگر از تشنگی چه شمع          آلوده با رنست احسان نمی کشد          پیرایه بهار جنونست رنگ لبست          جبینم جلوت سوخته جانی نمی کشد          از یار نیم ناز نگاشتند ندیده ام          در برگ ریزوی سخم تازه و ترست</p>	<p>در زیر بال میگذرانم بهار خویش          چمن نخل آه فارغم از برگ و بار خویش          گردانده ام سی و دوق روزگار خویش          هیچ جهانم از نفس بی غبار خویش          ابر بهارم از قره اشکبار خویش          میزدوم از نسیم صبا شاخسار خویش          بر سر زدم ز دماغ گل اعتبار خویش          دارم نهفته در دل خاراشزار خویش          شرمندم ام ز خاطر امیدوار خویش          چون خامه خرم زخم جویبار خویش</p>	<p>اشک روان در رنگ پریشان بود خنین          بفرست نامه بفراموش کار خویش</p>
<p>کرده ام خاک در میکرده را بستر خویش          با سمنه و صفتان لبیل کلن زار ویم          سینه اش ز در جز الطمه خورد دست زوت          دست خالی نشد از چاک گریبان مارا          در غمت صبر نباشم چه آشوب خست          بنفشه گردید نفس مرغ گرفتار مرا</p>	<p>میگذارم چه سبوح دست بزرگتر خویش          سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بز خویش          هر که از دماغ غریب نکند محضر خویش          استینی کشیدیم چشم تر خویش          بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش          داد آنا دیدم از منت بال بزر خویش</p>	

<p>بیم شمشیر گز خواب فراغت شود  نخچه آماده تاراج نسیم آمده است  سیرت زافگند تیغ بکافات زپاک  چهره بی پرده نمودی بهر شید گشتند  حکم من را ندی کشور دانا خجی باب  نیو د از نثار و د پدار خودی میدانم  کوه و صحرا هر از آتش عشقت دغند  هر طرف می نگرم تیغ جفا نیست بلند  عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام</p>	<p>هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش  هرزه خاطر نکنی حجب بپوشد ز رخ خویش  شعله را زد و نشاند بخاکستر خویش  قمار غم ساختی از طمع ملائکه خویش  داده باز بزرگان جفا گستر خویش  مست من ساخته آئینه با ساعتر خویش  لاله را سوختی از رخ چون آرزو خویش  شبهه داد بدین داده اگر کشور خویش  دل دین میری از جلاوه جان پرده خویش</p>
<p>ببل و گل همه دم منقضا نند خورشید  بنیوا من که جدا ماند ام از در لب خویش</p>	
<p>بستم مگر چو خفا در بی نشانی خویش  چون من کنی مباد تنها زیار و محرم  اشک بکعبه نام صحرانور و وحدت  بار گر آن هستی از روش خود نگندیم  عهد بهار شست ای بلبل حسن سیر  تا چند میتوان گفت خونین دلیان میازار</p>	<p>هر جا گذر شستم نام از ناتوانی خویش  دل نیست با که گویم درد نهانی خویش  از شهر بند دلسا بروم گردانی خویش  جان کجا توان بردی یار جانی خویش  گلشن چه طربست از گلشنای خویش  آن است ناز دارد با سر گردانی خویش</p>
<p>شمعی خورشید نریزید خاموشیت بجهل  روشن بجای کن آتش زبانی خویش</p>	

<p>یکی هم نمرد دیده شب ناز و داغ خویش                  رنگین گشت تیغ نگار است ز خون ما                  جوان در اسیر و در و صدمت نهان شد                  دارم امید ز منزلی از دست منور                  ای هست ناز باغ و باغی سیری هنر با                  هرگز که بگویم که منم از شهر و دیو                  ما غسل توید را بشو باد و می کنم</p>	<p>میخواستم حاشاک ترا در کنار خویش                  آخر شکست زنگی ماکو کار خویش                  کردم ز چشم خویش چه جنبه با خویش                  بر سنگ بیدم غم گرا اعتبار خویش                  از خویش غافل که گشتی شکا خویش                  بروی سپهر و شام نیم با خویش                  از بس که تشنه ایم سخن سما خویش</p>
<p>ما و بهار عالم افسرده را خن                  داریم تازه از نفس مشکبار خویش</p>	
<p>گرفته جان و دم از رخ زیبای تو خوش                  دغده ام و بفرمای قیامت                  هر سر روی حسن تو خوشتر از همه                  دل تنگم که تمنای پیای دارد                  ناخن خار بهت عقده کشا افتادست                  ای سر زلف دلاویز شکست مراد</p>	<p>میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش                  روزگار دل ما در غم فردای تو خوش                  خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش                  چه شود که شود از لعل شک خای تو خوش                  حساب آبله با دین پیای تو خوش                  سر شوریده در است اسودای تو خوش</p>
<p>بچه تدبیر کنی خاطر خود را و خن                  غم عشقی نکند که دل شیدای تو خوش</p>	
<p>دارم ز زینش مره جیب کنای تو خوش                  چون شیشه شکسته در افسرده انجمن</p>	<p>باشد چمن بایه ابر بهار خوش                  می آیم زگرایی اختیار خوش</p>

<p>هر جامه و شال و پیراهن تو باشد اهل دل از دیده اصرار که کس نمی تواند پنهان</p>	<p>مستی خوشی ز بهر خوشی و شادی سرو می بود و لب جویدار خوش</p>
<p>در گیر و دار ناخوشی خوشی شستم خرمین با شدم در دلم بخوابسته که و کار خوش</p>	
<p>آه شمع بی سوز این ده پر نیان پوش از تاب باره چون گل شبنم نشانی عارض از تیر غم سوز او بسمل جگر بر آزر گیسوی مشک فامش چون بارگ جان طغرای خط بنفش کان مصحفی ست مطلق افغان شست نیان فسانه سنج نازش از تاب جگر پر فن دام است بر زمین گفتم فدای نامت جان بسبب ریخت خادم بیاری بخت افتد هم که بخت پروای دل نداری خون شد زیر قیاری</p>	<p>چون صبح پیرین چاک چون شمع طره برده در لعل ساد و چون لعل طایفه بخت خوش فریاد جاده او بسمل چمن فراموش شمشاد خوشخامش بشود چشمه جوش پیدا چون عکس طوطی ز آینه بنا گوش بیامه صبحی از خون کاشقان لوش خون و فاک گردن ناز لعل بر دوش ای آهوی ویده غارتگر دل و بهوش تا وقت بازگشتن دل اگر کنم فراموش دستی نمیکنداری بر سینه های بر خوش</p>
<p>گفتا خرمین ندانی آئین جانفشانی در کوی بی نشانی نشین هرزه مخوش</p>	
<p>بی انسانی همه شانت بقفا مغرورش خون با صید ترا حلقه فتر که هست مستی آسان نبود و صدمه می خواهند</p>	<p>کنج غزلت چو دم دست به نیاید بر خوش سر شوریده باز لعل چایا مغرورش تو باین شیشه دلی خوش آبجی مغرورش</p>

<p>چون گل هرزه در او دست دل باوید پیش ما مرگ به از ناز طیبیا نه بود و دیده ای هست ترا از پی محبت داد هر چه فحاشی برای ابر بهار از مره ام طوره دل نیست کجا طاقت دیدار آرد</p>	<p>خاطر جمع یک خسته و بیجا فروش تخلوت خاک با غوش مسیحا فروش شوخ چشمانه بدنبال تماشا فروش بعثت آب رخ خویش بدریا فروش جلوه ای برق جهان سوز بخارا فروش</p>
<p>بغض و ستیزی زاهد مرو از راه خن ناله به عشق به پیچ و مضامین فروش</p>	
<p>شادیم که شد جهان فراموش شعین نرود و به صلم از یاد در روزگاه فتنه خیرست گریه کند شکنج زلفت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ بداشقان کشیدی</p>	<p>جانان نه شود در جهان فراموش بلبل نکلد بختان فراموش آشوب کند جهان فراموش بلبل کند آشیان فراموش از کین نه دوستان فراموش مارا مکن از میان فراموش</p>
<p>گر نام خنین بخاطر نیست نامت نشد از زبان فراموش</p>	
<p>سهند آسا در آتش خانه میر بیهنگن خرقة نهگام عیاست سرودی نیست به از غفلت اگرست سماعی در ره عشق</p>	<p>بیال شعله چون پروانه میر ز ستوری بر آستانه میرقص بیای شیشه چون پیاوند میرقص بیا هوای دل دیوانه میرقص</p>

	نیکست بر خرمین از دهر عشق درام از جلوده جانان میرقص	
شلخ بریده را بنود از بهار فیض مای بریم از شره اشک بار فیض دل میروز غمزه عاشق شکار فیض هست دو چشم تو در دوزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عنای فیض دیوانه می برد ز خزان بهار فیض		بجز آن رسیده کی بر دوزگار فیض مستان اگر بر نه زار بهار فیض نیز خم ناکی چه خوشی صید عشق را می پردوزگاه تو هر ذره را چه مهر دوزخم به تیره بختی خود عشق دوزخمان اقلیم بخودی همه فیهلیش خوش سست
	بنده خرمین بر فزانه صبح چشم ایجاد میکند دل شبنم و فیض	
صفت کشیده بر ورق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط جانی که شد ز لعل لب کامیاب خط ز از روی شود خور و بیج و تاب خط		ای تاب سبیل زده بر شکنا ب خط چشم آن عذار ساده نیار دوشم و دید محرم و میم زرم تو بسیار دور بود رسمست موسی را رسد از تعلیق تاب
	شب پرده پوشش جمع کجایش خرمین آن حسن شوخ را کند و نقاب خط	
بی جلوده جمال تو از کاستان خط بی یوسف از مرافت کاروان خط دور از قدرت ز جلوده سرور دان خط		عشاق را ز سر و گل بهار خوان خط دور از وصال یار چه لذت ز دوزگار از سیر گل بدیده خلد خار به خیرت

از خود گذشته را از کنار و میان چه خط	مالذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم
عیش وطن چه کار کند بادل خمرین	منع شکسته یال مرا از آشیان چه خطا
گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع پروانه پیش آریین نبود ویدمان شمع هرگز کسی نه کرد تیغ آفتاب شمع بیسوخت از حکایت هجران بان شمع رحمی نکرد بر بفرقه خود نفسان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع نازدم بگری دل نا مهر بان شمع حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع گر مهر خامشی نهی بر زبان شمع	رخ بر فروختی ز روی آتش بجان شمع یک التفات گرم نمودی و سوختم عاشق بر بیم قتل هر اسان نمیشود تا صبح مجلس از من پروانه گرم بود بیچاک شام زلف که عمرش دراز بان تسلیم شو که مجلس سنانا اثر شدت پروانه را بخاوت آغوش میکش دارد نگاه حسرتی از چشم خنفسان شرح حکایت شمع بران کند تمام
شاید شباب مان توان یافتن خمرین	کیسان گذشت فصل بهار و خزان شمع
از نهال آتشین خود گذار انجم چمن کز قف آتش آلودست مرگانم چمن میخیزم زنده خمر جانم و خندانم چمن اشک گری میکند مرگانم چمن	کرده شوق شعله خونی نشسته در جام چمن آستین نبود حریف دیده خونبار من نیست غیر از تیغ محراب و استلیم را دارم از چشمم تر خود و نیست ابرو بار
همچو من بخت سیه اکس نمی پوشد خمرین	

<p>باد جو دتیره روزها فرو زانم جو شمع</p>		
<p>ای ز شاره تیغ تو بر افشانی شمع تا محسوس دردم وصل تو پا بر پیا پیا عرق شدم فیه و زیدوش از پیشانی سودی از سوختن خمر من پیرانه کرد پرده پیشانی تو را که بر سوالی ما غم و شادی همه یک کینه آتش عشق موش آیدم ازین مرحله در شب گیسو نکار آفت که در پای تو زید جان را آتش ضبط زبان کردیم تو که خست شب پوساز گل روی تو زخم بر دارم</p>	<p>دانع سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین زخم ندیدیم بگره سخانی شمع خجل از روی تو شد چه نورانی شمع لب گریه کن بود آمار پیشانی شمع که لبانی شود جامه عسریانی شمع گریه تا کی نتوان یافت بخدانی شمع سفسد از خود نتوان کرد بانی شمع می توان یافتن از سر گریه بانی شمع رنگی می آیدم از طرز خدانی شمع بهر خادم زخم لاله نعلانی شمع</p>	
<p>ما و دل از یک شعله که با هم حنین سوخت پروانه مارا غم نهانی شمع</p>		
<p>نی می بسر و بدل پر شور در سماع فتوی نویس شمع بولش ترانه سنج انگنده آتشی سببان ما می هو می من مطرب بگو که هر سوئی یقین مرا</p>	<p>افسانه که آمد از و طور در سماع دل از طرب بیدینه منصور در سماع نزدیک است بخودی دور در سماع آید بشور چون رگ طنبور در سماع</p>	
<p>نیز صد از هر کفشن چون زبان حنین گرد و چو گرم این سر پر شور در سماع</p>		



چون لاله شد از باغ خست قسمت مرغ داغ چون شمع که در پرده فالوس در آید باشام حسن رویان سز لعل بجویم از مشک سوادیت بدینا که پیش	بر سر زده ام جامی گل از سیر حسن داغ در عشق تو بردم گریبان کفن داغ آن نوح که از شک شود صبح طن داغ کز شرم کنند نافه آهوی غن داغ
<p>خالیست خرمین از گل مقصود کنانم دارم بدیل از حسرت آن عهد شکن داغ</p>	
دائم به تلوکامی یاران خورم دریغ مشت استخوان بکام دگلونی پاکند چون نوح گریه میکنم آمانه بر جبان در عالمی که اهل تمیزند ابلهان لیلی خرم نشین سیه خانه دست تا خورده ام پیاله پشیمان گشته ام	بر خوان دهر سفله بهمان خورم دریغ ز انعام چرخ بر لبه دندان خورم دریغ ز آلودگی دهن طوفان خورم دریغ کیسان بجان بریکه نادان خورم دریغ بر سعی بوج آبله پایان خورم دریغ زید اگر بیایکی دامان خورم دریغ
<p>ریشک آیدش به محبت من عالمی خرمین در روزگار بسکه بهمان خورم دریغ</p>	
دل میرود ز خجسته جلا دیوتوف تا پنجه بهست در کف عاشق چرا کنی تا کی کنی چنانکه بدر دگلوه کشد بگست ربطا ما تو از حرف می نقشی نزد امید زورده سحر که هست	دشت کند شکار ز صیاد بیوتوف محرّم بطره شانه شمشاد بیوتوف افسانه ساز خواب تو فریاد بیوتوف رگ را برید شتر فصاد بیوتوف تسبیح من چو مهره زرد بیوتوف

<p>بانجیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند</p>	<p>جان کنونی به قیسه فرما دیو قوت</p>
<p>در کیش من محبت نادان بود خرمین</p>	<p>ناخوشتر از عداوت حسا دیو قوت</p>
<p>ز رنگی در جبر جمع سامان رفت حیف دانه است شک تیفش اندیم ما نور جان در غلغله آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل با میدی درین جوش سرا میشدی تجنا نه تعمیر کرد دین عبرت نمالیدیم ما بوی عشق از جیب جانی بزیست سئیش با شد از می روشن توی نالۀ عاشق نمی آید بگو شش</p>	<p>صبح در خواب پریشان رفت حیف عمر چون سیل بهاران رفت حیف چون چسراغ زرد امان رفت حیف شوخی از چشم غزالان رفت حیف از بی آهنگان رفت حیف مشت خاک با بچولان رفت حیف عمر در غفلت بپایان رفت حیف زین سفال کهنه ریحان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف</p>
<p>اول شب از کد از دل خرمین</p>	<p>شمع زیم با بپایان رفت حیف</p>
<p>ای سر و مهر زخان خیز و بیار چنگ و دوت مطرب عاشقان بزن آه حجاز تا کنم کرده سر و دلبیان مست و خراگیتان و اختلاشهر اگر کند منع سماع فغان</p>	<p>جان مرا ز غم رمان خیز و بیار چنگ و دوت چهره مرا شک از غموان خیز و بیار چنگ و دوت ز کس و لاله سر خوشان خیز و بیار چنگ و دوت نیست گنه با شقان خیز و بیار چنگ و دوت</p>

ویده بروی لستان تا کنم آشنا خرمین چند جبار بی آن خیر و بیار جنگ و فت		
بود دریا نمک پر روزه چشم تر عشق دمی که شوق جانان طایفه ام بر عشق چه می آرد بدین آن تیغ امر و پسر عشق رو در بار پیش از سوزن تن خاکستر عشق بهری ای سحای لب لب جان پرور عشق نگرد و ننگ طایفه ای ام در دهر عشق چو ماه نور خود در شکار کرد و سانه شکار عشق	نگرد و غرق طوفان کشتی بی لنگر عشق بگوشت جان صیدای شهر جبریل می آید تغافل نمایی ویر آشنا بر حم لب پرودا پریشان طره گرد زنی سگر می ل دل افسرده ام را چشمه خضر حقیقت کن ملاست کی کند سرگرمی شور و یگان چیز آفتاب است یار پشاور و مهر و محبت	
خرمین افسرده نتوان کرد آه آشنیت شخیر و شمع سان خبر شعله از لبم بر عشق		
بندد که گوی هست از پرغشای عشق تنگتر از نقطه ایست در برینا محبت پاکتر از چشم است در هر صحرای عشق کشتی ما غورده است لایق دریای عشق مان که قلع میدهد قتی صبا می عشق کرده بنا هم زرم کلک شکر خای عشق	زلافت پریشان نهاد بر لبه کبریا عشق دائرة آسمان را ویه خاکه ان چاکتر از جریب است سینه سنای عشق بان تو که بر ساحل بهین فرات عشق مغز تو بهیسه کده اینهمه محصور است لعل شمع ستری از خط شیرین لبان	
خامه شمش کن خرمین این غزل بدو نیست شادی جانهای پاک دیده الهامی عشق		

<p>یکشت سهند مانده بجا از کرام خلق چون زهر جانگر ای گلگیر سیه شود امروز در لباس کماله بنده ناقصان تقسیم کار و خیر که با انسان جرم بود نزدیک من چو طعن شناخت جان گسل در گوش جز و دماغه نبرابر است</p>	<p>تنگست در زمانه زبان از تمام خلق توان زلال خنجر کشیدن جام خلق پوشیده تا نامی خود را تمام خلق اکنون در ضیاع گشته با احترام خلق زنیسان که دور شد سلامت سلام خلق آزاده است بیکایه با انکام خلق</p>
	<p>عاقبت گریز و از دهن آرد و حشرین مشد از تا که گفت نیفتی بدام خلق</p>
<p>چون وصل در گنج بجران کجاست لایق آوازه انا الحق می آید از در و بام ندید خدا شناسی خود ناشناس ارد از انجذاب ذاتی در قنوت دمی عالم از عارض نکویار حسن تو جلوه گشت آئینه جالت کشف سر عالم</p>	<p>آری یکیت اینجا مشوق عشق و عاشق این پرده مخالفت و در گوش دل فتن ما را بخیزش نبایا کاشف احوال خلق با آفتاب تابان هر زوره است شائق کاشیت عشق عذرا در جرم جان و ابرق راز دل از صیقلیت روشن جو صبح صادق</p>
	<p>خواهی خیرین نه بلی این خلق خالص در گوشه سر آرد باد بسری موافق</p>
<p>همه نیض است می پرستی عشق ما کجا دامن وصال کجا صوفی آساید بر قصه آرد</p>	<p>بی خار است ذوق مستی عشق وست ما در در دوستی عشق توبه را نامی و بهوی مستی عشق</p>

<p>مهاکفان صوامع قدسیم</p>	<p>طاعت با صغیر پرستی عشق</p>
<p>شدر ز پیش آفتاب خن هستی است پیش هستی عشق</p>	
<p>ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق ناز تو یکسو فست مکنز پرده انکار را شورش محشر و مید از دل دیوانه ساز از خود روزگار مختلف انگشت دور دل تفصیده ام آب بنایند خیال زنگ پر افشان من بدو شریک سندره نشینی کند باز چه آید زوال عقل سیه نامه کواشک ندامت بیا هر نفس از گلبنی است شور و صغیر بلند بلبل طبع مرا بپرسد گویا کن</p>	<p>زلف خم اندر خمت سلسله خن میچکد از دهنش خون شهیدان عشق صبح قیامت بود چاک گریبان عشق است یک ملت گریه برسدان عشق گرم تر از انگشت ریگ بیابان عشق آه فلک میسر تخت سلیمان عشق مرغ ها یون دل از پر و پیکان عشق خنده بیونان زند طفل و بتان عشق نفسه پریشان ز مرغ گلستان عشق این مرغ ستان هر کسیت زباندان عشق</p>
<p>شکر حکیم خن دولت دیدار را دیده گهر مرغ حسن لب شکر افشان عشق</p>	
<p>هندوستان غریت بود ایا مبارک بوی بهار به جنت ما خود سیر و مهم قریانان نازیم در خاک و خون طلسم از دور روزگار این بار است و نهان</p>	<p>مان دوستان شمار امرگ و فام مبارک مرغان گلستان از برگ و نوا مبارک ای خیل نازنینان عید شما مبارک بالین بهر ابر این سنگ آسیا مبارک</p>

گرم از لعل گذشتی آه از دل خرم نیم بیگانه طوری تو با آشنای مبارک	
تا شد سر غم گرم بطن جان من از اشک آتش چو عله زرد و گرا تا آب چه خیزد تا رفقه گرامی که من ز کس ندم خونابه چشم دهر از درد گواهی از بس که فرورفت زمرگان من از اشک گفتم که اگر گریه بر من کینه زیادش	شده حلقه گرد آب گیر بیان من از اشک ساکون نشود سینه سوزان من از اشک چون دامن دریا شده دامن من از اشک رسوای جهان شد غم نهان من از اشک شد صبح قیامت شب بجزان من از اشک نبشت غبار دل جان من از اشک
دیران خردین در قدم سیل چنانست افزاده چنان کلبه دیران من از اشک	
جاری چو بیاورنج جهان شود و اشک بیقرار شد در شانه چو خالی ز گهر شد از جلوه مستمان آن هر قیامت شد مستانه رگ ابرتری از مره بر خاست از دره نظاره آن نادک هر گاه	کلیوش ترا ز صحرای گلستان شود و اشک کو عشق که آفرید مرگان شود و اشک چاکاک ترا ز سیل بهار از شد و اشک تا حد پیش کن ز بد فروشان شود و اشک در سینه گره کرد و دیگان شود و اشک
دیران عالم شده محتاج به سیل بگذارد خردین آفت و دیران من از اشک	
یا بیخ آنجس سال ز راهی یک بلغ الموعود و دیران من از اشک	قلوب ایستادگی تنه خردین نیم خرم سوزان من از اشک

<p>لعلکنت الملائک مارضی قد حلاه الوشاة من نصب قلبت دار البعاد یا سکنی رونی من وسلوتی وروی قال یا تبغنی فقلبت له فستغانی وصال است تری</p>	<p>بعدا قد قدرت رقی ملک فاتانی وصال یا یکیک صال و صلی رجوت الشفیک لی حدیث بلطفه الفتیک یا سچی مدامته من فیک میتة بعدد عمر ابیک</p>
	<p>سر قلب الحزین من شاد بقی فارغاً عن التقلیک</p>
<p>چو بر سر زند شاخ مستانه گل گریزنده دسے بر ایکوہ وکر سوار بست بر اسب چوبین شاخ چمن مجلس میگاران بود اگر شگفت خاطر دم دور نیست جنون چاک زو خرقة خاک ما ختم غنچه لبریز از شبنم ست سر شمع را در بهار و خزان</p>	<p>کت در از لب توبه پیمان گل درد عرض شکر دیدار گل بود گرم بازی طعنانه گل صراحی بود غنچه پیمان گل شگفته است چون بی جان گل بهاران کند شور و پیوان گل کشود سست دیوان بیوان گل نباشد به از بال پروانه گل</p>
	<p>حزین چند سوسن زبانی کنی ندارد سر و برگ افسانه گل</p>
<p>زنگین سخنی چون کند از غار با گل</p>	<p>باغ از گره غنچه در دروی ناکل</p>

در انجمن صحبت ما باغ و بهار است برد از نقاب از رخ و بخارم بگزار شیرازه چو اوراق خزان بره نگیرد حسرت نگه مانیم بزم تو عجب نیست در عشق به بیایا قیتم خروه نمیزی	خاموشی ما غنچه سخن بازی گل تا از دل صد پاره شد در پرده گل از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل چون شمع کند از مشر دانه دل گل از دست غمت جامه جان کرد و با گل
---	---

دلگیر خن از اثر گریه و آهیم یک غنچه نگر دید زین آب و گل	
--	--

بر سر زویم لاله داغی بجای گل ما در روز ناله در دشت نای خویش الفت بساده لوحی ما خنده منیر تو جرعه شراب صبوحی کشیده است شمع حدیث ناز و نیاز نیست تو دوران بکام ماست که مرغان است	داریم گریه که بود خون بهاس گل تا کی رسد بخاطر در آشناس گل تا کی که کرده ایم بهر دو فای گل از جام غنچه تو لب دلگشای گل بلبل ترانه که سراید برای گل خوش دوستیت سایه بالی برای گل
---	---

چون ابرو بهار ز تاراج دی تسنن گریم به نای های که خالیت جامی گل	
---	--

خط تو لوح صفی طراز کتاب گل بفکن عنان جسلوه لگامون ناز را هر کس شکسته است بجای غار خویش در حیرت سوخت چنان از حجاب عشق	خال تو نقطه ورق آفتاب گل تا موج سینه میگذرد از کتاب گل بلبل تناده است ز جام شراب گل تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل
---	--



<p>جوش بهار شیشه طاق است لبنگ ز          با سس به شمع گیند یک پند چشم عشق          هر لونه ز تاب شده و بوی گداز</p>	<p>شستم بخار توبه و لای آب گل          آتش در بیلان زده برق حباب گل          آید اگر فسانه بیل بخار آب گل</p>
	<p>شهریت خوانده مستانه ات خربین          خالق خراب بیل و بیل خراب گل</p>
<p>ز پی در صبح بناگوش آفتاب خجل          بدل خیال تو آمد شبی بی نفسم          بروی ساقی گلچهره چون ناز و نسیم          دلم در وعده بر آتش فکند صوره          رویت با نظر از شرم بر لب دارم          حیات یکدمم مرده بویچ شد و دیارم</p>	<p>در خط غالیه سای تو مشکنا ب خجل          که میسر زبان شود از کلبه خراب خجل          مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل          نگشت آن لب بیک این لب خجل          شده است ز کس از آن چشم خراب خجل          کسی به از عمر یکبار کاب خجل</p>
	<p>سوز باغ چنان این غل سر و خربین          که گشت بیل گوینده در جواب خجل</p>
<p>شدم ز توبه بهیر نه در بهار خجل          ز یاد داری شکم خوش است خاطر دوست          نمک و شش گرد با ده از گرا بخانی          فکند مهره به شد مرا تهیدستی          دل مسروده مرا کرده ز آب دیده خوش          ز دست عقده کشای نه ذوق تسلی می</p>	<p>مباد از رخ پیاذ میگبار خجل          خدا کند که کند دل مرا ز یاد خجل          شدم ز خرقه پشمینه در خار خجل          نشسته ام ز حرفان بد قار خجل          چو تخم سوخته از ایر تو بهار خجل          چو من مباد کس از جبر و اختیار خجل</p>

<p>             باین دو قطره خون میگذرد گل افشانی              گلوی تشنه من موج خیزد کز شد              خدایا لب پیانه بر لبم دارید              پیشکرم که اندام زبلی اینجا می              بزیر تیغ توار شدم ناشکیبائی           </p>	<p>             اگر نگردم از آن نازنین سوار خجیل              چو اینباشم از آن تیغ آبدار خجیل              گران بخارم دارد دست عیبه دار خجیل              چو دیگران نیم از روی روزگار خجیل              چو شمع میگذرد انگشت زینهار خجیل           </p>
<p>             نه دل بجای نه دین تا کنم تبار خن              نشسته ام بسره راه انتظار خجیل           </p>	
<p>             جهان ساده پر کار است از نقش و نگار دل              شد و نامز کتر از دل پرده گوش گران گل              چو مجنون کرده لبلی دستگامانزایمانی              چو آن شمع می که سازد پرتو خورشید چرخ              جمال غیب را بی پرده منظور دارد              کند سیل بلاگر گشتی افلاک طوفانی              بر رخ هرگز خاک خشک مغزش گرویشند              بنزد پیچید ز شرم اندیشه کوه کند اینجا              سبک چون گرد بر خیزد دایم از سر راه              جناب شوخ تواند کشیدن جام دربار              غبار تن که میشد تو تیا حشمت گاهی              چو تخم سوخت چو چهل بود از آبریزانی           </p>	<p>             سوزانوی حیرانی بود آئینه دار دل              اگر لبیل نو آسبجی کند در نو بهار دل              کما تارام گردد آسبجی شست شعار دل              سر و رخ خرابان محو گردد و سر ار دل              چراغ طور باشد دیده شنبه دار دل              نمی افتد زلزله در بناهی ستوار دل              خوشایلی که گردد غرق بحر مکنای دل              سر زلفت بیام غرض میاید جوار دل              بیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل              بدست دیده گذاری عنایت اختیار دل              چو خاک این پاشتی نعل عیبه اعتبار دل              مگر ایشک ملامت بشکافد نو بهار دل           </p>

<p>فتی چون عقد شکلی نازن تیر میزد کرد  صلا از من توبه ستان باز محبت را  بامیدی که تخیل عاشقی روزی بیا آید  چو ابراز سیگلش گنجی کرده با آبی</p>	<p>غم دیرینه خوا بگشت آفرین عکسار دل  ز داغ عشق دارم پر گهر و کینا بر دل  بخون می پر دهم سرترا در جو بیار دل  بسیل جلوه خواهد رفت بیا و خسار دل</p>
<p>خرمین از ناله عاشق تسلی شود و عاشق  اسیر از صافی بینی غم از شا خسار دل</p>	
<p>عاجت اگر بری در دولت است دل  فتح از دل شکسته میسر شود ترا  تا زخمهای سینه بدوزم و مانع کو  کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس  برگه من حجاب زینتم نمی کنند  سودای عشق مایه بقصان میسیدند</p>	<p>محمم اگر شوی حرمم که بیاست دل  در عرصه دو کون مظهر است دل  تا داغ عشق را بشامم که بیاست دل  آمد میسر از ستمت هر چه خواست دل  ای گل پاک دیدگی ناگذاست دل  افزود بفضیلت اشک آفتاب است دل</p>
<p>مست سماع معنی بیگانه ام خرمین  تا باز بان خامه مرا آشناست دل</p>	
<p>عشق اگر یار شود از اتر زاری دل  خوشی را یک تنه بقدح صفت شرکان زد  تیغ خوریز صفا از کمرای عشق برآر  چکمه آه که بر لبه کل خواهش نیست</p>	<p>مرز لعلی بکفت آرم بدو گاری دل  کس درین مهر که نبود سجده داری دل  تا بنجویان بناییم وفا داری دل  عاجز من سخت حرفیان زیر ستاری دل</p>
<p>نشوی ناله از دل صد چاک خرمین</p>	

یاد آرزو که بوی سرخساری دل	
ازمانی خرد سیکه عشوه یار دل دریا کشی کجاست که گیر در دست من از آتش درون نم خونی نماده است کشتی قند ز شورش دریا در خطر است ای طغیان اشک پایا بر نه اگر بخت است پشت پرده یار تو نیست بگفتی که میکند بوی شمع طایف از لای می گذرشته است در بوی شمع شعله غمگین است کشتی و کشتی شمع بر ساحل غمگین است از آتش سبزه عشق قند کز غمگین است پیغام دل بسلسله دیوان که می برد بسم شوی ز که ده پشیمان خدای انصاف نیست در نه بد و زنگاه تو	یاران کجا بریم درین روزگار دل دارم نگه چسان بکشت عشقه دار دل ترسم مرا ز دیده کند شمسار دل کرده است بمقرر مرا بصیت حرار دل چون شیشه شکسته مرا در کنار دل باید سگال کار و دم زده تقار دل تا داده ام بفرخنده بزم گذار دل دار و درین میان قدم استوار دل بستم زنا خدا بخدا و نیکار دل خون کشته دل شکسته دل از غم دار دل آشفته دل فریفته دل بمقرر دل خارش کین چنین گرت آید بکار دل تا کی کشت ز جام تعافل خمار دل
شایه بود دل آینه رویار برسد خرم ما ساد که ده ایم نقش و نگار دل	
ای از رخ نه شادایا چشم حرا دل چون خال آید و چوین نقش ز بر نگین از دست جود تو چنین ای بخت گداز	مانند صبح آینه بر رخ شید تابان در غفل زنا زانفت با بود صفا فرستادن در غفل دار و دل صدف پاره هر خیزه نیمان در غفل

<p>احسن قریح نوش ترا میخانه داور استین خسب عجب نبود اگر دل را نگه داری کند پیکار گویان میکنند چون لاله رسو عشق را بوی محبت بشود و پوشیده مارا در سخن و دیگر کجا عشق و جنون چو لاله نهان میون صبح با گوش ترا خوشید تا بان خشم چین</p>	<p>خط زره پوش ترا صد جوش ملوفان در بغل در جی پستی نشسته را دوازده ستان در بغل چند آنکه میسازد دلم داغ تو نهان در بغل گر بوی گل نهان کند باو بهاران در بغل دختم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل داغ سیه پوش مرا صد شام حیران در بغل</p>
<p>دارم دلی که نهاله اش ناله بدیشیون خرمین اسلامیان کعبه را ناقوس برهیدان در بغل</p>	
<p>چون طوطی اگر نام بگفتار برآم کام بچمن و عده دیدار تو باشد پیکاله دل باشدش آونیه دامان افتد اگر این باب گفت و وصلش ساقی بگفت لنگری از طل گران ده دل برانه کنم عرض بهر بی سرو پا نگذاشت بکدستی ایام بهاران دل را بچه تدبیر بگوئید حریفان</p>	<p>کام دل ازان لعل شکر بار برآم باشد مگر از پای گل این چنار برآم آبی اگر از سینه او کار برآم ای حبه دما را از تو شکر برآم کین عمر سبک سیر ز رفتار برآم این آئینه را در نظر ما برآم تا بوی گل از رخسار دیوار برآم تا از کف آن طسره طار برآم</p>
<p>در دام خرمین اگر کشم از سینه صفیری مرغان چسب ز رست ز گلزار برآم</p>	
<p>در زیر لب آه از دل ناشاد برآم</p>	<p>آنانه نفس نیست که فریاد برآم</p>

در زیر لب

<p>گر ساکن چنیت شوم اندوه تو نیست از یار باغیسار که برده ست شکایت گر با سر زلفت تو فروز درخ دجوی تا عرصه تاراج متاعم شود از تو باشد که حسد امان تپاشا گمائی</p>	<p>کی دل دهم تا غمت از یاد برآرم هم پیش تو از جور تو منم یاد برآرم دود از شکر طره شمشاد برآرم از کلبه چراغی بره باد برآرم مجنون شوم و عریبه بنیاد برآرم</p>
<p>از خانه خرمین آذر تخته عشقم هر دم صغی زین صغم آباد برآرم</p>	
<p>هر که بیادش از جگر افغان برآرم چون سکه گنم فسانه شبهای هجر گویم اگر کعبه کولش حکایتی از خاموشی کسوده شد قفل دل مرا ساقی بهت کف دریا نوال تو چون سکه گنم حدیث لب اعل یار را خوشید را اگر نکند دیده خیرگی آه که نه اگر تو ز حال درون من ارستین برآرم اگر شمع داغ را</p>	<p>آتش ز جهان گبر و مسلمان برآرم آه از نهاد مرغ سحر خوان برآرم از سونات پیر صغم خوان برآرم شد وقت آنکه از جگر افغان برآرم از موج خیر هر قره طوفان برآرم گرد از نهاد چشبه حیوان برآرم داغ ترا ز پرده پنهان برآرم دل را بجز چاک گریبان برآرم صدحشر از فرا شهیدان برآرم</p>
<p>سکن خرمین ترانه که صد غنایب از تنگنای بویه غزلخوان برآرم</p>	
<p>عشق تو ملک خرمی داغ تو چتر شبیم</p>	<p>در صف سروان از دجوی کجلا سیم</p>

<p>کوثر تنیت ار کند رحم بحال مجربان          گریه خوش طوطی بزم سینه کوبین          از نگلی که ز گشت کرد بکار عاشقان          عشق تو جزیر جان بود اینده امتحان چرا          آه چه چاره کردم که دالم نمی برن</p>	<p>دورخ جاودان شود خجالت بگینا بهم          گوش نمیدی چرا هیچ باد خد بهم          صافی لای باده شد خرقه خانقا بهم          گاه آتش ز فکنی گاه یکام با بهم          شویش شک نیم شب تار جیگا بهم</p>
<p>گرچه شکار لایعزم لیک همین دل خیرین          کشته تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم</p>	
<p>عقل دور ست از انجمنان که منم          سره ام در تمارس بازی          چشم صورت حجاب اگر نشود          نوبهارم خزان نمید اند          منم انیک چه می تواند کرد          بر سر من سائیه های هست          چشم بر او جب طوطی بودم          ییچ عقل و هوش چیرانست          طالع و طبع کیب دارم          غیض سر قلم خفته تر          خشک مشرب مراب فوی</p>	<p>عشق داند و را چپستان که منم          جبهذا سود بی زبان که منم          عین معنی شود عیان که منم          حنرم این باغ و بوستان که منم          مرگ با جان جاودان که منم          سنگ گریه شست استخوان که منم          زرد بیل حمله ناگهان که منم          گریه بزم گریه شبان که منم          بوالعجب شمره زمان که منم          لب ازین چشمه روان که منم          دوز ازین سیر بیکران که منم</p>
<p>تهی از باده کس ندیده نرین</p>	

خسروانی خم معنان که منعم	
<p>با میدی که لعل جریه نوشی منیرند خنم  می منعه بیم پیوده پیغام هم آنخوشی  بشکریخ او چون غنچه کام صند زبان دارد  نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را  فغان که ساده لغوی خرقه پوش شهر ندارد  سرن آن پیدی جان هم کمینگاه شهرناو است</p>	<p>چو می از آتش خود خام جوشی منیرند خنم  نوا می وحدت از فیض سروشی منیرند خنم  هزاران نکته رنگین گبو شی منیرند خنم  نفس در دیده از لعل خنوشی منیرند خنم  که تهست برین مشکینه پوشی منیرند خنم  که صبح اشتیاق کمینه کوشی منیرند خنم</p>
<p>خسروان من سبوی خنم گین دل خط دارد  بوی شور این معینه دوشی منیرند خنم</p>	
<p>بایا دگر گشت چو می ناب میزد  شبه خیال رو تو چون بر دیم زروش  آن کجاست ستم از می عشرت که عمر را  آن بلبلیم که از اثر رنگ دوشی عشق  کو ذوق گریه که زهر تار دوشی خوش  بسر چو شمع در غم آن حسن و لغو  مازم قسوت عشق که از دفر و سداق  بی مایه طاقم سر دیدار یار داشت</p>	<p>چیسانه را بگوشه محراب میزد  از لای لای گریه برنج آب میزد  در جنگل عقاب شکوه محراب میزد  در خشک سال نغمه شاداب میزد  طوفان دشته دزدل میلاب میزد  از دایع آتشین گل سیراب میزد  قال وصال بادل بیتاب میزد  دام کمان کمین که محتاب میزد</p>
<p>آن خوش تر نعم که ز نخت چو خنم  بهار ناله ناخن منراب میزد</p>	



<p>چون شاخ گل از باد سحر بارشاندیم بنیاد هوس ریخت ز پا کو فتن دل فیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از مرده خالی نبود مانده خون جبریل باین مرگ نمر دست که جان را از حوصله دل قدری بیشتر آید از فیض تهی بود کنار گل و نسرين کردم بچمن یاد بهار خط سبزه شمرنده کس نیستیم از کلک چو نیسان</p>	<p>در دامن مطرب سر و دستار نشاندیم بر سر و زلف جوان دست بیکبار نشاندیم مرگان ترخوشش بگلزار نشاندیم مشت نکی بر دل از فکر نشاندیم پروانه صفت در قدم یار نشاندیم خونابه اشکی که بناچار نشاندیم دامان نقاب تو بگلزار نشاندیم در بستر نسرين و سمن خا نشاندیم یکسان گهر خود بگل و خار نشاندیم</p>
<p>از شکوه غرض محبت یار خرمین نیست گر دیت که از خاطر انگار نشاندیم</p>	
<p>در غمت ترک گفت گو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدائی در حسرت ابا تم سیر چشم ز نعمت تو و جهان معنزم آشفته تر شد از دستار مجلس یاده شاهدی نیست</p>	<p>دهن ز حسم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشمم آرزو کردم دهن شیشه را چو بو کردم دست در گردن سبو کردم</p>
<p>بی از لوث زهر خشک خرمین دلخ آکوده شست و شو کردم</p>	

<p>از دیده دل پرده پندار گرفتیم اول قیج از آرزوی خویش گذشتیم ستر سراسر آفاق چو خورشید دیدیم بستیم جوار خود قبول و گران چشم شمار شایع کثرت بلاد عالم وحدت نشسته کسی حوت زیاده از دهن ما چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل بانی گنجان حوصله سورت</p>	<p>تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کف دله ابر گرفتیم تا جامی در آن سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظریار گرفتیم ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از بهمت خود قافله سالار گرفتیم از چشم بیست تو اقرار گرفتیم</p>
<p>از تلخی دشنام خرمین زانقد مست ما کام خود آخر لب یار گرفتیم</p>	
<p>راه از همه سو بر خورشید گرفتیم تا خیره ز نورشش نظر مهر نگرد هرگز نگرفت ستارگ ابر زوریا کالای کمالست که معیوب نظر است مهرت نه کشد در دیر نیست صندل پرواز بلند است پر مهرت ما</p>	<p>در سنگ فروغ شر خورشید گرفتیم در گرد دیمی گهر خورشید گرفتیم این مهره که از چشم تر خورشید گرفتیم عجرت بجهان از بهر خورشید گرفتیم این بود که ما ترک مهر خورشید گرفتیم گردون بته بال دیر خورشید گرفتیم</p>
<p>ساغر ستانیم خرمین از کف ساقی پیمان ز خون جگر خورشید گرفتیم</p>	
<p>بر خیز سوی عالم بالا برون رویم</p>	<p>از خود بیاد آن قدر عمارت رویم</p>

<p>چون شاخ گل از باد سحر بارشاندیم بنیاد هوس ریخت ز پاکو فتن دل نفیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از مره خالی بنو نماده خون جبریل باین مرگ نبردست که جان را از حوصله دل قدری بیشتر آمد از فیض تهی بود کنار گل و نسیم کردم بچمن یاد بهار خط سبزه شمرنده کس غنیمت از کلک چو نیسان</p>	<p>در دهن من طرب سرو و ستار نشاندم بر هر دو جوان دست بیکبار نشاندم مرگان تر خوشیش بگلزار نشاندم مشت نمکی بر دل انگار نشاندم پروانه صفت در قدم یار نشاندم خونابه اشکی که بناچار نشاندم دامان نقاب تو بگلزار نشاندم در بستر نسیم و سمن خار نشاندم یکسان که خود بگل و خار نشاندم</p>
<p>از شکوه غرض مرحمت یار خرمین نیست گر دیت که از خاطر انگار نشاندم</p>	
<p>در غمت ترک گفتگو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدائی در حشر ابا تم سیر چشم ز غمت دو جهان معنم آشفته تر شد از دستار مچاسس یاده شادی منجاست</p>	<p>دهن ز حشم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشمم آرزو کردم دهن شیشه را چو بوجو کردم دست در گردن سبجو کردم</p>
<p>بی از لوث زهد خشک خرمین ولق آلوده شمت و شو کردم</p>	

<p>از دیده دل پرده بندار گرفتیم اول قبح آرا از روی خویش گذشتیم سترنا سرفاق چو خورشید دیدیم بستیم چو از دو قبول و گران چشم شمار شایع کثرت بلد عالم وحدت نشیده کسی حرف زیاده از دهن ما چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل با بی گنجان حوصله سورت</p>	<p>تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کعبه دلدار گرفتیم تا جامی در آن سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظریار گرفتیم ما گوشه خلوت سربازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از بهمت خود قافله سالار گرفتیم از چشم سیه ست تداقرار گرفتیم</p>
<p>از تلخی و شام خرمین ذائقه مست ما کام خود آخ ز لب یار گرفتیم</p>	
<p>راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم تا خیره ز نورشش نظر مهر نگردد هرگز نگرفت ستارگ ابر ز دریا کالای کمالست که معیوب نظر باست بهت نه کشد درو میر نیست صندل پرواز بلندیت پر بهمت مارا</p>	<p>در سنگ فروغ شر خویش گرفتیم در گردن پی گهر خویش گرفتیم این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم عبرت بجهان از مهر خویش گرفتیم این بود که ما ترک مهر خویش گرفتیم گردون تبه بال و پر خویش گرفتیم</p>
<p>ساغر ستانیم خرمین از کعبه ساقی پیمان ز خون جگر خویش گرفتیم</p>	
<p>بر خیز سوی عالم بالا برون رویم</p>	<p>از خود بیاد آن قدر عیان برویم</p>

مطر بدری بسنج که از جابرون رویم در رقص شوق خروده جان بی شمار عاشق بشهر بند خرو چون بود بیاب اوراق رنگ و بوی بیاد فاقه میم یوسف بوصول زال جهان تن نمیدهد مستانه جلوه های جنون راه میزند شب نیم صفت بذیل دلائی ز نیم جنگ این خاکمال قطره مار اسرار بود شهری تمام طالب سودای یوسفند در پرده پیش ازین نتوان جام می زدن مارا بزرگ نغمه دل از گلستان گرفت	تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم بر کف نهیم چون شر از جابرون رویم دیوانه دار روی بصحرای برون رویم از زیر منت چمن آرا برون رویم دهر کیشان جنگ ز لایح برون رویم از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم زین خاکدان مہبت والا برون رویم مارا که گفته بود ز دریا برون رویم ما هم بیایغرم تماشا برون رویم ساعت زنانه میکده رسوای برون رویم چون لاله سینه چاک بصحرای برون رویم
---	--

این می خرمین افاضه بنیای جامی ست

بر کف گرفته جام صفای برون رویم

ما شکوه از آن لبت پریشان چه نویسیم حیرت زده نامه سر در گم غولشیم مضمون چه بود شوخ دل ننگ خراشد صد نامه نوشتیم و خواندیم جوابی خواهیم بنامست نظر غیر نفیست امشق جنون کرده این دامن نوشتیم	این قصه رازست بیاران چه نویسیم شد نام فراموش بیایان چه نویسیم ما شرح جگر کاوی مرگان چه نویسیم ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم از اسب طغلا نه یونان چه نویسیم
---	--

	<p>سامان سخن کودل ویران خزین بغذا و خرابست بسطاطان چه نویسیم</p>	
<p>اشارت سوی من کردی مال امید کردیم براه انتظارت دیده امید کردیم بخاکم درد جامی ریختی جمشید کردیم بهر رنگی که باید در جهان گردید کردیم سحاب رحمت را آرزوم بود کردیم بسی آئینه سان در عالم تجرید کردیم</p>		<p>بیک ایامی ابروزنده جاوید کردیم قدم گر بنجه میگرد و عجباری رحمت فرما کلاب از خوی نمی آیمتی خونم جوش آمد بهار رنگ بستم دست پرور و خزان آمد گللی از مزرع هستی خچیم جز تهیدستی برین رتبه دیگر بود و در عیب پوشی ما</p>
	<p>خزین افتاد گویا پایه علاج رخصت شد شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید کردیم</p>	
<p>بزرگ لاله بدول داغ دشمن مری ارم که من بردوش غم و چون خاک بار عالمی ارم ز هر مرقان خون آغشته نخل ماتی ارم سجاطر حسرت بسیاری و صبر کی ارم نهان دستتین از داغ اوجام جمی ارم سفال کنه ام از باد و دیرین نمی ارم</p>		<p>جزای دوستی از شعله خسران نمی ارم عجب نبود اگر باشد ز جاذبه نیم شکل نگاه از لبش شهیت بیج هجرات در چشمم پرسید آن توافل مینیه احوال مرا گاهی بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی</p>
	<p>خزین از مردم عالم نمی یابیم دفاداری بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم</p>	
<p>صراحی در بغل دستتین پمانه دارم</p>		<p>خراباتی ترا مردم دلش یادانه دارم</p>

<p>درین دیاه بی برگی شوم به خانه بابل          فریاد نشاء حسن دلا رومی خوش آغوشی          بناقص فطرتان خشنیده ام نیا عجبی          ز جهانان میگنیزیم شور و شوق تا شاگون          بود پیر خرابات از گرم دست مرا گیرد</p>	<p>که من هم انتظار بیوفایانانه دارم          چو چشم خوش نگامان در بغل بماند دارم          گدای کوی عشقم ممت مردانه دارم          بهجران می ستیزم ز خوی بیباکانه دارم          اگر مژ میام الا لغزش ستانه دارم</p>
<p>خرین از سر گذشت لکش خود پای کو بام          زبان و گوش محو لذت افسانه دارم</p>	
<p>عناقل دمی از جذبه صیاد نگردیم          تارخت بدریا نکشد قافله ما          سدران خائیم دریغ از ره دشمن          کام دل مابسته کام دل یارست          خون در تن ما بخیبر از مستی چیست</p>	<p>هر چند نفس بشکند آزاد نگردیم          خاموش چو سیلاب فریاد نگردیم          گر شمع شومیم از گدیز باد نگردیم          آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم          آگه زرگ نشتر فولاد نگردیم</p>
<p>داریم خرین از همه سو جانب دشمن          هرگز نشکست دگری شاد نگردیم</p>	
<p>هست چو شبنم از خودی تنگ حجاب بر سر          پیر معنی ان اشارتم کرد بغسل توبه          باره اگر ز آسمان برق بلا بر آه تو          ساقی سنگدل مرا خنجر بماند میدی</p>	<p>تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سر          ریخت حریف میگرد جام شراب بر سر          پانگشتم که شدیکی آتش دآب بر سر          باوه ناب گفت شور شراب بر سر</p>
<p>دارد از کف اجل جان فسرده خرین</p>	

تغ کرشمه سید گرشتاب بر سرم		
عشاق ترا قافله سالار نگردیم محو تو چنانیم که خونریز نگا هست از زگرگس مخمور تو ای شور قیامت تا سر نشود خاک سر کوی تو مارا تسلیم نایم در اول نگمت جان جانا نظری پاک تر از آئینه دایم در ناصیه طالع با نقشش مرآت	ناگشته مژگان سپه دار نگردیم گر بگذرد از سینه خیزد از نگردیم مستیم و چنان مست که شیار نگردیم در خیل شهیدان تو سر دار نگردیم پروانه صفت گرد تو ببار نگردیم ظلمت که ما محرم دیدار نگردیم آن نیست که خاک قدم یار نگردیم	
دیرانه عشقت خرمین جان دل ما شرمنده نغمهای وفادار نگردیم		
لبه جهان غمزه مفت خریارست میانم بجل کردم اگر خون من از بگیاگی بزی نمیدانم زیان و سود سودای محبت را سر رسیدن کس نیست پندار خنجرش را علاج هیچ و تابی که غم افزاید گجانما دلی در سینه پرورم بعد خون جگر عمری	که اندک اتفاقی از تو بیارست میانم که پاس آشنائی بر تو دشوارست میانم دل من باده و آن غمزه پرگارست میانم دل در سینه عمری شد که بیارست میانم چو کاکل گرد سر گردین یارست میانم نمیدانم چه شد آن طره طراست میانم	
نمی نام خرمین از دست آن میدادگر جانی که از پهلوی دل عاشق دراز است میانم		
سپاه فتنه با آن خنجر جلاورست میانم	نگاهش را تافتان خواب بیاورست میانم	



<p>ز تیر غم ز سندان شکان او خطر دارد  نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جلال  کمال من بپای کلی عشقت سر بازی  نمیدانم چه شد با نگ در ای محفل لیل  علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند  نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد  بخونم دهن پاک نگه را اگر نیالودی  نگاه بسطیم مضمون حیرت را تو میدانی  دور فزنی شد که بدل بسته عهد وفا  چه سود جوان دل چون شمع گفتن با تو بی وفا  کجا سر نخیز من نشانه زلف تو خواهد شد  ز قمر عشق شیرین کار نقش مستور از دل</p>	<p>بسختی گرد دل آینه فولاد دست میدانم  دل رم دیده من جشت آبا دست میدانم  لبالب جوی شیر از خون فرادست میدانم  دل صد چاک من لب ز فریاد دست میدانم  مزن پیوده بال این بضیه فولاد دست میدانم  بهر فنی که خواهی عشق استا دست میدانم  ز قلم غمزه ناچاران شاد دست میدانم  هر اطلب فراموش تر یاد دست میدانم  نبای عشق و حسنت دیر بنیاد دست میدانم  که در گشت حدیث خوتن یاد دست میدانم  که این لبت نصیحت بشمار دست میدانم  خراش ناخنی مشرق فرادست میدانم</p>
<p>خبر چون آسمان گرفتیم عشق و رایتان محفل  قبول خاطر و لولما خدا داد دست میدانم</p>	
<p>در خود در آن لای را نمیدانم نمیدانم  دمید از شرق هر ذره سر ز در هر خفا  لبالب از می دیدار بنیم آسمانها را  بچشم حمله ذرات جهان منگ می آید  سرت گردم زبان شوق با من چکانیت کن</p>	<p>جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم  نهان از نور پیدار نمیدانم نمیدانم  حجاب باوه دنیا را نمیدانم نمیدانم  عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم  بیان رخ و پایا را نمیدانم نمیدانم</p>

<p>نهانی تا بکی در پرده بادل کشته می خنجر          فریب عده ام و ز وفردا کار نکشاید          بهر چو می نگیرد از شاو کن بگانه گیشتم          بیا دور بخوش بپذیرا رسن شیوه زندگی          تو که خواهی صد خواهی صنم ره گم نمیکرد</p>	<p>اشارت های پیدارا نمیدانم نمیدانم          که من ام و ز وفردا کار نکشاید          بهر چو می نگیرد از شاو کن بگانه گیشتم          بیا دور بخوش بپذیرا رسن شیوه زندگی          تو که خواهی صد خواهی صنم ره گم نمیکرد</p>
<p>خرمین جا نمیکند دارد و فضل هر ذره خورشیدی          نزع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم</p>	
<p>سخرام از شکنج دادم هرگز کرد از ادم          بگویند اندام نیست زانکه التفات تو          تمنای جوان از تلخ کامان میشود حاصل          اگر بکدم تنی از گرد کلفت دهنم میشد          اقامت و بساط زندگی دور از غیبت          کشاید بال پر هر قدر می میناشکن باشد          بانکه شیوه دل اتسلی میتوان کردن</p>	<p>تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفرمایم          فراموشی از درد و محاکم دهم تا کرده بایم          در جهان خویش کام تشنه شیرین کرد و فراموش          سبک و خنجر سیم وصل را تعلیم میدادم          کت و اگر ناله امدادی بخاری در بایم          شگون از شکست شیشه دل بایزادم          ترجمه که خواهی کرد گوشتی کن بفرمادم</p>
<p>فراموشم نمیدانم خرمین از ناوک نازی          اسیر دلتوازی های آن بیرحم صیادم</p>	
<p>نم دنیا دارم در پی عجبی نمی مانم          نمیکرد که همچون صفت شست غبار نمی          زامشب گذران که مسکینی فکری بر وزن</p>	<p>بشغل دشمنان از دور هرگز دانی نامم          خواب و شتم زندانی صحرای نامم          من آتش بجان چون شمع تا فرو دانی نامم</p>

<p>گسترن نیست در پی کاروان بقرایان چو طفل شک آغوشم با سایش نسیازد باین ضعیفی که توانم بسعی از خورشیدین رفتن</p>	<p>چو موج از خود بهر جانب روم تنهانی بام گره در دهن فرکان خون پالانمی بام چرا در خاطر آن یار سبیل پروانی مانم</p>
<p>گرامی گوهرم گرد سیمیه آرزو دارد</p>	<p>خربین از سیر چشمی در دل دیوانی مانم</p>
<p>بستی مرده ام ساقی هل مخور در خاکم اجل مستور اگر سازو مرا از دیده مردم تجلی خانه زاد خلوت گوشت عاشقی را هر ازان باغ دبستان آنه من گره دارد شکستن نیست در طالع طلسم یکبار وفا و غیرت و اخ محبت را تا شاکن سینه ختم ولی چشم از غبارم میشود روشن وفا کردی که شمع تربت پروانه ات کشتی گداز عشق دارو سرسار از میوه ایام نماید گرد باد وادی خشت غبارم را</p>	<p>چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون همچنان شهر در خاکم فروز عقل و شندل چراغ طور در خاکم دور دوزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم اگر عالم شود ویرانه من معبود در خاکم که دارد سبب رخ و خوانه ناسور در خاکم نهان چون در سودا سیر بانی نور در خاکم نیکو دم اگر کرد دست معذور در خاکم رضعت بن نگردد سیر چشم مور در خاکم دمی آسوده نگذار دسر بر شور در خاکم</p>
<p>نیکو در خربین از شینون دل ترتبم خالی که باشد ناله چون کاسه فقصور در خاکم</p>	<p>نیکو در خربین از شینون دل ترتبم خالی که باشد ناله چون کاسه فقصور در خاکم</p>
<p>ز آرد از خورشید آن غنچه تابد در شد گوشتم چسان با احتکاط ایشان قوت شکیون سازم ندارم چاره چون با ابدان خرم مستمع بودن</p>	<p>بخون خسته ترا ز پنبه ناسور شد گوشتم که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گوشتم چو صحرائی قیامت عرصه گاه شور شد گوشتم</p>

<p>کم از گرم نباشد احتلاط بلخ گفتار چو باین مرده طبعان نیده در گویم درین نار در غمره خیزد و بریده خنجر فیض صحت اسیر ز مهر صحت گرم احتلاط نمی افتد خلل در وقت از آشفته گفتار</p>	<p>ز بس غش با نغمه رود آرخسان بخور شد گوشت عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشت ز خون ریزه خرابان خانه زینور شد گوشت ز دمسردان عالم خون کافور شد گوشت ز بانگ دوست چون دایم نور شد گوشت</p>
	<p>خرین از بسکه دادم در جهان استغنی بگو سر بر رویا چون صدق شود گوشت</p>
<p>بیای که ما پیشم انتظار تو ایم اساس همه چیز تو پادار ترست چرا خوشش نباشیم در زیر گیسوست پوش لب ما و خیزد کوش تو کن نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم بگفت پیاله نگیریم اگر فرشته دهد</p>	<p>چو نقشش پاره شوق خاک را تو ایم اگر چه سر بر رویا قرار تو ایم چنان هوشش نشینیم میگسار تو ایم که شعله در جگر از لعل آیدار تو ایم درین معامه از بسکه شمسار تو ایم دماغ و ناکش می که در خمار تو ایم</p>
	<p>چو میکشی بفسون از خزین مستغنی چرا خوشش نباشیم راز دار تو ایم</p>
<p>مادامی وصل یار داریم ساقی قدحی صبحی شوریدگی که در سبزه ماست در راه تو سبزه دفانشتیم</p>	<p>از هر دو جهان کنار داریم کز باده شب غمار داریم زان طسره تا بدار داریم عمریت که منتظر داریم</p>

<p>در خلوت خاک از قف دل در سینه خفا نگه ساری و از بیم مستر عشق با خود این فتنه که روزگار ماست از جلوه حسن نو خط یار از سر غم ترا به از دل</p>	<p>شمع بر سر هزار داریم زان غمزنه جان نگاره داریم جان و دل بهیستار داریم زان زگرش فتنه بار داریم طوفان گل و بهار داریم در سینه داغدار داریم</p>
<p>جان گشته خرب اسیر غربت ما آئینه در عیار داریم</p>	
<p>برق آبی ز جگر در شب تاری می دیم خرقه زرد به شستیم آب تر خم بلبل خوش نفس گلشن قدیم افسوس شبنم آسان رخ آب ندادیم نظر شماریم زستان محبت که چرا گه از کار کسی باز نکردیم افسوس</p>	<p>روز در ماندگی دل در یاری نزدیم آتش باده بناموس بخاری می دیم نفسه در شکن طره یاری نزدیم گل داغی بسرا ز باغ بهمانی می دیم ساعی از نگه باده گساری می دیم پیش خاری بدل آینه زاری نزدیم</p>
<p>مدتی رفت که ما از لب خاموش خربین نمکی بر جگر سینه نگاری داریم</p>	
<p>بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ دم سایه این حوصله نازم که یکیم خوش گل کارم امر و زبانه فسرده دلاان افتاد است</p>	<p>حیف این گوهر یکدانه که برنگان دم خون دل را بنشاط می گلنگان دم ای خوش آن نغمه که با مرغ آنگان دم</p>

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال	صلح کل کرد چو با خویش در جنگ نرم
برینخواست صدای زول زارترین زخمه از خانه خود برگ این جنگ نرم	
آن ز کس میگردیدم دل جز ز خط و ریز تو نشگفت چون شانه تمام چاک شد دل دل را بستر از عشق تباری آتشکده ای دین و دل سوز در پیچ و خم شکنج زلفت پای دل خویش در گل اشک افسانه عشق خود چو مجنون	آسودگی از خم ار دیدم بسیار گل و بهار دیدم تا زلفت تو در کف ار دیدم صد شکر که بهیتر ار دیدم در سینه داغدار دیدم آسایش روزگار دیدم در کوی تو استوار دیدم افسانه روزگار دیدم
مطرب ز نوای عارف روم این پرده بزن که یار دیدم	
اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم تا گوهرم طهر از کلاه و کمر شود آن اشک حسرت که ز صبر گذشته کا سیر ز تو لیم بوس نیز صلا نتوان گذاشت نشانه لب از دست زنگین کیشمه ام ز نگاه سحران	خون دلم ز دیده گریان فرو چکم از ابرو تن بر سر میدان فرو چکم از دل بر آیم و گریبان فرو چکم از ابرو دل بیا من قرغان فرو چکم از جگر خیم و به بیابان فرو چکم مهرم بهای زخم شهیدان فرو چکم

	تا آبیاری گل در میان کنم خربین چون نغمه ترا ز لب مرغان فرو چیم	
شب کرده کیسوی سمن بوی تو دیدیم ما جلوه پرستان قدر و لجوی تو دیدیم یک گردشی از زنگس جادوی تو دیدیم دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم سرمه با همه را خاک سر کوی تو دیدیم بستیم زبان چشم خستگویی تو دیدیم در هر حتی قبله ابروی تو دیدیم دو ماهمه را در شکن موی تو دیدیم وزارت جهان با همه روی تو دیدیم مانع هر نایبیم چنان روی تو دیدیم		صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم سروشنا سیم درین باغ نه شمشاد تا چشم کف کار سواد در جهان را بیاں مطلع خورشید جلال تو نوشتیم آن روز که پا در حرم عشق نهادیم آمد چو عیان نیت و گرجای بیان را پردای جنت نیت دل کجوتان را زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد در ویر و حرم قبله مقصود توئی تو نی نی غلطم زده چه دهر که هست
	تنهانه خربین است درین باغ نواخ هر برگ بگل بانگ هیاهوی تو دیدیم	
در کشور جان و دل جانانه ترایا بزم در کعبه ترابنیم در خانه ترایا بزم در حلقه بهشیاران ستانه ترایا بزم میخانه ترا دانه میانه ترایا بزم در سینه هر قطره در دانه ترایا بزم		ای دوست بهر منزل بهخانه ترایا بزم در ویر و حرم خبر تو دیار نبی باشد در دیده بیداران در جلوه ترابنیم خود داده و خود جامی خود زندگی شامی چند آنکه زخم قطره چون موج بهر دریا

در چشم خرمین دایم بی پرده توئی پیدا ای چشم و چراغ دل پر دانه ترایا بزم	
لعل تو میساخته بیا چربا باشم من کافر زاری زلفت تو بدلداری آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه مستانه خرامیدی مستی ره بهوشم زد عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگردم چو	باز گسست تو بهشمار چربا باشم سر رشته بدستم داد بیکار چربا باشم تنها من دیوانه بی یار چربا باشم در خواب ترا دیدم بیدار چربا باشم غم مرهم دلها شد افکار چربا باشم
ز د جهان خرمین من چون جام گاه است تقوی بچه کار آید بهشمار چربا باشم	
و در دزدی که رضا هست با اینکار دانا باشم بقید زنت رویانم ملازم طینت دارد در آب و گل نشاند از اینان جان فدای عالم را تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی درین غریب با دوستهای مهرشمار دیوان نیز درازم به پیش منبل و گل طرح آسایش نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل زهر لایان ندادم با زنت یک سوزن	مرا کم قیمتی نگذاشت طبعی گران باشم چون غبار چرب نرمی در سبزه استخوان باشم فانگشت است چون گیسوی فرسوده خزان باشم اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم اگر ندیدم ولی از یو فایان جهان باشم درین بستانه اسیرم شد بچرخ آن باشم اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم درین ادوی پادشاه دست از خود برکشان باشم
دلم زنجیر خرمین از گفتگوی صورت آرایان اگر زنجیر لب معنی حدیثی شر جان باشم	



	<p>مایه احتشام را نازم سود سودای خام را نازم آن خط مشکفام را نازم نشاهی مدام را نازم شیوه احترام را نازم رحمت و اظف عام را نازم</p>	<p>عشق عالی مقام را نازم می بزم با خود آرزویصال نسخه مرهم دل ریش است گاه هوشم کند گوی بدوش خاک را خواند و یا عبادی مسرغم خواند و گفت تقنظ</p>
	<p>منطق شد صفای سینه خرمین حکمت این کلام را نازم</p>	
	<p>سجاده درج می ناب تر کنیم در بای بسته باز آه تحس کنیم آتش شویم در دل خارا اثر کنیم تاشکوه ز کوه می بال و پر کنیم دل درج گر شط باده بر کنیم زهر زمانه را بعد از اشکر کنیم</p>	<p>بر نیز راه میسکه عشق سر کنیم چون حلقه چند در پس در قیوان است از حد گذشت سختی ایام و جور یار آسر و سرفراز کجا جلوه میکنند از دل غبار توبه بافیون نمیرود خونابه از تمهل ماسخورد فلک</p>
	<p>دریا اگر چه هست در آغوش ما خرمین لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم</p>	
<p>من پیشتر از هستم و از نیست کم آیم بی رخصت بختانه بطون حرم آیم تا کی به بند دل ثابت قدم آیم</p>		<p>کی راست بیزانم جو دو عدم آیم در کعبه گداز پرده بر آید صنم ما در عشق چه سازم که نصیحت ندیده بود</p>

<p>گر پرده کشاید شب افسانه لغش از عهده شکر تو زبان که بد را آید آموخته دایم تو ام بس که چو لاله</p>	<p>از کعبه سیمت به بیت الضم آیم یک ره بغلط گزینان مستلم آیم آتشکده بردوش بیایم آیم</p>
<p>خواهی که بسنجی جهان قدر خرمین را از جمله جهان پیشم و از خویش کم آیم</p>	
<p>جهان را رونق از بادابی گفتاری آرم بدر آورده ام بیانه مستانه کوئی را صفیر خوشچکانم تازه دارد نو بهاران را برون از گاشتم اما مانع حسرت آلودی تقص پرورده ام اما نوائی نیز نم گاهی سراغی میدهم زان یار کنعانی که خواب را تسکینی مرا شمرنده دارد از حسن پیر سپند من ندارد برگ سبزه پر درخت بکینم جعبهای غم و خالی گشت و خاموشم</p>	<p>از کلاب این صفحه را آبی بر روی کاری آرم برقص افلاک را زین ساغر شرابی آرم چمن را آب رنگ از غنچه منقاری آرم در آغوش شکنج زخمه دیواری آرم که مرغان چمن را بر سر گفتاری آرم که بیان پاره چون گل سپر زاری آرم نمال بید مجنونم خجالت باری آرم مگر آبی که گاهی بر لب اظهار می آرم اگر تیغ تغافل میکشی ز زبانی آرم</p>
<p>خرمین آزادی از باز فلک دارد بسکد و شرم غلام مهمتم در بندگی اقرار می آرم</p>	
<p>به ست آید مرا تازلت او تدبیر ماکردم ببناگ آمد خدنگ تا پس از دل بخش سواد خامه مرصع و نایب غافل نهادان شد</p>	<p>ز دوری تابید و دل آدم شگایر ماکردم بخارا گزاه آتشین تاثیر ماکردم جوهر سر نه در دیده تصویر ماکردم</p>

<p>شکار ز بد در قرا که سی آسان نمی آید تن خارا نهادهم تیغ را و ندانه بسیار چو دیدم بر بنی تابان رخ من کرد ز بار</p>	<p>گنجد جسم را در گردن تذویر با گرم چهار سخت جانی بادم شمشیر با گرم نخا آستان خویش را اکسیر با گرم</p>
<p>خرین از دست غفلت کشیدم جام شای پریشان خوابی و محال را تعبیر با گرم</p>	
<p>سیر تا قدم از خون بگریخت بزم در یک کده در دو چمن نیست حرفی دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون تا شور جنون و شست دلم در یکی بود سگرش تکیه بود ز راه بسار منقار پرید ز مرغان چمن سیر</p>	<p>گلزار یک تر از لاله بود پیله دار غم جوشد ز لب خویش چو تپه آریا غم اشفت تر از طره لیلی خست و مانم از عشق پر آشوب تر افتاده فرا غم صد خفه درین بادیه کم شد بزم غم خاطر چه کشاید ز نوای سخی ز غم</p>
<p>افزود خرمین آتش افسانه ناصح چون لاله ازین باد بر افروخت چراغ غم</p>	
<p>و بهماست در کنار خود مایه در ترکتارم از بهیست گاه گاهی دلم بخود سوزد بسیل افتاده ام کی نیست نشار عمر یک صبوحی بود رفتو از خویش آدمی چو نتو</p>	<p>خود خزان خود و بهار خودم نخل از چشمم اشکبار خودم شمع آدینه مرا خودم خبر از نازنین سوار خودم روزگار نیست در کنار خودم چشم در راه انتظار خودم</p>

در اسیریت سرفرازی من صلح کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در آتش است بپند نه برندی خوشتر نه بالقوی	سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم
بزرگ نقش و گلش است خرمین رقم کلک مشکبار خودم	
میشود دل چو گل از عیش بریشان چکنم داده جمیعت دلهای اسیران بر باد دل بآن چشم فوسار که چشمش مر ساد طعن بر بیدل دینان مزن ای زاهد شهر سر و سامان بود از زانی ناقص خردان چنگ گوی که بدل مهربان نهان دار من نه آنم که بدینال دل از جابر دم	غنیه سان که کشم سر بگریبان چکنم بکنم شکوه از دین لبت بریشان چکنم من که رفتم ندیم صفت شرکان چکنم دل دین میر دان ز گسفتان چکنم من که دیوانه عشقم و سامان چکنم بوی یوسف رود از مصر کینان چکنم می کشد سوی خود آن سر و خرامان چکنم
میزنم خویش بآن شعله عیاک خرمین بیش ازین نیست مرطافت هجران چکنم	
چشم خودم چو اشک زمرگان فرو حکم آن خاکه گداخته ام که شکوه دل آن شرح رحمت که ز فیض عمیم خویش آن نور دیده ام که جلیباب پیر مین	خون خودم ز خنجر عریان فرو حکم خار اسیم فشارم و آسان فرو حکم آیم بدون ز چاه و بندهان فرو حکم از مصر خست بسته کینان فرو حکم

افتاده پندبه از سر بنیامی ستیم دارد بخون من طبعی خاک تیره دل	باید بجام باده گساران فرو چکم از جویبار تنغ درخشان فرو چکم
	گر قطره ام بجام جگر تشنگان خمرین امابه بایه داری طوفان فرو چکم
در مستیهای صبا می ازل میخانه خویشیم تجلی کرده در جانم جمال شعله رضای دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد بیک عکس چشم آینه تصویر را داریم بامید اسیری رفته ام از خود بیا بانها برون من نباشد جلوه گاهی حق و طبل دل صد چاکم آراید جو اس آشفگیها را فسونی از نفس مردم گویشم منیرندستی شکستم قدر خود را در جهان خوش عنایا آبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد خروش سینه چون سیلاب ارد پای کو بکم بمنظر استی حاجت چرخش بریده فزائرا	چو چشم خوش نگاهان سر خوش از میانه خویشیم ز ایام نم چه پرسی گبر آتش خانه خویشیم چراغ خلوت خالص خود و روانه خویشیم همین محو تماشای رخ جانانه خویشیم یزوق آشنائیهای او بیگانه خویشیم خرابات دلم هم کعبه هم بتخانه خویشیم که هم زاهد پریشان خود و هم شانه خویشیم گر این بالین از بخت است از انبیا خویشیم من سرگشته آب آسیای دانه خویشیم فراموشست درس اسبی طفلانه خویشیم طربناک از سماع ناله مستانه خویشیم فغان خیمه است یوار و در کاشانه خویشیم
	خمرین از گوشه دل پابرون ننهادم هرگز اگر گفتم اگر دیوانه در ویرانه خویشیم
شمع ساقم غمت منت فردا کشیم	از مهر کو تیر گر سر برو پانکشیم

<p>شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشید بزم بست گرد خنده بروی نگهم بار کنند گرچه دانیم که صلت بهمانند دهند ساقی از شرب بیودانه سالوس فیض</p>	<p>توانیم که آه از دل شیدا بکشیم دم آبی بلب تشنه زدنی کشیم بی رخت کردن مگران تماشا کشیم همچنان دست زردمان تماشا کشیم خون حسرت بازان باد که نسوا کشیم</p>
<p>زنده از فیض سموم راه عشق خرمین</p>	<p>منقذ از دم جان بخش منجا کشیم</p>
<p>چون مهره ششدر شده قمار یادم آب گداز ساخته با گرد تیسیمی نامم بزبان فلک سفله گرانست ممنون بود شمع من از دست سخا سر رشته تدبیر من از دست بروت اقبال لبندم علم افراخت چون خورشید دارم بدل از لاله رخسار تو دافی خوشر چه ازین غم که دلم را غم شقت</p>	<p>از چار جبت بسته فلک راه کشادم جنس منم در همه بازدار کشادم چون حروت وفا از دهن دهر زیادم یاران وفا پیشه سپردم بیا دم باشد چو نفس در کت دل بست کشادم روزی که بدنیال تو چون سایه فدا دم دور از تو نشسته است بجا نقش مرادم شادی چه ازین به که باند تو شادم</p>
<p>ساز و چو دم صبح خرمین زنده جهانرا</p>	<p>از دل چه بر آید نفس پاک نرا دم</p>
<p>چشم تراز جور پیشان نیافتم با آنکه خون هر دو جهان را سجاک رخت</p>	<p>این کافر رنگ مسلمان نیافتم تنیج کرشمه تو پیشان نیافتم</p>

از هر طرف که دیدم کشودم کشاده بودم رفتم که از شکمچه گردون بروم موم سری بنگد خاک میکشد چون لاله غیب داغ مراد کنارت شاید دری ز غیبت یاد جنون عشق نبود عجب اگر ننگندم براه تو	جایی بغض کلبه ویران نیافتم راهی بغیر چاک گریبان نیافتم آسایشی بکاسه ایمان نیافتم هرگز گل امید بدامان نیافتم فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم این سرسرای آن خم چوگان نیافتم
امشب که تیر آه خرمین جگر شکست ناقوس دیر و مبتکده نالان نیافتم	
ز غمی سرکش ام هر قدم پامال میگروم چو طفلی بیگار گو میبرد شبها ز تاریکی توبی پروا و من شوریده احوال چه میپرسد چنین بر شیشه صبر زنی گریه گیتیابی دل آزرده دارد یک بیابان خوار نقش طمع از تنگ چشمان آنه ام آب حیا دارد	غزالی را که من چون سایه در حال میگرم هر اسبان از سواد نامه اعمال میگرم سخنما گرد دل میگرد اما لال میگرم بانک فرصتی باریجه اطفال میگرم تو پنداری که در گلزار فارغبال میگرم من تیشه نه گرد چشم غزال میگرم
خبرین اکنون بجای باد طون کعبه زبانی که من برگرد این دیوان فرخ فال میگرم	
منی کناره گیر اگر از میان روم بسیار دیده گردش ایام تحمل مردم ز حبس دولت هل تو روزداد	خالی شود جهان چو برون از جهان روم همراه گل نیاده ام تا خزان روم هستم زنجیر پیرو بخت جوان روم

از باد غیر آتش غمیت باز دی دیز کاروان شوق کسی بی دلیلست پیش ره مرا نتواند کسی گرفت	قربان شیوهای تو نامهربان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از قره خوفشان روم
آمد شد بهار بسی دیده ام خرمین من برگ گل نیم که بیاد خزان دم	
ز بند تیره دل چون شمع زوگر برودن رفتم نگشت آلوده پستی بهت دامن پاکم چو آن شبنم گمید و جذبه نورشید دانش همین گذشت دوران یکسر قوت پائی	بیای خود باین نرم آمد از سر برودن رفتم ازین عالم جو خورشید بلند اختر برودن رفتم سبک ره حاذق امداد بال پر برودن رفتم چو موج از سیند زین دیگای لنگر برودن رفتم
چو شمع نرم کوران تا کی پیوده بکناریم خرمین از کشور گردون پرور برودن رفتم	
بیاد جسلوه شوخی سبک ز جا رفتم میان من و آن تیر غمزه عهدی بود گدا سرشت و صالم گرسنه چشم نگاه ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا روا مدار که بیگانه گی پیش آید سر ارادت همت بیایست	چو بوی گل همه جا همه صبار فستم باین نشانه که از خاطر و غاف فستم ز کوی او همه جاروی برتخا فستم بر نهونی دلسای مبتلا فستم که من زره بنگه های آشنای فستم ز دیر صومعه بی عرض مرعا فستم
ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت خرمین که آمدم هوس آلود و پارسا فستم	



<p>کشدم آتشین آبی بوشم از خوشترین فتم  سکر و خانه چون باد بهایان از چمن فتم  بساط زندگی افسرده بود از انجمن فتم  و داعی ای گرانجامان بکمال من فتم</p>	<p>سوزش روان غافل ز بیدان بدن فتم  گران جان تیرم گشتان چرخ و باد گل  نشد بال و پر پروانه ام گرم از تفت می  کشند ازادگان آدی قدس از نظارم</p>
---	--

<p>بناکامی شستن هم خرمین اندازه دارد  بصد حسرت ز کویت رفتم ای میان شکن فتم</p>
--

<p>صد دجله خون تیو هم آغوش نگاهم  ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم  از باده وصل تو رود هوش نگاهم  یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم  خواهد تو گفتن لب خاموش نگاهم  آتش زده خانه خس پوشش نگاهم  هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم  از ساعه لعل لب مینوشش نگاهم</p>	<p>ای عاشیه شوق تو بردوش نگاهم  زلافت ز تاشامی دو عالم نظرم دوست  محروم تر از من بوصول تو کسی نیست  گرم از نظرم میگذری برق نباشی  دل داده پیامی که زبان محرم نیست  از یک نگه گرم تو مرگان ترم سوخت  مشاطه غم شاهد نظاره ام آهست  مست است چنان که نمی سانی خورشید</p>
--	--

<p>نظاره خرمین آب کند شرم تماشا  شبنم زده شد روی گل از جوشش نگاهم</p>
---

<p>بجان غلامی زند شراب خواره کنم  ازین میانه بستی بگر کناره کنم  برغم رعیان مستی گذاره کنم</p>	<p>خوش آنکه خرقه ناموش تنگ پاره کنم  حصار غم دنیا و آخرت دارد  گذر بیکره ام گرفتند ز خود گذرم</p>
--	---

<p>ز شیشه نغیرت خورشید و ماه را ساقی چو خوش بود که نشینی و گل افشانی ز عشق من بختی نیازم انصاف بشمر و عده دیدار اگر نصیب شود به چاره دل سخت تو عاجزم ورنه در انتظار وصال تو ساعتی صمدبار گرفتم این که بود روز عدل دادگر</p>	<p>بجز عه ریز که خون در دل ستاره کنم بیال که نوشم در وی ترا نظاره کنم بدست تست گریبان دل چه چاره کنم رخ تو بینم و ز نار کفر پاره کنم ز ناله رخته به بنیاد سنگواره کنم بصوف دل سی پاره استخاره کنم چگونه دافع جنای ترا شماره کنم</p>
<p>خرمین اگر طلبد قبله دعا زاهد بطاق ابروی خویان شهر اشاره کنم</p>	
<p>دل تنگ از شمت شک گلستان کردم مشروریده دلائل و خم چو گان گشت کام جانی که بزهرستم انباشته بود در لباط من لدا ده دیدار پست از فغان دل شوریده بمنقار مرا سفر وادی امید سبانی نرسید خاطر پر یغان شاد که از بهمت او گبر دیرینه عشقم چه شد از قدرم نیست هر چه گفتم چنی از دولت آن لب گفتم زده در بهم آویخت بخورشید رسید</p>	<p>لب زخمی زدم تیغ تو خندان کردم بسکه آشفتنی از زلف تو سامان کردم بخیل لب نوشت شکستان کردم وین بود که بر روی تو حیران کردم پروده بود که پیرایه بستان کردم مرسته همی آبله پایان کردم کوری محاسبان باده فراوان کردم عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم هر چه کردم بهواداری جانان کردم مور اگر رو بمن آورد سلیمان کردم</p>

دل جمعی نگران سخم بود خرمین سزالت رفی تازه پریشان کردم	
میگریم ز جهان بار چو بردارم بوی گل نیست از بارگران جانها گره خاطر اگر گیرد باز چو غیر تم تکیم بدو اگر گیرد که هنوز	سرورین مهر که اندازم و پا بردارم تا سپی قاصد که باد صبا بردارم منت بهیده از عقد کشتا بردارم گر بود کوه باین پشت دوتا بردارم
تا تو انم ولی آناه نفس هست خرمین کاسمان را بیک ناله زجا بردارم	
چه پروا تو شده و ماندگی چون کردارم خرد در عاشقی برین محبت فسانه بخوارم یتیمان محبت را و فانی دایه نگذارد عجب بود اگر ز برین چو خورشید شمر گارم	بجای می رسم اکنون که سالان به فر دارم درین کتاب بخت ملت را ز بردارم که با هر قطره اشک گرم خون بخت جگر دارم خیال آتشین خساره شمع نظر دارم
کهن ویرانه عالم خرمین از من خطر دارم که طوفانی نهان در پنهان از چشم تو دارم	
از خاک آستانت تا دیده دور دارم افسانه لب بست را ز کیه میسر دارم تو مهر و لطف و زین من ماه جانگذارم افسانه ساقی عشق ته جگر بخت دارم چل سال شد که پایم در خار زار گیتی هست	جان بیقرار دارم دل بجز خود دارم پیغامی از زبانانت چون نخل طور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل غرق شوق دارم مست شور دارم در دل غبار کلفت زمین راه دور دارم

	رفتی و در تب تاب انداختی حزن را باز آنکه در فراق دل ناصبور دارم	
می ده که سرالفت ز باد ندارم من تاب فراموشی صیاد ندارم بیرون شد ازین برضیه فولاد ندارم در سنگ دلی چو تو کسی یاد ندارم از پیرمغان خبر طلب ارشاد ندارم آسوده نیم قوت فریاد ندارم دیوانه عشقم سر آباد ندارم حاجت به سبکدستی جلا ندارم		جز ذکر تو ساقی دیگر اورا ندارم بیتابی و اطمینان از اندوه اسیر است از قید محبت نتوان جست ربانی ای شیشه طاقت زده بر خاره کجاست ساقی دوسه ساغر بکده و زین خدا را خاموشیم از ناله نه قانون شکست بیرون تنم باز دل خود که خراب است سنگین دلی باز تو غلط انداختم
	آخرین حزمین تو ام ای دوست وفا کو دیر است که خاطر ز غمت شاد ندارم	
بگوش غنچه گستاخت گلبنای پشیمانم نمک بر زخم مجنون نیز نشور بیا باغم ز جوی شعلهای سینه سیلابت ریختم که پر دم با جنون تازه دست گیر باغم دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پشیمانم درین بر کس نیست پیر یا صدم خنم گل زخم که از سیرالی تیغ تو خند انم		گلستان محبت را ز دیرین عهد لیام اثر در زلف لیلی میکند آشوب زخمیم سفال چرخ را بخشد طراوت و دوا من ورق گردانی باد بهاران فیض دارد جدایی دیده ام می پیشین عالم چه پیر عجب نبود که مقبول منان افتد نیاز من لبیکم که از فیض تنم دارم گل انشانی

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم	بشور عشق افسون سید صفاک گریه بزم
خرین از نوش و نیش کفر و ایمانم پیوسته بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم	
بر بستر تابکی پهلوی تنگین بگردانم نذار و حاضری دیدیم فصل زندگانی را در آتش افکندم از باده کشکول گدائی را ز مستوری پریشان خاطرم کوشور سوزائی	خوشار و زی کزین چمنست سر بالین بگردانم چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم بدر تابکی این کاسه چه بین بگردانم که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم
خرین در خرقه سالوسل تش میزخم تاکی بامیت خردیداران تناع دین بگردانم	
دل آگه سر آهش پاسبان را گردانم بل نگذاشت پاره از غر و حسن من دل را نهمانی شب بکوشش زفته بودم ناله سرزد رقیب از محرم شاد غاری من عزتی از قلم فرسوده و عمر آخشد و مار آخن باقی خوش کردم لب از خامه می آید آواز	شکایت تا سر شکر کان سید و باز گردانم بر آوردم بگردان سر و پا ناز گردانم سگش نزد کیشش بشناسم آواز گردانم کز تیغ نگاه آن شکار انداز گردانم بسی انجام این غمناکه را آغاز گردانم بل بسیار میزد زخمه این ساز گردانم
خرین این بوستان از خوش و خوار کسبالی ببرق ناله های آشیان پرواز گردانم	
ز لبس راز ترا نهان ازین جا حیران دارم ره شو قم ندر و تا بسترل مافعی دیگر	بجای منفرد مکتوب ترا در استخوان دارم همین است و بلندی از زمین آسمان دارم

<p>ز من چون لاله چاک سینه پوشیدن آید  نیم بلبل که در دل خار خار زنده باشد  چراغ آگهی از چشم حیرت بین شود روشن  ز پاس خود غبار خاطر آسوده دل دارد  مگر در آن فرستم و زنده از قاصد نمی آید  نشوید غیر خون از خاطر عشق شهادت با  بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها  کجا گیرم سراغ یوسف که کرده خود را</p>	<p>نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهانی ام  نهال شعله ام کی بار خاطر آشیانی ام  دل بیدار از تعبیر خواب غافلانی ام  من آن آئینه ام که زنگنه آئینه دانی ام  شکایت های بجزانی گزاف نامهربانی ام  بود عمری که بادل حرف تغنی در بیانی ام  ز طوف کعبه می آیم ره دیر معانی ام  دل بطیاقی همچون حسن کاروانی ام</p>
<p>خرین مقصوم از سودای جان بود  نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیانی ام</p>	
<p>باین بطیاقی یارب بدنبال میگیرم  درین بستان سراسیمه تر از فراری  سراپا گشته ام کج چشم تر چون ابرو جیغ  ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گریه</p>	<p>چنین زنگین بیا و چهره آل که میگیرم  بجست از غم که تا ہی بال که میگیرم  باین طوفان نمیدانم باحوال که میگیرم  من آتش جگر یارب باقبال که میگیرم</p>
<p>خرین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی  درین محفل صحبت زار آمال که میگیرم</p>	
<p>از بس غبار حسرت دیدار داشتم  شاید غم در سجه ام از دل بردن بود  آتش زدند و من بچکانش بیکده</p>	<p>چشمی برنگ رخنه دیوار داشتم  ساغر بدست بر سر بازار داشتم  یک خرقه وار رشته ز نار داشتم</p>

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز	آئینه وار پشت بدیوار دهم ششم
هرگز برون از چاه نمی آیدم خزین	گر من خبر ز ناز خریدار دهم ششم
دست بردل کی درین جشت سراسیمه شدم	برق می کشتم اگر نیروی پامیده شدم
در دریا یاران بخت بردل نامی نهند	آه اگر زین سفگان چشم دوامیده شدم
گر امید اتفاقی بود از خاک پیش	ویده را در مقدم باد صبا میداشتم
گر بکار من نمی افتاد از دست گره	دل به پیش ناخن شکل کشتا میداشتم
از دلش بیگانگی را محو میکردم خزین	راه حرفی گریبان دیر آشنا میداشتم
من صبر زمرگان سیه تاب ندارم	لب تشنه تیغ نگلو آب ندارم
در خانه غارت زده را باز گذارند	تا روی تو رفت از نظم خواب ندارم
آسوده ام از کعبه آژادام از دیر	خبر قبله ابروی تو محراب ندارم
جائیکه نگاه تو بود جت نمیست	پر دای چراغ شب محتاب ندارم
عشق آمد من به سفر خانه بدشان	دیران کده در خور سیلاب ندارم
گرفت گل اشک من خون شده درایت	آن نیست که خار مره سیلاب ندارم
خشکست دماغ من ذوق چنین نیست	مخموم و پر دای می ناب ندارم
آرام خزین از دل من شور لب برد	چشم نمک اینا شسته ام خواب ندارم
ز سامان سفر با خود دل رنجیده دارم	بکفن چینی که دارم دهن بر چیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیائی عجب نبود که گشتاید چنین محراب بیدار عجبت بر لب من انگشت بانگ نوازشم را تو از نادیدگی و بنال هر موری تکانگون نمی فهمی تو ای سر و سببی شوق روانی کن ز تنبیش زخم سیر عیسیت که آتش نه کم مانم هم آواز بهرام ناکه شورا و گنجشمن	اگر انصاف از حق چشم دنیا دیده دارم که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم که در نای دل آواز سحر نالیده دارم من از سر زندگی باز نظر پوشیده دارم که من از قامت خم صبح پیچیده دارم درین آفتیده صحر اگر باران دیده دارم هم آغوش خزانم دفتر پوشیده دارم
---	---

چ

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود

بجواب بخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنغان شوق بود آسیرانم سراغی میدهم از حسن لیلی چو پیر این دماغ آشفته گانرا درین ده دست دل از غم عشق منم ناله در دانه اشک شعار تقوی و آئین اسلام بر همین زاده حسن طلب را چو شبنم قطره خود را ز پستی ترا و کحل نورانی نسب را نیفتد گر برون از پرده دل	شراب عشق ترسانم که مجنون را بصحرایم رسانم پیافنی بکشت آسانم بد امان تنم آسانم ترا و دل بدریایم رسانم بنا قوس و چلیپایم رسانم بر میان کلیسایم رسانم آن خورشید سیاهم رسانم بخاک آن کفت پام رسانم نغان تا عرش علام رسانم
--	--



	خرمین سرشته این گفتگورا بالفاس سیجا میرسانم	
ما جلوه پرستان بتا شانرسیدیم هر چند طلبیدیم بدریا نرسیدیم بسیار دودیدیم و بنجود و انرسیدیم از شهر گذشتیم و بهجر انرسیدیم ما در نصیبان بمسیجا نرسیدیم از تاک بریدیم و بهینا نرسیدیم یک ره بدل باوید پیا نرسیدیم		رفتیم و آن قامت رخا نرسیدیم چون موج سرانیم درین اوی خوشا افسوس که ما دطلب گم شده خوش از عقل بریدن تمنای جنون بود احجاز لبث بود و علاج دل بیما انگور ز شد غوره ما خام سرشان گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
	بستیم خرمین از حرم و تنگده محل آما بدر کعبه و لمانرسیدیم	
نمیتسم من از بیگانگان از خوشنمیتسم ز راه در دنیاکی سینه های ریش نمیتسم ز دست اندازی آنزلف کافر کشنمیتسم از ان مکرگان هر آلوده پیکان میشنمیتسم من از آوازه این محفل دور اندیش نمیتسم نیالایم دمان خود به نوش فیش نمیتسم		نظیلت سازی نفس صلاح اندیش نمیتسم نکردم هرگز از تیغ قضا پیلو می ابا بخود سپرده ام در عاشقی هر چند ایما نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را بر دبانگ دهن از دور دل شوریده لانا پر از زنجیر باشد شان دولت اهل نیارا
	خرمین از بیم حشر آسوده ام از خود هر اسانم نمیتسم ز حق از کرد های خویش نمیتسم	

<p>زاهد از پای خیم باده چنان برخیزم  صبح محشر که سر از خواب گران بدارم  دست افتاده کسی نیست که گیرد خبری  نظری بر دل زارم فلک ای نور قدیم  مشکل نیست که از کوی تو توانم حیات  من افتاده خدا را بجز ابات برید</p>	<p>من بنیاده ام آسان که توان برخیزم  هم بخساره ساقی نگران برخیزم  اگر آید بکفرم طس گران برخیزم  رخ ناتاز طغلام حدشان برخیزم  ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم  تا ز فیض نظیر پیر معنان برخیزم</p>
<p>شدم از دست خرمین دوشم حافط میگفت  مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم</p>	
<p>در هر تو تا چند من زار بگیریم  تا چند پریشان هوای سز لغت  بالعل شکر خند در آرزو یاری  شرطت که گرد دست هر دهن و صلیت  حکم غم عشق است که چون به بهاران  چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد</p>	<p>خونین جگر از حسرت دیدار بگیریم  سودا زده در کوچه و بازار بگیریم  گنذار بکام دل انخیز بگیریم  لب بندم و در پیش تو بسیا بگیریم  در آرزوی آن گل رخسار بگیریم  فرض است که بر روز شب تار بگیریم</p>
<p>در عشق نه ایمان نه کفرست خرمین  بگذار که بر سبزه و زمار بگیریم</p>	
<p>ز بس دارم غم آن گل خندار آشفته احوال  ز تاشیر گرفتاری تبی در استخوان دارم  مگر آید ز فیض مهت آزادگان کار</p>	<p>کشاید جوی خون از دیده امینه تمام  که میسوزد و در بام قفس اسودن باله  بدام افتاده این شهنشاهیست االم</p>

ز بی پروائی ناز آفرین سر و سرافرازی	درین بستانسرا چون سبزه خوابید بایلم
	خرمین از اشیان آواره ام شاید بگریزد به بسمل گاه او گرد غریب از پرو بایلم
بوصل از خوی او نظاره دیدار توام ز جملت سر پیش افکنده ام نه عجز و نه عذر ز قیام از وفاداری من پیش کی شاید گریبان پاره می آیم بگویت هر سحر ترسم ترا نادیده ام گلشن بچشم خاری آید اگر ز آلاشیم آزرده اول قبح درده	نگاهی گرد دل میکرد و اظهار توام گناه من اگر عشق است استغفار توام درین دجوی تنزل کردن از اغیار توام که مستم محنت بپذارد و انکار توام توانم دیده از گل لبست از آن خسار توام بمستی میتوانم پاک شد همیشه از توام
براه او دل و دستم خرمین از کار می ماند درین مستی ریشان کردن دستار توام	
بخون خود چو گل آغشته دهن گریبم کسی چون نه خار از پای من بیرون آرد ندمیت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حیل میان عاشق و مشتوق قاصد محرمی باید	بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسم درین وادی فی غمخواری از سینه چاکم همین در زندگی از اشنا میباشم شکایت نامه دل میزد رنگ پر افشام
	خرمین افسانه ام آید بطبع زاهدان شکین مگوش کعبه جویان ناکه ناقوس ربانم
ز زمین آسمان بهیوده می بود آوازم نوا آواز نو ساز می نیم چون شرمی بلبل	شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم ز جور عشق می سنجید باد آواز آوازم

<p>پیشانی کرده و در ماتم خاشاکم منجم  نفس سینه ام گزیت داد از دست لادم  باین افسره حالی باد امان بایم بین  نشاند است در انعم خاک تیره بختیها  ز ناسنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را  حجاب عشق دارد در شمار دور کرد انهم  مرا از سینه میجو شد خردشی از دل دریا</p>	<p>دماغ آشفته گانرا هم دل بود آوازم  که از پیونده لیمای خود فرسود آوازم  ز مغز فوخ آشفته ان برآورد و آوازم  چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم  کرت گوشه است اینک بربیب جو آوازم  و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم  کجا از بستان لب میشود رسد و آوازم</p>
<p>خرین از ناله ام هر چند بوی دردمی آید  اسیران نفس را میکنند خشنود آوازم</p>	
<p>کام اگر حاصل انان لعل می شام کنیم  ای خوش آن توبه که از پنبه بنیاب  یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال بون  عمر رفت و سفر عشق با خیز رسید  از شراب نکمت قسمت پیانه ما  بسکه سودیم در آناوی از افسوس بهم</p>	<p>خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم  تار و پود کفن و توبه احرام کنیم  بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم  گیریه آغاز بنا کانی انجام کنیم  آفتد نیست که خون دل ایام کنیم  نیست بالی که تار قدم دام کنیم</p>
<p>پیش ما لشکران دولت جاوید خزین  صبح عمر است که در عشق تبی شام کنیم</p>	
<p>ماچک بدامن زده تهمت عشقیم  عاری بود از عکس خودی آئین ما</p>	<p>واعظ سر خود گیر که ما هست عشقیم  آتش بدل جان زده غیرت عشقیم</p>

کس باز نسد و رخسار تو قبولی بیرون نتوانیم شد از کوی محبت بنمود نظر از برق فنا حاصل بار	ما که بد اگر نیک که از حضرت عشقیم پر دانه پر سوخته خلوت عشقیم ما خود دل و دهرین باخته محبت عشقیم
آسایش دلناست خرمین ز مریه مانند طبع از چمن عشرت عشقیم	
نگاهی کن بجا که دل به جا داده عشقم سرا ز حال من قفل که اینجان نبی آرد ز نور محبتی از من پس افلاطون چه یاد با وج سدره پرد از مرا کی سرفرو و آید ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن بخشم یار مانند مستی و بناله دارم	نیمخیز و غبار من ز جا افتاده عشقم سرا پای و دو عالم گشتم و بر جا داده عشقم نیم از روستای قفل شهری زاده عشقم تخلص پرورده تن نیستیم از داده عشقم که تعلیم سخن داده است لوح ساوه عشقم که خود ساقی و خود پیانه و خود با داده عشقم
خرمین از دل چنانوسید با شتم و طلبکاری که خالی نیستیم از جذبه بیجا داده عشقم	
عجارت بر نمی تابم ملا متخانه عشقم ز دماغ سیننه دارم لاله زاری در کنار خود پس از مرگ از زمین قدم مردم گیار وید قدم که میکشد اشک نهیم سیلاب آید بهایت نیست سیم را نهایت نیست قدم را گناه من چه باشد و ز ثواب من چه می آید	نمی خواهد کسی آبادیم ویرانه عشقم ز سوز دل سمندر ساز آتشخیز عشقم مرا هرگز نسا ز خاک نهان داده عشقم خوابی میکند تعمیر من کاشانه عشقم پس آغانه انجام مرا افسانه عشقم قلم در کش بدو نیک مرا دیوانه عشقم

	خمرین از نقشه سرخوش معنی غم خالی توی هرگز نمیکردم ز می میخانه عشقم	
برقی از شمع سجلی شب تار ز نیم کوری مدعیان باده اسیر از نیم شده لبه بدر خانه خم از نیم شمع سنان آتش دل لاله بدست از نیم سینه نامست چه آتش بکس از نیم دست تا کار کند زخمه پیرن تار ز نیم		فال فرخنده بسایید بدید از نیم برخ غیر به بندیم در غلوت ل ور شود در سرستی نمی از باده کرد دایع عشقت که سیرایه آید از نیم ناخون از بهر خراب شدن دل در کشت فارسه را بگرد تا نقشه مندر است
	دل جوهر شارب و از غم مپوید خمرین دقت آتست که پیمان سرشار از نیم	
نقشه چون گل بو فاداری یاری نردم موج بی طاقست خود را بکناری نردم بسیکیم دامن مرگان بعباری نردم مسنکه در حادثه هرگز دیاری نردم خیمه چون لاله دبا مان بهاری نردم ترکش سینه تنی گشت و شکاری نردم ورره عشق اگر دست بکاری نردم		طعن هرگز بدل آزاری خاری نردم بهر احواله ام غرق حجاب است دارد تجه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد چون بهم نمی اغیار تو انهم تن دارد بهر سرم فوج خزان از چه سبب تازد ناو که ناله من غمنا امید نیست پاس ناموس نه سندی فرامدم بود
	چرخ قافله ام هرزه در نیست خمرین خمرین بیتابی دل را به یاری نردم	

<p>نشد فغان با تر تاره جنون نروم گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا به نرو شصده باران پیاده فرزین سبکسران پی کلکم روند و افسوست</p>	<p>سخن نشمار نشد تا نفس بخون نروم گلی بشیشه این چسبج آگه کن نروم منم که نقش و غل با سپردون نروم که لعل رخس سخن را چرا نگون نروم</p>
<p>چو سلاک نظم جگر یار با گسته خرمین گره برشته این اشک لاله گون نروم</p>	
<p>در آب دیده یاد سینه پر آزر اندازم جهان فسرده عیشی خورشید شاد کن کف خاکسته تفسیده ام در کار محشر کن دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد قدح پیای می ناری گزوفق کباب دل بساط عشق تازان گرمی تنگامه میخواید نخبر دل بد و تکی کس و میرانه دنیا</p>	<p>دل بیمار خود را بر کد این بستر اندازم که این دل و گمان ادر در گجان نشسته اندازم که دوزخ در بهشت لعش در کوثر اندازم اگر رسم وفا عیبت از عالم بر اندازم بضرات از دماغ دوستی بر اخگر اندازم تو چون کان که کیند زلف را تا من بر اندازم بگو تا کار عالم را بفرگان تر اندازم</p>
<p>خرمین از عشق و دم در در گجان گرمی خونی که در شمشیر قاتل و تیج و تاب جوهر اندازم</p>	
<p>خشت خرد بر وزنه قال میزنیم کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است از لب گذشته است چو گل موج دل خبر دافع عشق آیت دیگر نشان نداد</p>	<p>در سوختنات عشق و دم از حال میزنیم از بس گره برشته آمال میزنیم باز میخنده برخ اطفال میزنیم سی پاره ولی که از دهنش میزنیم</p>

گلگون چشمم بود و سان جلوه میکنند این سایه بلند ز سر و پای من کسیت	از بس طایفه بربخ اقبال می زنیم غمی درین هویت پرد بال می زنیم
ریحان مست خنجر و تیغ و سندان خرمین خود را بقلب غمزه قتال می زنیم	
ما خضر دل چشمه پریان فرو ختمیم ریح تو بود راحت مادل فتادگان دادیم گریه هستی خود را به سیل اشک کالای رشت نیست پسند به صبران چیزی که رشت سستی به دست در است دارائی خرابه و نیک که میکند مهرم بهای مطلبان که میدید بر دیم نقد حسرت و دادیم دل تو غفلت علاج قصه روزه کار بود گریه بجال سینه ناخنه کار دل کاسه شد دست در همه بازار خشنان اندره روزگار سودای دل گرفت	از زان به تیغ غمزه رگ جان فرو ختمیم ای زنده شده باد که ایمان فرو ختمیم ویرانه که بود بطوفان فرو ختمیم آگاهانی که بود به نسیمان فرو ختمیم پای نسیم که بود به امان فرو ختمیم این عشوه خانه را به بخیلان فرو ختمیم ما سوره رخ را به کمدان فرو ختمیم خاطر گران دار که از زان فرو ختمیم مرکان اگر بخواب پریشان فرو ختمیم ما این تمویه سر و بطوفان فرو ختمیم از بس که دین بگستر مسلمانان فرو ختمیم آتش بدلیو خاتم فرمان فرو ختمیم
عزت که بود و هویت کبریا خرمین مشکل به است آمد و آسان فرو ختمیم	
بران ستم که غم تازه در کنار کشتم	دوانع عشق پیل طرح لاله کشتم



<p>بسی کشیدم از آسودگی خماریست ز کوی عشق توان خاک ناب لب مالید بیاس تن نه در اشتیاق روز افزون</p>	<p>سری بان مژه های جگر فشان کشتم چو منت از کرم حلق روزگار کشتم اگر براه تو تا حشر انتظار کشتم</p>
<p>ز دیده که پر از خون حسرت خیزین پیکال بر رخ آن آتشین خدا کشتم</p>	
<p>از شام بزم منت دیدار میکشتم تا کی خرم ز عقل سیه کاسه خون دل یکچند میکشتم گریه باده خفت خوش بر دست حسن ساده آنادگی دلم بر دوش از خار سرم بار میشد جانی به از چمن بنود میگ را</p>	<p>از خواب تاز دولت بیدار میکشتم مستانه بید و ساغر سرشار میکشتم تا چند بار خیه و دستار میکشتم هر چه ناز سبجه و زنا میکشتم تا پا تا ستانه حنا میکشتم دامان تر چو ابر به گلزار میکشتم</p>
<p>تا زخم میخورد رگ جان چون قلم خیزین تا گوهری برشته گفتار میکشتم</p>	
<p>بزم شست استخوانی توشه راه فدا دارم بر دست بسته مکتوبی از ادا بهر آشنا دارم خیال هوای کلمه گشته ام در عشق بارها شماره عهد گل بر دور عشقم خندا دارم را کسی و فدا داریم سامان سلیانی به تکیه کوبین محراب تو زاده سر نمی گیرم</p>	<p>یک انبان آرد با خور و راه سیاه دارم گل بشگفته در دهن با و صبا دارم که گریه ام بخت اطمینان آرد از پا دارم بگفت چنانچه بطلع رنگ خندا دارم سرت گرم کردم که این اندام چون ترا دارم که نذر وجود در قهقارش نقش پا دارم</p>

نجان تکمیه گاه را ختم بستر نمنه باید ندارم شکوه گریه دست گواشی بجزم کن	رگ خوابی بهم چیده ترا ز لور یادارم گدای این درم عرض عای میعادارم
خرین از حسرت آبجیات رفته در غفلت بگردش از کف نفوس خود دست آسیا دارم	
بپای ختم اگر کی بار طالع بار میدارم اگر اسلام را می بود در بطی باز لافش خوشا زوری از بیابانی عشتی تو چون نهال طالع زوری گل عشتی بستر می زد	بدست آسمان یک ساغر شراب میدارم ز زاهد سیکر قتم سبزه دز نار میدارم رگ جان را تیغ غمزه خو غمزه میدارم که در خون ناوکت را غوطه تا سوار میدارم
خرین مشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را اگر میگرد باور و عده دیدار میدارم	
رسم که پریشان شود از ناله غبارم این فرود زمین بال فشان چمن را نارس نگونی بدم و آشفته ترم هست پیدا است که خواهی بسر تر تم آمد ای صبح بیا منقسم باش ز باغی	در کوی تو خاموشی از نیت شعارم کنج قصر امسال گذشتت بهارم ساقی می کم داد و فزون گشت خام چون دل نطیبد بی سببی سنگ مزارم شاید نصف با تو درم چند برارم
مجموع خرین از دل چون آینه خویش افتاده بیدار پرستی سرو کارم	
طرقی که من ز چنگوی دیدار بسته ام از بس مرا بشرب پروانه الفت بست	خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام آتش بجای لاله بدست تار بسته ام

<p>خود را برای کان همه جا عرضه میکنم شاید شبی شمیم گلر ره غلط کند آن یار دلخواه را آغوش خاطر ست بی می لبم جو خفته بگل نمی شود سبب ناله از دلم نفسی سر نمی زند</p>	<p>بر خویش راه گرمی باز بسته ام چشم طبع بر خفته دیوار بسته ام راه غم سر دیده بیدار بسته ام عقد طرب بساغر سرشار بسته ام پیوند در و بادل افکار بسته ام</p>
<p>شاید ز کفر عقده دل می آید و خیرین از دست سحر داده و ز نار بسته ام</p>	
<p>چند ز کاک و نامه خبر نمان فرستم گل سجده که زید سرش تکیه گاش نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم ز مساشون ویرین کند وفا فراموش بدور فز عشق بازی ز بلند همیها ز نسیم بکین گیتی سر زلفت آه شانه او هم نسیم گذارد پی عذر میگیری ندیم بحیب دل جاگ در پیشه هوس</p>	<p>بنو ناله سنج خواهم بی استخوان فرستم ز نیاز جبه سایان تو سرگران فرستم دوسه حرفت خوچکانی تو با و خان فرستم قدحی بیار سایان ز می مخان فرستم بنخیره ساری دل غم جاودان فرستم چه طرازم آتشی را که بنیستان فرستم که سجا کبوس تو لب می چکان فرستم بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم</p>
<p>غری خن شگفته ز بهار طبع رنگین بشام بو شناسان گل بی خزان فرستم</p>	
<p>دل را بنها نمان دیدار فرستم یک سجده مستانه که سر جوش نیاز ست</p>	<p>این نامه سر بسته بدلدار فرستم از دور بان سایه دیوار فرستم</p>

<p>جان را چه بجا گرفتند و وصل جانان مشکل که سر از نافه در کشاکش برآورد در عشق تو دماغ خوشی افتاده بستم و ای پس نفرستیم تهدید است صبارا ناموس چه ارزو که برندی ندمش صدخته گرفت دست سرتزنگاهت تا غوطه زنده تلخی جان در شکرستان از فروه تقدیس بطورتن خاکی یکسره از دهن یک رنگی عشق است</p>	<p>این قطره بآن قلمم ذخیره فرستم گر تاری از آن طره بتاثر فرستیم این لاله بآرایش دستار فرستیم ما بوی ترا تخم بگلزار فرستیم این خرقه بشهین بهار فرستیم ما هم بامیدی دل افکار فرستیم پیغامی از آن لعل شکر باز فرستیم ما موسی جان را پی دیدار فرستیم از سحر پیامی که بزنا فرستیم</p>
<p>گریه سخنندان طلبد شعر خرمین را این خوش غزل از کلام گریه فرستیم</p>	
<p>چهره ما را بناتاهم از کار شویم نشد باده گلزنای خماری که است خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد ای خوش آنروز که دین سرگشت کو کنیم</p>	<p>آنقدر می بقیع ریز که سرشار شویم ای خوش آنروز که سینه دیدار شویم صلحت نیست درین مرحله بهشت شویم فانح از کشاکش سحر و زنا شویم</p>
<p>دولت هر دو جهان خراب خیالیت خرمین دولت آنست که خاک قدم بار شویم</p>	
<p>نیم صورت پرست اینجام تا شام می گرداوم حرام با و اهرام ره فقر و فنا بستم</p>	<p>درین آئینه آئینه سیاهی دگر دارم بجز ترک تمنا گز تمنا می دگر دارم</p>

<p>نمی گیرد کند الفت هم وحشی غزالان را          تو در آغوش سردای قمری کوته نظر نشین          نگیرد صورتی عوالم از روی دل خوابان          نیم پروانه تا از شمع گردد ویدایم روشن</p>	<p>که مجنونم دلی دامادی صحرای دگر دارم          که طوق بندگی از سر و بالای دگر دارم          من این حیرانی از آئینه بیجای دگر دارم          نهان در دیده دل محفل آرای دگر دارم</p>
<p>خرمین چون موج از دستم عثمان استین فتح          که در هر دیده از خون تاب در یابی دگر دارم</p>	
<p>میبار گوهری از اشک طعنه خاز خود دارم          نهمار سینه ام بر شمع محشر دافشانند          بیارای دیده لعلی باوۀ اشکی اگر درازی          مرا آواره در مانکند از گوشه غزلت</p>	<p>رگ نیشانی از مرغان خون پاک خود دارم          دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم          درین گلشت متابی که از سیاه خود دارم          چه غمتها که بر سر در جهان از پا خود دارم</p>
<p>خرمین از هر دو عالم فکر دل بیکانه ام دارد          سر شوریده در دامن صحرای خود دارم</p>	
<p>بر خیزند که دامان سحرگاه بگیریم          تا ساغر مرزیه پراز صاف تجلی ستا          سلطان جهان میگردد چشم و خیل          در پای علم فتح و طعنه روی نماید</p>	<p>کام و در جهان از دل آگاه بگیریم          یک جبرعه بنام خوش الفت بگیریم          بر نیزه قضیه دانه سیراه بگیریم          بشتاب که پانی عسل آه بگیریم</p>
<p>بگذار خرمین دامن این عمر سبک بپای          تا کی سران برشته کوتاه بگیریم</p>	
<p>شد فاش ز کلبر گلبت راز نهانم</p>	<p>من غیر نی نیستم از تست فغانم</p>

جزیر تو رخسار تو ای جان جهان است گاهی بجزم میکشیم که بجزا است جسند روی تو منظور ندارم بهیم گر دوزخ حیران بودم جایی که خلد کارم بر شب آه و فغان پسر کوشیت	در پرده پنهانم دور عین نهادم ای تار سحر زاهد تو در گردن جانم چون بخیر تو موجود ندانم همه دانم در راه تو باشم دل و جان نگرانم شاید که بشی گوش کنی آه و فغانم
در میکده عشق خرمین نقش دلی نیست خود با ده سر جو ششم و خود دیر بخانم	
بود تا چند در دل حسرت آن بخش بر دو ششم بیاد دهنی از خاک بر دار و شمشیر از شب افسانه لغزش نزار در کوه کوتاهی کنند جانم گاهش با ده در جام بهوشانگان سر اسیر بر دو شکران شود خوش در گردن لعلها	لال آساکش خضیده خورشید آن خوشم قیامت جلوه قنات شمشاد قبا تو شوم بجواب بخودی نگذار آن صبح بنگوشم میست تقاطع لای آن عاشق فراموشم خراب بهوشند بیای آنچشم قبح نوشم
خرمین از در میان کفر و دین از من چه پیشتر درین مینا نه خون شربیم با حمله در جویم	
از وضع ز خود رفتگی یار حسد را بزم فریاد که از هستی من گردد بر آمد بلبل رود از دست بوی گل و سنبل باشد خبر از هر گجانی مژده اش را آن بخیر از خود چه خبر باشدش از من	از حیرت آن آئینه رخسار حسد را بزم از شیشه آن قامت رفقا رخسار بزم از نکبت آن طره طرا حسد را بزم از مستی آن ز گس میثاق حسد را بزم از نشاء آن ساغر سرشار حسد را بزم

<p>تا کی بمن آن دلبر سازنده سازد          هر زخمه که زو بر برگ جان و دلم آید          موسی بهین جرمه ز خود رفت مکن سب          من و اله حسن تو تو در حیرت خویشی          از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت          با جلوه من تو ندادم خبر از خویش          زلفت تو کند کافر و لعل تو سلمان</p>	<p>من ریاد که از ناز خرید از سر ایام          از کاوش آن غمزه خود خوار حسد ایام          گر من بجلی گم دید از حسد ایام          از حال تو ای آنینه رخسار خرابم          چون کشور سلطان تنم کار خرابم          چون بلبل شوریده بگلزار حسد ایام          از کشاکش سحر و زنا حسد ایام</p>
<p>دیروز خرمین از بی جوشش دل جان بود          امروز ز محرومی دیدار حسد ایام</p>	
<p>در دهر حرامی زده شد سحر حلام          یکدوزه نیارند بجا حق تک را          کالاز من و فخر و مهابت از ایشان          از تیره نفسهای حریفان کبوتر</p>	<p>سرایه دزدان جهانست خنالم          این قوم فرومایه که هستند عیالم          حسدوان چه بزرگی که نکردند عیالم          هر طبع زیننده خورشید نشالم</p>
<p>بی پنج خرمین از قلم نکته نرزد          از یخ و خم غلر شکناست چو نالم</p>	
<p>پر و بال تدر و ان محبت بسته دیوانم          کلام من چو خار تیغ را دندان میسازد          چو اینهای صورت بگسلاندر لب حقنی را          چه غم دارد و مانع بو شناسان از پریشانی</p>	<p>که سروستان بود از مصرع چسبته دیوانم          نسازد که لک و خل حسودان خسته دیوانم          بدیوان قیامت میشود و پیوسته دیوانم          چو از شیرازه بند درشته گلدرسته دیوانم</p>

چند

<p>خیزم از دفرم حکمت تیر و باز شکفتن گید طلسم آتش و آه و دهن و معنی بسته و دوانم</p>	
<p>نخچه را در گردن ساغر لبریز کنسیم گرچه با بگذرد از تربت ماسد خفاگان یا که دوریم بدو که رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون ما زرد اگر ساقی گلچهره سناک</p>	<p>ما خراباتی و رندیم چه چه پر پر کنسیم میهنای رخ زیبای تو گلایه کنسیم تخته مشق ستم سینه پر پر کنسیم سر چه باشد که غمنازه شد کنسیم نوحه بر خویش بیاینگر را بکنسیم</p>
<p>نقشه می بار و از آن رنگس مستانه خیزم به که جادو شکن زلف و دلاور کنسیم</p>	
<p>ز چشم استین بهر آتاسیل مانیم شود و سر سبزی نخل و خار و ز جلال او همان از دلایع بهجت پیشه دارم شمسایه نیام پای کم با توانا از قوی و توان بهر جادو دان بی برده ام از بهجت ساقی</p>	<p>جگر یکانا از دبدبه های غوغا نشانیم سن این شکی که در جگر این کنایه برانیم اگر نقد بهار را بنا بدان خزان بریم ز غیرت شست خاک خود و چشم آسمان بریم شرخ خضر در جام سکندر را بیکان بریم</p>
<p>خیزم از باد و ستم که رقصد بر کف خاکش اگر به جسم برده بودم که او بیان بریم</p>	
<p>پیشانی طرم از غمشینان عرکتی دارم نمی آید ولی آرزو تا سبک است زلفش سرخیست به پیشانی که زده ام از گردنای خود</p>	<p>خوشی صحبت خاکست با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سبیل و شتی دارم بیکای سست دارم مرا تا فرستی دارم</p>



<p>ز جانرا وصل و فغانی دل را قوت آری          بر تن دارم تب گرمی بدیلم دم سزی          نباشد بهتر از می در کف دریا دلاان خیر          نمی یابم سداغ لیلی دم خورده خودا</p>	<p>مهرت نصیب از زندگانی تهنی دارم          مرا بیاری عشقت بر جان انبی دارم          بزاهد جام خود را چون بخشم حتی دارم          بیا و خستش با چشم آهوه الفتی دارم</p>
<p>کسی برگزیده بنید راه از خود در فتن مارا          خنجرین از حلقه مجلس کند وحدتی دارم</p>	
<p>حساب از سختی آرام فرمای بر نییدارم          مرا تکلیف مهوری کند خضر نمیداند          غلام آگهی از جلوه های آن سی با          کباب طاقتم که همنشینانند تمنا          بدستم در طریقت دهن متصدی آید          و دواع ارزو کردم که راه بخودی طی شد</p>	<p>شمار آساز ساز بالین خارا بر نییدارم          که آسان دست از دامن صحرای نییدارم          گرانج ابرم چشمم سر از جبار نییدارم          سپند از بیم آتش فیت و سن پاری نییدارم          اگر در دست تین خرقه دنیا بر نییدارم          تجرد مشربم بار تنها بر نییدارم</p>
<p>خنجرین آزادی را زاوره باید سبکساری          بنفیس از عجزت از اسباب نیار نییدارم</p>	
<p>نگاهش با سیرین بر سر ناز است میدارم          چه حد دارم که نام خجسته مرگان او گیرم          بنخشد و شمع خانقاه این دشنی بادل          کفون آید که باز داشتی ترک تقوی کن          بشمع انجمن نیکاست بر پانه میگوید</p>	<p>عز و دوستی آن حسن طنانا ز سر است میدارم          قدر و دل اسیر جنگل باز است میدارم          که این نور از فروغ گوهر باز است میدارم          که تار سجدات ابر شیم ساز است میدارم          که انجام محبت رشک آغاز است میدارم</p>

نمان خیال تو کی در بنده خط می تواند شد	اگر صد پروه پوشی نافه غمازست میدارم
خرمین را عقده باغی طراز یک شست شد فسون لعل جان بخش تو اجمازست میدارم	
دل بابت خضر و عمر جاودان نسپر دهیم هاش گدگل کند بوی شکایت از لیم در حیم آشنائی جان دل بچانه اند میخورد از غیشتر افزون که غفلت بدل آرزوی بخت از کوی تو ماراره نزد	جز بخاک آستان نقد جان نسپر دهیم ما وفاداری بآن ناصح بان نسپر دهیم راز پنهان ابابین نامحلمان نسپر دهیم نبض آگاهی با رخ اب گران نسپر دهیم در کف اندیشه باطل عنان نسپر دهیم
دوری از حد رفت رجمی بر دل زار خرمین انقدر را با بخود تاب و توان نسپر دهیم	
من آن خاگر جان می پرستم ز دیر بهستی من گرد برخاست چنانم و الله آن شد طور برآمد گرچه از پروانه ام دود دمید از ترتم صبح قیامت چنانم بخود از شهد شهادت زمین گیر فاشد دانه من سرم سودای جمیبت ندارد جنون کرد استخوانم سر نه فاش	غم جان نیست جانان می پرستم جان آن ناسلمان می پرستم که آتشگاه گبران می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم جان چاک گریان می پرستم که زهر اکوده پیکان می پرستم هنوز آن برق جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم جان چشم غزالان می پرستم

<p>خروش غنایان می پرستم همان رخسار خوبان می پرستم که باز نگاه طفلسان می پرستم که طرز می پرستان می پرستم سرم این آتش عذاران می پرستم که چرخ ملک ویران می پرستم که صبح پاکد ران می پرستم من آن جهانم که جانان می پرستم هنوز آن مست پیمان می پرستم مر آن صفت ای می ترکان می پرستم تماش گلزاران می پرستم برغم خود پرستان می پرستم اشارات خوشان می پرستم</p>	<p>بگلستان پریشان داده ام بر من سرش ز آتش برستی محببت را من آن دیوانه پریم عبثت زاهد میار از دم تقوی کجا پروانه با گلشن کند خو مرا اندیشه تعمیر دل است نگردد دیده ام آلوده خواب در دون جان زارم غم جانان براه انتظارش دیده شد خو بچشم در نمی آید صفت حور خله خاتم بدل از محفل گل ز غمیش و آشنایگان را سخن از خاطر می گفت که شود</p>
<p>خربین از کوری خفاش طبعان من آن خورشید تابان می پرستم</p>	
<p>تا دودل را روش نماز و نیاز آموزم بدل تنگ نگهداری را از آموزم چو کشت داز سبوق گر یک باز آموزم طالق می تا بدل آئینه ساز آموزم</p>	<p>چه قدر بوی سبزه بایه بگذر آموزم لیم از ناله سپید که خاموش چراست پوشش راه افکار شک روانم نکند منه ز نعت نازی به پیر یاد خیال</p>

	<p>نزد هم هر خوشی بلب شکوه خرمین تا مگر رسم بآن بنده نواز آموزم</p>	
<p>بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیرم دم گرمی بکاه آه سبب تاثیر گیرم بیک ساغر علاج عقل پر تیر و بر گیرم سودا زلفت او میگفتم و شبگیر گیرم حکایتها از آن گان خوش تقریر گیرم مسلسل قصه در حلقه زنجیر گیرم</p>		<p>اگر سن بسیتون عشق را فتمیر گیرم اگر محبت از سن نچو است دلها می خیزان ولی زاندریشه فارغ دهنم در می پشیمان نمرا در حق لیلی چون این خود رفته مجنون در این عشق سخن بشید اگر بکیر و دجار من بیا زلفت شکینش من شوریده سترها</p>
	<p>خرمین که میکشوم پرده از کاجم و جاش ز دل دنیا پرستان راز عالم سپیرم</p>	
<p>تدا احمد که با سوزش دل خوش دارم کون در دلیست که بر جان باکش دارم بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم هیچ و تابی که از آن طره دلکش دارم مشرقی صاف تر از باد و بغیش دارم</p>		<p>گرچه در سینه صد شکوه آتش دارم بار عشقی که از آن جیخ نزنهار آمد با سوز زلفت تو گویا شده گستاخ صبا نزد و از سر سودا زده تا شمر بر دهن نکنند تیره غبار غنم ایام مرا</p>
	<p>دل از لافه حافظ بسا عست خرمین در نهانخانه عشرت صغی خوش دارم</p>	
<p>ز تو بوی فاستمگر چه امید خیر دارم نه لیاقت بر من نه سزای یر دارم</p>		<p>لب عرض شکوه خاشن نزنیم غم دارم من کعبه را نه رادلی بکی فروشد آیا</p>

<p>همه جاروم و لیکن تنم بر دل سپه دل من ز نور احمد سپهر غم طر خندد</p>	<p>قدی بنقطه سر بر جا قدی بسیر دارم نه تفای طوطی گیرم نه سحر ز بسیر دارم</p>
<p>سر سدره بر فراز حرمین نیم بمل بله عرشیان که از دل بر وبال طیارم</p>	
<p>لمی آید براه شوق طناری که من دارم چنین چشم لیلی پرده بردارد و داغ دل توانی پرده ام سنجید اگر راستی دل دارم شهر بر هستی پادشاهم خندد و دارم</p>	<p>بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم بصحرای نیشکر خجسته رازی که من دارم لمی آید براه شوق طناری که من دارم رود دست بعل انجام و آغازی که من دارم</p>
<p>حرمین افسانه کرد آخر بر محفل غم دل خجسته زبانی شکوید بر دارم که من دارم</p>	
<p>خرابی برنتا بدخت آبادی که من دارم خریش من صغیر لیلی تصویرا ماند سبا و امیج صیدی بسته دام و اموش شکوه حسن بی پردا کجا و طاقت شفت بخاک کشتگان از جلوه افکنده شفت آشیوبی خوشا قمری که از دست از رشک گه قناری بجای رشته دانه تار زار بر همین را بجست میکند در کام من غم نماند دل را نمک پرورده عشق حلاوت سنج رسوایی</p>	<p>گردان شگسته صبر کرده بنیادی که من دارم نوا پرده از خانه شیشه خرابی که من دارم بجست میکند بر هم صیادی که من دارم گدازد شیشه دل را پر زادی که من دارم قیامت میکند لودخیر ششادی که من دارم نیزاران بنده دارد سر و آزادی که من دارم درین مبدیت بضمیمه تسبیح آبادی که من دارم چون خجسته از جان ناشادی که من دارم گر بیان بسیر و شور و خفا وادی که من دارم</p>

	خرمین از لوح فطرت خوانده ام درین صبح افروزی بود پیر خردش اگر دستمادی که موج ارم	
از زهر چشتم روغن بادام می کشتم یک ساله در میان چو گل جام می کشتم بازی که بروست آبرام می کشتم تا در عمار خاطر خود دام می کشتم منت زنجب تیره سر انجام می کشتم صدر ناکس خاری از خرد خام می کشتم		شیر و شکر ز تلخی ایام می کشتم در زخم عیشش دور بادیر می کشتم در موج خیز عشق گراست لنگم از طالع مراد گسارم نشدسته در چشتم روزم تخلید ست پرتوی ساقی کجاست باده آتش مزاج تو
	در عاشقی ندیده بهارم خزان خرمین سایه بیا د آن رخ گلخام می کشتم	
آتش اینک بود که ما خانه خستیم چون دماغ لاله باده به پیانه خستیم خود را عجبش به کعبه و پنجه خستیم ماگر تیر سوزش بر دانه خستیم		پیش از ظهور جلوه جانانه خستیم لب ناچیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طس از ما یک شعله برق خوسن دلهما بود و سله
	خوادم خرمین از صبح و شب بدیده سوخت ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم	
نزدیکی در آتش دور تو سوختم این خرقه را بنذر حضور تو سوختم عمری چو سراج دیده بطور تو سوختم		مویی صفت بدائع طور تو سوختم بر خاست از میان تو دمن حجاب تن وقت است اگر جلوه شمع را سوخته کنی

<p>ای روزگار عیش و نعمت را اثر یکی است با خاک ساز خود همه نازی و سر گشته آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی</p>	<p>چون شمع من با مسموم و سوز تو سوختم ای شعله غول طبع غمخور تو سوختم ای ساقی بلا ز غم و تو سوختم</p>
<p>از من بگو بان جنم سرگران خرب خورشید من را آتش دور تو سوختم</p>	
<p>سحر شکم خروتن بود دایم شیون افکنم نیمه چشم من ای شمع محفل گویند کتر کن تماشا می گل سبیل فریبی نگاهم را شب روز دگر عیالیم از لطف خوارش بمختر می برم سرایه زهر آلود بیکانی بن بر بخت شک از خوش نشینا بید بیاو محالست اینکه از افسانه باخوار آتش دارد فراغت گوشه ها و ارم هم جان خوش کنی نشین نجم بار بگلزارت گشتم و از سر گرانم با تو تارفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیا</p>	<p>دل شوریده میالید و ناقوس بهمن هم سروشک از دیده می بارید بهن بهمن که چشمی بتوانم آج ادا زود گلشن هم شب یک دریاش گذشت زور روشن هم که چشم التفاتی داشت تیرش بادل من هم پریشان سایه های بید در دامن گلشن هم براهت دیده حیرت نگارم چشم روزن هم دل خالی ز غم و دیده پاکیزه دامن هم نیفتانندی که شک مر در چشم دشمن هم پریشان طره و بلبل شد گریبان باره سون هم</p>
<p>خرب ن افسان اگر باشد چرا گل را کند گویی نیم خاموش گشت و عند یسبان نواز هم</p>	
<p>آیین عشق چیست لیر از سوختن پنهان کوشیده است ز آه شرفشان</p>	<p>از غوی شمع خویش چو پروانه سوختن کونین راه بهمت مردانه سوختن</p>

<p>میخواهم از حد اکل آتش طبیعی آتش لال چشمه حیوان عاشقیت گرمی نماند در دل پروانه مشربان تا شیر طبع و خوی شراب محبت است باید بشمع تقوی و کفرم کرد آتین بی مهریست شیوه آن شمع آشنا ز نار بسندگی بپایان پیش زلف تو ز دماغ وصال تو آتش بر سبیم</p>	<p>تا کی ز رشک بلیل پروانه خشن پایند گیت در غم جانانه سوختن باید چو چشم لاله عیارانه سوختن از خون گرم شیشه و پیانه سوختن تا کی میان کعبه و تنجانه سوختن سے بایدیم آتش بیکانه سوختن باید ز رشک محرمی شانه سوختن خوش دولتی است پیش توستانه سوختن</p>
<p>باشد خرمین ادای دم آتشین تو خواب مرا به گرمی افسانه سوختن</p>	
<p>بالین نهاده ام بسر کوی خوشیت آغوش دایه بود مرا کام از تو شمار دوستان نیم ام و شر مسار دستی ز هر بلبل نبود زیر بار در موج خیزد هر ز طوفان حادثات این جرعه ها سے زهر که پیو در و زکا در یوزه پیش سحر نصیب جاب باو نبود نظر بسرمه مردم سپه را</p>	<p>دارم سری چو غنچه زلفی خوشیت در آتشم ز خیرگی خوی خوشیت دارد فلک مرا خجل از روی خوشیت آورده ایم زور بیا زوی خوشیت چنین ندیده ایم در ابروی خوشیت شیرین بودم از شکر خج خوشیت چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشیت چشم منست و خاک سر کوی خوشیت</p>
<p>در نیویستی که فشار دگر خرمین</p>	



در حیرتم ز کلاک سخنگوی خوشیتین	
کو تاه مانده دست نماد استیتین	داریم گریه بے قوچو مینا در استیتین
تا صبح حشر برده نشین ستیمچیان	از شرم ساعدت ید بیضا در استیتین
ثابت نمیشود توبخون شهیدش	خبر بدست داری جاشا در استیتین
منت خدایرا که درین شکال هر	دارد کفم ز آبله دریا در استیتین
روشن چراغ مسجد میخانه ازین	در دست سجد دارم و مینا در استیتین
تا داده اند خرقه تقوی ز مشربم	بودست شیشه در بغلم یا در استیتین
دارند عاقل چو خربین نیازمند	
در راه تیغ ناز تو جانها در استیتین	
نموده جلوه‌ای شیرین شایل در خیال من	خسای پای گلگونیت شود خون طلال من
گدازی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو	نداری طاقت بار دلی نازک نهال من
بایر ضعیفی که نتوانم نون است	کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو حلال من
ترتیب بسل من زخم دیگر آرزو دارم	هلاک خویت ای بیدار گر جمی بحال من
تتم دل شد دل من بجان نیازم نیست	بیک پیانه می جامم جرم کردی سفال من
معی یا بد بخت عاشق از قید غم آزادی	نمی گردد در گلشن شاد مرغ بسته بال من
خربین چون غنچه بر لب میز غم فروشی	
مبادا دوشش جرم آورد عرض مال من	
خشمتم از ناز نه بسته دود آید من	رسد از جنبش قمرگان تو آواز من
مهر آذره ناچیز نیس کرده بار	چون خریدی درد اشوغ مرا با من

<p>سروش دلم از دماغ سودا پدید است شد بی منت کوشش و نسب برگ کجاست نیست احسان کی ای فلک تنگ فضا</p>	<p>روشن انجام شد از نقطه آغازین تا سبک زندگی تلخ کند نازمین اینکه نگذاشته حسرت پروازمین</p>
<p>بادای سغنم گوش نگمدار خرمین چشم جادو که آموخته اعجازمین</p>	
<p>لقاب چه بکشا شود شتر اتاشاکن بجزرم کوش و ظاهر کج عیار کامل تکلم شیده شو حسرت ده اعجاز سحرار زدانم پرده بگیر آتشی در جان دریاز مبادا بلبلی چون من سپند نرم بنبابی بوجد آورده لرا شور آه آتش آلودم حریف کاوش مرگان مخ نیزش نه زاهد بچشم عاشقان رود و تقابل هست آید نگاستد از گرم کیره بفرقم سایه لطیفی سموم ناله آتش نفس وارد پریشانم بدام دور یا افتاده زاهد از زبونیا زمرغان جرم در کام زانغان طعم اندازد درین نرم از نو اسبجان چو بنیاد بر گشتم</p>	<p>در آور جلوه آه شعله بیکه راتاشاکن برنگم بین عشق سکه پرور راتاشاکن تسم آشنای شو موج کوش راتاشاکن در چشم آستین بردار و گوهر راتاشاکن نفس از ناله سوز خست مجر راتاشاکن بیال شعله میر قصد سمندر راتاشاکن بدست آورگ جانی و شتر راتاشاکن بامج طالع ماسیر اختر راتاشاکن دغای آفتاب زره پرور راتاشاکن غبارم را بشور آورده صحر راتاشاکن بچشمی درینا مد صید لاغر راتاشاکن مدار روزگار سفله پرور راتاشاکن چه خبر مطرب شود عشق و عر راتاشاکن</p>
<p>خرمین اعجاز کلکم را بوس کرد و ستادانی</p>	

دوم از انقاس عیسی میزند خربز را تا شاکن	
زاهد بیا در وی بر آه جواب کن سهر که نیست ز در سر طلب جدا بیا ز آن پیشتر که گردن در آن کند خراب گر عهد گیسوی تو بگذارد سرزند گر بگذرد تو را نفسی در تو آید نقشت اگر درست نشیند درین کتاب	بگذارد دل رست و بساغ شراب کن دستی تبار طره چنگ مبراب کن ساقی مرا بکند و سه ساغر خراب کن بفکن بطره تاب بسند بل عتاب کن ای ل ز عمر خویش جان را احباب کن آزانیال جلوه نقش بر آب کن
بشنو حدیث حافظ شیرین سخن خربز دور فلک درنگ ندارد شتاب کن	
مان ای حریف یکده در این کن دفع مرا ز یک نگه گرم بر بند شمع تو ام بسا دکل ختم کنند یک برق جلوه زن بهیخته دلم گلزار داغ خرم در خیم شکفته رست و اینست سست هر که نهد بی شمرده	شوریده نعیم سلاح دفاع کن رخون خون شعله مرا در چراغ کن آن چیده کش نیاز تو کردیم دفاع کن در چشم اشک را که شرب جیغ کن یکه ز چاک سینه در آگشت باغ کن ای خضر راه گم شد گام از سر باغ کن
کیفیتی است ناله زار ترا حسن زین زمین خوشچکان سرود مرا تر و داغ کن	
از شاک لاله رنگ گللی در کنار کن از کار دل معشوق گره باز می شود	شلخ خزان سیده خود را بهار کن این دانه پسند با تش نشاء کن

<p>مگذار رزق خاک شود دست خون من  بیای قتی کمال دهد کار عشق را  از ساعه کرام نصیبی هست خاک را  دیو از راز بست شکوه دگر بود  همچون سبوح بجرعه نیم در گلو میریز</p>	<p>ای شوخ سرگران کت پایی نگار کن  اول بفرمود غارت صبر و قرار کن  تو جرعه بکار من خاکسار کن  دل را اسیر سلسله تابدار کن  میخاند را بکام من میگسار کن</p>
<p>خالی گفت ز دامن طلب خرمین چرا  دستی چو شانه در شکن لاف یار کن</p>	
<p>بکشتای زلف و طره سنبلی تباب کن  تنها ز باد به ریخ غارت نمیرود  خواهی اگر کشاد دل کار بستگان  زاد عشق در تقویت از سر نمیرود  خواهی ز شور شرذبه فرغت شود لبت</p>	<p>در دامن نسیم سحر مشکنا بکن  یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن  اول گره کشائی بند نقاب کن  مغرت زمی تهمی است کدوی شراب کن  سر را بخت خمر نه و آسوده خواب کن</p>
<p>پارا بکش بدامن آنادگی خرمین  این گوشه راز هر دو جهان انتخاب کن</p>	
<p>زهر با بای گلغام چه خواهد بود  گر شود نیم نفس فرصت بالاقشائی  ابر و کیش و گلشن خوش ساقی است کیم  در محیط که زند موج عطا گوهر نفیس</p>	<p>آبروی حسد خام چه خواهد بود  انتقام قفس و دام چه خواهد بود  خار خار غم ایام چه خواهد بود  آرزو سئ من ناکام چه خواهد بود</p>
<p>وقت خود خوش گذران بای خوشوق خرمین</p>	

کس چه داند که سر انجام چه خواهد بود	
جانا میا موز فانیخ شستن بگذارد نیز آزارش خون دروادی عشق کاغذ شستن چون به گیم برکت نکست	باید دلی را از غمزه شستن صیدی که آفتاب از او شستن از جان گذشتن از جسم شستن آلودگان را ز نار شستن
در راه عشقت کار خیزین است از خویش رفتن بخیز شستن	
ز خون دیده باشد نایه ایشاکم شامان بحال زار بهیاست هم ای تیغ ستم رحمی بهراد حسرت را شطرت ابر دیده عاشق اگر نبود ترا پروای بهر ان عجب بود	بآب خویش گرد و آسیمی گوهر غلطان سرم را پیش ازین پسند بر نای غمزه اران مغندای شاخ گل بر چشم گریان بهاداران نمیدانی دل رسوائی فسی غمسم نهان
خزین دور از وطنین صعب تر و دردی ناپیدا بلائی الفت دوزان غم مجوری یاران	
چون شمع مارا هم زبان گرم سخن خواهد شد گاهی در آتزلت دوما افتاد که در دست پا زنیسان که هست از هرگز خوشی غزلم جلوه گر شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پریم امشب به یه شعله را خواهد فنا و شس بجای آلوده باشد خاطراتی بود الهی و خوی او	اشب عجب بهنگامه در انجمن خواهد شد یارب نمیدانم کجا دل را و ملن خواهد شد دالان صحرای نظر دشت ختن خواهد شد پروا در خاک ستم عطر کفر خواهد شد از تاباهی آن گلبند تیریزین خواهد شد جویری اگر در کوی او باشد من خواهد شد

<p>زنیسان اگر آسان کند شور جزونی شوار          با عاشقان جور و خبا با ناکسان مهر و وفا</p>	<p>هر خار این دی بسن شود من خواهد شد          این رسم نو در دل مرا و این کس نخواهد شد</p>
<p>گر عند لیب خامدات ترک نو گوید خرمین          گلشن برغان چمن بیت انحراف خواهد شد</p>	
<p>گر چنین پر خنده از سوز جگر خواهد شد          دست بی صبری اگر از سینه ام فروغ شود          رنگ غارت زول لایق شرکار نخواهد شد          گر چنین باز بدید اندوه آن بازگرمیان</p>	<p>نامه من در امروغ نامه بر خواهد شد          هر قدر چاکلی است در کار جگر خواهد شد          عشق باز بهای نهانم سحر خواهد شد          رشته جان من آن می که خواهد شد</p>
<p>سرفروشت خود خرمین از شمع محفل نم کن          زندگانی صحت آه بی اثر خواهد شد</p>	
<p>نمیت دل را بهوس و لشکری بهتر ازین          طرفه دنی ستیغت را بخراش جگرم          جز حدیث لب احلت بزبانم نگذشت          ولم از خانه آئینه صفایاب ترست          غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم          دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند          سر و قد سبز خواهی عالم بر تنم و غنچه دهن</p>	<p>صنعه را نبود بر مهنی بهت رازین          تیشه سعی نزد کو بکنی بهت رازین          چکنم یا دندانم سخن بهت رازین          بویست حسن ندارد وطنی بهت رازین          بشمید تو نزدیک کفنی بهت رازین          نیست در کوی وفا بختی بهت رازین          کشور حرم ندارد چنینی بهت رازین</p>
<p>بدعای تو مرا دست نیاز است بلند          چه بر آید ز گفت همچونی بهت رازین</p>	

<p>خودی بردار از پیش نظر حسن دلار این برای کشتن منزلت هشتاقان تماشا کن بهشت سینه ام کشتی زنجیر میغان بنگر گذر بر سینه چاکم فلک گلشت صحران برنگین جلوه نازی طلسم سیمین بشکن نمی سوزد دل حال من مستی تماشا کن نظر بکشتگان نش نیست چشم مست رنگ غش در هر سر کوی بخون غلطیده دارد ز میدان شش نکرده ناله سیر محمل کن</p>	<p>بکش چشمم خوار بود و دست از چشمم شد این پریشان بچو جان شوریده و یک شهر شد این بفریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترس این قدم بگذار بر چشمم ترسم آشوب دریا این درین کشت گل چندین بر آتش و آب غما این نمی سازد سرم باشو رسو و آشوب دریا این نخ از خشتگان نش نیست حسن میجا این خبر از حسن بی پروا ندارد دیار پروا این ز هر انش ندارم شکوه جان شکیدا این</p>
<p>اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکامی را خزین در غریبات محبت مست سواد این</p>	
<p>تا هوا ابرست ساقی با دود و دیشنه کن مشت گل باشد دل بی عشق زاهد و بغل خون شهر باش کیان شش زین با خار گل شاهد می میرد آگاه گردان هوش را</p>	<p>قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن دل اگر می بایدت بیدار و عاشق پیشه کن نخل خوش پویند شود در هر زمینش ریشه کن نشتی از نغمه در کار رگ اندیشه کن</p>
<p>دست زرق و هنر مژگان بیباکی خزین بسی تمولی چون لک دانه فکرتش کن</p>	
<p>ساقی مده غلامم در انتظار چندین رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بچا ماند</p>	<p>گلشن موهنا در گل احسا چندین خاکم بپایان بهر آرامی بنگار چندین</p>

<p>یارب چه حال است این کجاول نبود در عشق          بر دیو الهوس نه نیست صد زخم کایش هست          پروای فل نداری کس در غمت چه سازد          گشت از تنم خصلت شیدا و مانع محکم          خاکم هوا گرفت و دلم بدل هواست</p>	<p>جان ناشکیب نه نسیان فل مقیر چنبدین          اخلاص جان سپاران فل بکار چنبدین          زمین بیشتر نبود فل ناسازگار چنبدین          شوریدگی نیار و بوی بهار چنبدین          بنیاد عشق نبود فل پایدار چنبدین</p>
<p>از وعده و صلی آزاد کن خنجرین را          صید کند غم را پسند زار چنبدین</p>	
<p>ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان          بی می زلال کوثر و بهرست در روانها          مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد          در وی جام لعلی بزخاک عاشقان ریز          بی باده شهر هستی امن امان ندارد          در مشرب فتوت می را حلال کردی          یک جبهه میرساند از فرش تا بهر شرم          کلکم زخمه چون فی میزاب رحمت تست          زندی و سستیم را شاید پرستیم را          با جان سخت عاشق گر کار زار خواهی          در حلقه اراوت کشته گدای عشق          در عشق شوق چنانم م خوردگان عظیم</p>	<p>دور زمانه یکدم حسب المرام گردان          تلخست کام جانها عیشی بکام گردان          از می طلال ساغر ماه تمام گردان          رخسار دیو الهوس را بیجا ده فام گردان          بغض او خطه جام دار السلام گردان          درنده سب مروت غم را حرام گردان          خاکی نه ساد خود را عالی مقام گردان          دل را بجز مروت می بیت احرام گردان          مشهور خاص کردی معلوم عام گردان          تیغ جگر شگافی از غمزه و ارم گردان          گیهان خدای سنی ما را نخلام گردان          وحشی نگاه خود را یکباره رام گردان</p>



<p>شبهای تیره روزان زارنخ صبح کرمی کنفانیان نبوی از مصر حسن شادند</p>	<p>تاریک روزها را از آن طره شام گردان بنفیه صبا را غنچ پیام گردان</p>
<p>خون خرمین بسیل از غنچه ریز و ادا در محضر قیامت فرخنده نام گردان</p>	
<p>بیه چنان بسر زده جان امیدوار من گوهرش هوار من مایه افتخار من جان من جهان من این من امان من زهر غم تو در جهان نوش و نشاء خستگار دل زخم و بسوی تو مست بهادری تو سرور سر فر از من مایه سوز و ساز من دل بسرب نظیر من مهر تو در ضمیر من ولی بهوای رویتور قتم بختی تو دوشن که شمعان تم مایه اشک و آه بود گفت بگو چگونه در غم من خرمین من</p>	<p>ای بیت و لفریب من صبر من و قرار من باغ من بهار من احوال روزگار من عین من و حیان من سر من آشکار من تلخ تو در مذاق جان باده خوشگوار من مقصد دیده رویتو عشق تو اختیار من دلبر و دلخواه من مونس غلگار من لطفت تو در شکر من خواریت اعتبار من مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من آمد و کرد پر ششم هوش ربانگار من بیکس من غریب من خسته سگوار من</p>
<p>گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینه زانقدار من خاطر بقرار من</p>	
<p>نگاه گرم آتشپاره بر و اختیار من شکده مهر را در قطره گنجائی نمی باشد جگر می چرب است وینه را شور قمار می شد</p>	<p>بجو در پنجه برق تجلی مشت خار من نمیدانم چنان گنجیده جان من کنای من نسر زلفی نیاز افشانه گویا گلقدار من</p>

<p>به از جرم محبت نیست جرمی عشقا از آنرا          بهر دل جلوه مستانه دارد سروناز تو          نگاهت در کینه دایره که اید از خونین دل</p>	<p>بخونم دست و تنی سرخ کن بیابانگارین          بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهارین          گمان ناز را زده کرده عاشق تشکارین</p>
<p>خزین از روشنی با صبح محشر میزوی بهلوی          اگر می بود ز نقش راغم شبهای تارین</p>	
<p>این لاله نیست بهر شربت غبارین          ای خفته گان خاک بشارت که میدید          پیرانه سبز ملک من آید نوای عشق          روز حساب میرسد ای لکن که حساب          تیرگان در گریه رخت و گریه درین بهار          شکرت چگونه ای مژه های دراز است</p>	<p>گل کرده است داغ کسی از فرازین          صبح قیامت از نفس بیغبارین          منتظر بلبل است فی عرشه دارین          آشفته تر ازین نای روزگارین          میرخت پاره جگر در کنارین          نگذاشتی بدست کسی اختیارین</p>
<p>عمرم گذشت و یاد نیامد بسر خزمین          آه از طلبیدن دل امیدوارین</p>	
<p>ز درویشی بقا دارد دل به تن خرمین          کهن تاریخی عشقم که با داور مدتها          خواب برگنگد اید همچو لزه خسرو را          شکوه عشق دیدم از جوان پوشیده شرم را          زخم دامن ترکان به غبار تیره دنیا          در آن روزی که که دند آبیاری خاک آدم را</p>	<p>زند بهلوی آب زندگی موج حصیرین          زبور ناله می بخید ملک نوش صرمین          زنده به بیستون که تیشه بازوی لیبرین          سیاه از نیار و در نظر مو حقیقت صرمین          سیاه از سر غواشنگر و چشم سیرین          نمک پرورده شور محبت شد خمیرین</p>

<p>نیفتا غم ز غمیت از کفن کاغذ جنت را          به روشی کجا سالک هر دست ارادت را          آباب دیده پرورم گل و خار گلستان را          نگه دزیده بیدرم نظر دانسته می تویم</p>	<p>نجاری بس بود از برگذار او عجیب من          سبوی باو کهنه ست پیر و سنگی من          خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من          بنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من</p>
<p>خرین از زندگی این بس مرا که بعد مرگ من          کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من</p>	
<p>پیری براه حصر من تا به عیان من          افسرده دل ترا دیدم اما توان نمود          صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت          دنا نشنیدن سخن خلق نثار داشت          آئینه عرص من جوهر خود تا بکوه          باشد بریدن از سنگ کوی تو مشکلم</p>	<p>تن در نمیدیدم بکشتن کمان من          سیر بهاری از قره غوغاشان من          بر شاخ گل نبود گران آشیان من          گوش گران من شده طفل گران من          چون تیغ از غلاف برآد لستان من          متغرف است در قلم استخوان من</p>
<p>غماز را چه آگهی از راز من خزین          بر لب نمیرسد نفس ناتوان من</p>	
<p>دیدم چاکر غم بادل من          نور جالست شمع تجل          دار و تاشا خوش با تو سودا          گر کاغذم گفت ناله و گریست          کرده است جانان جهان تجل</p>	<p>رسوادل من شد ادا دل من          تن کوه طوره میبانی دل من          خار ادا تو مینا دل من          از کس ندارد پروا دل من          در قطره دارد دریا دل من</p>

از خطایم بردیاد تو تنگی	در خانه دار و صحرای دل من
روز ازل سوخت و گشت خرمین با	آتش تو بودی سینا دل من
گلگون بهارست خواب دیده من	گل درخشان نماد رنگ پریده من
حیرت که نگاهم آئینه دار لیلی ست	مجنون دی دوست هوش رسیده من
عشق تو خرمی داد و گلگشت خاطر من را	سر و چین طراوت آه کشیده من
تو در جفا هر یغی من در وفا تمام	زیب بدام من تو خون چکیده من
بر داز تا توانی غیسر از طبعی غایت	دام و قفس خواهد بال بریده من
نومید نیست پایان شام غم خرمین را	از دیده سفیدست صبح و میدام من
ز فیض آبر و سبزه سرست تحمل نهامی من	آب خورشید میگردد چو گرداب آسیای من
بمعراجی رسانیدست شربت سرفرازی	که ترسم کوه افتد طره آه رسائی من
نمیدانم بدام کیستم لیک انقدر دهم	که در خون زود گلستان آه آشنائی من
به از کثرت نمیشد دلیلی راه و حد را	نماید هر سه خار چو مرغی پیش پای من
کشاید شاه مقصودم آغوش اجابت را	خرمین از سینه چاکست محراب نهامی من
ز خط گلغذا از دست سودای دماغ من	نمک پرورده شور بهار است از من
و می در گشت خم ضبط زبان خود کمن انجیل	که نازک تر بود از پرده نای گل دماغ من
کند سرو و عالم را زمستی نقل محفلها	کنی در ساعه حشرید اگر در دماغ من

من بچایصل از بس در کر محفل خوشیم	نفس در سینه قریب است توان سماع من
	چو شمع از جانگدازی میکنم محفل فروزها خربین تا من بخیزم نعلیوز در چراغ من
خارم که نیست گلشن صورت سرائی من کوی نه آسان سپر خورده من است آوازه مرا کند بخت تیره پست سیارگان بی سپر کاروان شوق خویشید عالم ز دل گرم جوش خویش رفتم ز خود چو در زلم آمد خیال تو	دهرم بنیخسرد که ندارد بهای من روئی فلک کبشود از پشت پای من در سرمه چون نگاه بخوابد صدای من ره گم کنند اگر بخروشد درای من از سرودی زمانه نگرود و هوای من تنها نشسته تو و خالیت جای من
	از چاره سازی دل خود عاجزم خربین کار مرا بمن نگذار و حسدای من
اسے درد تو یار جانی من پیرایه داغ تست چون شمع عفتا که شنیده ز افواه بیماری من حلاوت آمنت دشو از زمانه گشت آسان آهین بودست از تب گرم	اندره تو شادمانی من سرمایه زندگانی من نامیت ز بی نشانی من با تلخی زندگانی من از بهت سخت جانی من در پنج سه ناتوانی من
	گویند خربین بد استانها از نفس پاشانی من

<p>که خواهر رسانید پیغام من که چون با حرفیان چه با دهم بکام آیدت چون گنجی تو خوشتری که فخر خدای ندول مانده بر جان نخت بگر پیچ چشم روزگارم آید</p>	<p>به بیگانه آشنایم من بسیار بخت شکنی جام من بسیار آورده ای تلخی جام من پریدست از گوشه بام من جگر پاره من دلارام من رمدست آسایش از دم من</p>
<p>در آتش سندیست جان خرمین چه می پرستی از صبر آرام من</p>	
<p>تا دیده ام آن طره طرار پریشان دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ دامن کش ای شغل وفا از کف عاشق دور از قدرت ای سر و سبخی خاطر جمع خوش صحبت صیحت میان دل در زلفت جمع آمده ام روزی و مطرب ساقی رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم جمعیت با طافت همه سامان محبت</p>	<p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امروز پریشانم و بسیار پریشان گل را نکستد بگری خار پریشان چون طره بیدست بگلزار پریشان بیار پریشان و پرستار پریشان یار نشود ابر هو دار پریشان کرد دست مرا آن قهر ز قمار پریشان داریم همین خاطر افکار پریشان</p>
<p>در کوی تو افتاده خرمین مست محبت سحر در ریت آشفته و دستار پریشان</p>	
<p>با این تنک مگر کی ز محبت کشن ای کمن</p>	<p>بچشمی مگر کان من ای ابر از اری کمن</p>

<p>شاید کزین خون بکلی یاد آرد آن بر چرخ در عشق خونها خورده ام زگی بر رخ آرد شاید بپسرت رفت رسد لغزیدن ستانه فرقه کاقد خجایت برده کارای حق پست کیبار در جویان به بی آقا قیامت از آفرین بگذار باروشندگان آن صفه زخاره را از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا شد و میکنی گاهت فدا سالان بند و پارسا توان گیتی متصل بکنیز عالم است دل گر ز کوهی غریبی سچی که تا مرگانی</p>	<p>ای تیغ بجز جان کسل نه خرم مرا کاری کن رخسار زین مرایا گریه گلناری کن ای عقل عالی تر لبت بهیفته خود داری کن امره ز شرک خویش را در خرقه ستاری کن ناز خراش بر زمین ای کبک کسبای کن ای سبزه خط پیش ازین آینه زنگاری کن ای چشم کافر با چرا بپوده خونباری کن از دل توی شد نشیبه های طره طاری کن ای غره خویشی بهل ای مشوه خونخواری کن ای طره خون پیش ازین بر دل گرانباری کن</p>
<p>جاییکه گرد و در جهان ملک خرمین غنبر نشان ای نافه مشکین نفس شوریده گفتاری کن</p>	
<p>زنج چون آتش موسی بودی هینه سپاری کن چو نگذاری بعلت غم منور کن شور و شادی کن فرزندان چهره چون آتشی پروانه ها که هم گره ز دیدارم گردید طوفان شرک از غم وین یکسان نیستی فشیکی کن ز راه چو مردین د با نفس کافر بر نمی آتی</p>	<p>لبت را چون هم محبتی این دل مردا چیا کن و شد آوار دام چون میکنی همچون صحرای کن بپایانم می نشین جهان بازی تماشا کن عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن هم آورده دل تو ریخته اسی خوس مراد کن سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن</p>
<p>خرمین از خار چون مشاطه حسن ادا شتی</p>	

بگفت تا شانه داری عقده از زلف تو خاک کن		
<p>شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون          در جهان چپ در بایسته سکندر باز          چشم ز نظر گیان لالت دیدار تو نیست          و چنین که قد شمشاد بنار افزای          دل خون گشته شود در شیل رنگ منا          زلف مشکین تو هر جا که شود غالیسا          این گز نیست که شمرده بخاک افشایم          سین به یقل گری از بایسش با یکد</p>	<p>آه جان سوختگان متصل آید بیرون          چه تا شاست که از پرده دل آید بیرون          بهماشای تو ز گیس غجل آید بیرون          قمری از سنت سرو چکل آید بیرون          مشکل از دست تو بیان کسل آید بیرون          نکست از تافه چین منقل آید بیرون          اشک گلایک بعد خون دل آید بیرون          صبح را تا نفسی متدل آید بیرون</p>	<p>تن خاکی بر بوم طوفان نسیمی است خرمین          حسد دم آرزو که با پیغم ز گل آید بیرون</p>
<p>روی که بسپاره کرده که چرخم آید بیرون          دست غم که بر زده استم ستین باز          مرگان شوق چشمم که در افشوده است          احسان اشک و دولت مرگان زیاده          بر لب رسید جان دنیا بد بپرستم          در شوق وشت از غم آتشوخ کم نگاه          چون ابرگرینه نام که چون قطره سنگدل          تار نفس کشیده به پر کا که دل</p>	<p>زلف که دیده ام که پریشا غم آید بیرون          رسوا بود چک گریب با غم آید بیرون          رنگین نبود دیده گریبا غم آید بیرون          سخت جگر نبود جدا مانم آید بیرون          جان آختان ترحم جانم آید بیرون          دنیا که در چشم غزالا غم آید بیرون          اشک عیان چنان غم نهانم آید بیرون          هرگز غمت ز دست بسا غم آید بیرون</p>	



<p>بشکر سپید و مجمره تار و شنت شود          مصر جهان بویوسف من چاه محنت است          بی جام باده جانم در غم منداست          از روی یار طولی داشت بشکر شکن</p>	<p>دل انجمن و سینه سوزانم انجمن          زندانی و فانی غم نیزانم انجمن          از قوی شراب پیشیا نم انجمن          آئینه کرده است سخندانم انجمن</p>
<p>دارد خربین جدائی آن نازنین نخل          میخون صفت بکوه و بیابانم خربین</p>	
<p>کار دل خام شد از سوزش بیخربین          یاد آن قامت موزون نرو و از دل ما          پیش یوسف نازیده پروه زینجا کند          ای کرد و برگ جان بنجمه کاری نگفت          سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن          بچه امید قرار دل مجبور بهم          نگوی سزده از چشم تو کاشوب است          دود آیم بسر کوی تو منت بل دارد          طرد فیض است خطه طره بنا گوش ترا          اگر دزد باد بزنست تو دلم سید زید</p>	<p>عشق او شکسته مرا از نظر یار خربین          مصرع سر و کند فغانم تکرار خربین          دل بیاب چنان ناز و صبر یار خربین          آه من سیکت آخربادت کار خربین          عشق را خار یکن ای گل بخار خربین          خصمی نجات چنان دوستی یار خربین          هیچ مستی نرو و از در خمار خربین          ابرگستان نبود دست بگزار خربین          یاسین جاده ناز و بسمن زار خربین          هیچ کافر نکشد غیرت ز ناز خربین</p>
<p>این نخل نیت خربین از تره خار و گشت          قله و باب و زندگالت اگر یار خربین</p>	
<p>نار است خواندم و می بایم فشان کردن</p>	<p>قلعه چند شرک از تره سلطان کردن</p>

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد زده طعنه بجا کم که چرا صبرت نیست گفته پیرش بی دل ز جوانان بگیر داده بیم من از غمزه که خوت بدست داده بند که باید ز کسان باز نفست گفته در غم من مایه ترک مراد خود کن کرده منع که دیدار پرستی کفرست گفته شمع صفت سوز مرا سود نیست گفته وصل محالست تنها چه کنی کرده امر که دامن درع پاک بشوی گفته بودی که چه خواهدت ای سرگردان تو بآن جلوه مستانه نظاره فریب من بخون چگری جان دل از کف اودان	در دلت کرده اثر شکوه هجران کردن بجسر را صبر ندارد بدل آسان کردن کافیه عشق محالست سلمان کردن نرخ جان کس تواند چمن از زبان کردن غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن تو و بخشایش می بینم حصیان کردن عاشق از عشق محالست پشیمان کردن سر ازین پیشه تنابیم بقصان کردن یکچشم ترک تمنای تو نموان کردن از جگر خون شد این از مشرق طوفان کردن گرد و سرگرمست آنچه بر پیشان کردن من و جان در سر آئینه و خندان کردن تو سجاده و نمکی غارت ایمان کردن
---	--

این جواب غزل خواجه سناعت خرمین

خواهد این تازه غزل نازید دیوان کردن

چرخ شست با خیال تو نهفته را ز کردن سر راه جلوه ات را بصفا آید گرفتار بره سمن نازت دل دین نشانی از با تکلیف بود که صحبت تو اتمام افتد	بزیان بی زبانی سر شکوه باز کردن نگه نیاز مندی بفسر و زنا ز کردن بدیاری بفسر و ایمان تو ترکنا کردن من سوز عشق گفتن تو و عشو سباز کردن
---	---

<p>ز تو پرستی از من بی شکم این فوازش دل درین بازی طوری نشد که ایام به دست آید بنو و بهار روی را بر غارت کس غرق همه غمناست لیکن ز شش سو خفته بجایی دلم ده که به غم بخت خواهم تو بشام تیره خط رخ مریتا نرفته</p>	<p>سحر زخم دل کشود شفا خون نیاگر گریه بی مدعی کشیدن ز من احتراز کردن دم عیش را ندانم ز غم تسبیح کردن بی صید صغوه دل مژده شایه باز کردن کجاست از صفای حجب ران تو دلستان کردن شب در روز را نیام ز هم اندیا کردن</p>
<p>بجای خجاست تهنات بود خرمین مارا غلام بیک کشیدن دل فراز کردن</p>	
<p>اگر خورشید را در زیر آفتاب آید بجایم چه در حدیث است اما از دل آسانی بیدار و سحر چند پیدا نم شب بچران گر نفتم صیقلی است در پست کسی اما چمن هر چند دگر نیست بی آن گلزار اما</p>	<p>گل دانه ترا در سینه نهان میتوان کردن در اشلی رنگین دیده غلطان میتوان کردن درین غم طوطی آری پریشان میتوان کردن کنند ماه بیدار و بیدار میتوان کردن ترنم کوچه با محنت لبیان میتوان کردن</p>
<p>ترا رسد اگر خواهد خرمین آن یار نهانی دو عالم چاک ران ز گریبان میتوان کردن</p>	
<p>محبت برتر آمد از چه چون نیا ز من بود در خورد نازت خجاست بیدار و ناله من و تو هر دو گر با هم ایچ</p>	<p>اتعالی عشق عمر نیست یقین که خواهد حس لیلی عشق مجنون مرا چون بید مجنون بخت آردن چه در کوه و چه در راجه برون</p>

<p>دلیک از سر زنجی قست با تو دوید از جوش غم اشک من یا دلیک از جبهه اشک گشت نگارنگ</p>	<p>گو آب از دیده عیار می من چون به سنگام و داغ از دیده بیرون مرا شد چهره من از اشک گلگون</p>
<p>خزین از تیره روزی در شب هجر بشمع صبح آیم ز در شب خون</p>	
<p>ای طلعت سپین بر آن آینه بخار تو شد ملک دل از سر سبز از طره ات زین زبر شبهای جز این شمع از بخت ناله ای من یارب ندانم چون بوجال دل بگیاگان ای شمع زرم از در من جان منظر زیباست اشک مادم ز آله از دهن صحرای من با من توئی شب سحر مست خواب نیمه نقد دل اهل وفا نه است قلب ناروا وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان گر بین سلمان نیستیم کبر در خویشم سخوان دل عاشق و شیدا کند چون بهشت حاشا کند گلگشت کویت چون بود یارب که می آید را</p>	<p>صبح بناگوش بتان یک پرتو انوار تو گبر دو سلمان خیره مهر در حلقه زنا تو صبح قیامت لعل از پرتو دیدار تو باشد نسیم آتشا سرگشته در گلزار تو ای مهر اخضر تو من دل مشرق انوار تو برق تجلی لاله از سینه کسار تو خوش آنکه می آرد بر بادوت بیدار تو نوبت کجا افتد با دگر گری بازار تو هرگز نباشد دوزخی بنزد دوری از دیدار تو عمر نیست می بندم میان باشته زنا تو عاشق جهان بودا کند با طره طرار تو خوشتر ز ترکان در نظر خار سردار تو</p>
<p>دارد خزین خسته جان نام خوشت در روزگار سخت سحر با بلبلان این معده در گلزار تو</p>	

<p>دل در پیداست چو شبنم ز روی تو باید بر سینه نشسته تا آینه بشکستم یکسج سینه چاک گذشتی ز گلستان خوار شست خون من از جوش اضطراب خلقی بهم نشان مه عید میدهند از چشم شور خود کندش مشک روزگار</p>	<p>نخون مشک نشسته بر گل ز بوی تو نازک تر است از دل مشتاق غوی تو گل پاره کرده دست گیر بیان صبری تو ساقی اگر چه پاره کند در سبوی تو آگشت من چو قبله تا ماند سوی تو خونی که میکشد بدل نافه روی تو</p>
<p>ترشد زار بگلک تو منفر خرد خرمین جان تازه میکند زدم شکبیدی تو</p>	
<p>دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو هشیاریم غنوده بالین بخوابست چون آمدنی کلبه مار در کن شب کردی ورق ورق دل صد پاره مرا شکین خطی بسا غرعلی سنگنده ببریز غم بود دل این طرفه موج بخت</p>	<p>عالم خراب چشم چشم خراب تو بیشتر از صرم بودم که بنیاب تو اینک نام کباب تو تو غم شراب تو آیا که ام شد ورق انتحای تو آیا چه بود ورق ج این شکتاب تو کز شیشه شکسته نریز و شراب تو</p>
<p>آتش بجان دل زده کیستی خبرین دورخ اگر زده از نفس سینه تاب تو</p>	
<p>ای آب نظر سایه سر و روان تو محبوبکنان شرف کاکرت شمیم باشد بزنگ جوشش بر دانه گز شمع</p>	<p>آتش بجان گل از رخ چون از غوان تو زنگین نشسته بخوان دو عالم نشان تو دلکسا بدام طسره عنبر نشان تو</p>

در عشق تیغ بال جا بود و بسندم	هرگز ندانم ششم غم جان را بجان تو
<p>گر خط تو بر دستم از دل خرمین این بود جوش فتنه آخر زبان تو</p>	
<p>بنگر چه میگفتد مرقه های دمار تو در پرده حجاب ننگی شکوه بگر غم نیست جان اگر بود در ده افسانه ساز ز گیس است که بود</p>	<p>آخر بگو چه شد نکه و لنوا تو افزون بود ز حوصله سینه راز تو باد ادرار عمر عسقم جانگداز تو مطرب گر شمه میچکد از تار ساز تو</p>
<p>از بس نگاه حسرت انداختی خرمین در خاک هم بود نگران چشم باز تو</p>	
<p>زند بر خرمین شادی و غم برق جمال تو قدح پیامی دیدم نه خنوت است اینک می نامم چو نیست ایر تعالی الله که در رویای می گم شد چشم دیدم خورشید محشر خیره میگردد</p>	<p>بنا شد عشق را کاری به جوان وصال تو می آلودست جانم بدم از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید حسن بی و ال تو چو خوابم شد شب خون خورده خیل خیال تو</p>
<p>خرمین از باوه توانم شکیباشد تو خود دانی شکستم تو به را بر گردن زاهد و بال تو</p>	
<p>مطلوبی نکته آموز دل ب شیرین کلام تو ز سر تا پایی نام چون بال از دولت نازت نمی گنجید خیال دیگری در سینه شکم بگو که سنی ناخن بر کنم بنیاد هستی را</p>	<p>مطلوبی میفرود شد جلوه سرو خوشخرام تو جبینی کرده دم در یوزه از ناه تمام تو نگین دل مدارد جای نقش غیری نام تو گر از جان کنند فرط شیرینیت کام تو</p>

<p>نداشتم بهیچ با خرمین یا بر سر کینه ز دلالت می برد پیش مرا زوق پیام تو</p>	
<p>هر وقت سینه ز من ناوک شرکان از تو که روزی که قضا شاد تو و غم مراست گه بر سینه عشقم بچشم کاظم است سرو سامان نشار تو که هست مرا بویت از غنچه پنهان ندید دست تو تو مستوری حسن و من رسولی عشق</p>	<p>سخت جانی ز من که حسرتی چنان از تو چشم خرمین از زما شد لب خندان از تو دارم آتش کده در دلی سوزان از تو در کفم چسبیت بگو جان ز تو ایان از تو شوری افتاده بر رخان گلستان از تو سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو</p>
<p>دل ناقوس ثنات چه خروشد خرمین که خراشید دل گبر و سلطان از تو</p>	
<p>ای من جان به سامنم تنه نامایا هو سر و دلجوی تو تا دیده ام نمی خور چون ترمی نگرم جسد ترمی نگرم صفت سوره ای تو جانم تنه تنه نا پر تو روی تو ای مهر جان تا بگرفت سازمیکه عشق خرد بر دواز تنه که از خود خرم نیست چه دین چه نیست نیکس عشوه گر منبچه ساغر داد هر کس می نگرم جانب هر کس غم</p>	<p>مسلم است شایتم تنه نامایا هو همه در رقص روانم تنه نامایا هو همه پیغم هم همه دانه تنه نامایا هو خونام تو زبانم تنه نامایا هو جسد پیدا و نه نامم تنه نامایا هو ست و دیوانه از انم تنه نامایا هو فراغ از سوره و زبانیام تنه نامایا هو در سربابت مخانم تنه نامایا هو بجاشش نگرم تنه نامایا هو</p>

هر طرف میگذرم جلوه مستانه او	رفته از دست عشق نام نایابو
<p>انجمن خود را گشته ام امر و خرمین که خود از یار ندانم تنه نام نایابو</p>	
<p>کسی داند که هر پیش بدو این خرمین شب بچرخان خیمه زگر شیر که دیدند هم خسک در دیده از خودی شاخ گلوانم بشد که این خیمه زگر خسته نام نایابو بخوان فلاییده نمیشود یا کسی گام کسی که ذوق و زبان بر جا افتاده اند قیاس خجاست چون بند قبان از داکو بهار عشق همچون حسن لیلی و فیل دارد</p>	<p>که این مطلع بآن حسن لبان خرمین که چشم من به چرخ پاکدامن خرمین که خار بگذارد از دگرگان خرمین عشاق تلخ او بر شکرستان خرمین که خاکم بیار گناه طغیان خرمین که خفت دل به نعمتهای ایران خرمین به چرخ مست آن چاک گریبان خرمین بگویی تو آه سبیل افشان خرمین</p>
<p>خرمین از آن عقیق کم خرمین دمان او به پیش تنگستان خرمین</p>	
<p>در ملک جسم رشیدی جان نیم جو عالم به تنگ گاه قاعه نیم جو در دیده که جلوه کند کبریا عشق جسم فسرده ابر جانان نیم جو چه بود که هر که بگذشت از دکن در کشوری که حکم زور شکست</p>	<p>آئینه در ولایت کوران نیم جو و چشمه مورید یکس سیلان نیم جو این طعنه ارق عالم اسکان نیم جو دلق که با جفرت شادان نیم جو و پیش پای عیبت روان نیم جو گرز گران بر تهمستان نیم جو</p>



<p>اینها پیش باد پرستان بنیم جو در مصر صحن جان عزیزان بنیم جو و کیش عشاق شرمساران بنیم جو آنجا دل در نیمه اسیران بنیم جو سهر در قمارخانه زندان بنیم جو خورشید پیش شب پر طربان بنیم جو</p>	<p>زاد زیاده جلوه در پیشگاه یک روز یوسف غم کنایان بنیم جو گر ز دست در بهشت آمدن تو با مار متاع لائق بازار عشق نیست پیش تو غرق فحلت جانباری نم زاد اگر عشق ندارد سحر چه کجا</p>
	<p>دارم خرمین زیر نگین ملک فقرا ایران بنیم جسته و توران بنیم جو</p>
<p>بادل مستر از عشق ده و بهیزار شو سیرا عجیب کش گهر آیدار شو زین کان کمی از کامل غیب ار شو در گاش جهان توی از برگ بار شو خواهی که بار عشق کشی بر دبار شو ای دیده موج خوانی ز نای فگار شو</p>	<p>جان را چند ساز و باکش نثار شو هر سوچ و موج قطره خود را عنان مده از در عشق چهره جو خوشمیز و دسان خواهی ز رنگ حادثه غل تو دار شو هرگز نگاشته جمیع بهم عشق و سحر شی آسودگیست پرده غفلت درین سرا</p>
	<p>مسترد و قطره دل کرده خرمین بنشین و قطب دایره روزگار شو</p>
<p>از خودی بشکرم و ز روزگار هر دو گویند یکسانا از سوختی منصرف دار شو یکسره سوختیم اکنون با نیمه دار شو</p>	<p>مرد در میان بنویم دل بود و بیار شو گرچه پیش عشق بجشای گشت و نشیند بسر ز نکرده ماناس که غنای بار شو</p>

<p>از سر کشتی نه کردی یکبار رنج پاره را آمد ز طوفان کویت صبح از لیسیمی کشتی شکسته گانیم در ورطه که دارد ز نیلای زرقا فلک کوش گیسو گیسو از زلف سپید و یکبار کی عقد می کشاید</p>	<p>تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو بوی ترا اگر نستیم ماه و بهار هر دو طوفان بهیست ساری بحر و کنار هر دو یکبار پرده میسراید ز باغ و خار هر دو دست و دلی که رفته مار از کار هر دو</p>
<p>آگر خرمین بیدل از حال حسن عشقت دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو</p>	
<p>ساقی می عاز خانه ات کو گیرم که نیم سراج احسان مارا سراج خست می نیست شب بابا می صبح کریم شادیم تبه کامی اما زاد می عشق خام سوز دامی از ریش کرده پهن در دیر خوش آتش بلند فی را اثر عصای می ست افسانه و غطان از ست افسره قیل و قال عقلم تا چند ز بون چرخ باشیم</p>	<p>جان آرو می جاد وانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای خشم خسر وانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شراب خانه ات کو مسواک عصا و شانه ات کو تسبیح هزار دانه است کو دراعه صوفیانه است کو سالموسی جاد وانه ات کو مطرب جنگ چخانه ات کو نالیبدان عاشقانه است کو ای آتش دل زبانه است کو</p>

<p>می بارم بهیچ خود را بی برگیها بهار کردست تاراج گر حسن زان گل زو</p>	<p>ای عشق تماخانه ات کو ای مرغ نفس از ات کو خار و نس آشیانه ات کو</p>
<p>تا چند خرمین بدشت گردی ای خانه خراب خانه ات کو</p>	
<p>کام دلی بسالم ناپایدار کو سودای عشق و مستی دل از کار برده است همالم تمام مظهر آن حسن مطلقست مست گذاره هست درین بنجم سر که است از خواری جهان رخ اقبال تازه آ یک نغمه که از دل عشاق غم برد یک گرم برو که شعله برین رخسار زند این بیستون هزار چو فرخنده دیده است یک سرگذشته ز خراباتیان عشق ساقی گفت زمانه پرست از عطای تو</p>	<p>گیرم که زه کنیم گمان را شکار کو دستی که داکند گریه از زلفه ناپایدار کو آئینه هست عالمی آئینه در دار کو در دور چشمم سر خوش ساقی خار کو بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو در پرده مخالفت لیل و نهار کو از دو دمان عشق درین بهار کو افتاده کار بر سر هم مرد کار کو تا پای زند بدولست ناپایدار کو ای ابرو نیفزوست این خاکسار کو</p>
<p>در بای عشق چون نفس از دل کشد خرمین موجبی که خویش را نزنند بر کشتار کو</p>	
<p>من نه حریت و عهد طاعت انتظار کو میرسی ای صبا اگر از سر کوی یارین</p>	<p>تا با جل سپارش جان امیدوار کو بوی از ان چین چه شد برگی از ان بهار کو</p>

<p>ساقی سرگران سحر خست مرا غفلت خوشش در تو به بیند صاحب بخیولی در صفت منکر آن کنم و عجبی شوق و زندام مشکر که در حساب هم فارغم از غفلت</p>	<p>طغی عیش تا سبک باد و خوشگوار کو اشک ندامت از کجا تهمت انتقار کو تجلی سرون حق به شد آنم گیر دار کو و دعوی دل میکید و داغ مرا شمار کو</p>
<p>خبر در آید و میان یاران که از شک و کینه کایت نشستم انجم پی کین با صفت آرا ولاد هم و اخطان سیر کرد در رقص سماع هر دو عالم قرعیت که زار و داغ عالم</p>	<p>چهار روز یک زرد من با و در یکیز شریک نیست دلی که خورم کتم دیده اشکبار کو خبر من غمت و در استخوان کج گیرم شوق و شوق بایان کو ای نامه در پیش کاویان کو صیقل گیر آه صوفیان کو درست و دل است و فشان کو شاهنشده صاحب القران کو</p>
<p>این آن عشق غرق است آن پرده سرای عاشقان کو</p>	
<p>مطلوب در لباس طالب کار آمده مستور بود و چهره زینب نگار با جز بیا بهیچ کس سر باز از عشق نیست از چشم خویش تا نگردد روی خویش را گماید تا جمع تقوی نگیرد استین فشان</p>	<p>خود را بعد نیاز پرستار آمده مستمان باز بر سر اطلب کار آمده یوسف به بیاید ای خریدار آمده کر و دیده دیده طالب ویدار آمده مست و خراب از درخار آمده</p>

<p>گای دریده خرقة ناموس مننگ را  گای نموده شیوه اقرار را شعاع  گر آتش چمن شده که شمع انجمن  ای دیده احوالی بگذر و غلط مبین  ای دل ز زبیده پروه نپزار دور و دراز  یار ست یار کن لب همچون لاله خورشید  یار ست یار کن دل مسکین نواز خوش  یار ست یار کن نگار و لعل لب خورشید  یک پرتو ست کرده جهانی را زلال  عالم سواد فاقه آن خال مشکبوست  سبیل تن تاب لاله نیست و گل نیاز  در گوش دل گدای خرابات عشق را  آن جلوه که کوه نیادر تاب او  غنمای مغرب که بهمان زیر بال است  از فیض است کین دل شوریده خمرین</p>	<p>فایز ز قید سحر و زمار آمده  گای به طغی بر سر انکار آمده  هم حسنه سوز و خانه نکند از آمده  آنان یارین بکسوت انجیار آمده  گوهر حسن زور دیده پیدار آمده  در کاتم تشنه قلندم و فخر آمده  بر و حسن صفت و شهور آرا شده  آشوبه با شکر فستق بازار آمده  یک جلوه ست مختلف آثار آمده  یک نفخه زان شمیم تبار آمده  یک جلوه زان جمال بگلزار آمده  انی انا الله از دور و دیوار آمده  در طور عشق ساکب اطلال آمده  از بود احسن بحضرت عطا آمده  بهر محیط و مخزن اسرار آمده</p>
<p>گای فاده ست پای چشم مغان  گای به صد مصطفی شمار آمده</p>	<p>در بغل مصحف و دهن بشر آلوده  بی صفا میشود آئینه آب آلوده</p>
<p>شوی محراب شدم لب می ناب آلوده  دل سیت و زار باز شراب آلوده</p>	<p>در بغل مصحف و دهن بشر آلوده  بی صفا میشود آئینه آب آلوده</p>

<p>با چنین حال کشورم سرطانات و حدیث مجلس موعظه ام گرم نگردد و در سیمیه نخ برافروخته از غیرت بیابا کی من سنبلی آشفته دل آزرده گشته بخون گفت شربت ز خرابات نشینان زاده زند میخانه کجا مسجد و محراب کجا</p>	<p>همه نبوده چو افسانه خواب آلوده از بیم ساقی سرست شتاب آلوده عرق شرم گلش را بگلآب آلوده ابروی تلخ به کینم بقاب آلوده که در دهن شخیت چو شتاب آلوده نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده</p>
<p>بی حجابانه ز دم لعل لبش بوسه خرمین باز گشتم ز خرابات حجاب آلوده</p>	
<p>خوش تلخ عتاب آمده حرف بجای چه منت چه گذاری تو بپیش حریفان خونم بتو ثابت شده حاشا چه نمانی از شکوه و شکرم بیان فتنه گری چیست زان شب بر دهنم در گریه فتنه خیزد من بر سر راه خودم از ناله سرانی از عزت ناقص ز سر ناقص کمال در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی از ساقی دمی اسی دل افشرد چه نالی طرف از رقم خویش نه بندند قلمها</p>	<p>نوشین لببت اغیار یکدند با چه شمع دگرانی بجز شعله اچه چشم تو زود تیغ گر فتم مژده اچه من دانم و دلدار قیسبان شبا چه پس چید بخود زلفش و میگفت کجا چه گرفت فله را راه شود کم بدر اچه بت گریه پرستند جهانی بخدا چه گرمات شود شده باشد بگدا چه کارا جلست این باطیب و بدو اچه از نافه مشکین بجز الان نجا چه</p>
<p>آسوده خرمین است که رهزن سر نیا</p>	

با فغانه دار و دین بسیر و پاچه	
<p>دو شمعین چو شفق بودم غور چراغ آلوده از جیل تماشاخانه کوشش شری بویا گردید مشکینش چون کمال باغی شماره یک در تابستان و در میان شری در خونم آن آسمان دهن چو گل آلوده در باغ پرورش چنین زلفی بباران همدمم چه در این آلوده باغ اندر آفتاب بمانم شادمان بشستم گشت از دانه در آلوده از آتش که در شمع اندام بخار آلوده دیدم از شب بهر خود چون گدازم گفتا که نظر کن به این دانه گدازم از شک که بجای ما کام از گدازم</p>	<p>کمان ماه بشوهر کرد و سفر آلوده آینه زده بر شش نور نظر آلوده خیال لب نوشینش موز شکله آلوده فرشته کلاب غوی دمان و آلوده ز صاف می غلی یا قوت تر آلوده رحمت لایه گیسو سر تا کمر آلوده دختم بگران شده اشکم شری آلوده ناگه در دم سوز آبی اثر آلوده چون نقش قدم بودم خاک گداز آلوده کز من نشود ناگه آن دوش و آلوده بکشد بدلداری لعل شکله آلوده کز زانکه ندیدی شام و سحر آلوده از شکوه کن باری لب را در آلوده</p>
گفتم که خمیج می پندام و در خمریت را	
فروست که از خورش و دیوار و در آلوده	
<p>نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم خسته اشک و دم از نظر بام بخون باغ قدام برگ سحرده می ملن و دیگر دانه پنج یک</p>	<p>سودای مشکین طره اش سود و زیانم خسته دریای آتش در جگر دانه از انجم خسته پروانه بالم ریخته برق آشیانم سوخته</p>

چون شمع سودای کمی میوز آتش برزم	نام محبت برده ام کام و زبانه سوخته
تقص عیار من خمرین بود اگر افغان کنم در بونته محبت بران اوتاب توانم سوخته	
تارفته از غمت ز رستم جان برآمده از تیغ او مرا تن جدا پاره خوشنماست از بچ و تاب عشق ندارم شکایتی یوسف صفت غم ز بجای زمانه نیست نگذاشتست در جگم دانه عشق غم	شده منده ام که در غمت آسان برآمده چون گل تنم ز بهر غم نمایان برآمده دل در شکنج طسره چکان برآمده گلگونه ام بسیلی اخوان برآمده خونابه بکاوشش مرگان برآمده
در رنگهای شهر پان و اشم خمرین دیوانه ام بشم و بیابان برآمده	
مرگان نگر چه عریه جو یان برآمده شمسید کین کین نگر که کافر از رنگ زان آب تیغ لاله هر زخم پیکم زاهد بیاض گردن او بدین می نوش ستر تا پیرشته فیض است قاش روشن چراغ دیده آشفته خاطر میسوزد از حلاوت و شام کام من زخم من اشک جگر است و بال نهال او در نو بهار خط او شده نگر فریب	خمر بر دست برزده دامان برآمده آیا سپید کلام مسلمان برآمده رشاد بتر کحل نیشان برآمده صبر و عجب ز چاک گریبان برآمده این شاخ گل بکام بهاران برآمده در سر شراب طره پریشان برآمده تیغ از دمان او شکر افشان برآمده سوزش بآب دیده گبان برآمده ریحان بگر و پشه جویان برآمده



دارم بعشق خورده جانی که چون شرار در بر زره زلف زابر و کشید قتیق اول بساط خویش باد عرض کرده ام	از تاب و تب در آتش سوزان برآمده در کشتنم به بین بچه سامان برآمده هر جاسنجه بفارست ایمان برآمده
جوشید سیل گریه ات از دل اگر خرمین باز از تو گرم تو طوفان برآمده	
از مانندان ز نسبه طهوری چنانده کام و بلی کجاست که نوشد شراب تو کس چون جویف جلوه هر جانی تو نیست گیرم کنند چاره شوریدگان تو	دائماً میان جانی و دوری چه فائده خوشت خود شراب طهوری چه فائده که نوری و که آتش طهوری چه فائده ای نوبهار ماه شوری چه فائده
جانسوز ناله های خرمین بی اثر نبود از جام حسن مست غموری چه فائده	
نمی بینم کسی از آشنایان بجا مانده جدا از نعمت دیدار آن شیرین جان چشم بجست تا کشید از سینه ام صیاد و پیکان را زده ام از صال او بهاری و ز نظر دارم نیگردد دل خفتش تویی از کمین عشق بر آ از خرقه ای فقر ملوین سرفرازی کن پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده دلکش ز کار بسته دل چون جویس پیوسته نالانم	درین غربت همین آئینه ترا نوبهار مانده تمی چون کاسه در یوزره درست گدا مانده دلیم مانند بآن یاری که از یاری جدا مانده که رنگی بر کف ترکان از آن گلگون جدا مانده زمانه است خاکی در کف باد صبا مانده که دولت دیر یار نیست بال بهمانده که زاهد از ردا و سجده در دام بری مانده خجل در عقده من ناخن شکل کشا مانده

<p>خرمین خسته دل را ای محبت خازنگذاری که این مرغ پریشان نغمه از گلزار با مانده</p>	
<p>تغیت از فرق مبتلارفته بسکه بیکانه رسته با دینم رفته بر پیکرم ز گردش خنچ از میان رفته ایتم با دین دل طاق ابروی دست کعبه نگم تا بنجاک در که او</p>	<p>از سرم سایه همارفته از لبم حرف آشنا رفته انچه بردانه را تسبیارفته جم و جام جهان نمارفته دل آن قبسه دعارفته به نگاپوی توتیا رفته</p>
<p>مستی افراست نغمه تو خرمین دل ازین طرز آشنا رفته</p>	
<p>گر نغمه اش بخا دل را ز با گرفته در کتب محبت روشن سواد منم توان بسرسانید بی عشق زندگی را آقاده در سرمین شور از ملاحت او از شوق بافتادست در دام عشق عالم گر کوس خسروانی دل نیز عجب غیبت شوق از کفم ربو و چون بوی گل عاندا تاریشیه هست در آبیم از خزان نباشد خاطر ز دور گردون آکوده عیار است</p>	<p>پیکان اوبه از دل در سینه جا گرفته تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته از یاد قامت او پیری عصا گرفته در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته امروز خون خلقه دامان ما گرفته آه من آسمان را زیر لو گرفته آمینش عشق می دل با صبا گرفته در اشک غل آیم نشود دنا گرفته آئینه که دکلعت زین آسپا گرفته</p>

دل تنگیم ندانم خبر سینه پاره کردن خار سبب کشته گلگون این جوان نور دوان از سینه تا که رفته بازش خیال نیست از نسخه چمن زرد حسن تو آتخابی انجام خط فرو روی برخاکمال دلمان از دیده ام بگلشن نگذاشت پاییرون	عریان تنی گیر میان از دست ما گرفته شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته از خار تندخونی از گل دفا گرفته حسنت شکرگی را از ابتدا گرفته نظاره را شک گلگون پا در خا گرفته
---	--

آه خرمین نماید ابر شفق نگاری  
کز برق جسلوه او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته حال دل ناتوان چه پیر بر من شده تنگ کوه صحرا بر شیشه دل صبا بود تنگ فریاد که دور سپرخ بار یک غنچه صبا نمی کشاید آتش از داغ لاله روی بر تن چه زنی کلاب کافور	جان درد تو جاودان گرفته حیرت زده را زبان گرفته سودای تو ام غمندان گرفته دل میتوام از جهان گرفته چون دایره در میان گرفته گویا دل باغبان گرفته ای مجسم بیان بجان گرفته این شعله در استخوان گرفته
---	---

بی بال و پرت خرمین مسکین  
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوشش فاشده  
مستی است که در سیکه مدیون فاشده

<p>مشکیت که دارد جگر نافه بر آتش غاز نگه جمیت و لهاست به پیش مایوس کن چشم بر ایمان چون را کو صاحب بهوشی که کند فهم سر و شرم هر جرعه این خنجره را باده بکسیت با دولت بیدار هم آغوش کن خواب کو عشق که از داغ چراغی بفرورزم</p>	<p>خالی که بران عارض گلپوش قناده زلفی که بر ایشان به برودش قناده از شوق تو گل یک چرخ غمش قناده کار تنم بلب خاموش قناده تو شیشه عشق است که سر بهش قناده چشمه که بران سج بنا گوش قناده بنجم چو شب بحیریه پوش قناده</p>
<p>فکر تو خوشی ست خرمین از سخن عشق این کمنه شرابی ست که از جوش قناده</p>	
<p>روضه خلد حسد ایا به نگر کاران ده تو که از مهر طیب دل رخ برانی بصای خرد این راه نشایر طی کرد بنشین شب به شب گوش را فسانه کن ز کس مست ترا سیکده خالی نه شود بوی زلفش ستراراج گلستان دارد</p>	<p>دولت وصل خرابی دل شتاقان ده ورد مجوری مارا به کرم درمان ده گره کن شیشه بدست من هر گردان ده یا حدیث دل شتاق مرا بایان ده ساقی اندیشه کن جگر منجی امان ده ای صبا مرده بسر و دهن من ریحان ده</p>
<p>این جواب غزل قاسم انوار که گفتند می بمشان برود و نقد به بشماران ده</p>	
<p>سحر آمدند از سحران کج مسجد گرفته تا پند</p>	<p>کای خرابات گرد دیوان چیز بیان شدت طور زندان</p>

<p>سجده در کف نشسته نیامی  نیزین ندانستم آخچان از جا  چون نهادم درون میگرد پا  نگم گرم آشنای رویان  دل و دین را زنده بچکان  همه برگرد و یکدگر گشتیم  در و دیوار جمله دست و خراب  از صراحی گرفته تا خمی  بود چون غل طوطی شست  باد با جوله صاف شده بر پا  حرم کجاست از یادم بر نه</p>	<p>خیر و پیمان نامه پیمان  که ز آتش فشانم همه دانه  سرم آما بچرخ مستانه  کردم از زخم لیش بگانه  دوبسه ساغر زده ایم زندانه  شمع جان را شدیم پروانه  همه از جلوه های جهانانه  همه در پای و هوای ستانه  در امانت شمع کاشانه  شدیدانه بملکی پر پیچانه  طلوع است با اهرام تخانه</p>
<p>در سر پرده وجود خمرین  همه هشت است باقی انسا</p>	
<p>ای شوق در شکوه اوها چگونه  در پرست لبب نفسم مطیع بخون  ای دل که بود سجده برت و آفتاب  ای نیت بلند که گردون بجاگست  ناساز نیست شیوه اجزای درگاه  در خلعت زمانه که جمال آفتاب است</p>	<p>آه ای شمع را شمع بخارا چگونه  ای با سینه بریده ز دریا چگونه  دزدیده دست دانه سوزید چگونه  دزدیده باران دست بجا چگونه  با یک جهان عید و تن تنها چگونه  ای نور چشم من دیده دنیا چگونه</p>

	دای خرمین و از جگریت دود برخاست در آتش ای سپند شکبایا چگونه	
ای از شراب عشق تو هر سینه آشفته اندیشه پر خرد با کبریا سکنه عشق تو پیشتر است بخیرم غافل زیادت شستم پیشتر بود در خورش تو دایه از دور در پیش بجود صفت با تو شدم و اما چون صحرانگس بود عاشق پیاپی در دهر او دایه نگه دارم کند	دل شمع رخسار تر آتش سبحان پر دانه در وادی و اما ندگی باز بچه طفلانه ای نفقه تسبیح تو در پیرایه بپایه مست از لبخاروش تو ناقوس بهر بخانه روزی که منم و شستم با خود دل دیوانه چشمی که در هر گردش غالی کند پیمایه	
	سای اگر آرد ده باز از خرمین و لیتن شور غبار غطارت از گریه مستانه	
دل میست بسو: ای تو از جا رفته هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت گردشش بود از بخت گل مشکین نخواند که رود از دل فرط و برون	از نگاه تو چسب بر سر قنونی رفته چاره ماست که از یاد مسیحا رفته هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته نقش شیر بر اگر اینچنین خمار رفته	
	کشش دوست که مارا بر داز خوش خرمین سببم از جذبه خویشید بیالا رفته	
رسید از عرق آن شاخ گل کباب رده روان ز هر گز خویش می مغانه ما نهال مشکین سرو قاتمان چنین	چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده سرا از چانه خوش و طره مشکین زده خوابم سحر چرخ صفت زاده حد خراب زده	

<p>شکر شکن بجن در دل شنو بوفا نگنده طره شکین فرو ترا سر دوش بجلوه آتش دلهام چو شعله و شتاب کشود لب بجن با من دل افتاده مین از شکیت نهی کیسه وضع و او گفت نمیوان ز بتان عاشقانه کام گرفت ازین کماله طوبی مار شکوه بچیدیم میان شکر و شکایت بخود فرو رتم</p>	<p>نیمک ز خنده بدلای شیخ و شاب زده لبش کرشمه فروش هو نگه شراب زده ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده نگه گشاده کین ابروان عتاب زده که ای وصال طلب عاشق شتاب زده بخون دیده و دل جوش اضطراب زده تمام جگر استسمای بحیاب زده نهفته دست نهادم بدل حجاب زده</p>
<p>ز دیده و دل پر خون برون میا و خرمین خیال او که شب خون بخیل خواب زده</p>	
<p>ز نقش خط که بر خسار رخوان زده کنون نهی ز نفس منم با زادی تهی کناره و عالم زوین و دل گردد غلامی پای تو فخرم گشت گنا هم حسیت شب فراق و وصالم چو شمع کیست بمال من شفق از خون خوشتر دارد</p>	<p>رقم بخون من ای نازنین جوان زده که آتشم بخت و خار آشیان زده ز طرز دامن نازی که بر میان زده که پایه بخت من ای شوخ سرگران زده کنون که از تب تاب آتشم بجان زده بدل خدنگم از ابروی شیخ کمان زده</p>
<p>بگاه کشته خرمین از لببت شکر ریزد ز بوسه که بران خاک آستان زده</p>	
<p>عشق تو بانگ زود خرمین و زمان هر چه</p>	<p>جستیم ازین خورشید خواب گران</p>

<p>از قول کن بسا غرول با دود ریختی آئینه دار مهر تو هر جا که ذره است در پیش سرو ناز تو نازک نهالها در آلودی جبهه سرو بلند تو کثرت حجاب دیده عارف نمیشود</p>	<p>ای عالم از شراب لبت کامران همه ای پر تو رخ تو بعلم عیان همه بستند دهن از دل و جان بر زبان پر میزند تدر و دل قدس میان همه دارند بوی تو بخت ماکار و ان همه</p>
<p>گل را در قلم بوق باز شکسته صد جاشکن طره آشفته و لعلها شادیم که زندان نغم آبادها نرا صیاد سرا حجت دلم نفسی است رسوای خماریم درین کمنه خرابها این گریه ز اندازه بروت نهانها با عاشق معشوق نگاه تو جریست سودای رخ و زلفت تو در تکیه دل</p>	<p>بشنو چه بخش سرو و خمرین از جدی ما ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه این خامه که گوشه نگار شکسته آبی که مرا بلب اظهار شکسته سیلاب حوادث در و دیوار شکسته بال و پر مرغ غان گرفته شکسته پایانه ما بر سر بازار شکسته دل در فیل دیده خوشبار شکسته نشت بر برگ جان گل خار شکسته مدر صنم و قیمت ز ناز شکسته</p>
<p>خون دل صده پاره خمرین از نفست بخت غنم زخمه کاری برگ تار شکسته</p>	
<p>صبوحی از چمنستان پیرامن قبا که و بمغر تو بهار از عطر لیس عطره نمانده</p>	<p>چوبوی گل گشته شتی تکیه بر دوش صبا که و دماغ غنچه را از بوی سنبل شکسته که و</p>



نگاه سمره سارا آهوی شست خنک کرده صبوحی زن رنگ صبح پیراهن قبا کرده ز زلف پر شکن صدف خنده در کجا با کرده چو گل تیر پیرهن بند قبای ناز واکرده تبسم را چون موج نکست می نشانا کرده در خون بگینا مان کوی خود را کرده کر را مضمی بار یکسا دیوان ادا کرده بزرگان رفته در مینه تیر قضا کرده تقریب بگه چشم سیه را فتنه زاکرده بجای باده خون و ساغر ساقی بجا کرده	غزالان جرم را سحر جواداده از دوست ز موج می تبسم در لب رشک شفق گشته ز خط غم برین خورشید را و رشک ترشته گریبان چاک در خوش بخور کس جام می در کباب دل ز شور گفتگویت در یک خفته بکست تیغ قفا غل طوط دهن برین بسته دهن را در لطافت موج گرد آفتاب گفته دربار و زخمها بر تارک تیغ قدر رانده کنند تاز و گردن ز کاکل مست غنائی حرام باد بی لعل تو دوق همگیا رویا
---	---

خرمین از هر سر روی روان دارد شط خونی

نمیدانی که شرکان تو با جاناش چاک کرده

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده موس بر همین میکند نیزنگ سادیهای شوراب زخم داده رگهای شرکان مرا دانه یوسف کرده جیب و گریبان مرا در قید زلف افکنده کار پریشان جان مرا جاد و دمان شهر را از عشو لب برشته زخم نکسو مرا شور بیا بان داده	در خوش بود مستویت بار چرخ رسوا کرده رخ در نقاب افکنده عشق شکار کرده دین بدینه تفسیده را صحرا می طحا کرده شوق دل ز کف اوده دست زینجا کرده گل با باده مان صبا و فست مجزا کرده شوریدگان عشق را زان لب سا کرده آتش لب شرکان مرا چشم دریا کرده
---	---

کو قدر غم پروردگی کو مزد دیرین بندگی	عطفی که با من کرده با کبر و ترسنا کرده
<p>چشم خزین خسته را در از غدار خوشیتن چون داسوخته باد انج عذر کرده</p>	
<p>لعل لب او تا بلب لب جام رسیده خجسته بگللاب ارد به گشت غمخیزیت چیزی که بیدارش رسد و در نمی نشینست حیرت کند از قطره آبی که گد رسست ز دین پاک ز باد محسری جا به جان را آتش نفسان شمع نهانخانه خوانده گر شیده پرواز نهانم عجیب نیست هر راه روی میرسد اینجا هم منزل که هیچ نشاطی که دمی شاد بیاوم ماندست نشانی که زین زنگه پریده خبر و خفا هم شمع صدف است کارگر نیست</p>	<p>جان بر لبم از رشک بنا کام رسیده چیزی که بان عارض گل کام رسیده هر کس بوی جان تو دل آ کام رسیده هر کس بقایا خجسته ای کام رسیده از غمخیزه بجز رسیده چه بیاوم رسیده نوبت با من تیره صبر شجام رسیده بال و پر و در رشک بیاوم رسیده ولی بسکه طبع رسست با کام رسیده پروان شمع صدف روز را شام رسیده خبر رسد حیاتم لب لب با کام رسیده شاد و غم که کار با کام رسیده</p>
<p>پیااست خمرین از سوزنت گری شوقی چو ششیده پس تا که می خام رسیده</p>	
<p>رنگ در خمر ز شورش سودا گسیخته یارای عقل نیست عنان داریم دگر الفت کم و غرور فراوان کجاست</p>	<p>پروین من ز جان شکیه گسیخته ز خجسته برون بهار به خجسته سیر زشته امید ز صدد جا گسیخته</p>

<p>اشک روان جویم و جویم تا چاکه کرد تا چند ساله بکوه و کمر گنم طلالع نگه بایم صدق و صفای دل</p>	<p>سیلی چنین عنان مدار گسیخته از زخمه ناخنم رگه خایه گسیخته الفی میسازد مرغ مینا گسیخته</p>
<p>در خاکمال عرصه دنیا دلم خرمین ماند نقطه سده که در پیا گسیخته</p>	
<p>که زیوفانی اغیار بسته چون گل شد و باغ باکی تو عرق خون مشکین است بگفته ای خط نیراف فتوی ز رشک کرد و بد خون گسیخته</p>	<p>از جام مصیبتی و مینا گشته گوپا سراسری بدل زار گشته از بس آفتاب رخ یار گشته از باز یاده نشسته ویدار گشته</p>
<p>سگشتگی است خرمین آسمان نه نشین بکوی شوق که بیدار گشته</p>	
<p>بجلوه های رسا سر فرازی آئی ز خون مهر و وفا تیغ از غماز است شراب شوق ز خود برده و بیابانم چو ابوی گل همه سازم قدم برد آ کنا گردن عمر گذشته جلوه است گهی بصورت معنی گهی به پیده لفظ که خجلوت خاص صاف نی آید بعجز شمع تجلی بنماک می غلطد</p>	<p>مگر ز غماز است عمر در از سیه آئی که از کین گه خیل نیاز سیه آئی تو تا بجلوت می ست نیاز سیه آئی اگر به پیشتر می چاره ساز سیه آئی بشیو می خوش ای دنوا سیه آئی نمان بگوش دل اهل راز سیه آئی چنین که در دل اهل نیاز سیه آئی تو چون باین رخ طاقت که از می آئی</p>

	خرمین از ان بت هر جانی آگهی داری چنین که میروی از خویش و باز می آئی	
ای مونس دلهای گرفتار کجائی ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی ای شمع فروزان شب تار کجائی ای یار نه در کوچه و بازار کجائی چون نیست کسی غیر تو در در کجائی ای عهد شکن یار وفا دار کجائی عارض بنای گل چینار کجائی ای عهده کشانیده هر کار کجائی		بر دست عمت پست دل از کار کجائی هر غنچه زبورت بشکریاب مهابت از قدر و رخت بلبل و قمری بسرو دند تا چمن سر آرمین تباریکی حوران با آنکه بود جلوه گشت کوچه و بازار بهیم زده ام خانه دل را بسراخت نیلی سمن و نه بامنی از ناز چه حسرت گلهای گلستان همه پرورده خارند بکشاکش از کار فرو بسته دلهام
	ای نور یقین چشم جهان بین در عالم ای جان خرمین ای دل دلداری کجائی	
تنگست دلم قوت سحر باد کجائی صدیدی سحر تیر آندره صیبا کجائی هستی ره مازد عدم آباد کجائی مجنون تو کجا رفتی و فرما کجائی باز آئی دل آواره خوشت باد کجائی میخواست تراناه با باد کجائی		در قید غم خاطر آزاد کجائی ویرست که دارم سر راه ننگی را بیرون وجود امن و امان عجیب بود کو بهمنفصه تا نفس شاد برام ویرست که رفتی و ندارم خبر از تو ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل

<p>رسوای جهان میکنم هند جگر خوار          با آنکه نیاروی یکبار زرمایاد          میخواستی آزرده به بینی دل مار          مهر و شمی آن مهر و قد اندیشه دوست</p>	<p>نغمه مرده در افتاد دل شاد کجائی          ای آنکه ز رفعتی دمی از یاد کجائی          اکنون که غمت داد ستم داد کجائی          شرمی کین ای جلوه شاد کجائی</p>
<p>در عشق یک جلوه خیرین کار تمامست          من برق بخیر من زدم ای باد کجائی</p>	
<p>من صیدم دودم زندگانی          باشد بندهای خنجر من          کام از لب یار بر نیاید          چشم دیدم اگر بر آید          بی شهد لب شکر فروشت          خالصان تو از حیات میرند          دارد اجل از حیات مننگ          صبح نفسم رجه که در است          بنزد من که ز عشق در حیاتم          در کیشب هر بار چون شمع</p>	<p>زندان طام زندگانی          اندیش شام زندگانی          کردم ناکام زندگانی          باستانی و جام زندگانی          زهر است بکام زندگانی          ارزانی عمام زندگانی          نازم به کدام زندگانی          آورد بشام زندگانی          نابوده بوام زندگانی          کردیم تمام زندگانی</p>
<p>گر دایا بلا بود خیرین را          بی گردش جام زندگانی</p>	
<p>تو کنز شمع طور در چشم جان نور نظر باشی</p>	<p>چه خواهد شد سرت گرم شتاب سحر باشی</p>

<p>دو عالم از فروغ روی دیکت شمیم بنیاشند سروش مقدم جان سید انبال پروازت بر از خود فضای بخود می آیم تا شاکن میرای بزن ستانه سلمان دو عالم را پریشانی بود موج خطر برشور دریا را</p>	<p>نه بینی ز روی هجران را اگر جدا خطیر باشی مرا ای ابراهیم جان زنده کردی خوشتر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی چرا از کمر صندل در رخسار در دگر باشی کنی گرد آوری که قطره خود را گهر باشی</p>
<p>خرین افشاندن امن من اردا نقد کار برای خورده جان چند لزان چش شیراشی</p>	
<p>ابر تر دهن و سر دست هوا ای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایرت باد در سر میکشی از ناله مخمور چرا گرچه با ابر گفت دم زدن با بیجا بر میکده از خشکی زهد آمده ایم ابرا حسان تو در یاد دل و ماسوخه جان</p>	<p>خوش بود با ده خورشید لقا ای ساقی بجسمم باده سپردیم ترا ای ساقی میتوان بست بجا می لب های ساقی جام اگر میدیم هست بجا ای ساقی نه شود تر نشود دامن های ساقی شرم بادت ز لب تشنه مای ساقی</p>
<p>عمر باشد که ز خونین جگر است خرین باسیران و فاجند جفا ای ساقی</p>	
<p>بود میخانها در چشم شملای تو ای ساقی ز رنگ آتشین شد گل از غالی شکر فگین قبح بشکن شیر خنده لب کشتا نسیم پرین جد پرین میال از نوبت</p>	<p>هلال جام میگردد با میای تو ای ساقی نگه را میکشد و خون تماشا ای ساقی حق نقلت باطل شکر خای تو ای ساقی قبای نازی ز مید بالای تو ای ساقی</p>

تو چون در جلوه آئی لشکر نکین نمایان بود آئین عشقت بخود بیا گوچه گرد بیا	دلم راحی برد از جانتا شای توای ساقی خرد را سر بصر ادا ده سوای توای ساقی
	خرین را اگر بگفت نامذرت بخت نارسا زلفت نداد از دست دامن تمنای توای ساقی
ابر کفست بنارم فیضه ببار ساقی بر خیز و جلوه سر کن بکشیای مشکین ساغر بده که آید آبی بروی کارم از شیوه نگاهت در جلوه جمالت	گر دسرت بگردم جامی بیار ساقی باد از دم مهبان شد مشکبار ساقی از زهد خشک دارم در دل غمبار ساقی می در پیاله دارم گل در کنار ساقی
	اوراق زبرد و تقوی بر بادده خربین را از خون توبه ما بشکن خمار ساقی
دیر دره خط خال بصد نماز گرفت پیدا است که ریزد پروبال طلب ما کردی از شکنج نفس امر و بدو نم دست تو بهمیر دل ای عشق مبارک	از مرغ دلم دانه چسرا باز گرفت زین اوج که در جلوه گه نماز گرفت کز بال و پریم قوت پرواز گرفت هر زخمه که بود از گهر راز گرفت
	شد نعمه کلک تو خربین آفت هوشم زین شوبده کار از کفت اعجاز گرفت
بایار گفتم از غم بسیار اندک گفتم عیار صبر گرفت اگر ترا یکچند کام تلخ شکید اگر شود	گفتا که هست حوصله در کار اندک افتاده بود بستم دل کار اندک شیرین از آن دو لعل شکر بار اندک

<p>تا کے بناز دیدہ غروبستہ زین گفتا نگہ سنجاب بہار تھا غلست گفتم فغان من نگذار در آن خواب ای مطرب ستم زین آہستہ زخمہ را ای باقی صفا بقیع ریز بادہ را بستم کمز شوق تو در راہ ہمین خاک کرشمہ در دل بلبلی شکستہ است بسیار دیدہ ام غم و یح زمانہ را باشد نخت مشکلم این کز فراق تو حیرت ز خویش می بردم در حصال تو ماہم روانہ ایم بدریاسے بی کنار از راہ دور آندہ ام در دیار تن</p>	<p>کیسار دامن شرہ بردار اندکے از با پوشش دیدہ خونبار اندکے گفتا گاوی نالہ بیفشار اندکے نازک ترست دل ز رنگ تار اندکے تا از خرد شویم سبکبار اندکے ماند تبار لعل تو ز تار اندکے بوبرہ است تا تو گلزار اندکے مشکل فتاد با تو مرا کار اندکے طاقت نماند در دل بیار اندکے گرہ دار ہم ز حسرت دیدار اندکے ای سیل اشک پای نگذار اندکے جان پشت دادہ است بدیوار اندکے</p>
<p>خوشتر خن کہ در غم دیرینہ تن ز غم سبب مرگہ کو بود لب اظهار اندکے</p>	
<p>دو خصم دادہ بہم دست و این نگاری کی بجنون من دوز بردست ہر بان شدہ اند دو فتنہ گر کہ بین دل رمیدہ است یکی دو کردہ غم را فریب وعدہ تو نہ در ولی و نہ در دیدہ خراب مرا</p>	<p>یکی تو دشمن جانی در زور کار سیکی نگاہ مست یکی چشم میگسار سیکی کنند طرہ یکی زلفت نامدار سیکی بلای محبہ یکی در و انتظار سیکی ازین دو خانہ نیامد تیرا بکار سیکی</p>



<p>دل شکسته یکی جهان بیقرار سیک حدیث جوهرت آگه گویم از هزار سیک خط عیبیر شمیمت یکی بهار سیک ریشست غمزه استانی زین سوار سیک درین دیار بیماری نشد دوچار سیک یکی حریف نشاطت سوگوار سیک خدا کند که برآید ازین غبار سیک</p>	<p>نیم بهر تو تنها دو تنه شین دارم به خند لب چمن ثبت فغان زردم کفون دوسه خندان بود خون خندگهای قفا فل خلسانی گردد گدا و شاه به تنهایی از جهان رفتند بدیافت و انصاف نیست یاران زگر و حاد شیه میدان روزگار است</p>
--	--

از بنم وصل خرمین انیقه ز خبر دارم  
که بخود اندامم دشت در کنار سیک

<p>تو دل نداده از دستان چه میدانی غبار به گنذر کاروان چه میدانی بهای این گمراهیگان چه میدانی عیسار چه زرد خندان چه میدانی حرارت جگر تشنگان چه میدانی ترا نه من آتش زبان چه میدانی سخن برائی آن سیربان چه میدانی خدا ام آن نگه سرگران چه میدانی</p>	<p>تقصید جسم ز جهان جان چه میدانی نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا چو طفل در طلب در عافشانی شک ترا که صیرفی عشق بر جاک زردست درام لعل لب خویش در دهن دارم حدیث زاهد دم سر و بسته گوشت را گرفته زدن گوشت بقیل و قال جدی ز جان زفته از بس لوه چو زیاده ان</p>
--	---

بچار موجه اخبرای خویش در بندی  
خرمین گوشه نشین را نشان چه میدانی

حیران آفتابی شدم امروز که دانی یار آمد و جان گشت آتشا قدم او فیض نظر پیر خرابات بنام زنگ تن از آئینه جان پاک زردوم بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد از شرک دوتی ترک خودی کرد خلاصم نقش شب هستی چو گدا در بدر شست از شیوه آن حسن خسرو در نمودم	باقی بقیای شدم امروز که دانی قربان وفائی شدم امروز که دانی خاک کهنه پائی شدم امروز که دانی یعنی به وفائی شدم امروز که دانی ممنون عطائی شدم امروز که دانی از خود بخدائی شدم امروز که دانی محمم بسرائی شدم امروز که دانی مفتون ادائی شدم امروز که دانی
هر پیده که فی رست خرم از دم نانی است بچرخ و بنوائی شدم امروز که دانی	
زهاشقی شکوه جز مهر و زیدین نمیدار از آن لب پیر و زمان است اری العاقل گل دانی زباغ زندگانی غایت دردت نخوردی خون دل صوفی و در قصص طاماتی	حجت رنجیده اسباب رنجیدن نمیدار که چون دیوانگان زنجیر خاندین نمیدار تبی کف میروی ز راه که گل حیدر نمیدار چو هستی میکنی چون باد و نو شیدن نمیدار
حزین اکنون نوا سنج گلستان تو ای بلبل نفس را در گاه بشکن که نالیدن نمیدار	
بکش خون دلم هستی بیدر بدر یابی عیار حسن را آئینه حیران کند کامل بستی بی گزاف نشین بکش دستی مگر گانم	گل دایع مرا بگو کن که بوی عشق دریابی مگردان از نگاهم برو که اکسیر نظر یابی که در هر طره اشک شوم بخت جگر یابی

<p>نهان زخم دلم را در نگر از بسم کن          بیا در دیده تا بینی رسایه های خشم را          در آن دادی که منقش شده ام پای تحمل را          اگر ای ابرو داری در نظر مرا می چشم          ره دور و دور از بخودی منزل نماید          خیال زلف در روی را خلیل آتش دل کن          رنگ افسرده را بایا و مگر گانی حوالت کن</p>	<p>که از تیار حسرت پر در آن ابرو دگر یابی          سست نظاره را در دهن مگر گان تو یابی          دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی          به سار گریه ام را در سمن از سحر یابی          نشانهای سپهر بختی خبر را به سحر یابی          که نسیم تا گریه بان موج قبول تا کمر یابی          که آب زندگی از جویبار نیست تر یابی</p>
<p>خرین از خود بفتیان دهنی سیر و عالم کن          سبکباری اگر چون بوی گل فضا سفر یابی</p>	
<p>لوح دل را اگر از نقش دوتی ساده کنی          هر سحر غار بیابان شجر طور بود          تو باین حوصله عشق ستیزی بهیوات          و زخراات بیک ساغر نمی ستانند          چون صراحی همه مقبول منجان میگردد          ایکه خنک فلکست زیر کابش شرفست</p>	<p>خاطر از خانه و میکده آواره کنی          دیده که آئینه حسن خیار داد کنی          دل مگر در خو خیل غمش آواره کنی          تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی          سجده چند که در پای خم باده کنی          چه شود که نظری جانب افتاده کنی</p>
<p>چه کم از قدر تو ای خسرو جوان گردد          که نگاهی به خمرین دل و دین داده کنی</p>	
<p>سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری          میکند جلوه بی بود حجاب آگاهت</p>	<p>همه جازیه دل ریخته با نگذاری          تا درین آب و هوا طح بنا نگذاری</p>

<p>چون کمان شد قدرت از تیر سبک و تر با  دید است خواب رخسار خست نتواند دیدن  میدید آمدنت مرده از خود رفتن  غم عشق آنچه بجز از سینه باغین کرد  نشود محرم خاک قدم پیرخان</p>	<p>قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری  تا سر خویش بپایین رضا نگذاری  آنقدر باش که مایه تو با نگذاری  تمت دل به من بی سر با نگذاری  سر که بر پشت دو پیکره با نگذاری</p>
<p>طاقت سینه گرم تو نمیداریم خرمین  دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری</p>	
<p>تنگی از دل نرو و تا تو میان نگذاری  دل با سبب پریشان جهان چرخ  بی خم زلفت مکن مزج نو آموز مرا  چاک از آن تیغ نکه تا کنی سینه ما</p>	<p>مشکل آسان نشود تا تو زبان نگذاری  فال حمیت از راه تو نشان نگذاری  رشته از پای دل با نشان نگذاری  در امید بروی دل و جان نگذاری</p>
<p>بی نیاز از خرمین از دو جهان بی یکه بند  چشم خواهش بر رخ باغ جهان نگذاری</p>	
<p>راجر در دامن دل بر ریخته خار سبج  تا ختم قیسه شد و سینه من که غمست  سودی از دولت همسایگی ماه نکرد  دیدم جز بوی العجی هیچ نه بلند در منهد</p>	<p>گلگون جهرت ماکرده مباد سبج  زده ارم و دست دیرانه بکار سبج  زلفت هندوی تو دار و دستای سبج  فلک انداخته مارا بدیار سبج</p>
<p>شع مر رفته افسانه بکفت در خرمین  دوش با دماغ تو دل و شات شمار عجب</p>	

شراب بخاری دارم از میخانه چشیده بجواب بخودی دل رفته از آستانه چشیده که مجنون محو لیلی بود و من دیوانه چشیده که می آید سیه مستانه از بختانه چشیده	شرابم از ادای شیوه مستانه چشیده چه کیفیت بود در ساغر انجشیم ستمگوار شراب شوق هر کس جلوه در پایه دارد نگاه گرم ترسانا و سرگشته ام دارد
---	--

خزمین بود چو من مستی خرابات محبت

پایس پلینم پیا نه از میخانه چشیده

از دل زارم خبری داشتم گر ز من افتاده تری داشتم گر شب بنه سحر داشتم کاش بخاکم گزیده داشتم گر دل زار به جگری داشتم در دم اگر چاره گری داشتم مخل و فاگر غری داشتم رحم بدل گر قدری داشتم هر گز مرگان گری داشتم غالیه از خاک دری داشتم دلبر پیدا گری داشتم سینه اگر بام و دری داشتم در کف اگر شست زری داشتم	چون خود اگر عیشه گری داشتم پایس من نهادی به ناز مست ز رفی ز کف زلفت تو عمر به هجرت گذراندم تمام ز غمی مرگان تو میشد چو با به شدی از لعل سیحای تو خطل حیران نشدی قسمتم قدر دل با نشدی کم ز خاک دیده نمی بود اگر باد دوست خار نگشتی خطریجان اگر داد و دلم دادی اگر یار هم کار شدی بر دل دیوانه تنگ فصل چمن غنچه نمی بود دل
--	--

<p>سینه شدی چون آتش افشا کرده ای دل فسرده چه شد بشوشت</p>	<p>مرگ دل از نوه گری داشته آه قیامت اثری داشته</p>
	<p>مطلب پروانه روا شد خرمین کاش تو هم بال بری داشته</p>
<p>کشی می تیغ و غرگشتی آتش گفتیم چونی که کای چشم بر کارست از بهر شویه می آید بجیب صد اشکی به دست دران کرم اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم مزار عاشقان را ماتم افروزی نمیداشد بیاساقی چون شست خم بر افکن سقفت را بلائی نماند قامت جلوه ناز است عاشق را لکام دل بامید بیا چشم وفادارم کجا گردوننگ بجز پیا قطره میدانش نه مستم محسب بگذار از خود بخبر باشم خط سبز است دارد لعل جانان بر لب پنهان براهت هر قدم چشم کروگوشی رهبری اندم</p>	<p>سرت گردم چنانم زدگی را نشسته خونی نمی خواهد شکار و وحشی دل مهر و سونی بکویت ناله نیت دلی از شکوه مشخونی که در هر دیده دارم از فرقت رو به جونی نگر گیسو پریشان کرده باشد میخونی که دل میریزد از خاکستر خود طح گردونی تندروی مسیر و این نغمه را با سر نمونی از ان برگشته ترکان آدرینا نیت از دنی دل دیوانه ام را سینه باید بر مخونی که من غافل نگاهم دیده ام از چشم سنگونی ندارد بی سخن نگین از روی حسن مضمونی اگر بانگ درانی نیست ظالم کرد ما مونی</p>
	<p>دل میخانه گرد من خرمین از قوه نکشاید چه کیفیت دهد دریا کشان را احب افونی</p>
<p>نما گوی کز نشانی شاخ گل دور از قوایای</p>	<p>کسی چون بر آید کام دل از چه تو خود کامی</p>

<p>در این دست که آنهم نام بود از شک و فاسد اگر چه میهم بسوولی کنی داریم معذرت توان فرخنده شمع کشته از بهر تار موی من نغمه های احوال محبت لذتی داریم چو خورشید ز دل به خون طالع زانم فراموشی حدی ارد قضا فل بدتی دارد نبار عینانی شمشاد کمتر در چمن دیدم نمارد جامی داغی ز قمر دل تا قلم گنجد بهشتی روی من دارد بسویم گوشه چشمی مرا بخت سیه سرگشته دارد و دره در گوی درمان عالم که عشق او مراد از دلی باشد درین قحط الیصال آوازه دار و خاک خاکیست</p>	<p>نه یاد از نامه ام کردی نه شامم به پیغامی پی دل هرگز زای نامهربان نهادم گامی درین چغل که دارد عوی عشق تو به خامی کباب من کسوت از اشک جگر نامی بدور آنها گریابی چو من خون دل آشامی دعا گوئی تو ام دل را تسلی کن پیغامی کنون در سایه سرو تو پیدا کرد اندامی سجدانده کباب عشق را و اویم انجامی ز نعمتهای جنت قسمم گردید با دامی سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی بیاض گردن صبح سواد طره شامی بجز سنگ فرار مرور نبود صاحب نامی</p>
<p>خرمین از درد ناکی متیقان گردانند بالین را مگر برب تر خواب عدم گیریم آراسه</p>	
<p>حیدر طفت خلجی از مررت بالجمالی آفت سلمانی چشم زلفت دین براندازش دیده ام بخو زیزی غمزه و نگاهش را گرچه رهینه دامنش دست غنچه خندان شکب با بهر از افغان به زفراق یوسفش</p>	<p>ز بهرین دل و دین شد چشم نامسلمانی در بر شگفتش دل دیر و پیر رهبانی ترک سخت بازوی شمع بست چانی پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی دشتم مبینه ولی رشک پیر کفانی</p>

حیرتم صلا زد و گفت دهنی بزین بیا  
فکر زاده طلب رسم ره نور دانست  
زین سروش فرخنده هوشن سماج  
از ادب بجای قدم دیده قطره کن کرم  
خود به رکعت خاکش منقش ز شیراز  
حالتی غریب افتاد حیرتی عجیب داد  
در وقت تب و تابم در دوری افکنده  
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم  
داشتم همان حیرت برگ ساز جمیع  
گشته شمع بالینم تیره شام و بجوری  
لاله داغ ویرنیم سینه سوزی بیش  
خانه سوز هستی شده آه آتش آلودم  
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم  
خضر بی خجسته من وقت و تنگی میاست  
ساکنی را با خجده این رکب ربکم  
دوری اختیار نیست عشق دگر گویند  
پر در عدل چشم کرده بود وادی را  
میخودی ز خاطر شست لوح و صول هجران را  
کاروان مصر آمد بوی سپهرین کالا

تا سبک فرو مانده در طلسم خروانی  
بس بود شکسته دلی با دریت پیانی  
تن ز شوق جانان شد پای تابیر جانی  
نگاهان بر پیش آمد سیمگین پیانی  
جاده خطرناکش از دای بیجانی  
کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی  
نه روی نه همراه سپه نه دلی نه درمانی  
پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی  
عسرت فراوانی حسا طر بریشانی  
کرده اشک پر و نیم پیش با چراغ غلانی  
گل کنار خونیم غنچه اشک غلامانی  
انما انما فداست من امیب نیرانی  
این هیچ اصحابی درین ربع خلائی  
هر طرف دود دای هر قدم مضیانی  
کان شوق خضر کم سایقا لا طعانی  
ماطویت کشع القلب عنکم بمیلانی  
از بدت غیام انجی من اهل عدلانی  
در سم هوا نگذاشت ذوق کفر پیانی  
قال لی لک البشری یا کننت اخوانی



<p>را یگان برافشانند خسروا عطا یارا</p>	<p>ثقله اسطیایا کم یا کر ام جبرانی</p>
<p>شب حرمین لای عقل شیخ و بزم گفت</p>	<p>اینا تو لو کم ثم وجه عسرفانی</p>
<p>که ز ندانرا نباشد بهتر از زنجیر و دیوار ز کفر بی سراج خام بجایان دست ز بار صدیقی میسراید در نفس مرغ گرفتار خندگی خورده ام از کیش ثم گان شکار در آتشخانه دل هر طرفه گرمست بازار دل آزرده را بیاری چشم جگر دار</p>	<p>که ز گرو آوری ز نفس دل شوریده بسیار تغافل میکند تیغ تو تاسک بارگ جانم خروشی و خواش از رخنه های سینه می آید نخباتر بزم در چشم شیراز چاک می ریزد ز خورشید جهان آرای رخسار نگه نویس طیائی خاک خون چون نیم نسل جاگسل دارد</p>
<p>حرمین آخر زیان عشق بازی سود میگرد</p>	<p>که بازار نگه گرمست با خورشید نه سار</p>
<p>آئینه ز عکس تو پر بخانه ناز سے کجاست خنثیست بستر بخت باز سے تا شب بنم این باغ کفر اشک نیاز سے در هر گره غنچه بیدین گلشن باز سے آتش زده در خانه من شمع طراز سے بیدر چه حالست نه سوزی نگداز سے</p>	<p>ای روی ترا موج عرق آئینه سازی در چنگل مرغان تو گردون قوی دست ای گلشن نظاره رخ پرده بر انداز چون باد و سرسری از سیگلستان پروانه بیا گرم در سن طرز بیا موز ای ز اهرافسوده ترا زنده نگویم</p>
<p>خاموش حرمین از غم ایام حسرتانم</p>	<p>دل نغمه سراید بچه برگی بچه سار سے</p>

<p>بافسون با شفیقم بوالهوسان شاد میکردی خوشا روزی که کبریا غمخیزین بودی گرفتار بگلشن بزم و از ناله ناله جان جلوه میدادیم ز رشک شهبانم در دیده سوز و خوار شیرین</p>	<p>چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی بگرودام میگردداندی و آزاد میکردی اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی مگر من مرده ام کافسانه فریاد میکردی</p>
<p>چه خاموشی خرمین آن بالهای خواسته کو که در دام و قفس خون در دل چیداد میکردی</p>	
<p>گاهی به نگاهی دل با شاد و نگریدی صد بار نه گلزار خزان رفت و گل آمد و انغم که چرا خون مرا ریخت تغافل ای خسرو شیرین و بهمان این نه وفا بود بسیار مبال ای شجر وادی همین کی بیده دل و در بغل خویش توان داشت از سیر چه فیض از نبود راه خطرناک</p>	<p>حیف از تو که دیرانه آباد نگریدی وین مرغ اسیر از قفس آزاد نگریدی مردم که چسب آن شره جلاد نگریدی یک رهگذری جانب فریاد نگریدی یک جلوه چو آن جس خداداد نگریدی گر جلوه درین شیشه پرزاد نگریدی ای شمع شبنم روبره باد نگریدی</p>
<p>باید ز تو آموخت خرمین رشک محبت ببریزه فغان بودی و فریاد نگریدی</p>	
<p>تا شکن از دور روزگار نیایی تا نظر از کائنات باز نیگی تا نفسانی خجاک جام مپوش تا ندی سینه را ببلغم محبت</p>	<p>با در دران زلفت تا بهار نیایی ز شا آن چشم پرچار نیایی ساعت عشق از کف نگار نیایی روی ولی زان بهمن غبار نیایی</p>

<p>تا قدم از سر چو آفتاب ساز گلشن عیش شگفتگی نه پذیرد تا نکشی صندل بر اسرار خون را تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد تا نباشد عشق صبر و شکست تا نکشی خویش از میان بیک تا نخوری زخم تیغ ناز و گویا گو کند آن شوخ یک کشته کار گر نه کنی حرف می پستی در زدی کز نکشی خویش را به عالمستی در خم چو گمان فکند شعله عشقش ای که طالب کار کعبه حقیقت صبر و عزم اگر معجزه دهد و جهان را ای که دوی راه حسد گمان محبت</p>	<p>سایه آن سرو پایدار نیایی تا بدل از عشق خار خار نیایی چاکشنی لعل میگسار نیایی بوی از آن زلف مشکبار نیایی راحت دلهای بقیر نیایی شاید مقصود در کنار نیایی لذت جان و دل فگار نیایی دست و دل خویش را بکار نیایی نثار ازین عمر مستقر نیایی مهر آرد هر بهار نیایی گر سیر منصور را بدار نیایی جز دل درویش حق شعار نیایی در دل آذادگان غبار نیایی دارم امید می که جیل پاری نیایی</p>
<p>رفته خمرین و از زلفه دوران جسد سخن عشق یادگار نیایی</p>	
<p>خواست شاهدی بر دستم یالی نغمه مطرب چو از زلفش برود شیرین ساقی سحر نیایی</p>	<p>انچه او میخواست نهستم یالی آید آواز استم یالی ست است مستم یالی</p>

چون جبال آه شکر کارم دست دست رقصم آستینی پیش نیست سوز من سازد مانع چرخ ساز توبه شکسته نگذارم دست سر بخورشیدم نمی آید فرو	سجده ششم تا شکستم یلی دست یار افشاند به چشم یلی عود این نه مجرستم یلی عود با پیانه بستم یلی تاب پای خیم شستم یلی
این غزل از فیض مولانا خرمین در کثا و بال بستم یلی	
مست صهبای الستم یلی حبس تن بر مرغ رویم تنگ بود کس بمن بیگانه تر از من نبود چون دل من خلوت خاص بود یچ نقصانی مرا از درگ نیست از حجاب جسم بیرون آمدم در سماع عشق محفل گرم بود خضر می باید که تعمیر کند	از می توحید مستم یلی این قفس در هم شکستم یلی در اختلاط غیر بستم یلی در بروی غیر بستم یلی انچه بودم باز بستم یلی آخر این سدر را شکستم یلی چون سپند از جای جستم یلی من همان دیوار بستم یلی
در خرابات مخان بخیه خرمین خوش بکام دل شستم یلی	
اگر از دیده انبای زمان ستوری یکه شمر نیست جان گذران ای غافل	خوش بیاسای که از جمله بلا دوری خاک راه گری اگر تاج فقر فقوری

<p>دوم که هم بتوا فسرده درون در گرفت مقوان بی می و مطرب ساز جهان کام گرفت خرقه زهد بسجده نه دوستانه برآ نشنی تا بست هستی ظفری نیست ترا</p>	<p>زاهد از حق مگذر سر و سر از کا فوری خویشش در میکرده اند از اگر مجزوری در پس پرده پندار چرا مستوری گره برائی بسر و از فنا منفعوری</p>
<p>دوم عیسی است نوای فی جان بخش حریم خوش طبعی است درین کوچه اگر بخوری</p>	
<p>بر اما قد بدانا فی الحسابین میا ز شادی سرت گردم لب خشک از آغشته دارم محبت نامه در دلم را و بر بغل دارد نیم در عشق بانه بی وفا ای هست پیمانها</p>	<p>اغل کا ساد اسکری الایا ایها الساقی فان القلب لم یسوع و ما الرزق باقی نیخوانی چرا محبوب من مکتوب شتاقی بقی ماقه مضی فی جگم عهدی و ثباتی</p>
<p>خرمین از دل بگو شمع زلفش آوازی آید نیادی کلانی المکون فان والهوی باقی</p>	
<p>نی ماند بمهر از پیرین خبر تهست چاک بدست کوبته هست بلند خویش غبارم در آتش میگردد خرم جگر نصیبان غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا ز بوی خون من می در گد مجزوری آید بیاناکوی عشق در پیرین من کن ذخیره دل ز خورشید قیامت نیست باکی می پستانرا</p>	<p>سفیدی میکند در راه شوقش خنده پاک که از دنیا بچشم اهل دنیا زو کف خاک که از سامان هستی در بساطم فوج شاک که روزی بودم از افتادگان قد چالاک خندگی خورده ام از باده پیا چشم بیباکی که در یونان زمین عقل نبود صابر ای کی بر دمار اشرب بخوردی تا سائیه تنگی</p>

<p>بپای شمع خود چون شعله جواله میرقصد  شکار اندازد را تا کی اقتدر جسم در خاطر  ببرگ لاله خود رشید ششربنم افشاند  فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی  مقید پیش ازین نتوان زندان بدین  گر از دل زندگان ششربلی در طلبت شیدا  من آن دریا کشم که باده سیرانی نمیدام</p>	<p>ز آتش طلقان پروانه ز دجام طربناکی  رگی داریم و شمشیری سری اییم و قراکی  گل نه ایی که دارد در نظر روی عرفناکی  که باید تو فافوس را پیرا همن پاکی  بکش سر از گریبان تا کی چون نه و خاکی  ز آب زندگانی صلیح کن با چشم زندانی  تقاضی میکند از تان را هرگز امسوی</p>
	<p>خزین از انفال من نخواهد شد سفید اینجا  اگر حاج قیامت را نایم سینه چاکی</p>
<p>سرت گروم نمی پرسی چه شد دیوانه دار  نشد از یک نهانی دیدنی برداری از حاکم  نمک در ساع حسنیت نریزد شو چشمم  نیم نمکین در میخانه را که محاسب گل زو  تو شمع نرم اغیاری دل میوزد از حشر  اگر در کشتو جانها و گرد کعبه دلهما  بنام ای خدنگ ناز روز سوت و بازو  سپند آسار قصر آورده ذرات عالم را</p>	<p>نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری  چه بی پروا نگاه آشنای بیگانه داری  که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری  که در گردش چشم مست خود میخانه داری  نه آخرای خرابات من تو هم دریانه داری  بهز جام هستی ای زیبا صنم تنه داری  عجب خاک و خون غلطان در دانه داری  بنام عشق بی خوش گمی افسانه داری</p>
	<p>خزین دست که امین بحیوت داده دل  که آه دردناک و ناله مستانه داری</p>

<p>تلمیسی باس چراخته جارجانی پرسی          قلم کی ترم زده مدکی در سخن دارد          مگر آگه نه از سینه خرابی شمع بی پروا          لیسیم آشنه بیگوید سرخ ناهنجور با          اگر باور نداری شرح جور از من چرا باز          شکا خسته میداند عیار سخت بازو</p>	<p>توان پرسیدنی در ناتوان خود نمی پرسی          چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی          که از پروانه آتش بجان خود نمی پرسی          چرا از طوطی عنبر فشان خود نمی پرسی          حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی          چرا از زخم دل زو بکمان خود نمی پرسی</p>
<p>در شکر دم چه دیری کن خرمین بخاند دل          ز دستار تنج دیرین داستان خود می آید</p>	
<p>دانا بجه در دوست را آستان چه می          چه غم من بسیراه انتظار گشت          که ام بیکده دیگر خسار من گشت          نگاه خشم تو غصه من جان بسته چرا</p>	<p>صدای سجده بان خاک آستان چه می          فریب و عدم ای شوخ سرگران چه می          شراب حسرتم از لعل می چکان چه می          همین بمیکده طلع مرا گران چه می</p>
<p>بهر وقت به زبان آشناساز خرمین          کلید سیر باغ دینار است که خزان چه می</p>	
<p>زان نور دیده شد مرده خورشید تپتی          رشک مجتهدم بکنار و نفس کشتم          خوش طایر نذر را به پیروز و جویز بوی          ساقی بیابیکده به دست ما بگیر          هر دم زود ز یاد تو یکباره نام ما</p>	<p>از طلسا مرا و سباده آستان تپتی          دل از حدیث شوق پرست زبان تپتی          بیرون پر از فریب و لیکر میان تپتی          داریم ساغری چه کف عاشقان تپتی          از کین ما کن دل نامهربان تپتی</p>

	نی را نوانماد و بریس را صدرا گرفت مارانشد ز ناله چرخین مستوران توی	
کز دیده مرغان هم خواب بودی غدهای تو از گیسو بیکبار نه دی از لبس عریضی بیک نخی میسر بودی نقد قام من الجمن فطما ما رتبه بودی		دوشینیه دلم دشت بیا و تو شردی هر چشمه برون دیده در نیسم را غافل ز تو یکدم دل شتاق نگردد وقتست که خورشید رخت جلوه گر آید
	باده غم کونین خرمین افکند از دوش در پای خم یاده کند نه که پیروی	
سبب جانی و چون من نکیم رو به جانی آشفته چنانچه بر سر باز آید چنان نگار بستان آه سنی در پند زانی هم ساقی و هم نانی و هم نانی توانی در دید سر نوری و در پند نانی رخساره نعلان در شکون است و توانی که با کشتن خنجره و که زیر قبا نانی در محو اضافات برون از سر نانی		در دیده و دل از دل و از دیده جانی لب باده چکان جلوه چنان کرد پیشانی که در جب مگر گرمی و که بر قمر تر هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست بر تارک سر خوشی و در پرده دل راز نظاره کنان از نظر عشق بجهنم که متکلف خلوت و که شاد غفل در حد اشارات تو هم مانی و هم من
	مست خرمین امشب جانانی مست مطرب بزن این پرده با بنگ سانی	
این عجب قتل بیجهت که غلام شهر است او		من را بخواب با تم مست خراب او



<p>در خرقه نمی گنجم با سجه نمی سازم بی عشق چه فیض آفرینم تو ان برین از برق جلال آمد مملو نه جمالش را رعدان قلندر و ش از بیم برین رفتند تا عمر بود بستان از ساقی با جاس</p>	<p>ایام بهار آمد ساقی می ناب او هر جا دلی باشد زان طره تباب او نظاره حسن او در عین عتاب او محفل چو شود خالی خاموشی خواب او فرصت جوید و دازد سستگار و سست تباب او</p>
<p>این دل که خیرین دارد از خیل وفا گشت از آتش عشق او در سینه کباب آید</p>	
<p>کنند جذبه اش نگذاشت جفونی کس درین بستان سر اغیر از تو بی پروا نمی نیم نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین نمیدانم کجا تقسمت مرغ نگاه من</p>	<p>سواد شعر بنید حلقه ترانه ادا را بکشد بزرگ بوی گل در پرده بی پرده بیدار تجلی کرده در هر فرقه حسن و کلا بکشد بود هر حلقه زلف ترا دام ترا شا بکشد</p>
<p>خیرین از مردم پیغم دل افشرد و دهم بقربان سری گردم که دارد شور و دهم</p>	
<p>ای عهد شکن با تو اگر کار بنود نگذاشتی آئینه روی تو از دست گر کفر نمی خواست ز با پیر خرابات در خواب توانستی اگر روی تو دیدن بر ندی اگر از می ووشینه با بوی سگر گشته نمیدید کسی خلوتیان را</p>	<p>کار دل ما این همه و شوار بنود گر باعث چیرانی دیدار بنود بر گردن جان کف تو ز نار بنود در هر دو جهان دیده بیدار بنود یک کس بدید و من نه شیار بنود گر بویست دایم بر بازار بنود</p>

<p>مجنون مرا راه کجا بود به محل گر غالیه ساخال خط یازگیشت از تیه کجا بود دره وادی طویم پیسوخت قفس را اثر ناکه بلبل</p>	<p>گر جذب اوشتا فله سالار بود سنبیل بر بغل مشک نجره از بود گر نورخش شمع شب تار نبود گر یک صبا قاصد گلزار نبود</p>
<p>میداد اگر دل بجوم راه خرمین را فارغ ز جهان ساکن نمایه بود</p>	
<p>سپهرین یزنا شمع شبستان که بودی شب با که شش نفیست که بکشت پیدا بود از لعل تو چایه کشیدا بی لعل تو الماس بود روزی انجم نگذارشته دین جزایات نشینان خار عجبی بود بچشم از گز خابم آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم هر زخم تو لب میکند از جوش جلالت آرام نگردد درین دشت نصیبت</p>	<p>من سوختم آرایش ایوان که بودی جانان من آرام دل و جان که بودی ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی ای شور قیامت ناک خنان که بودی در صومعه غارت گریبان که بودی دوشینه گل حبیب گریبان که بودی در سلسله زلف پریشان که بودی ای دل بدست ناو کفر گان که بودی ای سیل خروشان تو جوشان که بودی</p>
<p>جان مست خرمین میشود از طرز صفت دستان زن خوش لجه پستان که بودی</p>	
<p>فریاد که از عاشق مسکین که تو داری در طاعت عشق تو صغیر از شبنم</p>	<p>سریک شد آن طره مشکین که تو داری کافرکت بدین ملت آئین که تو داری</p>

<p>چون شمع فروزنده ز قافوس عیاست و ششنامی اگر تلخ بر آید زربا نغست دراز بر سر خواب گویان تو بود ز لعل تو هست بهما بسته و سختی دوران و میکشد و چاک زند خرقه مارا در ماله خط روی تو از طالع حسدست</p>	<p>در بر پیر من آن ساعده سیمین که تو داری شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری منیر یاد ازین دمی بالین که تو داری افشده دل آن مست نگارین که تو داری چون گل به بر این حله رنگین که تو داری سعدت قران مه و پروین که تو داری</p>
<p>چون شمع لبست سوخت خرمین از نفس گرم ای خسته ندانم چه تنه است این که تو داری</p>	
<p>ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می صافی بخرافات از کیمه چه حاصل ادب ناصیه سارا بی پرده بهر گوشه گشت دراز نشان را تا این لب چه جام بود بوسه بتیلاج سندل که که کرده است گریبان سمن را تا این ناله ناز دارد گره بسته بکار هم ز پشته پشته از دینه چه پشته زده شادم و به پشته آئینه دل را نگذارد بی ذوق سماعت خرمین ناله بلبل</p>	<p>ما را بنود راه بچسائی که تو داری با دره کشتان صدق صفائی که تو داری ای بت سر ما و کت پائی که تو داری ای بی نفس پرده کشتائی که تو داری ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری مشکینه خط غالیه سائی که تو داری گر باز شود بند قبا ئی که تو داری از کت ندیم فیض نقائی که تو داری مطر به نفس زنگ زردائی که تو داری شیرین به مرطوبه نوا ئی که تو داری</p>
<p>نخامند حرفیان مسیحا نفس آبرخت</p>	

	نطق از لب الهام سرانی که تو داری	
<p>سبو گشتان خرابات عشق بر باد می ببیند هر گل و غنایت چشم آموختی بیاد لاله رخسار آشنا روی چو شمع شب نگذازم تنهاک به باد می مگر بسند کند عشق بیوت و بیاد می سری که در غم عشقت وقت زانو می که بستی بودش با سواد گویا می</p>		<p>پیاره میکشتم آب بلاق ابری ز کاوش شعله شوخ آتشین خوبی ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا بشام هم بر اذوق اشک آهست اجل بد از جان سیر گشته گان رسید باین خوشیم که فارغ ز رنگ سادست از آن به تیرگی بخت خویش می نازم</p>
	<p>ز هوش برد جانرا فسانه تو خیز شبست دراز بود ای لعل جادوی</p>	
<p>بی یادتو دلیرا دو جهان سینه تنگی دل خورده از آن غمزه خوشخوار رنگی زندرجبگی بود آن طره سبکی دل لغزه رنگی زود ناخوش رنگی هر قطره درین بحر زده کام نهنگی کز سینه معدن خورشید رنگی</p>		<p>ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی جان دیده از آن نرگس عیار فریبی دیریت که شمرده ام از سحر چارم یک زهرمه در پرده کشایست لیکن از عشق پر آشوب محالست بجام گوهر بدو کف میدهم و ناخر آن نیست</p>
	<p>رسوای جادید حریفین از طلب عشق صد نام نکو باد بگرد و سحر ستم</p>	
<p>ساجد بنود تربت دارا عجب سادگی</p>		<p>بردم بلبلان رخ افروخته داغی</p>

<p>گر خشک لبم با ده کش ساعه عشقم کیفیت صباست بجام سخن من راه سیر آن چشمه که کم کرد سکندر از تربت ما میگذرد یار سبک بار شمعی که نه در پر تو رخسار تو سوزد و وصل از بنود راه خیال تو نیست و مرغ دل ما از نفس گرم شگفته است</p>	<p>دل را لب از هر گل دافعیست ای باغی ای با ده گساران برسانید دماغی ما آ در میان نه رساندیم سر راغی ای با کشتان غم دل لایه دلاغی در دیده پروانه نماید پرزاسغ بازست بروی دل تشکم در باغی ای لاله تو افروخته شد دامن راغی</p>
<p>پرسی چرا لاله عشق خنجر را نهاد تو براحت کده کج فراغی</p>	
<p>بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی لال خضر ترا سینه چاک می طلبد تو شمع نخل انسی به تیره و خشتگاه عنان گسته ترا بجز جودی جوید فروغ حسن ترا آفت زغال نبود بجلوه بود مدار تو شمع چشم شرار تو رشک یوسف مهری نموده در چین</p>	<p>درین کفن نفس ای سدره آشیان چونی نفس گداخته و بنال کاروان چونی تو زرب مستقدسی بر استان چونی بریاک باوید ای ماهی طیان چونی بقدره ذنب ای مهر خاوران چونی نشته و بل شگای سبکنان چونی تو باز کنشکر عرشی بجا کدان چونی</p>
<p>هلاک شیوه شوخی شوم که گفت خنجر جد از وصل من ای زار خسته جان چونی</p>	
<p>چو فرادار به تیغ بستیونم روانه آویزی</p>	<p>از بیتابی بپرق تیشه چون پروانه آویزی</p>

<p>بجان بازی اگر چون گوهر شیرین شود گشت  سبک روحانه از خوشیت بر دگر ناله بلبل  گفت که کعبه را قندیل نماند و این واقعه  برون آن از شمار پاره های دل سری چون  درین ره گرمی رفتن چراغ عشق پیش پا دارد  بقد جان خریدار اندر دوشق را مردن  دل بیدار اگر خوابی خورشید را نشنود  و صیبت با تو ای پی خرابات مغالینم  مسکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر  اگر دانی چه مقدار از غم بجان بشیام  ز ناله از چشم شوخت که نقد اشک غلام  بیاد آید ایام دست و در افتاده عشق  بیمبالی که گردد جلوه نازت شکار فکن  دل شور یکن زلف بر شیا نیست میا به</p>	<p>بشیر خنی جان خویش کی طعمه آنه آویزی  چو بوی گل بد امان صباستانه آویزی  دل را اگر بطساق ابروی تنجانه آویزی  چرا زاهد بگردن بسجده صد دانه آویزی  عصا بگذار ی و در لغزش ستانه آویزی  بدرمان تا بکی سید ز نامردانه آویزی  چو غفلت پیشگان کی بهر فسانه آویزی  پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی  توبی پروا چرا باد و ستان خصانه آویزی  آن لبان یکن صد چاک چو شان آویزی  چو من بتاثر ترکان خود این دانه آویزی  بر امان خود آفریزی که مینا بانه آویزی  سر خورشید بر قرآک بیباکانه آویزی  که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی</p>
<p>اگر بینی خمرین امشب که دینا چه میدیام  گذاری سبزه را از دست و در چانه آویزی</p>	
<p>بساط سر و گل افشوده شد در گلشن ای قمری  بله بقی بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران  تو در انوش سر خوشی من خالیت آغوشم</p>	<p>خروشی ساز کن با بلبل ستان زن ای قمری  چو منتهاست از جانان ابر گردن ای قمری  به بدین کل بود کار تو یا کار من ای قمری</p>

<p>چه بگویم گریبان چاک حشرت نصیبانرا          بچشم هم هر کجا با سر خود همدوش می آئی          صبحی بوی گل زو بر شام ناله گریست          سبازان ناله ات مرا ز لب فریاد بردام          بر احوال ویزه لهای کباب پینه ریشانه          میان اسیران این سبکباری غنیمت دان          از دای این چو اندیشه تیرانه سبک کن</p>	<p>که با معشوق ماری جاسیک پیر این قری          جگر پر کالامی زدم در دهن ای قری          من شوریده را آتش زدی ز رخسار قری          گریبان میدرد صبر مرا این شایون قری          بوجد آورده از ناله شور افکن ای قری          که برگردن نداری با طوق این قری          نسیم آسایک سیرت از بهر این قری</p>
<p>خرین تا بلبل غشبت رنگین ناله سامان کن          نه هرگوشی تواند لغزه را سنجیدن قری</p>	
<p>در باغ غمید هر مرغ بانوائی          بنگذارشت فی بهوشم از ناله رسائی          تا آتوب رفته جان باز آوری بجویم          گویند کیست در شهر غارتگر شکایت          دامن کشان گذر کرد یا راز سر فرارم          گرگان یوسف جان بنای روزگارند          از خون دیده در عشق ساقی رست جام          بازوی زلال دنیا چندان افکند خجاکت</p>	<p>دارد دم بهاران معنیام شناسی          بیگانه ام ز خود کرد آواز آشناسی          قاصد بگو حدیثی از لعل جانفراسی          سر نیست سرفرازی شو غیبت خوش آداسی          ای ناله بای هوئی ای گریه بای بای          مردیم از غریب ای بیکسی کجاسی          یا جند نغمی فی جبهه المولاسی          بیدرو پست دستی نامرد و پست پاسی</p>
<p>گفتی خرین بیدل باد و دریم لبازو          الصبر نیک صعب یا منتی شنائی</p>	

بر دیده کشم سینه ز خاک گفت پائی می در قیوح و با و صبا بر سر لطفت دولت طلبی دهن مرا ده از دست نالیدن بلبل ز نو آموز عشقت خود را برسانید بیاران سبک پای گلشن نبی می شکند عهد بیاران کز دست بهار سبزه خار بیابان	شاید که دیداشک مرا ز خاک حنائی دارد چنین امروز عجب آب و هوای شاید که بدون آید ازین بهینه حنائی هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائی می آید ازین قافله آواز و درائی در کشته و نه بیان جز در موسم وفائی از وشت گزشتت مگر آبله پائی
---	---

دور از گل روی نیست خرمین را  
ماندست بجای بلبل سبک برگ و فوای

راه دل و دین را زیدی می طرود صدم آواره کوئی تو ندانم هیچ حالت صبر من و تکلیف تو ای عهد فراموش سر و تو صلائی بشهادت طلبان با فیض کریان گفت محتاج مرگیت افتاده بدل زخم ببالای هم از تو امروز بهیچ و خیم آزادی خودیشم تا نفس من بگلو قید اسیر نیست زاهد خبر از زینش مرگان نیست نیست فیض عجبی با فتم از پای خرم	مرگان تو خوا باند با تنی ستم یعنی دلم آن کافر گم کرده صدم مارا و ترا ساخته بیگانه ز هم ما خود را برسانید باین پای علم محروری چشم عجب ای خاک قدم ای غمزه سباده شکنی قدر ستم یاد تو بخیر ای شکن زلف بزم از حلقه داحم بر بان قشت دم و امان تری دارم ازین بر کرم ای سایه نشینان گلستان ارم
--	---



<p>دل تنگ که ما کو ادب مجده بر آید          مایه مهنان را همه جا طور تجلی است          سامان خود نیست باک یک پر کام          مرغ دل مادر پی پرواز فراخی است</p>	<p>ای ناصیه سپایان هر گاه صدمه          از یارنداری خبر ای شیخ حرم است          شرمندۀ ایتی نمکنی با سے عدم          تا چند طپد در نفس شادی غم</p>
<p>در بزم خن اینهمه خاموش چرانی          شوریده نوای بزن از نای قلم</p>	
<p>منت نکشد بهم از دست دعا          غم برده در و صبر ز ما گوشه گرفت          گر زیر فلک تنگ شود مهر دل است          با عشق چه پاید خس و خاشاکم جویم          خوش خرقه سالوس با تنگ گشت          در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر          دادست نعمت نصبت شبگیر با هم</p>	<p>رو غیرت من پرده جهان را سر پانی          ای مطرب کوته نفس آواز رسانی          از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی          این شعله مبادا که کند نشود نائی          ای چاک گریبان دل امر فرجانی          از ناله عشاق بلندست نوای          شاید رسد این قاصد پیر و بجائی</p>
<p>خود کیست خن تا که از در بجه کنی دل          در یوزه پرست نگی عشوه گدائی</p>	
<p>یک نفس نیست که خن دل شیا نمکنی          جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم          میکند در سر کورت عجب آشوبی دل          عاقل انگشت چرا در زمین مار کند</p>	<p>آتش آه مرا بادیه پیا نمکنی          غم این همیشدم زار که ما و انمکنی          ستمکین تو گردم که تماشا نمکنی          دست در حلقه آن زلف چلیپا نمکنی</p>

تا ز دل زمرنه چسبی می آید	گوشت بر نغمه ناقوس کلیسا نغمی
می توانی به نگه پاسخ صد سطره داد	که حوالت طبع اهل شکر خانگمی
گفته دست نگارین کنی از خون خرمین	
همه امید دل این ست مبادا کنی	
بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی	می زیدت که ناز بکون مکان کنی
این لطافت جلوه که سر تو دیده ام	بر خاک اگر گذر فلکی پریان کنی
هر جا کشای از پی دل زلفت شکر	مرغان سدره را به پی آشیان کنی
مشکین شود غزال نگامت بیک نظر	ای کاش چیب بخت مرا بر سران کنی
ای عند لب با تو مرا حق صحبت	خواهم که خاک تربت ما کافشان کنی
گر دو طراز دهن شوی جنون خرمین	
خونابه که از زرگ شرکان روان کنی	
خاطر از دور و سر بهیده آزاده کنی	سراگر در ره زندان دل افتاده کنی
لوح آخرا جل از نقش خود می سار کنی	حالیا مصلحت آنست که خود سار کنی
همچو گل می رود از لعل به نسیمی شدار	برگ عیشی که بعد خون دل آماده کنی
صوفی ارمی نه کشی ساغری از اربابان	تا مگر آب رخ حسرت و سجاده کنی
ساقی از دست که بیم تو چه کم خواهد شد	چون سبزه خود بگلوی من اگر یاد کنی
تازه شمشاد من از خانه بکاشن بخرام	جسوه تابه نذر دوان چمن زاده کنی
و آنکه حسن بیان تو جهانیت خرمین	
زید از ناز با بر حسن خدا داده کنی	

<p>خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی          برون ز پرده گر آئی جهان بیا ساید          تر افتاده عینم جان کو بکین ورنه          چنین قدر ز تو زنا مر جان طبع دایم          امیدم این بود ای چشم خفتن از تو          دلم خراب رخ لی تکلفانه تست</p>	<p>ز عکس چهره می لاله گون بیارائی          بخاطری که در آئی درون بیارائی          بکاوش قره بیستون بیارائی          که خاک ترست مارا بخون بیارائی          ز لاله دامن دشت جنون بیارائی          بچهره چو شود چهره چون بیارائی</p>
<p>سرود مجلس دیر میغان تست خربین          به نغمه چو شود و این غنویون بیارائی</p>	
<p>میگر فیم جهان سر راسته گاهی          چه عجب گرنگش شد سرافت ما          دوسر در نیست که در دیده نگه دین بخت          اینقدر هست که در عشق تاب و تابش          این گردان آمده باشد بدل از کوه          دل سبکین چه کند که ز طبع زمین شست          یک نوید نیم زان نگه بنده نواز          سبک قدش لایه کنان نیگفتسم          گنم گر چه غنیمت نبشای به عشق          بوفائی تو که از هستی خود بخیسم</p>	<p>در هر زلفه نهان شد نکاسته گاهی          برق راهست نوازش بکیاسه گاهی          نه توانی ز من آند نه گنا هسته گاهی          در و میداد بدل ز خسته آسپه گاهی          میشود بار بخت بر یکا سته گاهی          ریزد از خوی شهادت خون سپاسه گاهی          میشود در فریب بخت سیاه گاهی          نشود تیره ز آبی چو تو ماسه گاهی          شاد گردان دل زدم بنگاسته گاهی          در غم عشق بود حال تباسه گاهی</p>
<p>گفت خاموش که محتاج نبود دست خربین</p>	

دعوی عشق بسوگند و گواسته گاری	
دل آشفته و دیده ببار دار که نشتر فرو برده و زعفرانیت بگو عاشقانه از داران شبنم و فانیست یا آنکه چون وصال نه نیست یا آنکه چون دل فارغ خویش را با مسلمان گل نابز بر درون پنداری	مگر با محبت سر کار دار که رنگهای شرکان گمبار دار تو خود بیوفایا و خیال دار ستگار چنانچه دل آزاد دار دلی حسرت آگین دیدار دار ز زلفت که در قید زنا دار چنانکه در پیرمین خار دار
شکسته است خاری بدل چون حریت که بلبیل صفت ناله زار دار	
در دل گفتمی از نفسی دشته رخنهای لم از گرد که در شده پر چکنم جو تو خاکستر دل داو بجا تنگ بیکر و بیکر شنه تنائی را	کردی شکوه اگر داور سی دشته یاد آن روز که چاک نفسی دشته پاس این سوخته عشق نسبی دشته دای گرد بر همه آفاق کسی دشته
سخت آرد دام از خاطر افسرده خرب کاش اگر عشق نبودی موسی دشته	
ز دام طره شکنهای دلربا بجا حدیث ز گسست تو میکنم عمرت علیج درون پرستی تو ان کردن	افارشی این محنت آزار بجا بیک نکه گل صد گونه مر جابجا فسونی از لب لعل کشته زابجا

<p>هزار خنده فروخت در رنگ جام ز زهر خشک بنگه خاتم ساقی بدوزگرش و محاسب مرغ از من</p>	<p>ز چینی است نسیم گره کشتاب هلال باروی جام جهان تاب جهانیان همه مستند پارسا بجا</p>
<p>خزین چو غنچه چراغ بر دمان زده ترنمی بهزاران خوش نوا بنامه</p>	
<p>چرا از شام زلفش بجان برمی آرد نیسازد چرا آزاد از قید خودی مارا چشمش موج بی پروا نگاهی بر لبی خیزد بشکر خنده کشائی لب زخم اسیران را نی سوزی بخاک نامرادی تخم امید لحی غمش کشتاد ز شست بیابانی گلابی را دور در می طعمه باقی ساقی ایام بهار انرا شبهت ایدل از جالش دیده دشمن کن</p>	<p>دما را از روزگار کفر و ایمان برمی آرد دل از امید و بیم وصل و هجران برمی آرد چه دیدی که ز نیام این تنی عوانی آرد که شور محشر از خاک شهیدان آرد که دور از زمین می برق جلال آرد که آبی از دل گبر و مسلمان برمی آرد ز قید توبه بازم تا کی نشیان برمی آرد سری چون شمع تا کی از گریبان برمی آرد</p>
<p>خزین از کمنه و جیم جانرا خیمه بیرون زن چرا این کعبه را از کافرستان برمی آرد</p>	
<p>بصورت هر چه بینی نقش بر آبست در زبون در کارگاه صورت افتد در و شل بدیاری بساط صدمت آریان منم بهلو عجب نبود بگویش اهل صورت گریان منم</p>	<p>نگاه خورده بنیان پرده خوابست در کشان میگردد و اینجا هر چه تنابست در که فرشت بود بای و فقر شجاست در و نامم درج گوهرهای نایابست در</p>

	چه پاک از خشک نیز چون گهر لعلی ز جود دل خرین از جوی کلک نکته سیر است در	
تو و عیش هوشیاری من گریهای هستی صنعی که از دلم برده بودی خدا پرستی در نیستی بر آرد دلم از غبار هستی قره تو گر بدلهما نکند در آرد هستی		تو ز زرد خشک زان بخت عشق منی پرستی سرم بر من نزار دل بی وفا شر نازم ز ریاض آفتاب غم بودم که گریه خواهم بره دنیا بر آید چرخ بخت کوته ما
	سرمیت تو کردم بجزین خسته جان ریز نه جبر عه نگاهی نیکاست فی پرستی	
بچاک سینه دار و غمره دستی در خود هستی عائل دایم در گردن آن تند خود هستی که دستی بر من مانع بود دست بی خود هستی سرت گرم بکش گاهی زلف مشکبوی هستی مباد اغافل از خاکم بر آرد آرزو هستی بود در خم مرا چو دست و دستی در کمر هستی		بدستم دایم دستی برده در خرم فرود هستی خوشامد می که با کونه تان لطفا بوش که این دست خالی دایم تا سحر گروم دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن سرایاناز من از ترتم دهن کشان گذر ز کف زنی بیک مانع خام نشکند چون گل
	کفر را در دعا وصل تنها مدعا دارد خرین از شرم عینا میگردد پیش دوستی	
تاب من آن جلوه مهتاب گشته آنی ست نکویا نرا دله داده نرفته چون اختر از آتشها چشم نگه گرفته		گر سینه شود سینا بقیات تو گرفته آسان بقدر و عارض عاشق ندیده را آن ماه فلک پیا نبوده شبی سیما

<p>نگداشت مراجعت با حجب و صیالی او حیرت من بسیار از غایت دل دارم از مرگ نیندیشم جان که تو پیوندد طعن تمیمی باید تا بهر گران گیرد جم رفت فریاد من زین کج دود پیروز</p>	<p>اکموت من مجنونانه این نه آست در خاک هم از چشم خوانا بر آست پیری چه زیان دارد اگر عشق جو آست از خود شده ام اما دوری می آست این کلاه که می بینی میراث کیا آست</p>
<p>با و این روی شدیم نغمه شمعین کلکم این برده که می بخیزد از جان جهان آست</p>	
<p>مراد و از تو گل در پیر خنجر است ز غبار غم نامرین شوخی فغان سازم کنت جذب هر زده ام تسخیر می سازد مراد و نظر تا دامن شکران نمی آید</p>	<p>رگ جهان پیغام پیوندد زناست پندار بیشین هر رگ میوم رگ تارست پندار جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پندار نگاه عجز از حسرت گرانبارست پندار</p>
<p>خیرین آماده کن بهر شاد و قدوش جان را دل باز خود در دست آید آید یارست پندار</p>	
<p>کند خوانی من چشم ترا خانه آرازی چراغانی ز غمت ز خنمای منی دارم بگوشت در نمی آید حدیث نکته پردانه با خطا صحت محبت در لعل دلخواه است کن</p>	<p>که دیگر میکنند بهت زنی چانه آرازی که در شبها دل میواند ام ویرانه آرازی کند از قصه زلفت مگر افسانه آرازی نیاز بر من بهتر کند تجنه آرازی</p>
<p>خیرین از گفتن خاطر خست و می باشد کشد که می بینم گوهر یکدانه آرازی</p>	

<p>فصم آسود گیم ای غم جانان مددی  عقد پیش ره از آبله پا دارم  زنگ زردی شراب از رخ متون آن بد  هست دلرا سرستاده بخون غلطیدن  خار خاریت شب هر تو در پیر منم  جلوه گر نبود کوشش موسی چکند  چون زنجان مجله تن چند نشین سازم  دل به طلیعه مکره هند غریب افتاد  چند در شام زنده غوطه صفای صبحم  تا یکی خون بدلم هند جگر خوار کنند</p>	<p>دایم جمعیتیم ای زلفت پریشان کردی  دستم و دهنتم ای خا بر میان کردی  چکیم گزیده گفت سیلی افروان کردی  چشم دارم که کند عشوه پنهان کردی  بقا غل مزین ای شعله عریان کردی  سخت سرگشته ام ای آتش سوزان کردی  سخت در مانده ام ای همت مردوان کردی  چه شود گر رسد از شاه غیر میان کردی  دم باری بود ای گردش در جان کردی  جگر نوش تو ام ساقی مستیان کردی</p>
<p>سخت از پرده ناموس تنگست خرمین  گل رسوا نیم ای چاک گریبان کردی</p>	
<p>بجسده جامه صبر مراقب کردی  مشمام بویست اگر می شنید بوی ترا  دل ز دای تو ای عشق کام خویش گرفت  نماز زاهد فرسوده میگذاشت ز غرض</p>	<p>بیابان نگره من و دلرا زده جدا کردی  هزار جامه جان و دشت قبا کردی  ازین گهر صد فم را گرا نبیا کردی  اگر به سرده قدم یار افتد کردی</p>
<p>خرمین بطل ز نشید تو آفرین با دا  لبیم به فرقه عشق آشنا کردی</p>	
<p>ای آنکه غم بحر کشیدن نتوانی</p>	<p>ترسم که رخسار منی و دیدن نتوانی</p>



<p>سخت است گرفتاری و آوارگی ایدل          در دام غم ای مرغ پروبال شکسته          بسمل شدی از بهر و بجائی نرسیدی          بی پرده گرفتار ز در بسته یار در آمد</p>	<p>دشمن نه گذاری و زبیرن توانی          آرام نداری و پیریدن توانی          از ضعف چنانی که طپیدن توانی          ای دیده حیرت زده دیدن توانی</p>
<p>مجموع نه گره خیزین از می تو دلش          لب بر لب جامی و چشیدن توانی</p>	
<p>نمیدانم توبی پرواگاه از دل چه میخواهی          چه نماند تیغ اوست برگردن بشیدار          برون از جلد عقل است کافیه لب و لعل          ز کف گشتگی مشت غیا جسم نگار          شرار آسار آفتان قیامل خرد جانرا          به از دل جلوه گاهی در دو عالم سیاهی          چه فهم جان نابینا ز دقترای لاطاف          دل آزاده باید ز اداین به بیابان تن          در دلبانو و حاجت روانی عالمی آما          بحر خست که فرزند سار شکسته زاران          دل دنیا پریشان از طبع خالی نمیشد          محیط حرص و امید نیارد مرد میدان          چو گرگ افتاده در پستین یوسفان شک</p>	<p>نشارت کرد جان را دیگر از بسمل چه میخواهی          تو ای خون بعل از دهن قاتل چه میخواهی          شکستی ناخن از این خنجره شکل چه میخواهی          از این یک یک رویا آبی سایش نزار چه میخواهی          باین کم فرصتی از عمر مستعمل چه میخواهی          تو ای معجون صحر اگر از محلول چه میخواهی          ز ادراک پریشان خودی جان چه میخواهی          اگر مرد حق از عالم باطل چه میخواهی          در دل گفته انداز مرهای گل چه میخواهی          ز تخم افشانی دنیای بیجا صلح چه میخواهی          به عالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی          ز دست و پا زدن و در بحر سالی چه میخواهی          ز جان پاک گامای ای غافل چه میخواهی</p>

<p>بر همین منت در یابی تو ان گشتن                  بزرگ نافه کند خون جل اسیرانرا                  ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا</p>	<p>بگو با برز چشم من آب بر دارد                  چو عارضت اثر از مشکنا ببرد از                  بگو خراج ز ملک خراب بر دارد</p>
<p>چو خاک شیت خنیا شد ز غم دوتا و هنوز                  نشد که گوش ز چنگ در باب بر دارد</p>	
<p>خوشا روزی که تیرت پی جهان بزند آرد                  شب بزم چشم از دماغ عشقت میخشد                  باین آشفته حالها نمی رسد بدارم                  بفرع عشق آتش است و در گرمی بزم</p>	<p>شب خونی زنگاه است بر سر خنیا نرزد آرد                  چنانا بر سر من طالع غیر فرزند آرد                  پریشان طره شاید و مرا ده کند آرد                  بی دفع گزند از دانه و لعل سپند آرد</p>
<p>شب بجز آن سپاه در دروازه خنیا تو                  درفش کاویان از ناله شکایت برید آرد</p>	
<p>بسر ترجم آن نوکل خندان آید                  چاک این سینه بدامان قیامت است                  دل بود منتظر و شوق نمی آید باز                  ز بد و قحطی بدر آید سر از خرقه من                  موسم شادی اصحاب و نعم انبیا است                  باوه نوحان میخارج دیده و خنیا است                  باوه سرخ ترا ز خون سیاهش کی است                  چه شود و خاطر آشفته ما جمع شود</p>	<p>سست چنان مرا بر سر چنان آید                  تازی از افشردن این چرخ گران آید                  بدید مهر سبازا به سلیمان آید                  کفر زلف بکفم آمده ایمان آید                  محراب را بر سر پرده سلطان آید                  نو چشم قنق از کوری ایشان آید                  کونج زرد در رنگ بنبوان آید                  خبری از سر آفرینش پریشان آید</p>

ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشیکه سیل را بتیابی از ساحل بدریای برد گلستان نبود درستان چمنزلیا ز چمن یه ز جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست شبنم از دریای آتش زوزنهارش شود سوفت جان از شوق داد از نیز با نیکام سخت بند و قست گلشن از آزار می گجاست غنچه ناز را نبود چرا پروا به دل شمع گرسوز و شیدار و ز آتش مست رسته در دل از خرد خار خوش اند نشینا	شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشیکه بیقرار یهای امید داشت سوزی کاشیکه لبیلی از گلبنی منور سهرودی کاشیکه زنگ تقوی از دل امین وودی کاشیکه مربی داغ مرا می آزمودی کاشیکه آتش پنهان امید داشت وودی کاشیکه زیم ستان از صفائی میفرودی کاشیکه عقد از خاطر ما میکشودی کاشیکه چشم آتش بار ما یکدم غمخودی کاشیکه کشت ما با برق عشقی میزدودی کاشیکه
--	--

کلک خاموش چمن را بنیوادار و خن  
نغمه باغند لیان میفرودی کاشیکه

چه خوش بود که بادی طرح نو بهار کشتی زین دست حمایت شود چراغ و لم نیکبختی چون نقاب از رخ نهفته چرا رفت بهشت برین با بهار چه کار دراز شد شب هجران آسمان وقت است دید صبح بهار خطت سسزد که مرا	پیاله برخ آن آتشین هزار کشته شبی که دست بر آتزلت تابدار کشته نظاره را بسر راه انتظار کشته لبه چه میگرد داری چرا خمار کشته که از مقام من تیره روز کار کشته و سلم بد فتر غمهای بشمار کشته
چرا ب نکته رنگین او حدیث خن	

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی		
<p>باین تفصیده صحرای آذر آب شمشیری خروشی سرکن آفرج سحر تا نفس گیری سرت گروم روان بود بکا و نیز تا خیری تو هم چون خم درین میخانه بهستی زمین گیری ره خوابیده آنزلت را بایست شبگیری زهر سو میدرد دماغ پلنگی پنجه شیری نمی سازد چرا آزار دهنده سوت بنده پیری که دارم جانم ذوق الی فغانی از دیدی دل یوانه ام در حلقه های ناله بخیری شب عمرم سحر کرده با آه گلو گیری</p>		<p>بلذت گفت با صیاد و خور آن غشته پنخیری بعالم سهرشی دیدیم صبحی در فعل م ارد بیاساقی خام میکشد جامی تصدق کن فرز ای آسمان سنگ سلامت بر سبکو ما دل آشفته تابستم با و از خوشیتن بفرم بناشد احتیاج لاله و گل زبر مجنون را چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم بگردان شمع من برگرد سر روانه خود را بشور انگیز فسر پادوی حکیمانرا بوجد برنگ شمع بود اندر شسته جان تا را فغانم</p>
خزین از گوشه بیت سخن فسانه سرکن	نمای عند لیبان چین را نیست تاثیر	
<p>چو شبنم عالم افسرده را از خاک بردار زکات چشم اگر افتاده از خاک بردار اگر دست از عنان غمزه بیابا بردار مباد اسایه سنگین پیش از خاک بردار به بستی اگر خواهی سحر چون تاک بردار عبار صبرم اگر زامینه ادراک بردار</p>		<p>تو که بر نقاب از روی آتشاک بردار چه کم خواهد شد از گیرائی شرکان چاک صف مشربم خواهد زد آسان چو بهشت گان زمین در سینه افلاک میگردد طیان چون دل حاصل سازست بهشت و عاکمی پستانرا صفای قوت بر تو تو بکشد و جزیت</p>

<p>بیا در سایه داغ جنون می سرفرازی کن میفشان تخم سعی از حرص و دنیا بچیل سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن نوا می عشق را در پرده سنجیدن اثر داند</p>	<p>چرا باید بگردن منبت افلاک بردارے که ترسم دانه دل نیری خاشاک بردارے تسلیم اگر زبان حلقه قزاق بردارے مبادا چون جبرست و از دل صحرایک بردارے</p>
<p>خیرین اگر گریه صد کو چای میکند طوفان و می که آستین از دیده نمناک بردارے</p>	
<p>افشان نسیم توری زلف ناگوارے بیفایده رفت و نیدر ایستگه که فشاندم در ملک طالع ماصبح نمشد و بیم است که بی پرده که فاش غمت را بانت نصیب نظر پاک که سازد</p>	<p>میخواست داغ دل مابوی بهارے سیراب نکردم گل باغی سرفارے بایتم و سودا سر زلف و شب بهارے بجوان تو نگذاشت بدل جبر قزارے برداشت صبا از سر کو تو بخارے</p>
<p>یار از نظر انداخت دل زار خیرین را ای ناله میدرد نیاید ز تو کارے</p>	
<p>خاصان تمام مستند باقی صلاحی افکارے خامیم و او فتاده می ده که باد و نجشده آوار و ام بفرقت از منزل سلامت مطلب بهل طریقت سر کن راه نیست خواهی حج نباشد سر کن حدیث دیدارے دل در شکسته حالی صد ناله در گشت</p>	<p>تو جرمه کرم کن من راق الکرامے اجساد را قیامی ارواح را تو آوارے یا جبار دار سلمی بلغ لها سلامے سنجی اگر مقامی داری اگر بیاسے ایلاما رویتا عن سید الانامے انی رجوت دهر را شکوه عن السقامے</p>

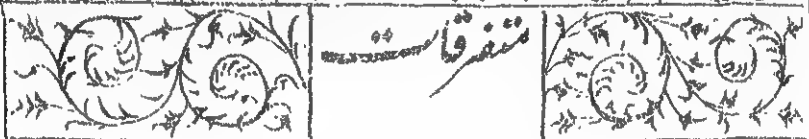
یار آدم ببالین شد بنهار لاشوش یا جارتی بوجب قوی حدیث بخود	عاد اکلام شکرا فی او فوالله ما س ذا اجل ملک یا با اکل الکلا س
گوش خن خن خاصوش طرب باقت سر کن روی خدا را ساقی بیار جان	
بدایه ای مانع آشفته سبیل میکند کار دلهره در خروش آورده چون گل نشسته او شب از وجد نسیم از خود زخم کرده پیران بفصلت قوی که زدم از می کنون بشایانم	باشوریدگان آنزلت و کامل میکند کار تو از شمای آن بگین قفاصل میکند کار بوی بجم گلبانگ بیل میکند کار خود فوس بر کسب نامل میکند کار
خن خن از بوج افندولان غمش هم درم گو با باز او صبر تحمل میکند کار	
گر گفت که در آن طره غمشان بند نمی آموزت بیخ نگاه از دشمنان کردن صبح شادمانی تخته آرد شکرد شیرت بخون خواهد نشان تن بیایک کافش کلید فتح مطلب باب خاموش میباشد حجاب از راه بر خیزد نقاب ماه بکشد	ز خط خورشید قیامت سائبان بند خدا ما کرده سیرم که چشم از دوستان بند اگر از خوردن غمهای حیا صل دیان بند چرا باید بیکر خشم سنگین دل میان بند در اقبال بکشاید اگر قفل زبان بند اگر یکیم در دله ابروی اینج آن بند
خن خن از گوشه بیت اخزن بیرون میند بار تو با این بسته بالید با طرف از دوستان بند	
ای سوخته عشق چرا کم زمیند س از خویش بیرون آبی بیاموی بکند	

مردی بود از نفس خطرناک گزشتن برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی با سوخته جانان چکند آتش و مزخ	زمین خندق آتش بجهانیم سپند بر دوش ندایم پلاهی و پند من ساخته ام با تب حیران تو چند
گفتی که خرمین در غم حال دلست چیتا آتش بدل سوخته ام باز فکند	
بجانمونی نمی ملک سخن بهار دیدی پرانند ملک آنجا که من پروانگی کردم ز بیدارت بچنگ گاو شخم سینه را فاد بپای خوشیتن می پرورد چون سایه یونی را	بخاموشی نوای سینه پر از مراد دیدی ببال رسائیهای پرواز مراد دیدی بنالش و خراشیهای آواز مراد دیدی لواهی دولت فقر مراد مراد دیدی
خرمین افسانه ام جاود و دانا مراد لب زد بیزم گفتگوی عشق اعجاز مراد دیدی	
ز دل غافل یا جانی نباشی به بیگانگی که از من دوستان من بوش گذشت شتابم تخت بیدارت از عیش دنیا گذشتم ز گل بی بقا تر بود سجده است	نداری و غار زندگانی نباشی بچشم آشنائی غلانی نباشی بلب باد و از غوانی نباشی برخ جنت جاودانی نباشی نشاط بهار جوانی نباشی
نشاندی بخون از نگاری خرمین را تو ای بی وفا خصم جانی نباشی	
ای خسته بقرار چونی	بی مونس و عکسار چونی

<p>یاران چشمنده و دوشداران رفت آنکه طبعیت مکان بود در گریه نمک نمانده دیگر گردی زرسیده از ره یار ای مرغ قفس ترانه ات کو</p>	<p>سپه یار و دین و یار چو سینه با در و دل نگار چو سینه ای سینه داغدار چو سینه اسے دیدہ انتظار چو سینه بی برگ و دین بهار چو سینه</p>
<p>چون شمع خرمین در آتش دل با دیده اشکبار چو سینه</p>	
<p>خوشی گزین در دبستان معنی ندارند ز بلی بهم آتش و معنی بریدیم پیوند لفظ آشنایان و فانیست و گلشن حسن و معنی نباشم چو اسر خوش و پای کو با اگر حسن را باشد آئینه دار شو و ظلمت لفظ چو پای بابل فلاک کسیت تا رخس و عوی تبار سر اوست لفظی که جان نقش است</p>	<p>که لفظ ست خار گریه بیان معنی قلم کی بود مرد میدان معنی کشیدیم سر در گریه بیان معنی بصدا چشم گشتم حیران معنی بدست است زلف پریشان معنی بود چشم شاد پرستان معنی بر آید چو خورشید تابان معنی بمیدان چاکبواران معنی بے ترک از آب حیوان معنی</p>
<p>خرمین از دل رشونت غرق نوریم چراغیت در زیر دامن معنی</p>	







<p>چشمه که می نه بیند دیدار آشنایان را ماشای خشک بیایم محذور داران را</p>		<p>بنج چه درک پیر بیکانه و من را نخل فسرده مانده ساینه نمره شست</p>
	وله	
<p>آن گوشه نشین در بدر انداخته مارا دریاب که نیز نگفت باخته مارا</p>		<p>آواره عسالم نگی ساختن مارا چون مهره ششدر شده در پیر تو ما تم</p>
	وله	
<p>فلاط در بزم اوسا قی بینا میکند مارا غم آتش غداران سینه سینا میکند مارا</p>		<p>دل نازک پراز خوشت رسوا میکند مارا ز دماغ عشق شمع مرده دل بشود روشن</p>
	وله	
<p>بهار خا و گرگان گل بدایان میکند مارا غم حیران بادست مگر بیان میکند مارا</p>		<p>شریک لاله گون شک گستان میکند مارا بجاک سینه دار و دهم نصبت دور از انان</p>

ولہ	چو پیشہ بودن تاقی کبود مرا نفسه بود هر چه چون شراب رنگ	تیک بنگ جهانی تو آ بود مرا وصال سوخته جانی زریج در
ولہ		
ولہ	نعمت جلوه آد کرده تا غبار مرا	چو گرد باد بلندست از مر مرا
ولہ		
ولہ	عشق کرده است رسانا غماز مرا	سرد سوختگی ساخته آواز مرا
ولہ		
ولہ	رفت آگه دل بخت آسوده بود مرا زین پیشتر نه چشم جاری و بجز خون بود	چشم از فسانه غم شب می غنود مرا اکه زین نزار چشمه از دل کشود مرا
ولہ		
ولہ	تیب و تاب و رخ از دل نبرد همیشه مرا	شده بخت و شمع غمت خط مهر نوشت مرا
ولہ		
ولہ	دادی بیاد طره غنبر برشت مرا سرمع سان ز داغ با تش که میسد	کردی کسا و کت باغ بهشت مرا آیا کسی چه چاره کند سر نوشت مرا
ولہ		
ولہ	چنان افشانده چشم بیتوا شکابی محابا	کرا بر شب غلط هر دم بدریا میکند مرا
ولہ		
ولہ	نگذ از نظرش چشم کینه خواه مرا	بنیمه راه نگذاشت آن نگاه مرا

شیر آتش دل شدمست باغ مرا آنگاه مست تو دل را بهوش نگذار		ففس چو گرم کشم ترکند دماغ مرا بخون تو بخت ندست می اباغ مرا
	وله	
می لعلی ز ساعه میکشم تجماله لب را بهشت چاودانی و شنگاه بوسه اش دارد		لب مخمور من نوشید این جام لبالب را دیان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را
	وله	
سیراند دل آگاه در دنیا فراغت را		بخاطر ریشه غفلت رگ خوابست راحت را
	وله	
سلطان عهدهم ز جهان بسته دست را انصاف کار محتسب بر روزگار نیست شکل که بکند ز تهری کاشکی خرمین		چون سیل پشت بازده ام خاکست را یکسان کند معالده بشیار دوست را این مشت خاک دیده دنیا پرست را
	وله	
ایباغ و بهار سازد جیب و کنار خود را من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم		هر کس گذشت چون باد وید و بخود را در کار گریه کروم لیس و نهار خود را
	وله	
خوش آنکه غازه گرامی رخ فرونگ ترا دلیل مقصد آوارگان عشق منم		ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا نشان بوسه گدازم دهن تنگ ترا
	شکست ای چمن آرای آرزو مر ساد که مویانی دل کرده اند سنگ ترا	

ولہ	نیزہ لذت ویدار و لکشا سے ترا برگزار تو صید کر شماست دلم گداخت ناله من آشنای بیگانه
ولہ	گر انجان میکند تعظیم بجا اهل دنیا را نگین از جہر نام خشک غالی میکند جبارا
ولہ	یاسین بندہ شود چاک گریبان ترا زادہ این خرقہ بدو شمع خیکہای تودا
ولہ	بدایع عشق پرورد دم بہار خاطر خود را نیارم کرد بیرون از کنار دل کہ پرورد دم زہ آمد شد دم بمن بستہ است لنگی
ولہ	تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را نبدم بنالہ چون نے ہر دم میان خود را
ولہ	بخشیدی بمن یکبار جام بادہ خود را نمیگیری سرستی چرا افتادہ خود را
ولہ	بہار خط گل و گل شد نگاہ نقشہ مستش را سید مستی دوبالا گشت پیشم می پریش را

هجوم گر تیرنج و خروشش ز آسمان ز گلشن بوی خون تازه دل بردم زخم		شکر خواب بهاران شد غزال شیر منقش را دبان غنچه گستاخ بوسیدست و تنش را
	وله	
که امین دیده سازد سرگرد جلوه گارش را بغیر از سبیل آن جلد شکافتن زینبش را سخن نهی بپوش از نوشگانان برینخیزد		که چشم انتظار از نقش پایش است رهش را اگر گلدسته لائق بود طرفت کلامش را چرا در سر سرخوابان دست مرگان سیاهش را
	وله	
اود سازد بخاموشی لب او گفتگویش را زینت دل خیابان گلستان نیست مرگانش را		نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را خران نبود بهار خار خار آرزویش را
	وله	
ای از تو پریشان نظری آنها را کردست نظری باری آن خط زره پوش رحمی کن و از پرده برون آ که سرخاست		از عکس تو در شیشه پری آنها را مشهور باهن جگری آنها را تا چنگند در بدری آنها را
	وله	
دعوت نیست با شمر ترم آن دشمن را مشاطه گلشن منم باین خار آلودگی		سگ میخورد دایم نمش آن آبهای پاک را چشم خانبندی کند از شکست تگ را
	وله	
قامت شد دست خم من بر نیل سال را چرخ که گاست وقت تمامی بلال را		باید بروی تیغ تو دید این بلال را کی نقص شان مانماید کمال را

مهر خوشیم سپر زخم زلفت است		با دست رو چکار لب سبزه سوال را
	وله	
گشتم اسیر جلوه آن خوشترام را		دارم برقص از طلیش خویش دایم را
عسم بیشمار و همنفسی نیست در کنار		در حسیه تم که با که بگویم کدام را
	وله	
به پیروی عشق ساز و شوختر طبع جوانم را		که آتش میکند پر زده تر پشت کانم را
	وله	
علاج عهده دلتنگی آسانست شاق را		کشت و کار در چاک گریبانست شاق را
	وله	
انان روزی که گم کردم سراج آرمیدن را		نشان جاده دهنم موج دریای طمیدن را
بهر گلشن که بکشایم لب رنگین نوا بلبل		کنز نازکتر از گل پرده گوش شنیدن را
نساز و شهر بت عقل صید حلقه دهنم		غزالان یاد دارند از من مخبون میدن را
	وله	
کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم فزین را		که در آغوش فرگان بنیم آن دست نگارین را
غردش تنغ غریبست تا گریست تنبلگون		خط مشکین آن ششاهه دشمن برگ نسرین را
	وله	
خدا در مانده نگذار و بعالم بی نصیبانرا		عصای کور نعمان میکند چوب اویهانرا
	وله	
بشمارد لفظ و معنی رهنما گشتم دوران را		برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا

در پردازد بکمر دور بنیان طیفیت جابل شنا در را بطوفان بلا تسلیم می باید به مرد و فاما بسته تا کی سرت گرم		نمی افتد عینیک احتیاجی چشم کو مان را بهجوم موج دنیا بسته سازد سیندر زردان را تسلی کن به چینام و صالی ناصبک ان را
	وله	
دل بر سر تیرست کشایم کین را هر شیده ای شوخ ز بسزوق فریست		از خامه طهر ازیم سختی چین را هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را
	وله	
نه تنها میکنم چون زهر صحبت های شیرین را ز شمع خوشیتن از بسک آتش دهرم سوزد		زبان تلخ دشمن کام میسازد سخن چین را رگ خوابم بر پروانه سازد نشت بالین را
	وله	
عجبت بلبل زند بهمن نواهی حسرت گین را		بخون دل لبم پرورده مصرع های تلکین را
	وله	
حریف نقش کج گزینیستی این بد قماران را		به تمنای سرآورد سیر دور روزگار ان را
	وله	
خدا یا اسفتی ده بادل آزرده لالان را		کمن سولان بروم صحبت صانع کمالان را
	وله	
عقاب تلخ او شیرین کن جانهاست منان را نیز وین از شانه دارد سینده من چاک سولای		نهان در پشته او شکر شانه است منان را چو گل در حبیب عراقی گدایاست منان را



آمال کو تہمت زد دنیا بریدہ را در رنگداز سیل بود استوار کوہ گوش کران علاج لب یادہ گو کند	ولی	کی میرسد گشت غزال میدہ وشت حریف نیست آہ میدہ این پنبہ در خورست آہ میدہ
رنگین بود سخن دل در خون طبعیدہ را وقت اگر نصیب شود خواب سحر	ولی	کردم روانہ نامہ رنگ پریدہ را بالین کنیم دست زدنا کشیدہ را
مردان کنند خوش غم و ہجر ہمیشہ را گدہ بجز ریش بہ گلو اعطش زند	ولی	آب بقاقت آتش تب شیر ہمیشہ را جائی کہ نخل حسد ص فرو بردہ ہمیشہ را
جام عتاب دادہ غمزہ کینہ خواہ پنجہ بکینہ مینری بادل چاک چاک	ولی	زہر نکاسہ کردہ چاشنی نگاہ را بہ خیر از نشکنی شائہ زلف آہ را
اگر بنیم شبی در خواب روز خورد سالی را شہ آراید بچشم ناقصان مثال خالی را بہم طومار زلف یار را مشاطہ می چید	ولی	بہری میکنم تعبیر این خواب خیالی را نمود از رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را دل من گر کشاید و فقر آشفتنہ حالی را
بہ پیری میکشم آسودہ بار زندگانی را	ولی	کہ صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

حق تعلیم دادم خوش قدان بوستانی را سختماخی جان چون بانگ پادشاه در گوشم	وله	که سرو از صحرای من یاد بگیرد روانی را بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را
نباشد ناله جز شوق مجنون آلهی را مهر کس که از بهت چو دهم گردن افرازد	وله	بدریا میرساند جذبه سیلاب ماهی را بنعلین گدایان میفرشد تاج شاهی را
بلای جان زبان تلخ باشد ابل و عوی را خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم	وله	بگشتن میدیدم نهری که در گاستاخی را در آن روزی که فرق از هم میکردم از تن بی را
خوش آن ساعت که بر بالینم نمی گساید	وله	بیاد دامن از خاک برداری غمباری را
ز دورم دید اجازت داد غم جانفشانی را فراموش کاریش تعلیم دادم از سبک و حی	وله	نگاهش زود می نمود زبان بی زبانی را که زود از خاطر او رفتم و بروم گزافی را تواند کسی به داشت باز نتوانی را
نسیم آسا امان از آفت و امانگی دارد	وله	
بنود آرمش شیب و شباب زندگانی را	وله	طبعی نهی دل موجبیت آب زندگانی را
از سر من چاکشد سرو قد تو پای را	وله	خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را

شعله نجس نمیکند اینهمه سرگران دشی	تاسی از کفر کشی دامن کبرای را
دله	
سر نه خامشی دهد بلبل خوشنوا را	چون بسخن و آه ورم خامه مشکسای را
دله	
ز دوری خاطر تمنگست نتوانم رسید اینجا	کشا دل دران بر دست فضل اینجا کلید اینجا
رهیم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی	سری زانما دگی چون جاده میبار کشید اینجا
دله	
غم دل از می و مطرب را فرو د اینجا	ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی دمن آه کشم	عجب که آتش هم آه اینجا فاده و د اینجا
دله	
سمنور چون می خاموش چون نگین اینجا	گل شهرت شود چون حوت باشد در نشین اینجا
دله	
ترانه کرد سر بر نیم در از اینجا	که دیگری نشود وستان طرازا اینجا
درین دیار بجال منبر که پدید آرد	نما ده در عدم آبا و امتیا را اینجا
سماع ویرمغان کن تا رعو دلم	کشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا
دله	
سنگاه بردخان از رشک انصاف غمخودا	سواد کلک با شکست بر زخم حسودا
دله	
برزه در هست در پیش سینه چاک چاک ما	گوش زدا اثر نشد ناله دروناک ما

سر نه چشم مور شد سو ده آستخون من	کم نگمانه تا سبک میگذری ز خاک ما
وله	وله
که خواهد کرد یاد از خفتگان بنیو آسجا	شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آسجا دل آسجا دلیر آسجا مطلب آسجا مدعا آسجا
وله	وله
از عکس رخس باده فرو شست دل ما	آینه آن ریزن هوشست دل ما تلمخی چش آن چشمه فوشست دل ما
وله	وله
باشک روان قطره زنا ناست دل ما	از کمنه سواران جهانست دل ما در میکده پیر مغانست دل ما در پای تو چون سایه روانست دل ما پرورده آشوب جهانست دل ما
وله	وله
ندید از گرد برایش دیده هرگز بر سره داکرا	ازین ره کار و شوارست چشم انتظار کرا
وله	وله
بجان بستم بیان محبت عشوه سازی را	روان عاقبت محمود دارد ایامی را
وله	وله
خاک آسوده چو سیاه شد از گریه ما	استقین حلقه گرداب شد از گریه ما خاک این نمکده نایاب شد از گریه ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گریه دوزم		دل سنگین بتان آب شد از گریه ما
	وله	
افروخت بخت تیره زان شب مدام ما		چون داغ لاله بی شفقتی نیست شام ما
	وله	
بهار آمد که می در جام میخواران شود پید		مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پید
صفتی مصرع شوخی ز من باید سر آید		که شور میکشان در بزم مریشان شود پید
	وله	
ببازاری که دل میگلاران میشود پید		بهای خرقة پیر میگلاران میشود پید
موش جلوه ساری میکند جای اثر جالی		ز دلها دو دوا این آتش عذاران میشود پید
چنین گریه را از خوی او در دل گریه سازم		پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پید
بستی غنچه سخی خوش بود ساقی شکر گریه		چمن رنگرفت و گلها رنگ هزاران میشود پید
اگر بگمانه گرد و چند روزی روزگار از تو		عیادت آشنایهای یاران میشود پید
	وله	
دخست و سینه در عشق صبح ستاره ما		خورشید سر برآورد از جیب پاره ما
از ناله و نگاهت خاطر نشد تسلی		بگذشت غافل از دل مست گذاره ما
	وله	
گذرد گرم ز دل آه سحر گاهی ما		بار بر جاده نگر دو قدم راهی ما
	وله	
باین شوخی اگر بینه سخن پستانه زبان لبها		فروریزد شکست قوه با تا غوش مشربها

چو ابر از فیض ریش گوی خورشید مشکین	علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تریا
وله	
زنجی ز خط تو خرم بهار شد بهارها چه جادو نیست ندانم که میکند باد هوای ابر غنیمت بود که تیر سم	حلال بر هر که خرم تو به زبان بهار بیک که شمه نگاه تو طی طلبها نمک بباد که کند چشم شور کو بهار
وله	
ای از تو داغ برج گداز را در پافتاده سوز لعل تو سرور را	سرگشته در هوای تو بوی بهار را از دست زفته سگست اختیار را
وله	
ایست سر و من و بلبل بچین ما نشسته کس از غنچه مستور تو حرفی روزی که دهن لعل تو بر باد غبارم چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش	مسدود از بهر جوی این عهد شکنها اما بزبان باز تو افتاده سخنها در خاک شود غالیه و جیب کفنها در حشر نیارند ز جان یار و برنها
وله	
ای است نگاه تو جادو خیالها افشاده اندال و پراز بسکه میزنند	صحرا نور و گردش چشمت غزالها بر در هوای دام تو فرموده نالهها
وله	
آشفته چمن نبود سنبل مگستانها شرح غم دل گوید پروانه بخاموشی	شوریده سرم دارند این طره پریشانها بلبل بچین سنج باین پرده بدیشانها

چه عجب گر فلک از زاری ما گردوزم	دل سنگین بمان آب شد از گریه ما
	وله
افروخت بخت تیره ترا شک و دامن ما	چون دماغ لاله بی شفقت نیست شام ما
	وله
بهار آمد که می در جام میخواران شود پیرا	مرا از سینه دماغ لاله رخساران شود پیرا
مغنی مصرع شوخی ز من باید سربازیدن	که شور میکشان و بزم میساران شود پیرا
	وله
ببازاری که دلق میکساران میشود پیرا	بمهای خرقه پیرهن گاران میشود پیرا
مهر جلوه سازی میکند جای اثر جانی	ز دلها و دود این آتش عذاران میشود پیرا
چنین گر گیر را از خوی او در دل گیرانم	پس از مردن ز خاکم حشیه ساران میشود پیرا
بستی نغمه سنجی خوش بود ساقی شکر گرم	چمن بگفت و گلها بگزاران میشود پیرا
اگر بگازد گرد و چند روزی روزگار از تو	عیار آشنایهای یاران میشود پیرا
	وله
دخست و سینه در عشق صبح ستاره ما	خورشید سرب آورد از جیب پاره ما
از ناو که نگاهت خاطر نشد تسلی	بگذشت غافل از دل مست گذاره ما
	وله
گذرد گرم ز دل آه سحر گاهی ما	بار بر جاده نگر و قدم راهی ما
	وله
باین شوخی اگر بفریخته سخن ستان زنان بها	فروریزد شکست تو به از آن خوش مشربها

چو ابر از فیض ریش گری جوی مشکین	علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبتا
وله	
نرخی ز خط تو خرم بهار شمر بها چو جادویست نمانم که میکند باد هوای ابر غنیمت بود که متیر سم	جلال بر بوی خوش تو به زبان بها بیک کرشمه نگاه تو طلی مطلبها نمک بباد کند چشم شور کوکها
وله	
ای از تو داغ بر جگر لاله زارها در پافتاده سوزن تو سرورها	مگر گشته در هوای تو بوی بهارها از دست رفته شکست اختیارها
وله	
ایست سر و دهن و لبیل بچین تا نشئیده کس از غنچه مستور تو حرفی روزی که دهن زلفت تو بر باد خوارم چون خاک سر کوی تو گیر در آغوش	فسر یا در سیر حی این عهد شکنها اما بزبان باز تو افتاده سخنها در خاک شود غالیه بوجیب کفنها در حشر نیسان ز جهان یاد چو نهها
وله	
ای امت نگاه تو جادو خیالها افشانده اند بال و پر از بسکه میرند	صحرا نور در دشت چشمت غزالها بر در هوای دامن تو فرموده نالهها
وله	
آشفته چو من نبود سنبل بگلستانها شرخ غم دل گوید پروانه بخاموشی	شوریده سرم دارند این طره پریشانها بلبل بچین بچند این پرده بدیشانها



شور لب محبوبان فرود ز عشق لعل کده دل را که راه نگر دی کم		حق نمک دارد دامنم بنگد انما بیوده نه گشته مجنون به بیابانها
	وله	
چه تر هرگز نگردد از می وصل تو دانا خیال توبه نقشی بود بر آب فراوان		ز مخموری بود خمیازه چاک گریه بانها در آن عهدی که با پیانه می بستیم پیانه
	وله	
چه شد مهر جهان آرای من آن گرم شیا لباس بنیه داغ لاله را در بر نیاشد		خوفنا که با ما در آشتی پیانه نوشیما ز عاشق فطرتان هرگز نیاید پرچو شیا
	وله	
نباشد دل چرا از طعنه یا ز امید و آسایش بر آتش قاصدی دایم چه چشم انتظار آسایش		
	وله	
شد قسمت خال تو که مشک خنک است بوسیدن آن لب که زیاده از دهن است		
	وله	
مرگان تر بهر تو ابر بهار است در جوش داغ سینه مالاله زار است		
	وله	
شراب تشنه لبی موج ز دماغ کجاست کباب سوختگی بوی ز دماغ کجاست		
	وله	
فصل بهار عشق و تاشای اشک است مستی که پشت پا بجهان خراب رود		چشم سفیداکت در یای اشک است طوفان سپیل باوید چایی اشک است

برکت گرفته کاسه در یوزه ارضیت		دریا گداسه گوهر والای اشک است
	وله	
دو گیر جابل به بغل دشمن خود دشت		دفعی بگریبان زرگ گردن خود دشت
	وله	
روزی که غره اش بمن خسته جنگ دشت		هر جای دل که دست نهادم خدنگ دشت
میخواستم که خرقة بساغر بنفشدم		خضبت غار دست مرا زیر سنگ دشت
	وله	
باشتم سیر نعمت دنیا چه حاجت		تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت
عمریت که طباخچه رخ میکنم		مارا به سسرخ روی صبا چه حاجت
ثرو لیده موی بر سر تاج خسرویت		شوریده را با نسر دارا چه حاجت
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت		دینا گزیده را بهیجا چه حاجت
	وله	
مستی چشم یار ز پیانه خود دست		خواب بهار پرده و فسانه خود دست
غمهای مایه دار تو از دل سنے رود		این گنج شاهوار بودیرانه خود دست
	وله	
خار زهت بروضه رضوان برابرت		خاک درت بچشمه حیوان برابرت
از شوخی نگاه تو آموختم سخن		هر نقطه ام بچشم غزالان برابرت
زافسانه تو گشته ام آشفته گفتگو		ادراق من بزلف پریشان برابرت
خود را بجنگ لطره دین نیفلگی		این مویه سرباب بطوفان برابرت

وله	تا بود داغها مل آزرده حال داشت در گلشن از حال تو ای آفتاب روی
وله	این مرغ چشسته چمن زیر بال داشت شبنم نبود گل عرق انفصال داشت
وله	کاو کا و شره من بجگر خون نگذاشت حرکت در قلم نکته سسرا نیده من
وله	سینه ام مانع برای دل مجنون نگذاشت شوخی مصرع آن قاصد موزون نگذاشت
وله	تاراج صبر و درنگا هوش رواج داشت از نوشند بود لبوس امید دار شد
وله	گو یا همان شکایت عاشق بیا داشت از بس وفا بوعده ادا اعتماد داشت
وله	در پرده دل جلوه گری بار و گر داشت از زلف پندخت بیا پر تو رویش
وله	پیاپی چشم من ویدار و گر داشت این شمع دل افروز شب تار و گر داشت
وله	حالی از خلق مجلس نافه گشت ترشت بیگانگی بیشتر با آشناترست
وله	خون شد ولی که آنهم بیکان ناز داشت خفا فل که سینه آتش آهمن گذار داشت

خون ستم کشان اسیرش بگزیدست	اوله	اودرا ز جود ناله عجزی که باز داشت
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت	اوله	کز صبح بناگوش تو چشم خبری داشت
آنهم شده چون دافع دل لایا تشک	اوله	این کاسه ما بود که خون جگری داشت
ایام غم مرا بهار است	اوله	مرکان رگ ابر آیدار است
طرح عیشی چرا نریزم	اوله	دوامن دلم باز غبار است
بگلشنی که رخش گوشه نقاشی است	اوله	بجای عارض گل رنگ آفتابی است
میان درو تو دارم نهان شکسته دلی	اوله	خوشت بخت بدوی که در شرابی است
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا	اوله	عجیب خط تو بازار مشکناش است
نثار فیض در آب و گل درویش است	اوله	جامم جم کاسه گدائی دل درویش است
ماهرین دره عجب تملیکه دولت زده ایم	اوله	صد در کونین در منزل درویش است
همدم سنجیده گفتار ان لب پیان است	اوله	آشنای وی که دیدم مسمی بجایان است
ره غلط افتاده مجنون پیلان گردا	اوله	منزل آرام صحبتهای دل پیان است
هر سده که بود میل تو جانی تو بهاست	اوله	هر چیز بر پای تو خدائی تو بهاست

از بیگانه هر دو جهان آنچه پسندی زان عقد که هر دو می شکند تا خرقه بپیر	در آتش بازار بهای تو نیست در هم نشوی عقد که شایع نیست
وله	وله
دیوانه عاقلانه بهامون گر خفته است صیدی که بوی خون شود ز کامش شود	عیسای ز بیم خلق بگردون گر خفته است خواهم ز دام دیده پر خون گر خفته است
وله	وله
بر لبسم حرف آن تنگ یار افتاده است	بخیه را ز نهان بر روی کار افتاده است
وله	وله
روشن از حیرت دل شد که دل آراختی است پای آوار گیم رهبر دامن نه شود وسعت آباد دل افتاد حزین در شب	در بر این آینه را آینه سیاهی هست گر بجز کوی تو پنداشته ام جایی هست برواز خویش که خوش دامن صحرایی هست
وله	وله
بال و پر گر با سیری نبود پروا نیست	گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرای نیست
وله	وله
در کارخانه دهر چیزی بدعا نیست باید قامت او سازد دل شکسته	نعمت بود فردا دان جائیکه اشتهایت در دست پیر چیزی زیبا تر از عصایت
وله	وله
طوفان فتنه است دگر می تنگ نیست نخت جگر همین بفاق من آتش است	ساقی بیار کشتی می را گزین نیست از خوان دهر قوت دگر دلیز نیست

جبر پیر میفرودش که امر و زبی ریاست		پیری ندیده ایم که آتش بشیر نیست
	وله	
چون شمع بی سبب نسیم جانگداز است		و انعم که حسن لاله رخسان و لیل و نیت
یکره به ترتیم قدمی میتوان گذاشت		من خاک راه گشته ام این وقت ناز است
	وله	
زاهد خمیده است چون چنگ و ملول است		یکست تار موی بر تن او بی صول است
دارد ز مرشدان طریقت خلیفه ها		ایمن بشهر با نتوان شد که غول است
	وله	
مستمع گویند فهم غم اینم نیست		سیر چشمم تنم رغبت تحسینم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبد		فوق آرایش گفتار و در اینم نیست
	وله	
مدتی شد که درین بزم سخن ساز نیست		گوش چندانکه دهم زمره پروازی نیست
یارب از زخم دلم زحمت مرهم برد		غیر این روز نه فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ نفس مرا		گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
	وله	
پی برده هر که وادی دل جلوه گاه نیست		و آنکه چاک سینه ما شا هر گاه نیست
	وله	
هر که چه زانظار تو تا ز نظاره است		هر جاده در ره تو گر بیان پاره است
چون موج سرگران گدازم زاب زندگی		در سایه قد تو که عمر دوباره است

	وله	
موتالست بموی کمر یار آو بخت دل خون گشته پرداغ مرا چیت گناه	ورنه پر کاله دل بر فزده بسیار آو بخت لاله جانی که بان گوشه دستار آو بخت	
	وله	
بی باده سیت شب از یاسمین کسیت نظاره خیال که در آغوش کشید ست شد صفحہ من جزیره ستان درق گل	فیض سحر از سینه گلپریر کسیت حسب دران نگهی آئینه دار بدن کسیت این شک تر از ناف غزال چمن کسیت	
	وله	
این داغ و لغز ز ندانم چراغ کسیت در راه انتظار سفید ست دیدنا + بآنکه یار مردک دیده غمت	دین چشم غوطه در شده در خون ابلاغ کسیت تاشور پسته تو نمکسای داغ کسیت نظاره گسته عنان در سراغ کسیت	
	وله	
هر چه بستیم و گشودیم عبث غفلت از حادثه دهر بلاست عرصه هر دو جهان تنگ نصبت	هر چه گفتیم و شنودیم عبث در ره سیل غمخودیم عبث بال پرواز گشودیم عبث	
	عالمی چه با گشت خرمین عبث آئینه زود و دیم عبث	
	وله	
دوران بدل ز نمدستان از زبان کجبت	زه کرده اند از زنگ گردن کمان کجبت	

دله		دله
دل از یادش در غم خویش نشیند		تربس بالیده است این طرد دور یا نگیرد
دله		دله
زلی برگی ره لغت دلم بردون بندد		چمن پیرا دگر از راه فعل خزان بندد
شخص بگاید باشد بزم لغت آشنایانرا		بهم سپید چون لب راه که تار زبان بندد
دله		دله
کجا بستگی عاشق بحسن میوفا دارد		که مانند گل رعنا خزان در وفا دارد
دله		دله
عشق در سینه من لاله تانها دارد		دل خون گشته ز داغ تو فشانها دارد
هر کس گرچه یقین کرده که چنان شکنی		دل سکین بوفاز گمانها دارد
دله		دله
سامان پریشان دلی اندوخته دارد		زان طره که بردوش در انداخته دارد
دمنخ بدل از نار برافروخته دارم		زان شعله قاست که برافروخته دارد
آتش کده در جنگ سوخته دارم		زان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد
از کار خط شوختر از جوهر شمشیر		بر آئینه عارض پرداخته دارد
دله		دله
زلی مهری اودا غم چسبناغ مرده دارد		گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد
نه تنها صحرایا دمن شوریده صحرارا		چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد
بخاک من گذر کن تا به بینی لاله زاری		مزار خشک زاهد سبزه شیر مرده دارد



دله	شوریده سرم طره بچیان تو دارد ز رنگونه فرو مانده و بتیاب و تو انم
دله	شک خنده دلم خواهش ز لعل سیکینی دارد خزین از دماغ خون گرم محبت خیر دارد
دله	گزند کوک از گردم فرو جان زبانی دارد جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجویی
دله	دگر خواند به دل دیده را آلودنی دارد بخواهم دولت بیدار می آید از آن روز
دله	چه شد چون شمع محفل گرتنم فرسودنی دارد بدل تا چند از خواب حسرت جری پایی
دله	طلپش سینه نابانگ درامی دارد نیصه از میکرده چشم تو برده است مگر زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید
دله	جاده ناله ناراه بجا بی دارد جام آبسته نمی هوش ربانمی دارد سایه گویا بهرم بال هجائی دارد

ملج و شعی سخنان میرد از هر طرف	منهم بر معسر سرخ مانگر جدائی دارد
	وله
عمر گذران فکر و دسالم ندارد	چشم نگران یل بدنبال ندارد خشم تو یلنگیست که چنگال ندارد
	وله
باوایغ محبت دل دیوانه نسازد خاطر نکست عشق ز مهروری نسازد	دریا کسوف مخمور به پیاپی نسازد تا چرخد پیرانه ماخانه نسازد
	وله
شراب خور من آن است را نسازد بقسمت گر نصیب خضر یک شب بچران چنین بی پرده چون علیل نسازد	کیا با سحر و سلب شیرین او را نسازد ره نزدیک با نگر چادوان او را نسازد مرا سواد است آن غنچه مستور نسازد
	وله
مرغین زده را آن روی آتشک نسازد بر آتش با خفای ناکسان دلم شکیبانی	که آتش خارا از مهری خود پاک نسازد که علیل تا گل آید با خسر و خاشاک نسازد
	وله
زافسانه که بشتب نره ما مهرسد	از حرم و صوت کوکب دریا مهرسد
	وله
سختن چون میسر ایم کاشک را میوزد دل از خامی چرا بندم برق عمر مستعجل	گلوی این فی از شیرینی قصار میوزد نفس در سینه ایم از گرمی رفتار میوزد

وله		
زنگست بخون لاله قریح در خمار زد		بودی تو راه قافله نو بهسار زد
نوبه شید را نگاشته میسر درین بساط		نقشیده که انرخ تو دل افکار زد
وله		
شراب با لعلی آن نوش لب با چه رسد		ز آب خضر با خون گره قنار رسد
چون فتنه مرا جدی بدست دران		تن خفیف مرا تا ازین هوا چه رسد
وله		
بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد		ز جان سختی دم شمشیر را دندان میسازد
آتش بیدگل شبنم گریختن خوش نصبت را		به بلبل آشیانه خیرت آتشخانه میسازد
وله		
نقاب آسجا که از رخساره جانانه برخیزد		به حسن از مسرت گیسو ترا تشنه برخیزد
یکگزنی از بس نو که ده ام در کعبه گریه میسازد		خروش دلخاش شیون از تجمانه برخیزد
وله		
تمامه شوقی از لب به یارم رسانید		تیر به شرا بی بخارم رسانید
دل در شوق به یارانی از یون به شیر رسانید		آواره ز خود کرد و به یارم رسانید
وله		
انقدر ز کرد طلسمیدن که بارام رساند		نیض پرواز همین بود که نام رساند
خیلی از فیض نسیمم که زنگار جهان		بودی با نسیم به باغ دل ناکام رساند
از تپ عشق بجای نیست ساقی دارم		که ز خاله بهم را لب جام رساند

آتش گری گرم تر از آتش محرومی نیست	فصل حسرت چقدر آرزوی خام رساند
	وله
بدینا قدر را باب مذلت بیش میباشد	کفت سائل را نهضای مگر در پیش میباشد
شکایت نیست مطلب چون چه گریز از پرده ام	نغانی در نهام و سینه های ریش میباشد
	وله
در طبع کام دل بی بصران میباشد	ویده کور بدست و گران میباشد
ره نوردی که نه بر مرکب عفت سوار	همچو خربنده بدنبال خزان میباشد
	وله
تدو دل اسیر سر و آزار تو میباشد	بلائی جان قیامت جلوه شمشاد تو میباشد
بارش با دست خفا که غم محنت کشان شادی	دل از غم خراب هم عشرت آباد تو میباشد
	وله
خون من تیغ تو آدم که بجاک افشاند	دشمنه کاش بران دهن پاک افشاند
ثمر عالم اینجا و جز این نیست که صبر	جگری خون کند و دیده بجاک افشاند
	وله
چرا با هر دی وی میلان را کینه میباشد	هواگر مست ما را تا نفس و سینه میباشد
	وله
دلم در زلفت او از پینه نالان بشیر باشد	غم دیوانه در شهر از بیابان بشیر باشد
مجموع عاشقان از دور باش ناز افزون باشد	ترا در خانه در بسته همان بشیر باشد
هوس چون بی نهایت شد ناله جانی بشیر	چو و بیانی کنار افتاد و طوفان بشیر باشد

<p>خیزم از دفرم حکمت تیر و باز شکفتن گید طلسم آتش و آه و دهن و معنی بسته و دوانم</p>	
<p>نخچه را در گردن سازم لبریز کنسیم گرچه با بگذرد از تربت ماسد خنکان یا که دوریم بدو که رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون ما زرد اگر ساقی گلچهره سناک</p>	<p>ما خراباتی و رندیم چه چه پر پر کنسیم مهر ای رخ زیبای تو گلایه کنسیم تخته مشق ستم سینه پر پر کنسیم سر چه باشد که غمناک شد کنسیم نور بر خویش بیاینگر را بکنسیم</p>
<p>نقشه می بار و از آن رنگس مستانه خیزم به که جادو شکن زلف و دلاور کنسیم</p>	
<p>ز چشم استین بهر از تاسیل و مانیم شود و سر سبزی نخل و خار و ز جلال او همان از دلایع بهجت پیشه دارم شمسایه نیام پای کم با توانا از قوی و توان بهر جادو دان بی برده ام از بهجت ساقی</p>	<p>جگر کالما از دبدبه های غوغا نشانیم سن این شکی که در جگر این کنایه برانیم اگر نقد بهار را بنا بر امان خزان بریم ز غیرت شست خاک خود و چشم آسمان بریم شرخ خضر در جام سکندر را بیکان بریم</p>
<p>خیزم از باد و ستم که رقصد بر کف خاکش اگر به جسم برده بودم که او بیان بریم</p>	
<p>پیشانی طرم از غمشینان عرکتی دارم نمی آید ولی آرزو تا سبک است زلفش سرخیست به پیشانی که زده ام از که و دای خود</p>	<p>خوشی صمیمت خاکست با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سبیل و شقی دارم بیکای سست دارم مرا تا فزونی دارم</p>

آب دیده ام خونین آبرم آتشین باشد طعن بر گنگاران ای بهشتیان فرزند	وله	عاشقم بکام دل عاشق زینچین باشد جنت نبی آدم حسن گندمین باشد
لب گویای من چون شمع مقرر شد سخنها ز بس سحر نیر نذر اندیشه ام یاد خط نبش برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیران پراز ضمون عبرت مانده ام چیده طومار	وله	زبان روشم افسانه ساز انجمنها شد رقش پای کلام صفها شک چمنها شد رشادی بخیمای خرقها چاک کفنها شد ز پیری قامت فرسوده ام صرف شکنها شد
اگر یادم چنین پرورد آغوش نخواهد شد اگر غور شد شوید روی خود در چشمه کوثر	وله	سخنهای من از خاطر فراموش نخواهد شد طوبی با سینه صبح بناگوشش نخواهد شد
سخل مرا شکوفه صبح امید شد	وله	تا چشم انتظار برایش سدید شد
بدینا سر فرو ناوردم بالین راحت شد	وله	نظر پوشیدن از وضع جهان باغیت شد
نگاه ششم چشم شوخ او را زبیر گیر شد	وله	رگ تلخی درین بادم شیرین تر شک شد
تازلف تو بردوشم برم سایه گل شد	وله	هر چاک دلم جاده صحرای خن شد

	وله	
دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود سر سلیم پنهان سجده مستانه بنجاک		بخت قرغان رسای توبه تاب شود نیکنادم اگر بروی تو محراب شود
	وله	
مرا بنجاک چو مرغان اشکبار شود		کفن برآب تر از ابرایه دار شود
	وله	
بهمت آنست که در پیش کرم درون نشود من بجز تشنه آن تیغ و داوره شعار		کف من از گهر آبله ممنون نشود دم آبی نهد تا دل من خون نشود
	وله	
تقلید من فروغی یاران نمی شود لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست		هرگز خجسته را بر یاران نمی شود صیدی که رام شیر شکاران نمی شود
	وله	
مباد نفس زرقید خرد شده شود حریف در دلتو اکنون نمیشود دل من		بلاست چون سگ درنده بی قلا شود که زور باد که من چون شود زیاده شود
	وله	
ساقی مباد عیدی پاکو تهی شود خود در عزای خویش نشیند بر سر		پیمان مال پر از ماتی شود بیار عشق را چو امید بهی شود
	وله	
پایان ناز او چو بیگانه گشتید		کار دل شکسته بوی رنگی کشید

بارغی که میشکند کوه را که	قربان شوم که بر وانگی کشید
دله	
کشتار صبا دل غمناک کشاید	سے چون تواند گره تاک کشاید
کار جگر سنگ سپرداری دل نیست	چون شست ستم غمره میباید کشاید
دله	
آزاده از حیات خود آزار میکشد	باریست اینکه دوش سبکبار میکشد
بر خضم تند غوست دلم کوره گدازد	زین خون گرم نیست آزار میکشد
تنهانه کفر زلفت تو زد راه تقویم	زاهد پس بجز رشته زمار میکشد
دله	
جز آتش بهار بهوارا که بشکند	جز می طلسم تو به مارا که بشکند
دست دول شکسته ام از کار برده	بر عارض تو زلفت دوتا را که بشکند
دله	
آن کیست تازکار کسی عقد ده کند	تقدیری بنا خن مشکلی کشاکش کند
بر چشم مهر و مهر نه پای غیر تم	که دون گراستخوان جراتو تیا کند
دله	
چهره ناک در چمن شور بهزار گل کند	طره کشاک در خزان بوی بهار گل کند
دله	
سپن آتش خویشم کسی دوا چه کند	به بقیاری من صبر بنوا چه کند
خترین سوخته دل میداد بحسرت جان	زانه عمر بر شکن یار بی وفا چه کند



ولی		
ولی	کی ترک کرد و حیل با حیا میکند	در شیر صبح چرخ دنی آب میکند
ولی		
ولی	آن مشکبوع غزال چشم گدا کرد	چشم مرا چون نافه مشک تار کرد
ولی		
ولی	صحرای زرد و چشم آن خط و خال کرد	دوغ مرا سیاه چش غزال کرد
ولی		
ولی	این عشق تازه دیده بشکم نو چار کرد	خار خزان رسیده مرغمان بهار کرد
ولی		
ولی	پریشانی ز احسان بگری پایان بپند	زیبائی نایه دار هست از نقصان بپند
ولی	چسان آیم برون از دهن سحر آتشکی	غبارم جلوه گاهی دوزخ و آتش بپند
ولی		
ولی	کسی در دهن تا دل نگر و خون چپید	رموز معنی از من پرس فراطول چپید
ولی		
ولی	چون نقش آن خط و خال او خیال گیرد	از دق و دل با اقبال مثال گیرد
ولی	سودای آن پری کرد از دیدن نهانم	هر کس خیال در زو شکل خیال گیرد
ولی	عیش و بکام خواهی نفس دنی او بکن	سگ چون شود موب و صید جلال گیرد
ولی		
ولی	دل از دشت سمرقند عالم غدا میگیرد	که مست آسوده حال و محنت شب باریگیرد

دماغ افسرد از ان گاش که بر سرم نه افکند	تضاد در میکشاید رخ نه دیوار میگردد
وله	وله
از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند	بوی تو راه قافله به کشتن میزند
چون کاکلیت درام نباشد سیاه است	در صبح عارضت میسر به شش میزند
وله	وله
یکایک از نظم نو بر پیکر ان رفتند	ستاره های شب افروزم اند میماند رفتند
بر زمیر جهان محضیف را خانم	غزل ان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
ز خون دل شکم بعد از این خار گد	بنگ لاله قح زد که میکشان رفتند
وله	وله
این باخته نقشان که درین خانه تنگند	چون مدره شطرنج به هم سایه پشنگند
بر دشت صبا طوف نقاب تو بهانا	پیدا است که گل های چمن باخته رنگند
وله	وله
گوچه در بزم جهان گردن میناست بلند	یکسر و گردن از نوشا و صباست بلند
میکنند سلسله شور جنون کوتاهی	بسکه آوازده آنز لعل چلیپاست بلند
نفیس تشریف جنون بر قدر رسوائی ما	کوتهی تا نکند دهن صحر است بلند
بر سر منصب پروانگیست در محفل	شمع را تا بسحر گردن و دعد است بلند
وله	وله
شورستی از دل دیوانه باشد بلند	بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی تخت ازمانهاد	اول این گرد از دل ویرانه باشد بلند

گشت کیفیت دیوالا از دل در دریا نوحه کردن در جهان بر زندگی عبادت	نشان این باوه از پیمان ما شد بلند اول این شمع ز محنت خانه ما شد بلند
وله	وله
تا حرفی از آن لعل می آید بر آید از بسکه دلم آتش عشق تو نهان	نخست دلم از دیده نکسو و بر آید ز دم نفس از سینه کشم و بر آید
وله	وله
از ناله من خامه خوش آنگار بر آید آن نمده که زیر لبها داود شکستند انصاف چو گرفت عیار خشم را	وز نام بلندم سخن از رنگ بر آید مار زنی خامه این رنگ بر آید بال لعل گران قدر تو رنگ بر آید
وله	وله
سختی بعضی فغان جهان بی سبب آید زاد و دشت افسرده چو هیچ است بهاد	تن بد کنم و زخم ندانم سبب آید خویش را پند از نفس سر و سبب آید
وله	وله
صفای عافیت رنگ از رخ نشان آید وصال از یاد سالک میسر غماز آید سرت گرم صبر می کرد چاک پیر آید	خیال خطا و از چشم غزل خواب بر آید بد امن بجز گرد از چرخ سیلاب بر آید که رنگ از سینه خورشید عالم آید
وله	وله
مکن کاری که حرفی از زبان من بر آید زبان آتشین خواهد گزند از شر ما آید	شمار از لب تشنه نشان من بر آید بد عوی شمع اگر با استخوان من بر آید

کلی کز دایمی اشک و آن چرخ و آن آید		کلیا شریخ و پیش و پیشش لاله گون باشد
	وله	
چو رفت این بزم با هم تیرنگ پستان آید		بدل گشته که خواهد غمزه نامهربان آید
	وله	
که یک دوازده هزاران رخت مجسمه بر آید		نزدیک کی که در سینه بین بوی خوراک آید
	وله	
کلی بی دایم دل چون لاله از خاک نمیشد		گیا هفتی از تربت بکم نمیرود
	وله	
خواب منم از این لاله و فشاران آید		درنگ از کار و ادب که بسیار از آن آید
که بوی شیر ازین پیوده گشتار آن آید		ای چون غنچه که ناموش بی گوشش آید
	وله	
کز دایم گوش من صدای آب آید		هزار و بیست و از دید و بوی آب آید
پسایغ دایم من کافیت تا وقت که آید		شبی در بزم بی سامان سرای شمشین
	وله	
اگر برین لایست او تیر به خرابی آید		وجود کمالان بر ناقصان شواربی آید
که بلبل در بهاران بهر گفتاری آید		اصحاب سخن بی گلستانان غنچه می باشد
سخن سازی از آن لبهای شکسته آید		گلوشیرین کندنی را نواهی اصل نشینش
	وله	
تبکین تمام این ترس از کسب آید		ز حراج خیزت خواجه شکین باری آید

وله	وله	وله
که دست ناتوانم تا گریبان دیر می آید بگو شمع ناله مرغ صبح بخوان دیر می آید	وله	وله
وله	وله	وله
اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید کنون چون فی همین از گردش مرا می آید که از گفتار او کار من شیراز می آید	وله	وله
وله	وله	وله
سگ دشمن گداز می پاره نان بود رابط من و تو صحبت ماه و کتان بود مطلب نگار من قلم استخوان بود	وله	وله
وله	وله	وله
گیم چون خود کناره سخن در میان بود مفتاح گنج حفا به منی زبان بود	وله	وله
وله	وله	وله
از داغ پیکرم فلک پرستاره بود از چشم ما به بین که گناه نظاره بود	وله	وله
وله	وله	وله
که خود عیب و هنر به تر کنده اظهار حال خود	وله	وله

وله		
در بهاری که مرابال در افشانی بود من بخیانه نشین راز چه رو کرد خراب	به تو گل در غنم لاله بیکانی بود کفر زلفت تو که آشوب سلمانی بود	
وله		
خجل چون بید مجنون گشتم از شو و نای خود منه تا میتوانی بر بساط عاریت پارا چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را	ز قند پر شکن گردیده ام ز بخی پایی خود شکو و مسند حبشید دارد بر برای خود بهری ای وفا دشمن گشتی آشنائی خود	
وله		
تشنه کامان حیدر خون مرا نوشیدند	کینه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند	
وله		
گر چون سفته گردد همچو اشک دیدم	شود هر کس درین بازار دنیا از بهانه	
وله		
شود چون جبهه آینه پیدایم افتد کنز نیا نگاه ناتوان او توانائی	نگردد در شناس آنکس که جبهه دارم افتد بر بستری بوی گل زان زنگس پیارم افتد	
وله		
غرلت طلب از پایه اقبال نفیفتد پرواز بلند سبب فراز و جانش	تنهار و این مرحله دنبال نفیفتد مرغی که بدام شکن پای نفیفتد	
وله		
ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد	قلم در نیچه من قیسه فرما و میگردد	

صبا بفرست اگر که تو قفا شدیست بهم تو هزار اگر چنین می پرور و نفس می دوشد		بیوفی انسانی خاطر را شاید بگریزد جان بر دانه ما آسبانی با تو بگریزد
	وله	
نمیدانم چه سودا در مهر مخور میگرد اگر یابد کسی از وسعت آباد دل اگر چشمت آنکه در زینر نگاه می نشسته کردار		که داغ از نگاه تنگ پشیمان شست بگریزد بچشمش در مهر جوی ایسکان آلوده میگردد زینر گمان تو دل را سبزه خانه زینر میگردد
	وله	
دل از نفس سینه دمی مهر آورد تا حوصله جور ترا داشته باشم معدومم اگر چه مهر یاران نیم آورد		شور از مهر غمناک بگریزد ایام مهر را سبزه پرورد بگریزد آفتاب چه سازم که مرا مهر آورد
	وله	
زلف سیبش آتش بیدار آورد بر خاست مرا از نفس سینه صغیری رخساره نمودی و مرا در کاس چشم		دود از شکون طبع شمشاد بر آورد شور از دل مرغان چمن زاده بر آورد در دیده سپیدی شد و فریاد بر آورد
	وله	
ترسم که بر لبه سخن آن میان رود		مضمون بسته ایست چو را یگان رود
	وله	
ساغر ای عشق باز ده مخمور ببار داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج		خون خوش آمده مارا می نموده ببار بقیاسکده سینه پر شور ببار

ولہ	ہما کہ بال و پر خویش سایہ تیرا دارد	اگر غلط نمکنی پاپل استخوان تو دارد
ولہ	تن شمی کشم چون رخ روش آید روان قصد بذوقی میلید در سینه دل کن صبر عاری شد سماح خاقانی نیست حاجت و بختناز	دل شوریدہ را وار شکست استخوان قصد متاع خود بفار تادادہ مادر و کان قصد دل شوریدہ ام در یک مین با آسمان قصد
ولہ	تبع سمت از خمی پر زور گران تر بر نہا طرا آزدہ من سبغی اموز بر نہت من منت یک جہ دو نہا سنگین تر بپیش شد از ناول نہا تم	از نشاء خوان شد سر منصور گران تر از ترک شہر بہت بہ مخمور گران تر از کدہ بود بر کمر مور گران تر این بار گران شد زہرہ دور گران تر
ولہ	سپین عذارا دست خط خوش غبار	آئینہ در نقاب بودی غبار تر
ولہ	چمن بسیار ششیدان خرمی بگذار بیانگہ نالہ میتوان خرو شیدان	بیا تہرت ما خاک سبغی بگذار بہ بیلان چمن رسم جدی بگذار
ولہ	کنون از ترجم ای شیخ سر گران گذر مباد تو ذہ خاک ستم بباد دہی	بشمع کشتہ خود آتین نشان گذر ز خاک سوختہ آتشین عیان گذر



وله		
با آنکه نیست از توبتی و لغو از تر دل شکوه از کدام جفائی تو سر کند		از روز شتر شد شب به مجرم دراز تر هر شیوه توبه از دیگری با نگر از تر
وله		
گرفتار ترا در در خط شد کام جان خوشتر		اسیران را نفس شب بود از آشیان خوشتر
وله		
دل شب به بر نفس و خاشاک کوشش تا غلطه نه پای رفتن نمی دست و نه گیرش دایم درین بزم آفتاب از خود خود می طبع دایم سرت گردم کن منع از پلیدن نیم سبیل		چو آن شبنم که در گلزار به گلش می تر غلطه درین بی دست و پایها اگر اشکم بس غلطه کزین پهلو سپند من به پلوی می گر غلطه برسد عاشق تا بامی چو در خون جگر غلطه
وله		
ای زلفت پریشان شد گانیم خبر گیر از کم سخنی های تو زهر است بجایم		دی چاک گریبان شب مارا به بحر گیر بکشای لب و تلخی کام بشکر گیر
وله		
در خط شد دست عذارش نهفته زارامه گرفته ام به سخن لعل می چکانش را		کز شمع عجب می کند بهار امروز بنخن توبه چرا نشکم خار امروز
وله		
یکه درآید به دوستی بهار ساز نمکان ز رفقت تو بهم آشنا نشد		دین اشک لاله رنگ شراب بهانه ساز یکبار هم درین خمر خار آشیانه ساز

دله		دله
دل طلب گرانان غمره عتابی که میرس یک تبسم دل منور را بر در دست		بشارت نکش داد جوابی که میرس در قیج لعل لبش شبت شرابی که میرس
دله		دله
خون گریخته در زان لب میگون چکند کس از دست برون رفته عنان اری اشکم		شرکان ترو لب تشنه و دل خون چکند کس طوفان بهار است بهجیون چکند کس
دله		دله
بسته پامی چو من بی پروایی که میرس جلوه شمع بجلی شب هجران تو داشت زخت ازان کوی پی غم سفر می بستم		زیر لب ارم ازین عقد سوا لی که میرس با خیالی تو مرا بود و صالی که میرس دل بر امان من آویخت بجالی که میرس
دله		دله
از چرخ تنگ حوصله پروا چکند کس دل کندن گام دل از دهر و سخت		با دشمن نامرد مدارا چکند کس با قبحه مستوره دنیا چکند کس
دله		دله
خنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس ای که در سایه گل خواب غرغرت دیدی		روی گل دیدی و نیزنگ ندیدی افسوس طلپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس
دله		دله
نمیگشت دل مارا بدم و دانه خویش بدیر و کعبه نیانم سر نیاز فرود		رهنم منم از رشتی زمانه خویش مرا که خاک مراد است آستانه خویش

وله	خوش است ببلبل از عیش جاودانه خویش شراب در نظر مستقیم سراب ناست
وله	نی بچشم مسجد رونق از دل مرده اصحاب بران نازک بدن دل در برم چون بیک لرزد
وله	برده شورید گیم از خود و مهیا در پیش سروان ازت چو بگلشت گلستان آید
وله	اقتد را مسک از آزار و گمان درویش با کدام اسپید دیگر زندگانی کس کند
وله	سرفرازی طالب از محبت مردانه عشق نیست جز سینه آفتیده این سوخته دل
وله	ای آنکه زدی بر قبح امروز مرا سنگ در هر گذر بال نشان مغلن دادم
وله	فرد هست درین راه کند پای ترا سنگ ترسم که ترا سخت فشار دقتش تنگ

دله	دله	دله
فرش دماغ از نه شود بستر بجای دل بار ما از نفسم بپینه فولاد گداخت	نگ فرسوده شود زیر گرانباری دل عقده عشق ندیدست بدشواری دل	
دله	دله	دله
در تنگده تا محرم و در کعبه حسرتیم مضی تراصول و فرود هم خبری نیست من جو صله سازستم عشق بنوم	آیا که حوالت به کجا کرده نصیبیم یک مسئله جز عشق نیاوخت ایمیم از عشوه دلم دادی و از جلاوه فریبیم	
دله	دله	دله
بشوق روی تو چون لاله باغ میلیم بشی بخواپ من تیره روزگار بیا	گدای کوی معن از اینج میلیم سیاه نمید نشنیم چراغ میلیم	
دله	دله	دله
ز پی بیگانه خوبی را با تنید و فداستم بود چون سایه در پائی تو هستی خاکسار نما	بدام صد بلا از یک نگاه آشنا فتم مباد آنروز که سر و سرافرازت جدا فتم	
دله	دله	دله
در کشور ایجاد ندانم چه گلستم من بعد بود دست من چاک گیر بیا	دانم که صفتگاه تبار چاکستم نه دامن لدار بدست نه دستم	
دله	دله	دله
من ناز کدل از زخم زبان بسیار میرنجم اگر بیا نزد من گردون نامبخار میرنجد	ز خنجر شیز از حرفت مپلودار میرنجم نمیرنجم ز طبع زودرنج یار میرنجم	

<p>خیزم از دفرم حکمت تیر و باز شکفتن گید طلسم آتش و آه و دهن و معنی بسته و دوانم</p>	
<p>نخچه را در گردن سازم لبریز کنسیم گرچه با بگذرد از تربت ماسد خنکان یا که دوریم بدو که رسد از خسر و عشق که رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون ما زرد اگر ساقی گلچهره سناک</p>	<p>ما خراباتی و رندیم چه چه پر پر کنسیم میهنای رخ زیبای تو گلایه کنسیم تخته مشق ستم سینه پر پر کنسیم سر چه باشد که غمناک شد کنسیم نوحه بر خویش بیاینگر را بکنسیم</p>
<p>نقشه می بار و از آن رنگس مستانه خیزم به که جادو شکن زلف و دلاور کنسیم</p>	
<p>ز چشم استین بهر آتاسیل مانم شود و سر سبزی نخل و خار و ز جلال او همان از دلایع بهجت پیشه دارم شمسایه نیام پای کم با توانا از قوی و توان بهر جادو دان بی برده ام از بهجت ساقی</p>	<p>جگر یکا لانا از دیده های غوغا نشانم سن این شکی که در جگر این کنایه برانم اگر نقد بهار را بنا بر امان خزانم ز غیبت شست خاک خود و چشم آسمانم شرخ خضر در جام سکندر را بیکانم</p>
<p>خیزم از باد و ستم که رقصد بر کف خاکش اگر چه جسم برده بر دهنه کا و بیانم</p>	
<p>پیشانی طرم از غمشینان عرکتی دارم نمی آید ولی آرزو تا سبک است زلفش سرخیست به پیشانی که زده ام از گردنای خود</p>	<p>خوشی صمیمت خاکست با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سبیل و شقی دارم بیکای سست دارم مرا تا فزونی دارم</p>

بسیار و ساز عشق شمع محفل می توان گفتن توسیدانی که از مستی چه خونها در دلم گری	که من هم گریه می کنم خنده را در آستین دارم اگر چنانچه پیشه تو نمیرم گریه را در آستین دارم
وله	وله
زلفش سحر که جا وید بیا نور بست عیان در نظر حرف شناسان نظاره کن امروز گلستان دارم هر لفظ حسین خاندان صد بهر معنی است	از صفحه دلها نشود محو کلامم هر در یک نقطه خورشید غلامم در جاده که خاله و خرم سبک که با جلوه هر طرفه ضایع
وله	وله
قناعت چون گهر با سحر و میثاق خود کردم خی آید ز رشک از سینه تالک که آوازم	چو چشم خوش گمان شوی از سینه خود کردم دلم هر شیوه ای منتهی است از سحر خود کردم
وله	وله
درد از چاکهای سینه شیون تا نفس دارم نشده آسودگی عالی نصیب کاروان ما عجب سیمت شهرستان نثار تماشا کن	که چون دل ببلبل شود سینه تا نفس دارم بهر وادی خورشید من از آتش چوین دارم که تناسل من میبارم دانه ای پس دارم
وله	وله
نه یاد مصروفه پروای کاروان دارم چو شمع تاشده ام روشناس محفل او	عجیب برین آن خاک آستان دارم تی چو آتش سوزان در آستان دارم
وله	وله
ز شمع خامه هر جادو میان افسانه اندازم	شرر در دامن پای پر پروان اندازم

دله		
جز واصل علاج دل بحیاره ندارم تا دست رسم بود ز دم چاک گیان انصاف ده ای شیشه ملاقت زده بنگ	دله	اما چکنم ملاقت نظاره ندارم شیرمندی از خرقه صد پاره ندارم آخرب بغل دل بودم خاره ندارم
بهر گلشن که شور از شیونستانه اندازم سمندر مشربیم افسردگی شو قم نمیداند	دله	لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم
از دل بفرات شوره بهیت چه سازم	دله	بخت سیم ابریا بهیت چه سازم
بصد شوریدگی از بیم آن بیابک برخیزم غبار من و فوخته است در بهت بامید	دله	نشیم غنچه چون گل گیان چاک برخیزم اگر پارسه خاکم نمی از خاک برخیزم
زبان دسو شد در عشق بی پروا فراموشم گل کوثر زخم از بی نیازی بر در جنبت	دله	خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم خواهد شد اگر در مشر استغنا فراموشم
از ضعف مشکل آید برگ سمنر بچنگم فکر قناش غلش چون میسر ز خوشم کلیم کند بیزنگ پرواز چهره گل	دله	زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم بالین خواب سازد از مغل فرنگم مشاطه بهار است افکار نیم رنگم

ز ابر دیده در هر گل زینگی گشته دارم تو در صحن چمن بابا گنگ میگی ساری مرا تنجالی بر لب زو شراب آتش آکوی	وله	بگفت تبیج و باز تار تر سارشته دارم که من در کوه و صحرا آه خوان گشته دارم تو در کش گر توانی جام از کف شرشته دارم
بامست لطف چشم تغافل سپاه کم دلرا ده بقبضه شرکان که خسروان در محفل زمانه چه شمیم در گداز	وله	حسرت پروا مید فرادان نگاه کم آلوده اند خنجه بخون سپاه کم تا تن سجا بود نشود اشک و آه کم
شکایت نیست مطلب ناله آهنگ مینالم	وله	ز دلنگی نمی نالم دلم شکست مینالم
پیوده نگشتم بپیرایه دو عالم ختم کردن سر بر طبع طاعت بیت بود	وله	منظور تو بودی ز تماشای دو عالم یک سجده نکردم تمبنای دو عالم
زرگش آشک گلگون باوه نامیت چشم نصیب دیده ام تا دولت میدارنی شد	وله	نگاه از یاد آن لب عالم آیت در چشم سواد هر دو عالم صورت خوبیت در چشم
دل و جان نذر امانم داده دهرم برایگان برنا	وله	خاطر مستند را مانم پندنا سودمند را مانم



بسیار ایستادیش خرم بگویم	یکدل در بند را نامم	
ولم		
فکر عشق تو سالک بهر تو نشستم	ساره سوخته داغها نشستم	
ولم		
خران چه سیرد از نو بهار رنگینم	گل همیشه بهارست داغ دیرینم	
نقاده است بپی نیتان در امر	فلک چو مصراع برجسته کرده تضمینم	
ولم		
آسمان جلوه های توانجانبیرم	بر پاست عشق و تبا نشانیرم	
تعلیم سفاک است که قدر مرا	از جا باند آمد دنیا نمیرم	
ولم		
چو سایه در قدم سرو خوشخام توام	ز خویش و از همه آزاده ام غلام توام	
ز داغ عشق کشیم پیاله خون خورشید	غم خار ندارم که مست جام توام	
ولم		
سپاهی را باشک از دیده خود کام میویم	رخش را کعبه دانم جامه احرام میویم	
بخون توبه زهر خشک آلودست دامنرا	ردای خانقاهی در ری گلغام میویم	
نیاز دل عنبر روز ناز دارد سرگران دارد	نگاه از چشم میزدوم ز لب پیغام میویم	
ولم		
رنگین شد از خست چو گل نظاره ام	بوی تو میدزدل پاره پاره ام	

	وله	
چون غنچه درین باغ دلتنگ گرفتیم		خوردیم از خون جگر رنگ گرفتیم
	وله	
دل بر خاست شورشی این دافع درون رو		گرفتیم جای مجنون چشم صحرای مجنون رو
	وله	
از نای میکسیاست بالین خسته من		شد مویهای دل رنگ شکسته من
پاس ادب بعباشق نگذاشت اختیار		کاری نمیکشاید از دست بسته من
	وله	
نماید بی سبب حاصل سبب مدعی من		چو موج آید بصال کشتی بی ناخدای من
بدینا خانه از نقش پایر چیده دارم		چه خواهد بود سیلا حجاب شد از سرای من
	وله	
نمانی کرده بی نادل من		کجا بودی چه کردی بادل من
گر اینبار تنافل با نگاهت		بکدوش تنادل من
	وله	
باده بیار و هوش را از سر روان کن		زاده خرقه پوش را مست می مغان کن
چند بیاد میدهمی طره تربست را		واعظ شهر نیستی نوزده عاشقان کن
غازه افتخار کشن ناحیه نیاز را		صدر نشین عشق شو سجده آستان کن
گوشت خشم عشو از تو بکاری خوش است		رطل گران باده را لجه بیکران کن
همه سالکان بود سلسله ارادته		طره خشم بنجم بکش زلف مرادشان کن

و لکه	خفت دل با بینه از شک نام آمد بد گشت بدختم نمایان سینه صبح شما	این کتاب آخر از آشتیانه خام آمد بد شب که قیغ ناکه من از قیام آمد بد
و لکه	صید از حرم گشته فرج بود بخت بد شاد شک با لور از آفت کای عیال بد نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد	فریاد از شک اول مشکیر کس بد نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد
و لکه	ز یکمیر قضا با خبر شد و قضا بد نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد	نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد
و لکه	دارم دلی و دوشم تیغ زبان تو جان تو در دنیا ای که بخت بد	نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد
و لکه	صفای دلی و دوشم تیغ زبان تو جان تو در دنیا ای که بخت بد	نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد
و لکه	طراوت از نفس پاک تو بهار بهار عراحت از آن زلف تبار بهار بهار لبه بهار با لب بهار تیغ آ بهار بهار	نشدل شد کای و لور از آفت کای عیال بد
و لکه	عریان سازد لبت از پرده نیکو شود بشکری بدل تا پیشان پیش زبان شومندان	چون لب به جان با جادو گل مهر شود با این یک نفر آن گفت تا خیر و مهر شود

اوله		
ای تمیذ است بامید و ابل غمزه مشبه سین تنگ با بام و پیر و نال است متقی		فریغی را که نه گشتی توان کرد و درو دایا اگر شسته شده سالوس نگیرد و بگردد
اوله		
بختال حسنه را هم آن پریر بود او بار و دنیا به نال		سینه زنی پیروز و از یاد آید قضا می شسته باشد و خسته از رو
اوله		
افسوده ایم جام می خوشگوار که چون غنچه تا نشتر ده دل و قلع کند		تنه شسته است ایمم بگشش هزار که خونین دلیسم ساقی گلگون عذار که
اوله		
سوخه جهان دلم کی سنبلی شکفام دو خونی دین و دل بود غمزه و ابر و آن تو		سختی کار عشق همین چید یکی و دوام دو منه جستن را نگه تیغ سیک نیام دو باد به به شرف خوشی که شیشه کیست جام دو خاطر چاره به یکی نشسته رنگ نام دو
اوله		
خوش آنکه پیاید قلع چشم چنان بیان تو صبر گران تا کین من کو هست و میبازد کمر		از غیش لبه اند مرا گیر ای فرکان تو چون بگذرد و دهنکشان سر و سبک جان تو
اوله		
بهاشتی شده ام شهر جهان از تو		ز سادگی غم دل می کنم نهان از تو

	وله	
چون لب نانی و فی پرده سرایان من و تو خویم آن بامحت آنز در که چون بلبل و گل		سرافسانه کشاییم بستان من و تو بنشینیم بگلشت گلستان من و تو
	وله	
طرف نقاب اگر کشی این نازنین فرو ریخت ز سر به چشم تو طرح فرنگ تازه هشته سمن جزار من جاره با سمن فرو		دل ز طمیدن آه ردخانه محتلم و دین فرو یاشده این غزال ابا پی بشک چین فرو کعبه بنار او سنگند حله جھنم سمن فرو
	وله	
مستی فرزده هست ترا در آینه حیرت بجا ست پشت گرفته انم خویش		عکس لب شراب بود ساقی آینه مانده است یادگار ز اسکندر آینه
	وله	
دل از وفا بخاطر جان گران شده		سود و محبت هست که مار از یان شده
	وله	
ای خدایار مرا میل خریدارش ده دل ما با دهن غمزه خو بخوارش کن در دهن و می عاشق نه همین در بهجرت عمر رفت که دل کافر بیامانی ست		در بگیر و کم ما عاشق بیارش ده رگ جان ما بکف ناز جفا کارش ده محرم وصل جو شد طاعت بدارش ده از خرم طره آن منجمه زنا رارش ده
	وله	
صحبت و غم کوی خرابات کرده		ای پیر خانقاه کرامت کرده

گر دیده است بسا قی در دیت بسا غر		آیین نشین که پشت آفتاب کرده
	وله	
ای دل بزر خاک چلیدن چه فائده		بعد از طلاک سینه در برن چه فائده
مار که نو به مار با فسر دگی گذشت		ای سبزه از فرار دمیدن چه فائده
	وله	
در دیت بادای دل بتیاب رسیده		از غیب رسو لیست با صواب رسیده
چونانی بخرش از نفس سینه خراشم		تاریست تن من که بهضرب رسیده
دار و دلم از گرزیستانه طربها		حمید است که ویرانه بسیل رسیده
	وله	
نماشانه خشک دستم بی زلف یار مانده		کارم ز دست زلفه دستم زکار مانده
صبح جوانی با گذشت و شام پیریت		از کف شراب زلفه در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم		ایام غیش زلفه شبنامی تار مانده
	وله	
کمن ای بلبل آزرده دل از خار گل		گل از هر چه نمائی بود از یار گل
	وله	
بخواستی سپندم گفت در برم بزیادی		نرخانی اگر دل در گره دایم فریادی
سبکباری نه اناولیت در کیش جوانمردان		توانی بار اگر از خطای شربت آزادی
	وله	
ببالیم شستی قد باز افراشتی رفتی		نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفتی

بشقی خاک را از سجده گران دشتی فتنی دل خن کردی و پشتم ترم اینا پشتمی نشن		نماز حق فرصت آن تا بالم دیده بر پیت بدر بابت نیام تا نگاه حسرتی کردن
	وله	
آن طریقت با لکه بشن از راه سحر منصور هم و این در انداخته و سحر این کار رقیبان خود کار شستی		ام من با بسلیم و کلین من یار شستی میدان جهان تنگ بود که کوه را گفتی دل جان صحت شود کرم
	وله	
با دیدی چیا میگفتی و آخر چیا کردی دل شوریده را از منم را از دل جدا کردی سرافسانه جانم سوز را هر جا که در کردی		سخنما از وفا میگفتی و جور و جفا کردی هلاک الفت گروم که از جادو نگاه میها خسین آتش زدی پروانه سان مغفل شنیا زنا
	وله	
چو گنج از خاطر و بران من آباد میگرددی نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میگرددی		غمم دل با تو زان گویم که در تهم شاد میگرددی ز جام حسن میستی بکار خویش میثیری
	وله	
بجانم ز شکر خنده دافع خاکسود		دل مرا کرده یک پمانه خون لعل می شود
	وله	
باشک لاله کون من پس نایم چهره گلناری که جان با تو ان آمد مرا بر لب بد شواری که این یک صحرای گشتن ان یک ابرو داری		گذشت آن دور که ز ساعه کنده یاری مرا یاری و بار ز ننگانی در جهان چند ان گرا بنارم خزانه نو بهار از آه مشه و اشک خود دارم





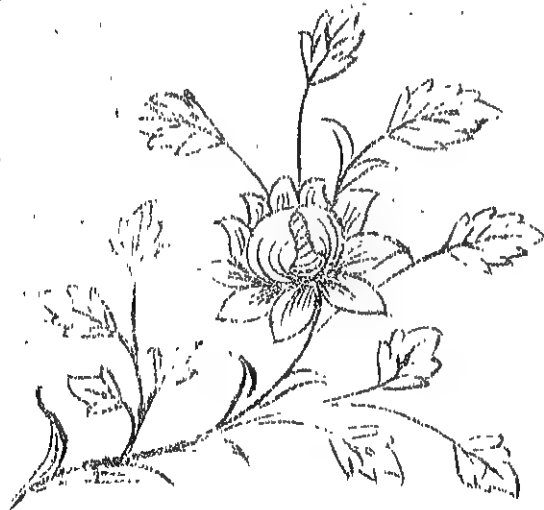
ولم	ز رستی خون را با ده می از کاشتم روزی دل شوریده خالی بود که زنگنه گمان گم شد کنون دایمانی فوج معانی از که می آید ولم بیز و غمت از خیال خال شکینش
ولم	نمای پرده سورم از کجا پیدا کند گوشی نمک ریز و با سر زانغ در پرده گوشش زبان ای می خانه شیرین خواخاش چرا باز تعلیق سخن چون طوطیان از نطق میلان
ولم	کشیده دیده من هر روز غبار خلی دماغ تر کنده خرنفشه زار خلی سیاه روزی من کرده غبار خلی
ولم	سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشک بکا دیدن بدون آرد آب چشمه ساران را
ولم	نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی من دریا کش این پیمانه را شکل کنم خالی

<p>نوازش از نغمه جانم مقلد استی که دانا خسروین ایچند برهواند نام شمسایه</p>	<p>چو صاحب نهانه آید بایم منزل کتم خالی اگر دیار کانی بر دهن سائل کتم خالی</p>
<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>	<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>
<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>	<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>
<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>	<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>
<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>	<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>
<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>	<p>ای که بر منجی فکر تازه و تازه ای که بر منجی فکر تازه و تازه</p>

گام نخست سوخت نفس برق خام را خیز نقد جان بهانه پذیر دست اع حسن		ای نوسفر نور اثر راجه میر و س در چار سوی مصر بود اچه میر و س
	وله	
ناسع سخن چه بهید از پند میکنی		تغایب گوش با زبان چند میکنی
	وله	
غم قوت شمع است تو اساک میکنی جز غرض و طول در نظرت ارگناست		از لاف عشق سینه عبت چاک میکنی با این سواد دعوی ادراک میکنی
	وله	
ای گل زخمی بگنای میکنی روشن سواد خط تو ام حرم من بخش		اقتاده تو نیم و نگاهی میکنی رحمی چرا بنامه سیاهی میکنی
	وله	
میر و صید دلم سخت گمانی در پی این چه آئین خرامست نگار که ترست		نیم جان بلب دافت جانی در پی سر گران نیکیزی دل نگرانی در پی
یار رب از چشم بد خلق گزندت مر ساد		چشم من میروی و چشم جانی در پی
	وله	
بستم چو دل بهر فغانه بان شری		سر گرم جام لطف شدم سر گران شری
	وله	
تا که از عشوه فریب دل ناکام دی رنج کن دست چو باتن و کفن آمده ام		جان شانی گرد و بوسه دشنام دی گفته بودی که مراد دل ناکام دی

ساقیامی جو بیدار آتش آقامی ہی	ساقیامی نذر من اشدہ بخاک نشان
وله	وله
پچیدہ ز کلمہ سموات صدائے خوردہ است بگوشتم ز غرابات صدائے معنیست مقامات و مقالات صدائے	نے میدہد از اصل مقامات صدائے در مسجد اگر مست سماعم عجیب نیست در عین اشارات تو گوئی ای خدوشم
وله	وله
ما بنوا نیم آہ از جدائی چون فلس مای از ناروائی ماندست چشم بی روشنائی	بناخت فی را لبهای نای در کعبہ دل ماندست دغیم در شام حیرت چون شمع کشته
وله	وله
نیکو دو کباب من ز پیلوی بہ پیلوی بج اخلاص میاید با تنہا بہ ہندوی	شکیبائی بود کار و دم با گرمی خوبی سری از زلف دارد با کف پای نگاریش
وله	وله
منقر را بوی کباب جگر دہی نخت جگر فشرده بزرگان تہ دہی	ای نالہ چند در غم دل در دہ دہی از قطرہ غم گرفته و بخشی بجوی بھر
وله	وله
قماش پریان از بوریا با فان چہ پیوای دگر از سینہ بی کینہ صافان چہ پیوای	قماش فکر را از سخن لافان چہ پیوای تو در آوردی سر دوش ہر ت در قاج کریم

دله	
نماند از کوه نم در سینه ام چو شکایابی شده و چنان که در آن نم خنجر شکایابی بغل پر کرده ام از سنگینائی شکایابی بسی در زیر تیغ افشوده ام چو شکایابی	دله
اگر نه در جهان سرشته چو چوچان بود معنی بمنی حواری افشاندند انداز قنطاریان را چیدار در طلعت آید و هم پنهان بود معنی سخت چو در طلعت و بحر بی پایان بود معنی سایمان سخن را خاتم فریان بود معنی بهمنی آشنای کلمات جاویدان بود معنی	





افستاد بدم آرد پای دل ما کز عشق و آتش چو سیاه بومال ما		شیر چرخ زلف رسائی دل ما از بوی کباب عیان دوستن
	وله	
در راه تو خاک شد دل و دیده ما تا راج گریب لاجر چیده ما		ای چشم و چراغ جان نمیده ما هجران تو بود گفت نادانی
	وله	
کز شکر لعلت داد و کرد زهر عذاب از آه و آتشیم و از شاکه و آسب		لعلات بفسون نبرد از دل تب تاب القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
	وله	
زیر تو لطف و دین و نیر بوق عذاب کز گرمی خون ما نیست شمشیر لاف		کردی دلم از حسن نگو سوز کباب تا بهیم بوشق نیم بسمل شده ماند

	وله	
در دیده هر که شق کند پرده خواب ساقی قلع در ده از آن باده ناب		سرتاسر آفاق بود موج سراب سرو جهان بشنوا زین مست خراب
	وله	
ای مطرب عاشقان نوائی تو کجاست گیرم دل ما از نظر افتاده تست		ای ساقی جان آب بقای تو کجاست گیرائی مرگان رسائی تو کجاست
	وله	
سرمایه دهر خاک بزیست که هست آگاهی و دریافت کز آنست که نیست		در مزرع حسرت اشک بزیست که هست ارزان زمانه بی تمیز نیست که هست
	وله	
هر چند سپهر فکرم اختر بارست از غامه تیره بخت خود بمنم نعم		بر دوش زبان سخنوری سر بارست این ابر سیاهیت که گوهر بارست
	وله	
ای ساقی عاشقان می ناب کجاست عمریت که بنیو تشنه خون خودم		ای خضره سوختگان آب کجاست آن خنجر مرگان سیه تاب کجاست
	وله	
مهدیت که آشنا و بیگانه یکیت در گوش گران خفتگان شب جمل		نخ خرق و گوهر یکدانه یکیت آیات کتاب حق و افسانه یکیت

وله		
ساقی قدحی که دور گلزار گذشت ای مهنفس از بهر دل زار بگو		مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت افسانه آن شبی که بایار گذشت
وله		
عشق است که در دمن و در مان من است خون از بن هر هوشتانم چکنم		دین من و پیر من و ایمان من است آن ز شتر غمزه در رگ جان من است
وله		
افسانه عشق راز نهان من است زاده رده اسلام نیازی بگذار		صد چاک چو جیب گل گریان من است دین را بر تپان با خشن ایمان من است
وله		
آن غنچه که نشکفتد بگلشن لب است در عشق و در جبریت که بپایش نیست		کامی که روانه نشود و مطلب است اول سزایند یار و آخر شب است
وله		
بار است که در خلعت امکان شمع است هر دیده که یافت نور تحقیق خرمین		خود را زو نیاز خوشترین براسمع است غمیسه را نه واحد ندید هر جا جمع است
وله		
این کوچه که در حشمت از کزانیست بازی گر روزگار که کما است		حیرت زده است هر کجا آگاهی است میدان جهان طرقت تا شاگاهی است
وله		
غمنامه ما خواند و عجبانی نوشت از طاعت گذشتیم دعا بانی نوشت		



فاطمه باید تمشش خوشتر است بود	بیرحم خراسج بخوابی ز نوشنت
وله	
دانی که بیا و دسر پخته کجاست	ترس می که گدازد دم سا طور کجاست
گر می بزم نیکند شمشاد خن	ای غیرت عشق آتش طور کجاست
وله	
است که در عشق دوران همیت	دایع دل گرم و مهر جان همیت
نور و طاهر نصرت الزمان مخورم	تنه که نان نازده دنان همیت
وله	
بستی نیست انجمن سازی هست	عالم طعی سستی و شمش بازی هست
در جام جرم و مهر پیمان این بود	ما کار گسیم کار پردازی هست
وله	
امید گزاشت تا در بازی هست	مستوق غنی و عشق را بازی هست
خسته بدو تکرار باخته دوا	بیچاره نیاز و چاره را بازی هست
وله	
در قفس آسمان به بازی خود هست	در بحر جهان هم فروخت و هم در هست
تا خود چه ببرد و در بازی طلبان	هم مایه نیبی و هم آخر هست
وله	
دل کم شده است به بازی هست	جان سوخته است به بازی هست
زخمی نشود شکار بی شست و شست	خنین جگریم ناوک اندازی هست

	وله	
از دیده بیدیده ناوک اندازی هست خواندیم رستم ذقن و لها این بود		از سینه به سینه قاصد رازی است ما کار گسیم کار پرداز سست
	وله	
یار آینه حسن دلارای خودست این حسن غمخور بر نمی تابد غیر		یک دیده محمود شاهای خودست موسی و عصا و طور سنای خودست
	وله	
آن را که رسوم عشق بازی وصل است در نامه عاشقان نباشد فصل		آسوده ز دوری و خلاص از فصل است افسانه عشق وصل اندر وصل است
	وله	
در کار زمانه هر که بکار ترست از باد و غفلت از غم و خرن		از عاقبت کار خیر دار ترست بهشت ترست هر که شاد ترست
	وله	
داغم بدل از دو گوهر نایاب است میگویم اگر تاب شنیدن داری		کز دی جگرم کباب دل تر تاب است فقدان شایع فوق اجاب است
	وله	
از حرف وداع دیده همچون شد و رفت تن شعله شد و دود آبی بر خاست		هوش از سر سودا زده همچون شد و رفت دل خون شد و خون زد و بیهوش شد و رفت
	وله	
ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست		فصل تو کدام و نو بهار تو کجاست

چون موج طپید غم بجای نرسید	ای بحر محیط غم کنار تو کجاست
وله	
بی ضامن و برهن دامن میباید نیست	نقار را با دم میباید نیست
و ندان که عطاست در کانه هست	مانی که جعاج تو هم میباید نیست
وله	
هندست و جهان بگام میباید نیست	پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حمله ساریم بزرگانش را	یکمشت ز جوامع میباید نیست
وله	
در هند اگر کسی نرسد از دست	گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
بخدیت که شش نیت و انش کرن	پاچی و ریوشت و تجبه و خیر و گداست
وله	
دل خوش نماند زاری که مرست	وزر گریه نمیسرود و غمباری که مرست
با هست من دولت دنیا چکند	این میکده نشکند خناری که مرست
وله	
هر چند که خصمی سپهر از جلست	آسان گذرد بخاطری که او اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما	دشوار زمانه بسکه بر او اهلست
وله	
اوضاع زمانه لائق دیدن نیست	وضع خوشتر چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پاکشیده ام در دامن	دنیاتنگست جای خندیدن نیست

اوله	
دیدیم سواد هند خست زار است بسته است بکار همه شان بخت گره	روز که دمه چو شام جهان تار است اینجا گره کشته در شکواریست
دوله	
در زیر فلک ناله بانی آفرست از تنگی جاذوق اسیری دارم	بید روان ما ز دور و مکی خبرست کز حلقه دام کلبه تم نمک ترست
وله	
در دانه دریای حقیقت دروست ای خاک ره یار غریزش میدار	در دست که میزان عیار مرد این طفل عقیق شکوایم پرورست
وله	
آلوده کام دل شود کام نیست در دایره فلک چه سرگردانی	هرگز طمع دانه مکن دامنست آغاز تو هر چه بود انجام نیست
وله	
ای سینه نبال ناله کار دست نیست ای دل برخیز تا ز دنیا برویم	ای ناله بیال ز کار دست نیست در دست که زنگش عیار دست نیست
وله	
ساقی رگ ابر آبداری بر رخاست تا آئینه جام گرفتی درد دست	گویا که ز چشم میگی ساری بر رخاست تا آئینه خاطر مغمی ساری بر رخاست
وله	
ای تیره شب قراق پایان وقت است	ای صبح بکس سر از گریبان وقت است

خون شد دل ننگ از اثر ناله ما		ای زمره مرغ سحر خوان دوست است
	وله	
باز از دخیال خامت عجب است		در سبزه بخت دارد دوست عجب است
سودی ندر شهره شهر گشتن		رد خاص قبل عامت عجب است
	وله	
در داکه دری نسفته میاید فیت		راز دل خود نگفته میاید فیت
می باید داد جهان شیرین می تو		تلخی ز توانا نسفته میاید فیت
	وله	
مارا لب لاله فام میاید نیست		این شهید نصیب کام میاید نیست
بمهری که سرم خار از دوار است		در سبزه که مرا دام میاید نیست
	وله	
فروبت ز کیان با کیان افتاد است		بازی شگرفی میان افتاد است
شاید که سپهر سفید قصد ز نشاط		شمشیر زدن بدو نشان افتاد است
	وله	
خونی که دهر را بد لاری نیست		آب که در جوی ابر افزای نیست
شد که شوق فضل وجود و انصاف خراب		دیار درین دیار نپذیری نیست
	وله	
دانم که بجز خدای قهاری نیست		بر خاطر از ظلم کسی باری نیست
ما بهیت مخلوق نباشد غالب		مغلوب خدا شدین را عاری نیست

از روی تو شمعسان نگاهم همه خست دامان از اشک بنزداری شده بود	وله	فدگری خویش اشک آید همه خست برقی بدخشد و گویا هم خست
از صومعه تا میگذرد پیرای نیست بخراهم بطور عشق باران و بهرین	وله	از کعبه و تخته شای نگاه نیست کس نیست که در دکانا الهی نیست
از خصی مردمان مرا حال نکوست بابه که دل آرمید از دوست رمید	وله	یاران همه شکسته و در همه نیست در هر که بخت دوستی جان فیه است
آن یار که بازاری بخشاش خوست پسید که بین این این تیره خ	وله	روی طلب راه نوردان با است گفتم از دوست هم روم باز بود
دیوانه دلم یار دل آسائی نیست مهر داد و حسن یوسف نداشت	وله	شوریده سرمه دهن محرابی نیست گوشت شهنوا و چشم بنیالی نیست
مردی که میان در و در نهان خست آنکس که در غسل دلادت خود را	وله	تنها دل است که یار دوست ز لاییش احباب منقلب است
دلبر بسیار ز دل میگذارد که نیست	وله	دلبر که میگذرد که گویا که نیست

گویند بسلام تو چرا بایاد		یاران چسبم یار و دادارم هست
	وله	
دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت		بر سر چون شمع قیو شبها بگذشت
از دور و فراق باز خود پیچیدیم		آیا خبرت هست که بر آنچه گذشت
	وله	
دوران بشناط و غم صلاهی ز دورت		بلبل ز سر شاخ نوای ز دورت
گل نیز شکر خند بجای ز دورت		آدرگ ابروهای ای ز دورت
	وله	
خورشید علم کو بهاران ز دورت		دلدار در امید واران ز دورت
بلبل در تنان نو بهاران ز دورت		اکل خنده بوضع روزگار از دورت
	وله	
دیشب طرب بر دل غنا کم رنجیت		از غنیه که دشت سیب غنا کم رنجیت
شبنم کبار چشم ز غنا کم رنجیت		ابری دوشه قطره شکسته غنا کم رنجیت
	وله	
از دماغ فراق سینه ام جوشانست		بوشش من شوریده زرد بهوشانست
ده خیم قوسم گوید احوال مرا		این چرب زبان و کمال خاموشانست
	وله	
بسته است زبانم و بیان در سیرت		تن ساکن اگر بود روان در سیرت
آواره تر از دست کلام تو خن		برگرد جهان گشت همان در سیرت

وله	از جود صبر غمت بیرونست با دیده چه سازیم که چون شب بازست
وله	سحر داوی بیکرانه در گوشه گماشت ای خورشید مهره از ما نبهره
وله	هر چند که حسن و عشق مستور است هر سینه که داغ نیست خست گشت
وله	از گریه من دیده آخر شور است گردون نبود بعین پناه عشق
وله	گر خاک شوی در ره دل از خودت در خاری عشق خود فریب نیست نه
وله	مستیم براه عشق زیبار گشت پارا بنده از گل و خار آگاهی
وله	آنرا که نصیب از غم وادراک است
وله	در معرکه جا و خود جالاک است
وله	هر لحظه دل از فراق دیگر گونست از شوق چه گوئیم که روز افزونست
وله	نخت دل بسته بر میان توشه گماشت بر سق به کین بر دهن خوشه گماشت
وله	آیات نیاز و ناز مشهور است زان لب که نالید لب گور است
وله	وز ناله من دل ملک زنجور است این رطل گران تر از سر خور است
وله	در ناز کشی ناز خرید از خودت افسانه ما بر سر باز خودت
وله	در داوی مادرش دم عوار گماشت سر را خبری نیست که دینار گماشت



هر چند که زنده پاک و مرده است بلید	این نفس بلید چون میرد پاک است
وله	
هر چند که باره رود دنیا راه است	در راه گشتن خطراگاه است
زین شرم نشسته ام که پیرایه تن	گر خنیزم بقا مژگن کوتاه است
وله	
خارش خیال خود گلستان است	بزاغ بغمه بلبل و شان است
در سال چهار فصل تابستان است	حام زمانه ملک هندستان است
وله	
امروز کسی که یاوه گوید نصیبت	هر محبوبی بدعوی معرفت نصیبت
بر بصری بے بصیرتی گشته حسن	ابا بوفای عهد نیردان کوفت نصیبت
وله	
زین یکد و نفس ندیم غمناک است	چون صبح زویم سینه را چاک است
در دهم گم گشت خرم موج سحاب	شادی غم و غم غم ادراک است
وله	
دم سروی زاهدان کافور مزاج	افسر و حرارت معروق و انداج
چربی خزه گشته دور گردن شدند	آنها که دهن در دور پیانه رواج
وله	
بلبل که دانه ننگام صبح	پایانه گرفت لاله ننگام صبح
احوال خمار شب بساتنی گفتم	پر کرد مرا پیا لاله ننگام صبح

وله	در دهر دلی که هست شیرینش تلخ قدم جو بلال شد ز باره سال	که هم نزدیم خوش و شام و نوبت ناچند بریم غره را باز به سلخ
وله	عالی گران و خوش عیاران قند سبب یار نیم اگر چه سبب یار منم	از لاله و فاخته و ارمون قند سین ماندم و غم و چنگساران قند
وله	آن یزدی که شوم چون نافع قند بر شاخ چه سنگ میزند و بگذری	از گاشتن فیض قندش بر شاخ قند آیم که فستاده در شاخ قند
وله	انبای زمانه لولیان نیستند ابلیس بود عامل و تلبیس رئیس	در خوله روزگار پی کامیاب نیستند در دگرده که خواب آتشان نیستند
وله	آن نرگس هست تا کبابت نکند تا فست و جود بازی نبری	اسب تلخ بیک جریه شربت نکند تا به آن گنج تا شربت نکند
وله	گر طایع پست از سایها کرد رسم عجب نبود و آئین نوی	در شهب عمر باد پائینا کرد گر قبحه دهر پائینا کرد
وله	نظاره زشت دیده را میل کشید	سبب یار غریبه به نظر کشید

قصه سخت سزمارا گردون	از خاک سیاه هند در نیل کشید
	وله
باطل گشایان بر اهل حق چیدند	رو به باران سگ صفت شیر شدند
و جال و شان نام سیحی کردند	کو دوک طبعان بوالهوس پیر شدند
	وله
الفاظ و معانی از کلام نوشند	دیوان سخنوری بنامم نوشند
هر کس نه زمین پای فرسودست	از خاکی آسمان فراخم نوشند
	وله
ای آنکه غم تو عیش جای دید بود	جا دید نوید و صلت امید بود
فرماندهی که تو خوبی از تست	باز گیر میدان تو خورشید بود
	وله
آنکه بسوای تو داغ افروزند	از شعله شوق تو داغ افروزند
چشم از کرم اندوهی تو روشن شود	رسم ست چرخ از چرخ افروزند
	وله
تا چند زمانه قصه اندوز شود	هر گوشه گمان کین سیه تو ز شود
زیر که بهر جا جان به پیشی نهند	سلک که بکام پوست تیر تو ز شود
	وله
عاقبت تحصیل علم بجای گشت	در خرد زمانه دانا چه گشت
خواهی که پیش گذر ز یکبخت آید	مشق و تلاطم و قلم و قلم گشت

ولہ	تیم بزدل کشتی چو فانوس نبود زنگار گرفته گریه بینی چه عجیب	در قبضه قدمم جز فانوس نبود شمشیر بزدل بگریه ناموس نبود
ولہ		
ولہ	دنیا طلب دلی بدینیا ارزو در عالم ایجاد نذر بیم خرم نیست	مفقون تمنای به تمنای ارزو چیز نیست که بلبستگی نال ارزو
ولہ		
ولہ	از عکس رخ تو گستان میرا شد خود و جملہ جهان صورت یکمانی شد	نور ساید تو سر در دامن چای شد از هر دو کشت تو خبر و کان چای شد
ولہ		
ولہ	در راه طلب ناله هوا خدای کرد ز فاصد شوق دست و پایی که در آید	دل هر بی آه سحر گاهی کرد درمان وصال یار که تاهای کرد
ولہ		
ولہ	اکسیر محبت رخ آگاهی کرد از چسب رخ بلند سینه خالی کرد	بهران ستیزه کار جانگاہی کرد و شدوارند بود ناله کوتاهی کرد
ولہ		
ولہ	بالغ فطران بخت بمنزل دارند بر پای بود آبله نامردان را	کوهران زمانه پای در گل دارند مردان جهان آبله بر دل دارند
ولہ		
ولہ	با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده با کعبه چه کار اگر معاشی ندیده	مکانی زنده هر چه لاشتی ندیده مکانی زنده هر چه لاشتی ندیده

زبان گشوده بگر بلا مجاز زده	کاندر سر کبر شتر اش می نهند
وله	
بر بندی اگر بچون کمر را چه شود	سینه کنی آنگون کمر را چه شود
در سین قتاد بار غم بر سر هم	بر داری اگر تو بار سر را چه شود
وله	
در ماتم تو سپهر اجک خون نشود	زین داتج چون دیده بگرگون نشود
آید چو زوشت که با او تر پری	عاقل بکدام حیله مخدوم نشود
وله	
این شود آن اهل شکر نیکند	جادوی نگاه محسنه آینه نیکند
سستمانه ز چشم او بر آید نیک	آتش بر نهاد زرد و پیر نیکند
وله	
در ماتم تو شیون دلاست بلند	باید تو آهر سینه فریاد است بلند
شونای ایشیک که نشسته است	از فرق ساک نیزه بالاست بلند
وله	
در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد	گزین کنی کبود در گردن کرد
درست غم تو ز صیبت زنگان	هر صیبت که درشت چاک تیران کرد
وله	
تو بیت دل اگر قرین تو شود	عالم بک زیر گاین تو شود
بنا فقر و دروغی بینش شریه	تا نیز زمین خلد برین تو شود

دل سپیری و خبر نداری که چه شد در ساغر بادهوس که خاکشست	دله	ز هم دم دمی و برو نیاری که چه شد خونین چسبگر افشاری که چه شد
دل در غم بجز بقیار نیست اگر باد هرین وصل او نیتنا و چه بخت	دله	دین دیده طوفان زده زاریا کرد این دست شکسته پایدار بیا کرد
اول نگه تو فتنه انگیز بود تا نقش نبسته بود و یا تو کسبست	دله	برهنه هنگامه پرهنر بود با آب تران آتش تیز بود
خوشه شیرین تو تا دل افروز نشد از دماغ تو سینه راحت نداشت	دله	ناراض بخت تیر و فیر نشد هرگز بچراغ شام کس نداشت
آنجا که رسم با من برخیزد پایین نشود و چه بکایتی او	دله	ناسازی شیخ و برهنه برخیزد موسسه اگر از بکر کن برخیزد
لوح پوست ستر زنی میخواهد ترک طلب نصرت الوان کرد	دله	دل سلی در و خور و فی میخواهد دندان بیکه نشتر و فی میخواهد
سامانی و شروقی آتش جمع چه شد	دله	باز بیکه دولتی آتش جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی	سر پای حسرتی نشد جمع چه شد
وله	
شاهنشاهی خلق جهان توان کرد	حالی این بارگران نتوان کرد
سر در ره این کند که سان توان کرد	پاکاری این کون جهان نتوان کرد
وله	
ابرآرد و سینه را بکسار نهاد	گلگون بهسار پا بگلزار نهاد
یکبار بکفش رطل گرانی زاهد	از تو به نیستوان بدل بار نهاد
وله	
خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند	در موج عرق زند بمان ماند
در راه نگش فلک بیدار ماند	خورشید بکوشش سچوگان ماند
وله	
بیل بنوای آشنای نازد	گلشن بدم پاک صبا می نازد
تا گرچه بگلک خود نزار خرمین	تا هست سخن بگلک نامی نازد
وله	
بر پای بیت از نیار پیشانی زد	ناقوس فرنگ در صحنه خانی زد
در حیرت ز دل که بایر سپهر شانی	بی شرم حیان لافت سلمانان زد
وله	
دهرم بشکنج از دوا میس دارد	وین مظلومه را چرخ روا میس دارد
در محفل افسرده دوران بخیل	ز انوسه که کاسه بامید دارد

از گوشه غزلتم جدا نتوان کرد	وله	در فقر بدو لقم جدا نتوان کرد
مجر و هم و ذوق جانفشانی دارم		با تیغ زهرمتم جدا نتوان کرد
غیر از کف خالی که ز ما بر جا ماند	وله	دیگر ز سبک روان چه در دنیا ماند
یک کوه فروزن نکردن جزا است		کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند
بر تیره شب من که دل و جان گیرید	وله	چون شمع لبم خند و دگرگان گیرید
بالین مرا منت غمخواری نیست		بر غربت من شام غریبان گیرید
صالحی که ان بنده تراوان نهند	وله	خونین جگر ان بای که ساروان نهند
در کشور خود سلطنت است قدیم		پیران منای خانه تراوان نهند
در دهر مستعار آلوده گردد	وله	هرگز به دی و بهار آلوده گردد
تن در ره توشت غبار نیست من		ز منار باین غبار آلوده گردد
گر فوج و دمانی عرق ندم میشد	وله	دنیا کیم بکام آوم میشد
تا انبیه کثرت اندکی کم میشد		طاعان خری کاشن عالم میشد
هر که سخنی بر لب اظهار رسد	وله	بی مایه غریزیش طلبکار رسد



وزن در زما و میفرودش مندر با	این بار است بود که حق بچهار رسید
	وله
افسوده و مان عذر را شکست پیوستند	با خلش میخ نعل بند بخت
غارتگر ریزه شاعران مزین است	این خانان و ان جانان را باختند
	وله
نزدیک بود ز لب هوا بر دارد	آهی که سپهر را زجا بر دارد
عمر نیست که استوار و ارجم پارا	جایی که سپهر گرم پا بر دارد
	وله
از رگبند ز دست جهانی نرسید	چشم بوجمال خاکپائی نرسید
در داکه زرد واکس آگاه نشد	فریاد که فریاد بجائی نرسید
	وله
زنان پیش که دمی آفت بتبار گرد	امداد گل از نخلان پریشان گرد
ساقی تو که ابر رحمتی رشته ببار	تا بابل طبع صوفی از نخلان گرد
	وله
مشکل که دلم را گمت شاد کند	یک عمر ز جور و برادر کند
چشمست بنزدیک غمزه بکشتاید	هر چند نگاه بنزد فریاد کند
	وله
دل بنده عشق است کیلی دارد	بهان تن مرگش وایلی دارد
ز تشکده سینه من خالی نیست	بجانه آذری خالی دارد

ولہ	گفتم کہ بیا و یار خواہی آمد فی زمان آری ز زین نشان نظری
ولہ	یا خون شده در کن ز خواہی آمد اسے دل تو کجا بکا خواہی آمد
ولہ	یارب چه شود گر گریست یار افتد غمنوارگی خلق جهان را دیدم
ولہ	لطفت لبستان پرستار افتد گمنا کہ باغیر تو ام کار افتد
ولہ	تا چند ز اشک بدختم رنگ آید با خلق زمانہ زندگانی امر در
ولہ	مینای حیات بہ کہ بر سنگ آید در زیر یک آسمان مرز رنگ آید
ولہ	یکچند دل از پی تمنا گوید گر دید ز هر طرف چو را ہم بستہ
ولہ	جانم بہ طعنه اعدا گر دید راہ سرکوی دوست پیدا گر دید
ولہ	عشق تو سودا دیدہ را بچگون کرد در وصل کنیم یاد ایام فراق
ولہ	ریشک تو دل از سینه با بیرون کرد اندیشہ حرمان دل را بخون کرد
ولہ	تا بر لب عاشق می گلگون نماید خود را خشم بادہ در اندازد خرم نماید
ولہ	از دیدہ نمیشود شطخون نماید ہر بار سب و در ستا بہر دن نماید
ولہ	ویرانہ ہستند کہ خفا پاک بود خاکش نہک دیدہ اوراک بود

آتش بغل شیشه ساعت دارد	نیای جباب او پراخاک بود
وله	
کتر بوصول قرعه کارانت	هجرت که در میان بسیار هست
کیبار ترا دیدم و از خویش شدم	تا کی دیگر اتفاق دیدار هست
وله	
در حبه تو ناله سینه فرسائی کرد	ابر قره خون دیده پالائی کرد
فریاد غم تو آهین بازو بود	بهیوده دل صبور خالائی کرد
وله	
گلاگون شرک گرم جولانی کرد	خار مشه را لاله نعمانی کرد
جان من آتش فراق تو گداخته	این خار غمت سست چمانی کرد
وله	
بی پا و سران که هرزه گردی دارند	بر مرکب و هم ره نوردی دارند
نقشه ز عیار قلبشان کس نزند	از سکه زر سکه مردی دارند
وله	
انبای زمان در وصف دارند	هرگز پرگاه کربا ندارند
این قوم ولی نعمت امثال خودند	تا سگ بود آتخون ما ندارند
وله	
حشش می از حجاب بیرون آمد	عریان آتش ز آب بیرون آمد
آیه سحر می بر بصر بالینم و گشت	بر خیز که آفتاب بیرون آمد

گر دو چو خراب تن چه غم جان باشد داد و ستد عشق ز نالیش سودت	وله	ویران چو شود جاد بنگارن باشد گر جان برود چه پاک جانان باشد
جانان چو موای جلوه ناز کند در پرده اجمال پسند و چو حال	وله	صد در زلفا صیل شیون باز کند هر ذره باصل خویش پرور کند
حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد بیقدر متاع من خریدار شد است	وله	فوز گس مست عشوه دیکارم کرد عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد
کی بود که دل بسته ز نار نبود هر در قدم بر رخسار پیچیدم	وله	جان در شکن طره گرفتار نبود آرزو که در بستگه دیکار نبود
زین بیش فلک خنجر آزار نبود امر و زبر بیشتر و پند کار افتاد	وله	هر مغفول فاصل مختار نبود مردی اول بریش و دستار نبود
خوش آنکه خطاب با رجبی گوش کند جان از می صلی مست و بهوش کند	وله	زان باده صفائی قدحی نوش کند وز بهستی رو پوش فرادوش کند
مستان لقا چو ارجی گوش کند از هر چه جزا و بلا و فراموش کند	وله	

مردانه و دواع خرد و هوش کنند	باشا بد جان بخت در آغوش کنند
وله	
باشقوله چشم گریان چکند	با آتش برق آب باران چکند
هستند ز نقیض اهل صورت محرم	با غنچه تصویر بهاران چکند
وله	
بر لب قدحی بعد ملاکم بگذار	سر در قدم طایریم تا کم بگذار
لب تشنه سبادا گذرد و مخموری	از باد و خمی بر سر خاکم بگذار
وله	
در هر خورشید از غم جانگاه بمیر	چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف	جان تو در آید تو درین راه بمیر
وله	
شناخ گل من نظر بخاری نکند	رحمی بدل سینه نگاری نکند
ترسم بر دل از خروشیدن سود	با خوار شدیم و ناله کاری نکند
وله	
ای دستخوش نیرا سودا بشدار	ای غافل از اندیشه عقیق بشدار
آسوده نشسته که جانی داری	تنی جلست در تقاضا بشدار
وله	
گر جلوه دوست میکند شاقی بر	دل خواه بکعبه رو کند خواه بر
آشفته یار را چه سودا خودت	مستغرق دوست را چه است بغیر

دله	با دانه تو سال و ماه برویم بس	چون شمع باشد آه بودیم
دله	چون آینه از تو میرانیم	بیار یک نگاه برویم
دله	بس و بجمیدت ز این چرخ آید	عجب کج است و ز نظر عالم پیر
دله	جای گشته بقید تن گرفتار خرم	سیم رخ بایام غمگانه است آید
دله	ساقی قدحی از می گفتم بید	مذکام صبح گنزد آن جام بید
دله	آن ناصیه سوز خرد خام بید	وان چهره طراز کفر و اسلام بید
دله	مطلب گذار و منی و چنگ بید	از یار پیمان بدلتنگ بید
دله	سوی نفس ای باد سحر گزین	از صله ترخان شب بنگ بید
دله	اسه سوخته جان سپند یا تو بخیر	دوی در داکش اشرار یا تو بخیر
دله	آواره کیستی کجائی چو سست	آه ای دل مستمند یا تو بخیر
دله	گر ترک کم و بیش کنی اولیتر	خوبدل در ویش کنی اولیتر
دله	تا چند دوی بر در و ناس بدم	دام از شکم خویش کنی اولیتر
دله	از صحن روزگار بی مهر و بخیر	یا چند ز نیم سینه بر خیر

فی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز	نه بجای شکستباری و نه پای گریز
وله	
مردانه حزین از سر دنیا برخیز	زین کنه دامن توای میجا برخیز
تنها تو درین استخفیه بیگانه	ببخیز ازین میانه تنها برخیز
وله	
در مصر خراب دهر از قحط تمیز	مزرگان چون نیل باشند طوفان خیز
با یوسف اجفای خوان کردند	یاران مصاحب آشنایان عزیز
وله	
قومم بگوشه ای جفا کیش مریز	الماس بزخم جگر دیش مریز
در ساغر خون دل که نذر لبست	تزیسم که شود شوز نکبش مریز
وله	
در راه خطیری که نشیب و فراز	کوران بیای غفنه خویش نماز
در موهضه صفت صفت شگرف	کشا پریشه را بسجودا نگه نماز
وله	
از مهند نخس نجات میخواهم پس	سخت لبه فرات میخواهم پس
مگر کی که بود بکام دل در بخت	از مهر همین جیات میخواهم پس
وله	
از ظلمت مهند سفدا انگیز ترس	در تیرگی شب ای سوختر ترس
هرگز باسکه ز خصمی مهندار	نامرد نه ز حمله چن ترس

دله		
نخیزد یکی خواجه غلامی بهوس	پرسید از آن نبذه پاکیزه نفس	
کافی بجایک تا بهمانت سپرم	گفتش که همین بکار آزادی بس	
در عرب و بنجم مشهورست که خروس در عمر خویش یک بیضه و در خانه خواست اینم نمی آوزد شود		
باین صدمت برآمد +	رباعی مستتراد	
آئی که باز سجده کوئی تو نتافت	نه روم و نه روس	
بر قامت غرت فلک نعلیه یافت	جز اطلس و طوس	
منخ دل بادانه وصل تو حشید	آما به شیشه	
کیا رگرم کردی و تبار نیافت	چون تخم خروس	
دله		
تا پند بچنگ غم نهانی خویش	روزی شب آم از گراخانی خویش	
یک شب خواهم بکام دل شرح دهم	باز لعل تو احوال پریشانی خویش	
دله		
این خرقه پند بر دانی سالوس	این دل بجا برم کز به ناقوس	
از کشته خود بکف درین شت سرب	جسز آبله دانه ندام افسوس	
دله		
صوفی بر خیز باده نصیت بکش	غم گر نبود پیاله کافیت بکش	
بتان بنوش هر چه ساقی دهرت	در ساغر اگر دهره خلافت بکش	
دله		
ای صبح زمانه قدح لاک بکش	کردن بهیج قبه خاک بکش	



بی قوت چنانسته بسته دامن	ببخیز سهری بکون افلاک کیش
وله	وله
ای صورت و معنی ترا بستی فرض	از طبع قد تو کوتهی برده بقرض
کوتاهتری یک گره از خانه ببول	با خانه برابر بی لیکین در عرض
وله	وله
تا عشق فکند در دلم تاب چو شمع	یک لحظه ندید دیدم خواب چو شمع
فریاد شرب سمندر زادم	زادش رگ جان من خور و آب چو شمع
وله	وله
چون عشق کشید تیغ بهیچ از فلک	تسایم فکند سر که این کوتهی مستان
هرگز دلم از عشق نیاید بسقوه	نگین بنویسایه سیم رخ بهان
وله	وله
هر چند لولای آتشین از عشق	بشنو که حدیث آتشین از عشق
سرمایه ده حیات دلمافسفه	در سینه چو صبح بهشتین دار عشق
وله	وله
صبر تو که بود اساس کاش بر لذت	نثارش بدامن خاک پایش بر ذوق
خفته بر پای هستی و در کام نخست	فوج و گران خویش تا گردان عشق
وله	وله
چون لال آتشین بهر تیره هفاک	پیداست مرا خلع دل از سینه چاک
فغان رخ ز خود سود ز غم کروی	از غیرت عشق حسن باشد خراک

وله		
میران حقیق و امتحان ملک ملک از نازخی چگونه ای خیر خاک		تا باز نایم گران راز سبک مادر تا میم و گمان تو تنگ
وله		
گزینت مرا طالع فیروز چه پاک باید چو بهرمان بریدن پیوند		در طبع نکرد و الفضا آموخ چه پاک گر منقص نباشد از فیروز چه پاک
وله		
نختم بکار خویش سودا من بزل در عشق تو بازه ایم بی یار و دیا		شرمند شدیم از تنها من بزل تنها من بزل خواب رسوا من بزل
وله		
تا عشق تو گشت از ازل از دل در تو کند مگر رستاری جان		بر بست میان زانغم اندازی دل داع تو کند مگر جگر سوزی دل
وله		
اندوه چو پیش شد گرفتم کم دل امروز کجا ست بودم هم دل		دل ماتم من گرفت من بتم دل گفتن نتوان بنگران من بتم دل
وله		
جمیت خویش را بر ایشان کردم از کینه تمام عمر زدیدم خشت		دل بر سر جگر تیره ویران کردم تعمیر کلیسای گبران کردم
وله		
از کام دلست بسکه عریان دستم		کوتاه فداوه از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام بندان خن	خنین شده چون پنجه مرگان
دلم	
آنم که بکاست غیبتی سلطانم	با سمانم اگر چه بی سمانم
دوریت چو آید درین کینه مرا	سرگردانم که از پی سرگردانم
دلم	
آنم که ز ذوق غیبتی دشادم	چو دانه خواب عشقم آید دم
تو در طلب قبول عامی زادم	من از طلب جبر و جهان آرم
دلم	
ریخ تازه باشکست از خوانی دارم	از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و شک دیدم آه جگر	اینجا همه از تو یار جانی دارم
دلم	
بگویند دل از آن هر اسبان کردیم	جمیعت غوغایی را پیشان کردیم
دیدیم که شکلی ست سمان چون	و شوارها ببارنگ آسمان کردیم
دلم	
بشکست دلا بزرگ سفر ساز کنیم	شاید در فیض هسته را باز کنیم
با بلبل خوش صفتی هر ششم بیا	زین توده خاک تیره پرواز کنیم
دلم	
بار خودی را فکرم سبک سازم	تا سایه آن سرو و سرواژه دارم
سود از سفر خود بزد میسدم	جز اینکه ره آورده را باز دارم

دایغ غم آن نگار هوش دارم	وله	چون شمع تنی در آتش دارم
الماس زخم دشتستان بجگر		با این همه شام که دلی خوش دارم
زیماسناز بهیروزان تو ایهم	وله	ما داشتگان سینه و کاران تو ایهم
بنود زوچه رو گوشت خشمیت با		ای ساقی زخم میگساران تو ایهم
یارای زبانی که کشتای تو کنیم	وله	توصیف کمال کبریا می تو کنیم
چیزی به بساط ماتمیدستان		جانی که تو داده اندای تو کنیم
عشق تو کلیم طور سینه می دلم	وله	داغست خشم سینه صحرای دلم
در دست که طبیب جان پدرم		درمان غم مقصد اقصای دلم
جان در سز زلفت تا با نالی کردم	وله	دل با صدف گوهر پاکی کردم
از بهمت فقر خانه پرداز خرم		در کاسه مهرشت خالی کردم
حال مل آسوده دلان خستالم	وله	بیه روی این بخیران سوختالم
در دل تو یکس مرا کار نکرد		بره ال سلامت طلبان سوختالم
صوفی بر خیرهای هوئی بر نیم	وله	آتش در دل پیاد روی بر نیم

از سینه تنگ نقره مستانه		در نیم شبان بر سر کوئی بنیم
	وله	
از ظلمت هستی خود آزاده منم		چون شمع بنیر تیغ استاد منم
پیان مشرب جریان خالیت		خمن نه چرخ را گمن باده منم
	وله	
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم		آتش بجانی زده مرگان ترم
عیبی نبود هست کسار گرم		عیبم همه آست که حساب منم
	وله	
ای هوش بی داده فدای تو شوم		فارت زده باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه نخواهد دل		ای جنت آماده فدای تو شوم
	وله	
چل سال کتابم و جهانم خواندم		تا رخ زمین و آسمان را خواندم
خواب عجیبی فدا ده بر دیده بخت		از بسکه فسانه جهان را خواندم
	وله	
پیش کرمت دستم هستی آوردم		نزد تو کمی و کورتی آوردم
بیار توی بجز ششم بام چال		نوشیدم و روئی بهی آوردم
	وله	
اگر قدر بر کس تا ندیدم		در موهن و دستان خردم
نته شده ام کنیز تو		پادشاه پادشاه

ولم	تاکلی گل عیش من چو پیا پیچیم پیرچ و خمر لعلت تبارن بیکدم	آمار خود را به طعنا پیچیم ناله در آرزو میرنگان اسیریم
ولم	پسید ز بار خود کی از باران فرسوده شد از خوردن باران	تا کی بچشمه گویند که من پیا پیچا بیکدم از گریه و غم باران
ولم	ای مهر و عشق کارای پیشه کون جانان سر و دست پایا از آن دوش	فرز ایند سر و گی و پیشه کون فرز ایند دوش پایا از آن دوش
ولم	مقدور نشد ز دهن افشانی من بر قاست کبروی آزاد گیم	در جاده زندگی نو آسانی من کوتاهی کرد دلق عرانی من
ولم	زهرم بقبح دمی که می نوش من باری خور خون عاشقان می نوش	در آتش زهنگی که آتش من این بخت کباب زهنگی من
موقوفه میر محمد صبح		
	ز قند من سر می است نایب است مردانه مقدم زاری آتش کج شادی	نورین بگریه و آواز زاری است لانه من زاری که زاری است

دله	مخنی طلبی بساط صورت ته کن در مجلس قبال حال راره نبود
دله	بگذارد خربین فسانه سازه کن دل میخوای زبان خود کو ته کن
دله	آن راحت جان دل شیدایی من شبهای غمت نگفت چون میگردد
دله	گو یاز خدا خدا هست جگر خانی من یک روز نگرید یاد تنهایی من
دله	تذیر بکار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع و انوار افروزد
دله	سایه بخار من چه خواهد کردن با این شب نار من چه خواهد کرد
دله	ای دیده زار من چه خواهی کرد با گریه ناله هست سخت جگری
دله	خدا شک نار من چه خواهی کرد در حبیب دکنار من چه خواهی کرد
دله	صوفی اگر است به کجاست و تقیین از چله نشینی فتنه و کاری است
دله	بگذارد حدیث نفس شبنو خربین پیوسته کمان کج بود چله نشین
دله	یا ران عزیز نور بنیای من رفتند و گشتند با یکدیگر هم
دله	رفتند چو بوش از سر سودای من اندیشه نگریدند تنهایی من
دله	حق ظاهر و خلق در جوار افروز سحر خیزه خورشید بچاک اندود

تو بخیر از قصه در ادراک خود بجای	موجود نهان نمیتواند بودن
وله	
از گنج بار صلیح نتوان کردن	از باغ بنجار صلیح نتوان کردن
در میگرد که چرخ دردی کش است	بارنج خار صلیح نتوان کردن
وله	
آه سحر آن نگار خوین جگر آن	پرسید از احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان گفت	من در دل بی نصیب کوی تنظران
وله	
ای بسته آب گل چه خواهی کرد	ز اخوان صفا فحش چه خواهی کرد
دندان بجگر نقشار و دردی	بیدر و بکار دل چه خواهی کرد
وله	
ای گل تو بوی دل خود شاو مکن	بارنگ پرین جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار	کار دل باست عشق فریاد مکن
وله	
ای بخت نژد در سیاهی میتو	تن زار و زار و چهره گاهی میتو
باتو سرو با بر بنه در گنج خراب	خوشر که به بخت بادشاهی میتو
وله	
ای خاک و فارق به باد از دل تو	یکدل بجهان گشته شاد از دل تو
کیبار نسیمی براد دل من	داد از دل تو هزار داد از دل تو



ای در دل هر قطره نشاء از تو	ولی در سر هر جبابه و در از تو	دله
عمنون دل و دیده خونبار نیم	چاه از تو و باوه از تو مینا از تو	
ای در نیم دیده دریا از تو	آه از تو و ناله سینه فرسا از تو	دله
خندان گدزی ز چشم خونبار و چشم	دل از تو و دیده از تو و ما از تو	
ای عاشق مخون دل نشاء تو کو	ای کوه گران درد فرا تو کو	دله
وحشی تری از خود بکین نشاء	ای صید بخون طلبیده صیاد تو کو	
سرم عشق را از بیگانه مجو	از دوا عطر بنیخ خبر افسانه مجو	دله
مستم به پیشیاری از طلب	افسانه عقل را از دیوانه مجو	
خفت زده ام خاطر آگاهم ده	افسوده دلم آه سحر گاهم ده	دله
عمریت که روز و جهان یافته ام	ای قبله مقبلان خود را بهم ده	
ای صیت بزرگی بجهان افکنده	دین را بدم داده شکم افکنده	دله
فروانه بودی که بهیار قبول	مستدار خدا بنده و دنیا بنده	
ای بنده و پیر و دوزخوار کنده	با کون خری ساخته چرخ بنده	دله

از پستی و سرستی و دیوانگیست	دشمن در خنده دوستان شرمند
ولم	
تا چند خرمین اسیر ماتم شده	با خلق زانند از چه همدم شده
چون یار موافقی ندیدی از چه رو	در بند منافقان عالم شده
ولم	
جانا چه بود که خاطری شاد کنی	در لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو	در خاک شوم زنده گرم یاد کنی
ولم	
تا ناله درخش گادایی نکنی	در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از بخت یار	در سلع عشق مسخت جانی نکنی
ولم	
آشفته دور روزگارم ساقی	در مانده محنت خوارم ساقی
شرمنده دست رفته ام ساقی	جامی لب تشنه بدارم ساقی
ولم	
رفقند ز بیم میگساران ساقی	من مانده ام از گران جانان ساقی
چون لاله در انتظار ابرکت است	وانغ جگر سینه نگاران ساقی
ولم	
بشکن مستح سپردن ای ساقی	می نیست درین جام گون ای ساقی
مردم ز خارباده ناب کیست	تا چند توان کشید خون ای ساقی

چون باوصیایک عنانی نکنی ای سرمه بجا که تا توان کیان شد	وله	بازاغ وزغن هم آشیانی نکنی زینسار بیدیه مگرانی نکنی
آلوده زهد کرده ام دامانی مارخت زکوی نیکنامی بردیم	وله	وجهت من المسجد نحو الحانی نشود حکم معاشیر الاخرانی
زاهد از عشق دین فسون زبری تر ساخته دامن تقوی از سوسه	وله	روی دروغ از میکده گلگون زبری زین آب گلیم زهد بیرون زبری
ستره سر آفاق خربین گردیدی اکنون دامن رنگ و بوی را بگذار	وله	وز دیده دید دیدنیا دیدی تا چند اسیر بیمی و امید
تا چهره زاشک در خوانی نکنی هرگز چون شمع جا بیفت ندرند	وله	در محفل عیش گلفشانی نکنی گر با همه کس چرب زبانی نکنی
امر و زل ست زیر بار عجبی کو تاهی قصه دیدم از عمر دراز	وله	دار و نفس صبح غبار عجبی در گردش چرخ روزگار عجبی
از می لب غنچه گشت گلگون ساقی	وله	چون لاله شسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدهد ز بار خجالت	تنگ آدم از تکبت ایمن ساقی
وله	
آنی که باز نگاه دعوی چستی	و اندر طلب گوهر عرفان هستی
تا دریایی که در گره داری پیچ	کاش آنچه سپرده بخود می هستی
وله	
مهری بلب غوزن گرم دمی	گد نیکی اگر بدی که خاموش می
خاموش خرمین که از کلید سخت	جز قفل زبان نمیکشاید گری
وله	
صحراست زبیره سبز فام ساقی	کار از گل دل شود تمام ساقی
گو چسب رخ نگر و برادر دل ما	کافیت با گردش جام ساقی
وله	
ای در دوزمگ فکر در مان نمکی	آزار دل شکسته حالان نمکی
در جان غم یار دارم آسان هم	ای محنت بهجمر دل آسان نمکی
وله	
ای آنکه نبشته زیب نسرن اری	صدر خنه ز غره در دل دین اری
خلیبت که اشک بوس پاک کند	دستی که ز خون ناگارین داری
وله	
آنی که بقدر ز سر و آنداده تری	دل را ز بهشت نقد آنداده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم	اگر هست بازار من افتاده تری

ولہ	ہر دم ز تو عمر میکند پنج دینی دیروز ترا کہ هست فردا امروز	جزو عدہ بفردا شناسی سخنی بنگر کہ چه کرده کہ فردا نمکنی
ولہ		
ولہ	ای دل رہ در سیم عاشقان نگذاری دستت نرسد بدین وصل خیرین	در دو غم خویش را بکان نگذاری تا پای بسیر مرد و جهان نگذاری
ولہ		
ولہ	ای نازندان درویشان بکنی آہستہ گذر کن ای صبا از افش	غمازی را ز سینہ ریشاں بکنی آجا دل جیست پریشان بکنی
ولہ		
ولہ	ای دوست چراغ چشم بیدار توئی آشوب جهان فتنہ بازار توئی	معتوق توئی عشق دیدار توئی خود یوسف مصری خریدار توئی
ولہ		
ولہ	در کعبہ خیرین امیر اسلام شوی یا امت عقل باش یا بندہ عشق	در دیر حریت بادہ و جام شوی حیف است درین میانہ بدم شوی
ولہ		
ولہ	شوق ابر بیدارت نرساند نرسی در حضرت دوست غیر را راه نبوی	در صفہ یارت نرساند نرسی گر عشق یارت نرساند نرسی

	وله	
هم درود و دای دل انگار توئی پرکار توئی نقطه توئی دایره تو		عاشق توئی عشق توئی یار توئی یعنی که زهر پرده بدیده توئی
	وله	
ای خامه بسی نکته سرائی گروی صاحب دردی اگر ببادت برسد		از زلفت سخن گره کشائی گروی عمری بعبت هرزه درائی گروی
	وله	
خاموش خرمین که گفتنی با گفتنی اکنون خود را بگوید ازادان کش		باشقرب کلک خویش در سبقتی خاری بودی غنچه شدی بشگفتنی







لا احمده فی الآخرة والاولی و السلام علی سیدنا المصطفی و آله خیرة الوری یکده بصغیر  
 دل و ونیم که عند لیب گاشن راز است بر خاست محفل نشینان شوق را همی  
 در جیب صغیر نیم دو و کباب بگرار مغان ماست بان ای مشام نخبه شیران کج  
 استغفر الله العظیم بلبل مینو اراچه برگ و ساز و دود سوختگی را که ادم ایند از قند کج  
 که پرده سخنان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا تجمل ز خامی مشرب خویش	چون شمع گداخته ز تاب تب خویش
دل میگرد از شرم ز بانم لب خویش	با نذر که گدازم از سر مطلب خویش

مصراع ناله نخیست رسیده صغیر دل اگر تامل شود بی نسبت نیست با گوش و شن  
 یعنی میوش و جوش هنر و پیمان عیب پیش آشنای باد و هوا الملمع بالسداو  
 منته المبدأ والیه المعاد



<p> سپاس منده اوان زرمایار را  سپاسی که یزدان شناسان کنند  بسر از گل سجد و افسردنم  طراوت دهم از زمین بوس لب  بیاد رخی سینه سپنا کنم  نفس را کنم صبح گیتی فردا  لواست آلی کنم حسامه را  خط و خال رخسار دفتر شود  طراوت ز شبنم دهم باغ را  زنی چشمه خضر جادی کنم  ز باران فرستم بمهر آج حمده  دل از حمد یزدان فردا شود  ز تفسیده گلشن دهر گلشنه  نیاز آوران را صلائی زخم </p>	<p> شنا می شایسته دلدار را  نشانی که غسالی سپاسان کنند  بعجز و سر افکندگی سر زخم  بخشکی چه بندم با فوس لب  زبان از بنا خنل موسا کنم  چو خورشید از آن آتش بنیوز  بستاج شاهی نهیم نامه را  مداد مستلم عنبر تر شود  ازین رشتو خرم کنم داغ را  بستان جان آبداری کنم  بفرق سخن بر نهیم تاج حمده  نفس گرم چون برق سوزان شود  ز بانم با تش زنده دامن  پیش حقیقت لوائی زخم </p>
--	---

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی برگ ساز راه جازبی

<p> زبانی سزاوار حمد و سپاس  چه گویم که یارای گفتار نیست  که فی از دم نانی آید بجوشش  چو بای زبان زنده از نام تست </p>	<p> خدا یا دلی ده حقیقت شناس  مرا خبر تو کس یار و یار نیست  ز فیض تو آید دلم در خورشش  دلم رنجی بحسب انعام تست </p>
--	---

نزارد فروغی ز خود مشت گل  
 وجود تو نکشاید از دست جود  
 دمی خامه صنع را سروری  
 از آن چهره پرداز چین چگل  
 نه بخشی اگر گمرازان را سراغ  
 درین تیره کاخی که ظلمت سرت  
 ازل تا ابد مداحسان تست  
 می عشق روشنگر سینه شد  
 تو کردی زبان مرا پادرس  
 یعنی شدی بر من بر خامه ام  
 کند از تو در دامن روزگار  
 نهی لوح مشک و خوشاکام من  
 من زار مرد ثنائیت کیم  
 دید از رگم فقه چنگ درود  
 بدستان زخم راه دور غمت  
 زبان ست دستان زن باغ تو  
 حدیث من و دانی شایم  
 ندانسته ام کیستم چیستم  
 فشار کجالات دعوی رسد

مگر بر تو فیضت افتد بدل  
 عدم بیکران را چه یارانی بود  
 بهی طسرازی و صورتگری  
 گل از گل مد داغ شفت زول  
 نیفر و زو از داغ شفت چو داغ  
 نفس راه لب را چه داند کجاست  
 بخوان کرم دل نگه دار تست  
 بخانه است چشم آینه شد  
 که زو از سخن کوس اسکندری  
 زدی غازه بر چهره نامه ام  
 رگ ابر کلکم در شا هوا  
 سبیل تباه تو دار و سخن  
 نو ابر و ز غولیش کردی نیم  
 صفی هم زنده از غنونی سرود  
 به داد و خواهم زبور غمت  
 دلم طور و شمعش بود داغ تو  
 باین خیرگی خنده می آیدم  
 تویی مین هستی و من نیستم  
 مگر دست دعوی یعنی رسد

<p>خترین از می بخودی جام کش اگر محو کثرت و گر وحدتی قلم بر فسونهای نیرنگ زن چو اند خویش و بیگانه تنها شوی</p>	<p>زبان مست و عوایت در کام کش بهر صورت آئینه حیرتی ز ندر اهرت آینه بر سنگ زن قبول حسد او ند یکتا شوی</p>
<p>نیایش سرور عرش مسیر تین نقش تقدیر وسیله کارگاه ایجاد و رابطۀ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد</p>	
<p>دل و دیده با فرش در راه گیت بلند از که شد رایت سروری فرزنده بدر عسرفان که شد بنوع بشر سر فزاری که داد ز فیض که این مشت گل جان گرفت ملک چاکر لا مکان پاک گیت که پا بر سر ماه و خورشید زد روان در رکاب که جبریل رفت می معرفت دردی جام گیت زمین مکن آسمان آستان خدا را بود در نیابت امین محمد سرافراز خیل رسل امام الهدی اشرف المصطفین</p>	<p>جبین با زمین سای درگاه گیت که بخشید عزت به پیغمبری فرزینده مت بر انسان که شد گفت خاک را بی نیازی که داد من روع از که رخسار ایمان گرفت قدم بر فلک سایه بسیار گیت که بر سیم و زر است که جاوید زد که حکمش بتورات و انجیل رفت دل عارفان زنده از نام گیت فروع زمزم قبله راستان کفی حجة الله فی العالمین امان البرایا دلیل السبل مغیث الوری علی انخا نقین</p>

سر و سرور یک تازان عشق  
 شفاعت گرجوق بجا صلا  
 سبیل گدایان او سبیل  
 ترکامل عیاران حق اکل  
 نزکمت بهر نکته اش پستان  
 عیان کرده پوشیده اسرار را  
 شد از مهر ختم نبوت عیان  
 باین جلوه بکشی چشم دلی  
 شد از شان او شوکت کفر نیست  
 صبا بدم غنچه اش نشده  
 زند بجز رحمت چو موج ظهور  
 نیار و سران تیغ او خضم نیست  
 بعدش عبادت روانی گرفت  
 دل قدسیان بست همچون دوش  
 بزم ازل محرم راز اوست  
 کاید دل تنگ هر بسته کار  
 چه خرم بهار بیت با آب رنگ  
 چه دولت سرایت جنت اساس  
 چه نعمت کز قسمت خاک نیست

بلند افسر سرفرازان عشق  
 حلاوت ده ذوق صاحبان  
 جنبش کش موکش جبریل  
 بزرگی بهر آیت منزلی  
 طلب ناسخ نسخه پستان  
 زرخ پرده برداشت انوار را  
 که بعد از عیان نیست جایان  
 به بین پایه اش را اگر مقبلی  
 بیلا داد و قصر کسری شکست  
 پر درنگ گلنار آتشکده  
 شود خشک دریا چرخ و شور  
 یک انگشت او فرق به شکست  
 چنین صنم چه سانی گرفت  
 بود ناله عشق محل کشش  
 بروی دو عالم در بار اوست  
 در رحمت خاص پروردگار  
 گل داغ عشقش بهدای تنگ  
 از دوزخ سینه حق شناس  
 چه رفعت کز خواص افلاک نیست

<p>بلند آسمانیت ذات البروج          پرو باد برآل اطلس را و          بیاران روشن روانش همه          بضاعت نداری خموشی گزین          درین عرصه بیکران که جولان          زمین ادب بادت بوسه داد</p>	<p>بهر اراج بخشد فلک را عروج          سپاس و سلامی سزاوار او          بر اصحاب و بر پیرانش همه          غرق ریزش است ملک خرب          تمهید است حیران چه سامان          در روی سزایش نداری بیای</p>
<p>نخلبندی این دلکش چمن بستایش خاقان سخن          نگارنده دفتر حکمت است          مؤثر حسد او ند و مبدع سخن          زبان جلد زین سخن کوتاه است          مسلم والی کشور ذوالجلال          سخنور مسلم علم و عالم قلم          معانی نیاید بیان بی سخن          خلافت با انسان بطقست هوش          برگ میند فستری مرده را          صفا پرور حبیب دامان دل          سخن حکمت آموز و دل نصیب          سخن نیست غیر از نگارن عشق          مسیحا سخن یار جانی سخن</p>	<p>قلم اولین زاده قدرت است          بلاغ پدید آمد از حرفت کن          قلم نقشه بند کلام الله است          قلم چهره پرور از حسن و جمال          دبستان حق را معلم قلم          سخن جان سنی و معنی سخن          بناد و بنا قست و حیوان سخن          سخن زندگی بخشد افسرده را          سخن در غلطان عمان دل          سخن گوهر از و طبع ادیب          سخن شمع آشفته خالان عشق          بدو چشمه زنده گانی سخن</p>

شنیدیم سحر می سر آمدنی  
 چه خوش گفت و دوشینه گویند  
 بلندست بس جایگاه سخن  
 بسی کرده ام طغیانی و غراز  
 که آخر بود عسر را کوشی  
 جهان سرور اند گویندگان  
 بهر ملک ناپایداریست حکم  
 نوشتیم بر طاق قیروزه خام  
 درین پر فتن عصر آخر زمان  
 ز خصلت ان شتی افسرده ام  
 میجای وقتند از ابلهی  
 و مینما بدعوی کشودند دلافت  
 بهم آواز گشتند با هم خندان  
 ازین مرده شکاکان مالا باور  
 بر آشفته گردید کلک و دبیر  
 ز نیزنگ گردون نیلوفر  
 درین ابرمن گاه و چشت فرا  
 امید از حسداوند دارم امان  
 با این مندر زانگی و می

سخن نو بهار و خجوشیت دی  
 سخن جان بود گزیده شند  
 کلام الله انیک گواه سخن  
 چه نسبت سخن را بهر دراز  
 نگردد و منوع سخن فتنی  
 سخن شان باقبال دل تهرمان  
 سخن را دادم استوارست حکم  
 کلام الملوک ناوک کلام  
 زمین شد چراگاه ناخروان  
 نوازنده کسبه طبل شکم  
 بهم وزیر گویند طبل تپی  
 بینا شتندی بر این شنگاف  
 بشوریده مغر خرد پروان  
 سر اسیمه شد لفظ و معنی نفور  
 که منکر صدائیت صوت احمیر  
 مگر دل بینردان برد و دوری  
 چو پریده و نیای آشوب شریک  
 هو الممن الفضل و استعان  
 خرد من دیدیم میکند دلدی

که گیتی ست اصداد را آنجن  
چه جذب فراتش چرخ اجاج  
زنکمت اگر شک را ندخن  
گر آنکوزه اندازه را می شناخت  
وگر حیف هم داشتی آگهی  
گیرستی اگر خیر عیار نهی  
اگر میشد اگر نکوهیده نراغ  
زغنم گزشتی رنج از صوفی  
اگر حد خود پاس میشدت سیر  
گل آنجا که بند قبا کرده با  
خریدار سرگین بود گر جعل  
چه شد گندناگر زهر جاوید  
غم در پنج دنیا با سهل شد  
پلیدی منشت ز فوج یزید  
عوانان را میزد عارف بقید  
چو ابر جهالت شود منجلی  
هزاران ازین گونه در روزگار  
بهین کار پروازی چرخ پیر  
خزین از دل افسردگی سود پست

نشاید ازین غم پریشان شدن  
بجائی بود هر یک را رواج  
زیانی ندارد بشک فتن  
بکاشن سر از نازکی میفرخت  
به پهلوانان زیدی از سر بهی  
نگشتی به لحن معنی رفیق  
نخوردی لیل بیل و گل بیارغ  
نخست جگرهای مرغان پیش  
کجا فاش گشتی بعد عبیر  
نمی آید از پرده بیرون پیاز  
چه کاهش رساند بشان غسل  
بغیر زیانی نخواهد رسید  
چو با مصطفی چیره بوجمل شد  
سر سبط خیر البشر را برید  
حجی طلب خصمی زند با جنید  
کجا فخر رازی کجا بوعلی  
عیانست و داننده بی اختیار  
درین عبرتستان و عبرت بگیر  
صبر نیت شکوه اود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرغ گل و خار در پرورش همسرند چرائی در اندیشه و دلخراش خدا یا برین بنده بوالفضل صباحی که زادم به نجات سعید کنون مویم از گردش روزگار ز روی من این تیرگی را بشوی	بصورت میا ویز و معنی بسج درین خاکدان از یک آبشخورند نضولیت اندیشه تسلیم باش نه بندی در فضل وجود و قبول سپه بود موی من رو سفید سفیدست در روی من از جرم تار که از من بدو از تو آید نگو
--	--

حبیب سانی خامه بر آستان عشق

چنان دردت عشق سازم رقم در نیجا قلم حکمت اندیش نیست بر انم که آتش به ناله و زخم چو پرورده عشقم و خانه زاد ندارد غم آتش جگر از حریق دل از عشق سرکش بوجد آمده ز عشقت رخسار خورتا بناک فرو دندم دست در آدم عشق بدل گر ز عشقت در می میکشود ز عشقت گرفتد شراری بدل فروغی بهر دل که از عشق بر نیت	شکا فذ ز نامش زبان چون قلم که عشق آتش و خامه نی بیش نیست گل شعله چون شمع بر سر زخم حق نعمت عشق بند هم بیاد نمیدیشد از بار باران غرق سمندر بر قصد در آتش شده بود زنده از عشق دلهای پاک ز حسن ازل شد مکرم بعشق نفرمود ابلیس کردی سجود بدریا شود قطره ات متصل تجلی علم زد سیاهی گر نیت
--	---



<p>ندانم کجا عشق را منتر است شب خفته بختی کند عشق روز بهر جا بست چون مهر نیک اختر سراز مهر و کینش نیایم بر شگفت از دوش لاله باغ دل فوشا ساقی عشق دریا نوال سرنه فلک گرم پیانه اش کزک از دل خود کند مست او کمش سبز بیدست و پایان عشق گردی سراز و دنیا و دین بها شهیران هوای وصال</p>	<p>غبار در پیش نو چشم و دست کشاید لوار صبح گیتی فروز و در شمعان زیر شمعش مهر که جان بخشد این تیغ آلودن بلبل ساغر خویش از دماغ دل خمارست باوی خیال و مجال خوشا حالستان منجانه اش بدستی ندارد و طبع دست او که بخشند افسر گردان عشق فشانده بنقد و کون استین بود خاص شان و دلت نیزال</p>
<p>شنیدم تهیدست بجای صله که پیری چو پرواز از اینجا توان غریزی بذلت کشید و برنج ز باد خزان خشک شد گلشنش گل افسرده شد عندلیبی نماند شد آذر پس از عیش ناز طوک گذشت آن جوانی و چاه خیل</p>	<p>شنید این حکایت ز صاحب دله خداک قدش حلقه شد چون کمان بشد ز فکندش سرای سنج نگشتی یکی زانغ پیرانش در ایام سختی جمیع نماند رکش رشته جسم تراش چو دوک بصر از رخ نام شد گنده پیر</p>

<p> بجان مانده بودش شراری بجان  دلی بود گرمی بنجا کس ترش  خلد چون بدل کار دارد بسته  که مسکین تر از بنده امر فرست  پس زانوی نامرادی شست  عطار و قلم را ندیده گفت زه  فرازندی بخت پستش گرفت  در آمد چو خورشید یار از درش  شب تار غم رفت و خورشید  تبی دست گرفته را کام داد  دم گرم او یاد او دشمن عشق  که خلق از درش یافتندی امید  که شاید بر آرم بهار از خزان  دل مرده شاید احیا شود  که عشقت بر شپشه زندگی  دل آسودگان را صلائی زن  نوازنده ساز جان فرست  نی خوشخوانی تو در پنجه هست  ز بهت تا بگوش و کمان در دست </p>	<p> از آن آتش داغ پر در میان  بر آرد ده غم گرچه دود از سرش  بر آرد ز پا حنار را هر کس  بزاری همی گفت خون میکشیت  ز هر سو چو بخت درم در بهست  کشود اختر از بسته کارش گره  در آن بکیسی عشق و ستش گرفت  شب تیره بختی برفت از سرش  ز صبح جوانی بر و مند شد  چو صبا بدل این قصه انجام داد  شراری بنجا طرقتاش عشق  پس از بسته کارش بجای سید  مرا هم بلب جوت عشقت از آن  لبم زین ترنم مسیحا شود  روان دارد از عشق پانیدی  خرمین از غم دل نوانی زن  تو خامش تو گشتی کس از در نیست  اگر خامه افکند سعدی ز دست  بجو اختر سعدی یاری دهم </p>
---	---

مگر میدمیت غمسه از گنجه یاد	نی نغمه سنج تو در پنجه باد
کمی تازه تا خسته گنجوی	شرابیت کسین باد و رایت توی
کام خشی می خا حکمت ریا خلا او و ارتقا و خیا و الد بزرگوار خیره قمع الاطما	
عطار و مرا گشته آموزگار	به توصیف علامه روزگار
رصد بند گردون نیلوفری	خدیو سیر بلند اختر ی
مرا والد و محفل کل را پسر	یتیمان علم و مهر را پدر
بجان رهگذر اوج تقدیس را	بدل وارث حکمت ادبیس را
بهین گوهر پاک این نه صدق	خلف را شرف ابوالبشر را
سیحادمی خسته حالان هر	پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سحر بزرگان گردون فراز	بران سده گلگون ساز نیاز
دل خاره طبعانش آناه گرم	چو پولاد در دست داود نیم
نقش چون خیال از ریخت نزار	هلال قدش تیغ فرسودگار
در انوار او مهر چون زهر کم	ضمیرش دل افروز صبح دوم
رسم جویش فکرش خرد کامیاب	زلزال خضر پیش فیض سراب
مسلطون اگر نه نشین شد بجم	نجات بجلوت کشیدش که نیم
به بیدار بختان قدح بخش نور	حدیثش به لعل دکان بانگ صحر
در ایوان قدرش فلک آستان	ببام جلالتش ملک پاسبان
پیر از عطر خلقش گریبان کل	غلام با خلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زرفشان	بامداد او زالی رستم نشان

چو نسیان بارنده در رحمت	چو نور شهید تابنده در کرم
پراز حیت اوقبه آنوس	دراقطار مغنی فرو کوفت کس
بر اوزنگ غرت سلیمان شکوه	در اقلیم رفعت فزائنده کوه
بیاقوت لعل به نشان شکست	بلمب قیمت آب حیوان شکست
برون کرد از ملک دولت خل	درستی از ویافت علم و عمل
مسیح ادم مصطفی معاد است	خلیل آیت موسوی منزلت
ز جدهش تمذیب اصول فروع	حدیل ملک در سجود رکوع
پی حفظ دین نبی جوشن است	ز خطش سواد جهان روشت
روان پرور لمن داد بود	صیر نیش ناسخ رود بود
سر خامه اش تا فریارسید	مقام کلامش با علارسید
بلندی ده پای سروری	شهنشاه اوزنگ انشوری
حکیم حسد و پرور جمل گاه	حقائق شناس معارف پناه
ارسطوزش آینه اش کی	مشکاب ندارد به نشانش شک
نیاید ز خس بستن زنده رود	ز تو حیف اوگر بر بخت سود
شود بسته سیلاب دریای نیل	محالست که ز دست هقان نیل
بگو ماتم از مرگ ایمان کند	اگر ملحد انکار قرآن کند
بناخن خراشد چو الوند را	کند خیره ابله خردمند را
که دره اتمی نیاید نهنگ	ندانسته کالیوه کردار دنگ
که میدرو از ابلهی دام خویش	کجا کام حاصل کند خام ریش

مرا هست چون صبح صبا و پیش  
 نوشتم بوی نفسش اگر کید و حرف  
 عبادت شمارم ثنا خوانش  
 نرا ندم بدج بزرگان مستلم  
 بگریم پغیسر و آل او  
 کنم گر بدج نیا کان خود  
 پیرا کنم گرتایش گری  
 اگر سود دنیا غرض دهم شتم  
 تفاخر کنان سردران جهان  
 زبان میکشدم بنام کی  
 چو میکردم این باده و جام او  
 ببردشت تشریف احسان من  
 بنودی دروغ از منش ملک مال  
 بگردون نیاید سر من فرد  
 خسته در شمارم نیاید کس  
 پیشتری ز صد گنج نابوده ام  
 جهان شست خاکبست در راه من  
 بگویند افشانه ام دامن  
 پیر را ازان میستاید دلم

گواهم حسد او ند فریاد دس  
 نگنجد درین ظرف دریای زلفت  
 تو از ابلهی بذله میدانش  
 ز فرماندهان عرب یا عجم  
 که هر کس بگوید خوشا حال او  
 ادا میکنم حق ایمان خود  
 امیدم که حق باشدش شتری  
 و گر از طمع دانه میکاشتم  
 حسد اید او بودند شعرم جهان  
 شکر میفشاندم بکام یک  
 همی زنده میداشتم نام او  
 زدی بوسه طرفت دامان من  
 ولی بود بر بهمت من دبال  
 مرا یک جبین ست و یکجا سجود  
 باین بیکسی فخر دارم بے  
 که دنیا بود پشت پا خورده ام  
 زنده که ره جان آگاه من  
 که در کوی حق یافتم ماسنه  
 که فیضش رسا نیند تا منزل

سبک میبارم جهان بنزد تو بر آن تربت پاک باد انشار	که سنگینی استخوانم از دست درود از من و رحمت کردگار
مناجات	
خدا یا بجهاد خداوندیت طمع نیست از کشت بی صلح بسته شرمسارم ز نفس فضول که نیک و بدم هر دو نمودار نذارم بجز عجز چینی بکف نبخشید سودی جگر خواری بدرگاهت آورده ام عجز خویش نگیری چنان دست افتاده بیک عمر در نیت زبستم اگر هست بنا در دیگرم در افتادگی از که خواهم مدد خروشان خراشم جگر درش ز چاک نفس از مغان بهار شکيب از دم زفته نیز در چنگ نمانده است امیدم بچیزی مگر که عصفیان بکوی کریان برند	که بخششی عیشم ز خداوندیت بخش نمودیت کار دار و دلم ز طاعت مکدر عصفیان ملول چو عصفیان بود طاعتم ناسنار شد از کف مرا زنده فرصت یافت من و دست و دامان بی چارگی سر از شرم بی برگی افکنده پیش که خود از گرم هستیش داده گدای در دست نیستم کیستم و گرنه بحسب مان مر آن بین درم مدد از که افتادگان را رسد کسی نیست غیر از تو فریادرس فرستم صغیر دل سوگوار برم مانده چون بنره در زیر سنگ بچاک گریبان و دامان تر گفته دیده آرند و غفران برند

بهر حاجتم از تو امید دار	که هم فیض بخشی هم آمرزگار
تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفا علی	
سرم بود در حبیب فکر تویی	بگو ششم رسید از سبب یار سبب
اثر کرد با ملک خدا خوان من	بجو شید از ان نام خرم متن
شدم ست در لذت فنا و پیش	چون که بگو ششم رسید آن سرش
ازین شت کل رفت افسردگی	براحت مبدل شد آرزو دگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست	که آرام جانهای قدسی از دست
بخود از سر ذوق گفتم که مان	بکن ششمی از نطق تسبیح خوان
خوشی مهر وقت نبود نکو	تو هم داری آخر ز باس نه بگو
بود روح را لذت ذکر قوت	ز بانست نداند مهر سکوت
چو گفتار او کار فرما شدم	بذکر حداد و ندگو یا شدم
چو شمع ز بانش شب افزو گشت	ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
علاقت و نوعست فعل خیر	کران هر دو حاصل شود و غیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی	براه خدا خلق دعوت کنی
و گرا آنکه خلق از نکو کاریت	کنه اقلای بهشیاریت
خوشا آن جوان مرد نیکو شست	که دیدارش آرد بر راه بهشت
صغیر خامه بلند صبر بر بهوش افزائی مرز بانان حکمت پذیر	
چنین است فرمان که حق را نهان	نشاید نمودن ز فرماندهان
لها پنده راه خیر و سلوک	ندارد نصیحت در بیخ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق  
 بیای شهنشاه شوکت فروش  
 بپذیر ز من گوش بکشای  
 بود پسندم افزایش موش تو  
 جوان بخت خواهد جهانست  
 تو دانی که دنیاست ناپایدار  
 بهر جانمی پا درین خاکدان  
 تن سروران لطافت شست  
 بنفشان باین بی بقا دست  
 به تسخیر جانی چو آلی بنیج  
 بنکبت سر بسته فل چو  
 بروی توانی گرفتن جهان  
 ز ابله پس آزرده جان برست  
 بدنیست ترا نیز دندان آرد  
 چه بندی میان زافزین کمر  
 پی این سفر برگ و سازی بیا  
 چه میبری از گنج داران حساب  
 باز دامل این چه لب تکیست  
 شدی بنده خاص فرج و شکم

نکو خواه خلق ست پاکیزه دلق  
 فقیرانه بنشین و بکشای گوش  
 که بهت بر روی زنزه از عالمی  
 کنم گوهر آویزه گوش تو  
 که در محصر آن پیر داند برون  
 نباشد بنا پا یار اعتبار  
 بود فرق فرماندهان جهان  
 براه تو اهر و زده است و خشت  
 فلک بخت را هر روز در برابر  
 که خاکش فرو برده تار و گنج  
 فرو رفته زنده در گل چرا  
 ولی مرگ میگیرد تانگهان  
 که غیر از خدا دل بچرخ نیست  
 اجل در قفایت دهن کرده با  
 که بستن ضرورت زینت سفر  
 سرشک بار و نیازی بیار  
 حساب خدا را چه گوئی جواب  
 خجاست و سعادت بوار تکیست  
 شکم بنده باشد ز فر بنده کم



خدا بسندگان از توانا لان بخت شقاوت بلائیت بی زینهار شعرت چه شد ای اسیر غرور شب عمر رفت و چنان خفته تو دانی و گر با صلائی زدیم خرین از غر و شت جهان میطید سعادت کسی را کند رهبری	دل مستمندان ز جور تو شوق مکن ز نیش و این بلا را شعار گر از غروری شدیم الشعور نزدیدی مگر خواب آشفته گر از خواب را پشت پائی ز بیم زمین میطید آسمان میطید که آموزد از گفته است سروری
---	---

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجه ترا دیده بودم ازین پیشتر چه شد چیردستی بکروفرت بدینگونه زرد و تزاری کنون لکد کوب از پیشه گرد و منت بگفت که از گردش روزگار چه میپرسی از لطمه سنج ضعیف جوانی کند کوه را زیر دست چه میپرسی از بنده مستمند	چه پیش آمدت کانیچین رنجه ز بون بود در پنجهات شیرین که اکنون فرو خفته در گل خرت که چون گاه از کمر بانی زبون چه شد زور بازدمی پیل انگشت مگز نیستی آگهی هو شیار که خس ناتوانست دور یا حریف کنون بر سرم برف پیری کشت حداوند بوشی فرا گیر بند
---	--

حکایت

سید دل امیری شریفیت	سحر بر سرش سقفت ایوان شست
---------------------	---------------------------

<p>بنیاد برون استخوان بریزه اش جوشد روز آن با جرادید گرفت که ایوان چرخست محکم اساس فراغت توان خفت در سایه اش شب نیم راحت سحر که گزند نیم تنگدل از زمین فراغ نه چون خشت و سنگت پیکر شکن</p>	<p>بکفر کمر بست استغیوه اش فقیری در آن شب بصر خفت بر این بنده فرضیست چندین سیل ز ویرانی ایمن بود پایه اش نیز در باین رنج قصر بلند ندارم تمنای ایوان و کاخ که باران و خورشید بر تو فکن</p>
--	---

## حکایت

<p>نیاسود چشمش شب از درد گوش که اشب سزای مرا گوش دلم ضعیفی و شنیده این خفته مرد مرا دوشش این درد مالید گوش</p>	<p>شنیدم فریدون با فرد هوش بخاصان چنین گفت در باداد همانکه نالیده باشد از درد چو غفلت ز مظلوم وز زید گوش</p>
--	--

## حکایت

<p>که بیدار بود برگشته بخت که گرگ دژم بود در گیر و دار به پورش کشاد از سر عجز پوز ز چنگال شیران خلاصم دهی که ظالم بسیامی مظلوم بود که زرقست و فن کار این با کار</p>	<p>ستم پیشه را بستند سخت عبور من افتاد از آن رهگذار مرا دید و نالید برگشته روز همی گفت خواهی که منت نمی زنالیدش سیل اشکم کشود خرید گفت انصاف را یار</p>
---	---

<p>بدو گفتم آهسته ای لایه گر  خدا شد دلم گرچه از زاریت  تو آنی که از جور و کینت من  بسی کرده پیچید بر بست و پاک  برفتی سبک بر سر کار خویش  کنشم گر گراگر بر جمت یله  کرم گرچه خلق آملی بود  گر اکنون پشیمانی انگار زشت  کشاید در رحمت کردگار  کنداشتی با تو مشکل کشای</p>	<p>ولم را مشوران مسوزان جگر  ولی ترسم از مردم آنرا بهیت  بنالید پیش جهان آفرین  ز صد در طاعتی بحکم خداست  نیامد ترا ششم از اطو و خوشیا  بست لذر بر جی من کله  تباهی گران را تباهی بود  کمی گر مجاب روز کنشت  گناهست بیامزد آمرزگار  تو چون صلح کردی بخلق خدا</p>
<p>شنیدم که زندگی بامید سود  طبع دخت چشمش بال تیم  چو بگذشت سالی بران پیش کم  ره رست بگذشت آن کج نهاد  بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی  دغل باز او با شش را مات کرد  بده روز مال پدر را بخورد  جمع پیشه را خانه چون پاک رفت</p>	<p>پدر مرده را پسر خوانده بود  پسر با پدر و در زندگیم  گرفت آن پسر پیش راه تم  برافراشت رایت بفسق و فساد  که بیداگر بود ناپاک خوی  مساجد ز شومی خرابات کرد  پدر خوانده را بهم زدی دست برد  یکی دخترک دشت در دانه سفت</p>

حکایت

<p>کشید از زن و در کنیزک نهاد که ابلیس در حیرت افکنده بود فقور ملا کو به بندداد شد ز دهرشت دلش خوارم از سرم کور ببرگ خود آن مبتلا شد رضا که پیر منی مقتدای منی حق تربیت از تو داده بجان ولی از تو گشتم به عالم آشن تو بستی چو پاکان مرا بر موع که دنیا در اندیشه من نماند و گر قصد این بنده اری رواست نیارست کردن چنین تربیت چو من صلح کردم تو هم صلح کن</p>	<p>پس آنکه زن رنند را هم نراند دل از نیک بختی چنان کنده بود از دخانه زنند بر باد شد ز تاراج او گشت بیچاره عور شد از بار غم سر و قدش دوتا بوسید پای پسر منمنی منبت گر چه پرورده ام ای جوان طمع کرده بودم ز نخلت شمر با آن مرده ریگ تو بستم طمع طمع در رگ دریشه من نماند ز فسقت نه زن نه کنیزک مرست اگر پیر من بود عیسی صفت درخت طمع کندم از بنج و بن</p>
حکایت	
<p>بهم کرده دندان خنکال تنز تبا جوشن و خرد دستار کرد اگر منچیه جوشن از صلح پوش فرو کو ب بانض خود طبل خنک</p>	<p>دوکس را سر خنک بود و تنیز یکی از آن دو سنان پیکار کرد پدر گفتش ای خام میوه گوش گرت هست دامن فرصت خنک</p>

## حکایت

<p>کنون یار منم آیدم آن زمان مرا که درو طلب بقرار جگر العطش زن زتاب و تبم زیمپ و قهاست بخشکی اسیر جمودی مذاق من از زهد و آ پراکنده خاطر و دیدم زوانای هر کیش رسیدی نه ره ماندنا دیده نه ره گرای بجائی شبانگاه جانی صبح بهر مرز بودی کشیدم سر بهر در بے رفته و آمده گهی بر در کعبه که در کشت کشیدم زهر باده تہ جبر عہ بہم بر شبے لوح و دفتر زوم بخودت نشستم خمش سالیان بہر گام پامیکشیدم زگل بسختی ز مقصد چو رویم نتا یکی پیر تر سا مرا در عراق چو از شوق اشفت عالم بدید</p>	<p>کہ شوق آتش افروز شد در بہان جهان ہفت خان مع دل سفندیا نہ آرام روز و نہ خواب شبم وسلے بود قرگانم ابرہ مطہر کہ آتش بہر خشک و تر میکشست شدہ عفت ہر اسائل از ہر کس سختہ کم و بیش سنجید می نہ دہ ماند پوشیدہ نہ دہ خدای مگر ازوری پیشم آید فتوح ولیکن ندیدم کشاد ازورے نہ مسجد و نہ گماند و نہ میکدہ طلبکاری القصد جانی نہشت زہر در بدولت زوم قرعہ نگندم ورق دست بہر زوم زوم باہو با طرب حالیان نمیافت کامی کہ میخواست فتوحی دل از بخت فیروزہ یافت دور وزی شد از دوستی ہم وثاق حدیث طلبکاریم را شنید</p>
---	--

<p>گوشه شبی گفت به بیان ازین نکته نفس از لپه برکش بفکرت چو کردم درین نکته خود سخن پس در قیاس مینویسند</p>	<p>تغصب را با کن که اصلاح خیر برخ عالم فقیس را در کشاد رسیدم بعد از گذشتن ز جور مگر بپای برد عارست هوشمند</p>
<p>اشارت بعمل الصافات ترک کردن غش</p>	
<p>بیا از توست توانی مسکن بر آید و گیتی از ایشان دمار در آفتاق دیدم بسی پرده چه نازی بیا ز چه نازی بچاک چه بانی بخوشش ای گناه خف گرفتسم که گودری گسستم درخت نکو باش ای سر بلند ترجم بر احوال افتاده کن نه در بند این ملک غدار باش جدا کن ز هم نیک و بد مغرورست</p>	<p>که پر زور تر از تو دیدم سب چریدند در مغروران مور و ما که بنیادشان کشت بنیا و بد که فرد است و گدازت اینک که فرو از تو شد با و خریست خورد استخوان ترا خاک هم چنان زنی که در سایه است خوش زند مشو در بد مهر و ان خار و بن تو از نیکبانی جدا غدار باش مکافات هر کار و دنبال است</p>
<p>حکایت</p>	
<p>فرو آمد از تخت شاهی قبا بیاد است پیرایه بخش جهان جوان بود شهنزاده شیر گیر</p>	<p>که عمر ست گاه و اجل تند باد سیر یکبانی نبوشیر و ان بیا زو تمهق به همت دلیر</p>

<p>سپه بیکران بود و آماده گنج  زمین زیر فرمان زمانش غلام  بجز دست کمر بسته استاده بود  خدا بسته بود و خرد آید اس  سلیمان گران سر نباشد بهور  ره عدل بگذرد در سم مهی  کشید از میان جور مکیاره پاک  بیار است ملک تو بخشید مال  گره میشدش آب شیرین بخلق  بجمل اینچنین کس نبسته کمر  ترا شهر یاری که تسلیم داد  که بودم بنحیبه که با پدر  بچستی قضا نیز بکشاد دست  یکی باره باستم خارا شکن  چه دیدم پس از خید کام دگر  نیامد برون تا شکست استخوان  مهیامکافاست را باستین  عجب باندیم از گردش رزگ  شد انصاف نقش نگین دلم</p>	<p>ز نیزنگ ایام نا دیده رنج  فلک رام بود و جهش بکام  دو پیکر خط بندگی داده بود  بدولت جهاندار با موش در اس  بنودی سرش پای بند غرور  چون بشت بر تخت فرماندهی  ز عدل قوی دست کشور کشا  همایون فرخنده بکشود بال  شدی تلخ اگر پیش کتین خلق  یکی گفتش ای خسرو دادگر  برنج اندری در شاه عباد  جهاندار گفتش بعد صفر  بسنک سگه را یکی شکست  شکست از لکد پای آن نگران  بقتدیر مندرماندهی دادگر  که شد در زمین پای بیکران نهان  چو دیدم باندک زمان این چیز  مراباز شد دیده اعتبار  مروت کشید استین دلم</p>
---	--

برون تنم از جاده عدل پاست	بر انم که تا عمر بخشید خداست
حکایت	
<p>سفر کرده چندی با من رفیق که بودند از طنم و الی فکار بجز متلع و یکد علاجی نداشت گران تر شد آن در و برستمند که دندان نماندش دگر در دمان دمان بود چون معده دندان نداشت که کند دندان گرگ خبیث که کند میم دندان ظالم همه شگفت آمدش لب دندان گزید مرا عبرت آمد ازین حال سخت بجامست پادشاه انصاف و جور فتاد از ره مصر و شام گزید دارند از پیری دران مرز بوم عطا بخش و انصاف سرای بود شنیدم کی گشت نقصان او غلامی نهان کرد در زیر خاک فرارش زیارت گلی ساختند</p>	<p>نهادیم پای سفر در طریق بشهری رسیدیم از رودبار قضاورد دندان بوالی گشت سبک یکد دندان جو بچار کند بیا سو مسکین ز دره آفرمان شد القصد آرزو فرخ چو چاشت شد افسانه در شهر و کو این شت چو گل بود دندان لب آن ره یکی از رفیقان من این چو دید گفت ای غریزان بیدار بخت که از ساقی چرخ دیرینه دور ازین پیشتر مرسته در سفر رسیدم بشهری در اقصای دم نکوسیرت و عدل پیرایه بود دران ضحک پیری ز دندان او زبان صدت شد چو آن در پاک کشا و زرد لکیده پرداختند</p>



<p>بجگر بر آتشش نهادند خود خوش و شاد از درو این شهریار تفاوت بود آسمان زمین مرا باید از این دو جبرست گرفت</p>	<p>همه شب طعاصم و گل و شمع بود و ضعیف و شریفند در این دیار نزدندان او تا بدندان این شگفت آید و هست چاشنی گفت</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که دادی بپیرا ش خورمال مهنت در لغت آمدت قرص نانی از آن نه بردن توانیش در گور خویش نهادی و بر ناقه بستی جرس کنون میگذاری که مردم بزند چدا کرده حصه خود کفن که حسرت تو بردی و بیگانه مال</p>	<p>یکی با کهن سال رنجور گفت بصدع مجنر داری ز خواهندگان ندادی پیشیزی مجرور خویش نه خود خوردی و نه خوراندی پس بیک عمر بر زودی قتل و بند عجب دارم از کار و بار تو من از این قسمت افتاده در و با</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که بارشته انبان جورا به بند نمانند انبانست از دانه پاک کز اینگونه تا سخته دیگر گوی چه بندی ره روزی مور را بخا بر ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابروین</p>	<p>بمروت کرنی یکی داد بپند که حالی برانید موران خاک بر آشفست مروت فرخته خود به پرور ضعیفان رنجور را جوانمردی آموز ای سنگدل چهادانه از موداری دریغ</p>

<p>که فردا تو خود رزق مورانی اگر هستی میتوانی بکن *</p>	<p>ندانی باین سر من بخل قوی مکن نخل انصاف از بخت دین</p>
<p>حکایت</p>	
<p>در صحرای شینان آن بوم و بر در اطرافش بود روشن زمین فریوان تر از پر تو بدو بود تو گفتی که افتاده پر تو زده تقصص نمودم باین و بسیار ندیدم بغیر از چسب و لبش بخواندم بار او آن نور غیب چنان آمدت این که است بخت من از ظلمت در عجب تو ز نور ترا از من سر و غی غیب بخت نه سلطان بستمایم نه شقیق بخاک کسی شمع افروخته چراغ دلم محفل افروز شد ولست زنده خاکت پر از نور باد و یار تکی را چراغی نه</p>	<p>گذشت شب زنده داری خبر چو همچون دران و شست نشین شب تار از دلیله الفت در بود ز هر جا نبش تا دود صد گام ره دران روشنی چون گرفته قرار شمار در شمعان بسمر منزش برآردم آنگاه مهفت ز جیب تعجب کنان گفت ای حق پرست بخندید و گفت ای سرای شمع جهان جمله انوار ذات خداست من اهل کرامت نیم امی شقیق دود انگلی بزودی اندوخته ازان شب شب تیره ام روز شد خرمین از شبت تیرگی دور باد ببالین دل شمع داسنه بهر</p>

حکایت

شبی در نشا پور دای من بست تربت پاک عطار بود مراقب شستم چون بی رشب شنیدم که میگفت آن پیر چو این حرف از دگوهر گوش شد	تقتیر فرامده ذوالمنن ولم آگه و دیده بیدار بود صفایافت و قتم صفای عجب اگر مرد عشقی مراد منم خواند ز گفتار لب بست و خاموش شد
--	--

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودی

اگر بنده را سر بلندی رسد ز خود بینی ابلیس مردود شد نه بینی که چون دانه افتد بجا کز افتادگی سر فرازش کنند طبا یح شتافته در اعتضاد مکن خود پرستی زنا بخردی مباد اگر نفس اماره گشت چه حاصل که صد خرقة بر تن در فرونی چو خواهی کم خویش گیر	ز مسکینی دوستمندی رسد کف خاک افتاده مسجود شد بکوشند مهر و مه تانباک بصد ناز با برگ و سازش کنند بخندست کمر بسته باران و بار خدا بنده کردی ز ترک خودی کلید در فتح دارد و بشت خدا رس شوی چون ز خود بگذری ره انیست اگر ساکی پیش گیر
--	---

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند چو گل بر شگفت و غنیت شست	خیو بر رخ حق پرستی فکند مگر شبنمی ز سب گلبرگ ساخت
---	--

گفت دست بروی زیبارسان پس انگه بین بزمین سود مرد گفتا کزین مومن آب دهن امید من انیست روز شمار	خو را بر اطراف سیارساند بشکریانه رحمت سجده کرد بود عازده روی ایسان من کزین آبرو بخشدم کردگار
حکایت	
کی طعن و تشنیع میزدی سخن چنین سخنها با و باز گفت بشکریانه رخسار بر خاک سود پس انگه چنین گفت آزاد مرد که یاد چو من ناسزا بنده باحسان او دل رهن مانده است	بازاد مرد حقیقت رست ازان ژار خانی چو گل شکفت بیزدان سپاس فراوان نمود که می بایدیم در جهان فخر کرد نمودست سالار فرخنده که نام مرا بر زبان رانده است
اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالمی مقام گفت کن با نخیل و فواکه خنیا فافا	
شسیدیم با هم بنجا کسین سخن راندم از سیرت رهروان مقامات مروان بیان کردم دل از لفست دل توانا شود و هر مستمع نطق را قوتی مراد دل چو دریای پر جوش بود چو بزم سخن گوئی آراستم	من و عارفی چون ایس قرن زبانم روان بود و طبعم جوان حکایات صاحب دلائل کردم زبان گوش چون یافت گویشود از و یافتم در سخن و تدبیرتی گهر سخن دیرینه خاموش بود اوا کردم آن را که میخواستم

<p>شند آنچه گفتیم بسج قبول پس آنکه در تربیت باز کرد که وصافی خیر چندان هنر اگر میتوانی درین کهنه دیر چو دیدند کایزخان فلان خفته اند نباشد اگر مدعا انتباه</p>	<p>نشد از فنون گوی من طول ولم خندان گوهر را از کرد نباشد مبینان بالغ نظر بران شود که موصوف بشی بخیر نباید که میندگان گفته اند خجوشی ثوابت و گفتن کسناه</p>
ختم کتاب با حیات	
<p>ای بر رخ عسائی درت باز سیلی تو هم جگر جانکرا ایم پرورده تست غار و سنبیل چونانکه گل از تو غار از تست بیقدری ذره نیست نومید گر عزت گل گیا ندارد دریای محیط اگر شکر گرفت گر رود بکنم چه حیدر کوشم نیک اربودت همین بنواور گر زهر کیا بذات شربت پیدا ز عسدم جهان کنی تو سر شیشه هستی از تو جار است</p>	<p>احسان بر ابرسان با غار در یاب چه شد که ناسندیم شس تن نند که نیستیم گل دی هم ز تو و بهار از تست از پر تو التفات خورشید پیرایه گری جدا ندارد با قطره کرا بحال حرفت ناپسندی خود کجا فرد شم برو که بود دگر حسد دیدار خود را چه کند که خود کشتست هر چیز که خواهی آن سکنه تو امروز بکائنات ساریست</p>

<p>یک نقش تو گرفته خوشه این جسد ز کلک تست باز برخوان کرم اگر طفلی ست از ده که رحمت کرمان خاص آنکه امید بسته باشد دانی منم آن گدای ازنی از فیض تو از زاریان نیست غیر از تو و درسه ندارم نقش کج در است و لاخبر نیست همان طفلی که رحیم * دائم بودت زیاده فضال ای بار حسد ای بنده پرور نیروی فغان و زاریش نیست تسکین ضعیف نالیش کن در باب حسرتین بنیوارا</p>	<p>بدتر طفلی نگو شد نقاش قدیر و نقش عاجز با همانان تفاهتش نیست خالی ز رود کف لیسان عسری بطاعتش باشد کردی المم باین درازی میدان که امید را اگر آنست در یاب که دیگر سے ندارم بانیک و بد خودم نظر نیست پرورده نعمت قدیم * با پیر گدای مضطرب حال استاده گدای پیر پرور یارای سخن گذارش نیست رحمی بشکسته حالیش کن محسروم مکن کمین گدارا</p>
<p>خرمین از سخن گسری لب بند سراسر جهان پر ز گفتار تست سر آمد ز عمر تو بقفا و سال</p>	<p>ختم کلام و انجام مراد فی خامه انگین بطلاق بند زبان آوری چون قلم کارست نیاسود کلک و زبانت ز قبال</p>

نوشتی بر نیروی کلاک آنقدر  
جهان برگزید ز گفتار تو  
فروغ سخن گر فریبیده است  
فتادست کلاک ز بابت زکا  
ز هر سو بود صرصر دی زبان  
اگر مستمع هست و خانه کس  
و گر نیست بهیوده گفتار چیست  
بس است آنچه گفتند و نشنودن  
ترا رفقه و امان فرست چنگ  
حسد ایا تو باقی و پابنده  
کمی از کین بسته ناتوان  
نی سوده تاریخ تمام یافت

که در لوح گیتی بگنجید اگر  
زیر و نقر گفتن بود کار تو  
خمش کنون از تو زینده است  
نفس ناتوان و گفتار رفته است  
حواس پریشان چو برگ نخلان  
یکی حرفت باشد ز گوینده پس  
خردمند بهیوده گفتار چیست  
مزیدی میسر نباشد بران  
سخن مختصر کن که وقتت تنگ  
بخشای بر من که بخشنده  
کرم از تو یا منعم المستعان  
مسلم با صفی زل انجام یافت





بنام آنکه آذر را چمن ساخت  
 بناز افراخت در بزم دل و رنگ  
 غمش پروانه را شد کار فرما  
 نماید غمت لیسان را تسلی  
 خراب آباد دل را کرد معیور  
 شتابان در هواش کرد محل  
 بشوئیهما حق عشوه آمیز  
 دل لیلیت کار افتاده او  
 بلا آتوز چشم خوش نگامان  
 بشورشهای عشق گام فرساک  
 غمش دارد شرابی آتش آلود

دل دوزخ شر را انجمن ساخت  
 قدم در بر بساط سینه تنگ  
 که سوز دل غ شمع محفل آرا  
 بزرگازنگ گلهای سخل  
 به باغ خانه زادش صد جهان شین  
 طپید نهامی مرغ نیم سبل  
 از مغز دماغ مجنون شورش انگیز  
 غمت ز لان سر بهجرا داده او  
 چراغ اسند فر دماغ غم نیلان  
 نمک در دیده دماغ درون سکا  
 بر آرد از دماغ کفر و دین دود



فلک صید زبون دام عشقش سهر دادی که گرد و شورش انگیز قبول قبله گاو کج کلامان نیاز افزای عشاق جگر ریش تسل نجش جان ناشکیبا چشم هست اینک جان پروانه او جهان آئینه آن حسن زیست بنار آورده آن گلگون برودش تعالی اندر می سکین نوازی بر آرد شست خاکی را بر افلاک درد بارش بغیرت تابز خویش کند آردش از دلق گدائی چه مضر است بر تار نفس باز نفس را تا اثر در دام اسیرت خربین از پرده دل زن نوای	نفس میوزوم از نام عشقش رگ سنگش شود موج سبک خیز صفت آرای قیامت و تگالان زخیل ناز خوبان جنایکش بر عنا جسد و پای سرور زیبا دل هر ذره آتشخانه دوست فروغ جلوه اش را سینه سینا چو دماغ لاله عاشق با در آغوش که آموزد بموری شاه بازی کند افلاک ریشیش کم از خاک ره پوشش زند از ساغر خویش تبشیر نیست ردای کسریائی که تار شبیه دارد پرده و ساز نوا می عجب نر نالی دلپذیرست شلائین ناله درد آشناسی
--	---

کفت نیاز بدربار بی نیاز بدربار کاشون و گوهر مدعا از نیسان عطار بودن

سند او ندا دین دیرینه منزل نداستم بهی جز راه عشقت برین در حلقه که دم چشم امید	دردی نشناختم غیر از درد دل گواه من دل آگاه عشقت ازین درخ نخواهم تا فتنه جادید
---	---

درین ره سووه شد پای تمنا  
 مرا شد روزی در دوزخ رنگ  
 چه آید از کف بیدست و پای  
 کنون دریاب کار افتاده را  
 زیافتاده از خاک بر دار  
 چنین رست نخیر افکنان را  
 ز خاکش چیست برگیرند و چالاک  
 درین وادی من آن صید زبونم  
 طایان در خاک و خونم مضطرب  
 چشم از پای تا سر اشک آبی  
 که گردو سایه گستر نخل آمال  
 باین خوش میگویم کایم از خویش  
 ولیکن صیدم دل زاشکیب است  
 دلی که داغ دوری ریش باشد  
 بدوری ساختن کار نیست شود  
 چون خود برداشتی اوان ز خاکم  
 بر از خود امانت دار کردی  
 در آسمان هم ز خاک تیره برگیر  
 نه بدی شرط مسکین بروری  
 چه نعمتها کشیدی بقیاسم

نه ره سپید بود نه راه پیا  
 گران افتاد بار و بار کش لنگ  
 زره و مانده سرگشته براس  
 زبون گذار زار افتاده را  
 دل از کف حال رازار گذار  
 که چون خستند صید ناتوان را  
 کنندش ز نیست آغوش قرک  
 که تیغ از ترجم ریخت خونم  
 زبان از شرم ناشایستگی لال  
 براه مرحمت عاجز نگاهی  
 کشاید پرهائی اوج اقبال  
 که خواهی برگرفتن بسط خویش  
 درین یک قطره خواب شوب دریا  
 اگر زاری کند عذر ریش باشد  
 ولی یارب مباد از من بفرکار  
 و میدی در گریبان روح پاکم  
 دلم را مخزن اسرار کردی  
 ره عاجز نواز پس از سر گیر  
 رسانیدی بشناهی لشکری را  
 بکایم حق نعمت ناشناسم

چه گوهری که از بحر سخایت  
ترا و شمای فیضت را اگر نیست  
ز خواب نیستی بیدار کردی  
ولی دادی چو جام جم مصفا  
تنی آراستی زیبا و طناز  
بنامک اینا شستم آینه خوش  
شکست افتاده در کاغذ دل از پنج  
خوش آن کو بشکند زندان تن را  
من به طالع آن کج نفه ز غم  
تنم از ناتوانی گشته رنجور  
ز کار افتاده شست ناوک انداز  
بیسر نیست دیگر صید کاظم  
چه باشد حال آن سرگشته حقیقا  
اجل چون گردش غافل گلوگیر  
تهی باشد کفش از صید مقصود  
بزرگی اشک سنج از دیده جاریست  
غبار خاطر هم گردیده انبوه  
چه فیض از زندگانی میتوان دید  
چه حاصل از تماشای اینج حور

فرو بارید نیسان عطایت  
شمار نعمتت حد زبان نیست  
کرم بجد عطا بسیار کردی  
حال غیب را معجای او فای  
طلسمی ساختی بر مخزن راز  
بنام خون چنان از سینه زبش  
شکستم گر طلسم اینا شستم گنج  
ولی چند نگاشتن انجمن را  
که مرد و وقفش محروم با غم  
بود سرخسبده ام چون بهله بی زور  
ز ساعد شاه باز هم کرده پرواز  
نیک گرد و شکاری کرد دهم  
که عمر از کف دهد در وحشت آگاه  
نفس گردد بکیش سینه اش تیر  
کمین پیوده سعیش حمله نابود  
که رشک افزای گلهای مهارت  
غمی دارم درون سینه چون کوه  
که نکشاید روی از صبح مهید  
بشپشی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر	که باشد زهر جانکاهش گلگیر
چه آسایش تن بیمار دارد	که پسو بر گل بخار دارد
کجا گیرد دست را از شفته بیل	که دارد در گریبان خرمین گل
چه آتش کرده ساقی درایغم	که مرهم گشته زنهاری زده غم
مزن بر شیشه بنیایم سنگ	که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فقیم را	تسلی کن دل عطیایم را
وصالت میکند دل را تسلی	بود مهر لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام	که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گوی	ببفو خود عطا کن سنج روی
چه شد گر نیستم لائق سجود	که مقصود از خریدن نیست سود
که بها کرده بر ناپسندان	فوازش هستست با مستمندان
چه پاک از نا قبولیهای خوشم	که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
دلمم چون صدف از بنیوانی	ز نیسان قطره دارد گدائی
بعالم تا در فیض تو باز ست	گفت امیدوار بهما فراز ست
اگر بگذاریم در قفس جاوید	نمیگردم دلم یک ذره فوید
با میدی که در جان دل از ست	باشوی که در آب و گل از ست
که بخشائی دلم را فیض سر	بسرخیل سرافرازان مجتهد

آرايشه شادان بخش آرايشه سخن زبیر نعت خواجہ کوئین صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم  
تسکین منظر حسن آلهی گرامی گوهر و بهر شای

عجیر حبیب حورش گرد نعلین	اندوم سانی بساط تاب تو سین
همین تار یک شب شمع فرزانه	شفاعت پنج مشتی تیره رودان
کمین خرگاهش از مه تاباهی	فرار امج عرشش چهرشاهی
دلش خلوت سرای بی مع اینه	سرو خریل مقتولان درگاه
صفاش نور ذات ذوالجلالی	جمالش آفتاب لایزالی
ز نقص آئینه دلش مقدار	مه تا بنده خورشید دل آرا
با و ختم کتابش آشنائی	ادادان ره روی کسریائی
برهش خیم چرخ مهره پوشش	رودانی خوابگی انگنده بر دوش
عجیر افشانه حوران را بگیو	براق برق سیرش در گکاپو
حلی بخش حلی بیداران افلاک	رکابش از فروغ گوهر پاک
ز نام ختم بار هر دو عالم	عنان آورده در یک جافراهم
شب کفر از فروغ جوهرش نور	ز برق تیغش ایمان گورافروز
خطاب گردد در پیش قمر العین	غمش جان جهان ز نیست درین
ز خاکش چهره آید بکمرنگ	خیالش روشنی بخش آتنگ
بقطعش قدمهفت آسمان خم	ز تکریمش بنی آدم مکرم
ز نامش کام جهانها عشرت آباد	ز تقدیرش دل قدر و سیان شاد
طواف در گمش معراج جبریل	ز بانمش مظهر آیات تنزیل
گواه این سخن غشور لولاک	طفیلی خوار خوان جوهرش افلاک
سزاران هیچچو ما آلوده امان	بطون خان میسر در غفور و امان

از خوان صال لیل گشت خامه نکی عیشیدن عرض نیاز ابر بباط خطاب کشیدن

عجب نبود که کردی دستگیرم لب خاشاک مرا در جبهه نم نیست بمجا جان کر یا نرا نظر باست کند دامن گشتان ابر بهاری طراوت بخشی باد بهاران مرا کوته گفت از دامن مقصود بانعامت تسلی مرغ و ماهی کنی گر گوشه چشمی بسویم خویم حسرت بران فرخنده ایام سرم بر آستان جبهه فرستاده دران فرخنده ما و شاد بودم کنون افتاده ام از در گشت و دو اسیرم در کف نفس و سناک ازین پنج پیر عاجز بر کشادم	فقیرم یا رسول الله فقیرم گفت خود ترا سر مایه کم نیست صدف را از ابر نیسانی گهر باست بگشت تشنه گامان آبشاری کندم حشر را را گل در گریان ترا در آستین گنجینه بود خطاب حضرت عاجز پناهی نریزد در دو عالم آبر و ایم که در طواف حریمت میزده تمام دلم بر خاک درگاهت جبین ساق ز قیام هر دو کون آزاد بودم ز داغ هجر دارم سینه ناسور تو بکشایندم از چپ و چپالاک که آزادانه در راهت زخم تمام
--	--

نسخ

نسخ طاعت بنجا که خرامت سودن لب سوال نهی الایال شودن

بمجران زاری و لایمی خمین زاشک راه بمجران بیتاب سپاه درد با جان در تنه است	ز حد بگذشت یا تو و جنبین جهانی غوطه زده در آتش و آب لب نه زخم دل غیر تاب ریز است
---	--

جهان از جلوه جان پرور شد دو  
شدی تا گنج خلوت خانه خاک  
قدح محراب زین محنت دو باشد  
ز قدرش پایه بر عرش برین بود  
کنون در گوشه افتاده در هوش  
جدا از پر تو آن روی دلکش  
زدانج هجرت ای شمع شب افروز  
بر افروز ای چراغ چشم ایجاد  
برخ آرایش شمس و قمر کن  
بکام دل رسید آخر نقابت  
ز خواب ای مهر عالم تاب بر خیز  
خلاصی ده ز محراب جان مارا  
بلند آه از گردان طبل شاهی  
قدم بر تارک کرد بیان زن  
مشت و کفن بساط خاکیان را  
سرای خورشید جان خاک بر کن  
چراغ افروز بر دم قدسیان شو  
چو از جا هول رستاخیز خیزد  
نظر بکشت ابر احوال تباهیم

از حافظ

از حافظ

باشد تنگ تر از دیده مور  
زدانج اندوخت صد گنجینه افلاک  
که از سر و سر افرازت جدا شد  
که بر پای تو منبر پایه می سود  
بحسرت یکدم خمیازه آغوش  
بدل قندیل را افتاده آتش  
بشبه شمع میگردید صد سوز  
جهان شد بنیر و غت ظلمت آباد  
شب تاریک همچو آن سحر کن  
درین خلوت ز حد بگذشت خواب  
تو بخت عالمی از خواب بر خیز  
بجان منت ند و بنا لقا را  
ز نوزن نوبت عالم پناهی  
علم بر بام مقیم آسمان بن  
منور منظر افلاکیان را  
کنار خاک را حبیب سحر کن  
روح آموزگار انس جان شو  
رخ از شرمندگیها رنگ بریزد  
بجانبان لب پی عذر گناهیم

از حافظ





<p>شمارش برق خرمین سوز طغیان          قدر با حمسده مرد آزارش          شهادت کجا یارای عقیقت          من عاجز چنان گویم شنایت          بلم خاشخس ز بانم نیز بانی          زهی نجلت که ملکابی سر انجام          کجا یار که منکر کوه اندیش          حزین در راه عشق پیچ و پیچ          خدایا مگر تی ده آسمان سیر          که راه نعت پاکان تو یویم</p>	<p>ز آتش تازه رو گلزار ایمان          طفر در بازوی خیر کشایش          که مجنون دل شیدا می عقلست          شن گوید خدا و صد طغایت          کدام دل کدام نکته دانی          زنده در طور قدس در حجت گام          نهد در دای نعت قدم پیش          ترا پاس ادب باید و اگر هیچ          زبانی تر جهان منطق الطیر          شناختی کنم سنجیداره گویم</p>
<p>درین خلوت قسری عاری از غیب          کند حل بر پیشیت شکست آن          فروغ دل چو گردد پرتو انگن          یکی از مهران کعبه دل          بگلک فکر کثافت قفاقی          دلش آئینه دار حسن معنی          سعادت خانه زاد و دوانش          گل نمده شوی باغ آشنائی</p>	<p>چمن طرازی این صحیفه لاریب          دست آئینه دار شاه غیب          ز جام جم چه میسیری دست آن          چراغ روز گردد شمع امین          جرس جنبان این فیروزه محل          رسد بند سطرلاب و قافق          ضمیرش طور انوار مستحیل          بیخ دولت بخاک آستانه          از و گل بود باغ آشنائی</p>

نوا سنج گلستان محبت  
 بجان آگر به تن فرخنده تخمیر  
 زهر و شعله که گویم نام او به  
 حکایت کرد آن سنجیده گفتا  
 ز جام عشق بودم مست مدوش  
 چنین دیدم که زیبا منتری بود  
 همه صاحبان روشن خیالان  
 یکی زان زمره شیرین تکلم  
 ز گوهر داشت در دج و دهن گنج  
 چو در می چند کرد آویزه گوش  
 دل آشفته بیک پمانه ازین  
 نوای کیست این ابیات دلکش  
 که امی بلبل رنگین ترانه است  
 پیاسخ زو بگو شمع آن گهر سنج  
 نوای کلک جان بخش خرمین است  
 و دوات از ناله آهونی خشن کرد  
 بفیضی زنده شد دل من سر و شمع  
 صبا می چون جبین حور بر فیضا  
 گریبان چاک یوسف در پوش

چو بلبل مست و نشان محبت  
 چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر  
 چراغ دیده ادراک و اله  
 که در گنجینه بودش دج هراس  
 که مرگان گشت با خواب شنادوش  
 دران خلوت ز خاضعان محفلی بود  
 مصفا خاطر ان طوطی مقالان  
 چو بلبل زو بر آهنگ ترغم  
 درین بحر از غن شد و آستان سنج  
 باو گفتم که ای میخانه پوشش  
 خرد را ساختی بیگانه از من  
 که چون فی زو بهر بند من آتش  
 که دستان سنج این شیرین فسانه  
 که ای گنجینه ات را از گهر گنج  
 که گنج معنیش در استین است  
 چو تحریر از چمن و زانجمن کرد  
 که صبح آمد با استقبال هوشم  
 دوش افسرده جانان را سیجا  
 نسیم مهر مشتاق تقایش

<p>کنج بکیسی بودم عنز لخوان گهی بابل صفت در خوش سرو که تا که از در آن یار دل افروز پو غنچه لب ز شکر خنده نگین رگ از ریشه ویرم زخمه نال اشارت شد لب ز نگین خن محبت بر برگ جان نیز خنیش بیاساتی هوای برشکال است رخ زیبا چو گل بی پرده نهان خدا هم بشکین از جام صبور</p>	<p>چو ببل آشیان زار برگ سامان گهی چون غنچه لب ز خنیش در آمد بار خن چون صبح افروز بگو شمع ز سر روش خواب نشین نهادم در میان این راز بادل که آید همچون راز انجمن را نوازی میسایدیم با دل خنیش سجود غنچه لب زلال گره از بار و راز نگینش آید از خنیش</p>
<p>محبت شیر و دلباشیه او ابد و اقصا صید جانم رنج با عشق باد نیارم ز نیتن بی عشق کیش ازین طاقت گذر از پیکر باور قواسل زین جای او چو قبال از و ملک و ملک پیر از و غنمش نگذشت در عالم تنگ ازین آتش بهر خرمین شرارت</p>	<p>دو عالم سوختن از ریشه او دلم میلی خود سر بخیزش باد سوزن چون شکر پیر و از آتش خبر ابات و جودم باد معهود چو آن را پرورده و رستاید بال هر قدر خلعت شایسته کی و در شمارش شایسته ناموس را شکسته وزین غم هر دلی در زیر بار</p>

و گریه دست و پا کم کرده است	اگر جانست غم برورده است
خوشا باری که آید بر دل از دست	خوشا کاری که باشد شکل از دست
جفایش از وفا شیرین ادا تر	غمش از شادمانی دلربا تر
روانش را مبادا لذت از کام	معاذ الله که ز این جامه تمام
امید و بیم بکینک است عشق	و فاد و جویم بکینک است عشق
و دینی با چوستان کان احول	رگ چویند محکم کرده ز اول
و قارا از جفا تمسخر کردن	هوس با چویند غم چویند کردن
و دوعالم محو در کینگی است	ولی جاییکه عشق آشنا است
و در هر قطره خون لای اسرار	تعالی و در هر چه در یانیت زخا
رگ و جوش تقینهای هستی	جالبش جامه شیری هستی
بجاش جلوه گر عکس رخ یا	کفشش در رقص چون تان شاد
که خود یار است خود جام شیر است	و دلی در و درتش نقش بر آب است
تعالی عشق عن تعب الدنای	ز حدش گشتی فکر تباهی
سر و عشق را مستانه طلی کن	بیامد بدمی گری بر بی کن
چو میوزد نفس خاموشی است	درین دریای نقش خیرگی است
تو که بر دی قدیم یکدم نگه دار	سیندین بود ز نقش بر نهار
بترس از یوفانیهای ایام	خرین آگاهی از آغاز و انجام
خراش ناخنی در کار دل است	شراری تا ترا در آب گل هست
چو شمع از سر گذشت خویش کن	ز سوز سینه خامان را خبر کن

نخل سبزی چین بیان تو به بهار جان که فصل گل مرثیت و بهار جان که سحر گل افشا

عجب عذبت ایام جوانی	گل افشان بهار زندگانی
طباغ ذوق یاب شکر نوش	مشاعر شیرست با ده هوش
قوی از اعتماد تن قوی شست	کلید فتح باب عیش و رشت
لب مشرب بباغ آرزو مند	و مان صبح عشرت در شکر خند
بحسام فهم فکرهای صافی	سر اندیشه مست موشگانی
غم دل از شراب عشق در جوش	برندی ز راه تقوی غم آغوش
دماغ زید خشک از با ده شکر	حدیث پاد سائی خاطر آزار
شند و محو تجلیها سوسه معنی	بهر صورت تسلیمها سوسه معنی
بذوقی کو بکن را کام شیرین	غزال عیش رام و دین مرهمین
رجام حسن بخون زفته از هوش	بدایع عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بختن ناله خرسند	و مان غنچه لب لیر شکر خند
بهاران برگ و ساز آرا گلیش	چمن سیران ز بهر شاخ نوا زن
نوا سنجان بستان خاطر آزاد	دماغ عند لیسان حکمت آباد
چمن چون نوع و سان بر سر ناز	نگارین جلوه چون طالع طناناز
بصد نیزنگ زنگ گل در فسون	که بلبل رازند پیانه در خون
عبیر آساست گیسوی ریچین	تباب افکنده سنبلی زلف بزمین
صبا و کوچه چانی نکست گل	سراسر کرد و چون آشفته بلبل
چو ما تر در امان ابر بهاری	زمینای شفق در میگساری

<p>دل آشوبست چاک سینه گل ز جوش سینه نو خط شاد لب جو بصید و خشم کشا سس دایمی</p>	<p>پریشانست چه جز لعنت سبیل بیای ساقی شکسته گیسو غبار از خاطر صر زود بجا می</p>
<p>سلسله جذباتی و تائیسرای این داستان در احوال جمیع دور است</p>	<p>سلسله جذباتی و تائیسرای این داستان در احوال جمیع دور است</p>
<p>نگردد و بوی گل در گل حصار زهر شایسته بلبل لغزه پردار مرا از عشق افسوسیت در دل زبان گر یک نفس خامش کنم زان سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش چه خوش باشد که عاشق خود را بدید بهر زبمی که مبنی ست و هشیار ولی خوشتر کند از گل فسانه صفیر عین لبیان چمن زاده غم عشقت غماز دل تنگ چو بلبل پرده از گل میکشایم که در آغز صبح کامرانی دلم در دست آتش پاره بود چو شمع از تقاضای دل زار زخیل سرفرازان سرونابری</p>	<p>دل شیه با کجا و پرده دار کجا عاشق کجا پوشیدن راز که در دل در عشق کاریست شکل دلم گوید اعدای ذکر نعمان حدیث عشق با زبان جگر ریش حدیث عشق را طوریکه باید حکایت گویند دارد ز گلزار زبان بلبل زنگین ترانه و بد خوشتر ز تاریخ چمن یاد شراب از شیشه بیرون مینزد رنگ سر و عشق را خود میسرایم جوانی نوبه ساز زنگانی سپند آتشین خساره بود رگ جان و شمع با آتش سر کا نیاز از فرستاده عاشق نوازی</p>

<p> سرو سر کرده نازک نهالان  نمک پاش لب زخم از شکوفه  می سر جوش من بهوش پروانه  قدح پیای دور از چشم محمود  بشت غمزه ای فتنه انگیز  پریان کاکش سر حلقه ناز  دل از شک محبت چاک نگشت  نمان در سبزه خطش بنا گوش  بر انگیزانده در میدان عروسی  بیاض گردنش و بیا چه دور  صفای سینه اش صاف بختی  و غبار ورده خاک در او  خرومند و ادایاب و سخن سنج  دلش گنجینه راز محبت </p>	<p> قرار خاطر آشفته حالان  علا در تنبش کام آرزو مند  نگاهش سرغوش از میخانه راز  گراک فرای عیش از پشته شور  کشاد آموز ناو کهای خود نیر  پهستانه چون طاووس طنان  که برگردش افلاک میگشت  همین زار غدارش یاسمین پوش  لبشش گرد از ملاحتهای لیلی  سواد طره اش آیات مسطور  بر و دوشش دل و جان را تسلی  خیل هزاره مقامی گوهر او  ز گوهر نای معنی خاطرش گنج  زبانش نکته پرواز محبت </p>
--	--





شما دوست پیرغریب است را  
 عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی  
 با معنیان همدم را از کرد  
 در ادوار چندی کرم و در شوق  
 مشرکم بر خواره خواب بود  
 نعم حسنه بتم در دلش کار کرد  
 در هم به میخانه محرم نبود  
 بدست سبزه بقیع تازه شد  
 چه زده ام در تابان گرفتار  
 بوجوهش بر آمد از رنگ و بو

که شست از دلم لوث طلمات را  
 چه میخانه بخشید سر منزلی  
 برویم در منبض را باز کرد  
 دل از کاوش بهیجرنا سوز داشت  
 دل از آتش شوق در تاب بود  
 ز انجبار فارغ بنحو دیار کرد  
 بزم را به پیسانه همدم نمود  
 بزم دشمن جان خیاره شد  
 سنج کا بهیم رنگ جانان گرفت  
 فلاسفه سرفه حاجتی غیب را



<p>نشان یافتم یار دیرینه را که از وصل و هجران فراموش کرد</p>	<p>نشانم غم غبار غم دینه را شرابی لب تشنه ام نوش کرد</p>
<p>در کشایش این نامه ساسی و درج گرامی گوید</p>	
<p>جهان را پر از گوهر راز کن که دوزخ بر د آتش از سینه ام چو منقار بلبل پر از شور کن نفسال سخن را و هم تازگی و هم جلوه شاد فکر را گهی از شنیده کنم دستان شراب خضر در سیاهی منم که چون گل درم خرقه نام رنگ بر آرم سدا ز پیر من یار را بر آرم دستی با قبیل دل بلک بخت کامرانی کنیم بریزیم خون را بمیدان عشق تا مل دگر چیست خون شیر شد بگو خامه نکسته پر از را بسی طایرین غنچه افشان کند سغن در جهان یا دگر نیست</p>	<p>منفی نوازی بیسا ساز کن چنان تازه کن دماغ دیرینه ام نی استخوانم دم دور کن که خشم و تسلیم را پر آوازگی کشم پرده کینه بگره که از دیده گویم بر بستان سغن را بستاج شای منم بره ساقی آن جام یا قوت رنگ بر آتش منم دلق پسندار را بیایا ناز دست در زیر گل براه وفا جانفشانی کنیم سدا ریم در خط فرمان عشق سدا ناله بکشا خمرین در پیشد بیایا ز کن و فستق بر آید را که آهوی چمن غم جولان کند سغن را در این نغمه کار نیست</p>

نوی

نظایر

بود و غمی که گروم ز دل اقتباس	سپووم بانصاف گوهر شناس
بود از دم پاک اهل حضور	ز کید حسودان ناپاک دور
در صفت نیای ناپایدار که قبایح نظران دم فریب بخیر است و کثرت اهل آن گوید	
شدیم ز محمود میحسانه	که عالم نیرود به میحسانه
بکش ساغر و غارخ از خویش باش	کم خورن و از همه پیش باش
نیز ز جهان در دم یک پیشتر	کمن جنگل حصص بوده نیز
فریب جهان زهرن خوش است	و دم نرم از غیب به گوشت
دل ای بسته چشم نساند پیش	نه بندی به نیز گلین زرد گوش
بیاران یک روزه و بستگی	گلش غنچه سانه است و بستگی
دغل سیران سپنجی سر	شش و پنج بازند و مهره ربا
نیازی بیار نیچه خود را بخت	شوشند از آن نهان کش و زور
چگونه ازمین کمنه دیر خراب	که دام قریب و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میداد	نه خورش فروغ صفا میداد
گو خرقه پوشان آزارده اند	که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر	نه از خوی پاکان در ایشان اثر
گرفتار رخ و غم و محنتند	که دنیا پرستان و دین مستند
نه از معنی آگه نه از دل خبر	جهانمان جابل سفیان و پیر
همه رهنزان فقیران بکمر	همه دام تزویر با عمر و بکر

<p> در و نشان خراب و بر و نشان درم  چه هست یارب در پیش خاک  نه در قید دین ز راه دل خوش  نه در حد خود عامی تیره راه  نه بسجده بجایان نه خانقاه  همه بسته دای و دانه  بیای فقیر بر آگنده روز  بخود بسگر از دیده عیب بین  خود انصاف ده ای خرمند زان  چه در سینه داری بسجده غل  بخود دیده عبرت باز کن </p>	<p> همین بیت معمور ایشان شکم  که یکدل نمی بنیم از شرک پاک  نه بایا دحق صوتی خود فروش  نه در فکر خود و اعطای خود نما  که گردیده گیتی از ایشان تباه  بخود یار از دوست بیکانه  ز من بشنوا این نکته و لغز  بهین زشت کیشی و پاپا دین  که جنت روی یاب بئس الهام  مکودل بگو نقش لات و مهل  خجل گز گز روی بانا ز کن </p>
<p>در تحسین فرقت ز رفیقان و تذکر حال گدشتگان گوید</p>	
<p> کجا رفت آئین مردان حق  کنم یاد چون سیرت ز رفیقان  کجا نیدستان صهبای عشق  کجا نید آن سالکان طسریق  کجا نید آن یارکان کمن  از نا نکه ویدیم ز فوید چنبد  ندارم کی زبان همه یادگار </p>	<p> چه آمد کرن سان شید ورق  کشاید دل از دیده سیل دمان  دل و دین بدستان سودا عشق  که در جامشان باد شهید حقیق  که نماید بگو شمع از نشان سخن  نشان هیچ ندید جهان نرند  چه سازم به تنهایی روزگار </p>

<p>         که از یار سازد جسد یار را          کشاید بگر کار دست سبو          قدح محرم بزم خاصم کند          بیای بیبالا صند بر بیا          طبعیب دل ناتوان در دست          بخون تشنه تقدوی و طاعت          ز بیگانگی سارمانی دهد          مبدل کن جمله اوصاف          ز خود در تشنگیهای مشان از دست          شرابم ده از جام نور شب پیر          طلعت الشریک و کاد و اعتبار          مرا حسرت باد در خون کشید          سیکه جرعه در کام میخواره کن          که صبرم ضعیفست از ده قوی          غنچه بر عینم بیکرانم دهد          که می نور جانست و تن ناتوان          که جان را فتوح ست و دل را فرج          فتادست دریای اشکم موج          مگر گشتی س رمانی دهد       </p>	<p>         چه رستم این دهر خدار را          جان به که آدم به میخانه رو          مگر مستی از غم خلاصم کند          بیاساقی سیر و پیکر بیا          سر عاشقان سایه پرورد تست          بده می که محمود و بیطا قسم          می کان بحق آشنائی دهد          بده ساقی آن باوه صاف          شرابی که آسایش جان از دست          خمار شمع می فشارد گلو          بده ساقی آن خصم زبده صلاح          صبور می ز دل رخت بیرون کشید          دل نا صبور مرا چاره کن          بده ساقی آن جام کعبه روی          مگر نیرو س می توانم دهد          چه خوش گفت همیشه روشن رود          بده ساقی آن روح پیا قوت          خمار ضمیرم گرفتست اوج          کسی که که راحت کزانی دهد       </p>
--	---

در سماع سخن از شیخ مصطفی الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن لغت پرور	
سراپیده دوش وقت سحر کلام سخن سنج شیرازیت ز مسکینم روی در خاک رفت تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا مرزانه آوازه هوشش زد جگر کاوی گریه بیاب کرد بخون خفته مرگان دریا مدار چو آتش دل بپوش آمدم که بنود شگفته ز آملزگار چو کام دل خاک اران دهد غبار غم سینه شد کاسته	دو بیک سرانید خوش با اثر که گیسوان خدیو سخن سازیت غبار گناه هم بر افلاک رفت که در پیش بادهان نیاید غبار سرشک غم آلوده ام جوش زد بدامن دل از دیده خوانب کرد چو ابرسیه دل بیارید زار همایون سروشی بگوش آمدم گر از دستم رحمت بی کنار ترا ابر رحمت ز مرگان دهد فروخت این گرد بر خاسته
نوکر تلقین از شاه بابا ستادی نورالهدی مضعجه	
مراد او روشن روانی سبق که ای کودک اخلاص را پیشه ساز بدال رسم احسان آخال را تو کل را در رسم آرزو طلب نه تجرید تجسیدین از قیامت بود صوفی آن یار صافی رعیب	که با او بر خوش تحیات حق مقرر دل از نقش اندیشه ساز که از خود نه پنداری فعال را فرو بستن چشم جان از سبب که تجرید تجرید نفس از هواست که در دیده اش نیست جز نور غیب

<p>فقیر آن بود در طریق فنا محبت فنا در بقای حقست شراب محبت کسی نوش کرد بود سفته آن مست و عذو عید بدان تقوی آن را که اقران تو جوانمردی آن باشد ای نکته زین بود عفو اغراض جبرم عباد نشان حب ترک ماضیست ز آبا نگر در نسب کتب نگیری رزه لاف جواه را بگفتن نیگردد آزاد برق اساس سلوک بیل وصال</p>	<p>که جز برق نیاید بچیزی غنا که بی چند و چون هستی طلقست که خود را بکلی فراموش کرد که حق را پرستد به بیم و امید نگیرد در حشر دامان تو که فردا نگیری تو و امان کس بگرم آنکه آرزو نیاری بیاد ز خود و دیگر نیارد گذشتن ذلت کنز نعمت نفس عالی نسب نشانها بود مرد این راه را ز دعوی شود مدعی کے محق بود صدق احوال حسن فعال</p>
<p>الای جساندار فرخنده خوی خستین نگوگیر راه سلوک جاندار باید پسندیده کیش قلا و وزیر را بی بنیدیش حال وگر خود ندانی زواننده پرس خود پروان را خریدار باش</p>	<p>در خطاب پادشاه که صلاح می کارگاه و فساد و شرع می نظام است ومی گوش بکشای فرخنده گوی که خلقی گمراهد بدین ملوک غم سپید روان خورید بنیان پیش مبس واکه باشی دلیل قتل ز روش بدین دنیا مندره پرس تن تیر سفته گوشتار باش</p>

بهر در تن عقل مشکل کشا  
 تبدییر سنجیدگان کار کن  
 سبکسر نیاید بکار ای پسر  
 بروشن روانی بر آوردی  
 نظر کن در احوال دانشوران  
 بهر سرفقه درویر و تجانه  
 بهر حسم که بنی بود در دو صفا  
 چو دعوی گرانزا شماری نمی  
 بجائی که باشد رواج خدمت  
 بدعوی میسر بای که هنر  
 فرومایه گر بزدود در حرف  
 نهان تیغ مصری و چوبین کند  
 فرمیده دنیاست سنگ محک  
 بگیر ای نیکو رای عبرت سکال  
 بصورت همه آدمی پیکرند  
 نه هر پیکری آدمی زاده است  
 فرمایا نگر دی به نیزنگ میو  
 حذر زین فعل سیرتان و غا  
 یکی چند سنجیدگان را بسنج

بدامن پرومان باهوش در آ  
 نه مغر خرد سرگردان بار کن  
 که طبل تپی به ز بهیغ سر  
 که یک مرد دانا به از عاقل  
 که بی خار نبود گل و ضمیران  
 بود در میان پای بیگانه  
 فراخت پهنای میدا لاف  
 کند از تو دانسته پهلوتی  
 چسرا گوهر آید برون از دست  
 غلاطلون شدی لاف خیره سر  
 نگرود هم آورد دریای شرف  
 عیانست پیش هنرهای تند  
 چو خواهی نماند پس پرده شک  
 عیار حریفان بخوی و خصال  
 بسیرت بسی کم زرگا و خرنده  
 بسی صورت از مردمی ساده است  
 چه معنی دهد صورت رنگ و یو  
 وزین جو فروشان گندم نا  
 مده دل ز دنیا بشادی ورنج

ترا خانه در عالم دیگر است  
 ترشش روز بند سخنگو مکن  
 بردگوی مهران فروزنده نخت  
 رگ در پشته قسوت از دل مکن  
 نگیرد و بپند حکمت پزوه  
 به پیش دم ناصحان خاک باش  
 چو شیران سرآور یک گونه رنگ  
 قوی دارد و لرزه هست بلند  
 بکای که در وسیع کوشنده نیست  
 چه خوش گفت پیر معان ز رشت  
 بغفلت میا و سر ایام را  
 چه شد فرد بهیم گردن کشان  
 جهان سرور و رانما چه شد تاج گنج  
 تهدید است رفتند از ملک مال  
 گرفتند و بستند و دادند چند  
 بران دستهای کتان پیران  
 چه تنگی کند استتین عدم  
 ترا تانه بست است و ست آسمان  
 براحت چه خشی ابا تاج در ترک

سرای تو بیرون از پیش بند است  
 نگو خواه راتلخ باشد سخن  
 که بادوست نرست به هم تخت  
 که سنگ در شست و شست شکن  
 چو باران رحمت به بنیاد کوه  
 پذیرای حق از دل پاک باش  
 بهل مکر و باه چشم پلنگ  
 به همت توان گشت فیروزمند  
 همانا میان بستن از ابله است  
 شود رنج بر زهر که بر کوه مشت  
 فریب میشود و دام را  
 که دوران ندارد از نشان  
 که بر دند درونک سامانش رخ  
 فطوبی لمن نال خیر المال  
 بهمت به نیر و بجم کند  
 کنون پوست نبود چه جامی کفن  
 نگردد و یکی دست زانها علم  
 غایت شتر فرصت های خورده ان  
 بگردست نهیران بی ساز و برگ



<p>         بموئینه پنهان چو ز نافه مشک          مجر راحت از برگ و سار طرب          نه بندی چو عالم بختم کند          چه رونق بماند دران مرز و بوم          کمن پرورش سنده راز نهار          پذیرفتن از تو زنا گفتن هست          اگر رفعت پایه داری هوس          بدیوان شاه نشسته بهیال          نبال که سلطان سزا میدید          ملک تو هر جا که میداد رفت          دل عاجزان بر تنای خراش          سترس از غریو هزاران جنگ          مشو سخره دشمن دوست روی          شبانی که ناز و بچه گال گرگ          نه پیچ بلذات نفس درم          رود مردماند بجا نام نیک       </p>	<p>         شکم بی طعام و گله گاه خشک          تن آسانی خلق از دین طلب          بیاید دل از ملک و اقبال کند          که بازو کشاید تیر کار شوم          درختی که خارست بازش مکار          دلی پروری کشور آشفتن است          بداد دل ناتوانان برس          ز بیداد عالم نرو لیده حال          تو چون داد ندی حسدا میدید          بود از تو چون از میان داورت          ز آه ضعیفان حذر ناک پاش          حذر کن ز افغان دلهای تنگ          که بخت کند آن نکو هیده خو          ز بونست سودش زیانش ترگ          چه لذت فروتر ز عدل درم          خنک آنکه جوید سرانجام نیک       </p>
<p>یکی بار دل در گل افشاده سخن چنین حدیثش باز آوده</p>	<p>سخن راند در خبث آراوده نگر تا چنان گوهر راز سفت</p>

حکایت در محافل حال و مراقبت مال

<p>         که بگذارد بیوده گفتار را          مرا هست در پیش راهی شگرف          بسا حل اگر نجات شد ز منهن          ندارم ز بد گفتنش هیچ باک          و گر بر نیاید سببیم درست          از انم نکو تر نکوید کس          خیرین سیرت ره روان یا دیگر          ترا با خود افتاده آموزگار          حریفان غل باز و پیر و پیر          سباده که فرصت بازی بهیچ       </p>	<p>         که بگذارد بیوده گفتار را          مرا هست در پیش راهی شگرف          بسا حل اگر نجات شد ز منهن          ندارم ز بد گفتنش هیچ باک          و گر بر نیاید سببیم درست          از انم نکو تر نکوید کس          خیرین سیرت ره روان یا دیگر          ترا با خود افتاده آموزگار          حریفان غل باز و پیر و پیر          سباده که فرصت بازی بهیچ       </p>
<p>         حکایت در توسل کلی بحرحم جلال قادر بی همتا و تجانی از اسوا          ره از قائم ربوب پوشیده بپ          که فتم به تنگالی آن راه پیش          بفرسودگی پاسه سعیم رسید          ز دم به دستم بانگ مردانگی          ز مستی شود عاقبت کار است          قضا شد بهمورد ز منهن          نه جانی که از م بهر داشتم          عنبر یانه چون روستائی بشهر          که قند غوغا چو شیر غزین       </p>	<p>         سفر پیشم آمد شبی فصل به          نهان از رفیقان یاران غمیش          شبی تیره دل بود ره ناپدید          چو بیچاره شد زای فرزنانگی          بگردی شود کار مردان در دست          چون غمی گذشت از شب بیکرون          نه یاری دران بوم و برداشتم          بگشتم ز بیگانه رهنی و هر          سگان عنبر یونان از هر کسین       </p>

چو مردم ندانست در زمین دست  
 نمودم مهر کوچ منجی شتاب  
 ز بسیاری برفت و سرماخت  
 یکی مرغ دران آتش افروز بود  
 بگفتا ز ناخوش بگرد از رشت  
 بدل شد زن شد مرد و رشت  
 چکمانه بستم لب از پاشش  
 ز نندی نخل گشت و خاشوش شد  
 ز آتش عیان شد پس از نازگی  
 مرا بخت خرم بدیاه رشت  
 چو در دید و دودش شکر خواست  
 بنا که یکی هست شوریده سر  
 در اسان در آمد ز تاب س  
 دران کج کلخن خزید از هر اس  
 مرا خسته آمد بر اطلوار او  
 دل آسایش دادم و دل دی  
 چو مردم و غم غمگاری گشت  
 بعد از آوری گفت آن نم است  
 چنین کنز عیس و ارد آلوده با

اگر سگ نداند چه تاوان بر دست  
 نگردید از هیچ سو فتح باب  
 کشیدیم به کلخن شبح گاه رشت  
 که از گرم خونی جگر سوز بود  
 که بر فرق او باد خاک کشت  
 شناسا شد کی بود نشسته  
 شد از طرح من فیل دلی رشت  
 جفا کیش زین من و خاکوش شد  
 با سکنه دم چشمه زندگی  
 ز کلخن دمانید اردی بهشت  
 ربا و شش مرا فرس نجاب شد  
 تن از بیم لرزان چو تلخ از تر  
 گره و گلو گشته تار نفس  
 قرض کنان با مرغ ناسپاس  
 کشدم زبان را به بیمار او  
 باین من سر زانگی و سه  
 بخویش آمد اندک در بهی که رشت  
 که نشتر مراد در گ جان شکست  
 تو گرداشتی از خداوند پاک

مرا سوختی جان ز شرمندگی	تو بر عرش سودی سر بندگی
حکایت در آیین فوت و شیوه مرگ	
شنیدم که عیسی علیه السلام بروزی نگردی و ز فرنگ طے قصفا را نبودی شبی سیل آب ابا شغل طاعت و طول نماز و دهان شب نیارست آسوده بود حواری تعجب کنان از شکفت که گرتشنه باشد غریب زبان مروت نباشد که روز دراز شود آتش جوری انگخته نباید شدن غافل از کار او خیرین از و شهای نیک اختران ز جام مروت شرابی زن	خبری داشتی کابل و بست کام خرازمردی کی شود تند سپے دل عینوی از غم روی تباب دویم یاز و مناجات و راز شنیدم دو صد فوت آتش نمود فصولانه پرسید و پاسخ گرفت چه سازد کرا آورد و تر جهان کشد بار و ماند شب تشنه باز بخاک آبرو گردد دم ریخته حوالت باز نمسته تیار او جوانمردی آموزد دل نه بران دل خفته را مشت آبی بزن
مکالمه شیخ رئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منیت از زبان	
نگارنده قصه بستان که از پور سینا شنیدم که گفت نگر دیده ام ملزم از هیچ کس که بیایم با همی شدم با مداد	رقم کرده بزودت بستان و در ایام خود آتش کار و نهفت مگر از سیکه کناس و بس گذر بر سیکه از عزالی فتاد

<p>مبغفل خود آن کبر مشغول بود مغنا و بخشش اینکه ای نفس ازان که شایان جودت ترا یا فتم شگفت آندازوی مرا این کلام ندانسته چون گوهر خرف نگه کرد بر روی من غیر خیر آقا ضای روزی ز شغل حسین ندانسته عزت خود ز دل فروماندم از زانندن پاشش چنان مرید مرا ز وسکوت</p>	<p>تفاخر کنان نمش می سرود بغیر ترا داشتم در جهان بیر حله عزت با فتم بدو گفتم ای یاده گفتار خام سند که بانی بغیر شرف گفتا که ابد توئی نه نقیصه بسی بهیتر از امتان نفس سفیدانه بر پاچه خدای چو گل بزد دیدی شمرم نگاه از شش که دل گفت یا کیت آتی اموش</p>
<p>در مذمت طمع و زشتی آن گوید</p>	
<p>شبه سر بر آوردم از جیبش طمع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای رانده بخردان گفتا که شک در قضا و قدر گفتم که از پیشه خود بگو چه صنعتگری داری از جزو کل بدو گفتم از حاصل خود خبر تا کت کد است و غایت کلام</p>	<p>چو آبی که خیزد ز دلهای ریش ز هر زشت رو پیکری زشت تر پدر کیستت باز گو در جهان نظر بستن از خالق نفع و ضرر چه بانی درین کارگاه دور و ده گفت از بونی و خاری دکل بگو شمشیر بازای خیره سر گفتا که حیران بود و اسلام</p>

حکایت سیرت بهرام با عدل و راستی و انصاف با عوام

شنیدم که در عهد بهرام گور  
چو صحرائی خوشتر از آن گرفت  
سحاب سیه دل شد هر بان  
بخیله نمودا بر برکاتینات  
ز خشکی بر اندام خاک دو تو  
و تاب فروزنده مهر بلند  
بطوسه چو پستان بی شیر شد  
برید آب سر خسته را آسمان  
بفرمود بهرام فیس فرزند  
بجفتند کانی که در کشورند  
چو مردم چه حیوان به صبح شام  
نه در ره نه در شهر و نه در سواد  
نماند کس در همه دشت و کوه  
فخایر کشور و خندانین نشانند  
گفت شه چو می کال از زاق شد  
بهر جان اقطار و بلغار و چین  
ستوران فرستاد و زر کارند  
وصیت همین بود شه را اندام

ای بیت خیمه

نمود از قضا قضا سالی ظهور  
پدر پوزه آسمان گفت گرفت  
بحال لب تشنه خاکیان  
بمیدمین سوخت طفل نبات  
عروق شجر شد چو رگهای کوه  
زمین مجرود و نه بودش سپند  
ز خشکی چو پیکان گلو گیر شد  
ز گردش قنار و آسیای دمان  
کز انبار بار بار کشیدند  
بخشید کایشان عیال مند  
بسانید بایسته او تمام  
کس را بدل نگذرد فکر زاد  
که از تنگی قوت باشد ستوه  
آب کرم آتش را نشانند  
پذیرای حاجات آفاق شد  
ز غله نشان یافت و زراعت  
بروزی خوران میدرخش و مند  
بخند متکذبان مانگ و نام

که هفت یار باشد و اگر هفت  
 شنیدم بنابر سالی چها  
 رساندند شه راجه منبیا  
 نیکو مرد صحیح را نوردی مرد  
 جو اتم دشت را بشور دل  
 بفرمان پذیران نگویش نمود  
 پلاسے پیر کرد چون سوگوار  
 کزین ناتوان بنده تقصیر شد  
 نگیری باین فاعل ناشناس  
 من از بندگان کمینم یک  
 جهان کرده قسمت بندگان  
 گرفتهم فرا قسمت خلق ما  
 فرونی را بودم من بوالفضل  
 با نصافت اگر کردی دادی  
 نه مرد این عاجز ره نورد  
 ز بیداد من خون شدش ریخته  
 شبی بود چون شمع در آه  
 که نزل تو شد رحمت سرمدی  
 شفاعت گرت جان آگاه شد

میت داد که بی برگ ماند کس  
 در احسان او بود گیتی بهار  
 که در دست سده خاوردن  
 بهانا با نعام شه ره نورد  
 بر آنگس که پایش فرو شد گل  
 که این غفلت هوش فرساده بود  
 بیزدان چهل روز نگرفت زار  
 ربیع دادم من داد او دیر شد  
 که رزق از تو آید نه زمین اما پس  
 ولی در ره آرز چاکست تن  
 قناعت نکردم به قسم ازان  
 برندی قبا کرده ام دلق را  
 چه سازم به بازار درد و قبول  
 بیاران خود یاری و یاور  
 بدل خون گرم و بلب آه سر  
 بدامان من خویش آه سر  
 که آمد بخوابش منش آه  
 نگو خواه شلقتی نه بینی بدی  
 نیاز تو مقبول درگاه شد





<p>خدای کریم گستره ذوالجلال مرا زین سه محنت ربای دهد</p>	<p>بنوشنده راز و انامی حال وزین بستگی و گشتانی دهد</p>
<p>در نوائب مان و معاصیه سفلگان گوید</p>	
<p>بعدی که طبعم نوا ساز بود حار سے بد عوی دهن باز کرد چو سنبلی بر آشفته گلگیر چو خرده عوی نکسته سخی کند چو می کند سفله پرو جهان بجائی رسیدست ادرک پیش مرا بچه شیر گیر شلم بدزد بد اندام چرم خبیث سرمه را را کو فتن عیث چو که دم گذاری فراغت چه ولیکن نیارست طبع خجور نرمید که در گیر و دار سگان مرا خامه شیر رب بل ارد شیر بجائی که گردن مسر از می کند چو که در عظم کاویانی درفش چنین صفت هنجار گردون پر</p>	<p>صیریه نیمه پرو دار بود ز حبه خانه عمر آغاز کرد که منکر صدائیت صوت بگم دورق زشت چون روی سخی کند الی الله اشکو کرد بازمان که غرقه سنجست و بلبل غمش بران شد که نالیش پیچید هم روانش بنالد که این انیث زده خار خوش رونق حکمت تن آسائی از خلق نیرمان که در غیب باز و بخفاشش کور شود در غیب باز و می شیر زبان که خاکند و در مغز گردون صریر در خصم بانیزه بازی کند بخ مدعی چیت نرد و نفش که بالبلبلان نراغ سنجید صغیر</p>

تغافل کست خدام تن زو	که بی باک خرمیت این خرکده
حکایت از روایات خویش	
<p>نمودم بسیمه راه سرگشته طے  پیشانی دودهم من از روزگار  که نادیده بودم به جسم دراز  نختم نشانی ز منزل گم  که هوش از سر و قوت از پای رفت  زبان چون جرس خشک در کاشم  خط جاده می باید و خط جام  سوادی نشد روشن از این خط  مرا سوخت گرمای دوزخ لبیب  طیان اوفتادم چو پای بجاک  گلگیر جان شد پلنگ اجل  بر خساره ام رتبه چند رخت  که روشن شود چشم ز گس آب  که سرشتگیها بمن کار داشت  که گرد غم از چهره ام میزدود  تموز مرا کرد اردی بهشت  زوم بوسه بردنش بشمار</p>	<p>نفت دم شبی در میان  شبه تیره دل چون سز زلف یا  بسیمه پیشم آمد شیب فراز  دران دشت حیرت ندیدم رسم  اساس شکیبائی از جانیست  ز سعیم فزون کار دل خام شد  به گم کرده راه تن فسیده گام  نهان بود شب در سیاهی فقط  دران شوره زار قیامت سیب  زلال حیاتم شد اندر مغاک  گست از پیش تار و پود اعل  کشاکش چو تار نفس را سخت  بر آمد فرو خفته چشم ز خواب  چشد گر قضا داشته خونخوار داشت  همانا که من رخ بقا خضر بود  بکف جرعه داشت کوشش رشت  سبک جستم از جای شوریده دار</p>

<p>بنایسدم انسان که بخت عشقم از دل او چون سنگسار برایم نیست با موج کوشش غباری که دلش درت ببارد</p>	<p>گرفتم سر استیغش بچنگ سرم را گرفت از کرم در کنار نهادن سفالین قوج بر لبم غم درخ در میمنه از یاد رفت</p>
<p>حکایت در مکافات دست کرداران و مجازات نیکوکاران</p>	
<p>که سلطان عادل انوشیروان که هر لوی او بود چون جوی شیر که میگشت با قامت خم نهال ز پیر آمل پرور سخت کوش سپه آزمونی جهان دیده مرد ثمر سپهر پند پس از چند سال که خواهر ثمر سال بسیار را کشته کرده راه عمر دراز فراغت میدان طول آمل بپایخ چنین گفت کامی نکته که دل میخارشم بذوق عمل نخوردیم خبر گشته دیگران بکار بیم تا دیگران بر خورند مرا زنده کردی باین خوش صغیر</p>	<p>شنیدستم از راوی پستان گذر کرد روزی بد هقان پیر بصورت کمان بود آن خسته حال عجب ماند سلطان با راوی هوش عنان نگار کشید از نو رو حکیمان پرسید از و کاین نهال جهان دیده گفت جهاندار را جهاندار گفتش نمی صفت از منورست درین تنگنای محل تبسم کنان پیر روشن روان نیم بنده فرمان از او گل بیک عمر در گشت راز جهان کنونم مکافات را کار بند جهاندار گفتش نه ای زنده پیر</p>

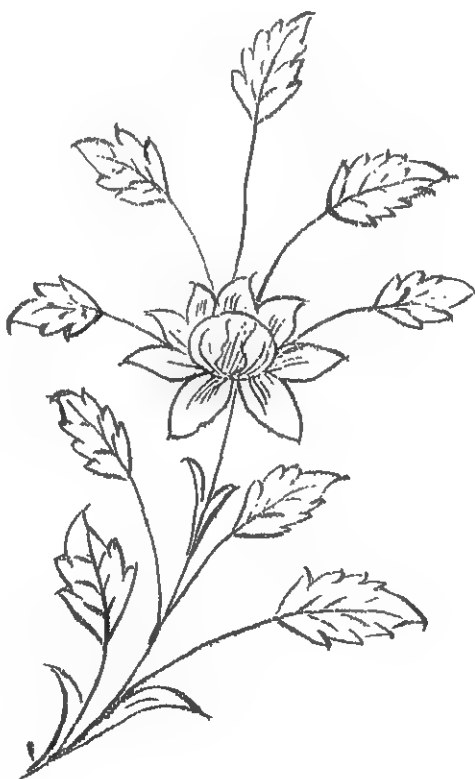
<p>چو کان خرد وید در پیکر شش  چو احسان شه وید پیر نرند  بدین چستی و چابکی از نهال  باین زودی ای خسرو گامگاه  شه این نکته بشنید چون گل گفت  خمرین از دل دوست فرسوده کا  ترا خبر سخن گفتن نفر نیست  سبزه خامه است آسمان سیای با  نه پیچیده تا پنجه ات روزگار  نکوئی که باقیست فرصت هنوز  چو مرغ سحر خوان نوائی باین</p>	<p>بخشید یک پیل بالا زرش  بخشد یک گای شاه فیروزمند  ثمر یا فتم دولت بیحال  کدامین نهالست کاید بهار  دو چندان زرش داد پرود گفت  مکافات نیکان چه داری بیای  ز کردار خبر خامه در دست چیست  کلاست بدلهای پذیرای باد  بدلهای نهال نواسته بکار  چه دانی که بنید شبت روی برود  باین خفت شکار صلائی باین</p>
---	--

حکایت در خنیز از انس بن خمار که در فریب

<p>شنیدم که کیمی بن بر یک پگاه  جوانی بدید از هزاران جنگ  ز خامی بدان شیوه مشغوف بود  ز وضعش بر آشفست و دیش گفت  گفتا گوئی بدین خام را  ز خامی چنانی باین پاره پوست  نهند این بر پلنگ درشت</p>	<p>بغداد میدید عمر بن سپاه  که بر بسته بر جنگ چرم پلنگ  نمایش کنان جلوده نمود  دل خفته ز غرش میدگ گفت  سنجیده نیزنگ ایام را  اگر پوست از غر دانی نکوست  چنان اشبهت را باند بشت</p>
--	--

چندین ست رسم خسیان هر شرفی ببايد که از کائنات	که از کمتر از خویش گیرند بهر فشاند چو مادر اسن التفات
در فصل خطاب خاتمه کتاب گوید	
<p>خزین از سخن سخن بجای حضور چه یار بار بار چو دل یار نیست دو نیت تنگ دل چون قلم همان به که از نغمه گرد خم شمش اگر هست گوش نویسنده تواند زیک نکته ام طرف بست سخن سخن اگر هست هشیار مغر ازین نامه گردون پرا دازه شد نوائی که این خامه بنیاد کرد بگوش نظامی اگر میرسید تبعظیم من رخ نهادی بنجاک وگر سعدی شهر پرور ادا ساعش ز عقل بر روی پیش وگر نخلبنده سخن پروران که نازد بدوران چرخ اشیر ترا خامه شیرست ثرومین بدوش</p>	<p>دل نکته پرواز من شد نفوس چو دل تنگ شد جای گفتار نیست باین خامه تنگ شق چون کنم درین تنگنای سخن سخن کش شناسای در و خروشنده وگر نه چرا بایدیم سینه خست کند قوت جان این گهرهای نفیر روان سخن گستران تازه شد دل طوسی در و دکی شاد کرد سروش من خسروانی نشید که هست ای نیر تا بناک شنیدی ز صورتی من نوا زبان مهر کردی شدی جمله گوش رطب بردی از من شدی مدح خوان بکلاک جوان تو نامید پیر بمیدان چرخ پلنگینه پوش</p>

<p>چو نظر زلال خضر صاف نیست  بنودی اگر دهر سنا سازگار  نفس بر لیم جوی خونی شده است  مرا از حسد او ند فریاد رس  باین نکته بستم قلم را زبان  خرابات ما فیض بنیاد باد</p>	<p>در اقصای میگویم این لاف نیست  جهان کردی پیر و شاهوار  غبار دلم بیستونی شده است  سبکباری دل امیدت بس  تختت بالملک استعان  خراباتیان را روان شاد باد</p>
--	---







خامشی از زمزمه جوش گجاست  
 ریش و لعل از نوای تو بود  
 دبدبه نفس سرایت کو  
 ناله الماس ترشت چه شد  
 مقرر بر کوس خوش آوازگی  
 معجزات شکن دشتی  
 فیض طرب در چمنیت می چید  
 ملک کشارز کیانی علم  
 مردوی سروجانت فلکند  
 در نفس آباد گلواه سوست

ای دل افسرده خروشت گجاست  
 ملک سخن زیر لوای تو بود  
 طنطنه پرده کثایت کو  
 زمزمه سینه خروشت چه شد  
 طس از نوایت زدی از نازگی  
 زیر نگین ملک سخن دشتی  
 صور قیامت زینت میدید  
 بود ترا حانه مشکین رقم  
 رعشه و سلم راز بنانت فلکند  
 آتش غم ناله جانگاه سوست





شمع فروزنده سستبار نیست گوهر ارزنده است از تاج رقت جوده تو شمع سحرگای ست در دلت آن شعله که فروخت شمع صدف تیرگیت نور شد پرده بدستان دگر ساز کن تازه نسای بار بدی پرده را خیمه برامش که بجز بد زن	هوش بس نور بنظاره نیست خیز که سرباز تبارج رقت قافله سالار نفس راهی ست جسم که از ان ترا پاک خورد بوت خارت شجر طور شد خطبه دیوان نو آغاز کن شهد چشان کام جگر خورده را وجد کنان نه که توحید زن
--	--

فی التوحید

ای رقت سلسله بند وجود راتبه خوار قلمت مغر جان نقطه از خامه تو کائنات پرده کشای نفس رستان نغمه طمر از چمن جان دل مصطفی آرای صبحی کشان غازه کشش چو تان بنده حور غالیه ساسی قلم مشک زیر روشنی چشم لب و اختران سرمه کشش چشم جان بدین عقل	در خط فرمان تو اقلیم حور مغیر پذیر کرمست اختران رشته از چشمه فیضت حیات مرسکه بنابر گهر درستان جرعه ده انجمن آب و گل مشغله افزای غم مهرشان مایه ده چشمه پائیده نور نافه کشای نفس مشک بنیر شاهد دلسای نگو محضران عاشقی آموز دل و دین عقل
---	---

نور

بارقه افسر روز چراغ یقین	برق بخیزد سنگ کفر و کین
لعل طسره از خرفه جزو گل	از شرف گوهر خرم ریش

فی النعت

ای گهر افسر روز وجود دارست	از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره دش محضی	فاتحه و خاتمه و فقری
نور ازل طلعت غرای تست	طوره شبستانی خرای تست
جودی اگر حمله پیا شود	خاک ره دادی بپا شود
زندگی آموز سیما دست	چشمه حیوان نمی از زمرست
نهایت ایجاد و مقصود کل	جسل وجود همه بنار و توکل
مخزن عسلی و کمال عمل	مشرق نوری و جمال ازل
مایه در از بحر سخایت سیلاب	سایه نشین ملک آفتاب
خاک رهت ناصیه سالی ملک	عدل تو معمار بنای فلک
سرکش دیده امید و بیم	گاشن ایجاد خلیق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل	داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوی صف پیغمبران	پیش عطای کف دریا و کان
خاک رهت جبهه تسلیمها	جزیه ده فقر تو استیما
می برم از دولت ارشاد تو	طاعت ابن عمر و اولاد تو

فی النقبه

شاه سوار صفت پیا علی	دانش اسرار خفی و علی
----------------------	----------------------

راستی از کبرتشش لایق نیست	آستی از نقبتش بی سائت
نامزدین سحرور عالمی گهر	نفس نبی با یک شجر و شجر
واج کشتش ناله خسته روان	قافیه سالار همه در هزاران
پیر از اندیشه خفته سخن محفل	والی ناک و حکومت از نازل
دوستش نبی پانیه معراج او	عباده نبی سلک معراج او
عمرشش گزین علم خدا و او را	صمد نشین صفا و ابرار
دوستیش شایق راه بهشت	ساقی جان ازی کوشش
روزی به تاب از کرم بی صفا	پایه از کرم و غیره غریبا
سکینه بگوشی ز غلامان	سره نوبت شده فرمان است
گشتایش نامه سرافراز و پیر به نشان چرخ شاه به پیر	
جوهر اندیشه که ازی گرفت	خانه شیری و مشک طرازی گرفت
نافه گشتا گشت جوهری چین	مشک را رقم شد زدم غبرین
طبله بشکر شکنی کرد باز	پیشتر خطا روشی کرد ساز
سنبل تر سود به سیمین برق	یا سمن افشانند غبرین طبع
نقشه بر آینه شکر خوا به سست	ز شمره تیار نقش افشرد و نت
دولوله از آب خاموش خدایت	خلفه از دل پر جوش خواست
زودم عیبه شر مرده ام	گرم شد افسانه افسرده ام
ایمن آرا چو فروزان چلغ	نشتگان مجراست دماغ
بر سر هم بست معانی تقی	از در دل تا ملکوتی افق

ساقی فیض ازلی باده داد فیض و سلاطون خردم کشود شیر ز خورشش لب بهبارد نغمه جدوچی زده میرخ تاب شوق بکفت ساغر جمشید داشت را بطل بر سلسله راز بست کام قایم متافیه سخی گرفت خطبه معنی برادم نشد شانه صفت سینه بصد زخم لا صفت تازه از خون اینغ صبح شد ای ساقی مشکینه بو باز به پیا بخورن خراب	دل گهر جسر خرد زاده داد زنگ ز آئینه فطرت زرد ز اوید سامعه یونا ناکده سوده عنبر کده می بخیت شب خامه بیر بر بید نامید داشت نقطه آغاز با بنجام بست روم نسب طره زنجی گرفت تادل حل کرده مدام نشد تاسر زلف سخن آمد بست گل نتوان کرد بدامن مرغ جامی از ان باده خورشید رو تا دمد از خامه او آفتاب
---	--

و دیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بنویس خطه مشکده اندیشه جها

فیض نخستین که فروغ وجود از اثر بر تو آن نور غیب عکس از آئینه سناری گرفت صورت زبای خرد شد پدید راه نداشت بترقش سبل گرم آنگاه پوی وصول مراد	برقع زخار سحر کشود جلوه ابداع بر آند زجیب نقش ووی جلوه طرازی گرفت لفظ احد فاتحه برو می مید بر اثر شن قافله خرد و کل زده و خور رخت ببحر انهد
--	--

پای رکاب قدمی است سیر  
غافل و آگاه گرفتند راه  
شیوه هر یک روشن تازه  
جنبش این میلی و زمان یک  
جنبش و ضعیفیت یکی را دلیل  
مورندار و مستدم پیل فیت  
کوچه بسی باشند و صحرایی  
راه نه روان سپید سفر  
آن سیکه از علم مقلد خطاب  
قسم سوم فرگسان اعتل  
صبح غروب چون علم خود فرست

غلفه برخواست ازین گنبد ویر  
روستای بوجد تکرده لا سواه  
جنبش هر ذره با اندازه  
سیر یکی کتی و دیگر کجاست  
وادی اینی ستی یکی را پیل  
زاغ نیارد روش کبک فیت  
قطره فزون از حد و ریائی  
بر سه طرقتند درین رنگد  
دین ز قلم بساوک صواب  
گردن جان داده تغذیه غل  
نیل شقاوت بجهنم جلال







بسم الله الرحمن الرحيم

فرمانست نامه

بنام نگارنده هست و بود	منه از نده این رواق کبود
سرستان نام فرخنده است	که عقل از شنایش فرو مانده است
خسرو در کو کوهی و کیست	زبان روستا زاده انجمنیت
پاسمش نشاید بازیش گفت	بخش که توان کوه البرز سفت
خسرو در چه خضر میان بود	سر اسیمه راه یزدان بود
دل و جان اگر دانش آما بود	همین بس که خود را شناسا بود
ازل تا ابد که بیب الا بود	ز حد خود اندیشه برنگذر بود
علم حقیقت نباشیکست	حصاری بود در گهر صحریت
به بنیشش قدم را درین کشته	اگر مرد را می باند از نه
نیایی خد را را بجز نیکه	بکشش باز میوه پونیکه



<p>میروی و چو آب گهر تازه باش ترا برتر از حد خود راه نیست بهیوسه بگرد فغوسه مگرد فغولی کند قطره را منفصل شعور تو ای پای بست غرور کنه خیس برگی دیده جان تو غیر نیست امروز را از پریر کجا تا ممکن بواجب تند عجبت دادم در راه غفقا مکش تو پیدا است راه و تویی طاف باین خیرگی خوش عنانی مکن پی میخانه گیر اگر میرد</p>	<p>اگر خود شناسی پانزده باش که نقش از نگارنده آگاه نیست ز جابل فغولیت کردار سرد فراخت دریا و تو تنگدل یکی کور و پشت و تابنده دور عدم زاده است بخشیمان تو جوان نیست تاریخی چرخ پریر لعاب عناکب و با سبب افکنند زیاد از گیم خود ست پانکشر درین ورطه کولی به از بزدل زبان بسته تر جانی مکن ره رست انیت اگر مگرد</p>
<p>چرا نام مستحق گدایان برم نخسین خدیو دیار وجود قدم سسای بزم ایزد پاک را به بر لب تن رخت ازین کمند میر فرازنده پای سسردری گل از نافه اطلق او مشکبوی</p>	<p>ورفت خواه چه دوسر علیه و علی آله التحیه و التسلیم ستایش بدردیش سلطان بزم بهین موجه چشمه ساران جود مریج نشین تخت لولاک را براق خرامنده اش برق سیر برآزنده تاج پیغمبری غور از باد مهر او صرخ رود</p>

<p>دل از نیت عام او پیوست به نیروی تنغیش غفر سر فراز بکفر آذر از نور ایمان او</p>	<p>لب از لذت نام او شیر مست بر خضار عهدش در بخت باز بکین غنچه دراز مهر نشان او</p>
<p>عقاب بر زمین پوس</p>	
<p>سپهر استانا لکس جا کرا دل از منور پایی نهادن نی منت از کمین بندگانم یکی شب شیب روزم تباراج برد خبر اباست عشقت آبادیم فصله دران کون از ناله شمع زبان تابود در شنای تو باد</p>	<p>کهیم گستره بندگان چه و را رخ بخت را با دادان تونی که در بندگی می ندارم شکلی ستار زویرانه ام باج برد بکش بر جبین خط آزادیم نگون کون بدانم نمکدان شور روان خاک راه رضای تو باد</p>
<p>در محبت برادر اولیا علیه التحیه والثناء یعنی امیر المومنین علی بن ابیطالب رضی</p>	
<p>سر شیرازان عالم علی جهان کرم دالی کردگار ز قصرش کمین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زرباش است سدا صفیا خاتم ادیبها محیط معانی دل روشنش بلند اخترش ظلمت کفر گاست</p>	<p>کز وسوسه فرازست نام علی امام امم صاحب ذوالفقار ز فیضش گران مایه خاک نرند وصایت ببالای شانش است سند ازنده رایت آنا روی معالی بتن جوشنش ز تیغ کجتر شست اسلام است</p>

سر سفر از آن چنین پای است بگویند دارد گرانی ستم چو دارم اساس فلاحی قوی	دل قدسیان در ثولای است که بر درگشش نامب فتنم گدای درم را بر سر خسروی
--	--

## شالیش خاقان سخن

سخن گوهر لب سرایت سخن چشمه زندگانی بود سخن را بفرق سپهر افسایت ز گنج سخن مایه دارست دل سخن گوهر و ابر نیسان دل بنطق آدمی زاده انسان بود ولیکن نه هر کس سخن گسایت شراب از نداری بنجم بهوش ز آواز گرده و عیب مان خاها	بهین حجت بجز احمد است سخن نعمت جادو دانی بود بعالم سخن سنج را مهر و است چو بنود سخن دل بود شمشیر گل سخن هر در است و سلیه از گل سخن زبانی است جودان بود بسایب که نه شمشیر ز شمشیر چو گوهر فروشی ندانی نموش نوش حال هر بسته لاله
---	--

## در گشایش این نامه نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه را که اندیشه جادو نگاری گرفت ز صد چشم خون پیش پند دل بدل کاوش دیده نگذاشت نم خورد و دست هر جزو و کل را کشود	بر زانه کلاه پولاد خا بنامی سخن است تواری گرفت که شد صفو ام شک چین و چنگ که گوهر فروز به نیست ابر قلم که اندیشه کلاه است آرنجی نمود
---	---

<p>پیش و خم فکر عمری گذشت ز معنی و لم جام جمشید زو خرمین زلف معیت درشت با سایه آرای اندیشه را</p>	<p>که خاطر حسد او ندیده گشت نیم زخمه بر سار تا امید زو باین تار کلفت خوش انگشت با فرا سرده گذار این پیشه را</p>
<p>بدر میزبان سحر و آهسته دو ایراد کاش که شمع و زلف از کند سعدی که شمشیر و بزم گران او شاهنشاهی و قهر و زور او زو شیر و لاله و آتش و گداز و قه چو بزم و بزم و یاد او زو</p>	<p>نهالی ز گلزار جان خواسته در افکند آزاد و دلهای بند بخواند شنگان تیغ نبدان او غمش شاد و می بخت را زو چشمه مرغ دل و دیده افروخته ببیند و زو و بینه و بزم و زو</p>
<p>ولی خاک ریشتر از شعله بران شود نمودی دران مهن و دشت و بلا هوای ابری از کاویانی درفش بفرید نای و بنالید کوس فغان ساز کرد و آرد و گداز عقاب کمانه اسب کمال شد ز بس خون نشان از زرگان گرفت</p>	<p>عزت و یو و لیران بدرید کوه سندان آتش و نیتان نیر زمین لعلی از تیغهای تیغش رخ مهر از بیم شد آهوس و بان باز کرد و آرد و گداز سپیدی زرینه غزال شد زمین رنگان بدخشان گرفت</p>

<p>چکا چاک تیغ و میاهوی جنگ          بر دبر گردان پولاد پوشش          زره در بر و دوش رویتان          بسیر ترک ز زمین آن پر شکوه          خدایک خداوند گویا دل خوش          هم آوردش از بیم زخم درشت          در آمد سیکه نامور از سپاه          تبرکش چنان کوفت گرزگران          زمین از طیش کوی سیاه شد          رسید اندران غصه طوفان باوج          سرگردان در خم خام بود          هوا داشت از گرز بازنده تیغ</p>	<p>فرورخت از روی بهرام رنگ          جرس دار از خنجر سخت کوش          بصد چشم جبران تیغ و سنان          فروزنده چون آتش از تیغ کوه          نیستان نمودی سپرهای تحش          بریز سپر زاده چون سنگ شست          در آوخت با او یل کمینه خواه          که سر چون کشف در شکم شد نهان          رگ خاره از لرزه بیاب شد          ز جوهر زدی آب شمشیر موج          رخ سخت را طره شام بود          بخون لجه میا نهنگان تیغ</p>
<p>تند و نهنگیت شمشیر او          قصه را بکشور بود مزین          بر انسان که گل جامه ساز کفن          ز یک حمله اش در پیچی سر          چو لقمه بدم قاف را بشکود          خط سرفروشت یلانراست کش</p>	<p>سرش زده شمشیر است ناخن او          زبان اجسل را بود در جهان          کند سخت چرم شمع کر گدن          طرف دایر پنجم در افتد ز پاس          جلگه گاه البس ز را برود          ترا شیدن بمیتونراست نش</p>

<p>از و خاک در لرزه چون برگ بید در سمش قدیر کردان کمان ز خون در برش از غوانی پزند و صید افگنی چون در آید دیر خمش بارگاه ظفر را رواق که ز نام هستی ز بگدیش خاک</p>	<p>بیک چو روان آب آتش که دید برش بیکر فتح را پشتوان سران از خم جوهرش در کند فتد لرزه برگزیده نر شیر موش از دو پیک پیر و نطق و دیک پنج نوبت زنده بر فلک</p>
<p>خراستیده کوهی فلک پیکری بجستن ز برق و مان گرم تر بسوی فرازی که بالا رود نشیبی چو آید و را پیش پا چو خور را بچوگان سسم گویند چو ایام بدخواه آید بسر عنان کش شود گاه مندی چنان ومی تا فلک چون نگلی کند یکی بزد بالا است گردون شکوه سدر کوه البرز از آشتنم</p>	<p>شستابنده ابری گران لنگری برفتن ز آب روان نرم تر عنان بر عمتان ثریا رود پیشان اندر آید که تیر قضا نور از خوشدلی نقص بملوکند رسم بر سرش از اجل مشتیر که راز نهان بر لب رازدان صبارا چون نقش قدم سپه کند زمین را فاش رسم او ستوه سهره گوید از گرز بولا دسم</p>
<p>صفحت نامه</p>	<p>صفحت نامه</p>
<p>بفرموده نامی روشن ضمیر</p>	<p>که فرنگ را نسخه بند و بید</p>

<p>نگارنده ناله گرفت کاک سوادش سودای شیدا نغز ز معنی چو گفتار من باید بس اندر زار نام و ناموس کرد بس آواز گفتماره ای بلند رقم ز دستم محبت خویش را</p>	<p>کشید آن گمراهی غلامان بسبک ز چرخش در وی شغفهای نغز بگوشش خرد پروان گوشه بیاض از رقم بال طاموش کرد سوار و خس است بر ایوان ننگند شغف از نمان سپیده بد کیش را</p>
<p>زافسون چرخ دریده دل سیر میا نگردی بر یوفتش ز قهر لب بر دهان گو سپیده پرستان فوسازی روزگار بیشتر نگینی چه لب تلکیت نسلی با خدا داروت فن درین هفتخوان سپنج اعتبار درین هار میتگاه آشوب است چه بهرام خسته زنده بر فسان چو دوران در جام صفائی و درد بر آید چو شیر اجل سز غائب درین بزم مینا در دور مخور</p>	<p>در نصیحت و پیروانی و سرگرد سیرای ای شغف شندی بکار بیشترش از روی اهر قش ز جای امید است برگیر پی نه بجای غرور ستای هو شیار باین سر بر بانی بیاید کربست چنین حسدائی بر شرفش نه ستم بیاید نه افتد بیاید نه فروک بماند نه سلطان بجا نه شیر و نه دانه نه نوشیروان نه پیران شناسد نه گوهر ز گرد نه هیچ گزارد نه افزای سیاه نگارنده چو دوستی دور</p>

<p>         چه کمین آوری کردی یار ز کار          چه سبزه جان و چه سبزه یار          جهان را چه باک از نسوختن درین          که تخطا و باطل بچشمش یکست          نه کشور و اشاء دارد نه گیوه          نه رسم آورد بهر چه نه جنبید          نه اشعبه نه صدف و کامیاب          جهان رخسار نیست این المناظر          فیر بهانه بخت بد که معجون بود          تن آسانی و کامیابی خواه          کند جاودانی روان را تلخ          خرسنت آنکه در بنال شهوت است          به نرمی کند قطره در سنگ است          که سوهان رویت خویشت          به تنه روی بگذران روی کار          سحر تمام کن راه را تو شعله          باین خفته شکلات و مژده بار          ز اغیار این تر از یار و پشیمان          ز بیگانه آتش نماز و پشیمان       </p>	<p>         به بین کر کمین از هم روزگار          بکین چون به بند و کار آسمان          رسد تا بگردن اگر آب تن          با ختر درین طالع امید نیست          بلند ست ازین دغمه هر سو غریب          حوادث چه بازو کشاید بید          ازین کرد و خوان مر و افتاب          نه بود بهر سود و نه این عاقل          زمانه پیر از یو افزون بود          ازین سپهرخ و دلائی حکم گاه          بتن پروری فکر آب و علف          تو خود آدمی زاده و در نساو          در شتی مکن ای نموده را          چه خوش گفت و بهمان چه بدست          نه گرفت نام جهان را بکار          بغیرت بگیر از جهان گوشت          مشو ای سبکسار آشفته کار          صبح ریخت بیدار باش          نمی گویم از ترش خوشتر       </p>
---	--



وگر ناکر نیت بیاید رنسیق  
اگر دولت و کیش باید ترا  
وگر دست ندید ترا این فوق  
زمن بشنوا می یا غفلت گرای  
که من سوده روزگار ان منم  
فزون چون ز قسمت نیاید است  
ز دل نقش آرد و موس می ترش  
حند آوند از ان بنده شان بود  
حد خویش را پاس می آری میسر  
نیار و زغن لمن بلبل سرود  
که تقلید رهت درشت باد  
سخن از ره برق سیران مگوی  
کرانان این آب و گل دیگرند  
ولی گرداری می نفس  
بجائی که داد و سنج زبور  
چو رستم دهر خش کرد عینان  
چو مویان در آید بدشت ستیز  
چو سام سوار ست در گیر و دار  
بمیدان گیو آن یل ارجمند

رفیق کنین ره نهالی طریق  
رفیق به از خویش باید ترا  
کناری کنین فلان از این فریق  
یکی نکته هوشیاری فرای  
حریف خزان بهاران منم  
زنی بر بوم گرچه بالا و پست  
ابا قسمت خویش غرضمند باش  
که راضی بگردار یزدان بود  
سبکسر بخواری در آید بهسر  
تجربه ملید نتوان چهره مند بود  
گفت خاک برفرق تقلید باد  
ابر لاشه خراز سپه مامیوی  
سبکبال سیران دل دیگرند  
نفس را مباد و لبه زین سپس  
ز زبور فتوان نموشید شور  
زن آن به بند و بوردی میان  
بهند و که بسته است راه گیرند  
چه آید ز بوزنی نه سوار  
که آرد سر دیورا در کند

<p>همان بکره رو باه موینه پوش خند و نا بگو هر چه جا میدسته کبودست از شور سودا سرم بسم مهر دول تر جان نیست قلم در کفم کرد و تو بین بدوش جوانی گم داشت و چنانم دلیر فسون تو باشی مردان خطاست چو بخبرونه کار پاکان بگیر بکروار دریا میان شگرفت تو موری و داری گلوگاه تنگ چو با کبک پوید زه راغ را نه آن یاد گیر و نه این بایدش سفالینه ات در خور نیست</p>	<p>سر خوشیش دزد و لب و رانخ موش جفای خود در رخ ما میدسته چو سبیل شکمناست در پیکرم شق خامه در استخوان نیست نفس بر لبم آسمانی سرش که در پنجبر پولاد سازم خمیر نی خامه ام را دم آرد دست نه نیک راه نیاکان بگیر مشو لجه پیمای دریای زرد فراخت پنهانی کام نهنگ تک خود فراموش شود تراغ را باین زیر کی مویه میایدش که هم سکه جام حبش نیست</p>
<p>بدیبا و اطللس فرباست زن سر مرد نیست پردای نیست درفش ست سر و گاتان او گل سنج افرخ خندان بود اگر تیغ و آتش بیار دسر</p>	<p>بود حلقه تن زره یا کفن بنائی به از سایه تیغ نیست ز تیغ و سنان ست ریحان او عبارت زرب و ابر نیسان بود زند خنده چون شمع روشنگر</p>

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرزی چندان حکم

چو دشمن در صلح زود در پذیر	مبادا بخصمی شود ناگزیر
ز خصم اربسی دیده باشی گزند	برویش در آشتی را بپند
به نیروی خود سخت گیری کن	رساند جو دستت دیر بکن
با دیده باشی که مور حقیر	ز ندخچه به با مغر شیر دلیر
بسی صغوه در چشم شاهین و خاد	ز ندننگ چون کار با جان قباد
اگر صلح خصم از زبانی بود	با فتاد پیکار دوفی بود
و گرد دست کشته است خود یار است	سزاوار یاری نه پکار است
نظام جهان گزاف از ضرور	بود جنگ جهل و فساد و غرور
جاد از پی راست است نه است	و گرنه چو کین باغی آذ است
بجنگ ار نه بندد که عقل در آ	چه خصمی کشتد کس بخلاق خدا
چو عضوی شود کند مایه برید	و گرنه کند عضو دیگر بپید
چنین است حدیاست بدان	بکشتن داری بجکت بران
هواد هوس را مکن پیروی	که بخت جوان باد و دولت قوی
در آسایش خلوت یزدان بکوش	مشویش تا میتوان گشت فوش
رسوم حسدانی چون بپی رواج	کلاه گدا نیست بهتر که تاج
نیاست که گرت پند ما دلی پذیر	حصیر فقیری به ست از سریر
تو دانی که در سروری نه جهات	چنین رنجمانزنی گنجا است
شد رنج بخرد با میب بدخیر	و گرنه چه حاصل ازین کند دیر

نماند کسی در جهان درم که دارد جهان کند پیر جهان	ولی نام نیکه شش بهانه علم به نیکی جوان نام نه شیروان
حکایت	
شنیدم شهنشاه گیتی کشای طهر ازنده کشور کسروی صفی سیرت مسکنه دشت همین گوهر درج نشوری منظر لوای ششید اساس ایا فرکشور دانی گذشت که با کج کین حد و سوز دشت یکه مرد و بهمان دران مرغزار بسر افسر از دست از خاک تخت دران دم که خیل سپه بیکدشت فروخته از خواب سر برگرفت و ناگفت و خمر و ستانی نمود خوشت باد این فرد فرمندی رسید آن نیایش چو شه را بگوش تو خوش ز می که آسوده تر از منی نداری بدل منکر گاه در و اق	پیم نوب طلق عدل خرد است فرازنده چتر کچسرو رضا طینت مر قنبر که به دست بلند خست سربرج دین پروری شهنشاه عباس یزدان سپاس بمهوره برده از طرقت دشت نگه چون درخشش آتش افرو دشت فروخته بود از گد که گنار سرش درین سایه گستر خست تو گفتم که در لرزه افتاد دشت سپاس چند او ندا فسر گرفت که بادا بکام تو حسب سنج که بود سیر یکانی کلاه بخت فرو خواندش این خمر وانی سروش بازادگی سرو این گلشنی ندانی چه رنجیست این طرقت

<p>فرزنی تر از بسد و کم مرا عنم کشوری بر دلت نیست خبر نیست آزاده را از سیر خروشید و هفتان آگاه دل غم از گردش روزگار است مباد تن آسائی من ز پهلوی تست اگر پنج بر خود نداری روا بر آغوش باین پنج دست هست</p>	<p>ترا شادی از زانی و غم مرا چو باز زندگی بر تو و مشوار نیست چو آسوده مالی سر خویش گیر که ای مهر از نور را میت جمل ز گیتی بختا طر خبار است مباد کینچ من آباد از کوی تست ندارد روا گیت آرام ما ترا مزد باد از یزدان بهشت</p>
صفت ممالک بهشت نشان ایران محمد با الله	
<p>بهشت برین است ایران زمین بهشت برین باد جانا وطن بخت ما بر افلاک تابنده بود کس کوبه بنیش بود دیده بود زمین سرخوش از ابرنسیان آو دیباغ خرد از هوایش ترست سیحای خاکش تن جان بود نظر در تماشای آن بود و بر هرایش می ناب شهساز دل شور و دوسه گریه بران آتش</p>	<p>بسیطش سلیمان و شانزاد گین مباد انگین در کف ابرین ز بوم و برش چشم بد باد دور جهان را صدف داند ایران گهر گر خاک ریگ بیابان آو نم چشمه ساران او کو ترست ز بهشت او نور ایمان دهد بود چشم یعقوب و روی سپهر کبابش غزالان چوین چکل کنده لای خاک مردانه اش</p>

<p>کهن قلمش چو حسن فلک سوادش بود دیده روزگار گر از فخر باله بگیمان گشت فریون یک از خوشه چندان گشت بود لرزه در کشور روم و روس کهن کاخش ایوان کنجیست دیده بیتوش ز فرماد یاد بود غنچه لاله در حساب دیده جوی شیرش ز شیر نشان</p>	<p>کبوتر نشان بر جش ملک یک از خانه زادان اول بهار که اصل او تنگ گاه جبهست سلیمان هم از خوش نشینان گشت ز روزی که میکوفت کاوش کوش کهن طاق او غرقه کسر و است همان کار پر دانه عشق او ستاد بر امان الوند او آفتاب شکر خیز خاش بود صفهان</p>
<p>در توصیف دار السلطنه صفهان گوید</p>	
<p>گرامی ترین عضو انسان است مغز زینش بینو مرنده مشام از شمیم مروح نشان کیه از دل افتاد گانش حرم ز خاکش نخیز و غبار خطه گذشتت پر برج اوزار همان در آن باره نظاره مانا ز تاج حصاری بود در حصار شهر شهر پایه می اگر سدره پندیده رود</p>	<p>سواد جهان را سپاهان گشت اساسش با فلک پهلوزند نیمش بفر دوس وین نشان ز گلخن نشینان کوشش ارم که از سبزه دارد بهار خطه چوستان منجانه کش سرگران فرازش سماک نشینان هم گشت سیک فوره در عرصه شهر ماه و نور سکندر رنجیل از سد خویش بود</p>

<p>             اگر ترکند خضر از آن آب لب              پاشش بجه پهای پانید گیت              طرب خیز خاکش روان پرورد              او یس از دین شهر جاد آیت              بهر کوچه او دو صد کشورست              از خاک رهش سر نه مردک              تماشای هر قصر عالیجناب              بهر کلبه هر حبه دهر رواق              زند فال سعد از خیابان خویش              بچشمه که سروش شود جلوه گر              گلش چون بهار تماش شود              چنارش که چون صوفیاست              ز تر میو باس لطافت شست              جهان جوست آن خاک فیروزند              بهر کام او سبیل سبیل              اسبش نگر دزد و ران خراب              سرافراز از آن خطه شد تخت تاج              شکو هوش شگفت بنمیده را              چگویم ز دانشش پرومان او         </p>	<p>             سکند رکند در دل خاک تب              که هر چشمه اش چشمه زند گیت              هوایش سحر دمان پرورد              پرستش هو را را رود آیت              که شهری بهر خانه او درست              بر دیده روشنیان فلک              فتنه گنده کلاه از سر آفتاب              بهر زونی و دیندیریت طاق              که دارد جد اول ز تقویم پیش              ز بالا بلند ان پیوسته نظر              تماشای صد شیوه شیرا شود              فشانند بگویند از وجد دست              بی اغش توان یافت کائنات              بود مصر و هر دوش شهر بند              بجان شک ماند از آن خاک نیل              گرفت کل عدل و دادش در آب              حوزق بکاشش فرستد خراج              کند خیره چشم بهمان دیده را              بود گوهر دانش از کان او         </p>
---	--

<p>حقیقت شناسان هر خوب شست جواهر فروشان کلاک و زبان نکو محضران پسندید کیش نه نور کبابان نور شید فیش خیلیل آیتان سیحان فیش جهان مرد را نور روشن دایان</p>	<p>ملک کیش مردان قدسی شست فلک سیر موشان روشن دوان مراقب حضوران غائب خویش سکندر گدایان اقلیم نمیش دلیلان سرگشته فریاد رس که خالی بسا دازیشان جهان</p>
<p>در صفت خاموشی دید</p>	
<p>ترا تا نباشد گرانسای نداری زبان سخن گسری گفت ارضائع مکن خویش را خرمن ارچه گفتار در شانست خوش کن که گوهر شناسده است سازنده خواهد بنویشده زداننده کم گفتن اکنون بگوست گدشتند باران معنی گراسه نهفتن سخن را زنا بخردان</p>	<p>به از خاموشی نیست پیرایه چراستغ را جگر میخوری مشوران دل حکمت اندیش را سخن کار کلاک زبانزدانست بهامی خرف ریزه و در کلیت تو میبوده تا چند کوشنده جهان پر ز نادان بسیار گوست چو هر روز بنی مجنبان در اسه صدابست کشای بیجا زبان</p>
	







ساقی ز می موصدا نه  
 باتیره دلان چو لمعه نور  
 درده که ز خود کرانه گیریم  
 مطرب دم دلکشی بنی کن  
 زیم مسج وصال پرده بگیر  
 تا باز هم ازین جسدانی  
 ساقی قدحی می مفانه  
 در کام خرمین تشنه لبان  
 تا زنت کشم بعالم آب  
 مطرب نفست جلای جانها

خلعت بر شرک از پیه  
 در نیم شب بان تجلی طور  
 بجود زده آن یگانگی  
 این تیره شب فراق طی کر  
 شام غم حجب در در حجب  
 گیرم سب رکوی آتش شنائی  
 سر جوشن غم شش در بنیان  
 نذر دل آتشین نسب کن  
 آسوده شوم ازین تب و تاب  
 بامرود دلان دست میست

تنگیم خون مرده در پوست  
 دل مرده تن فسرده کورست  
 ساقی قدحی که ناصبورم  
 عشقت و هزار سوگواری  
 تا آرام شود دل رمیده  
 ای مطرب خوش نفس نوایی  
 که فیض دست سدر یا بیم  
 در رقص آئیم کف نشان  
 ساقی سدر است خاک نعلین  
 تا آئینه ام صفت پذیرد  
 گردید چو جلوه گاه دلدار  
 ای مطرب جان ره دگر گیر  
 دستان زن دل شکسته است  
 که ذوق سماع پر برآرد  
 ساقی بده آن مے مروق  
 از خود بفتان آب و گل را  
 گردوز شراب وصل مدحش  
 مطرب دل ما سیر زنجست  
 بنشین و تو هم ترانه سحر کن

نشتر برگ فسرده نیکوست  
 آوازی تو بانگ صورت  
 صدم حله از شکیب و دم  
 یک جان و هزار جقیراری  
 بایار نشیند آرمیده  
 آرام رمیده را عفاست  
 ما تفر توکان حضور یا بیم  
 بر نطع سپهر پای کوبان  
 بردار غبار هستی از بین  
 عکس رخ دل با پذیرد  
 آئینه گذارد عکس بگذار  
 بکمره ز ترانه پرده بر گیر  
 مشتاق بنالهای حاست  
 این کمنه نفس سجا گذارد  
 تا جان کند از قیود مطلق  
 بیند رخ آن بت چگل را  
 از هر چه جزا و کذا فراموشش  
 مرغ سحری ترانه شمع است  
 افسانه عاشقان سحر کن

تاراه دیار یار گیریم  
 ساقی سے عاشقان پیش آر  
 عشقت و هزار نامرادی  
 تانفسه خوشدلی سراییم  
 مطرب سے خوشنوا بدیم گیر  
 از کف شده نقد عمر بیرون  
 باشد کم عمر رفت گیریم  
 ساقی بده آن سے دل آرا  
 تا سماعی از خودی رماند  
 جان مست نقای دوست گرد  
 ای مطرب عاشقان سرود  
 یاران قدیم را سلام  
 کاین سوخته نفس جلدائی  
 ساقی بچسب زنج مسجود  
 صعبت ره خطیر هست  
 برق قد سے براہ من گیر  
 مطربا چه فسرده سرود  
 شد کن ره ناله خدا را  
 کز گریغبار دل نشانیم

از سرود جهان کنار گیریم  
 جان داروی جادو دانه پیش آر  
 کالای وفا هست در کسادی  
 یک دم بایار خوشش براییم  
 کو آتش از درون محکم گیر  
 آهنگ صدی بزن بقانون  
 تا دانش ازین دو هفته گیریم  
 کش طوخت رشک سینا  
 یک دم مار از دستماند  
 باقی بقیای دوست گرد  
 شانه نشسته عشق را درود  
 مستان وصال را پیام  
 دارد نظر از ششما گدائی  
 روشن نشود مراره سیر  
 گرد و سپری بگریه مست  
 در شعله شب سیاه من گیر  
 بر کن ز خشم بشعله دود  
 بی پرده کن آتشین نوا را  
 برینج سر سستین نشانیم

ساقی می آفتاب و ش کو	بر جبهه شعله داغش کو
تاریک ششم خرو گرفته	مارسیم گاو گرفت
شمع ره کفر و دین برافروز	مسح شفنی جبین برافروز
مطرب نفس برشته داری	دردانه سبب برشته داری
در حبیب و کنار گوش ماکن	تاراج متاع هوشش ماکن
مشکین نفسی و آتشین لعل	افکنده لبست در آتش نعل
مطرب دم جانفراست نازم	مستانه ترانه است نازم
گذار ببال غولیش ما را	سدر کن ره دلکشی خدا را
تار زو فیض سال رخ نماید	نختم بنگار رکاب سایه
رشته تگس دیوی را کنم پی	آسوده کنم مصم در مسج
ساقی سر بهت تو گردم	پروانه طلعت تو گردم
شبهی دود و دود فیانه برد آ	این نادمن از میان بردار
شیر جنت از خون فرو رست	پروانه زهد عیش سوز رست
دیر پیسته گدای می پرستم	از ساعری تهیست و سستم
مطرب نفس بکار نه کن	جاسنه بدتن نزار نه کن
دیاه جهان بهارم افسرد	د مسردی روزگارم افسرد
خون بیانگست آتش نائی	وزن بدل آتشین نوائی
ساقی به نای می پرستان	نیشهرم بر اینهمهستان
نی کن بصیرت جبین کشاده	چون کل کشته نازنین کشاده

<p> ما شنبه لب زلال فیضیم  ای مطرب عاشقان خرو  خون در تن من فدا ده از جوش  بخراش بنا سخته رگ چنگ  ساقی گل و جوش نو بهار  از صورت هزار در چمنها  بپسند مرا بدلق سالوس  مطرب ز خموشیت بر خنم  سنبجیده روی بگوش مازن  فریاد رسته کجا ست جز تو  ساقی بفضای طینت می  مگذار درین خم سار مارا  درده مستدجی بر غم اختر  مطرب بترانها سے دلکش  آزاده نیش کفر و کیشم  هستی غم دور دجان گزایت </p>	<p> در یوزه گر نوال فیضیم  ای ملحت قدسیان سر و  بردار ز راه عشق سر پوش  بکش تا نغم غنم از دل تنگ  چون چرخ زمین شفق نگار  نسرین زده چاک پیر منها  مگذار بقیه نام و ناموس  خون شد و دل و جان نکته سحر  آتش نهاد بپوش مازن  علیه نفس کجا ست جز تو  بزد اعنم دل بهمت می  افسوده و سوگوار مارا  روشنگر آفتاب انور  در حسرت کفر و دین آتش  آزاد کن از طلسم خدیشم  این عسر درانه آرد پایست </p>
در مناجات باری تعالی عز اسمه	
<p> یار رب نشید سینه ریشان  کز لطف و بی زبان گفتار </p>	<p> یار رب بد نیاز مهر کیشان  نقطه بستانشت سزاوار </p>

افسانه از مجاز خالی  
 بیداری بخش هر مغفل  
 و شکری بر سای آسمان سیر  
 در صید گله سخن قوی دست  
 صید افکنیش بگلک چالاک  
 اسه شعله زن کباب جانان  
 ناخن زن سینهای رنجور  
 ترا نجا که مستام عاشقانت  
 بخشای دلی بدر دمساز  
 سیلی خورشق شورش انگیز  
 مادک که به غمره کمان دار  
 تورشش بذاق جان شکر خند  
 زخمش همه خنده ریز چون گل  
 از تیغ جفتای عشق بسمل  
 ای نور دل بلند بنیان  
 تار یک شبنم بخش نوری  
 آب و گل من برشته تست  
 بر کشت دل امیدواران  
 شنو خفین ترانه ام را

پیرایه بگفتای حالی  
 چون زلفت سخن بران سلسل  
 آزاده ز آب و خاک این دیر  
 نکشاده بهر شکار و شست  
 شیران حقایش بقتراک  
 وی آب روان نشسته گامان  
 الماس تراش زخم ناسور  
 بید روی ما با کران مست  
 صد چاک ز سینه بر رخس باز  
 خوبان بجز حقش نمک ریز  
 پیکانش کشته ده جاب و غار  
 با جور تو لطف است آرزو مند  
 میدانگ صد سینه تلافی  
 سیش بمبیط گشته چهل  
 وی شمع طراز شب نشینان  
 آشفته دلم به حضور  
 دین تخم امید گشته تست  
 باران عملای خود بیاران  
 در خاک مسور دانه ام را

نعت شه انبیا و پدر بر	باشد که ز آب و گل کشد سر
در تمهید نعت سرور انبیا فخر نبی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم	
در جیب جهان در عدن نخت	این ابر ترس که خامه نخت
زنگ از رخ آسمان پرست	تا صورت نیم نواد میدست
گسترده نعیم لایزال	کلکم به ترا ندی های حالی
دشگر سدره را کند گنگ	دست از رخ جامه ام بگل بانگ
زنگ هر طوطیان گنم کر	آئینه دل کشم چو در بر
پی برده بچشمه آلهی	خضر تسلیم درین سیاهی
با آتش عشق آب حیوان	آمنخت خامه ام ز غوان
نیسان گهر از فرات من برد	کوثر نمن از دوات من برد
از نخبه نی انگند نظامی	آید چونیم بنخوشی رامی
یک تار گسته پنج گنج است	تا رخساره من تار پنج است
مصر سخن است اذان کلکم	ریزد شکر از زبان کلکم
اقبال جهان ستانیم بین	بر تاپره قهرمانیم بین
خوابانده درفش کاویانی	روح تسلیم بحکم رانی
خارست فشرده بناغم	آتش جبهه از سر سنم
یک غاشیه کش مرا جریرست	کلکم به سخنوران امیرست
منه مان بلا غم زعدنان	بر سر دارد سبیل اذهان
بر درگاه مصطفی قشاندیم	هر در که نطق هفته راندم



آن گوهر افسر بنوت کوشته بدر خوشاب من کرد از فیض مستبول آن کرم بی سکه من که باد جاوید من بسنده کین غلام اویم سبب آنکه تلاش فکر کاود در جوشش بود شراب مهرش ای عرش جناب لایبکان کرد معراج غمت آسمانست روشن گهران آبنوسی چشمه که بدر گمت بساید شرکان که غبار در گشت رفت همیشه که ترا بجان فشانست	در یاکش بجه فتوت حسان عجم خطاب من کرد شد ملک سخن مرا سلم رایج نشود طسمای خورشید جستیدم دست جام اویم نقش زدل و زبان تراود یک نخلده است ز سپهرش عالم اسرار ز نور پرورد معراج و گره علوشانست زیر قدمست بخاکبوسی همین آتشش خیمه تاباید نور دل دیده اش توان گفت تن نیست که جان جاود نیست
--	---

عروض مین و پس حضرت ختمی پناه علیه التحیه والثناء

ای زاده اولین قدرت آدم ز تو یافت سر بلندی معمار محرم سر خللیست در طور حکیم یک شبانست پیش از بهشت تو دم زد	تدر تو در اسرار فکرت نوح از تو طسرا از جهندی جان دول قدسیان جمیلت کونین نواله خوار خوانست ز اندام بیطای جان زقم زد
---	--

خاتم توئی و توئی سلیمان  
کی در خورتست عرش بقییس  
مرانده وحش و طیر بودن  
سهلست ولی بعرض رفعت  
ای صدف نشین بزم لولاک  
حسنه که زده بی نشانی  
گرمست ز بس بخت شتابت  
نه خنک سپهر لا جور دی  
درد آئینه سپهر مینا +  
تا آنکه ز لطف فیض گستر  
گر نه ز رخ تو نور میافت  
طوبه بود از قد تو سایه  
عزت ز تو زمره ملک را  
ای شمع طراز هفت قندیل  
پاس تو دریده کوس ناهید  
نقش قدم تو تاج عرش  
مسجود توئی و قبله آدم  
ملوک صفت سپهر اخضر  
تا بگو که شود ذخیل خلیت

جبریل تراست پرده از جهان  
اول قدمت بعرض تقدیس  
رخسار ددان بخاک سودن  
نتوان چو تو یافت اوج غرت  
در خاک مذلت تو افلاک  
بیرون ز مکان لامکانی  
مانند ملایک از رکابت  
از شوق تو گرم ره نوردی  
باشدم نور کاب آتما  
پای تو گرد آوردم سر  
که مشعل مهر نور میافت  
سدره زورت تخت پایه  
رفعت ز تو منبر فلک را  
پردانگی تو کرده جبریل  
خیر تو منبر از فرق خورشید  
بر خاک ره تو عرش فرشت  
در پیش تو پشت بهستان خم  
بست ست عامل از دو پیکر  
بنید گیره بخوابش ملیت

<p>شد قصه نبوت چو بنیاد چون بود زیر سایه است مهر گرشنگی فلک خوش از تو در دست تو سنگ سحر خوانی اسی شیرینی حجاز مطلع زینبده قرب قاب تو سین اطلاک رهین بحر جودت کی نعت تو حد خاکیانست اجسم دلی تو جان پاکی حرفی نتوان زدن سزايت</p>	<p>کسر از تو نقص کسرتی افتاد نمود و بخلق سایه است چهر نعل مه نو در آتش از تو بالعسل تو نخل نکتہ دانی وز حله کبریاست برقع خاک رهت آبروی کونین افلاک طفیلہ وجودت زیب دم پاک قدسیانست مادر سمس و تو برهما کی ای جان مقدسان فدایت</p>
<p>در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه</p>	
<p>بر تبارک خصم شاه مردان گلکه که بدستم استوارست طفر کش نامه فصاحت ز گذشته سخن بنام دیاموس بخسته دلان دم میسجاست در جدول اوزلال نیلست دستان زن پاشان فسانه ریز دشگرین رطب نخلش</p>	<p>این خامه پلار گیت بران در دست علی چو ذوالفقارست لیله و شجبه ملاححت هر صفوه از دست بال طاوس بالعتیان عصای موساست در دیده قبطیان چو بیست گوینده باربد ترانه پرورده بشهد امیر نخلش</p>

یعسوب جهان علی عا  
 در پنجشتم قهر شیر گیرش  
 شاهنشاه کشور امانست  
 تمثال تخت ملک تقدیر  
 همزاد نبی ز حسامه کن  
 مهر جسم و شیر طغوش  
 دارائی کوئی آب و گل حلیت  
 مجنون رهش ببله منزل  
 ماهش مفتاح قفل دلهما  
 از جسمم گران ندارم اندوه  
 فراداهم ازین نهفته مادام  
 بیدار کنند دیده بخت  
 سدر ناصیه سالی خاک پایش  
 بر جبهه هر که داغ او نیست  
 او داند و بخت خواندش  
 بگذارد خرمین فسانه خویش  
 کلکست نبود سزای حدش  
 این پرده سر و سر و نی نیست  
 جانی که سخن نه در حسابست

کز حق بدو عالمست والی  
 گردون چه و کید گرگ پیرش  
 پیرایه مسند کرامت  
 نیکوتر از دنیا فتنه تصویر  
 گر گل دو بود یکیت گلبن  
 در سجده خاتم رکوعش  
 در خور و سگانش ملک نیست  
 بر بختی محفل بسته مهمل  
 مهرش گاهیز آب و گلها  
 پشتم ز دلای او ست بر کوه  
 کز خواب گران هوش فرساید  
 در غل لولای او شمشیر خست  
 جهان زنده مباد بی دلایش  
 روشن رهش از چراغ اوست  
 در روزن دیده باو خاکش  
 دین بار بدی ترانه خویش  
 بگذارد ز کف لولای حدش  
 ای بی ادب این سبک روی نیست  
 خاموش که خاموشی صد است

## این تمثیل هم ازین کتاب است

زیباست منی مرا بود یاد *	ز استاد که باد روح او شاد
در سلاک فسانه این گهر سفت	روشنگرانه راز می گفت
بگریخت بزمی فرار از ایوان	کز خانه کتخدای دیقان
گر گری بگذاره بود در زیر	میگشت فرار بام نجیب
بکشتا و زبان بطعن و دشنام	بزدید چو گرگ را بنا کام
اندر سی شمر و تا بدیرش	چون دید بحال ناگزیرش
بیداد منت مباد و شوش	گرگ از سر وقت گفتی شوش
دشنام بمن دهد مکنانت	این عریده نیست از زبانت
این طعن و مخط باست از بام	بزر از رسد بگرگ دشنام
افسوس خسان بود ز گردون	ز نیگونه درین زمانه دون
بوزینه و بز نموده سرور	هر گوشه سپهر سفله پرور
کردست حریف شیر مردان	حیزان زانه را ببیدان
که بود مجال حمله شیر	زین برفتہ ان نبود تشویر
خوش عرصه ز دست با گرفته	بزر بر سر بام جا گرفته
فریاد ز چرخ نا جوا نمرود	تا کی بجهان جگر توان خورد
یک بزچه که صدمه بیاورد	هر خیره سری بکام دارد

در مخاطبه نفس و خاتمہ کتاب گوید

روی دل خویش با که داری

در باب غزین که در چه کاری

چهل سال ز عمر بیهو فارفت بگذشت بهار زندگانی انسر و گل نشا در سر قد روی نهاده در خمید نور نظرت غبار ناکست از موی تو گشته تیرگی دور شب رفت بخت آری بردار سری ز خواب غفلت جنبید ز جای مرغ داهی خوابت طرا چشم بندست بگذارد که بنیشت را باید بر خیز که عمر رفت در خواب بگذارد حدیث دلب فرو بند آخر نه در اے کاروانی طنبور زنت گسته تارست نه در درگ تر بات شکون بنشین و باشک عذر خواهی غافل نشین گرت بودیش دم را به شمر دگی بر آورد	تن ماند ز جنبش و قوافست بر خاست نسیم مهر کانی زین شاخ نه برگ ماند و نه بر تنگ آمده گوش از شنیدن چشم تو چو دام زری خاکست بر مشک نشسته گرد کاغذ همین تیر شیب در و مید بگذارد ز کف شراب غفلت بر خیز ز خواب صبحگاهی در پیش کر بویه بلندست بشتاب که ره بمنزل آید این یک نفس که مانده در باب خاموش نشین فسانه تا چند تا که چو در اے در فغانی مضرب بدست رعشه دارست بغلن مستم و درات شکون از چهره جان بشو ساهی دیویت زمانه آدمی کش عمر تو دیست خوش سر آورد
---	--

بر عرشش زدی لوای خاک  
 با کلاک تو جان جاودا  
 پای پیکر طپد بر آذر  
 چون خضر خجسته طالعی کو  
 در قصر سخن نبود رونق +  
 پیچیده بچرخ بانگ گوست  
 بر نقد سخن ز خوشنوا لی  
 باز چکزد حسود حامل +  
 نازم این نعت مویه بی را  
 بادا بفلک چو مهر تابان  
 از اوج شرف بیاد افولش

زین نامة غنچه برین شامه  
 سر شیشه آب زندگانیست  
 در خاک ز حشرش سکندر  
 تا ترس از دلبی ازین جو  
 رونق ز تو یافت این خورق  
 ناهید دهد بنجامه بوست  
 زد کلاک تو سکه روانی  
 کاسد نشود عیار کامل  
 کاشکته درست مغربی را  
 پیوسته جهان فروز و خشان  
 بخش دل مقبلان قبولش





<p>یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو  از عرض شکوه هر چند خالی نشود  نماید رفتن از من با لطف شامل تو  دیرینه شد چون غلض در خست گشتاخ  بچشم کور از تست پیمانه اهلها  با هیچ کوا بیت آرد بدو رخ و هفتان  فریاد رس خدیو ابداد بدین گرو  دور از حمایت تو دور سپهر شکست  بالین و بستر من خستی و بلور یاسیت</p>	<p>پیش تو چون ناله از جور آسمانی  از من سخن طرازی از خامه خجسته چکانی  رازی که مینماید در سینه ام سنانی  نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی  ببریز گوهر از تست گنجینه امانی  کاری که میکنند با پیکر کتانی  بهندوی چرخ مارا تا با لایح ترکمانی  پشت خمیده ام را از باز زندگانی  این ست در سباطم ز اسباب اینجهانی</p>
--	---



از دند در کنارم زنگ طلایی هست  
 بسته الفت من از خیل یونیا  
 آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر  
 ده سال شد که در بند عمر بر ایگان  
 دسردی زمانه خرم بهارم افسرد  
 ای سرخسار ز بهشت از خاک سرمدی  
 جانی که نور را بیت گلگون بر فروزد  
 در خون شسته دارد هند جگر فشارم  
 نه قوتی که آیم تا خاک استمانت  
 از باد شرمه ری شاخ خزان رسیده  
 نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل  
 در سوختنات دلی منج تو میرا بیم  
 هر فردی از مدحیت باشد حدیث نعل  
 هر سو صبر یک کلمه طبل سکندری زد  
 بستگر بایه داری نیسان خاگردم  
 برخاک عجز ریزد سرخپه تهتن  
 لب بر کشا و گوهر در جیب کج کون کن  
 از دایه مهرت امرو ز محفل فروزم  
 از مصرعی توان یا طبع نه طرازم

ز لولان نعمت نیست جز اشک لغوانی  
 پوشیده همت من چشم از نعیم فانی  
 تا این کهن بنار افلاک گشته بانی  
 ز غسان کسی نداده بر باد زندگانی  
 عریان تن نیست نخلم از باد مهر جانی  
 خونبار دیده ام را بهرست از غفانی  
 از ذره کمتر آید خورشید خاوردانی  
 من داد شکوه دادم باقی دگر تودانی  
 نه طاعتی که سانه با حرقت جانی  
 ز ساره دزد بریری بر غسان ضحانی  
 با طعن از ازل با سخوت ادانی  
 زان پیشتر که آید بلبل بزند خوانی  
 من اسیر المله من سر حق المعانی  
 تا گشت در بهوایت سرگرم رخانی  
 جز من کسی نیار دز غسان گزشتانی  
 چون خامه ام کشاید بازوی مهلوانی  
 کف بر کشا و نقشان صد گنج شاکیانی  
 کمتر دهم چو من یاد آثار پاستانی  
 جان را تبین نباشد این جودت زوانی

<p>هرگز نداشت حسان طبع البانی  از صولت مدحیت ملک سخن گرفته  اگر نصرت تو باشد از غمت دل نایم  قدر سخن بلند است زیرا که دارد آباد  از معجز سخن ماند روح اللهی بعباسی  شد کاخ ملک ملت از ملک نکتہ پرور  از عنصری بود نام شایان غنوی را  آل بویه ز قند آما بروز گاران  سلجوقیان که شدند آما زانوری ماند  دور آما بکان رفت آما کلام سعدی  نوکر آویس قبیست از گفتاری سلمان  شاه مظفری را نسلی نماند بکین  راه سخن نبودی در حضرت خرمین  کلک ز فیض لطفت ز انسان جلوه آید  تا سر فراز کرد دست نام تو خدام را  بر صفا ام نیاز و جیشیه نقش خاتم</p>	<p>هرگز نکرد سبحان این معجز البانی  کردن فراز کلکم با چتر کاویانی  مستان معنوی را تا حشر میبانی  تا حشر سرور از قصر رنج شانی  موسمی کلیم حق شد از فیض نکتہ دانی  مستدم الفاسد مستحکم البانی  از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی  دار دروان شان شاد و نیار و یلانی  نام بلند ایشان بر لوح ایجیانی  پرورده نام شان را با آب ننگ گانی  نام کیش دهد یاد خلاق اصفهانی  هر مصرعی از حافظ شد شمع و دانی  از عنفو اگر نبودی امید طلیسانی  کز فیض بهاران شمشاد بوستانی  با گوشت مهر دارد دعوی صوبجانی  از خدام بیالده از رنگ دلکاشانی</p>
فی مدح الوصی الصریح اطاهره سلام الله علیهم	
<p>ابحسن اقیقت جبک منتقدی  دانت منی متلبی روی مجتبی</p>	<p>ولو بذنوب الخلق کنت مما ساء  فقلت اری قلبی بغيرک راغباً</p>

<p>و صاویع بالوحی الجلیل و خطایا ولاک علی جل الخلیفه اوجیا خدمت معاذ اللطیف و ند نبیا دنی شریع المحبتہ است جانتا واسعہ من انتم رجاء و طیبیا اما ط بکم جس الذنوب اذہبیا فوانتہ باللاسلست معاقبا سقانی شمر ابا الذ و عذبا ولو کرد الفجا طیب انا و ابی</p>	<p>و قال رسول اللہ فیک بعشر نفس این و لاه فمذا ولیہ اتیک یا موسی الانام و موسی فدیک یا دینی و دنیا ی ملتی فیا عمرہ الاطهار من لی غیرکم عسے اللہ ان یعفو الثمار بحکمکم عاقبت یدی جبا یحیل و لا کم طربت بجان الشق من کاسکم ابا اللہ الا ان یتسم بنوره</p>
<p>این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در شمار رقم فرموده</p>	
<p>عالمی را نموده معاری کاش بودم ازین هنر عاری دوشش خود را دهم سبکباری چون طبیعت نغم گفتاری یک نوشتم ز صد بد شواری شد پریشان بسی زبیری همچو در نافه مشک تازی نظم کلک بدایع آثاری خامه من ز رنگ مضاری</p>	<p>بخدا سئ که از اشارت کن که مرا شعور و شاعری عاری بار ما خواستم کزین ذلت نکته نیخواست میرسد بهم در نوشتن بسی ماطله رفت ز آنچه هم بزبان خام گذشت بار هم بقید ضبط آمد شبی هنر است در چهار کتاب تنگ شد و فرخنمای جهان</p>

<p>کلام آن طوطی شکرت چشم دارم که چون گریه گر به بنید میان اینهمه گنج لفظ و معنوی غیر را کم و بیش رفت پای بنید و هنرم کرده بر آستان فطرت من مشک سای شام عطارت گشته از شرم نقش خامه سین نه وحدت سرا چه بر گیرم باده ریزد با غر مخمور آفت و شست نیروی دوست همست و مایه ام از ان نیست بتهنای کو توان شناخت که گیت آری از عمارت برای روشن من نموان چساره نوار و کرد رسی آنگه بدر ما که چوما</p>	<p>که بود شهره در شکر باری گرم را کند خریداری که فشاندم بدست نیزی که بران گشته خامه ام جان نمستد تمام بطراری مه و خور آرزوست مسامری نافه نقطه اسم عطاساری متواری بهستان فرخنداری گسدرشته کبر زتاری ورقم را اگر میفشاری صفدر خامه ام بصنداری که مرا کدی خوی پنداری طبع جوهر شناس اگر داری چشم انصاف اگر نینداری نه ز خرم و نه از جگر خواری خامه گیری بدست و نگاری</p>
و من کلیات	
<p>شب گذشته قنارم بخاک کوی به غم ولی دیار محبت تنی خراب تر</p>	<p>هزارم حذر از امگاه حیرت دور لبی محیط شکایت مری لایب شور</p>

<p>ز ناله هر سرگشته بود خوشه صبور شکسته جامم را دم جهان بکشت که بود گرد و دهنش تو تپانی دیده حور نسیم بر تو طغش چراغ زبدم حضور خرابه دلت از فیض دوستی منمیده درار کلاک بلاغت شعار بر مهر دور بروزگار تو دیرانه و وفا محمود دل بر آتش چشمم بر آب بختم شور اگر شکورنه در بلیه بکشتن صبور</p>	<p>زگره هرگز مرگان چو ابر دریا با گست تار امیدم فلک بزور تم که ناگهان سرم از خاک برگرفت شیم گلش کوش عجب حیب وفا بشده گفت که ای خانه را و سر عشق چنین که هر قلم استخوانت ناله سر است بگریه گفتش ای مولی شکسته دل سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم نهفته گفت بگوش که شکوه خطا</p>
--	--

مها من کلیات الفایقه

<p>من چو خورشید در قطار جهانم مشهور میدم از گلوی خامه من نغمه حضور زیر بال نفسم گرم شود آتش طور بود آویره گوش و بر ایام شور بصرم را بصدرا که ام چو بیت محمود چون سرائیدن او دایات بود که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور زیر این گرد کسادی شد اهر زنده بود بکشاید سخن با همه سامان قصور</p>	<p>از چهل سال فروان کیش من سخنی آن سرفیل نفس سوخته ام که تفتیل بالد از تربیت ناله من شعله شوق هرگز کز رگ نیسان قلم ریخته ام دشمن دوست چه انا و چه نادان گزید دشمن و طیار از اثر ناله من شورید طرفی از شهرت دار شعر که بشم است دلت شعر فروز بر مرا در دل خاک آن فرومایه بچاره که امسال زربا</p>
---	--

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه د از دهن هر چه برآرد بگوییانش رو بکتاب لغت و دفتر اشعار کند کند از جمل مرکب سیه از چند ورق طرف او چیست ندانم ز سخن چهره	لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عمو میند بیده از بهر خود این خطمبور از ره کدی بدیروزه الفاظ مرور آن سبک نیست بختش بر اوصی شاعر که بامید چه این بشیخه بخود بسته زور
---	--

## ومن ما ترقمہ الیضا

لائق مدح در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت است نه لاف کرده باشم مقام خود را پست سر کیوان بگرد و دارسته فرس طبع چون بنگین کاک معجز نگار چون گیم رشته پیریم گرفت همان در دلم خون اگر قند از جوش گر جهان پر کنم ز آب گهر بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نمی نهد	خویشترن برای سپاس کنم از سودان پیرا هر اس کنم بمخرب اگر تاس کنم من دانش اگر یکاس کنم ظاک در چشم بوفراس کنم سنة بنا موس بوفواس کنم بچه در نجس حواس کنم آتش از طور آفتاباس کنم بخوی خجالت از تاس کنم شاید طبع روشناس کنم بغیران چه التماس کنم
---	---

## ومن کلامه الرقیق و لطفه الانیق

روزگاری است محنت میکوبد	عزالت از خلق روزگار کنم
-------------------------	-------------------------

<p>در بروی جهانیان مندم سفر دور مرگ نزدیکیست زرداغی گنم بکینه دل دست از خوان آرزو بکشم عشق بازی بخویش تن فگنم تنگم از شهر رویکوه آرم لیک چون کار به دست خداست زین سپین فرصت از خدا بطلبم</p>	<p>کنج آسایش اختیار کنم نمک سالان آن دیار کنم نگه اشک در کنار کنم بهین خون دل مدار کنم ترک یاران بد قمار کنم خانه در سنگ چون شرار کنم نخواهم بخویش کار کنم دیده در راه انتظار کنم</p>
<p>چون زادم از قیاح علوی چنگ بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر لب را ز جوی کوثر و تسنیرم کن این نکته در طبیعت گشت منطبع عود شباب شیب هر که بدین لوط اکنون که سیل عمر بود روی در شیب نم در جگر مانده ز بس بر بکیده ام حاشا مجال نم که جگر بود در تن این قوت خوشگوار بخرج آمد و نمود کالای من منبر بود و در بساط من</p>	<p>و من شریف انفسه القدسیه عنقهای تمام بهیم از عیش زود صفیری کای شیر دل چو رایه بشوید لب تشیر خون جگر بست ترا قوت ناگزیر زین شعله شمع فطرت من گشت مستغیر چناه سال رفت و مرا این نهج میر موی جو قبر من شده از شیب چو شیر زین راتیم بخانه قلوبا میانه تشیر دندان گزای من خوی از عیش و لذت میر خود مانده ام بقید حیات درم اسیر هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر</p>

<p>بالیده در کف از شکنجایم قلم              وزن گهر کعبه میزان من سبک              گیرم خدا نکرده شود کس من فروش              زمین روزگار سفده که آمد بروی کاه              این مغرور شناس که یاران عهد را ست              زمین طبع پاک را و من و کز پیرا کنند              جای شگفت نیست کزین وضع قلب              انصاف است که زندگی تلخ ناگوار</p>	<p>بیچیده در فلک زنی خامه ام صریح              بر دشت بقامت والای من تصویر              صد خرم من هر شخړه جز یک شعیر              بخت زمانه خرم و چشم فلک قریب              پیشکش هزار بار به از مشک از عبیر              سرخسینه زلالی خضر را بنفت و غیر              بیرون خم از کمان رود ده آبی ز تیر              ندم زباده زخمت این با توان پیر</p>
<p>وفی الشکوی</p>	
<p>خون در دلم از کاوش ایام نماندست              من حمزه نیم در صفت این عجزه خوفا</p>	<p>این آبله را نیشتر خوار کید است              تا جگرم هند بگر خوار کید است</p>
<p>ومن کلامه</p>	
<p>خزین از جهان درم خاطر              به بین نارساطالع چاک را              گریبان اگر بود دهن نبود</p>	<p>سر و برگ بکوی سامان شد              که از تنگی عیش میدان شد              و گر بود دهن گریبان شد</p>
<p>ومن تعریضاته</p>	
<p>قدر هر سفده از تو گشته علم              از تو امر و زکافی الملیکیت              تا که سب یافت میشود ندی</p>	<p>ای سپهر خرم این چه انصاف است              هر که تعنای کون اوفیت              بهما استخوان که اسراف است</p>



<p>روز بازار بویا بافت سرو سدرایه در جهان لا رزل النفس اگر از شرافت</p>	<p>پرنیان بافت تخته کرده کان لب معنی مهر خاموشیت سفله پس کیست در زمانه بگو</p>
ایضا	
<p>جان منتظرند تا بر آید تا کار به مدعا بر آید سگ را شکم از غذا بر آید</p>	<p>دنیا طلبان سپیم خود را خواهند فنا ی یکدیگر را در ماتم مرگ خرد همیشه</p>
ومن جمله	
<p>من اسطوخ دادم این فیال حیات نیز نگ مهر و کین تو با کائنات تا آفتاب هست میسر فرات این دیده را بخون دل با برات در جام عمر خرمی تلخ مات آ که شوم که معنی لفظ حیات</p>	<p>ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زون کج بازی ترا بهی نیست در میان تا کی ز جوی دیده کنی تر لب تر هرگز ندانستیم تلخ آیه تقدیر پنجاه سال شد که شب و روز می سپیم فردا که خط کشیم ورق هست بود و نا</p>
ومن کلامه	
<p>دور زمانه نام ستمی زمین تهر نکرد جوری گس زمانه زمین بیشتر نکرد آسوده بیلکه سر از پیشه بر نکرد</p>	<p>از قناده ام بصحبت نام درمان خرمین وحشی غزال من شعله هم آخور خزان گر درن کشید از نفسی غنایه گفنت</p>

و من تقریباته	
<p>خشنودی برده زندگی از من سخن عاشقان نمایان است گر نه آئین متسیار بدی یکدو بیتک شایب آمده است نمکین خوش نموده است قم دزد شاعر باکیان ماند تجه کانش بسوی بحر روند</p>	<p>که نگویم ز تنگ نامش باز بوالهوس کی شد دست محرم راز سحر هم میزدی دم اعجاز یادم از پرستان سحر طراز نکته را خامه سخن پرداز که بر پیش نهند بیضه قاز او بکون دریده ماند باز</p>
و من کلامه	
<p>حیرتی دادم خیزین این حال بنایان پوزه دعوی کشاوتشند در میدان دیده از بنفش سوار سینه ازاد را پاک نیروی موری نه و با شیر مردان مضاف غول صحرای نخواست و یو کسار هوا موج را کرده خلاص از بخت گشتگی معنی کامل عیاران خردا کرده مسخ جز تکبر نسیم ناکرده زما و اتنا خامه دیشان در عذاب صفه زیشان در وبال مردم ارایند شرم من تمیز و فهم این</p>	<p>کودنی چند از چراگاه کی و کوتاهی بندی ناگشته چون گشتند یار نبشی قالب از جان به نصیب و صورت از غشی رتبه گاهی نه و در جلوه با سرو سی کور را در زاد بوم و خضر راه گمراهی قطره را آور و بیرون از حجاب بی تهی در دکان معرفت قلاب زرده بی غیر بای و هوندا نند از ضمیر موهبی بجیصول درک معنی از خمی از زبانی می نخواهد دید و نیابد از بی وی بی</p>

نیم این کلامه	
گشت ست صفی در شین بخت خربین در حکم است ملک پیلانی سخن نیروی کلک است که مالیده از غرور ایچ خلک در آب گمر گشته غوطه لیکن رستم کوتهی از موج مضی	مازم خرام کلک هایلون مثال را گویم شکر سلطنت بی زوال را بر خاک عجزنا صیه پوزال را کلکم کشوده تا کهن دریا نوال را نعلی بر آردم عرق انفعال را
در وصف قلم نموده	
ریزد شکرین نکته خربین از نی کلک از فاشیه دالان کین است کیم خونین جگر از حسرت او خطل آشی در م حله دادی قد است کسیر بر اوج رسائی عروج است جوشبار در گنبد گردون چو قد باگ صغیر گلبریز چه در تخمین بطنم چه در شر از خجلت او خامه بانی است بصد در چشم دیران نو آموخته پیکان از بهت فطرت چو دم گهر نشان داستان زن غشست بسوزد دل و دانه در طول بقای شکار افشانی آینه	کام همه شکر شکمان ساخته شیرین از دیش چه بناید بکیت قلم زین غرق عرق از خجلت او کور و علیکن در صطبه عالم ذوق است بکین در صید نذر جان نیست چو شاهین مرغان اولی اجبه آند تخمین مهر خیز چه در دوزخ دیمه و چه نشین وز نکمت او نافه نفس باخته و چین بر فرق حریفان زبان ساخته زوین وز جوهر ذات نیست چه تیغ گهر آگین بدون لاله زین باغ جگر سوخته خربین دعوت دعا گوئی ز روح اهل زمین

ایضا در ستایش قلم گوید

لوتش اند خدایم که بصدق ترجان غنم نهان هست هم فی خوشنود هم نانی پیکر عشق را بود سحر سرمشوق از نوایش گریه نقش او در شکسته آرزو نقطه اش بدر آسمان شرف کرده مستانه جلوه بایش تنگ رگ افسرده را بود شتر بارگ ابر معنیت چو برق گلشن از فیض جوی نفس گدازد همیشه بطبق حلقه افزای این مقوس طوق نماید ز موم و خمار منسرق نطق حسان دهد بجا سکوت تا ابد باد در کفن تو خربین	هست باغیش و ناز و نفاق چون زبان بسته با دلم شیاق آه عشاق ناله سنج عراق شاید حسن را بود چشماق دل عاشق نباله اش شتاق نداد میل سرده او راق لیکن آسوده از خد و محاق عرصه بر ساقیان سیمین شاق سرمه بفر را بود مطراق شب معراج فکر است براق روشن از نور شمع ادا فاق به بر خازن سبج طباق لوحه پیرای این مقوس طاق سکر کند چون ز قصه های فراق نامی حسان دهد بر خنق خاق زینت افزای این کهن اوراق
ایضا	ایضا
خانه مشکین من باشد همنی طراز	کرده جهان سخن تنگ برانشور

<p>سر تو اندر فراخت ماحد گشته بخت</p>	<p>خامه را در بستان تیر بود در کمان</p>
<p>در وصف شمشیر گوید</p>	
<p>بکف تیغ من از دها بیکسیت درین کاخ ظلمت درخشان چراغ ز پاکی گوهر لبالب ز آب نمایه طعمه را بساغر شراب مباد از رخس زلفت جوهر نهان</p>	<p>ابا صولت شیر خشم پلنگ بدریای امیجا تا دوزنگ ز خون یانش بر خواره رنگ شکر را بکام مخالفت شرننگ ز آئینه اش در آستین رنگ</p>
<p>این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب شاه صفوی است</p>	
<p>ای صاحبی که از اثر رنگ و بو تو گنجینه ضمیر کشایم بهج تو صد گاستان بوسه شرم از لب نیاز گر خامه ریزد از کف جود تو رشت هر جا حدیث پنجه خشم افگنت شود از اعتدال طبع تو گر سر کم سخن نگذشت جوش رعشه خجالت مرا از گردش زمانه ناساز شد ضرور از صبر میزند دل مغرور لافسا</p>	<p>خون کرشمه در جگر گاستان کنم دست و دل نیاز جواهر نشان کنم خواهم شش راه تو را خجوده ان کنم ابر بهار را از حیا خوی نشان کنم از طعنه فی بناخن شیر زبان کنم صد گل بدامن تنی مهر کان کنم تا خامه در شنای تو بر طسب اللسان کنم چندی دواع بزم تو ای قدر دان کنم خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم</p>
<p>این قطعه را از مهند بسید الافاق امیر صد الدین محمد خلوی قلمی نوشته و بخت شریف</p>	
<p>خرین از تقاضای مهت برانم</p>	<p>که خوان سخن را با خوان فرستم</p>

<p>ز شوری که از سینه ام موج زین  از ککاک عراقی ترا د خود از بند  چه پوشم که راز گوهر شناسان  شایخ قفس تنگ دارد دلم را  ز خاک ره ککاک آمو خرافم  رطب های شیرین ترا ز قند مری  درین قحط سال با غت حدیثی  چو برقع کشایم ز رخسار معنی  کلام من از قلم شاعر فروست  ترا شنیدم از دل سخن را که شاید  بر آنم که اوراق اشعار خود را  سخنهای من گرچه نیست یکسر  سپهر فضائل ملاذ افاضل  بشیل نبی و دلی صدر اعظم  ز ابرو تسلیم تحفه محصل او  گذارم من این رسم کز تنگدستی  چو خود دوم از اصل آن یار دیرین</p>	<p>نیز خرم جگر با ننگد ان فرستم  سواد ی بنجاک صفا مان فرستم  ازین لعل در جی بگیدان فرستم  صفیر سر به مرغ گلستان فرستم  شمیسی بنات غزالان فرستم  بر طب اللسان عدنان فرستم  بمجنز بیان قحطان فرستم  فروغی بخورشید تابان فرستم  مگر از من حکیمان فرستم  بدریا دلی زاده کان فرستم  چو شیرازه بندم بلقان فرستم  همان به که جانرا بجانان فرستم  که سوشن تحت فراوان فرستم  جگر پاره چند شایان فرستم  بنجاک نجف در غلطان فرستم  کمین قطره را سومی عمان فرستم  ستم نامه جوهر جبران فرستم</p>
<p>ای توفور طر ز دیده ما</p>	<p>رفتی و گل بانر ستادی</p>

دیده را که بود در ره تو گرمی را چون غایت پایانی دل و چشمم هوای رویه بود خار غار حبیب و دهن گل هم خود انصاف شنیده کن که چرا ای تو شخص دفا بگو ز چه رو	گل نه خار بغا فرستادی غم عالم با فرستادی گل حسرت فرا فرستادی به من بینوا فرستادی جای خود میوفا فرستادی گل هست آشنا فرستادی
این قطعه را در محاکمه ترجیع میانه جمال الدین عبدالرزاق صفهائی و پسرش خلاق الهانی کمال الدین اسمعیل بنیرا ابوطالب الشبلی شافعی نوشته	
دوش از بر یاری که دشمنیست او آدم برم قاصد فرخنده سر نترش توان گفت که سلکیت که هر بکشوم و بر خواندم و بنجیم و دیدم کام روز درین ناحیه عاشق سخنان القصه درین سله یاران کرده اند این شعر بدو آورده آن شعر بسیر را راضی شده اند آنهم یاران مجاول بکشدایی اینج سنجیده بر خویش مجموعه آن هر دو بوقت نگرستم دیدم که دوات قلم آن دو شنیدند	در شرح کمال بن رزاق ناطقه لاک بانامه غزلی که مکر آب لاک هر سطر از آن در نظر عقد لاک کز بنده ربی حاصل آن نامه سو است غوغا بسر شعر حال است و گماست در حجت ترجیع کی زین و جد است یکسو نشد این شعله ام فردوست کز کلاک تو حکمی که بر دمی نشاست سیمغ خیالم که سپهرش به است کز خجسته گفتن توان سحر حلاست در ملک شمع کشان کوس و دوست

آن هر دو فضل آیت و بران بخت	در جمله آن هر دو پیرا و خیاست
غزالی هر مطلعشان مهر سپرست	سیر الی هر مصرعشان تیغ مشت
شعر شعرائی که قرنید با ایشان	نسبت بکهر سخن آن هر دو صفات
در جنگ و بیران قومی بنه قلها	پیش و خم از محبت آن هر دو جرات
جمع آنهمه اتقان بطافت که نمود	پیش و مشان غلشیه بر دوش نشست
هر صفتی شکین قم آن دو گهر سنج	چون عارض خوبان خیمه و همه خاست
اما چو کسی دیده انصاف کشاید	این مطلع من آینه صدق مقام
در شعر جمال ار چه جمالی بجا است	اما نه بزیبائی ابرار کما است
لفظش بصفای آینه شایسته است	معنی بشکوهیت که طغرای حلاست
هر نکته بر سرشته او ناله و شکست	هر نقطه او شوخ تر از چشم غزل است
فیض رقص از برق غیب سرو است	تدقش در افق فضل ملک است
صدای از متر تا سر دیوانش که شتم	لیلست که تنه بقرم خنج و دلاست
در یوزه گر رشته او نید حرفان	ایچو رگ او قلش بجز نوال است
استاد سخن گر چه جاست لیکن	تکمیل همان طرز و روش کار کما است
تحقیق در اقوال و ادعا و خرمین را	نهیست که گفتیم و جز این محض جد است
رای همه این بود که خلاق معانی	آخره خطاب می از اصحاب کما است
معیار کمال من و با من و گران را	در پله میزان خود اندیشه و بال است
این نامه نوشته شمس بنفتم شوال	ماه این و هزار و صد و سی است



فی مشیه والده العلامة طاب ثراه	
سپهر از گشتای صبا تفتیت بی صفات کشیدی تا زمین بست از شکر چین پر تو در پیرانه سترقی خون بهم در نعمت پریم نهانی می خوش فحوت تا ندیم در دل کشت گشتی تا بهم شیرازه ترکیب جستان بدل آه رسائی درم از مجموعه دلش	نیماند بسیر کیفیت مینای خالی را مثل چون بید بخون گشته آتش خالی را بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را ندانستم که پوشد خاک سافل کو عالی را مثالی نیست در عالم هوای بیثالی را ز خاطر مرده ام یکبار بهم همراهی را
این قطعه در تاریخ فوت شهوة العرفاء میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس روح	
تا ز عالم فانی عارف زمان فته هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را بهر سال تا بخش خاتم نشان محبت	از تن جهان گویا عمر جاودان فته بر سرای ظلماتی استنین نشان فته دل بخون طلبد و گفت اش از نیان فته
این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبداللہ لیلانی ست علیہ الرحمة	
افسوس که صاحب دل اناز جهان فیت پیرایه ده صورت و آرایش معنی یکتا که سحر فیض است که ز غزل شده بستی آل نبی گشتی خوش زین عجله که ما صطبة قدس رخ امید به بخشش اگر جل نباید بجوی نیست از خاک برآور سیرای نخل خمیده	فی لی غلظم بلکه جازا دل جهان فیت مرآت دل دیده صاحب نظران فیت تا ساحل قدس از صند کون مکان فیت از موج خطر در نصف امتی ان فیت زین کلبه ویرانه برضات خیال فیت و انای رسن فخر زمین خیزان فیت یکبار به بین متیوه بر پیر جوان فیت

بنو خیرت زیزول خون شده ما زین واقعه صعب جدا دل و جان سوخت چون مردی که چشم جهان بود ز عرفان	بشنو که چه از دیده خوابه فشان رفت زین غصه جدا که ز دل تاب تو ان رفت گفتم لی تا هیچ که نبینش میان رفت
عاشق زنجبه شد از طعن عدد راست گر گفته چه رنجی از راست	قلت هذا عجب کیف یسوغ در دروغت چه رنجش از دروغ
نمود این سوال از فاطمون جوایش چنان بود روشن روان	ز دشمن چنان کینه باید کشید بفضله که گردد ترا بر مزید
ای دل بقدر خواستش در چشم خلق خاک یک قطره آبرو نتوان ز بندگی داد آزادی دو عالم در قطع آرزو باد	آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد لب تشنه جان سپارم گر سلب میل شد این نکته زهر و انار سبب میل باشد
هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد آخر نه راحت تو بماند نه محنتم بر هر که هست چون شش و ناخوش گذشتنیت	روزی مرا هم از غم جانگاه بگذرد این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد خرم سیکه بادل آگاه بگذرد
در غم مکرده جهان ندیم	محرورم ترا ز فقیر جهان

از فقر ندیده کام دنیا	هم آئینش ز جمل باطل
ومن تعریضاً لبعض الامراض المحتمی	
چارپائی شنیده ام مرده است چونکه سنجیدم این سخن گفتم بعد نوش آنکه چون میر گذشت خلف آنرا که هست خود نیست زنده را مرده که توان گفتن	از امیر کبیر طالع بقاه غلط افتاده است در افواه کی وجودش شود برگ تپاه خرد آمد برین حدیث گواه خود حکم باش حسبته تند
ومن تقریضاً	
گفت یاری حزنین میدل چه مست شراب کبر و حسد ده چه آمد چه شد که نیکانرا گفتم ای دوست ترک عیبه کن غمی از هیچ نیست یاران را کیز خرسان اگر حواله کنی	خلق را در فساد می بینم همه غرق عینا و می بینم بدتر از قوم عاد می بینم در تغافل سدا می بینم جنس نعیرت کساد می بینم از دهنشان زیاد می بینم
وله ایضاً	
زاده خاطری که بود زیر آسمان هستند بر کند باشد سبک تنگین	برتر از چسب و انجمنش پایه همچو در زیر ماکیان خایه مادرش طبع و مرکزش دایه همه دزدان کسی گران مایه

و من جمله	
ایام کمر سینه آرد و کمیت گشت است بخون مرد می رخ این تیشه نخل میوه نشان انبای زمان بر تبه بیش اند آفاق گرفت تظلمت چل چون سلسله در نطق پر خاش از باد روزگار سبزه مهر دورست سلامت از لقاشان کو فوج و دعای خیمه زایش	کوراست نواله مغر آدم این اشقر دیوزاد را دم نگذاشت بریشم و فایم از ابن زیاد و ابن جهم کو صبح که از صفا زنده دم مشتی سفله قناده در هم باحقد و نفاق زاده تو ام شد ترک سلام شوق اسلم و جب شد شست شوز علم
و بدین مایه	
پرسید ووش ساده لی از من سخن کامد زمانه هر چه بودیت بی سبب این معنی از کجا زده سر در تعجب کیبار بعد حادثه جان گسل که شد چون گلک کجروی که در سطر بد برود زمین گوشمال حادثه گشته کنده تر گفتم درین سوال که کردی گفشت چون قبحه سبز کوی خرابات کند	یا سینیه پراتش و بادیده پر آب خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب کابنای مهند جلگی از شیخ تا شب تاب از التماس آتش آن سینیا کباب گم دیده اندکی است علم از جاده صواب مانند فضله که فتد بروی آفتاب در کسوت مثال کنم روشنت جواب کیبارگی نیکنند اول ز رخ نقاب

<p>             دایم حیا بخاطرش آمد گوی حذر              اما قناد چون بکف شعله در پس              آسوده خاطر است اندیشه جهان           </p>	<p>             در نیم شب زنده بگردانم در باب              گردید خلاص اگر زخم و لطمه تن              دیگر حریف او نتواند به هیچ باب           </p>
ایضا	
<p>             ای فغانی شکفت نیست مرا              عجب آید از نیکه ز امیدست           </p>	<p>             از عجب دایمی مبت و بنگال              ما چه خراب در تو گو سال           </p>
و مین طایبانه فی نوم بعض اصحاب الغرور	
<p>             ای صاحبی که مایه تفریح عالمی              بخت نویسه چار و صرغ غیر از خانه ام              بسیمت بمزدل کلاه دوستان هم              رنجانده زما دل نامهربان خویش              بهر سخات یا ملک الموت مینزند              میبند بزرگ ریزه واس معاشران              خوش بی تکلفانه بهر نرم میشدی              فیض از خویش شستن اصحاب برده              بهر نصیحت کردن تو مکر شده است              صد لقمه میزنی بهما شهسوار عشق              با بخردان جنای فلک سم کینه است              بانگ کلاب بامه تا بنده نازده است           </p>	<p>             ذات مبارکت سبب کامرانی است              اکنون که فطرت بسزگشته دانی است              نبود دل شکایت یاران بانی است              با ما مگر فلک بسره مهربانی است              آن را که احتیاط تو در جانستانی است              ای خوش نفس نسیم موت مرگانی است              اکنون چه شد که باز تو در سرگرافی است              خود واریت نه شرم بود شمع کمالی است              در زهد تو بفرض چو سبغ المانی است              بوم تو در هوا ی بلند آشیانی است              بر ما ترفعت تسم آسمانی است              خفاش را ستیزه بخور پاستانی است           </p>


<p>         نبود حاقی تو شکفته که از ازل          وارونه است کار تو باشد زهر قاش          بیخرفه است عریه با سر گذشتگان          بایست پاس خاطر ندان نگار داشت          حیرانم از غرابت ذات شریف تو          ایوان ریش مختلف باشد مرده ام          زنگین افاد با و خرافات مضحکست          ای بقرینه جفت تو باشد مگر جا          ایحیای نام نیک تو کردیم در جهان          نظم سبک سنج نیزان اعتبار          گر نامل ستایش خویشی اشاره کن          با خود سنج و سعت میدان پس را          اینک محقری گذرانم علی الحساب          آسوده باد تارک قدرت ز حادثات       </p>	<p>         روح حار با جدیت یار جانی است          بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است          در زرم خامه ام مسلم کاویانی است          اکنون چه سود پیل باد در روانی است          این چه لطیف نه بحر کانی است          سبز و نقش و زرد و کبود غوالی است          طامات بن نهیقه را شکل نانی است          منکر شود لالت این قمرانی است          کلکم جان براه تو در جان نشانی است          هر خند کاین متاع گر این ایگانی است          از خرمن این نمونه برای نشانی است          مادر اکت خامه بجا بک غنائی است          از مخلصان خود پذیرا بر غنائی است          در ظل خامه ام که درفش کیانی است       </p>
در مذمت گراما گویند	
<p>         در جنم کده هند که از تاب هوا          دارد نهاده ترا شعله چرخ خرمین          بسکه گرم است هوا آید اگر دم سزی          هر کسی را سطر از هر مری جارت       </p>	<p>         شعله در چون پر پر دانه بود بال          چه توان کرد که بول بیت افتاده فنج          میده هم گوش نه بدیده خند آنکه فنج          شاید از پیل عرق شود از چشک سنج       </p>

<p>تن هم از کاهش آلام نیست چو بخ خفت آندم که نویسند برات تو بخی</p>	<p>نه همین جهان سیر زلفت ایام گذشت روشنان فلک مجمره گردان مجمل</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>مرخ از من اگر بنم نوالی ز سعدی نکته در دستشمالی که هستی را نمی بینم بقاتی کند در حق مسکینان دعائی</p>	<p>بود بر محلم دل چون درائی نفس در پرده دل میسر آید غرض نقیشت که زایا دماند مگر صاحبذی روزی حجت</p>
<p>مجموعه ابیات ۳۵</p>	
<p>بر چرخ نخل و تمیان دوش میزند امشب که برق آه ره دوش میزند صبحی که دم ز شام سپه پوش میزند چاک دلم که خنده آغوش میزند آبی که اشک بر رخ مدوش میزند زین دشمنی که بر لب خاموش میزند طوفان شیونی ز لیم جوش میزند</p>	<p>طوفان چرخ ز چشم جهان جوش میزند یار شب مصیبت آرام سوختن است روشن نشد که روز سیاه عرایس است آیا غم که تنگ کشید دست و گوناه بیوش دار و دمی ل غمیدگان بود ساکن نشود نفس ناتوان من گویا بیا در تشنه لب که بگایین</p>
<p>تنه اند من که بر لب جبریل تو هست گویا غری شاه شهیدان کربلاست</p>	
<p>ماهی که بر سپهر معالی تمام بود باد مخالف از میوه سوسکه تمام بود</p>	<p>شاهی که نور دیده خیر الانام بود شکر زنگار در نظرش تره از غبار</p>

<p>آب از حسین برود و بنجر دید بشمر آبی که خار و خس همه سیرالشان شدند خون دید با چگونگی گمید بران شهید دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را آن خضر اهل بیت بصحرائی که بلا</p>	<p>انصاف روزگار ندانم که رام بود آیا چرا برآل همبستر حرام بود که خون به میکیزش آهن به افهام بود زبان رخها چو بیدم را دش بلام بود نوشید آب تنغ زبش نشد کام بود</p>
<p>تشنه ز آتش عطش آن لعل آب را سنگین دلاان مضائقه کردند آب را</p>	
<p>ای مرگ زندگانی ازین پس ببال شد هر جهان فروز امامت بکربلا شد شکلی ز باغ رسالت بخاک سخت افتاده بین بخاک امامت نشکلی تن زد درین شکنج بلا نفست شدم بیخ نیست که از شرم تشنگان از خون الهیت که شادند کوفیان</p>	<p>جایی که خون آل بمیسر حلال شد از بار درو بدر نماش ملال شد زین نعم زبان بلبل گوینده لال شد سروی که آب دیده زهر نهال شد بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد آبی که غور و گل عرق افغال شد دلهمی قدسیان همه غرق ملال شد</p>
<p>آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند</p>	
<p>خونین لوامی مسجد که کارزار کو و احسنا که از نفس مهر و روزگار زان بوجا که خون شهیدان بخاک زد</p>	<p>میدان پرا زغبار بود شهسوار کو افسوده شد ریاض امامت بهار کو طوفان عجم گرفته چهار زغبار کو</p>



<p>اشکی که گریه داشت خاطر برود گنج تاکی خراش دیده و دل غار خرس کند کو مصطفی که پرسد ازین بیت عنود کو مرقی که پرسد ازین سر سرستم</p>	<p>آبی که پاک بستر داز دل غبار کو آخر زمانه غضب کرد کار کو کای خانیان دینت پروردگار کو بود آن گلی که از چمن سیم یادگار کو</p>
<p>ای شوهر تنخیر قیامت درنگ صیبت آ که مگر نه که بهایم عزای کیست</p>	
<p>ای دل چه شد که از جگر افغان کشی سر بر جفا داده تن سردان جدا در مایه که چشم رسولت خوفش کردند بر سنان سران بر در آن تو دستت سار شمعت او را عشقیت بامون چرا نمیکنی از موج اشک شرعی چرا نمیکنی از خون این بیت</p>	<p>آبی یاد شاه شهیدان نمیکشی در که بلا سیری به بیابان نمیکشی از اشک غار به برتخ ایمان نمیکشی بخت جگر بختی سر کاران نمیکشی تا آستین بدیده گریان نمیکشی این فوج را بصره میدان نمیکشی ای تیغ کین سیری بگریبان نمیکشی</p>
<p>داد از تو ای زمانه بیدار که باز شمرنده نیستی از ستمهای جانگداز</p>	
<p>نخل تری به پیشه مردان فگنده از شنگی سفینه آل رسول را ای خیره سر به بین که سر نور کرا از خنجر ستیزه هزاراده زیاد</p>	<p>از پاستون کعبه ایمان فگنده در خاک و خون طبع طوفان فگنده در که بلا چو گوی بمیدان فگنده بس رضا بسینه مردان فگنده</p>

<p>شربت ز کرده باد که گیسوی است آتش بد و دمان سالت دی دبا دامان خاک تیره ز خون شفق دگا</p>	<p>در تلم ز سیم پریشان فلکند خشمه بجا نوا ده دران فلکند طرح خشمه متی بچیه سامان فلکند</p>
<p>جانمهای مستمند نکرده شاد کام قهر خدا اگر نکشد تیغ اتمام</p>	
<p>خون از زبان خیم خرمین نقد مریز خامش نشین دلا که بجائی نرسد آسودگی محال بود در بید خاک تن ز لایقین شکنج تن مصبر پیشین جهت ترا بخت ز احوال فغان یار بجنب پاک جوانان پارسا یار باشک خشم یتیمان خسته دل</p>	<p>دستی بدل گذار درین شور و شغیر بار و ز کار خصمی و با آسمان ستیز مریخ دشته دارد و راجع شان تیز گیرم که پای سعی بود کوره کیز زندانی حیات بود یو موب عزیز یار ب نور سینه پاکان صبح خیز یار بنجون گرم جگر های ریز ریز</p>
<p>کز قید جسم تیره چو جانزار مکنی حشر مرا بزمه آل عبا کنی</p>	
	





فخالی اندر تهنه چوینی که اوراق پریشان نموده کون و مکان را برشته ایجاد شیرازه  
بسته و از ترکیب خلقت نور چشم ظاهر عینه بساود امکان یابندین مختصر و گنگ  
غریبه آراسته در حیطه وسعت ایام بیان و بزرگه طلاقت کدام کارش نظم

اسے بہتر ازانکہ جانے اور پاک

اندر شکر لنگ

مہروردیہ سرود پر مبنی

سجائے نامہ

[illegible]

انجیا پر جبریل

و تشریف از انهمی وسعت عرصه و فصاحت ساحت که محفل انتظام نوع انسان را  
از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام الله علیهم روشنی افروزه نمائید  
مغارب فقرات سربیک را با مبدا و مطلق ظهور و یکی توأم ساخته این سلسله را  
بطلوع کواکب درمی یوزد من شجره مبارکه اعظمی سرور انبیا صلوات الله علیه

صلی الله علیه وآله وسلم ختم فرموده و لمعات این کوکب تابان را هر زبان در بر جوی  
 از بروج اثنا عشر نه سپهر فضائل سایر و در مداری ازین مدارات ابدی انطواء  
 و برآمده تری قدر بلند و رتبه سنده ارجمند که دعوات صانع تا توأم صلوات  
 فایحه و تسلیات زالیه گشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران  
 حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نکشند پرده حروف و اصوات از پیش  
 ایشان برگیرند و در نظم اجابت شان پی نبرد جدا سمو شان و عا و مکان که او  
 جمل و ظروف و سلم بیست و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار  
 و وصول اولین پایه مدارج عرش معارج اوصاف هر یک ازین شرف ملک  
 از دیده مور و نارسا تر از دماغ مخمور است همان انسب که او هم قلم را ازین بیدای  
 بی نهایت مصروف و وجه همت بیان از وادی بی پایان معطوف دارد و اما بعد  
 بر مشاعر قلم و اقصای شعر و توفیق و قریح صافیة جبره نوحان زمرم تحقیق نهفته  
 نیست که ناسکان مناسک تقوی و ساکنان مساکن سعادت و نثار عقیقی را  
 اقدام بر اسم و طالیف واجب و مندوب و تخلق با خلاق حمیده و مطلوبه و طینی  
 هر حالی از احوال و در خال هر فعلی از افعال و نظر و انصاف العین است حتی آنکه  
 جمعی که کحل الجواهر توفیق سرمدی دیده بصیرت ایشان کمال است تمتع از ضروریات  
 سه بشری و التذات و مشتهیات بدن عنصری نجومی از کتاب میمانند که بستیار  
 نیل هر لذتی و مطلوبی برقع از جمال تحصیل واجب یا مندوبی میکشایند بصدق  
 این مقال مقتضای امر تحریک به نعمت پروردگار و افضال حواله به لاجل  
 را قلم این مقال صفت فعال گزین فضل ارباب کمال محمد المشتعلی اجمیلائے

صلوات  
 از بروج  
 اثنا عشر  
 نه سپهر  
 فضائل  
 سایر  
 و در مداری  
 ازین مدارات  
 ابدی  
 انطواء  
 و برآمده  
 تری  
 قدر بلند  
 و رتبه سنده  
 ارجمند  
 که دعوات  
 صانع  
 تا توأم  
 صلوات  
 فایحه  
 و تسلیات  
 زالیه  
 گشته  
 از غبار  
 احمدی  
 و خاک  
 آستانه  
 این  
 پرده  
 داران  
 حرم  
 سرمدی  
 کحل  
 الجواهر  
 شرف  
 در دیده  
 نکشند  
 پرده  
 حروف  
 و اصوات  
 از پیش  
 ایشان  
 برگیرند  
 و در نظم  
 اجابت  
 شان  
 پی  
 نبرد  
 جدا  
 سمو  
 شان  
 و عا  
 و مکان  
 که او  
 جمل  
 و ظروف  
 و سلم  
 بیست  
 و هشت  
 پایه  
 حروف  
 از احاطه  
 عشری  
 از معشار  
 و وصول  
 اولین  
 پایه  
 مدارج  
 عرش  
 معارج  
 اوصاف  
 هر یک  
 ازین  
 شرف  
 ملک  
 از دیده  
 مور  
 و نارسا  
 تر  
 از دماغ  
 مخمور  
 است  
 همان  
 انسب  
 که  
 او  
 هم  
 قلم  
 را  
 ازین  
 بیدای  
 بی  
 نهایت  
 مصروف  
 و وجه  
 همت  
 بیان  
 از وادی  
 بی  
 پایان  
 معطوف  
 دارد  
 و اما  
 بعد  
 بر  
 مشاعر  
 قلم  
 و اقصای  
 شعر  
 و توفیق  
 و قریح  
 صافیة  
 جبره  
 نوحان  
 زمرم  
 تحقیق  
 نهفته  
 نیست  
 که  
 ناسکان  
 مناسک  
 تقوی  
 و ساکنان  
 مساکن  
 سعادت  
 و نثار  
 عقیقی  
 را  
 اقدام  
 بر اسم  
 و طالیف  
 واجب  
 و مندوب  
 و تخلق  
 با خلاق  
 حمیده  
 و مطلوبه  
 و طینی  
 هر  
 حالی  
 از احوال  
 و در خال  
 هر فعلی  
 از افعال  
 و نظر  
 و انصاف  
 العین  
 است  
 حتی  
 آنکه  
 جمعی  
 که  
 کحل  
 الجواهر  
 توفیق  
 سرمدی  
 دیده  
 بصیرت  
 ایشان  
 کمال  
 است  
 تمتع  
 از ضروریات  
 سه  
 بشری  
 و التذات  
 و مشتهیات  
 بدن  
 عنصری  
 نجومی  
 از کتاب  
 میمانند  
 که  
 بستیار  
 نیل  
 هر لذتی  
 و مطلوبی  
 برقع  
 از جمال  
 تحصیل  
 واجب  
 یا مندوبی  
 میکشایند  
 بصدق  
 این  
 مقال  
 مقتضای  
 امر  
 تحریک  
 به نعمت  
 پروردگار  
 و افضال  
 حواله  
 به لاجل  
 را قلم  
 این  
 مقال  
 صفت  
 فعال  
 گزین  
 فضل  
 ارباب  
 کمال  
 محمد  
 المشتعلی  
 اجمیلائے

بنا بر خزانة فیض

کلیات قرین

حرکت و سکون انسانی ۱۲ - سه شری اکل شرب و بول و غایه شیره آنچه ضرورت بشر است ۱۱ - سه قوه تعالی را انجمن

از آنکه گفته اند که خداوند تعالی  
 از آنکه گفته اند که خداوند تعالی  
 از آنکه گفته اند که خداوند تعالی  
 از آنکه گفته اند که خداوند تعالی  
 از آنکه گفته اند که خداوند تعالی  
 از آنکه گفته اند که خداوند تعالی  
 از آنکه گفته اند که خداوند تعالی  
 از آنکه گفته اند که خداوند تعالی

خرمین است خففت التبدل الالانال که با همه اسباب فروماندگی و تفرق بال انواع  
 الام و اموال یاد اوری و دستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک  
 صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدرشناسی هنر و وضع و طبع و عیال و ان  
 داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران محاصر و ایات برخی از صاحبان  
 صفاتی ضمنا که بفکر تویم و طبع مستقیم مائل بنظم لالی اشعار بوده و ازین مشرب طبع  
 بهایم پیموده اند و از نوآبادی حق او داد و هم احیای نام و اثبات کلام و اندک  
 مقام هر یک نموده باشد و هم جلالت این شکرستان کامرانی را شیرینی چنانند  
 و در حرارت فرقت ایشان بسیر انگشت خامه دل اندوه منزل غولش خراشد  
 و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه  
 بخاطر آند از ضیق فرصت بر سیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول  
 طبع نقاد و کرام مسئول است و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماید  
 که تسوید این اوراق در اوایل سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی  
 که بخت غمنوده در شبستان هند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصود  
 بذکر معاصرین است مبادا تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه  
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده  
 و بطون این مجایون و قریب اظهار شعرا و ملت اشعی عشر اختصاص خواهد داشت  
 و چون این را قلم آرم حاصل ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر سبیل  
 ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که در  
 صحبت صورت نبسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذشت

هجره ۱۲۸۵













الیوم فی الحال الشجر صدر الدین سید علینجان بن سید نظام الدین احمد یمنی  
 خلف سلسله علی غیرت شاه علیا و میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه  
 الغریب است که لقب شده با ستاد البشته و مومن الشمس ظهور و احوال الفاضل احکام  
 ابن سلسله چون میر اصل الدین و سید جمال الدین محدث صدر احکام میر صدر الدین محمد  
 و ششگلی شیرازی و سید مبارک شاه و غیره هم برابر باب بصایر ستوریت موطن اصلی  
 ایشان مدینه طیبه و از آنجا پدر العلم شیرازی آمده سکینی اختیار نصاحت ضیاء و مختار  
 گردیده با چشم نام و اعزاز روزگاری و راز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز  
 ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علینجان و نشو و نما می ایشان جز آنکه  
 بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد میر در خود مجید آباد و کن ارجحال  
 و چنددی در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و بحاق لفظ خان با اسم ایشان بعد  
 از وصلت با ملوک قطیفه و کن و منصب بصدارت و امارت در آن دیار است بعد  
 از چنددی با همه تخیل و احترام که است تمام از کث در ان مقام بخاطر سید علینجان مرحوم  
 راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه اینجالت از بسیاری  
 اشعار آن سید بزرگوار آشکارست قطع علائق از آن دیار نموده بکر مره انتقال  
 فرمود و در طرف عوام قلیله پرسیالی دست بدل و اشیار از اموال بسیار عاری گشته  
 بغیرت زیارت عتبه علیه خرمیه و مشا بده تقدیم عراق داشت باق وصول  
 بوثنایق مالفه اجداد با کاروان حاج ایران بجهت اشرف آمده شرف ادراک  
 آن سعادت یافت پس ارضای عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود  
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم ادراک با کرام و اعزاز تلقین نموده

را قلم حروف در آن بلبله فافره با آن سلاله غریت طاهره صحبت نامی ستونی داشت  
 علامت جست و خفاقی در میان استحکام تمام یافته بود آتش بشیر از رفته داعی حق را  
 اجابت نمود و در جوهر از اقدار جدا و خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور  
 مهر و روح الله روح آرامگاه یافت فقیر در مرثیه آن اوصاف الزمان قلمه عربیه  
 که مستفهم تاریخ بود انشا نموده از صفه دانداس جوهرس پنج خط نمازده و تعیین  
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال الله نیز اکثر مواضع که المثنوی جمیع تاریخ است چون  
 غسیه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید ضابط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را  
 لازم میسازد و با بجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نطقاً  
 و نثر و بختی المرام و اقصی المقام از تفصیل نموده احوال و دور انقضایافته که در عربیه  
 شاعری چون او بعرضه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز و بیچ البیان و بدقت  
 طبع و جودت و ذهن مزید از تصنیع و تنویر چنانکه این مراتب از آثار اقسام آن امام  
 همام مثل کتاب بدیعیه و سلفیه و شرح صحیفه کامله که در موقع خود بی نظیر است و  
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کماله علی العلیم و المنور فی الظلم و روشن و هوید است  
 و انوار اشعار الله و استعارات فایقه و دیوان تنسیع الشان آنکه بحسبیت کلبیا  
 از لای آید و در حبسیت معلوم بواقفیت که آنقدر از سندر حبسیت و حقوق کلاسیک در  
 فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست پذیرفته علیاً و غایت فصاحت و عذوبت  
 سواد و ادبش نیک از انفعال بر چهره مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون نظم فارسی  
 التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق محال بحسبیت از اشعار آن گرامی مقدار  
 که ذخیره خاطر فایز بود و اکتفا نمی نماید در قصیده نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

والشفا فرموده **س** امیر المؤمنین فزتک نفسی **+** انما من شانک العجب العجایب  
 ولولاک الاولی سعد و انتھاروا **+** و نادواک الدین سقوا فحیوا **+** و فیک فی ولایک  
 یوم خشر **+** علی بن نقیب **+** او ثیاب **+** بنقضک **+** افضحت توریة موسی **+**  
**+** انجیل بن مریم **+** و الکتاب **+** فیا عجبا لمن ناداک قریبا **+** و من قوم لدن و تم  
 ایما لدا **+** از انجو عن صراط الحق **+** شهرا **+** فقلوا عنک ام حسه **+** لصبوا **+**  
 ام ارتابوا بالاریب **+** فیه **+** و هل فی الحق و صدق ارتیاب **+** و هل لیواک بعد  
 فدی رخم **+** نصب فی اختلافت او یصاب **+** الم نحبک مولایم قدلت **+**  
 علی غم میاک **+** کاب الرقاب **+** فلم یسطع الیها **+** شمی **+** و ان اضحی **+** لم یحب  
 الباب **+** فمن هم بن **+** و ادعوی **+** و هم بیان ان حضروا و غابوا **+** لکن جرد  
 تنک عمر بیان **+** فبالا شقیین **+** حاصل العقاب **+** و کم سفدت علیک خادم قوم **+**  
 نکنت المدرجة الکلاب **+** و تحلی عذرا و منطی الحمار **+** و ما تطلع الشمس الا نهارا **+**  
 یبیر شی **+** و جسمه القریح **+** و الا تطلع الیوم الا عذرا **+** و حاشا میاک **+** الی تبیس **+**  
 به البدر و یخفی سر سدا **+** و باین شافت رفته تا آنجا که فرموده **+** عیدیه قلب الباتریها  
 انتذا الذی حتی قبیسا و حارا **+** نعم اما درک فناه بامرین **+** و انتلح براب **+** اسمی  
 و در مقابل قصیده مشهوره خاتم المجتهدین شیخ بها و الدین محمد و والدش  
 شیخ حسین بن عبد الصمد عالمی قدس الله ارواحهم گفته که کوب **+** الصبح  
 فالصبح فقد **+** فاح نسر الصباح و صباح الیک **+** و ادنا علی مشرقه عن **+**  
 سنا البدر فی الدجا **+** نفسک **+** و ادع فی الهرایس و السرور بما **+** و دوع انهم ملقی  
 بشانک **+** می مار الحیوة فاحی لنا **+** روح خلعت بروحه **+** فقدک **+** **+** ان حب السبیل

فی عشق و فی شکوة نور بهندیک : و وصل الراح باجلیت و لا به و یمنع بها  
 یعادل لقیوبک : و اهر الا احمین ان عصا : ان فیها جمیع بار خدایک :  
 ہی لاشک انبه طرب : فالف عننا مقال ذی تشکیک : قل است العزم  
 فم سحره و اصطفها فانها یحیک : لا یقل المماجیل بنا : فی من کل آفة نیکیک :  
 ما غدوبی سرفت فی عذبی : کهت عی قریبا کیفیک : جللی و المده اسم فی شغل :  
 و اشتغل انت بالذی یغنیک : کم قریبا ففت ان الفتن عیما سفری : با بهر  
 لا اضلی حمله النعم : صحت کالمسی ان یری فلقا : من الضیاع فلما ان راه عجمی :  
 المولی الاولی الاجل الاعظم الماکمل مسیح الانام اسمی الله مقفا  
 اسم شرفیش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزار است  
 و لطافت هو امتنا زست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فقه  
 معنی ست علامه روزگار و نادره زمان بود و در جمیع علوم سرآمد علمای اعلام و احادیث  
 ادکیای افاضل عالی مقام بود و رتبه کمال و پایه افضال آن مرجع اقاصی ازان  
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم  
 ره نور و در سیر این وادی و طی این بوادی ازان و امانده ترست که هر حمله  
 تواند پیود و بر دیده و ران روشنت که آفتاب عالم تاب فارغ از هیچ و شتاب  
 و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید نضائل او زره باز نتوان نمود و بحر  
 محیط را بکمال حروف و جمل نتوان پیود آن فصیح عهد و مسیح عهد اجل و عظیم تلامذه  
 آقا حسین بنوا نساری علیه الرحمة ست و شرفه و فضله که جل من یجلی و شهرت  
 ان بزرگوار تها در دار السلطنت صفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

خود را فاضل  
به  
حضرت

جمیع اجباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بخندش  
 مرجع داشته زحل اقامت در دارالافاضل شیراز انداخت در آن آوان فقیر  
 از اصفهان بشیر از آمدن توفیق استفاده از آن علامه عالیقدر و تحریر شرح اصد  
 یافته قریباً چهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیات و حساب و طبیعت  
 و آلهیات در خدمت علامی طی نموده از فراطشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر  
 جلسین فضل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضور مکرر می فرمود  
 که بنحضور او مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعم حققی بزبان  
 کلیل و اسان قلم ادا نموان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی مهنرم از پیکر زورش  
 آشکار بود قوت حماس بر وجه کمال و اصلاً فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت  
 شگفتگی طبعش رشک کو بهار روضه رضوان و صیر خامه حقائق تصویرش رنگ  
 کفایت از ضمیر موشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از آثار  
 دهن و قناد و طبع نقادش بر صفحه روزگار بیا دگار و خطب غزواتش بدیش  
 کل اجواب بصائر فضیای بلاغت شعراست اشعار عربی آن مسیح آیت کسا و فلکن  
 کالامی بازار چه بیع و حریری و رونق شکن بحر متی و مغربی و در انشا و شعر فارسی  
 شکر شکنان را صلامی احسان و نوال داده و از نوای کلاک طوبی مثال بسو جمع  
 قدسی مردشان در گنجینه معنی کشاده با آنکه در مراحل عشرتسعین جهان بی تقار  
 فوایع و دایع جریان مبدل خود پروهان اصطلاح گنبد داشت در وفات علامی فقیر  
 مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماجت  
 ینا یاد با آنکه محل انحصارست صفیه رامی آراید و آن انیسست مرثیه از دیده



برامین ره خواند بگر افتاد و تاج شرفه ابرار که تحمل و سرفرازی و تاج انجمن است  
 در مملو کیتی و انداخته اقبال که باقی گرافتا و به خیر الفضلانی بر افراق بدول  
 زو و زمین ملک بسیر ملکوتش سرفرازی و شمس اعراف دیده زنا سویتا بهر سویتا  
 گر بود حجابی بر پیش پرده بر افتاد و ختم العلماء منشد تعلیم نور وید و دارائی دوش  
 بجهان دگر افتاد و زمین اخطبالتاب اعجاز بیان بست و این منبر نیاید مرا از  
 نظر افتاد و از مرحله وادی امکان سفری شد و بر مصلح عالم قدسش گزافتا و  
 اوستا و بشریست در مخزن حکمت و زمین پنهان در اقلیم خرد و شور و شرافتا و  
 آن تیر تا بنده چو از دیده نهان شد و نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد و  
 تا باد مراد نفسش بست در فیض و کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد و  
 دیگر که تواند چمن آرائی دلش و نخل طلب اهل نه از شرافتا و داعی  
 بجایی از بگر سوخته گل کرد و شور عجیب دلشدگان را بسرافتا و نه نامی که  
 فرج بخش دل و روح روان بود و از گردش دوران بلبب نوحه گرافتا و  
 روحش بروج ملک بال کشا شد و با همتش این تنگ فضا تنگتر افتاد و  
 میخواست سپید صفت انوار مجرب و این قرعه بان زبده نوع بشر افتاد و  
 از حاضر تلخ جهان کام فرو شست و این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد و  
 شور عجیب از جگر خاک بلند است و این واقعه صیب قیامت شرافتا و  
 مرسته رفتی تو و آشفته دغمت دلا و خون باوه و غم نقل ریخت دل و  
 انوس که شانه نشسته ایوان سخن فست و ویرانی نظم است که سلطان سخن فست و  
 کو خضر و سکندر که بعد نوحه بگیرند و در خاک فرو چشمه جوان سخن فست و

معنی شد و شیرازه جمعیت و لها \* از سلسله زلف پریشان سخن رفت \*  
 از دست غمش صفحه اشعار حیات است \* اشک جگر بی بسکه در گان سخن رفت \*  
 از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا \* نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت \*  
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن \* کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت \*  
 رنگ از رخ گل رفته و بواز خم سنبل \* آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت \*  
 شادابی معنی ز سحاب قلمش بود \* از رفتن او فیض گلستان سخن رفت \*  
 تا مکه شد خطه الفاظ و معانی \* سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت \*  
 شیون کده گردید گاستان هزاران \* فریاد که دستان زنستان سخن رفت \*  
 تا کلاس خرامنده اواز حرکت ماند \* جنبش چو برگ سنگ ز شیران سخن رفت \*  
 در برابر نهان تا شده آن نیرالم \* نور از نظر اختر تابان سخن رفت \*  
 سرباه ده نکته فروشان جهان بود \* اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت \*  
 انگشتری جم بکفت اهرمن افتاد \* کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت \*  
 در عرصه تازند چرا ماده شغالات \* آن شیر تریان رستم دستان سخن رفت \*  
 گر زره کند شصده بازی عجیب نیست \* خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت \*  
 خرمه چرا بر گم خویش نلافد \* آن در گرانمایه عمان سخن رفت \*  
 مرگشته میان لب و دل ماند سخنما \* ناز و زکره آن خضر بیابان سخن رفت \*  
 الفاظ و معانی همه بودند عیالش \* ای که چه حالت به تیمان سخن رفت \*  
 رفته ست ز بالین من خسته مسیحا \* درد که سر درد شناسان سخن رفت \*  
 منته من مانده ام و ز پر و بال شکسته \* چون غنچه بخون دل صد باره شکسته \*

و تمام این مرتبه در دیوان اول این قدر شناسد و الا که شربت است و اگر آن نسخه  
حاضر بودی از اخطاب جقناب نموده در نیتقام اثبات نماید و در خطبه  
بلقیه علامی و در خطبه السیت که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین  
انشاء فرموده و خطبه نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراستاد است که از جاب  
سلطین و وزیر ابشر فای که و والی مین نوشته و آنچه خود بر پیشین العلماء افاض  
مرحوم و ابو الدین و این خاکسار و بلا علی رضای تجلی و بجا لیسوس الزمان  
میزرا اشرف حکیم و وزیر اعظم مرا عهدی و مجید بیگ وزیر و غیر هم نگاشته  
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از زعمای منشآت فارسی میانه  
که بر ترجمه کتاب مصایب النوح و بر سر سلسله شعریه خود که در باب توحید  
تکلی فرموده و دیگر یکا تیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی  
ایشان بامهات یکبارگی کثیری زیاد خواهد بود و از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر  
در نیتقام ایراد نمایند  $\text{س زرق الوری بنیم بالعدل تقسم} \text{ و المسموم}$   
معنی القلب مسموم  $\text{مسالمی بجمع المال بکتها} \text{ نقد ان کدر العیش مذموم}$   
و لیس یرفع حفظ العیش من نصیب  $\text{فافتح یدیک قسط الید محزونم}$   
و الصبر علی العدم و الا یلاق منفیا  $\text{من اللذات فان الدل مسموم}$   
و المال عینا نخوما احتطب  $\text{به اللذات فان البحر محزونم}$   
انذا الصنم لصدو الطعام خوی  $\text{لعافه من لیس فی المجد حزنوم}$   
اکل الحریس لذی العزین انتها من  $\text{حلوا منها لیدر الصبر مسموم}$   
فالوعد کاذب فرم طول العمر می سخت  $\text{یفتح اوینم بطن حسنوم}$

شهید الباسر لا ینفک من ابرہ ♦ و عثما الی کثیرات صہنہا قوم ♦  
 قدانت تر جیل منک ماعثہ ♦ کالست منہا سدی الکافور موم ♦  
 الی تم لعمرو از انہا جرت ♦ و فوق منہا نعس الیوم ♦  
 والروح فیہا کسعود تقاومہ ♦ بحسان من مال خطہ ماطر موم ♦  
 لاسب الفرس فیہا قجبت ہما ♦ فان ذلک لمن تیلوک محصوم ♦  
 ولیس بکاک الاما حضرت بہا ♦ لانا کسرت قسرا لہر کسوم ♦  
 مد الذی بکنوی قبلہا معینہ ♦ المدین مارو بالذ سار موسوم ♦  
 القصر البوس والضرار فی غیرہ ♦ وعن قریب اللذین لہش موم ♦  
 وخطار اس صغار الدود بمرہ ♦ من الغایم الینجان معلوم ♦  
 مانکری ستر فی کاشمس نیکر ♦ عین اخفا فیش ان جستم یوم ♦  
 مدی سوارق افکاری لفوق علی ♦ ادب لکم ان مصریم لہا روم ♦  
 و ملک نسخۃ اشکاری سیو علی ♦ سوار کم فان استخذتم فہو ♦  
 نفوح لفضیۃ اربابہا سمحت ♦ ریاض طلعتی لولا الدیر مکروم ♦  
 و دعوا اللہاج فان الشمس لامعتہ ♦ تحت لہجاب وان دارا مکروم ♦

ولہ رفیع القدر و رقیۃ بابا طلعت طلعت فی مدح ہاک ♦ حکیت ومعنی لقد  
 عجبت مبراک ♦ اسم ربہ اجمی من عدک العطر ♦ افدیک نفسی منہ  
 فارقت سلماک ♦ کیف اینجب وعین الرقت ساہرہ ♦ کیف ارتحلت  
 الہم برصدک حالاک ♦ صافت بک الارض رضا بعد فرقا ♦ لا غر و لو قصرت  
 فی اللہن محساک ♦ وانشدحت الوجہ یدکر لی ♦ اسعار لخط لقلت لہب

قباک در سهم اصحاب و لاله مندی یزدی سلم در من العراق بعد الغداب مرناک در  
 فمن سجولی برباک العاس فی خلدی در کثمت جتناک لولا جسمی الحاکمی در  
 ریطنک اری مالی من الدلف در مدل الهوی حکم بالمثل حاراک در ماتک  
 قد حلت رکابها در قطعت قلبی مهنا بین خیر طاک در زلفا سلمی لعین مروت  
 ستفا در وقایعها الصبح من میاک در و در وفات ابتداء اجل آقا حسین مومنون  
 فرموده و الصبح القلب فی ظلمی والتهاب در و سیونی لطفه من یسکاب در  
 کیف لا والد هو کسر عینا در بانصائب غت عهد النصالی در حب الدهر  
 کل عیش رعید در قدر زلفاه فی بصار الشباب در فخر امان کل شرار طره در  
 و اخفی ماک فی احساب در ما یبایدی ایوه شرار در کافیه حیث ذاک الحنا  
 فمصا اب حسین ضوعف یوما در رفوعه عیشته علی الاحساب در اسکنی یقظنی  
 فدواب در و ففی عن الحفظ الی در و صبی سینی و معی در و کالی به کال الحساب  
 هججهما للنول کیف توارى در سماع العلم فی الشعور النصاب در کال کالشمس  
 روکها صا در و لو اوت بعد العطا بالحباب در فیقنی المیرتیه اوسفا در  
 من علوم الهدی لعذب عتاب در علم العلم غاب عینا فعینا در و فن العلم کالک  
 فی الداب در و از از بار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش  
 بلج سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن ره دل در  
 بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را در زمین همت خویشم که با عذر  
 نهید گشتی در چو رشمس مشکل مشیار و در سائل را در زبس ذوق شهادت  
 بود طوق گردن جانم در سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را منته شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی به مستیش برین داشت که گردید کبابی و دیگر  
 شمع نوزاد از دست تو بر سر گل داغی به روشن نشد از پر تو حسن تو چرخ  
 دیگر نک از شور جنون رفت و بیدارم کرد به سیاهی از سر داغم رفت و  
 و داغم کرد و له غم نیست اگر دل غم بیازند ارد به این بس که بمن عیش  
 سر و کار ندارد و له ساقی بیار باده که کارم بکام شد به می در پیاله زیر کیم  
 دلم شد و له تا که شاهین ز بابت تیر ازوی دو گوش به سخن خویش نه سنجید  
 بسخندان مفروش و له از شرم گل روتیو چون رشت گوی به از دیده نگاه  
 عرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایدم جدا از تو زیست به و گر حکایت  
 شبهای استوار سپرس مننه قطع نفس خصم مقبر اخموشی است به کشتای به بندی  
 لب و شمشیر و دم باش مننه مرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگرد و به  
 با من امید من هم دانه بر خاک می ریزم به مننه لبیم در دهنی شعر خود پوشیده  
 میدارم به چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جایی نوشتن  
 برخیز و رنگین ساز مجلس را به که بنود پوچ گویا بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفتار  
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت به سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد به  
 تو افندی و شمن در عقب سر گشتگی دارد به ره پر خم عنان سیل بی زینهار  
 می پیچد به نمیدانم رگ جان که شد پیوند باز نفس به که ملک در سینه ام  
 می پیچد و بسیار می پیچد به ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم به بخود  
 تسبیح من از شرم استغفار می پیچد و دیگر یک شب بکام شوق در  
 آغوش خود ترا به میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد به

استاد العلماء اسوة العرفاء مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمنفعة  
 متخلق باخلاق حمیده نبوی و متادب به آداب مرضیه قضوی و از بدایت تمیز  
 تمامیت زندگانی که از عمر طبعی در گذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علم  
 دین و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسویات با دراک صحبت  
 بسیاری از عرفا و علما و اقلیا فایز گردیده بود از اثر قلم فیض شمیم ان فاضل  
 محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفه روزگار بیا دگارت  
 را قلم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت  
 و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر  
 بود که آن نقاوه سعادت بیندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی که در آن  
 گاه طبع مستقیمش بانثا و شعرا بل و ابیات عزرا و رباعیات آشنا بذاق عرفا از  
 نتائج افکار آن خیر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از آن جمله  
 چند بیت را طرازان و تقریب بر اشعار رتم بر صفت ایجاد عالم تا مقدر شد  
 تراول سر نوشت ما بی چون خط ساغر شد و تواند مفضل آرای جهان چون شمع گردید  
 محمل آتش نشان و باغ هر سر را که افروز شد و ز شوق منقلب پروانگی در بزم او  
 هشت و طعنه های ل در سینه من بال دیگر شد و نمیسوز و چراغ میچکس تا صبح  
 حیرانم و که چون و باغ و لعل را به شب این دولت میسر شد و نشینم نخج و لعل  
 درین فصل خزان عارف و که بر من عیش از مجوری بمان مکر شد و له سخانه تو  
 چه دورست خانه که ندارم و چسان بگوی تو آیم بهانه که ندارم و له قانع زوینت  
 بشنیدن نمیشوم و هرگز شنیده که کند گوش کار چشم و له عاشق کجا و اینده است

سلامت از قضا  
 خاندانی از  
 و طراز ریخ  
 میاد و خلاصه  
 یعنی در نشین  
 و با از نظر  
 و ادانت  
 با وجود در شب  
 خطا در سینه  
 پس چنان است  
 مازنی است

در انتظار یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد منتهی رو بپند آوردن روشندان  
بیوجه نیست روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منتهی لب تشنه سبیل فرزندان  
لعل یار سیراب از تحقیق بکیدن نمیشود بالیدن از ترقی بالقوه بدست  
پرواز چشم بال پریدن نمیشود

الفاضل المحقق الحنفی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الیهادی الجبلی  
عم عالمی مقدار این خاکسارست مظهر شوارق انوار و متوید بتایدات کردگار  
و از نوادر روزگار بود و جامع علوم دینی و معارف یقینی و حاوی کمالات صورتی  
و مغنویه تلمیذ والد بزرگوار خودست متوطن بلده طیبیه لاهجان و مرجع افاضل  
گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکانات رسیده و نوبها  
فیض سیدی و گل خلق محرمی از ریاض طبع فیاضش و سیده فضائل حقیقیه  
نفسایه را با محاسن ظاهر و جمیع دشت حسن تقریر و تحریرش و پذیر و در شعر و  
النش و لغز و معانی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از  
جمله مصنفات شریفه اش حاشیه ایست منسی بر افع الحلاف بر کتاب مخلف  
علامه جلی علیه الرحمة و حاشیه دیگر موسوم بکاشف الفواشی بر کشف کراسه  
مبارکه انخافیه رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی  
که در خدمت والد مرحوم از اصفهان ببلایجان رسیده قریب بیک سال توقف  
رو داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس التدریج  
خلاصه الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود و تصانیع را درج آل عبا  
و مرثی میگوید در تقریر سید الشهدا و اشعار و معانی ستوده از باطن طبع و قفا و ایشان

بسیار است

بسیار است



بر صفحه روزگار باقیست در سال بگذارد و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود  
 و در آسمان مدح و نوحه کرد و چون این خبر باصفهان رسید مرثیه دارد و خاطر فقیه شد  
 بیکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فروخت  
 بلبل دل خون گشته ز منقار فروخت \* پیانه سرشار کشیدی تو و ما را \* بهوش  
 از سر آمدن باغ سرشار فروخت \* پیوند نفس از لب اعجاز ترنم \* بگستی  
 شیرازه گفتار فروخت \* چون گنج تحت تابدل خاک دفن شد \* بام و در  
 گنجینه اسرار فروخت \* در ماتم توانا صبح کبودست \* بر صفحه این آینه  
 زنگار فروخت \* بی باد بهار نفست گشت خزان دل \* برگ و بر این باغ  
 بیکار فروخت \* تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد \* در پیرهن طاقست نا  
 خوار فروخت \* بال و پر مرغان چمن گشت شکسته \* زین طرفه خزان که بگذارد  
 فروخت \* امروز که از لطمه رخ صبح کبودست \* در ماتم علامه اصحاب شهودست  
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایرادی نماید  
 اشعار شبی بر خیزد بر رویت در صدمه عاکشا \* چو بال جبرئیل از یکدگر دست  
 دعا بکشا منته بر افکن پرده از رخسار و کوه ساز و دعوی را \* بهفتاد و سه ملت  
 جلوه ده شمع تجلی را \* منته با چراغ مه و خورشید چکارست مرا \* نفس سوخته  
 شمع شب تارست مرا \* حیرتم بستم چو تصویر ره گفت و شنود \* خاطر شاد  
 که در بزم تو بارست مرا \* من بامید و فانی تو بدام افتادم \* ورنه با سلسله  
 زلف چه کارست مرا \* دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد \*  
 به لعل نازک او دیده ام تا جایی دندان را منته اشکی که از دل تو نشوید غبارین

خاکش بسیر اگر چه جگر گوشه دل است و له تا چند اضطراب کند دل بسینه ام \*  
 این مرغ را ازین نفس آزاد میکنم مننه میبانی بای خلقم در جوانی سیر کرد \*  
 غصه خوردنهام را از زندگانی سیر کرد \*

ازفاضل الحارثی نظم العواطف شیخ جلیل القدر طایفانی قدس سره و  
 ازافاضل اصحاب الیقان و مستغرق بحر عرفان زلال النفس و آفاق و از ضیف  
 علیاق باوج اطلاق رسیده بود درت چهل سال یکم پیش در یک غرقه و شبار فوری  
 بیک دو اتمه پیش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده  
 جاودانی اسناع مقامی عظیم منجی اهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از  
 سیاهی اولامع بود گوشه غزلت در اصفهان اختیار و از انجا بلا را علی انتقال  
 نموده خطوط را زیبامی نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود  
 کتابت فرموده و وقت بر طلبه نموده بود بقدم مصداق وقت و داد که با و الله اعلم  
 اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بیستان  
 استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین ازان عارف  
 زبانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصد یافته گاهی بانثا و اشعار زبان  
 مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است ز با عیاست  
 ایشوخ بیا درون درویش نشین \* کان نکی بر جگر ریش نشین \*  
 در هر چه تو دامنم گلستان شده است \* یکدم بکنار کشته خویش نشین \*  
 مننه از گفت کوشید خویش در هم نشدی \* شرمند ز روی اهل عالم نشدی \*  
 صدم رتبه پیش خورشیدی دانسته \* یکبار چه ابد و آدم نشدی \*

و که تا کی ز غمش چه شمع گریان بشم + در آتش عشق او فروزان بشم +  
 تا چند در انتظار او آیم + سر تابستدم دیده حیران باشم +  
 و له باده کشان شنبه و آینه ندانم + خرم جام شراب دل بی کینه ندانم +  
 ایضا بگلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد + نسیم هم نتواند گره کشائی کرد +  
 و له فیض نیکی بین که آفرشد چراغ تربتم + ز استخوان شمع که در راه همامید بشم +  
 مننه کوچه را دیده ام که می پرس + جاده را دیده ام که می پرس +  
 گشت در جستجوی او چندان + اشک بر دودیده ام که می پرس +  
 در سکوئی اوبه رسوائی + جامه چندان دیده ام که می پرس +  
 بهین چشم کم که می بینی + آفت در چون تو دیده ام که می پرس +  
 المولی الهام طمیر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام  
 بود خلف فاضل مرحوم طاهر اقرشی است که از مشایخ علمای اوصاف است و خوا  
 متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و تعدادم هزاران  
 وحدت نعم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیّه صاحب علم صاحب هندسه  
 و مبیات موصوف و بین الافاضل به تجربه معروف طبخ محکم ناقص و کامل  
 و نقاد و راجع و کاسد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع  
 و علو بهت و فضائل نفسانیّه اش پائیه کمال داشت به جا شرت انبای عهد  
 راضی نشده و از وسایل دنیوی معروض و با فاده معلوم هم چندان التفات نکرد  
 گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنا بر آن بین الجمهور آن معرفت و شهرت  
 که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعادت

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والدین خاکسار  
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام ولیایی بصحبت گذرانیدی و فقیر از  
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و الشنا و سخن سنجی یگانه و بظرت بلند  
از نواد زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض ماثر است روح الله  
روح و کثر فتوحه اشعار از خود میه فتم از دورت اگر نظاره میکردم بیابان  
در بیابان خویش را آواره میکردم و دیگر کجی چون بخت سپه راهم چون لاله ششم  
گیر بیابان را بدست شوق چون گل پاره میکردم بزرگان تا سحر که گوهر نایاب  
می سفتیم ز رشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم و له دل افسوده مارا  
بنگای دریا ب تاکی از خرمی امی برق شتابان گذری لب زخم گل  
خیمه ز آغوش شود تیغ برکت اگر از خاک شهیدان گذری و له گشتاخ  
بگلشن نتوان دیده کشودن و ربوی گل و باد صبا بلکه تو باشی و له  
هر سر و بتن آلوده زخم نگلی ست تا نصیب که شود و خنجر مرگان کس  
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزونی علیه الرحمة  
احوال سلسله سادات سیلنی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند  
بر و اتقان سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلاکه آن خاندان  
و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث  
جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی با جناس فضائل و نقاد ایتامی کامل  
بود پیوسته مجامع غریبا و ضعیفای هر دیار و گفت دریا نوازش رشک ابر مهار  
قلم از اوصاف کمالش بجزیر و انگسار اعتراف دارد و فقیه چندی در اصفهان

و باری در قزوین فیض جغتیش دریافته شعر عربی و فارسی بنفایت بنجیده  
میگفت متن کتاب لمعه و شقیقه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت  
منظوم نموده در توارخ مهارت عجمی و هشت مکتوبی در مشتمل مقدس طوس  
از ان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را نقلی  
فرموده چند بیت از آن که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شدت  
آنکه باز میخواند رو کنیم به دل را بشط باده و گشت سست و شو کنیم به دامن ز کار نماند  
و گریه بان ز دوست رفت به تا چند چاک سازم و ناکی رو کنیم به دیگر زبان  
بطعن کسم و انکاشود به یکا خطه غیب خویش اگر جستجو کنیم به یکقطره می بساغر  
دوران نمانده هست به خود را ز انفعال بگرد سرخرو کنیم به و که تا چند به سیل  
بتوان روی خود فروخت به شمع که فروغی ندید به چند آتوان سوخت مننه  
به چپکس از کلفت ایام فارغ بنال نیست به هیچ روزی نیست کورا شام  
در دینال نیست مننه در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست به  
و دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست به که به تیرش میزنی گاه از نفل  
میگشتی به عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست به مننه بچه دل شاد شود  
و ز چه توان خرم بود به که شد بهر خبر تازه که در عالم بود به

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمة الله علیه از املی کاشانه کاشان  
و از تانده علامی آقا حسین خوانساری و به مهارت ایشان نیز ممتاز بود و معلوم  
مستاد و معارف و فارسی و مضامین اشعار و در انشا مهارت تمام و هشت بار شایستگی  
محصل آرای انجمن افاضل و صاحب دانشوران کامل و صاحب و شعر مخلص

ایشانست فقیر و مجلس والد علامه طالب شرافه ادراک صحبت آن صاحب کمال  
 بسیار نمود و پیغم قصیده لایحه طعنه‌ای فرموده ابیات خوش دوران قصیده دارد  
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه در انبیا ان الطبع مستقیمش بر جفا و زکا  
 بیادگارست از ان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان ده  
 از رنگ و بوی تو به پروانه با چراغ کند جستجوی تو به تابا شدم بهانه از بهر باز  
 دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو ممتنه رفتم ز بزم و رنگ بر خمار شکست  
 همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست و له در بزم دوش یار مرا بی نقاب  
 سوخت به با ز این ستاره سوخته را آفتاب سوخت به و له از بسکه دلم در  
 شوق تو نفس سوخت به از ناله من ز منزه در کام جرس سوخت و له  
 تا من بنای جور تو ویران نمی کنم به از گریه من دیده گریان نمی کنم به  
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد به رنگش برگ گل را بلبل از منقار  
 می آرد و له یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود به پنج و تاب رگ جانم  
 شکن سوی تو بود به و له ناله دامن بچراغ دل پروانه زد به باو گذاشت  
 چراغان کنم این صحرا را من چون شمع سوخت یکسر جانی که بود مرا به تا عقد  
 خموشی از لب کشود مرا مننه چون شیشه چند با شتم مست شراب غفلت به  
 تا کی هوا فراید از بهر سجود مرا و له چون موج سرایم در شوره زار عالم به که بود  
 بهره نیست بخیر از نمود مرا به هنگامیکه راقم حروف دارد کاشان بود  
 میر عبدالحی کاشانی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند میسحای قسائی قدس الله  
 روحه وارو کاشان شده بود فصل تابستان بود و محرب در آن فصل در کاشان

بسیار در عوام اشتہار دارد که محقر شب کاشان دارد و غریب زانمی گزند بنا برین  
 چون شب شود کسی که غریب باشد آواز بلند میگوید که من غریبم غریب  
 و این سخن را بنزد افسون کردند و اندیشی من و جمعی از مردم کاشان که سیب  
 کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت  
 علامی آواز بلند فرمود که من مسیحی فسانیم غریبم غریبم شباید ایند مسیحی کاشی نمود  
 الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت  
 علامی مسیح الانام فسانی بود و توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام در یافتن  
 بمساعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بپراختن مجد و عملا و اعلیٰ مرتبه تعلیم  
 تقویٰ صاعد گشته کاشف معضلات احوال و حاصل غمض مسائل بود و در علم  
 منقولہ تتبع کامل و در مستقولات قطعی و انی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام  
 با فاضله افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیہ استقامت نموده و از اثر قلم شکیب  
 او کتاب شواهد است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه نزدینی نیافته  
 و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده در ساله شریفه دیگر که در جل شباهت کاتبی فردی  
 نوشته را تمیز و کتاب معنی اللمب را با تفسیر صغیر عرود الاسلام شیخ ابونسل  
 طبرشی علیه الرحمۃ و بعض مقاصد دیگر در حضور بابہ النورش قرأت و استفاده نمود  
 تا آنکه بنکام محاصره اصفهان در سال یک هزار و یکصد و سی چهار بدار اقرار و جوار  
 آفرید کار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صبح تربیت  
 حضرت علامی علیه الرحمۃ بود بنایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و انش  
 انگشت ناوید بیضامی نمود تتبع قصیده خاقانی را که صدرش انیسیت مصرع

دل من پر تعلیم است و من طفل زبان دانش خوش لبانان فرموده و جویبار  
 اندیشه رنگ از دلهای سخن بجان زودوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدود  
 از آن درین صفحه می نگارداشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود  
 حصار عافیت از کند و حدت بود و له راستغا تغافل در شکارم کرد ازین غافل  
 که صید لاغرم در کین صیاد دارد و له کیش بسوز که عاشق شدن چو ش  
 نیست کسی که دل تو ظالم دهد سزاش نیست ایضا آب میگرد و دل  
 از سینه می آید برون یار تا از خانه آینه می آید برون و له گرد کلفت در دم  
 از بس بخود پیچیده است ناله ام چون باده سینه می آید برون و له زودستان  
 گرامی جدا فکند مرا ز بیوفائی و دران بیدار میسر و نه خون گدازشت بدل  
 نی بیدار قطره اشک ز باد دشتی شرکان اشکبار میسر  
 جامع الفضائل المزار علی بن علی علیه الرحمة و الثناء از امام علی علیه السلام  
 و از مستفیدان رئیس العلما آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و لغوی و ادبی  
 نوین و دقیقش کثافت غوامض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال  
 و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت  
 بنایت و دقیقه سنج و نکته یاب بود و هنگامیکه از اصفهان غم کلانگان داشت  
 بمنزل والد علامه علی التمد مقامه آمده روزی مقام نموده و دایع فرمود و دران ایام  
 فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلانگان  
 زندگانی نموده در همان بلده بخت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از  
 نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر مشیریم



مانند آفتاب جهانگیر میشدم \* زمین پیش بود قابل پرواز شهرم \* هم آشیان اگر  
 به بر تیر میشدم و له اگر چه هست صراف عمل بنیاد نقدی \* از دولتی طاعت میگیرد  
 ز سرخ خجالت هم و له لب ز نظر از من گشت در عالم \* از پس تماشای تو  
 بالید نگاهم \* جز عکس تو من پر تو دل خویش ندیدم \* چند آنکه درین آئینه گردید  
 نگاهم و له شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری \* فرزندان استخوانم شد  
 ز تاب گرمی تنها \*

السید العالم العامل ابن الفاضل السید رضی العالمی آزاد افاد امجاد  
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شریع شریعت  
 و آن افاضل عالی مقام صبیحه زاده شهید ثانی زنده جوادانی الشیخ زین الدین علی  
 العالمیست قدس الله روحه با بجهله مولد سید رضی و والدش در دار السلطنة  
 اصغر آقا و اکتساب علوم و ینیه و قسما معارف یقینیه در آن بلد فیض تو انا  
 نموده از افاضل زمان بود معلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست  
 و طبعش با نشا و شوق و علم تخلص آن نهاده اکابرست پیوسته رقم مودت  
 و اشتیاق این سراپا و فاق را بلوح خاطر عرفان و خاترنکاشی و هرگز قدم از پیش  
 در نوازش این خاکسار نکشیدی و دوست از تسلیم خاطر فاطر باز نداشتی تا آنکه لوی  
 سفر عالم بقا بر فراشت در صورت بی پایان و دماغ خرمای بر دل درو زندان گذشت  
 ایمن چون بدیدیت از ایشانست اشعار اوقات صرفه دوستی عیب جو مکن \*  
 بازشت روی آئینه را در و برو مکن \* پیرایمن دریده چو گل نیست تن است \*  
 ز نهار چاک سینه خود را فرو مکن \* گم گشتگان بمنزل متهم و میسرند \* از خدیش

تا برون نزدی جستجو کن ایضا کم نمیکرد و زور یا هر چه بر دار و سحاب و چشم من  
تا میتوانی گریه کن دریاست دل و له از دل روشن چو صبح آینه میخواستم  
صاف اگر که درت سینه میخواستم و له خود را بشمع و هر گل روی نیز خرم  
ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم و له سنجیه برخرقه صد چاک هستی میزوم  
گردانم بستر بند قیامیداشتم

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمه الله علیه

حادی بسیار از فنون علمیه و تحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او اثر  
تدریس دارالعلم شیراز بدقتش موعول و مشوبی صافی و آراستگی و آندادی عجیب  
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان  
وادر اک صحبت بسیاری از علماء و موصدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت  
زنگار کلفت از آینه دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سخگامی  
پدید و از تنمیه هر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا آیین نیازمند درگاه  
اکثر در شیراز بود پیوسته نهگام سخگام به فیض شبنی منزل فقیر آندی و تا ارتفاع  
نهار بصاحبیت گذرانیدی سها در فرقت او پیوس احوال دلم پتا آنکه از  
کمال سعادت که شامل حال فرخنده مال آن صاحب دل بلند اقبال بود در سبیل  
افغان و آشوب شیراز در سال یک هزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار ان قسم  
بر سگال در مراحل ستمین شمریت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید  
اسکندر الله فی جواره شمس آن مبلغ الکلام شکیب و خلعت محمد امین سکاکی  
شیرازیست اشعار شریفه دارد از آنجمله این چند بیت است فطری برافشانی

چو کاگل سنبلی از حبیب جدا افتد بگردانی چو ز گس فتنه در میخانه افتد و هوای  
 تاج زر گردن کشان را پست میسازد و چو روشن گشت شمع نرم و یک شب  
 ز پا افتد و له چو نور و سایه میخوابد و لکم تا متصل باشد و سر من در کنار او سر او  
 در کنار من و له که بر بیاورم خسته نه موش تورسد و چند زنا که کشد قد که بگوشش تو  
 رسد و له بار باب جهان کی میرسد فریاد میکنی و که مانند صد و نه دارند از دور  
 گوش سنگینی و له ز عالم گرچه با صد و پنج حسرت رفته ام شادوم و که چون  
 طادوس کردم ز ایشان پر و از رنگینی و له دو عالم را جزای قاتل من ده خدای تعالی  
 که پس باشد همین ذوق شهادت خونهای من و چو فکری نفی اثبات است  
 از مردن نمی ترسم و بقای من چو شمع کشته باشد در فضای من و که شستن از  
 سرب و هر دامن چیدنی دارد و ز آب مفاصل دریا ترنگر و پاشنه پای است  
 و له بدن مصر و هوای فرعون و یاران لعل و سر پستی و خیال و و هم با سر  
 دلیل من عصای من و بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نمیدانند  
 درین کسار با به گزینی چو صدای من و

المؤید بالفيض الرباني الميرزا المصطفی الهمداني عليه الرحمة فاضل  
 و از قصه های شیرین زبان بود فکرتش صمیم و خدایتش صریح در علوم عقلی و نقلی  
 با دق و قدرت شعرتش بیست قانع در هر وقتی نکته طراز و در سرعت فهم  
 و آفته باز میسازد دلش جهان و الهام در صفا و عین عجب و نور تحصیل علم  
 و به بند و کمال از تقایف و در عیاط بقرآن زمان شد محبتی خالص  
 و وادعی با فراط با من فوره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهادران رفته با فاده مشغول بودند تا در ساجده قتل عام که لشکر روم بران مرز بودیم  
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت نماز  
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پرور و گارسنت استوار  
کی بودی سبزه خدا از عذارش گل کند گلشن عاشق نواز میا بهارش گل کند  
دله بی آبله ماند که پائی که درین راه از سر زلفش خارجیت گل دارد  
وله ز آبی میگویم چون شمع روشن میگویم خود را بدست خویش بر میگویم  
خود را قهر و خمیازه کشیدیم بجای قهر می ویران شود آن شهر که دیرینه ناز  
فرد و دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست نقاشی بر و و فاخته همراه  
بیکشته قهر و نیست ظالم را پس از ظلم چه چندان فرصتی شمع با پروانه  
در یک شب ز محفل می رود و له بر امید آنکه شاید یکدمت بنهیم بجوای  
دوش تنهایی بعد از فسانه ام در خواب کرد و له غم دوستان شمع جان من  
خوشحال او کاشنای ندارد فرد و از طالع خم ابر و تو دل رفته ز کار  
حل شد این نقده و از ناخن تدبیر چکید

و المناقب والمفاخر المیز با قرطاب منواه بقاضی زاده عجبانی  
معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان از  
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت محمد الزمان مولانا محمد  
خراسانی علیه الرحمة و منقول از سید الکامیه قوام قدس الله روحه نموده  
بصاحبی در بنده یا والد علامه رحمه الله و عطفی تمام بحال اقامه فی الله  
و قائل صناعت شعر از اکثر آهنگر

بیشتر دلی ملکش را در شکر ریزی قیمتی او فی او فرو بود در عشر سبعین از مراحل  
 زندگانی این جهان فانی را پرود نموده بخصایر قدس ارتحال فرمود این  
 ابیات از آثار قلم آن سنجیده رقمست فرویات عینک در انتظار تو بادید  
 یار شد چشم سفید گشته بر اهت چار شد و له گذار بود مهر خموشی بدلم  
 پید است چو آئینه ز دل راز نهادم با آنکه میان من و تو موسی نگنجد  
 چون بهله تمیدست از ان موسی میانم آوار گیم منزل مقصود ندارد  
 چون تیر هوایی بنظر نیست نشانم و له پسند ز دیدار تو محروم باند از دید  
 بر آید بصد امید نگاهم نور نظرم اشکله جواله شد از پس برگرد سراپای  
 تو گردید نگاهم و له روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار هر که چون پروانه  
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچک از احتلاط و دوستان طرسم  
 بزرگ رشته گلدسته پامال غمیرانم و له ز عکس او گلی هر خطه در باغ نظر دارم  
 گل افشان شعله از داغ سودای بس دردم بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده  
 مارا که من از تخیل امید دو عالم این شردارم و له جان در تنم بقبص نیست  
 از نشاط گویا تو یاد این دل مجور میکنی و له شکست شیشه کیدل چنانست  
 که چندین کعبه ویران کرده باشی در عشق آن روز لذت میتوان برد که داغی  
 را نمکدان کرده باشی و له کوران پی مصلحت اندیش ز رفتم از کو تو هرگز قدمی  
 بیش ز رفتم دوری نتواند بیان پامی گذارد و له ای پامی ای پامی ای پامی  
 العارف بالله المولی حبیب الله طاهر باطنی العارف بالله  
 اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود تاج افکار حکما را با غار و ناهنجاری

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادات گرفته شوی و باغش را  
مرضی سوداوی علاوه شده چند از معاشرت و تدبیر باز نماند و بمجاخت پیفته  
بجال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت در آن بلده بجواب  
رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلک گهر سلک اوست فرودیات  
در آ و بر زم زندان تا به بنی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر به  
ما را از خداوندی لطف تو همین بس به کز بندگی همچو منی عار نداری و له  
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم به تسبیح گسستم و پیمانه ساختم و له بدل  
زخم نمایان از تو دارم به چه منت ملاکه بر جان از تو دارم به

الادیب المتادب آداب المبادی محمد المولی هادی از مشهور متفکرین

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری در آن بلده بصفائی  
وقت بمصاحبت اصدقا با فاده معارف سپری ساخت و اعمی از جمله اعظم  
ارباب عظم بود و خصال حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال  
و بار اقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار یکصد سی و چهار  
ازین دار بقیر ارجعالم انوار پیوست اگر چه طبع بانثا و شعر گاه گاه میگفت  
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعیفی که در سخن برائی  
داشت تدارک آن به سخن بسی و التذ افوازان فرموده اینچند بیت از اشعار  
اش در این باب درم دل در اضطراب آمد به بدیر حلقه زوم کعبه در جواب  
آورد که یار مستی تو دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب  
نماند که در دره کسل خانه دارم و لکه نشان مرده گم کرده از منزل چه پیسر

حاجت کشتی طوفانی از ساحل چه میبری و له در ترقی سفله را جز خود نمائی  
 کار نیست + ابر بر دریا کند عرض تجل در هوا و له منت ترقی احسان کم از  
 سیلاب نیست + از خرابی نیست بهتر هیچ تمیزی مرا +

السید الامام سید قاسم الیزو جردی از سادات عالی درجات بزرگوار  
 که بلده ایست و کشتا قریب نهاده اند فقیه و بلده بخرم آبادستان بود که آن  
 سید سعادت بهر از شهر خود که مسافرت بیست فرسنگ است بخرم آباد رسیده از  
 صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بستان و دوسال از عمر او گذشته بود  
 از موطن خود بجائی سفر کرده او را از اخلاص و دریافت تحصیل نزد فضائل آباء  
 حاجی عبد الغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیه دیده و بهجت او فاضل  
 گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافتند که بفضل الهی بهشتی بسیار  
 بی تکلف جوانی بود از نواد در جهان بآن لیاقت و استعداد او دانسته و مستند  
 سلیقه وجودت ذهن و سرعته فهم و حدیث شعور و استحضار معلوم شد و اول  
 که دیده بود کمتر اتفاق افتاد است سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشه بود و شعر  
 و معانی آن آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود و خود نموده  
 ده و دوازده سال قبل از وقت تحویر شنیده شد که بحجت جاودان انتقال نمود  
 این ابیات از وی یادست اشعار را می نویسد هر خطه سودائی دل شوریده را +  
 در تماشائی تو هر ساعت فروغی دیده را + قدر ما را که نمیدانید یاران و دوریت  
 فهم هر کس در نیاید نکته شنیده را + غم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را +  
 بیایب چنانی و ریای آتش کن دل ما را + و له بخرم کاریم چون رنج گردان

دست و خنجر را به عبیر افشان نمود از شوخی آن زلفش اغنبر را به  
 القاضی الفاضل محمد الدین الیه قوی در فون بلده ایست از توابع  
 شهر شتر قاضی محمد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالع علمیه را نزد علما مشهور  
 علمی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت خاوری علیهم الرحمة استفادة نموده  
 به ترتیب کمال رسید و کمر با صدفه آن آرد در صحبت علما و ارباب سبب بهر سبب برده  
 در نتیجه یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و در اوقات  
 انعامیت ماهر و در شعر نیز سلیقه و درست داشت اگر چه کم میگفتند لیکن آنچه  
 میگفتند خالی از لطافت نبود و در تمام این فقه و شعر و طب و ادب و در بعضی اسفار  
 رفاقتها نموده چند سال پیش از تحریر و فاقش مسعوده شد اسکنه القندی جواره  
 مع الصدایقین این چند بیت از اوقات طبع اوست اشعار در ششم شکست  
 رتبه دارا کمال با به بر او بال گشت چو طافوس بال با به و گیکر بیکار پرده پوشی  
 نیستیم چاک گریبان را به نمک با ششم جز از بنجید این رخ نمایان را و که گریه  
 فریش نهان ترا به بلایم یوریاست به نیست فایغ با طغش از خا خا سوزنی  
 و که تکیه بر دوستی اهل جهان توان کرد به تا چه بستی نکتی بر شکم انسان را به  
 العالم المتبحر القاضی نظام الدین از انجمن اسامی در اصفهان تحصیل  
 علوم نموده بهو طری خود باز گشت دلی لرستان قتل کلمات ادب و اطلاع یافته  
 بنابر اناس و اشتیاق او به خرم آباد که دارا الاماره آن ملک است توجه نمود  
 شغل قضا و سرانجام آن نیز به طغش مرجع شد به فضیلت و جودت  
 طبع و قضا و شکر و حسن و صبر و مهارت بهو سیتی و حلاط



از نوادر محمد بود چون را قلم این رقوم دارد آن مرز بوم گردید از حوادث و تعلیقات  
 روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدلی آسانی  
 میان بر لبست و راضی بقصود گذشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و  
 حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره  
 در میان بود احوال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش مشغول افکار و مشاغل  
 و این ابیات زاده طبع اوست فطرتش آتش پرور و پرورس بگانه  
 می آید: بر دای آرزو از دل که صاحبخانه می آید و له غمناک تنگ موج  
 در کنار من هست: ترا گمان که بدست من اختیار من است نه لاله تارم شمر  
 چو خورشید فروزان دماغ است: دل گرمی که از آن آتش سوزان و شعله  
 و له چه حاصل چون بکاک مصر قوطا قدر دان باشد: گرفتارم اینک چه دریغ  
 ترا در کاروان باشد:

المولی صدر الدین ابجیلانی از بلده رشت است که کشکاه سلاطین  
 اسحاقیه گیلان بود سالها در دربار سلطنت اصفهان با کتساب معلوم مشغول  
 و حامی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود و سودائی خیالی بغایت تکبر  
 و فراعش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائتة بعد الهت که بگیلان فرست  
 غرض خراسان و رشت نوبت دیگر در بلده رشت با موالیانا ملاقات نمود و عرض  
 بهشت در سیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق و رشت و در خلال فراغ از  
 مشاغل بانتظام نظم عهت بیگداشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده  
 میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بنیاد تخلص اوست این چند بیت که بخاطر آن:

ثبت نموده نظم و حد و وصل شعر را از تو با درویشم و چشم مرا راه تماشا بیدار  
 افشرد و ششم و دهم قطع و چوبند ز لعل تو حال است مرا که عمر باشد که باین سالک  
 محرم شده ام و لعل چرخ مرا در سینه با سر و لب نمیداند و گل و انج و بون و نری  
 پشرون نمیداند ریاحی ای مرد که در ره چون نروسی از جاده حق بگریز  
 نروسی از نهنگ که همچو دانه های تسبیح از خلقت ذکر و دست بیرون نروسی

فرقه کانیه

### در ذکر شعرای معاصر و حید الزمان

هزار طایفه از جمله اهل بیت یگان روزگار و از غایت استوار بی نیاز از تعمیر و بیست  
 مودلر و مولدش دار استانت قزوین در بایست حال تحصیل و تدریس علمیه  
 نموده بعضی سیاق و مهارت تمام فقرتی و دیوانی ترنجیب نموده سرآمد ادب است  
 علم استیقا شد و در مهارت و اقتدار با نشا و حسن تحریر و بی نظایر آفاق گشت  
 و صفای غزلش رونق شکن نبشته زار بنا گوش و لیران و قافیه های ملک شکوفا شد  
 رنگ زوای آینه خاطر و دانشوران زلال طبعش رشک افشای گوشه نشینیم  
 و رای عتده کشایش شکیب خفته و لمارا فروس نسیم در شعر طر تازه که شمار بعض  
 نشان خرمین است و راج یافته و رونق بخشیده او است و در تمام نظم و او مخموری  
 داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیا و کار گذارده تا ریخی که  
 در ضبط احوال و قوافی صدفیه نوشته بر حسن تحریرش گواه و فصلی غنای بی نظیر  
 ثبت و فائز و نیزه ای که الله و افواه است در بایست اشتغال با هر و پیوستی بد  
 اعظم فزین تمی پیوسته و خیل بعضی مهانت او شد و بقدر شناسی او و بیست و شش

پنداری گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با عتقادالدوله خلیفه سلطنت  
 توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در معات شفا و نظر عاطفت پادشاه  
 عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب نایب فویدی مرتبه ترقیب و اختصار حاصل یافت  
 تا وزیران سلطان سلیمان الصفوی بحسب استقلال بوزارت اعظم رسید  
 این شغل نظیر استقلال داشت تا آنکه پس از انقضای بیست سال از سلطنت پادشاه  
 سلطان حسین خود از منصب تکریم مستعفی شده دست از مقام دنیوی کشیده  
 و در مدت اقامت با اینده مشغول نویسیه از کتابها و افاضل آفتاب عالم و عارفان نمود  
 فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده اشکال فضا و عیانت و انصاف  
 آنست که وزیر مرید دولت صفویه من جمیع الوجوه با استعداد کمالات او کسی  
 پای میان تمام دنیوی نگذاشته و بالادست ملک سرفرو نیایوده اگر بذلت  
 جاگیری و لو ش دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شده فکر حق آلوده نمیشد  
 بر آئینه در سلسله افاضل نادر نسکاسه و در ذیل آن والا که این مایه اعتبار در شرف  
 آمدی فقیران و بیروانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزیران و در منزل  
 والده مرحوم دیده ام عمرش قریب به صد سال رسید و بعد از رحلت خود این  
 ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم به جادولیت در پی چشم  
 سیاه تست و عالم تمام زیر نگین نگاه تست و یارب چه آفتی تو که مجنون  
 بر در وصل بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضا و لاله خامم و  
 در خونی برشته اند مرا به حدیث ز ششم و نیکو نوشته اند مرا به چو لاله روزان  
 نگارم بود که میانم و ازین چه سود که دریاغ کشته اند مرا و لاله تاغوانی از درون

حال درون تنگس را به شمع میگرداند اوراق کتاب رنگ را زله مشت بر  
 چاره گزین باز در دریا به شویم با شکستیم خود از چهره گرد و اول در هم چو بار شد  
 شعله ام خون دیده ریخت به گشتی گم که غنیه زخم نیم ریخت و له طارلت  
 شویم از ارم غیبت جانرا به بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را و له زیارت  
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به بروی آب جامی قطره باران نمی ماند به  
 و له چنان که تنگس و آهمن آتش سوزان شود پیدا به دو عالم را اگر بر هم می  
 جانان شود پیدا و له رده در خط مشکین نشانه شمشاد را به نیست حیات  
 حکم و اصلاحی خط استاد را به چرخ را از اسگاه عافیت پیدا ششم به آشیان  
 که زوم تصویر خانه صیاد را و له آلهی جلوه ده در دیده اش حیرانی مارا به گوش  
 آشنا کن ناله پنهانی مارا به زبانه پیری بوسل او گرم لائق نیدانی به بخاک آتش  
 روی ده پیشانی مارا و ای که عالم زخم خوار در پاره رفته نامردم به ولی در زیر  
 پای من شکست این بیکند در دم و له چه تخم گشت شد چون زهر برب جان  
 شیر نیم به و ایکن چون بکام دشمنانم نیکشدا نیم ایضا افسوس می خورم  
 زخم روزگار خویش به بر آسیای دست نهادم مدار خویش و له خوردند  
 باز با چشم از رشک مردانم به یا آنکه تو تیا کرد در تو استخوانم و له هر چند که  
 خود گم شده ام راه نمایم به در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا کنیدا نم چا  
 آهونگاه من دیدار من به چمن هرگز نبودم در میان یارب چه دیدار این  
 نه شمع هر زمان کردی غلط پروانه در محفل به که سر افکنده بودم پیش و آتش  
 میباید از من و له خوشحال جوانمردی که گیر و دهن محو را به تپ زندگی



[illegible]

ای جان جهان + نزدیک بگردن شده ام دور از تو +  
 همیشه محمد امین ازل برادر مرحوم منرا عهد است اگر چه در سال کمین برادر  
 بود لیکن در فضائل خطش او فردی با کثر مستعدان و انبار بار و زنگار تفوق داشت  
 جودت طبع و استقامت سلیقه داشت بکمال و در شاعری قدوه اشالی بود  
 از قضا معلوم است و تقوی هرگز به شغل دنیا آلوده نشد و با وجود عصبانیت  
 سلسله عالیشان خود دهن از معاشرت و شاکلفت آنها که شایسته بود شرح  
 گوشه نشینان معاش نمیداد و در الفت و در داد با این داعی اهل شد او بسیار  
 استخوان رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بکمال اعلی اتصال جست  
 اصلی التمهاده این در زعفران از اشعار آن والا گوشت فطیم شریف از زبان  
 شمع و روشن گشت برین هم که یک شب احتمالاً در آنوقت جهان بکاز و توهم  
 و له از هر دردی که غم جاودان شست + یکدم برای خاطر ما میتوان شست +  
 چون تیر یا بودی بیچارگی گذار به در خانه با بچینه توان چون کمان شست  
 و له غمش با هر که میگویی نزل میخانه میگردد و سر مهر از می پرزد و این پمانه  
 میگردد + ازل الفت بدینا از برای آخرت دارم + که فطرس نام از روی گنج  
 در میان میگردد و اینجا آنچه دل در خم آنزلت گره گیر کشید + میتوان گفت  
 که دیوانه نه بخیر کشید + که خراب هم کنی ای عشق چنان کن باری + که نیاید گرم  
 منت کشید + دل اسیر بگش از عدم آمد و بود + چون شکاری که مصو  
 بستر کشید + شب که در بزم حدیث رنج گل رنگ تو بود + میتوانست  
 کتاب از گل تصویر کشید + دل ز چنگ مرده آن حال + پیه فام گرفت +

دانه را موربز و رازدین شیر کشیدند بود معلوم بر آغاز که بی درناست و در دهک  
زود و امنست تا شیر کشیدند سر خط بند گیم داد و چون مجنونم کرد و باز در گوش مرا حلقه  
نیز بخیر کشیدند هر شاطی که دل از عشق جوانان اندوخت و انتقامش هرگز  
فلکس پیر کشیدند پیش تشریف رسالی کرم دوست ازل و خجالت از کوتاهی  
قامت تقصیر کشیدند

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجف خان صدر از اخفاء فاضل مشهور مرزا ابراهیم  
همانی که علامه زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است  
میرزا ابراهیم ثانی تحصیل معارف بقدر فرصت و استعداد و توفیق  
مرزا امام زاده سیسک بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان است با و  
مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والده مرحوم دیده ام  
و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است  
فولکم چه گزیدست ز دل سوزی افلاک مرا نگره گرم تو بود از تشنه خاک مرا  
وله در آتش که بی تو دل داغدار سوخت و میسوخت آنچنان که دل از درگاه  
سوخت و هر یک در آتش من و پروانه سوختیم و او را مصالح شمع و  
مرا بجز بار سوخت

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الجلیل صبیح زاده سید الکمال امیر  
محمد باقر الداد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و فیض  
نفاست موصوف بود روزگاری بغرت و احتشام در اصفهان گذرانید  
و در سنه ثلث و ثلثین و مائتة بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود



سخ او رفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت به آفاق و اشفاق آن پید  
 عالمی قدر را با این خاکسار نهایی نبود اللهم عشق ائمه الطاهین بحکم دوست  
 در مراتب علمی افادت پناه و معارف ذوقی آگاه بود و در سخن منجی صاحب  
 و سنگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود و اشعار تجوید دارد و از انجمن این  
 چند بیت است که زبیب مجوده نمود و با غنی آن ماه در مکتب ابرقانی من  
 آن یار عزیز یوسف ثانی من یک روز کرد و که ششهای غمزه یکبار گفت  
 پیر که غانی من فرد مرگیت زنگانی وزیر باریست که که تیر که از خضر آری  
 نخواهد و که سوختن مهمل است ازین و آنچه که در روز چهارم به چشم باری نمود و رخ  
 معضری شود و له پروانه و از نیز خرم آتش جوان زرشک و چون شمع هر که  
 سوختن آغاز میکند و له چون شمع به چشم نفس باده از است و فقیست  
 اگر عیادت زنجیر میکنی و له نیست شکل گداز و او می پندارند پان که ز خود  
 قطع تعلق کنی آسان گدای

طیبر اغیاث الدین احمد برادرزاده مرزا اشرف مرحوم و خلعت رحمت و  
 غفران پناه مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عبدالحسین مستشار تحصیل علوم نموده در  
 تشویق و تحسین اخلاق یگانه اتفاق بود به زوئی طایع از بدایات علم و شاعری  
 رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هشتاد و نه در سنه ثانی استقامت نموده بود  
 که در مقام خود بغایت شایسته بنمود و بنابر خدام طهر الانام تقریری علیه الرحمه بنهاد  
 صفی در تشریف آن بقلم خیرالت رقم گذاشته در غزل و رباعی هم به وفقت فقیر  
 در می می گفت یک سال بعد از آنکه خرم نگار شد جوان بیچاره را بدو گفت

این سید و الایبار هم دیدار گرامی در انتخاب نهفت علیها الرحمة والفضلان این چنین  
 هست از آن نازک خیال است قطعه هر که زیبای جهان است زیبایی نیست چوین  
 هر جا که رود صحنه تماشایی نیست و لکه آن رعنا لعلانی صد چنین نیز نگشت و شست  
 غنچه و امید نا شکسته چندین رنگ و شست و لکه چون نفی میانت خبر از هیچ ندارد  
 آورده عجب شمع است هستی میایم و لکه شمع میداند بشبها محنت پروانه را و قدر  
 عاشق را کسی داند که در غش بر دست و لکه احوال سال پیران پر سیدی نذر  
 راهی که پیش رو کم پیوده گویند باشد

در روزگار این چنین است از سادات شیراز و بانو انجان و مساز بود در اوقات  
 اقامت نقیر شیراز پیوسته معاشرت و انیس سالها شد که ازین گفته مرا به اقامت منزل  
 گزید این چند بیت از دیوانه قطعه باز چشم ناتوانی برده از پوشتم بزور پاره است  
 آینه رخساری ندید پوشتم بزور و در لباس زندگی راحت ندیدم که چیست  
 این قبابی شک را عمر نیست می پوشتم بزور و لکه نصیر از نیکه صداع خوار بگرشیم  
 دیگر زشتی صدهای عشق گفته چه دیدیم و گناه خرج نبود انیکه سر فرزند گشتیم  
 بقدر همتم این خانه پست بود خمیدم و لکه بسته دامن تو ام در کوی دلدار و گریه بخت  
 رفتم ازین گلشن بگذارد و گریه و لکه می کشتم از خود و منما انتقام خویشتم و کرده ام  
 وقت گریبان است و انگیرا

همه از معجزات مشهور می سید و الانرا و به فطرت اصلی از اهل استعداد  
 بود و کتاب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف و اقناع  
 ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بندگان و مخاطب بود و سنجان

و در شعر از فطرت موسوی تغیر نموده و با حصول بسی تو فنیق تو فنیق خود بموطن که  
 مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کولت رحلت کرده چهرت  
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است که دره نفس  
 طالب آمل در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگرفته و باری قوی و  
 رسامینا بهر نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم جاوید کند شاطره سیل  
 سرمه اش بر گان آهورا بر و گردیده از شادی نگر دو مانع اشکم نه سازد  
 جنبش گواره ساکن طفل بدخوار و له سدره عصیت باشد پریشانی مرا  
 داشت عریانی نگه زالوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جهان و دیدم  
 سرگرمی بهم و وفا نگذاشت که گویش برانم ناتوانی بهم و له نگاه حسرتی  
 امشب بر گان آشنا کردم و رنگ خامه نقاش رنگین گریه با کردم و له  
 از بس شمردن غم دیدار کاراست و هر روز در فراق تو روز شمار است  
 ملا حاجی محمد کیلانی با کتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان محبت  
 عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة منسلک و بکمال مردی فضائل  
 حمیده آراسته از اعتبار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود  
 مرحوم مرصایا بهی گفتم که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با والد علامه  
 علیه الرحمة صاحبی ویرینه دشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک  
 محبت او در بدایات عمر بسیار نموده در رفقا و سالکی از جهان گذران بعالم  
 جاودان انتقال نمود از اشعار او ست فطرم دل روشن بتقریب موس  
 عشق آشنا گردیده اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد و چندین خواست

پیکان تیر دوست جانم را به پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن را گردو به  
 طمع خواری قناعت سر بلندی باری آرد به بسگر گل تا توان بودن پیکس خا بر پا گردو  
 و له از گرد از شمع باشد شعله را پانیدگی به میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی به  
 نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری به چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی به  
 ما و تهری خانه زاد سرود بجوی تو ایم به مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی به  
 و له بر تربت شهید تو ای گلزار نیست به شبنمی که رشته اش رگ ابر بهار است  
 و له چون شمع عمر با همه در تاب و تب گذشت به دستی بریز منفرها دیدیم و شب  
 گذشت به من بعد چهره با سنگ گو تو می شوم به کارم دگر ز شرم و خیا و ادب  
 گذشت و له با همه سنجیدگی بقدر و مقدار ایم به چون تر از روی دیار قحط  
 بیکاریم ما و له رفت همچون تیر وازی رفت عقل و هوش ما به خشک خالی  
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما و له گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن به  
 زیر پر بگذارد ستار و فراغت خواب کن و له پاس دلباهی خراب و چشم  
 اشک آلوده دار به گنج در ویرانه بایب باشد و گوهر در آب ایضا افسوس که  
 مانند خنجر است زنگین به آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم به در خانه خود چون  
 قلم از دست تو اشتب به من یاد ندارم که چه آمد ز بانم و له صبح دم در پای  
 خم آمد مرا دنیا بنگ به در چنین روزی نیاید هیچکس را پاننگ و له اهل دل  
 کی ز پکی سلطنت و جاه رود به کیست که از بخت فردو آید و در چاه رود به  
 بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر به بنجیه چون مور بزخم تمتت راه رود به  
 هر حرم میر خجاست اسم شریفش عبدالمعالی و از سادات کوه کیلونه فارغ بود

موطن آن جامع المحاسن اصطفیایان و انجمن دوستان گل همیشه بهار و عالم از  
 نمکست خلقتش گداز از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است  
 انیسوی بی سهمیم و ندیمی عظیم النظم بود و در انشا ما بهره بغایت نیکومی نوشتن شش  
 از جود و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار است بشی در انجمن  
 این خاکسار که آن سید سخن گزاهم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند  
 و این پرده نیوش و بریده این دو بیتی بگوش حاضران رساند رباعی مطرب  
 غزلی سرود چون آبجیات از نادره سنج بی بدل میرنجات در شکر سماع  
 طرب افزا گفتم قد افول بر بنا علینا برکات با آنکه عمرش از شتاب و ترقی شد  
 طبع جوانش شگفته تر از گلزار و مطرب افزا تر از خنده بهار بود باین اقل الانام  
 تمام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه ثوای سفر آخرت بر فراشت و در خطبه  
 سلامی آقا حسین خواند ساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیائک  
 الابرار الاطهار کلکلتش فریب بده هزار بیت بوده باشد نواب و حید الزمان  
 بران دیباچه شایسته رقی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سینه است  
 اشعار را شب که حسنش آینه اهل وید بود دل گلشن همیشه بهار امید بود  
 از گریه های مستقیم آخر کشود دل سیلاب قفل خانه مارا کلید بود روزیکه خط  
 بندگی از ناگرفت عشق این لوح از نگارش هستی سفید بود و منش کن  
 به پیری ز اخلاص کو دکان این قوم را نجات بطفلی مرید بود و له سحر که  
 از لطف دل آتش سحان میوخت و ز قصه الم شمع بر زبان میوخت  
 نجات قصه باغ خلیل نوشید اگر دلش من آنشوخ سر گران میوخت

ملک نزل  
 قد نزل الخ  
 زبده اش آنکه  
 تحقیق نازل کن  
 ای پروردگار  
 من را ببردگار  
 ملک تو را انعم  
 احشر ام منی  
 آنکه ای بار  
 خدا را برانگیز  
 ادرا همراه  
 اولیای پاک  
 د پاک ۱۲

و له زگر میهای یار خود من دلش میوزم و چو شمع انجم از نور چشم خویش  
 میوزم و له ای ز بهر سالهاست که شمرند تو اییم و گر عاشقی امان بدید  
 بنده تو اییم و له در باغ جلوه ده قدمه شمر خرامم خویش و کنج و تاب جلوه کند  
 سرو نام خویش ایضا حاشا که ترک عشق کنم از بهای تو چه گر گشته مرا که ملاکم  
 برای تو ایضا آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات و آخر کشیدم  
 آن نفسی را که خواست دل و له خوشا شمع که شورش شعله باد تو میباشد و  
 بهجوم گریه اش تبخیر ابراد تو میباشد و بنزد خود باغ بهشت و عده فرمود  
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد و له شب از فغان همه خلق راز خواب  
 برآرم و برای آنکه ترا میچسب خواب نه بیند و له شد باعث غفلت مرا گاهی  
 از آخر زشت و بدوست خواب را حتم از سایه دیوار تو ایضا کوه صحرایست  
 از نامت و بسکه فریاد کرده ایم ترا و الله قدر را که یادمان کنی و الله قدر یاد  
 کرده ایم ترا و من غلام کسی که گفت نجات و مای آزاد کرده ایم ترا  
 و له بوی گل گفته ایم رنگ ترا و خلق عاشق دمان تنگ ترا و خیم ابروی  
 تست مجاهیم و قبله دانه رخ رنگ ترا و بسکه پرورده ام در آغوشش و  
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا و له جان مست شهادت ز حنای کف پایست  
 صبح کفتم را شفق از رنگ خانیست ایضا در موج شعله خال لبها بار بار برین  
 این کافر محک در زار را به بین و له کیش سری بخانه با یکسان بکشت و  
 گریان بر فدا در دیوار را به بین و له بندیدم که جدا سازی بحیثیت  
 از ندامت کی مرا از لب شود دندان جدا خنجرل جان است نشاط است

کجائی می غم های + آسوده ولی رفت ز صد ذوق الم های + محنت طلبان  
 های کجائید بیایید + افتاده متاع الم بر سر تن های + سیراب شود کشت  
 سن از تابش برقی + از من تغافل گذرا بر کرم های + خونابه دل اندک  
 و خج مژه بسیار + پرورد سرم سید پدر این باوه کم های + باری عجیب میکشیم  
 از زندگی خویش + باز اگر ضرورت است وجود تو و غم های + از شر هم در آئیند  
 بنود رام بنودی + هم بزم رقیبان شده های ستم های + در کین لشکری  
 از گریه دلدا داشته + خوش لوائی دگر از آه برافراشته + لاله خاکسری از خاک  
 برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم  
 خاکم را + میتوان یافت که با ما نظری داشته + گنبت سخت غلیمت  
 چشم تو نجات + وسعت رحمت حق را تو چه نداشته +  
 شوکت تجارالی خال رخسار دیار خویش و در زمره یاران سعادت کیش  
 بود هدایت احوالش را خود تقریری نمود که پدری داشتیم صراف مراد بستان  
 فرستاد خط و سواد می آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود  
 ما چهار بر سر بازار شغل پدر شسته و به معاشی حاصل میشدیم چون طبع سوزون  
 بود و کلام مرزا صایما در آن دیار رواج یافته با آنس آن اشعار ذوقی حاصل  
 میشد و مهری چند تا میخواندیم که گفته برادران خویش میخواندم تا رک تمام شود  
 روزی دو سوار از یک تر و یک مکان من هم دیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و در آن  
 پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مراد نکو پیش آنان سخنی از زبان برآمد بفر  
 تا از پناه دستم آنچه خواهند کردند مراد دل بشوید و هماندم بی راحله فراد از بخارا برآمده

روی خراسان نهادم مجلا چون وارد هرات گردید میرزا سعد الدین محمد را قدم زیر  
خراسان که از مستعدان و عالی همگان جهان بود بحالش اطلاع یافت  
نوازش و یاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میزد چون آنجن شاعر بود  
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس  
بآن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان عراق که در آن  
مجلس فراهم بودند محاصره میهای احسان مهدی و عظمای نیشابوری تربیت  
و تعلیم یافته براه درسم مخموری آشنا و مبرگشته از آن اصف عهد خطاب  
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش  
رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش نمی افزود چون بغایت  
مازل دل و دارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده ندی خراسان  
سیا ترین ساخته سرو پای بر نه از خراسان غزم عراق کرده باصفهان بسید  
در مقابری که منسوب بزرگوار شیخ علی بن سبیل بن ازهر اصفهانی  
قدس الله روحه الغریز در خارج حصاران شهرست مکانی مانوس اختیار کرد  
ما وای خود ساخت چندی بصحبت بیکان و افاضل آند بار و الفت بعض  
شعرا رنجبت می نمود و اکثر اوقات مابغرلت در ان مقام بسر می برد و در فترت  
بر ریاضت و انز و افروده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کلمه کرمی در دهان  
یکبار بلب نالی اکتفا و افطار نمودی سخاقت بدن و گزارش تن از حد در گشته  
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار  
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کنن پوشانیدند و خفیر



در کودکی روزی ابراهیم که در مجلس و اندام مردم گردید و آن دالاه مقام او را  
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و محالیت او تعجب آید و از یکی  
مردمان پرسیدم او گفت شوکتا است در سال هزار و یکصد و هشتاد و هجری بمکه  
وصال انتقال نمود و در همان خطبه منوره که سخنش بود و فزون شده بعد از  
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله روحه که احوالش  
در فرقه اولی نسبت تحری یافته رحلت فرمود و متصل تربیت او فزون گردید  
و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنید که بیافست تا تمام  
یادش نبود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با آنس گرفتار و پیش  
شوکت و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد و یونانش مشهور و اشعارش  
برالسنه جهور در دست در مقام مجید بهینا افتد و مارینا اید اشعار خراب است  
را اید میشود مقصد پدید اینجا و سفید آید عروس بلام کن موسی سفید اینجا  
متاع سه مه دار کاره آن ماسکساران و جبرس هم از دل خود ناله تواند کشید  
اینجا و چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد و اگر روزی تصور صورت  
تاکی کشید اینجا و له برتی ز یک وجود بود و کائنات را به باشد از یک نفوس  
اهل حیات را و له ناز از خاک و در کشته مرگان ترا و کفن از صبح بهار  
شهیدان ترا و دشت حسن نظر کن که جدای بنیم و همچو مرگان زشت  
سایه مرگان ترا و له پیاله نقش و گره ز رخ فرنگ ترا و شراب و غن گل شد  
چرخ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا و بود حریر هوا  
پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم مامون و سواد چشم آه

مهر دایمی ست بجنون را و له غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند، نریز آب  
نتوان دید موج آب دریا را و له بخاک می، ما چشم طمع آهسته ترکشاید، مباد از  
باد مرگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک کیسان بود از پستی،  
پی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را،

ملا سعید اشرف رحمه الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح  
مازندرانی صبیحه زاده قدوة الفقهاء والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است  
اکتساب علوم و کمالات نمود و در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده  
طبعی رسا و سیلند به شعر آشناداشت اشعار خوب و معانی مرغوب از آن منقوله  
بیادگار است بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسز میرود و در آخر که عازم عود  
بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و ناکه بعد الف داعی حق را لبیک  
اجابت گفت را قلم آثم بلاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از  
اشعار املا ایشان است اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی \*  
تباریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تفا فلهای بی پایان مگر یارش  
کنم \* پایه بخت خود زخم خند آنکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و در بیم گاه  
اینجا و گاه آنجا \* که مطلب جست جوی دوست خواه اینجا و خواه آنجا \*  
اسیر محنتی کردم که هست از دلربایی با \* صف مرگان برگردید طر فی  
کو کلاه اینجا \* بیزم باده نوشی و عده هم مشرب دادم \* که عذر پاک و راست  
بدتر از گناه اینجا \* بعد صبرت ز کوشش پاکشتم لیکن ازین حیرت \*  
چو دوشمع خاموش ست سرگردان نگاه اینجا \* برای پرده نوشی کس

چه دست و پا زندا شرف بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا وله  
 جلوه نازش رسائی داد بیداد مرا + کوه تکینش و بالا کرد فریاد مرا + کی شود  
 آزاد از زلف گره گیرش کسی + دانه زنجیر در دست صیاد مرا وله حرف و دوزخ  
 چه زنی بزم شرابست اینجا + پاک ز آتش نبود عالم آبت اینجا + بگ برگ  
 چمن عیش نشاط انگیزست + عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا  
 با خط ساغم رنگ از خون بظن دارد + گویا ز خشک سالی بندا و شط ندارد  
 دیوان سرگشته چون نسخه های اصلی + هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد  
 وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند + جلاجل بر دهن مطرب که به  
 افسوس را ماند + غایم کباس پیکت کام نظر حاصل + قبابی نه نایت  
 جامه فائوس را ماند وله زبس از شور سرگردانیم خیار میگردد + بهر آبی که  
 افتد عکس من گردد ب میگرد + فرو میریزد از یاد تو هر ساعت خیال رنگم +  
 کمران در سایه من شب هتاب میگرد + سبکه چاره من کن که بچید تشنه  
 و صدم + باین تکین تو تا آئی دل من آب میگرد + بهار تازه روی تو دارد  
 آب و رنگ اشرف + ز فیض خامه ات گشت سخن سیراب میگرد + ایضا  
 نریبائی رخسار ترا ماه ندارد + غوغای سواری ترا شاه ندارد + رفتم بسرایه  
 دیوار قناعت + جایکه با قدر پرگاه ندارد + پایم بکوی نامه چون قافله مصر  
 صحرائی جهان طالع ماچاه ندارد + در قافله راه فنا قوس عمرم + از هم سفران  
 ماند مگر راه ندارد + از طره بنده پیران دکن اشرف + دارم شب تازی  
 که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم + دل بسویش نگران بود

نمیدانستم تا سحر سیری قناب جالش بودم با جامه صبر گنان بودمیدانستم  
 قرب یکماه بمنجانه اقامت کردم اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم  
 مرزا محسن تاشیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز  
 اند صاحب ادب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام  
 تربیت او برآمده دفتر او ارجه عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت  
 دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مدام و دیوانی و حسن معاشرت با انا  
 بقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در او اخذ متنی دست از محامات  
 دنیا باز داشته بغیرت و احترام در اصفهان معتمد متزل خویش بود تا بجزار  
 ملک عظام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بد قافیه سخن رسا  
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او خبر بان نزدیک رسید  
 که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این  
 چند بیت از تنباج طبع آن مفور است اشعار گریه از نیکان نیم خود را بنیکان  
 بسته ام در ریاض آفرینش رشته گلرسته ام المیضا گره بکار نه افتد  
 کشاده رویان را نذیده فقل کسی پرده بیابان را وله از بس گذشت عشق  
 تن ناتوان مرا شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا وله همچون کتاب  
 پیوده گویا نمیشویم تا همدی با نرسد و انیشویم ایضا بشکست چو دل  
 چاره و تدبیر ندارد چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد وله در هر نظاره طلب  
 عاشق روان داشت هر عضو او از عضو دیگر دل باترست وله دلم به نغم  
 از چشم اشکبار افتد چو تخته پاره که از سحر بر کنار افتد وله مرغانه زمین آن

بت مجور گشته است و لکن الحمد که اینها با خوب گذشت و له دل آخر اشک شد  
 از چشم خون بالا برون آمد و بجهالت که زاب این گهر دریا برون آمد و له یازور  
 عشق تو دارم سر داد و شدی و که دهم افسر شاهی بیکاه نهدی و هرگز از چهره  
 پای و لم ریش نشد و میتوان بود ازین راه بعالم حسدی و له با بخت تیره  
 پیشش دل ایرکی کند و در شب کسی عیادت بیا که کی کند و له چند آنکه روزگار  
 گره زد بکار من و گردید باز دانه دانه شکار من و خاکم با و رفتند از چشم شکاف  
 شاید بگوی باز نشیند غبار من و له محبت کار خود را میکند و نسیان و که بخت خفته  
 فراد و دارد خواب شیرینی و له از بسکه گرم میگردد کاروان عمر و هر جا نشسته بر سر  
 آتش نشسته ایم و له چشم چو کباب در پیش بود و روزیکه سواری پیش بود و  
 امر و نیت بیوفایش و با نادل هر بان کیش بود و  
 شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه با صره اش از عالم نور  
 عاقل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب تعلیم نموده از مشایخ شری  
 عود شد و در اصفهان و فارس از معاشین را قهر حرف بود و از مشهور است  
 که هراتمی ثقیل و گران جان میباشد که او که بسبب روح متشابه شده پیرانه سر بر لبه  
 لار ازین سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات  
 مضامین خوب و بایسته مرغوب دارد این حدیث بیت اثبات یافت اشعار  
 پیرس از دل من رمز گشتائی را و شکستگی است و خاک نقد و میانی را و خموش  
 باش چو زاهد کند ندرت عشق و که حرف خویش جواب ست و ستائی را و  
 ندم خویش زبان جمله خلق می بستند و تو هم سکه که بود خود ستائی را و

و که توانی در دل من کرد تخمین داغ حیران را به به علم ریل شبیاری اگر یک بیابان را  
 ضرورت از بی تریاک خورون جرعه آبی به گوهر را میکنند کمی تلخ کامیهای دور اند  
 و له نگیرد سخت دانا دهن صبح فراغت را به چو روز و شب حضوری نیست با هم  
 عقل و دولت را و له به بر خضر تا بنیم رخ جانانه خود را به پر از آب بقای خواستم پیانه  
 خود را ایضا دادیم زلفش دل سپرد و وفا را به بستیم باین دشته گل رشته جان را  
 دارند گمان خلق که ز رفعت بازوست به افزون نکند نقش طلائع زور کمان را به  
 در راه تو کل چه کنی سنگ فضاغت به جویند اثر نالبدان سنگ نشان را و له  
 از عافیت رسید خلی مجو شکتاب به یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب و له  
 بی نفس به آسوده بدنیا نتوان شد به فریاد سنگ افزانه آرام شان شد ایضا  
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من به گل صد آرزو و به سرزند خاک  
 مزار من و له بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم به رنگ شمع هر آبی که  
 خوردم بر زبان دارم ایضا فلک از رشک نگذارد بحال هم دو به هم را به بسنگ  
 از یکدگر سازد جدا با دام تو ام را و له میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را  
 آب بخشد سرفرازی رنگس خوابیده را به دوستان خلعت تجرید پوشاند خدا به  
 شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را منته بکیش پوشندگان خود نمایی  
 هست منظورم به کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منته ندارند اهل دل  
 زوتی اگر باشند دور از هم به چو میج بگری آیند سرستان بشور از هم به نیزم وصل  
 هم پیوسته از راه سیه روزی به من میان بیوفا شب در میان بودیم دور از هم  
 و له بنیادم رسد یارب حریت فتنه پروازی به زند زخم و له را بنیاد بشور از هم

منه پیروی که میگذشت اسیرین آوازش \* نباشد رسته جان قابل ایشیم سازش  
 و له دلم گرفت ز زاده کجاست مینالی \* فسرده است مرا طره خشک سرکالی  
 و له صید حش نشوم تا بود از خط ساده \* و عده عاشقی من به بهار افتاده مننه  
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی \* که در فمش نباشد حاجت فرسنگ و  
 قاموسی مننه ز بهر شکر تنهایی بدم آشنائی کن \* در آورم الفیت یاد ایام  
 جدائی کن \* مباد انیم جو منت پذیرد وستان کردی \* خدا نا کرده هر جا احتیاج  
 اقتدائی کن \* بقدر در و مندی با تو باشد ربط شان چسبان \* اگر با و زنداری  
 خویشتن را مومنی کن \* بهر کاری که رود داد امتحان وستان کردی \* اثر عبت  
 اگر گرفته باز آشنائی کن \*

مخلصای کاشی میز احمد نام دشت مرد جوانیکه خصال بود طبعی سخن آشنای  
 در غنبت و میل مفرط بشعر دشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری  
 بنویسد لیکن چون از سرایه دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بحد گرفته گاهی  
 بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ بیک و خام می افتد و اگر او را تربیت  
 افاضل نفیس گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی  
 از فارسان و سافهان مضارع سخن گسری گشتی بوسیله بعضی قصائدش اعتماد دارد و له  
 محمد مومنی شالمو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی  
 در آن شهر بود و بار اقم مروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین و دواع جهان  
 بی بقا نموده در مقبره جامع عتق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از  
 دیوان اوست اشعار کرده اینجا دلم از طره جانانه جدا \* دست مشاطه

اکمی شود از شاه جدا به برق در جهان هوا داری فانوس افتد به تاریکی شمع  
جدا شود و پروانه جدا و له امانت دارم توان گفت جایی عالم دون را به که یکجا  
خود این صاحب دایرت مال قارون را ریاحی نظر بنامه این خاکسار نیست  
ترا به و مانع خواندن خط بخار نیست ترا به اگر وفا تو نسپرد ام مرغ از من  
از نیکه عمری اعتبار نیست ترا به و له عشر ششم از عمر سبک سیر برد رفت  
بی صید چنین ناوکی از شست برد رفت و له بدسوزی منه ای نشین بر من  
بدانج من که باشد روز پیمان و شبها چرخ من منه کجا آرام گیرد خاطر  
و حشمت قرین من به نشد زین خاکدان خبر گرد گفت و نشین من ایضا  
تبان سازند اگر با تیغ قسمت عضو خودم را به شوم منون که شاید زان میان  
چشمم بیارفتد منه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص به بسی اقدام و  
برخاستم از خواب و بیداری

بخشای کاشی نورالدین محمد ششم در باصفهان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم  
مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها ریافت و مستوفی مذکور تا بود در سرتیج  
و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده  
سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فاج در گذشت در او خبر  
که بسبب آن عارضه گنجی فاحش دشت چند دفعه باراقم طاقی شد در سخن  
از اقران و اشباه خود کمی ندشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات  
ازوست اشعار خدا یا تلکامیهامی دنیا بس دل مارا به پس از مردن  
بچشم پایشین کن گل مارا به و رای کعبه و تبحانه ما و نیست عاشق را به



دو منزل را یکی کن تا بیا بی منزل بار اوله دل غلطیده در خونم شکست آرزو دارم  
 ببار نگاه طفلان میبزم این تخم رنگین را چون چو داغ دانه رویش از سیاهی برنی آید  
 خجالت گرسناز و چهره روی سخن چین را اوله نفر و خفت کس تیر از و متاع حسن  
 خود را مهر و ماه بسنجی که رنگ تست در زهار از شکست دل نامش و ملول  
 کین شیشه عمر است که شتاق سنگ تست و له صمد حیف که خط از لب  
 زود بر آمد از آتش جانسوز دلم و دوبر آمد چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی  
 هست در خند که از بهشتی من و دوبر آمد صند خرم میکشد تا ساقی از میخانه  
 می آید و دلم خون میشود تا با ده در پیانه می آید و نجیب هشب مبارک با کون  
 در سوختن جان را که آتش پاره می آید و مستانه می آید و منته به اینی که می باشد  
 کتا را ما هتاب از هم و زتاب آفتاب عارضت ریز و نقاب از هم و تبار  
 زلفت او شیرازه بندم و قردل را اگر صد بار ریز و جزو این کتاب از هم  
 و له من نقد دل بدست تو جا بل نمیدهم تا ضامنی بمن ندی دل نمیدهم  
 عمر ابد بجزت احسان نمیرسد تا جان بود جواب لبائل نمیدهم تا کشتی آید  
 مرا نا خداست عشق چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له غفلت  
 تا کشودم و دیده را تعبیر ماکروم رساندم تا بصر این شام را شبگیر ماکروم  
 عجب دارم که ابر رحمت تو نمید گذارد که من عمری با سید که تم تقصیر ماکروم  
 کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گسیو میتند و دلم خواب پریشان دید و من  
 تعبیر ماکروم و له گیرم بیار نامه نویسم بر بنده کیست و جز رنگ آفتاب بکوش  
 بر بنده کیست و نه ناله اند در دل و نه آه در جگر و دیگر مرانجا طر بار آورنده کیست

سینه جواب  
 سال را  
 قدم تلخ

و لکه هر عاشقی که ز کلاه بنیاد میکند + اول را امید می بیند + و بندگان نمی کند  
 به شام یاد عاست + یادش بخیر + که می آید و میکند + و لکه هر چشم که نوری ز حبیب  
 داشته باشد + و عیاست که بی زاری باشد + و از اوج محالست  
 نقد ظاهر دولت + و تامل + و از دست و پا داشته باشد + و سر زنده + و کو تو  
 محالست که گذشتن + و گیرم کسی قوت + و داشته باشد + و شربت نه کند و شربت  
 بی کف سائل + و یک دست محالست صدا داشته باشد + و خیر خج که هم کین  
 بودش با من و هم در + یک با من ندیدیم نه و داشته باشد + و درم تی جلوه  
 دل سنگ آب کن + از عکس خویش آئینه عالی جناب کن + و تخانه سوز خود  
 بت چندین هزار کس + آتش پرست و شعله آتش که با بکن + و داغی  
 بدست خود و عاشق تمام سوز + آتش بشاخ گل زن و بلبل که با بکن +  
 یک و صده نیاده را زود وصل کو + یک بوشه نداده بصد جاحساب کن  
 مست از می رقیب و گزگ از حبیب خواه + ساغر ز غیر گیر و مراد که با بکن +  
 میرزا بدیع احمدشانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کوهی در حجره بیت  
 پیر میخویر چنین سروده و فی علم گشته تا پایان زندگانی که از بنقاد در گذشته بود  
 بهمن باغوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معامه هارت داشت  
 تعاریف بسیار گفته یکی لطیف و بدیع است و در قصاید و غزل نیز ابیات خوب  
 شاه سلطان حسین صفوی اورا خطاب ملک الشرا و اقطاع اراضی نصیر آباد  
 نوازش نمود با فقیر ربوب تویم و شربت اینچیز بیت از دست اشقار که چوین داغ  
 عاشقی از خار خار باش + گلین طراز ناله جیاد بهار باش + از چای

نزیت دل آشفته ده بدیع \* چون شانه درکشایش زلف نگار باش و له  
 من بسر غلظم اگر آید کسی را پاپسنگ \* جامم از گردش قدیم جاخورد و مینا بسنگ  
 میز احسن نخبور از اعیان کرمان و بالکمال حدس شعور طبعی شگفته و دشت  
 در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیارست مثنوی و دشت اکثر ابیایش  
 بکینیت و لطافت در علم سیاق شهر آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان  
 بقلیش مامور شده در آنجا بود و کسر پرو و باز باصفهان آمد باین قاصد مدامت بود  
 سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بر لبست تعمیر اندر جفته این ابیات  
 از دست اشعار خارا این گلزار بودن گلستان سازد مرا \* باز من چهار بود  
 آسمان سازد مرا و له بکار خویش چون گرسه بین نه چیرانم \* از نیکه راست قلم  
 دیده است و درانم و له قدم حسنت اگر رنج نکرده و دیگر \* خانه را آئینه بهر که  
 صفا خواهد داد و له بر سر ایایی وجود خود خط باطل کش \* در ریاض زندگی چون  
 سر و بجای صل میباش \*

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام دشت اصل از طایفه  
 جریس و در سلک علما و آستان جعفریه مسلک بود و در مری و تقوی و عبادت  
 یگانه اشیاء و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود و با کشت  
 کمالات صوری و فصاحت ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده  
 با غر از بود با والد علامه نور احمد مرقد با خلاص آشنا و باین داعی صداقت  
 سراپا و فایده نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی و خایرش درج لالی شاهوار و خفا  
 حقیقت آثارش مشاطه عرایس انکارست اقتدار می تمام بر گفتن تاریخ دشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش تخمیناً  
 چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست و هجری در اصفهان بحضرت جوادان  
 رحلت نمود این ابیات از آن خجسته صفات است اشعار مردم فریب چشمه  
 ای مردمان خدا را در در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را اوله بیکه با سر و وقت  
 ذوق و ببالاست مرا در دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا در دره عشق تو  
 از بسکه قدم فرسودم در جوش تجال لب آبله پاست مرا ایضا سعادت سرمه سازد  
 در نظر گرد که ورت را بود از دو و شعل دیده روشن اهل دولت را اوله رفتی و  
 کشیدم ز تو در دیده نگاهی چون تیر که دزدند ترکش سفری را اوله بجدش خود  
 در زمانه دایم که است است دنیا بقدر نادانیت و له این عقده بکار دل ما  
 از بهتر افتاد آخر که اگر رشته باشد مننه گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا  
 که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پر دانه  
 دو عالم را بهم زدیم چو مرغان چشم غارش مننه رخس از نور ایمان آفریدند  
 خطش از جوهر جان آفریدند به عالم نام رعنائی علم شده چو آن سر و فرمان آفریدند  
 افراسیاب خان برادر رستم خان ایچی حاکم جام ریاضات و رزیده  
 به شعور و حسن سلیقه معروف و کمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی  
 و لطیف طبیعت اشتها یافته اشعار لطیف عالی دارد و در تهاست که در صفها  
 رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده است آگاه شده  
 اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تنائی دگر دارم در تیغ غمزه اش امید چه  
 بیشتر دارم اوله گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم \* بیک در دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد  
ز مژگان تو در خم جیبایی آرزو دارم \* زسد لعل لبست شاید بدو تشنه کامیها  
برنگ آتش شوق آبی آرزو دارم \* ز چشم شورانچم بقرارم در دل شبا \*  
نگهدار و خدا داغ مرا از چشمم کوکیها \*

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سفیدی و مروت  
روزگار بسر برد شاعر سخن پنج بود این ابیات از ویادست اشعار ز آه  
جهان سوز بستم دلم را \* چو خورشید در دل شکستم سنان را \* سلیمانی من  
همین بس که هرگز \* بازار موری نه بستم میانرا \* و له نمک پرورده داغ جنونم  
شور دارم \* ازان کان ملاحظت در جگر ناسور دارم \* و له دلم را بس که  
چین جبهه زاهد غمین دارد \* نینخواهم بدیشم روی زلفی را که چین دارد \*  
وله شب که از جام حریفان مست من سرشار بود \* دل ز خون لبریز چشم  
از اشک گوهر بار بود \*

حکیم محمد نقی شیرازی از حذاق اطباء و همیم میا بود از مستفیدان حدت  
علامی مسیح الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز  
مهوره یار و لنواز بود در شاعری و سخن فنی رسائی و باعرا لیس معنی آشنائی و دست  
در شیراز بر جنت آلهی پوشت این ابیات از دست اشعار دوش و بر زم تو  
ذوق گریه ام بتیاب کرد \* انچه آتش میکند با شمع با من آب کرد \*  
خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف \* آتش حل کرده را چشمم  
شراب ناب کرد و له در باغ دهر گز مضافات آگهی \* نشان نهال ظلم

که افغان شود بلند و له من ارداغ محبت در کشت دریا کشتی مستم که بفرست  
گرفتق بر نیاید کاری از دستم \*

حکیم محمد رضا عرب یزدی در بیدارم آباد با فقیر معاشر بود از کشته  
شاعران و در طبابت خداقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بطنش  
رذیه شربت ناگزیر مات چشید این چند بیت از دست اشعار از خون باریده  
آواز گلزنک است مینالم \* بمن تاناکه لیل هم آهنگ ست می نالم و له جلوه  
در دل از ان قامت رخسار دارم \* خبر تازه از ان عالم بالادرم و له رگ جان  
در تنم چون رشته پرتاب می چید \* نفس در سینه ام چون حلقه گرد آید  
ممنه بهر کس دولت دنیا باینی اثر بخشد \* بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر  
بخشد و له فروغ بخت و طالع تاجه باشد طبع کامل را \* که یک پرتو بود  
شمع هزار و شمع محفل را \*

حکیم شاه معصوم لاری در خطه لار از معاشران این خاکسار رسید  
صافی طوبیت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت  
و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و در  
مضرط بشکار او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه های یکدست  
از دست خیالش بصفه اظهار جلوه میگشت و بهمانند بر حمت که دگر اتصال  
یافت خلعت حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادت مندان یادگار  
اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی  
بزبان قلم دهد تصدیقه در بنیقت گفته بود که مطلقش انیت فرد بسکه در

عشق تو خورد از پنجه سختی فشار + استخوانم شد بزرگ شاخ آهوتا بدار +  
 حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت  
 شعرش یکدست و کلامش زبانشست دیگرست فقیر دوسه نوبت او را در خدمت  
 والد علامی طباطبائی دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر  
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدست و بیت  
 از و حالیا بخاطرست سه غزلی در دامن بال و پر شکن میخواستم + نیست علم  
 جایی پروازی که من میخواستم + بعد مگر نیست تاب بار منت از کس +  
 آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم + و له فغان همه در قتل من خسته شیرک اند  
 تا خون مرا زنگ بدامن که باشد +

میر عبد الغنی تهرانی از افاضاد فاضل مرحوم و از نواد دروگر بود و فقیه شریف و  
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در و کا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل مند او را  
 علوم موده در جوانی و دواع دیر با سوتی نموده و داغ جدائی بر دل مستمند گذار داشت  
 اگر فرصت بیافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر  
 کثر التفات می نمود این ابیات از افکار ابدکار اوست سه گل گل زیاده چون  
 پر طاوس گشته + آماده هزار دهن بوس گشته و له شد از رسوائی عاشق  
 یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای بی وفا قدر گرفتاران نمیدانی و له ز چشم  
 سرخوشت ذوق نگاه غافل دارم + تغافل کردن ای ظالم حرام منم  
 دلی دارم رباعی عمری بره و فاشستیم عبت + دل جز تو بدگیری نه بستیم  
 عبت + در کوی تو قدر هرگز بشن از نا پنا این همه استخوان شکستیم عبت +

میرزا مهدی عالی مشهوری شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما  
 کلامش بر اقربان او برگزیده ساکن شد مقدس بود تا پیرانه سال در همان  
 مکان جنت شمال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی برافزاده و هرست  
 مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و  
 نزدیکانش اخلافت الیکار او را در نهانخانه خشت مستور ساختند نسخه اشکارا  
 نشده این یکدیگر بیت هنگام تحریر از او بیا آمده است نیست ممکن که تواند  
 دیگری بردارد و آنچه آن کز نظر انداخته ام و بیار و لم بر تو حسن تو گر جلوه کند  
 در درگ سنگ به شعله طوز نماید میفر بر درگ سنگ به ریخت از بسکه گهر آبله  
 از پای دلم به در ره عشق تو شد رشته گوهر درگ سنگ به

میرزا ابوالمعالی مشهوری خلعت سید السادات میرزا ابو محمد و از روسا  
 خدام عالی مقام روضه رضویه علی ساکنها اسلام و سید عالم عابد فرشته خصال بود  
 در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان ملائک پاسبان که این فقیر را  
 مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصداق وقت و هو است قصود  
 نداشت طبعش سخن را غیب و اشعار دلپذیر و ارد شنیده شد که در آن ارض  
 اقدس بجوار الهی آرمید طوبی که حسن تاب این ابیات انان والا تبار است  
 اشعار زربس یا تو در دل نقش باشد چون نگین باره نمیکرد و بجز نام تو  
 حرفی و نشین باره ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر به بزرگی مایه  
 طوفان بود و پیوسته در یار و لم دارم ز خلوت دل پر در و دماغ خویش به  
 آینه خاند که به عالم بر است ایضا سفر کردن ماصعای نداری و ز خود خیرین



آواز پائی ندارد و ازین درو جانم رسیده است بربوب که بدیروئی هیچ آلی ندارد  
 سید محمد القاسمی از سادات جابری و فضائل و کمالات باطنی و ظاهری  
 معلی بود و با کج عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقام معاشرت و صدقاتی  
 بکمال داشت چون بصحبت میرزا صابا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار  
 یاران مرحوم بنویس و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و یکتا بیت کلام الله  
 موقوف بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب و سنجیده بسیار و از وجود و  
 منظومه اش تخمینا پنجاه بیت بنظر آید در حالت که دولت اصفهان و جهان فانی  
 پر بود و نموده بعالم تقی پست این چند بیت ازوست اشعار فانی نیست  
 جهانی از تو ای جهان جهان پیدا و جهان را جهانی را جز از نیاید نشان پیدا  
 طایر در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش و چه کنجشکی که ماری گرد و شش  
 از ایشان پیدا و له بقدری کمانه در در باشد تخت شیر خرم و زخوش بهر دوا  
 بتوان کشید از راه کج مارا و بقصد گر رسد ساکب جهان در دست جویا شد  
 کی از منزل رسیدن جاده از ره میگذشت مارا و له وقت در دست غفلت از حلم  
 فرو و احباب را و بالش پریش پروبالی همان خواب را و بی ریاضت هرگز را  
 نتوان گوارا ساختن و بیخ تن در دیده شیرین میاید خواب را و له چون کنم  
 با سر و نسبت قد و بلندی ترا و سر و بی حاصل کجا دار و بروی ترا و له داغ بول  
 گریز قوت مدعا باشد ترا و به که بر جهان هست از یک آشنا باشد ترا و له پس از  
 کلکل شکستن غنچه گشتی چون مرادیدی و تفاضل که رونت را غلبه بسیارست میدانم  
 و له شوق در دهرش بیشتر و دل زنده تر کنش کجای زلفت خوشتر از اینست نگارین

در پیر صوم خلیل خلعت از چند سیب شیرین مثال میرسد علی مهری جابری است  
از دوستان و عاشقان این ناتوان بود با استعداد و اشتیاق است سلیقه موصوف  
در بصیرت شعر مشغوف بود در چهل سالگی بر حسب حق پیوست این چند بیت  
از اشعار او است اشعار آنچه آید از ضعیفان کی تواند اتویا + بر زمین پروا  
دارد سبایه مرغ هوا + در جهان آسایشی گریست از رویشی است + خانه از  
کوتاهی دیوار باشد خوش هوا و له معنی مردی جدا و قوت بازو جدا است +  
هر که شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منته ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر  
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکه دو عالم همه آتش زده است  
شمعی است جمال تو که پروانه ندارد +

میرزا سید رضا خلیف میرزا شاه تقی از سادات حسینه اصفهان  
و آن سلسله رفیعہ بعزت و جلالت شان معروف و بقدیم و دوان موصوفند  
ساها می بسیار با مستود این اوراق شیراز و موت و ذوق مستحکم داشت  
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فنی و نکته سخنی مسلم هر صنف و کبیر بود  
گاهی بانثا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز  
میشد سید تخلص میکرد و در سینه نکست و کشین و آیه بعدا لالت که انجام روزگار  
آرام داشت تمام بود در اصفهان بلار اعلی طس شد روح اندر روح الفریز این چند  
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد کرد  
این چراغ نیست که خاموش خواهد گردید و له در چون شمع اشک از دیده  
نمناک میریزم + بدامان و گریبان باز رنگ خاک میریزم رباعی در مدح غم تو

خارخاری دارم و از داغ بسینه لاله زاری دارم و افشوده شد گشتش از رخ  
ای گریه بیا که باتو کاری دارم و

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر احمد هانی از خنجیدگان دانبار  
روزگار بود بفاقت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال  
بهات دیوانی و خدمات سلطانی قیام و هشت در سال هزار و یکصد و سی  
و پنج و داغ جهان غالی نموده بسعادت جاودانی خاگر گشت و روزگار معاشرت  
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت  
ذخیره خاطر بنور فرد لب خواهمش نه کشودیم و از ان نشنودیم و که مراد  
دو جهان قابل اظهار نبود و

میرزا پد علی سخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابطه مالیات بنابر  
فارس بعد از پدر میرزا پد علی بهان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف  
و به لطف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویشی اقتداری نداشت لیکن  
ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدر و سلسله  
یا این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسا و متغلبه زمان  
خالف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده به بند افتاد و بعد از سالی چند  
در دلی نقد حیات از کف داد و از دست اشعار در شب بجز تو شمر سنده  
احصا نم کرد و دیده از بس گهر اشک بیدانم کرد و سرگذشت شب بجز آن تو  
گفتم باشم و آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد و خارخاری بدل از لاله و  
گل بود مرا و دل من خون شد و فراع زر گستانم کرد و شمع از گل و تیو بیل گفتم

آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد و زلفت او بود و سخا حاصل سر بایه عمر  
شانه آفریز کفم بر دوشیا نم کرد و لکه گردش چشم قومی در قیج هوش کند  
یاد اندام تو جان در تن آغوش کند  
میسر از نصیر خراسانی نصیرت از بلده تر شیر و در حکمت ماهر بود فقیر و ضعیف  
دیده ام اطوار غریبه داشت با زور تر شیر رفته در سن کولت رحلت نمود و اشعار  
غریب دارد و از آن جمله این چند بیت است اشعار خرابات است هر پیشا دارد  
طبع مست اینجا درستی چشم دارد مومیایی از شکست اینجا وله دندان طبع  
کنه از آن روده مارا دیدست ترش روئی ارباب سخا را وله شمیم  
از خود شمی همچون غلاف تیغ از حیرت که آید روزی از شمشیر آبی بجا مارا  
شکار طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ  
داشت اکثر اوقات معاشره انیس این خاکسار بود مدتی است که بعالم بهت  
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را خرد  
نیست دور از هم بزرگ رشته های شمع میگیرند نور از هم هر انکو حیرت  
مژگان گیرالی بدل دارد نیز و پیکرش را بعد مرون خاک گور از هم بزرگ  
برگهای غنچه از باد فنا شاکر رفیقان را جدائی میشود آفرین و از هم و لکه دوش  
از هجوم شوق سرمست شور بود یادت بدل چو باده بجام بلور بود  
انما ختی بدور چو تیر از برت مرا پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود و هر زخم  
کرد تشنه لب زخم دیگرم گویا که آب خنجر ناز تو شور بود و در پیش چشم من  
بدل یعنی نشست این شیوه از خندنگ تو بسیار و در بود و شاکر

بناله گوش که از صبح وصل یار به محروم ماند آنکه شبها بسوزد و  
 نورس و با وندی محمد حسین نام داشت خط مستقیم نیکو مینویشت و  
 هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه میبرد و از آن  
 یکی نداشت لیکن بلاغت و صلاوت سخن نصیبی ست شگرفت که بر این  
 نیاید و هرگز عجبی را بخیر نگوید در حضور نورس مذکور میر خجاست میگفت که خوشنویس  
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان تمام نمود و شاعری  
 و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق شود که در خواب  
 هر جا نمیتوان کرد افشای را از خود را به بگذاشت روزگاری در خواب تیر و خنجر  
 کردم صفت غفلت عمر در از خود را به از رخ تاب چون نیست فیض کاشیش کار  
 بروم بگنبد دل روی نیاز خود را به در گشتی که باشد غماز بهر کسی به پندار نمیتواند  
 چون غنچه را از خود را به نورس درین غری از تیره روزی بخت به یک شب  
 ندید در خواب مسکین نواز خود را به که نامدار و خدا از چشم به خاک افتاد  
 که هر سوجوه گر بنیم سپاه بجایمان را به زدی بستی شکستی سوختی از روحی افگندنی  
 جوابت چیست خردای قیامت داد و خواهان را به  
 ز راهی شو شرمی به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی و و شان  
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شکفته و سبک روح بود  
 بسخن افس و التیامی داشت و اشعارش یکدست بود و یک بیت از د  
 بیادست بیت نیست عیب هیچ معشوقی به عاشق آشکار نه زلال دنیا  
 پیش چشم اهل دنیا پیر نیست

میرزا محمد تقی قهرمانی بهدانی تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده و حساب نجوم  
 و سیاق مهارت داشت و از پژوهشندان و انقیای زمانه بود که آتی در هیچ  
 خواب علمیه و نکات شریف ترتیب داده که استقامت سلیقه و ابر کوشش  
 از آن بهرید است و در معاشرت این خاکسار را شمار خوب انشا الله بود  
 بست سال شده باشد که بلکه بقایا پیوست این بیت از و بخاطرست  
 هر ویلی بی بصیرت را نگردد و خضر راه که بر کی روشن شود گریخت آرد و بخت  
 میرزا با ششم از تیمانی که داده مرزا ابراهیم او هم واقفان سیر و احوال او را  
 اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میرزا تیمانی حاصل بود و بنگار میرزا با ششم  
 مذکور از اصحاب فوت و شجاعت و شهادت و طبش بسبب فطری و  
 اگر فرصت حاضرت بیافت بدرجه عالی ارتقائی نمود و مختصتی تمام بدارم  
 این کلام داشت هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظران را بر همه  
 خواستار تخلصی داشت فقیران سلا که اصحاب قلوب را دل گرفت تا در سال  
 هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر عدوان  
 عازم وقاع افغان شده و در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار او است  
 اشعار قصص و بهم شکن تا خویش را در لامکان بنی بهر از و اتم تا خود  
 بهائی پریشان بنی ایضا شیدم چشم قربانی کجائی به شب و وصل است  
 خیرانی کجائی به لباس مستیم بارست برتن به سبکساری عریانی کجائی به  
 در صبح سعادت بسته گردید به اکشاد چین پیشانی کجائی به خامه مستیم از  
 در دگر گشت به شراب بزم روحانی کجائی به







شخصیتی که در دولت و نوکامی عالی داشت روزگاری به صفا و خوشدلی گذرانید  
 و با ايام آشوب هم از اصفهان بجای ترفوت و از حالت خویش نگشت چون  
 با سادات آن جوان که موندنی است خارج آن شهر نیست داشت و از کار صفا  
 می بود و خالص و شکسته را ندید می نوشت و شعر را به یاد داشت و شکستگی می گفت  
 کس به حال بود و فراغت با اعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر این کتاب  
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیایک این چند بیت از اشعار اوست اشعار  
 چنین که تکیه بر ستار یار دارد و گل به در که با سرو بهار دارد و گل و گل  
 غرور آید شادان به هم در رسم نیست الفت شاه و گدا به هم پا در حرم فضل  
 و لها شمرده نه آهسته باش تا کنونی شیشه با هم و له تکی برای گوی که بیرون  
 کسی به خرج پرو داخل کم چون کند کسی به وزیر تیاران بود و اسودگی و سال  
 خود را بگذرد و بیرون کند کسی و له صفای سعادش با صبح عشق شیرین بهار  
 سخی بالاسی من در آستان دار و قیامت را و له چه منت تا که بگذرد و کنایه  
 می پرستان راه اگر ای باغبان یاری زودش تا که بر داری  
 ملا محمد فیضیه فیضیه سهری اصفهانی بهر نگر قرین نیست در دو فرست  
 اصفهان و فانیین بهر فیض خدمت بسیار از اعیان و افکیای و شعری  
 آن بلده روح پرور را در یافته مردم مرا صایا خطاب فیض با و عطا فرمود  
 از کندی شاعران و بلند پروازان و به سخن خویش نهایت نازان بود و در میان  
 مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیل نموده در علم ریاست و اصول لایب عالی از بطی  
 نبود سالها با این خیر خواه اصداق خاریق هدیه و طریقی موافقت می نمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر خود سالکی ارتحال نمود در اطوار و گفتار عجوبه  
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آراکی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه  
و انباز داشت در سخن شناسی هم برابر زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان  
زنده دم بود قلم به صفت رقم در چهره کشائی و مقالش اعیان باز میاید که اگر چه  
با اصطلاح عامه کلامش شتر گریه می نمود در راه ابتذال می پیوید اما از اکثر امثال  
و اشیاء شمش بر دلق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود  
ابیات سنجیده نغز بسیار دارد و نوذ سال زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه  
نفس گذاشته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شکرستان نظمش  
رشک صفایان در دلکشائی اینچنین بیت از مادر طبع آن مجاور کوی آشنائیت  
اشعار باغ و بهار بتو نیاید بکار من \* شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من \*  
مشاطه سر مره می کشد آن چشم مست را \* تا بیشتر سیاه کند روزگار من \*  
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد \* شد موسم خزان و نیاید بهار من و له  
نیسیری نیچوئی نیگییری سراغ من \* چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من  
نفر کن از شکاف سینه تا داغ دلم بپنی \* توان از رخنه دیوار کردن سیر  
بانج من و له شور بلبل میدیدم که مستی پیشه کن \* عکس گل در آب میگوید  
که می در شبیه کن منم بی تو نظاره گل بیشترم میسوزد \* لاله می بینم و گل گل  
جگرم میسوزد و له کشم چو آه دمی آن بلای جان پدیدست \* شود چو دود  
بلند آتش نهان پیداست منم گریه دوش بطول از غم آغوش گذشت \*  
لیک زلف میبش آمد و از دوش گذشت \* نه بهین شمع بسر کرد کف خاستر

شبیه هم از ناظم پروانه سید پوش گذشت و لعل مردم خندگی از دل افکار میکشتم  
گویا نفس زبینه من زار میکشتم و اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است  
شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم و لعل قماش برگ گل و آن عذارالکلیت  
ز هر چه جلوه کند حسن را مال کلیت و بساط عیش چو بر چیده میشود آخر  
به پیش جام زرد کاسه سفال کلیت و لعل چنان زنجیر دارد ماه نور اطلاق ابرو  
که در یک ماه میگردد و ز پهلوی به پهلوی که در وقت آورد موی که در شوق  
قلم باشد و نمی باید که گنجد در میان دوستان موی و لعل گذارد ماه را آخر  
تمنای خیا کردن به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن  
اگر دانم که چه چهره میشود ابروی موج او و مراقطع نظری باید از آفتاب بها  
کردن و لعل نگردد عشق باری تا ندیدم ماه رشاش و دل مشکل نیست  
این که می بینی گرفتارش و نیش نام بروی بستر او گل از آن ترسم که سازد  
گرفتارش رنگ گلی از خواب بیدارش اینها عاشق اگر بنید ششم کی شکوه  
از یارش کند و بیل نمیشود ز گل هر چند از ارش کند و از خاک بر دارد اگر  
راز خدایش چاره را که کردن کش که باک دوری تا سیر ز قمارش کند و حرفی  
که یکبار از پیش کسب خلاصه میکند و قند بکشد و هرگاه که ارش کند و  
خلاق چه که در دهر و کوه و قله و در کوهستان سپاس کند و مردم و کوه و با و سفلی  
تو وقت شرور و بخت بخت و پشت و تار اندر تار و ناخت و انگشت و پا و قفا نفس نادی  
و جمل و دوش که پایدار بود و داشت از پر و از رنگ و غنچه شب و طلا و لعل و ماه  
چهره منت انسان کس کشم و پاچم اگر ز پیش رو و باز پیش کشم \*

ملا تقی معظمی مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود و فیض او را ندیدیم  
 چند دفعه مرسله اش با مرصعه و غزل میرسد تا در سال یک هزار و یکصد و بیست و هشت  
 هجری در بلده یار فروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار  
 تا قنات رحمتی تو در جلوه گری شیده نقش قدمت در امده کبک درستی شد  
 ما تو تن چون کاه کجا وستم عشق که کوه از غم این بار کشیدن گری سینه  
 و له اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند آسمانها بهشت آبله پایانی چند  
 گل که بیان شکنی عادت دیرینه اوست و خنده می آیدش از سستی  
 پیانی چند میکشم سرج به خناب جگر مرگان را تا نازد بنفخ و نیمه جانی چند  
 ماه مرید طاعت کن از خانه برون آبی و می که بجان آیدم از سنت و ربانی چند  
 بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند که ستانند خراج از ده ویرانی چند  
 بهم جو بکنند که جلوه بگویند فایض پر خضر باش ازین آتش سوزانی چند  
 ملا تقی معظمی مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت  
 راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش آرا و  
 حاصل آید سخنش خالی از لطفت و صفاتی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی  
 اطلاعی نیست از دست اشعار اسی گدای نمک حسن و سلطانی چند  
 بنده مور خط گشته سیلانی چند یک گریبان ز غمت چاک شود و قیبت  
 و سترس بود مرا کاش گریبانی چند دل جمعست اسیر خم زلف تو چرا  
 غافل این همه از حال پریشانی چند هیچکس آتش عشق تو چه تعظیم  
 نسوخت ای فدای تو چو من بسیر و سامانی چند و له مرا سرگشته دارو

دارد تا یکی در حسرت کوی الهی آتشی آبی بجان آسمان آفتد و له عشق را  
 در سینه اهل هوس بنود قرار دهد کی گذارد شیر در هر پیشه پهلوی بر زمین +  
 ملا محمد امین و اصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان  
 آمده تحصیل و استكمال كوشیده در محالم و معارف درجه بلند ورتبه والا یافت  
 اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا  
 از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان در جست  
 متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد و فرو چون شمع  
 سر سبز مره اشکبار باش + حیرت فرا چو دیده شب زنده دار باش + بی نگیت  
 چو روی تماشا بخود نکرد + چون کوکان مقید نقش و نگار باش +  
 اقارضا خلف محمد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون الیمر خوش  
 از نگارین توابع لاهیجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان  
 شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود و رغبت تمام بانشا و شعر داشت و  
 ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود  
 اینچنین بیت از ایشانست اشعار برگزیده حکیم مبتلاند داشت + گویا  
 برای درودل من دو انداشت + محکم گشت با تو اساس محبت + از بسکه  
 حریف هست تو هرگز نباند داشت + هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس +  
 بد روی من کرا که جفا می تو و انداشت + خاموشیم نبود ز آسودگی رضا  
 از بسکه تنگ بود دل ناله جان داشت +  
 محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود و هنوز در طبع

شاعری علم شد بیاست لطیفه دارد و با بود از معاشیران فقیر بود مدتی سست که ازین  
خاکدان کرانه گرفت از دست اشعار قرین صفا فداان شود که بی صفا نشود و  
بزار سال اگر آب در گهر ماند و له صاون از سینه خدنگت بگذشت و سخت  
پیکان تو دلگیرم بود و له دل افسوده را آسان بود و آگاهی و غفلت و نراود  
ویده تصویر بیداری و خواب از هم \*

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود و دیده در حالت  
که عمرش از هشتاد و دو گذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری  
و با آنکه عامی بود و منطوقاتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار بنجیده روان هم بسیار  
داشت این بیت او فقیر را خوش آمد شب وصال نبود آنقدر که دهن  
یار و بدست دل دهم و دهن سحر گیرم و له در بزم سخن خنجر فرگان بیانم \*  
خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم \* مشهور بعالم شده اسم از سخن خویش \*  
انگشت ناک چون قلم از دست زبانم \* فواره آتش شودم آه جگر سوز \* بر دار  
اگر مهر خوشی ز زبانم \* عمر نیست که در انجمن وصل تو چون شمع \* می سوزم و  
یک حرف نیاید ز زبانم \*

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجبند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید  
گیلانی علیه الرحمة سجدت شعور ایتی بود جامع فضائل نفسانی و مود و فیوضات  
ربانی مولدش اصفهان و با این قدر دان مستعدان الفتی خاص و صد ایتی  
با خلاص داشت و احمق نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد سر آمد ارباب  
فضائل و کمال میشد لیکن در محققان شباب بهار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش نیست مناسب مقال فرد یکایک از نظم نورگیر این قند  
ستاره های شب افروزم از جهان ز قند در شعر و انشای به حالی یافت  
فصول نفسیه نشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از ان والا گهر  
در سبک سطور این دفتر در آمد فرد و بخشش از پی فرد خوانه ایست

دست کرم براه عدم پیشخانه ایست

میر رضی فتح گیلانی با صفهان آندة بعبادت و ریاضت خوی گرفته  
بغرلت و قناعت در لباس فقر نیست بعض باریان معاشر او حالات خوش  
از و حکایت میکنند آخربند افتاده در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از  
هنگام تحریر زندان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدرتی از اشعارش را  
کسی نیزه خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیت معنوی نبود پیروی بخمان مشایخ  
نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از دست رباعی از روز انزل ضیا  
تقدیر شدیم به صد جاساک نفس را گلو گیر شدیم به بخوان کسی چشم طمع نکشودیم  
خوردیم ز میس گر سنگی سیر شدیم

طافیخار شما و ندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بودتی با این قاصر مشاعر  
و در سفر خراسان همراه بود شعرش همواره و اکثر قلم خورده این خاکسار است این  
چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن از روی و صدمش از دل می رود به روح من  
چون سائل از دنبال قاتل می رود به انچه با گنج گز نتوان برابر کرد و نفس به قطره آبی  
بود کز روی سائل می رود مننه بهور پر تو خورشید آشنانشوی به فریب خورده  
این گرده آسایششوی به مر از انشای این نصیحت بیا به که به جانب خیر آشنانشوی

ملا شحاته را نهاده و در می جوان عالم پسندیده فصول بود با اقامت حروف صدیقی و دو  
 سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعضی خدمات دیوانی بوی  
 مرجع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران بر بوده و در شعر و بیت میان  
 و طبع بریان و دشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصدست  
 چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذشت از دست اشعار در قید لغت  
 پیشکن افتاد و کار من به آشفته تر ز موسی تو شد روزگار من به زاف سروگی  
 چون نخل پیکان شد ست دل به رفتی تو و بهار نیاید بکار من به  
 مرزا باقر میرزا صفا فی نامش غلام رضا و از کوه کیان آمده در صفهان  
 ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در ده فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود و در  
 فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچنین بیت از دست اشعار چرب و  
 نرمیهای مرهم دارم بخور تر به فیه کاری میکند داغ مرا ناسور تر و له پیغام بوسه  
 از تو تقاضا نموده ام به مکتوب سر به تر و انگه ده ام به دارم هنوز دست  
 بگرگان اشکبار به غمنامه فراق تو نشا نموده ام به  
 میرزا مهدی آلهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدیمی از اوقات  
 را صرف تحصیل نموده و کاوش شعری قوی داشت در بیات و نجوم خاصه  
 احکام مهارت بهر ساینده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده  
 یافته هر طب و یا بس که بخیاالش میرسد آنرا اعتنا و معارف پنداشته از  
 بوالهوسی و خود را بی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سروین در هم  
 می بافت و احوال حاجی سخت در سلطه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و منصب



استوارند داشت گاهی غولش را بجای بستی و گاهی بصوفیه تشبیه بستی و گاه از  
 تمکلمان گشتی و در سلک ساجد فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقاید شریعت  
 یافت و به شمشیران از حالش نفرت کردند از دانشوران و افولیا کناره گرفته  
 با سواد و لان و بخیوان پنجه الیف بود آنها را ندست میکرد و اینان را شمشیر  
 بنمود و مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید  
 از سر پیران انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بطول ابر نبوت توابع  
 آن قانع نباشند و از خود سخن چند بهوده تراشند نه طبع شان گذارد که با تقلید  
 روند نه توفیق شان باشد که بوسی تحقیق شنوند ندید بین بین ننگ الی هو لا  
 و لا الی هو لا و با بخله الی مذکور شعر بطور و ابیات شایسته باند دارد تا چند  
 قبل ازین در سن کولت رحلت نمود و در اصفهان مدفون شد تجار آید  
 این چند بیت از دست اشعار بنجوبان غمزه خواندند و با هم دیده  
 خواندند و دیدند نمی گردید از جنت تسلی و بهاشق و عده دیدار دادند  
 نهال آفرینش بی ثمر بود و محبت را بدلهایار دارند و له بشکین طره پیوند کرد  
 رشته جان را و ز تو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را و باید تو ز بس چون  
 شقیه سر و جیب پیچیدم و چو گل ببرز نکست ساختم چاک گریبان را ایضا  
 سخت بیشتر سم جویست انتظارم بگذرد و رفته باشم از خود آن ساعت که یارم  
 بگذرد و ای که خاک را بباد از جاوه خود داده و آفتد ز بنشین که از پشت  
 بخارم بگذرد و له بر سر راهم الی کیست پرسیدی ز غمیر و کشته تیغ تغافل  
 مرده نظاره

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای دالی آنجا مامور و جوان آراسته بود  
مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت  
ابیات روان از دگوش زد این نهر سبج گردیده در آوان اقامت در این شهر مکار  
بود از دست اشعار ای من هلاک نرگس نریک ساز تو به روی نیاز هر گل داغم  
نیاز تو به هر چند به چو نافه دلم برده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر دیدار تو به  
روید بر تیر تم کل دایم تا به شمر به خاکم از قند نگه و لنواز تو به بر چید سر و دامن  
رحمائی از چنین به تاجلوه کرد سر و قد سر فر از تو به روشن شد از غم تو چراغ دل معین  
گل از گلش چو شمع از گداز تو به

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه محمد و نادره روزگار بود در خطاطی بجای رسید  
که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن  
صوت و مهارتش در موسیقی به مقامی کشید که نغمه سخنان روزگار و پرده سرایان  
هر گوشه و کنار را بلند می آوازه در گلو شکست احمق آن دست و نقش را  
بیر بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و در یون شیده شراب و شیمی نه داشت و بهر  
از فتون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز  
صحبت بغایت شیرین و متعال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت  
و صفات ستوده صاحب سعادت بی شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر  
اشعار را بقه خاطر داشت که بی نیاز از سفاین می یافت از کوکی تا پایان عمر  
با این کمن مشق و بستان دانش معاشر بود فرزند از چند حاجی نرین لعابین بنا  
روستازاده کوسار که قرینه است بیک فرنگ از اصفهان استعداد ذاتی

و فیض الهی در مای شهرستان نهر بر رخش کشوده یو یا فیو یا بر عزت و منزلتش افزو  
تا در سنه ست و تکیه و مایه و اله و نگام استیلا می از منبر مهرا آن باد در زمان  
در آن شهر غریب بشاوت فائز گردید حشر آمد مع الشهدا و انشا و حسن سیاحت  
تجربا هر و بانسا و شعر قاصد بود این چند بیت از باثر آن شکست و اشعار  
ضعیف از ادم مروی ز آفت پاستان باشد و شکوه نعره شیران صهارستان  
باشد و له شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست و آن گل آتش طبیعت  
با تافل آشناست و له باغبان را شک من از چشم پر آب آید برون و سیل  
گرد آلود و اتم از غراب آید برون و له خار و مرگان که درین دامن صحرایانده است  
رگ ابریت که از قطره زدن و مانده است و لا اذ خاک شسته است کل و انغ غم  
پایه خاتمی است به صحرایانده است و کی زمی سینه با صاف لان گیر و رنگ  
نخن تقوی است که در گردن بلینا مانده است و خار خار گل رخسار تو از دل زود  
از گلم گل کن آن خار که در پامانده است و گل شکفته است که خود را بگریبان توخت  
لاله و انحیت که در سینه صحرایانده است و میگزارد همه کس با برش چون پر کار  
هر که چون نقطه درین دایره تنها مانده است و خاک شد عالی و آمد ز گاش بوی تو  
باز و غور و شد شیشه ولی نشسته صحرایانده است

محمد علی بیگ و بهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان  
طبع موزون و شعر زیان داشت و مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود  
بنظر رسید و از یکی خویشاوند او سموعه شد که در سنه خمس و مایه و اله رحلت نمود  
یک بیت از وی بدست فخر و لمی ترا از ترا و شهای و اسبغ می توان کرد و

ازین تهر جرحه ترطب و مانعی میتوان کرد \*  
 محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام نژادگان آن آستان و مولدش اصفهان  
 و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم  
 کسی از او این بیت خواند فرو چنان دل سرور از اهل جهانم \* که چشم گرمی از  
 آتش ندارم \*

ابراهیم ضابط اصفهانی موزونی طبیعت و کثرت صحبت مر بود بسجین  
 بعضی ابیاتش بسلاست و لطافت بود از دست اشعار مطلع خورشید  
 رخسار ترا ای سرشت \* بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت و له  
 صلائی عشق و رسوائی و هم چون شمع تا هستم \* گویان تابدا من میکند فریاد  
 از دستم و له حیرتی دارم که با این ناتوانها چراست \* آنچه بر طبع تو می آید  
 گران یا دمن است \*

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبای و نواده فاضل مشهور میرزا رفیع  
 باسی است مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان است از بدایت جوانی  
 بار اقامت آشنا و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست است درین آوان گویند  
 در همان شهر می باشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر افتاد بود  
 نمی نگارم رباعی را بهب خم باده پیردیری بودست \* پیمانہ حریت  
 گرم سیری بودست \* این مشت گلی که هست خشت سرخم \* میخواره عادت  
 بخیری بودست \*

میرزا فتح الله حورانی که قریه ایت در دوفرنسک اصفهان بفسنای آتش شده

خالی از شعور و ادراکی نبود و بهند اقتاده در بهات بعض بنادران در آمد و اکتساب  
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکین شایسته در آن قمریه ترتیب داد  
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سمران روسا  
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیار است یکی از ناکسان گذشت  
بضاعت شعر متعجب و شایق بود از هر نوع اشعار در و پاره از آن خالی از استوار  
نیست چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد.

امینای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت  
شگفته رو بدیده گو بود در شعر با هر صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچنینیت  
از دست اشعار رنجیده زمین بت نامهربان من \* حرفی شنیده تو مگر از  
زبان من \* خونم حلال باد بدشمن اگر کند \* یک حرف در حضور تو خاطر  
نشان من و له چون سیاهی مرا ز داغ افتد \* چشم پروانه بر چراغ افتد \*  
گر بگلش گذر کنم بایار \* گل و بلبل چشم باغ افتد \* آفتابی کند طلوع از ماه \*  
عکس رویش جو در باغ افتد \*

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر از قه در گفتن  
غزلها با ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا  
خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت و دیوان اشعارش بستم هزار بیت باشد  
هرگز در توانی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت  
از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت  
موزونان صاحب سواد و سجا ایات خوب که آنرا با کلام شاعر چنان قی بنما

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کهن جهانی در آن مشهد مقدس  
مدفون شد اشعارش بر آنست و در نیمقام حفظ قاصر بود.

میرزا صاحبها از بلده کاشان و در اصفهان نشو و نما یافته در سلک شعرا معدود  
و معروف بود و طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد  
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست ششما  
از سینه و دل باز شنید کس صدائی \* مرویم از جدائی ای سنگدل کجای \* و محل گذشت  
و لیکن شنید زاری ما \* تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی \* در نهیب  
نگویان کفرست چنین ابرو \* چون گل شکفته رویا بش گرم صبائی \*  
ملا رخصا اصفهانی پدر و خود نیز در او اهل پیشه جولایی داشت آخر هم که دست  
از آن شغل کشیده بجولاه اشتغال داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج  
و شعرش در کمال ملاح و استواری و ذوقش در نهایت رسائی و در معاشرت  
و آیین صحبت بی بدل غرلها دارد در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع از دست  
فرد ناله پنداشت که در سینه ما جانگست \* رفت و برگشت سر سر می که دنیا  
تنگست \*

شهرت شیرازی اصفهانی جدا بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض  
متعال سلطنت در شعر او را کماست نموده بود که اگر همت بر آن میگماشت یکی از  
مشاهیر شعرا می شد لیکن تقدیر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را  
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن فتور و تصور روانیداشت  
و در خلال اوقات شریفه خود بکلم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بجا نش اطلاق

درا طلب کرده از برابر و نوادری روزگار یافت قریب به چهل سال گذشته که بجا آمد بقای  
از قتل نموده از دوست اشعار زبیدی و پرویز و حرم آئینه دار شمع رخسارت به جهان  
یک چشم حیران در تاشگاه دیدارت \* دل تلخ حرم روشن سواد از مصحف دست  
بر همین رازگ جان در شکنج زلف زنارت \* درین گلشن خلیل آذر فروز شعله شوقست  
درین گلشن مسیحائی نسیم صبح ببارت \*

عجیده القدر شفق قمری در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گرد بود در میان  
شاگردی میکرد و پاره از روز را بکتاب رفته تعلیم مییافت تا آنکه سواد بی و شش  
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعر مشغول شد یاران چون لطیف  
طبعش یافتند او را از جرگه کفشگران بر آورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت  
صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا بشیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده  
بشاعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش فردا قلم اسن سواد نموده خالی از  
اسلوبی و لطافتی نبود محازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتبان که منزل  
مردم مزدا شمر بود رحلت نمود از دوست بیت برآمد از همین دل هزار نخل امیدم \*  
بیاد تو از لبس آینه کشیدم و له گرم ست ز لبکه الفت تو \* در آتش  
از محبت تو \* گروی تو بیدار قیامان \* گشتند مرا ز خصیت تو \*

سید محمد حسرتی از خدمت روضه رضویه علی ساکنان الحجه و بشعر معروف  
عادت بشارت صرف افیون نموده نصف اوقاتش در نفاس و نیمی در نوک  
دوم اناس مصروف بود و لاوتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحظی نبود  
در کهن سالی رحلت نمود از دوست فرد بکر دولت نیست در عقد کسی پیش از روز

انقدر خوشحال از آن آیم دامادی مباش

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن پانوس و ابیات  
از طبش سر میزد و درخواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بطهران  
رفته سفر آخرت اختیار نمود از دست اشعار پیش ازین بود ششم را تحریک  
بهتر ازین \* داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین \* غم آزادی و محرومی  
صیادم سوخت \* کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین \* باز می آید و من  
میروم از خویش منیر \* هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین \*

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و متوجه  
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را  
بنایت خوبی نوشت و در حسن معاش و شور العمل دیگران توانستی بود طبش  
موزون و دریافت و قالیق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بجهت اشتغال  
رفته به صفای وقت ساکن شد به اشکمال علوم دینی و عبادت مشغول شد چون  
فقیر بجاوردت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و کتب  
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس فرست  
از دست بیت دلیل و نگ نشان جذب به رسا چکند \* عنان گشتگی میل  
رهنما چکند \* به بوالهوس همه مهر و به اشتقان همه کین \* کسے بآن دل  
بیگانه آشنا چکند \*

سراجا محمد قاسم نصاص اروسانی طبش بیشتر از بیان شاعر  
خود به سخن آشنا بود و کلامش بخت ترا اگر چه کم گفتی لیکن شایسته گفت



کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود و بغایت گداز دیده و قانع و بیساخته درین  
ارض اقدس مدفون شد از دوست فروزون گداز کردم عهد جوانی خویش + چون  
شمع در عذابم ز افش زبانی خویش +

مرزا عبدالمزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا  
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا و دیده ام در دست  
که در اصفهان رحلت نمود از دوست فرو در پای خمی دیده پیانه ضحیا یافت +  
کوری بعدم گاه می ناب به شفا یافت +

میرزا محمد رضا میر و جردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان سقادی بود  
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میر و طبش خالی  
از طراوتی نبود از دوست فرو در سوختن تست علاج طبع تو + دانغ ست همان  
چاره و روی که کهن شد +

مرزا حسین نجف اخص بوزارت ارستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زسیت  
کریم النفس و شکفته طبع و در شعر ماهر بود و در نیم آباد رحلت کرد از دوست فرو  
مانع عشته پیری نشود طول امل + این تبار از به یارین شته نگه و بسته +

مرزا محمود شیرازی که من برادر میرزا محمد باقر وزیر قوری در جوانی بعد از وفات  
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند اقتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر  
غریبت عمو باصفهان نموده در بلا و سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار  
زیبان دارد ملاقات فقیر نرسیده و در وقت املا چیزی از وی یاد نمود که ثبت شود  
مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرو باده نوش جان کن شد خرن عاشقان نوشی +

بعد ازین حومی با اومی توان زدن جوئی ❖

هزاران محشر شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود و در اصفهان صدیق  
 معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق و سباق با هر و مراتب علمی را دیده طبع نوز  
 رزان و هشت بغایت جمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهور  
 رضوی علی شرفها التیحه سعادت رحلت نمود از دوست اشعار من افتاده را  
 صدای نیست : در پی بوریانوائی نیست : جلوه ای بوالهوس با مفروش :  
 گل داغ ترا و فای نیست : چه کشاید مسجد و محراب : طاق ابروی دلکشانی  
 نیست : دل رنجور من شنای چه کند : چشم بیار را شفائی نیست : چه زخم دست  
 و پا که در کعب من : چون قلمم هم شکسته پائی نیست : زرق پرانه سر گلگون  
 چکنم نان که اشتها می نیست : کوه و صحرا گرفت جلوه یار : شهر عشق است و  
 روستا کی نیست : سخنم گوش بشیوان کردن : جزو دعای تو مدحای نیست :  
 رب العزت و تعالی مجده و الهما شکره و حمد و فرصت بخشیده که در مدت  
 نه روز بعضی ساعات ایل و نهار را با قسری که مال و فقره نال که پیشانی با نیست  
 مصروف و خویش را مشغول تسویر این اوراق داشته یکصد کس از دوستان  
 منفس و یاران من را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده از سخن بیان  
 آنچه خاطر آشفته مساحت نمود و بزبان قلم آورده :

آلهی عاقبت محمود گردان نموده الواثق بعبودۃ الله التوفیق ابوالمعانی محمد المشتهر بعلی  
بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد الزهیری عامله بغداد فی لسانه باکسینه  
از دوستان معنوی شمیم آن دارو که بدعای مودت یاد آورنده منتظر

این خجانه که بدست خود مصنف آن خردیوان فوج شسته بود و اینجا از نقل خطایشان نقل شده

### هوسبسی والیه مونس

آن ای دلش شکرخان دیده در دوزخ نگارن مهنی پرور کهن دفتر احوالین دل زین  
خاطر دیم که دست فرسوده غم و پایال اندر هست نگارتنی بسزا میخواهد چه دراج علف  
پایه بلندست و پنهان فراخ و از شیب گاه امید تا فراز جای گرم نه بس روی دور  
و درازست اندیشه فسج که تنگی دل کم حوصله میدان داندی می آراید و گفت شور  
داستان و ستان طرازی و شکوه پردازی میسراید بهیات بوقلمونی احوال بشیرین  
و سرایمگی جنون و شوریدگی خاطر و میدگی پدا و کشاکش نهان در کیل تنای گنج  
و در کالبد گفتار در نماید درین دادی خرد آبله پست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست  
از زبان چه کشاید نه چاره سکالم و نه یاده درانه تهمت نه طالع و نه بداندیش زمانه دل  
و او پرست یزدان شناس معارض با تقضا و مقرض بر تقدیر نیست ز نور دانی نشاء صورت  
را مؤیدست و خطای شناسی عالم مهنی را را صد مهین مقصود اقبال خاطر نخبست بلند نیست  
و پر تو هست آگاه دلاان چاکم که حوصله آرد البسرتو انکر و س می طراز و همه لعبت قلم نادین  
با میدی که نقد یک نظر از بینائی + پیر اندیشه بعد تیشه جگر میکاود و بو که روزی کلب آرد  
گر کلبائی + از گوناگون طرفه های بوالعجب مرادین شگفت زار قافیه سنجی خوشیست  
شگفت چیز نیست که تا در انجمن قیاق آورده اند شور شگاه دل آرام ندارد و وز بان ابالیان  
از طعنه تشبیب و فراز نادره گوئی نمختی در کام میخورد گذارنده سخن را از خود خبر نیست و سخن  
نمود دوی نیاز و شمارنده که فرسوده گفت و را انکان بخشی درین غدار و نگارنده کلام شست

و صفحہ نگارین دیدہ بخبار آلود کافیت است  
 و نامی قلم در روشن بیانی گوینده افسردہ دست و  
 روشنان ابد است کہ چہ کشت نیزنگ سازی پروگی منی  
 بوالہوتم از خستین گاہ فطرت بیک اندیشہ نساختی و فرو شیطکی بابک شیوہ نساختی  
 فروغ خرد و وقت سامعہ در شور شگاہ لفظ و نثریت آباد معنی چون باہمہ کیسان لبی داشت  
 در ہر عالم گرین روشنی پدید آورد و در ہر وادی فتی رہ سپری کرد و بالفتی استوار کہ ہم غمخوشی  
 بہیچ یکہ از ان شاہدان غیبی کہ رفتوری از رہگذر وصل و گیری نیارست انگشت ہنگام  
 آرائی طبیعت را اگر چہ معرکہ شکست و لیک چنداں کہ تن زدم کہ داستان محبت سپری کرد و  
 دستان نیرو پذیرفت و پردہ فروز تر بلندی گرفت و آوازہ رسا تراقتاد و ہنگامیکہ خارستان  
 فسرگی در پامی اندیشہ رہ گرای خلیجی از گلزار ہمیشہ بہا حقیقت فرو و س نسبی و نزدیک  
 و اگر خاطر متغیر از بوارق جلال سر در گریبان تقرقہ کشیدی دل فروز نور اسپیدی  
 از لولع جمال بر میدی این چہ مدین بخشش است کہ خرد سپاس گرا کالیوہ ساختہ  
 و ناطقہ چالش کمال را حیرت آمو و تا آنکہ از سخنامی فرخنگ از فردا نطامی دانش بخش  
 کاخی فلک ارکان برافراختہ شد و محبتی بیکان شورش گرفت و چون در عجت کدہ  
 روزگار نگریست و از انہای نوع دید کہ بسا فراختہ کاخای غمخیزی فرو شستہ و سر شستہ  
 انصاف اسلاف و اخلاف فرو گسستہ کار گمان را جز گوہرین نامہا یا و کار غمیست  
 ہموارہ از رشتہ حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفتہ گمر نامی خامہ را بر شستہ  
 کشیدی ہم درین سال چاہ و پنجم از ناتہ و دوازہم چہری کہ گام آوارگی پی سپردادی  
 لی آرامشیست و سخت خنودہ و در شہستان ہند تیرہ روزی حاصل نگاہوشی رہ کرد

نقاب برگرفت امید که فرومید و فرنگیان بریده  
 بدو چشم حقارت ز آثر خالی و باد بیایی پسینانش تنگ آمد  
 پس از روف لکاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرست روشنی شود که این  
 روان پرور ترانه را با آن افسانه‌ها ربطی و این دلکش پرده را با نقه‌ها پیوندی نیست  
 کاسه در یوزه پیش کفنی نداشته ام و کالای دست فرسوده بازار نیارنده ام یکسره مودبه  
 دل شورش خیرست و یکدست در دانه طبع گوهر زیر جهان اندک محبت گران است  
 و محبت سبکدوش بازار معامله گرم نذارم و خداین خرد را دست مایه سازم و از آن بازگرد  
 با معنی بیگانه طرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبیعتان را تنی مغزی بجوش آورد و دل  
 از رشک خاستن گشت سووای خام خچتن در سراقا و کازناهای من پیش گرفته اند  
 بو که بران منوال بسیج بسیجی در هم آید و کارگاه لاف بجاوت رونق دهند بر فرومایگی  
 و گدازندیشی و بیده کوشی اینان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکتن این گروه  
 آناهیه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد  
 نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرور نفس و شور سر و شش و  
 ناک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روشن و سهولت ادا و استواری پند  
 و بی ساختگی کلام آراستگی نهنگامه و شست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی  
 لفظ و برشتگی حسن و بسی وقایق و شرایط در کارست که هر یک نادره است حالیا  
 بران سرم که غنودگی نیست را اگر با بدان رسد و نیز حقیقت پژوهی برود از شور شکسته  
 گفت بیده در آرمگاه خموشی نفسی شتم رب اجلنی من الّا منین نمقه الواثق بجبل  
 البدر السّین محمد المشتهر بعلی اللّاحی عفی عنه فقط

## نشرخانه ریخته کلاک گوهر بارش شید

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت میر  
 خاتمه بلند نامی یعنی کلیات شیخ محمد علی خرمین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع در  
 و در راه اپریل ششم مطابق ربیع الاولی ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور فرامید  
 شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان نور و نازایه پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه  
 این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضه رضوان ساخت و اردات آمد  
 از وطن هند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز  
 دایره هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و قنوج و محسودگلستان شدند  
 حتی که از فعال سلطنت مغلیه بر هر کس کارنازک شده در راه بازگزنه مسدود بود لیکن  
 بلند نامی شیخ خط راه گردید هر شول بر نهائی کمر بست و بهر مقام که رخت آقامت  
 انداخت میزبانان بموانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفقه رفقه بهوای عظیم آباد  
 غنچه خاطرش را شکفتن داد آمرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ یافتند  
 چنانچه بهار ابرام نراین متخلص به یزون که بحال ثوارش وراثت او شان  
 رای در گار پشاد صاحب در شکر نهای منعم حقیقی نفس گزارند و بعضی هندی نژاد  
 که در تحقیق خواص سخن و حل عقود مشکل این فن بزرده کمال نشستی می داشتند  
 آویش را بر آمیزش مرجع پیدا شدند حرف مینه را در سفینه آوردند  
 نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب سلور خیابانی میر غلام علی  
 آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر و شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شایه کمال

ن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال بند  
ش بر پرنیته نحر این ستور که هیچ نیز ز شید و پرشاد  
ام دارد بلهال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد می بخیزانه عامه  
باندازه چاشنی بر می دارد و بکلمه بیانی شوق در میقام می نگارد

خرین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه  
ارجمند دارد زبان او از غایت صفای لال می ماند و کلام او از نهایت آبدار  
نسبت بسکب لالی می رسد شاگرد محمد شیخ فسانی و او شاگرد آقا محمد شیخ حسن است  
دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن است و برخی از تناسخ طبع او حاضر بعد از ختم خوانه  
شیخ محمد علی خرین شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۰۰ هجری دامن از خانه را چو باد  
برچید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولودت که

علامه عصر و شاعر خوب	افسوس که از میان برخاست
تاریخ وفات او نود و ششم	از فوت خرین خرین دل مات

از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع است در میقام  
تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر میادیم  
بحکم وقت بهر یاد گاری نگارم سی و نهم سال ترحیل و فوت خرین و نوشتن  
نغم جاودان خرین فقط

باری استبداد فرمان روای که نوشی علیه الرحمة را بر سر سفر آورد و در حقیقه  
از دقایق معان نوازی فرو گذاشت نیشد بکانه خاطر داری با انواع تکلف شانه  
جلوه تحیر گدازی آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبکار گوارا نکرد و باز

نثرنامه از جانبیله  
نثرین مولودت که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولودت که

نثرنامه از جانبیله  
نثرین مولودت که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولودت که

بسوی بنارس رو کرد هر سیکه چاشنی  
 زمین را با آسمان می دوخت مگر این دولت بی  
 پیشد بسیار نشان بر او می دلی شاگردی ویر تاج تارک  
 و اعزّه اش حال رونق افروزی هند در یافتند بهر کرانه بهانه را بشایستهی صحت داد  
 لیکن آب دموای بنارس دهن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامدارایان شعر خنثوم کرد  
 از بنارس نروم معبد عامست اینجا \* هر برهمن سپری لچمن برامست اینجا  
 بعضی بعضی شاگرد که از قوم هند بودند این شعر را بتامید خیالات بدی می بردند  
 اصل انیست که شیخ از دایره بحث این دآن و چنین و چنان بیرون بسته بود  
 و سباده صلح کل تملک میداشت از اینجا است که طالبان سخن خاک آستانش را  
 سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در شکلهی جوی  
 پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زیر دست بود  
 مزار پر انوارش زمین اشعار شد حزن از پایی ره پای بسی فرسنگی دیدم  
 مشهوریده بر بالین آسایش رسید اینجا \* این شعر بر قبر کتبه است و حقد  
 مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علی اکبر  
 یکی از دوستانش به ملاقات زحمت کشید و از ولایت در دلی و از دلی  
 در بنارس رسید چون خبر واقعه جانگاہ سامعه کوب شد بهر فاشی بر گرفت  
 و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر شد نصیری و  
 گردیده دیر آمدی بخاکم و این از تو دور بود \* و امن نشانندت بزارم  
 ضرور بود \* خاتم خاتمه منقول عنده خطبه است که در شکلهی عجمی از خاتمه



پدید است که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد  
 مانت در کتابت آمد

حضرت شتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران ارز که تا حد  
 اسکان قرعه سر غش راه نمی داد و در گنفر نام بی نشان میگفتندش درین ایام  
 بواسطه طبع سهل و محصول شد چشم دارم که نسبت به یاران عالی منزلت محبت  
 بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط



IN MEMORY OF  
 MASUD ALI MAHYI, B.A. (Alig.)  
 (Retd. Sessions Judge)  
 PRESENTED TO  
 MUSLIM UNIVERSITY  
 BY HIS SON  
 Masud Mahmud, M.A. (Alig.)  
 (Retd. Sessions Judge)

مفتی رفیع الدین صاحب

1921

100-443887-100

بسم الله الرحمن الرحيم

10

پروان و اسحق - سرمد و غیرہ - مہرعلوی

والله اعلم بالصواب

میرزا محمد علی عماد الحسنی

مارسلاخ - جناب ممدوح کا دوست و رفیق

پیشمال۔ ویوان اول

المسحوق - مسحوق

1967-1968

100

...

مجلس شورای ملی

3

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

پروگرام اور دیگر خبریں

1990

کتابخانه ملی افغانستان

بارہا سرکاشی رشتہ

مار و ناسه کنه

10

سید کا نام لکھو

[illegible]

700

شماره ۱۰۰

محمد بن علی بن محمد بن عبد الوہاب

مع لطائف البکیت کیا ہے۔

کتابخانه مولفہ نقشبندیہ دہلی

مجله تاریخ و جغرافیا

10

18

نمبر ۱۰۰۰

- ۱۰ -

— 22 —

دیوان فارسی

دیوان ناصر علی  
 دیوان انجمنی - مولفہ ملا محمد طاہر شتعلی پٹھی -  
 قصائد مدحیہ نظام -  
 دیوان تفتہ - منشی سرگوبال صاحب تفتہ -  
 دیوان نظم - دیوان مرزا گل محمد خان طلق -  
 کلیات صاحب تفتہ - مرزا محمد علی صاحب  
 دیوان کشتی - مولوی سلامت اللہ مظفر  
 کا پندرہویں کی تصنیف سے ہے -  
 دیوان مللی - مشہور استاد اہل زبان ہے  
 دیوان خیال پیوری - تصنیف منشی سبیل شکیر  
 مرحوم -  
 کلیات اسیر خسرو بلوچی - مجروحہ دیوان کا انتخاب  
 دیوان محمد امجد علی - مولفہ کلام حضرت شیخ صاحب  
 دیوان سلسلہ کلام چانی دیوان حضرت کمال  
 جو کمال کے چالیس سال فرما دیوان تفسیر نقیہ  
 جو کہ پیری میں فرمایا -  
 دیوان پاری - مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب  
 کلیات نظیر نیشاپوری -  
 تذکرہ جینی - مولفہ شیر حسین دوست -  
 گلشن بخار - مولفہ نواب محمد عبدالغفور خان صاحب

دیوان بیدل - مولفہ بیدل رفعت بیدل  
 دیوان بیدل صاحب بیدل - اگرچہ اوکی  
 انجمنیات لا انتہا بین گریب لباب کلیات  
 کے پی چار حصوں میں -  
 دیوان بیدل - اسکے صاحب بیدل بیدل  
 کلیات سعدی - مولوی رسائل مفصلہ  
 دیوان کلیات - کریم گلستان - برستان  
 قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ مدنی - حبیب  
 کلیات دیوان - خاتم - غزلیات قیدیم  
 صاحب فرات قلعات - رباعیات ثنویات  
 مقطعات - مکیات - غزلیات - خاتمہ -  
 دیوان منشی تفتہ منشی رشتی  
 دیوان خواجہ معین الدین چشتی  
 دیوان حضرت مولانا اعظم - شیخ محمد الیاس  
 مشہور پیران پیر -  
 دیوان حافظ منشی حبیب - مشہور  
 دیوان حافظ -  
 کلیات نظم غالب فارسی - تفتہ  
 جناب مرزا اسد اللہ خان غالب -  
 کلیات صاحب اسکاظم پیر الیس چر ہے  
 منتخب دیوان - مولفہ مولانا صاحب

(A. G. J.)  
 Judge.  
 ۷.  
 (A. G. J.)  
 Judge.



CALL No. { ۱۹۱۳۵۵۱۰۸ } ACC. No. ۲۲۲۳

AUTHOR

TITLE

کلیات قرآن

21.09.95

|            |     |            |     |
|------------|-----|------------|-----|
| ۱۹۱۳۵۵۱۰۸  |     | ۲۲۲۳       |     |
| کلیات قرآن |     | کلیات قرآن |     |
| Date       | No. | Date       | No. |
| 21.09.95   |     |            |     |
|            |     |            |     |
|            |     |            |     |
|            |     |            |     |
|            |     |            |     |



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.